

# دکامرون

اثر جاویدان: ژان بوکاپو

حاوی:

یکصد حکایت فرح انگیز

ترجمہ: حبیب سوتی



از انتشارات بنگاہ مطبوعاتی کوئٹہ

ژان بوکاچيو

# دڪامرون

حاوی:

يکصد حکايت فرح انگيز

ترجمہی:

حبیب شنوقی



از انتشارات بنگاه مطبوعاتی کوئٹہ

چاپ کوہاہ

باشگاہ ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgahKetab/>

<http://bashgahketab.blogspot.com/>

## بوکاجیو و کتاب ((دگارون))

در مورد مراحل اصلی زندگی بوکاجیو هیچگونه اطلاعی نداریم ولی از خلال اعترافاتی که نامبرده در برخی از صفحات این کتاب نموده و همچنین از مطالبی که منقدین دانشمند درباره‌ی مؤلف این کتاب بقلم آورده‌اند چنین مستفاد میشود که «ژان بوکاس» در دوران شباب زندگی پر حادثه‌ای داشته‌است. در خصوص دوران سالخوردگی نویسنده اشارت و اطلاعات از مکاتبات وی بزبان لاتین بعمل آمده میتوان تا اندازه‌ای بروحیات و خصوصیات زندگی اش پی‌برد. اجمالا پی‌بردن به جزئیات حیات بوکاس در اغلب موارد حدسی و قیاسی است و کسی که بخواهد حقیقتی را در این باره دریابد نباید بحدس و قیاس پای بند شود \*

آنچه بدیهی است بوکاس در سال ۱۳۱۳ در پاریس بوده است. (بوکاجیو) پدر (بوکاس) بشغل صراف مشغول بود. وی به بیوه زنی دل‌باخت و لرج عشق آنان دوامی نگرفت. داستان این عشق و دل‌باختگی در یکی از حکایات همین کتاب مندرج است. معشوقه‌ی پاریسی که گویا (ژان دلاروک) نام داشته دیری نزیست و ثمره‌ی این عشق ناپایدار که (بوکاجیو) یا (بوکاس) باشد در کودکی بی‌مادر گردید و پدرش شخصا در شهر (فلورانس) به تربیت او پرداخت چون دوران جوانی او را تحت دقت در میا‌وریم نقطه‌ی روشنی در آن نمی‌بینیم. وی ضمن یکی از حکایات این کتاب، خطاب به خانمها چنین مینویسد :

« ... خداوند مهر شما زنان را در مغز استخوان من جای داده و از بدو جوانی روبه شما آورده‌ام ! » آیا عشق بدانوئی که در اوان شباب به (بوکاس) روی آورده چیست ؟ آنچه حقیقت بنظر می‌آید اینست که وی در جوانی روحی سرکش داشته و به کسب و تجارت رغبتی نشان نداده و چون او را بتحصیل علوم دینی واداشتند توشه‌ای نیندوخت و ثمری نبرد. تنها بهره‌ای که از این طریق برد، تماس نزدیک و مراقت با اهل علم و ادب و فضل و کمال شهر رم بود که تا پایان عمر در این دوستی باقی ماند و تا واپسین دم، از تمام علائق و هوسهای انبوهی جز عشق ورزیدن و توشه از محضر

---

\* (و کرسچینی) بیش از دیگران به تشریح و حلاجی نخستین آثار بوکاس موفق شده است. با مطالعه‌ی کتاب «بیوگرافی بوکاس» که در ۱۹۱۴ در پاریس انتشار یافته میتوان مسائلی را در این زمینه حل و تعبیر کرد.

فضلا و دانشمندان چیدن ، علاقه‌ای دیگر نشان نداد . چون حرارت جوانی اش فرونشست ، تحقیق در زبانها و واژه‌ها که یگانه تسلی بخش خاطره‌وی بود نیز توانست او را سرگرم سازد .

معلوم نیست (بوکاچینو) از روی چه فکری پسرش را به (نایل) فرستاد تا تحصیلاتی را که در فلورانس آغاز کرده بود در آنجا دنبال کند . در آن موقع (بوکاس) پانزده سال داشت و از اینکه پدر بد اخلاق خود را ترک میگفت خوشحال بود . مناظر دلفریب و روح افزای شهر نایل و مردمان خوش مشرب آن دیار سبب شد که نبوغ ذاتی بوکاس جلوه‌گری کند .

وی نخستین ترانه‌های دل انگیز خود را که صحنه‌هایی از زندگی جوانی اش بوده در آنجا انتشار داده است .

داستانهای «بازی عشق و تقدیر» و «اسیر زیباروی» که در این کتاب بنظر می‌رسد انعکاس نخستین لذات جوانی او میباشد . اکنون باید دید که (بوکاس) که یک نویسنده بود چگونه توانست در محافل اشراف درباری راه یابد ؛ شاید وی در اثر وضع مادی و مالی پدرش که با داشتن شغل صرافی با بزرگان راه داشت بچنین مرتبه‌ای رسیده است . بهر حال ، بوکاس جوان ، پس از یک رشته آزمایشهای دل انگیز ، و در اثر قیافه‌ی جذاب و مراوده و دارا بودن هوش و ذکاوت ، موفق شد که عشق زن بلند مرتبه‌ای را بخود جلب کند .

این زن که (ماریادا کینو) نام داشت الهام بخش نویسنده‌ی جوان گردید . گفته میشود که این بانو شیرین لب دختر حقیقی شاهنشاه ایتالیا بوده است .

بوکاس چه در ترانه‌های نخستین و چه در داستانهای بعدی خود این زن را بنام (فیامت) بعنوان قهرمان حکایات خود جاویدان نموده است . (بوکاس) در مورد اینکه چرا به این زن حوری صفت (فیامت) نام داده ، در یکی از داستانهای این کتاب چنین می‌نویسد :

«.. (فیامت) زلفانی طلائی داشت و از ستاره‌ی زهره که رب النوع عشق و عاشقی

است ، نوری در آن زلف تابدار می‌تافت و»

بوکاس در بیست سالگی تصمیم گرفت مطالعات قضائی را بکلی ترک کرده و دل و جان را بادبیات بسپارد .

به تقلید از دوائر باستانی فرانسوی که بنام «فلوار» و «بلانش فلور» در متجاوز از یک قرن پیش از آن عهد نوشته شده و هنوز مورد استقبال و مطالعه‌ی مردم درباری بود ، به نگارش داستان (فیلو کولو) پرداخت .

اندکی بعد از آن داستانهای (فیلوسترات) و (تزه‌اید) ، (لامت) و (روئیای عشق آمیز) را برشته‌ی قلم کشید . کتاب (فیلو کولو) را در اثر تقاضای (فیامت) معشوقه‌اش نگاشت . همچنین ، بسیاری افسانه‌های منظوم و قصاید انشاد کرد که بعدها ؛ پس از



خواندن کتابهای ( پترارک ) آنها را از بین برد . عشق ( بوکاس ) به ( فیامت ) تا سال ۱۳۳۶ ادامه داشت و چگونگی آن را در مقدمه این کتاب خواهیم دید . افسوس که این معشوقه ، از آنشی که کانون قلب عاشق را می سوخت بی بهره بود و در نتیجه رشته‌ی دوستی آندو از هم گسیخت . از این شکست روحی ، ( بوکاس ) سخت پریشان شد و اگر دوستان صمیمی او در دلداری اش نمی کوشیدند او را تسلی نمیدادند همانا کارش بچون میکشید . ولی گذشته از مصیبتی که ذکر شد ، ناراحتی دیگری او را آزار میداد و آن بدی وضع مالی بود . ( بوکاس ) در یانسیون کوچکی که پدرش برای او معین کرد بود میزیست و بایول ناچیزی که مقرری او بود نمی توانست زندگی کند ، لذا مجبور بمراجعت بفلورانس گردید و در آنجا پدرش را دید که تمام فرزندان قانونی خود را ازدست داده و ( بوکاس ) که از کار تجارت و سایر مشاغل اطلاعی نداشت مجبور شد بنویسد که دست بزند و چندین نوشته را که در ناپل آغاز کرده بود در فلورانس به پایان رسانید .

طولی نکشید که پدرش در گذشت و دارائی نسبتاً زیادی برای او گذاشت . ( بوکاس ) وضع زندگی خود را مرتب کرد و چون خیالش از حیث معاش کاملاراحت شد با حرارت تمام به مطالعات مورد علاقه‌ی خود پرداخت .

یکصد حکایتی که در این مجموعه بنظر می رسد بتدریج از مغز پر شور و حساس ( بوکاس ) روی کاغذ تراوش کرده است . ( بوکاس ) نام مجموعه‌ی پر ارزش خود را ( دکامرون ) که معنی ده روز است گذاشت و چون کتاب گرانبهای او منتشر شد ، مواجه با تشویق و علاقه‌ی شدید خوانندگان گردید ( بوکاس ) با وجود این موفقیت دست از فعالیت بر نگرفت و به نگارش آثار بر جسته‌ی دیگری پرداخت که هر یک در نوع خود کم نظیر است . ( بوکاس ) در سنین پیری بر خلاف دوران جوانی ، از زنان روی گردان شد و مورد طعن و لعن خویشان و دشمنان سابق خود گردید و سر انجام در ۲۱ دسامبر ۱۳۷۵ در خانه‌ی قدیمی نیاگان خود چشم از جهان فرو بست .\*

پرفسور ژان بورسیه : استاد دانشکده ادبیات

مون‌پلیه و مترجم این کتاب بزبان فرانسه

\* این سطور خلاصه‌ای از مقدمه‌ی مفصلی است که پرفسور بورسیه ، مترجم اخیر این کتاب از نسخه‌ی ایتالیائی بزبان فرانسه ، در آغاز ترجمه‌ی خود نگاشته است . ( ح . شنوقی )

این کتاب که عنوان اصلی اش ( دکامرون ) و سرآغازش ( شاهزاده گاتو ) میباشد ، شامل یکصد حکایت دلپذیر است که هفت‌زن و سه مرد در مدت دهمروز نقل می کنند .

## شبهای از سر آغاز

طبیعت آدمی را چنین سرشته‌اند که از بدبختی دیگران برقت درمی‌آید و این خوی طبیعی يك امر عادی است و در کسانی که دلگرمی خود را از دیگری اخذ کرده‌اند عادی‌تر میشود . اگر تیره روزی بطور شایسته‌ای به نوائی رسیده باشد ؛ من نیز در آن جر که هستم از ابتدای جوانی تا این روز ، بی‌هیچگونه جهتی سوخته‌ام . من دلبر نازنینی را که از جان و دل میپرسیده‌ام به سنگدلی و بیرحمی متهم نمیکنم و از جفای وی شکوه بر زبان نمی‌آورم ولی شکایت من از این شعله‌های جانسوز و هوسهای لجام گسیخته ایست که راه خوشی و مسرت را بر قلب من بسته و مکرر موجبات رنج و ناراحتی ، درد و عذاب دل‌غم‌دیده و حساس مرا فراهم آورده‌اند .

در آن هنگام بود که توجهات و مراحم دلپذیر دوستان ، با نوازشهای خود ، مرهمی بر قلب آورده‌ی من می‌گذاشت و اذعان میکنم که سلامت زندگی خود را به آنان مدیون میباشم . بالاخره ، در روی اصل مسلم اینکه هر موجودی جز ذات پاك ابدیت فانی میشود ، عشق من که شور انگیزتر از تمام عشقها بوده و هیچ نیروی انگیزه و هوس و تهدید خطر موفقی به درهم شکستن آن نگردیده است ، تحت تاثیر گذشت زمان بقدری صفا گرفته که در حال حاضر ، هیچگونه کدورت و تیره‌گی در آن وجود ندارد و عشقی که در گذشته جان فرسا بوده ، اینک مبدل به لطف و جذبہ گردیده است . مهر و وفای دوستان که به رنجهای من پایان بخشیده است تاجان در بدن دارم از ضمیرم محو نخواهد شد \*

هنگامیکه مردها دستخوش توهمات و غم و اندوه عشق میشوند ، بهزاران وسیله توسل می‌گردند . گروهی به شراب و جمعی به قمار و عده‌ای به شکار و سواری و صدها سر گرمی دیگر میپیردازند و تا اندازه‌ای در آلام خود تخفیف میدهند و تسلی خاطر می‌یابند در آنها پدید می‌آید . ایکاتی میتوانستم وسیله‌ای نیز برای زنان ضعیف و عاشق و دلخسته برانگیزم و بدان وسیله ، از رنج و ناراحتی روحی آنان بکاهم !

زنان غم‌دیده‌ی دیگر میتوانند با خیاطی و دوک ریزی خود را سرگرم سازند . اینک برای شفای قلب مجروح زنان خسته دل ، راه و روش دیگری در پیش می‌گیرم و طی این کتاب ، یکصد داستان کوچک پر مغز و سرور انگیز برای آنها گرد آورده‌ام . این یکصد حکایت در موقعی که طوفان بلای بزرگ بیماری طاعون مردم بیگناه را مانند برك خزان بزمین میریخت ، در گوشه‌ی خلوتی که هفت زن و سه مرد جوان دور هم گرد آمده بودند . در مدت ده روز بنوبت نقل شده‌است . حکایت‌های من حاوی سرگذشت‌های عشقی است که شادی و حسرت ، کامرانی و ناکامیابی عشاق در آن منعکس است . این داستانهای کوچک به عهد و زمان ویژه‌ای

تعلق ندارد و گل‌های جاویدان است که همیشه شاداب خواهد ماند .  
بانوانی که این مجموعه را بخاطر آنها گرد آورده‌ام از این کتاب دو فایده  
و نتیجه خواهند برد :

از حوادث آن عبرت خواهند گرفت و در عین حال ، پندهای گمراهانه‌ای  
در آن خواهند یافت ، آنچه هزل است بدور خواهند ریخت و آنچه جدی است  
بدل خواهند ریخت و بخاطر خواهند سپرد . از بدیهای آن کناره خواهند گرفت  
و خوبیهایش را سرمشق زندگی خویش قرار خواهند داد .

### ژان بوکاجیو

## آغاز نخستین روز از ده روز (دگامرون)

بطوری که ذکر شد ، راویان یکصد حکایت عشقی این کتاب ، ده نفرند که  
تحت ریاست بانوئی بنام (پام‌پینه) ، هر یک بنوبت خود ، دل‌انگیزترین  
و حساس‌ترین حکایاتی را که در دل دارند نقل میکنند .  
بانوان عزیز و خوانندگان محبوب ، هر بار که بفکر می‌رسد جنس شما تا چه  
اندازه حساس است ، بخود می‌گویم که این کتاب در خاطر زودرنج شما اثر دردناکی بجای  
خواهد گذاشت . اینک تذکر می‌دهم که سرلوحه‌ی کتاب من ، بیماری مهلك طاعون  
است که با وجود اینکه خطرش بر طرف گردیده ، باز هم خاطره‌ی دردناک و هول‌انگیز  
آن چه در نظر کسانی که شاهد آن بوده و چه آنهایی که از دیگران شنیده‌اند زودود  
نشده است . ولی میل نداشتم با خواندن این مقدمه‌ی سوزناک ، چشم از سطور بعدی  
این کتاب بردارید و آنرا مصیبت‌نامه‌ای تصور کنید ! بشما قول می‌دهم که خواندن این  
کتاب شمارا به‌اشک و آه نخواهد کشاند . از من می‌پرسید پس این مقدمه‌ی چندی  
آور چیست ؟ بسیار خوب ، توجه کنید و کمی حوصله داشته باشید . کوه عظیمی را در  
نظر مجسم کنید که بالا رفتن از آن بسیار صعب و مشکل است ولی چون به‌قله‌ی آن  
رسیدید . در آن طرف کوه ، جلگه‌ای بس دلپذیر و سبز و خرم ، دل‌انگیز و عشرت‌خیز  
خواهید یافت . اگر درد با درمان همراه باشد لطفی دیگر دارد و چون سیاه‌روزی از  
میان برود ، نیکبختی روی آورد و چون حظ و سرور در آید ، پریشانی روی بر میگرداند  
خواننده‌ی ارجمند . اگر می‌توانستم شما را بسهولت از این کوه پرسنگلاخ بالا برده و  
بدشت و دمن موعود برسایم موجب کمال خوشوقتی من بود ! هر چه فکر میکنم راه  
دیگری برای رسیدن بمقصد ندارم و چاره‌ای جز مقدمه پردازی نمی‌بینم .

عرض میکنم که در آغاز سال ۱۳۴۸ از میلاد مسیح ، شهر پرنان و نعمت (فلورانس)  
که از بلاد پربرکت و آباد کشور ایتالیا می‌باشد ، گرفتار قهر الهی شد و بیماری  
طاعون در آن راه یافت .

بیماری خانمانسوز طاعون خواه زائیده‌ی آثار نجومی باشد و خواه دست‌نیرومند

خداوندی این بلارا برای تنبیه بندگان گناهکار خود نازل کرده باشد چندین سال قبل در مشرق زمین رخنه کرده و هزاران نفر را بـخاک هـلاک انداخته ، سپس اندك اندك سير خود را ادامه داده و سرانجام پنجه‌ی قهار خود را بکشورهای مغرب فرو برده بود. مقامات مسئول بهداشت دست بفعالیت شایان زده و کوچه و بازار را از لوٹ کفافات پاک کردند ، مسافرین بیمار را بکشورهای آلوده نشده راه ورود ندادند و در رعایت اصول بهداشت کوشش خود را چند برابر افزودند . مجامع دینی بی‌شمار تشکیل شد و مردم دسته‌دسته بکلیساها هجوم بردند و سوز و شپون کردند و دستها بدعا بدرگاه باری تعالی بلند شد نذوق ربانی‌ها همگانی گردید . ولی هیچکدام این کارها بنتیجه‌ای نرسید و ثمری نبخشید .

بطوریکه گفتم ، این بیماری از اوایل بهار آن سال شروع بکار کرد ولی طرز ابتلا به آن مانند مشرق زمین که علامت مبتلا شدن را ریزش آب از دماغ می‌دانستند نبود ، بلکه قبلا يك نوع برآمدگی و آماسی در کشاله‌ی ران یا زیر بغل مرد و زن پدید می‌آمد که در بعضی به اندازه‌ی يك سیب بزرگ میشد و در برخی بقدر تخم مرغی بالا می‌آمد و در عده‌ای قدری بزرگتر یا کوچکتر رشد میکرد و مردم عوام آنرا خیارک می‌نامیدند . این آماس‌ها رفته‌رفته بزرگ میشد و موجب مرگ بیمار میگردد .

چندی نگذشت که این دملها به لکه‌های سیاهی تبدیل شد که در بازو یا ران یا سایر قسمت‌های بدن مردم نمودار میشد . چون بیماری خیارک سابقه داشت و هر کس مبتلا میشد نشانه مرگ او بود ، مردم دیگر به این لکه‌ها و کسانیکه دارای آن بودند توجهی نمی‌کردند . در مورد معالجه‌ی این بیماری ، طریقه‌ی خاصی موجود نبود و داروی ویژه‌ای وجود نداشت تا بیماران را مداوا کنند .

جمع کثیری از زن و مرد که دارای اطلاعات پزشکی بودند ، بطور خستگی ناپذیری بفعالیت و مبارزه بر علیه این بیماری مهلك پرداختند ولی در سه روزی اول شیوع بیماری ، تقریباً همه مبتلایان در گذشتند .

علت شیوع همگانی طاعون این بود که کسبه و بازاریهای مبتلا به بیماری مردم تندوست را آلوده می‌ساختند . همچنین ، یکی دیگر از علل سرایت بیماری . دست‌زدن به اجساد در گذشتگان و لباس و ائاث آنها بود که جمع کثیری از این طریق مبتلا میشدند اگر من بچشم خود این حوادث ناگوار را ندیده بودم و از ناظرین می‌شنیدم . بدین سهولت باور نمی‌کردم و جرات و شهامت تقریر و بیان نوشتن آنرا نداشتم . هر کس که با بیمار یا یکی از متوفیات این بیماری اندك تماسی پیدا میکرد بلافاصله بیماری دامن گیر وی میشد و در اندك مدتی بامرگ هم آغوش میگردد .

ابنک آنچه را که روزی بچشم خود دیدم برای شما تعریف میکنم : روزی لباسهای مرده‌ای را در کوچه انداخته بودند ، دوخوک از آنجا میگذشتند و چون ،

بکنار لباسها رسیدند بنا بعبادت دیرینه ، لباسها را بکشیدند و سپس باپوزه‌ی خود آنها را زیرورو کردند . طولی نکشید که در حرکات آندو حیوان علامت ناراحتی و ابتلابیماری هویدا شد و اندکی بعد ، هر دو در همان نقطه بزمین غلطیده جان دادند ؛ از این اتفاقات و بدتر و ناگوارتر از آن بسیار دیده شد . مردم برای اینکه از این بلا ی جانسوز جان بدر برند . از یکدیگر فرار میکردند و هر کس در فکر جان خود بود .

مردم دو دسته بودند . عده‌ی چند نفری دور هم جمع شده و از اجتماع دوری می‌کردند . گوشه‌ای خلوت گزیده و به اندک قناعت کرده و در بروی خود می‌بستند تا بیماری در آنها رخنه نکند . در آنجا به عیش و نوش میپرداختند و هرگز حاضر نبودند اسم مرگ و بیماری در مجمع و مجلس آنان برده شود . گروهی دیگر دل بدریازده و همه جا گردش میکردند دنیا را حقیر شمرده و برای مرگ و زندگی ارزشی قائل نبودند . مست و لایعقل از میخانه‌ای به میخانه‌ای روی می‌آوردند . بیش از اندازه می‌خوردند و می‌نوشیدند و آواز می‌خواندند .

جنازه‌ی مردگان را با تمسخر تماشا می‌کردند و بروی مرگ و مرده‌گان خنده‌ی استهزاء می‌زدند . حاکم و محکومی در میان نبود زیرا اکثر زعمای ملت و مجریان قانون در گذشته و یا بیمار بودند . مردم ثروتمند ، خانه و زندگی خود را رها کرده ، سر به کوه و بیابان نهاده بودند و عده‌ای دیگر در مسکن و ماوای آنان جای گرفته و دارائی آنان را تصاحب میکردند .

گروهی از مردم نیز شیوه‌ی دو دسته‌ی فوق‌الذکر را در پیش نگرفته و طرز دیگری رفتار میکردند .

اینها به شراب و رقص و آواز پرداخته و نیز گوشه نشینی اختیار نمی‌نمودند بلکه دسته دسته در حوالی شهر به گردش و هواخوری میپرداختند .

از گلها و عطرها برای رهائی از بوی عفونت مردگان و ضد عفونی کردن مجاری بینی و گلو استفاده کرده و سعی میکردند حتی المقدور از محیط آلوده‌ی شهر کناره جوئی کنند .

بعضی به شهرهای مجاور روی می‌نهادند و برخی دیگر به اطراف و قصبات فلورانس مهاجرت مینمودند . متمکنین ، ملک و مال خود را رها ساخته و فرار را بر قرار ترجیح می‌دادند .

شاید خیال میکردند که قهر و غضب خداوندی تنها بمحیط شهر فلورانس نازل شده و آنها میتوانند با خروج از آن سامان ، جان خود را از مهلکه بدر ببرند . ولی همین فراریان توانستند از سر توشت خود بگریزند و بهر جای روی آورده بودند به بیماری مبتلا شدند و پیش از بیمار شدن سر مشق اشخاص سالم گردیدند و تندرستان از آنان روی گردانیدند .

در نتیجه ، فراریان از سر نوشت شوم ، بهر طرف گریزان و از هر جهت وامانده و ازهر کس رانده شدند . آشنایان از یکدیگر فرار میکردند و هیچکس در غم همسایه نبود .

خویش و پیوند اگر گاهی بیکدیگر میرسیدند ، از هم دیگر فاصله می گرفتند و نحوست چنان بر مردم مستولی شده بود که برادر از برادر ، خواهر از برادر و حتی زن از شوهر دوری می جست . آنچه که باور کردنش مشکل است . هنگامیکه فرزندان خانواده ای بیمار میشدند ، پدر و مادرشان ، مثل اینکه به آنها بستگی ندارند ، از دیدار و یاری کردن جگر گوشه های خویش خوداری مینمودند . تعداد متلایان از زن و مرد بقدری زیاد بود که از حدو حصر گذشته بود و هیچکس پناهی جز مهر و محبت دوستان نداشت ( ولی جز معدودی دوست وفادار وجود نداشت ؛ ) پرستاران متعددی که بخاطر پول به بیمار داری مشغول بودند نیز میدان را خالی گذاشته بودند . این زمره خدمتگذاران نیز دارای خلق خشن و اطلاعات ناچیزی بودند .

کاری را که انجام می دادند رفع حوائج و اجرای تقاضاهای بیمار و حضور در بالین مرگ آنها بود . این پرستاران نیز در برابر سودی که در ازای این کار میبردند ، جان خود را بمهلکه می انداختند . خلاصه اینکه شهر تاریخی و بزرگ و زیبای فلورانس يك ماتمکده ای حقیقی شده بود . از درو دیوارخانه های آباد و مزین آن مرگ و ماتم می بارید . گمان میکنم دیگر تعزیه خوانی من کافی است و اینک شروع به اصل موضوع این کتاب می کنم . در این گیردار مرگ و خرابی ، هفت زن جوان که همگی لباس سیاه بر تن پوشیده بودند ، در یکی از کلیساهای شهر گرد آمده بودند .

این بانوان جمله زیبا روی و جوان بودند و سن هیچ يك از بیست و هشت تجاوز نمیکرد و کوچکترین آنها هیجده ساله بود . آنها زندگی پرشور و پسر هاجرائی داشتند و خدای عشق را پرستش می کردند .

از نام بردن آنها عذر می خواهم زیرا آنچه در این کتاب از آنها خواهیم گفت مستلزم آنست که از افشای اسم حقیقی آنان لب فروبندم چون ممکن است یکی از ایشان بر علیه من اقامه ای دعوی کند و موجب ناراحتی من گردد . تنها کاری که میکنم اینست که چند حرفی از نام اصلی آنها را در قالب اسم جدیدی بریزم و نام تازه ای از خود بسازم و اینک نام نخستین نفر آنها را که از دیگران بزرگتر است ( پام پینه ) میگذارم و دومی را فیامت ، سومی فیلومن ، چهارمی امیلی پنجمی لورت ششمی نیفیل و آخری را الیز نام گذاری میکنم . تمام این اسمها درست است .

باید دانست که اجتماع این خانمها روی تصمیم و نقشه‌ای نبوده ، بلکه تنها تصادف موجب آن گردیده که این گروه لطیف در این کلیسا جمع آمده و دایره وار روی صندلیها نشسته بودند .

دعا و مناجات آنها تمام شد و هر يك بدیگری روی نموده و ملتمس دعا گردیدند و ازدل پردرد آهی بر کشیدند . به فوت شدگان طلب مغفرت و برای زندگان تقاضای سلامت کردند. لحظه‌ای بعد، درمیان سکوت حاضرین ، (یام‌پینه) لب‌بسختن گشود و چنین گفت :

- دوستان عزیزم ، شما هم مثل من دفعات شنیده‌اید که پیروی صحیح از يك ناموس طبیعی به کسی زیان نخواهد رساند. این نکته نیز واضح است که هر موجود زنده ، از موقعیکه پای بر صهی وجود میگذارد، تاهنگامیکه دعوت حق را لبیک میگوید ، جان خود را از همه بیشتر دوست دارد در حفظ و حراست آن میکوشد . این حقیقت بقدری مسلم است که بشهادت همه ، چه بسیار کسان که برای حفظ جان خود به کشتن دیگران دست زده‌اند . ولی از وقتیکه قوانین جاریه وضع گردیده، و منافع اجتماعی در نظر گرفته شده است ، تاهیچکس نتواند به هم نوع خودو خویشتن ظلم و ستم روا دارد .

آیا هر کس حق آنرا ندارد که بدون تعدی بحقوق دیگران . بحفظ جان و تن خود اقدام نماید؟

آیا در این گیرودار که پدر از پسر و مادر از فرزند خود روی گردان شده، همه جا عفريت مرك بال گسترده و هر طرف چشم بر میگردانیم جز ناله‌ی بیمار و جسد بی جان و عفونت هوا و بدبختی چیزى چشم و گوش و مشام ما نمیرسد ؟ چه اجبارى در میان است که در این شهرویران شده و کورستان تیره بختان بسوزیم و بسازیم و ضجه و ناله سر دهیم ؟ مگر نمی بینید که گذشته از روح ما که فرسوده شده و جان ما که هر لحظه در خطر است ، از دست این مردهای دیوانه و لجام کسيخته که از فنای مجریان قانون و بودن انضاط سوء استفاده نموده و مانند گرگان درنده بجان زنان افتاده‌اند، ناموس مانيز در امان نیست؟ آیا بهتر نیست که پای از این شهر بیرون کشیده و به قصبات خوش آب و هوای اطراف روی آوریم ؟

آیا بهتر نیست که بجائی رویم که عوض ناله‌ی محضنین و تماشای جان دادن بیماران و جسد مردگان و استشمام هوای عفن شهر، صدای پرندگان باغات را گوش کنیم و تماشای مناظر دلپذیر دشت و دمن بپردازیم و از عطر گلها وویا حین مشام جان را نوازش دهیم ؟ بشما اطمینان میدهم که ماندن در این دیار خطای محض است . پناه بردن به کلیسا نیز مانند ماندن در خانه غلط است .

آیا طبق قانون شرع و عرف نباید در حفظ بدن خود بکوشیم؟ مگر وجود ماحلقه‌ای از زنجیر این مردم نیست ؟ چه تامينی ميتوانم بخود وعده دهيم و در این شهر پر آشوب و مرگبار به زنده ماندن خود مطمئن شويم؟ اگر چه مردم قصبات نیز از این بیماری در امان نیستند ولی مشاهده‌ی مرك و میر آنها مانند شهر دلگداز نیست. زیرا جمعیت دهکده‌ها اندک است و خانه‌های آنها از یکدیگر فاصله دارد. عقیده‌ی من اینست که لوازم و مایحتاج

يك زندگی ساده را تهیه نموده و نقشه‌ای که پیشنهاد میکنم هرچه زودتر به مرحله عمل برسانیم برویم. و روز کار خود را تماماً قویکه مقدور است. در آغوش مصفا کوهستانها بگذرانیم.

از مکانی به محل دیگر نقل مکان دهیم و اوقات خود را به خنده و شادی سپری کنیم تسابه بینم، اگر از دست اجل جان بدر بردیم، حوادث آینده باماجه خواهد کرد؟»

خانمهای دیگر از شنیدن این سخنرانی، به کوبنده آفرین گفتند و طوری تحت تأثیر کلمات گرم و دلچسب وی قرار گرفتند که بلافاصله شروع بنجوا نمودند و هر يك از جای خود حرکت کردند بطوریکه کوئی در همان هنگام حاضر به اجرای پیشنهاد دوست خود نبوده و مهبای مهاجرت میباشند، ولی «فیلومن» که احتیاطاً از دست نمی‌داد زبان بسخن باز کرد و گفت:

— خانمها، سخنان «پام‌بینم» د حقیقت دلنشین بود ولی فراموش نکنید که هرچه باشد ما مرد نیستیم. ما زنها هر قدر جسور و بی پروا باشیم باز هم ترسو و کم‌تجربه بوده و بدون دلالت مرد، و راهنمایی او هر اقدامی بعمل بیاوریم ناقص بوده و بسا که موجب پشیمانی و سرافکنندگی مان خواهد شد. بنابراین پیش از هر اقدامی باید در اطراف آن بدقت فکر کنیم.

آنوقت (الیز) بسخن در آمد و گفت:

— درست است برآستی که مردها در جرگه‌ی زنان مانند سری در بدن انسان میباشند بدون وجود مرد، اقدام بچنین عملی کردن خطا است وای بسا که عاقبت خوشی نداشته باشد. ولی این را نیز میدانیم که بیشتر خویشاوندان ما هلاک شده‌اند و آنهائیکه بازمانده‌اند مانند خودمان در آن فکرند که پای از این ورطه‌ی خطر بیرون کشند و جان بدر برند. طلب همراهی کردن از مردان ناشناس نیز از عقل و منطوق بدواست زیرا هم سفری با مردان نامحرم ممکن است بجای راحت موجب زحمت ما گردد.

هنگامیکه خانمها هر يك در این موضوع اظهار نظر می‌کردند ناگهان سه مرد جوان که کوچکترین آنها ۲۵ ساله بود وارد صحن کلیسا شدند. آن سه جوان بقدری شاداب و خوش منظر بودند که کوئی هیچ حادثه‌ئی در آن شهر رخ نداده و هیچیک از خویشان آنها تلف نگردیده است. از نگاه صاف و قیافه‌ی آرام آنها يك دنیا عشق و حرارت نمایان بود. یکی از آنها (پانفیل) نام داشت و دیگری (فیلسترات) سومی (دی‌یونه) نامیده میشد. هر سه نفر جوانان شوخ طبع و شریف بودند. این سه جوان در آن آشوب و غوغا بجمع آوری اعانه مشغول بودند و این بهترین راه تسلی خاطر آنها بود. جوانان بمحض ورود در برابر خانمها سر تعظیم فرود آورده و با چرب‌زبانی بآنها مهنیت گفتند. از اینکه آن جوانان با خانمها ارتباط یا قرابتی داشتند سخنی



بمیان نمیآوریم. آنچه بدیهی است بمحض اینکه مردان وارد اطاق کلیسا شدند، خانم‌ها از زیر چشم یکایک آنان را از نظر گذرانند، آنوقت (پام پینه) لبخند - شرینی بر لب آورد و گفت:

- بخت بما روی آورده که چنین جوانان نازنینی نزد ما آمده‌اند. اگر ما نازنروشیم در این مقصود و مقصدی که داریم از جان و دل همراهی ما را قبول و کمر - خدمت ما را خواهند بست. «  
(نیقیل) که دل در گرو عشق یکی از آن سه جوان داشت تا بناکوش - سرخ‌شد و گفت:

- خواه‌رجان ملتفت حرف خودت باش.

این آقایان آنقدر نجیب و بزرگوارند که به عقیده‌ی من از انجام خدمات و فداکاریهای بزرگتری درباره‌ی ما کوتاهی نخواهند کرد.  
آنها قابلیت آنرا دارند که با خانمهای خوشگل‌تر و دلبر‌تر از ما رفاقت نموده و بسرانان منت گذارند. ولی ناگفته نماند که امثال‌مازنان جوان اگر با چنین مردان شوخ و شنکی همسفر وهم‌ عنان شویم بیم آن می‌رود که مورد طعنه و شماتت این و آن گردیم. «  
(فیلمن) گفت:

- چه اهمیتی دارد؟ اگر من در پیش وجدان خود شرم‌نده نباشم هر کسی هرچه می‌خواهد بگوید، خدا و حقیقت مدافع من خواهد بود.  
اگر آقایان حاضر به همراهی ما باشند مانعی ندارد و بقول (پام پینه) بخت بما روی آورده است! « چندی بدین مقوله صحبت شد و سرانجام تصمیم گرفتند که جوانان رانزد خود خوانده و آنها را از مقصود خود مطلع سازند و چون مخالفی وجود نداشت، (پام پینه) از جای برخاست و بطرف آن سه مرد جوان که در فاصله‌ای نسبتاً دور ایستاده بودند روان شد.

(پام پینه) که خاله‌ی یکی از آن جوانان بود در حالیکه لبخندی بر لب داشت به آنها نزدیک شد و سلام کرد و چک - ونگی را بیان نمود. تقاضا کرد که خود را برای همراهی خانمها آماده نمود و برادر وار با آنها موافقت نمایند آن سه جوان در وحله‌ی اول خیال کردند که مورد تمسخر خانمها قرار گرفته‌اند ولی چون فهمیدند که موضوع جدی است با شوق و شغف پیشنهاد آنها را پذیرفتند مسافرین لازم بود هر چه زودتر منظور خود را عملی سازند بنابراین با سرعت تمام دستور تهیه‌ی لوازم سفر دادند و قبل از همة، به مقصدی که قصد عزیمت داشتند خبر فرستادند تا محل مناسبی برای آنها آماده سازند.

سحرگاه فردای آن روز که چهارشنبه بود اسباب سفر کاملاً مهیا گردید و خانمهای هفت نفری با چند زن خدمتکار با اتفاق آن سه جوان که نوکران خود را همراه

آورده بودند و برآه نهادند.

محلی که برای عزیمت انتخاب شده بود بیش از دو میل از شهر فاصله نداشت و مسافرین ما در مدت کمی به مقصد رسیدند.

خانه‌ای که برای سکونت آنها معین شده بود بالای تپه‌ای سبز و خرم قرار داشت که درختان گوناگون و گلها و گیاهان خوش‌عطر در آن کاشته بودند و حیاط اندرونی بزرگ و دلگشایی داشت اطاق‌های آن با کمال دقت و ظرافت زینت شده و نقش و نگار جالبی در آنها بکار رفته بود.

بیرامون خانه را چمن‌های سر سبز و باغات پر درخت احاطه کرده و در زیر زمین‌های ساختمان خمره‌های شراب ناب و مرد افکنی که در خور باده‌نوشان نیرومند بود و زنان بایک پیاله‌ی آن سرازیا نمی‌شناختند وجود داشت. چشمه‌های متعدد که بصفای اشک‌چشم آب از آن می‌جوشید در چند نقطه‌ی باغ بنظر میرسید.

در اطاقها، رختخواب‌های تمیز و مرتب و گلدان‌های عطر آگین و گل‌های خانگی در هر طرف پراکنده بود. واردین از زن و مرد، محو تماشای مناظر دلفریب بیرون و واله و مفتون اوضاع درونی آن منزل شدند. بمحض ورود همگی نشستند و (دی‌یونه) که از دیگر خانمها محبوب‌تر و بذله‌گوتر بود چنین گفت:

— خانمها، اگر از حق نگذریم. پیش از آنچه انتظار داشتیم به منظور خود رسیده‌ایم. نمی‌دانم در فکر شما چه می‌گذرد ولی و من موقعی که قدم از دروازه‌ی شهر بیرون نهادم بکلی شهر و شهریان را از یاد بردم و درد و مرض را پشت باروهای آن نهادم اگر میخواهید خود را در این محیط جانفرا به فکر و خیال مشغول سازید و نکوئید و نخذید و آواز خوشی و خوشحالی سر ندهید از همین حالا باشما خدا حافظی کرده و بشهر برمیگردم!

(پام‌پینه) که تبسم همیشگی خود را بر لب داشت گفت:

— (دی‌یونه) حرف بسیار خوبی گفت. من هم معتقدم که باید به عیش و شادی بپردازیم زیرا بهمین منظور از شهر فرار کرده‌ایم که غم و اندوه را از دل بزدائیم و دل به شادی بسپاریم ولی موقعی که نظم و قاعده در میان نباشد هیچ امری دوام پذیر نخواهد بود نخستین کسی که موضوع خروج از شهر را بمیان کشید من بودم و اینک پیشنهاد میکنم که این مجمع مانیز مانند کشوری کوچک بحساب آمده و فرماندهی بی‌غرض و بی‌نظر داشته باشد که همگی از آن فرمان بریم و اومسؤل جمعیت ما باشد و بسوق شغف و خوشحالی رهنمون گردد. از طرفی هم هر يك باید بار گران و غم و اندوه خود را بردوش کشد و دستورات رئیس را بکار بندد. نباید حالی بحالی شویم و در عین شادی و سرور، یریشان و اندوهگین باشیم

اصلا کلمه‌ی قمر را باید از قاموس زندگی کنونی خود محو کنیم و بنقض و کینه را بدور اندازیم برای اینکه بار مسئولیت همیشه بدوش یکنفر باشد پیشنهاد میکنم که هر روز بعد از نماز عصر رئیس قبلی جانشین خود را انتخاب و معرفی کند و برای انتخاب نخستین رئیس رای می‌دهیم. هر کس که بریاست انتخاب میشود حق آنرا خواهد داشت که در تمام شئون زندگی ما امر و رو کنید. فرمان او مطاع و بی‌چون و چرا قابل اجرا میباشد.

این سخنرانی در حضرات حسن اثر بخشید بطوریکه همگی بیک صدا، خانم (پام پینه) را بریاست آن روز جمعیت انتخاب کردند.

(فیلمن) که زنی چابک بود برجست و شاخه‌ی گلی برچید و از آن تاج کلی آماده کرد و برفرق (پام پینه) نهاد و بدین طریق تاج گل مزبور نشانه‌ی فرماندهی آن گروه گردید. (پام پینه) پس از رسیدن بمقام فرمانروائی، بیک اشاره، همرا امر بسکوت داد. آنگاه خدمتکاران را احضار نمود و روبحاضرین کرد و گفت:

— نخست توجه شمارا به این نکته جلب میکنم که تا موقعیکه دلخواه مان باشد در این محیط روح افزا، بدون اینکه پای از دایره‌ی تقوی بیرون نهیم. به عیش و عشرت خواهیم پرداخت.

من (پارمنون) را بعنوان کارپرداز معین میکنم.

این شخص نوکر (دی یونه) میباشد و مأمور است که بکارهای عمومی دولت من رسیدگی کند و ریاست خدمتگذاران را بعهده بگیرد و امور کلی سالن غذاخوری نیز با اوست. (سپریسکو) نوکر (پانفیل) نیز صندوقدار و مسئول امور مالی ما میباشد که باید زیر نظر (پارمنون) انجام وظیفه نماید. و (بن‌دار) که متعلق به (فیلسترات) می‌باشد نیز در صورت زیادی مشغله‌ی نوکران دیگر، به آنها کمک خواهد نمود.

(میزی) کلفت من هم باتفاق (لیسیسکا) خدمتکار (فیلومن) مرتباً در آشپزخانه بوده وزیر نظر (پارمنون) به تهیه‌ی غذای ما خواهند پرداخت.

بالاخره، (شیمیر) و (استراتیلیا) که خدمتکاران (لورت) و (فیامت) میباشند متصدی و مسئول مرتب کردن اطاقهای خانها و تنظیف قسمتهای ساختمان میباشند.

اینک یک اصل مهم را بحاضرین تذکر میدهم:

هر کس حاضر به تمکین مقررات ما نمیشد بهمانجائی که آمده است مراجعت کند و هیچکس حق ندارد اخبار هیجان انگیز و ملال آور از خارج بکشور ما بیاورد و خبرگزاری ما همیشه باید خوش خبر باشد و بس!

از این تذکرات تمام حاضرین باخوشحالی تمام موافقت خود را ابراز داشتند (پام پینه) تبسم کنان از جای برخاسته گفت:

— حضار محترم! شما در این محیط دلگشا همه گونه چشم انداز مسرت بخش را دارا

می‌باشید . باغهای سرسبز ، چمنهای زمرد فام و چندین مکانهای جان فزا و روح پرور در دسترس شما قرار دارد .

هریک از شما میتواند طبق ذوق و سلیقه‌ی خویش از این نعمتهای خداوندی بهره‌ور شود و غم‌واندوه از ضمیر خود بزداید . همه در کار و رفتار خود آزادی دارند ولی موقعی که زنك آشپزخانه بصدا در آمد مجبورید سرمیز غذا حاضر شوید تا طعام از مزه‌ی گوارای خود نیفتد .»

موقعیکه ملکه‌ی جدید بسخنان خود پایان داد و حضار را مرخص نمود ، جوانان از مرد وزن دست در دست هم نهاده و روی بیاب و چمن نهادند و با حرکات عشق آمیز خود ، هوای مطبوع کوهساران را به توج در آوردند و آواز شور و نشاط سردادند تا هنگام ظهر ، عیش و سرور آنها ادامه داشت و چون موقع صرف ناهار رسید همچنانکه ملکه‌ی آنروز تذکر داده بود ، جمله بقصر مراجعت کردند و چون به طالار غذاخوری وارد شدند ، میزهای مرتب را کنار هم دیدند که روی آنها ، سفره های سفید و نظیف گسترده و کلدانهای عطر آکین و کیلاسهای بلورین روی آنها چیده‌اند . همگی پس از شستن دست . با اجازه‌ی ملکه روی صندلیهایی که ( یارمنون ) نشان میداد جلوس کردند . خدمتگذاران اغذیه‌ی خوش گورا و شرابه‌ی ناب روی میزها چیدند .

سه نوکر نامبرد . در پیش بدون سروصدا به پذیرائی مخدومین خود مشغول شدند .

این نظم و مراقبت ، بهجت و سروری عظیم در دلها انداخت و صرف غذا با شمع و شادی و صحبتهای دلپذیر و دلانگیز گذشت . چون از سرمیز غذا برخاستند ، بفرمان ملکه ، خانمها و آقابان که همگی در رقص و آواز و موسیقی مهارت داشتند دست بکار شدند . (دی یونه) چنگ بر گرفت و (فیامت) کمانچه ساز کرد و نوای ملایم رقصی را نواختن گرفتند .

ملکه و پنج تن دیگر از خانمها و دو نفر مرد ، آهسته به رقص در آمدند . سپس بخواندن آهنگهای شعف آ و روشادی بخش پرداختند . این وقت گذران . تا موقعیکه ملکه دستور استراحت داد ادامه یافت . آنگاه همه را مرخص کرد .

سه مرد جوان بخوابگاهی که در اطاقهای بالا معین شده بود رفتند ، رختخوابهای تمیز و نرم برای پذیرائی آنان آماده بود و در گوشه و کنار اطاق ، گلهای خوش بوئی قرار داده بودند . خانمها نیز که وضع خوابگاهشان بهمین طور مرتب و نظیف بود ، برای استراحت بیشتری جامه از تن در آوردند . ولی اندکی بعد از ادای نماز صبح ملکه برخاست و زنان و مردان را بیدار کرد و گفت :

- خواب سحر گاهی برای سلامت وجود زیان دارد . سپس دستور داد از خانه

بیرون شده و در چمنزاری که گیاهان سبز و خوشرنگی داشت و با وزش نسیم ملایمی بر گهای آن به اهتزاز در می آمد ، دایره وار نشستند .

( پام پینه ) سخن آغاز کرد و گفت :

بطوریکه ملاحظه میکنید آفتاب بالا آمده و هوا گرم شده و جز صدای

زنجیره ها در درختهای زیتون ، چیزی شنیده نمیشود .

عجالتاً بجای دیگر نقل مکان کردن از عقل سلیم دور است و این مکان

دلفریب و هوایش لطیف است . تخته و شطرنج مهیا است و هر کس میتواند طبق ذوق

و تمایل خود به بازی و سرگرمی بپردازد .

ولی اگر به بند من گوش بدهید وقت خود را به قمار صرف نمی کنید زیرا

در قمار همیشه یکی از طرفین بازی نازاحت است و آنان که به تماشا مشغولند از

این مورد حظی نمی برند .

پس قمار کردن يك تفریح خوبی نیست و باید از آن چشم پوشید . ولی اگر

هر يك از ما داستانی بیاد داشته باشد و برای دیگران نقل کند ، تفریح خاطری

بزرگ خواهیم داشت و عقیده ی من بر اینست که این روزگرم را وقف داستان سرائی

کنیم و از همین محوطه ی سبز و سایه که نشسته ایم جای دیگر نرویم و روز خود

را به خوشی و شادی و راحتی سپری کنیم و چون آفتاب رو به مغرب نهاد و هوا

ملایم شد میتوانیم به گردش بپردازیم . همدی شما در قبول پیشنهاد من مختارید و

اگر آنرا تصویب می کنید هم اکنون شروع کنیم . هر گاه خیال دیگر در سر

دارید هر کس به هر کاری که برای تفریح خاطر خود تمایل دارد میتواند بپردازد .

بشنیدن این سخنان ، زنان و مردان همگی به داستان سرائی ابراز علاقه نمودند .

ملکه گفت :

- حالا که بدین کار تمایل دارید پس شروع کنیم .

آنگاه روبه ( پانفیل ) که در کنارش شسته بود نموده و با تبسمی

شیرین گفت :

- پس نخست شما شروع به قصه پردازی کنید . ( پانفیل ) اطاعت نمود

و بلافاصله دهان به قصه گوئی باز کرد و چنین گفت :

## انتقام ملکه

امپراطوری رم از فرانسه به ( تورسک ) گذر کرد و نتیجه ی این تهاجم ،

رقابت شدیدی بود که بین دو ملت ایجاد گردید و جنگ وحشتناکی بین آنها در

گرفت که به این زودی هاتمام شدنی نبود . شاه فرانسه با تفاق پسر و کمک بستگانش لشکری

جرار گرد آورده و در صدد برآمد تا بشدت هر چه تمامتر به دشمن حمله نماید .

ولی قبل از حرکت و بسیج سپاه لازم دیدند که در غیبت خود؛ جانشینی برای اداره امور مملکت معین نمایند. پس از مشورت و تبادل نظر، قرار شد یکی از اشراف و سرداران سابقه دار کشور را که (کنت کوتیه) نام داشت بدین سمت منصوب نمایند (کوتیه) بمناسبت سابقه خدمت و دارا بودن ملکات فاضله و علو طبع و کاردانی خویش نزد همه محبوب بود. شاه و سپاهیان به پیکار روی نهادند و (کوتیه) به رفق و فتق امور پرداخت ولی در همان ایام، زن او فوت کرد و دو کودک از خود بجای گذاشت که یکی پسر و دیگری دختر بود. (کنت کوتیه) در اثر شغلی که بوی محول شده بود مرتباً بدربار رفت و آمد داشت و با شاهزاده‌ها و شاهزاده خانم‌ها و شخص ملکه ملاقات می نمود.

زن شاه در اثر چند ملاقات پی در پی، علاقه شدیدی به کنت پیدا کرد و در اندک زمانی این علاقه به عشق سوزانی مبدل گردید ولی ملکه، از ابراز مهر و محبت خویش نسبت به او خودداری میکرد. چندی دیگر دندان بجگر فشرد و در حالیکه، خود را از همه حیث قابل عشق و رزی چنان مردی می دید، شرم و حیا مانع ابراز آن میشد. ولی سرانجام خودداری نتوانست و دل بدریا زد تا راز درون را آشکار و کنت را از عشق خود مطلع گرداند.

بدین سبب، روزی که تنها بود، موقع را مناسب دید و (کنت) را به بهانه‌ی برخی مذاکرات لازمه احضار نمود. کنت که وحش از موضوع خبر نداشت بخیال اینکه مذاکره‌ی سیاسی و نظامی در پیش است با شتاب نزد ملکه رفت و او را در اطاقی تنها یافت.

ملکه وی را نزد خود خواند و اشاره کرد روی نیمکتی که خود نشسته بود قرار بگیرد (کوتیه) اطاعت نمود و سپس علت احضار خود را پرسید. ملکه ساکت ماند ولی سرانجام بهر طوری بود بخود جرأت داد و در حالیکه رنگش از شدت شرم و خجلت سرخ شده بود با لکنت زبان گفت:

— دوست عالیقدر و عزیز. لازم به تذکر نیست که زن و مرد در برابر بعضی احساسات چقدر ناتوان و زبون میباشند. شما خود دانشمند و عاقل و فرزانه‌اید و نکات را زود می‌یابید و به این نقاط ضعف آدمی وقوف کامل دارید.

اگر شخصی بعدل و اوصاف قضاوت کند گناهان در اشخاص مختلف عملی بخصوصی دارند و همان تقصیر، در اشخاص تغییر میکند و گناهی که در یک نفر مستوجب عقوبتی است، در یک نفر دیگر، جزای مشابهی را ایجاد نمی‌کند. مثلاً اگر زن و مرد تپه‌ی دستی که نان خود را از عرق جبین و کدیمین بدست می‌آورند گرفتار یک هوس نفسانی شدند، گناهشان بیش از زنی است که در ناز و نعمت بسر برده و تنهایی و بی‌کاری او را وادار به پیروی نفس اماره می‌کند. آقای (کنت) استدعا میکنم گفته‌های مرا خوب در مغز خود حلاجی کنید و با عقل و منطقی که

در شما سراغ دادم ، سخنانم را نيك بسنجيد .

من جوانم و در ناز و تنعم بسر ميبرم ، در جلال و وحشمت و وزر و زيور غوطه ور بوده و از هر جهت آسوده خاطر ميباشم و بهمين جهت تنهائي آزارم میده . درست است که خود در ميان صدها نفر درباري از زن و مرد ، پير و جوان ميباشم ، ولي در حقيقت تنها هستم . شوهرم در ميدان جنگ است و من در ميان جمع ، تنها مانده ام .

زيرا دلم را مونسى نيست . آقاي (كنت) ، ميدانيد که عشق و محبت قوی ترين مردان را وادار به تسليم ميکند ، منکه زن ناتواني پيش نيستم ، چگونه ميتوانم در برابر آن يستادگي کنم . اکنونکه مطلب بدین جا رسيد و صحبت عشق بميان آمد و با مقدمه ايکه نقل کردم ، با نهايت شرمندگي بشما اظهار ميکنم که شيفته ي شخصيت بارز و مردانگي شما هستم ؛ « ملکه دقيقه اي سکوت کرد و سپس افزود :

- ميدانم که اين ابراز علاقه ي من نسبت بشما خجلت انگيز و شرم آور است ؛ ولي اين خجلت و شرمندگي در صورتي مورد دارد که عشق من فاش شود و موجب رسوائی گردد . و اگر گناه من در پس پرده ي استتار قرار بگيرد و احدی از آن مطلع نگردد ؛ بعقيده من با اخلاق عمومي مغاير نيست .

بخصوص که طرف مقابل ، شخصيت ممتاز و عاقلی مثل شما باشد و معشوقه اي مانند من ، خاطر خواه شما گردد . قلب من بخاطر شما در سينه مي طپد و اگر غلط نکم ، شما را بلند پایه ترين و عاقل ترين و نازنين ترين و خوش آيند ترين شوالیه های کشور فرانسه ميدانم . نکته ي ديگر اينکه ، همچنانکه من بی شوهرم ، شما نيز زن نداريد ، اينک عاجزانه تمنا ميکنم که عشق مرا پذيريد و بيه رد آن عذري تراهيد و به جوانی من رحم کنيد و بدانيد که وجود من مانند برفی که در برابر شعله ي آتش قرار گيرد ، نابود ميشود ؛ «

ملکه پس از ادای اين کلمات سيل اشک از ديده فروريخت بطوريکه (كنت) با وجود قوت قلب و اراده ، متاثر گرديد . ملکه در همان حال پريشانی ، سر به شانه ي او تکیه داد ولي كنت که مردی دين پرست و با تقوی بود سر او را از روی شانه برداشت و با کلمات تند و زننده ، به توبيخ وی پرداخت و تذکر داد که هرگز به تقاضای نامشروع و غير قانونی وی تسليم نشده و اگر ديگري هم بچنين کساری مبادرت کند . محض حفظ شئونات سلطنتی و رعايت سوگند وفاداری ، بسزای عملش خواهد رساند .

ملکه بشتيدن پاسخ او ناکهان عشق خود را از ياد برو و عفریت قهر و غضب بر وجودش مستولی شد و فریاد زد :

- ای احمق ديوانه ! پس اينهمه ناله و زاری ، اين بود جوانی که بمن دادی ؟

اکنون که تو عشق مرا ببازی گرفتی و قلب مرا محروح کردی ، آيا خدا را خوش ميآيد در برابر اين جواب ياس که بمن دادی و در حقيقت حکم مرگ مرا امضاء

نمودی ، من هم ترا بکشتن دهم یا تبعید نمایم ؟

پس از ادای این کلمات ناگهان دست برد و موهای سرش را پریشان کرد و سینه چاک زد و با این حال بانگ برآورد :

- بدادم برسید ، بدام برسید که ( کنت گوئیبه ) بناموس من دست درازی

کرده ...

(گوئیبه) متوجه حیل‌های وی گردید میدانست که درباریان از راه حسد و بدخواهی ، مدافعه‌ی او توجیهی نکرده و ادعای ملکه را تصدیق خواهند کرد لذا برقع آسا از اطاق بیرون دوید و خود را بمسکن خویش رساند . او کودک خود را برداشت و سوار اسب شد و چهارنعل بطرف شهر ( کاله ) تاختن گرفت . بفریاد ملکه ، جمع زیادی از درباریان باطاق وی هجوم بردند و چون وی را بآن حال دیدند ، نه تنها ( کنت گوئیبه ) زنا متهم بیبشرفی و خیانت کردند ، بلکه همه باتفاق رای دادند که وی در بدکاری و رزالت سابقه‌ی ممتدی دارد سپس بطور دسته جمعی ، باتفاق گروهی مسلح ، سیل آسا بطرف خانه‌ی ( کنت ) سرازیر شدند تا بلافاصله سزای خیانت و گناه بزرگ او را در کنارش بنهد . ولی چون بمنزل او رسیدند اثری از وی نیافتند . لذا آنچه

در منزلش یافتند غارت کردند و خانه‌اش را هم درهم کوفتند . طولی نکشید که خبر خیانت ( کنت ) در همه جا پیچید و سرانجام بعیدان جنگ و گوش شاه و شاهزاده رسید و آندو هر درباری کنت حکم غیابی صادر کرده . خود و بزماندگانش را به تبعیدآبدی محکوم نمودند و در شدت خشم و غضب با این اکتفا نموده و دستور دادند تا منادی ندا در دهد که مرگس زنده یا مرده‌ی او را بیاورد پاداش بزرگی خواهد گرفت .

کنت که میدانست فرار کردن او بیگناهی‌اش را خیانت جلوه کرد خواهد نمود ، با فرزندان خود ، بشهر ( کاله ) رسید و از آنجا با شتاب بانگلستان رفت و راه لندن را در پیش گرفت . قبل از رسیدن بآن شهر ، فرزندان خود را خطاب نمود و به آنها دوسفارش کرد : نخست اینکه بروز کار ناهنجاری که سرنوشت برای آن‌ها معین کرده ، صبر کنند در این مورد پدر خود که آن‌هم گرفتار پنجه‌ی تقدیر شده پیروی نمایند . دیگر اینکه اگر بزندگی علاقه دارند . از افشای هویت و محل تولد و نام پدر خویش ، خودداری نمایند .

پسر کنت که ( لوی ) نام داشت نه ساله بود و دخترش که هفتسال داشت و ( ویولانت )

نامیده‌میشد ،

با وجود اینکه آن دو کودک خوردسال بودند ، پند پدر را بگوش گرفته و در عمل ثابت کردند که قدرت فهم و اراده‌ی نیرومند دارند . کنت برای اینکه کاملاً جانب احتیاط را رعایت کند ، نام فرزندان خود را تغییر داد . پسرش را ( پرو ) و دختر را ژانت نام نهادند .

چون به لندن رسیدند ، بالباسهای مندرس خود ، در کوچه و بازار بشکل کدایان



فرانسه شروع بسؤال کرده و دست تکدی بسوی این و آن دراز نمودند .  
یکروز صبح ، جلو کلیسائی رسیدند و خانم مجلله ای دیدند که باشوهر خود که  
سردار سپاه پادشاه بود از کلیسا خارج می شود . آن زن بمشاهدهی کنت و فرزندانش  
که مشغول گدائی بودند ، بدانها نزدیک شد و موطن او را پرسید و همچنین سؤال کرد  
که آیا این اطفال ، فرزندان وی می باشند ؟

کنت جواب داد که وی از اهالی (پیکاردی) بوده و بعلت خلاف بزرگی که  
پسر ارشدش مرتکب شده ، مجبور به جلای وطن گردیده و با دو کودک خوردسالش بآن  
دیار آمده است . آن زن مجلله که قلب رحیمی داشت . نظری بدختر کنت انداخت  
و از مشاهدهی صورت زیبا و حرکات مؤدب وی که نمودار یک تربیت صحیح بود ملاحظه  
گردید . اذنا روبه پدراو نمود و گفت :

- آری آقا ، اگر دختر خود را بمن بسپاری ، او را با کمال رغبت بخانه خود برده  
و نگاهداری خواهم کرد ، زیرا دیدار وی مرا خوش آیند است . هنگامیکه بسن رشد  
رسید ، وی را بجوانی شایسته بزنی خواهم داد . از همه جهت آسوده خاطر باش !  
کنت از این پیشنهاد خوشحال گردید و بدان رضایت داد .

آنگاه در حالیکه اشک در چشمش حلقه زده بود ، دخترک را کنار کشید و  
سفارشات لازمه بوی داد ، و او را بخانم مزبور سپرد . چون خاطرش از طرف دختر آسوده  
گردید ، ماندن در لندن را جایز ندید و با ( پرو ) پسر خویش ، پای پیاده و گدائی  
کنان راه شهر ( گال ) را در پیش گرفت و چون به پیاده روی عادت نداشت ، خستگی او  
را از پای در انداخت . چون بشهر مزبور رسید ، در آنجا نیز سرداری بود که خدم و خشم  
فراوان داشت \* ( کنت گوئی ) با پسر خود بدرخانهی او رفت تا ماهی یا غذائی بوی  
بدهند . در حیاط جلو منزل ، کودکان سرلشکر بنازیهای بجه گانه مانند دویدن و جستن  
از روی یکدیگر مشغول بودند .

( پرو ) پسر کنت که هم سال آن ها بود ، بحسرت بیازی آن ها نگاه میکرد و  
سراجم خوداری توانست کرد و داخل حیاط شد .

فرزندان سردار بمشاهدهی او ، وی را نیز بیازی دعوت کردند و ( پرو ) بقدری  
در آن بازیها مهارت نشان داد که کودکان او را همبازی خود کردند و غذای خوبی  
برای او و پدرش آوردند . چند روز بهمین منوال می گذشت و هر روز ، کنت با پسرش  
به درخانهی سردار آمد و ( پرو ) با بچهها مشغول بازی میشد و سرانجام ، پدرو پسر  
غذا خورده و مریقتند . یکروز که سردار بتماشای بازی کودکان خود مشغول بود ،  
کودک دیگری که لباس ژنده داشت وارد شد و با آنها بیازی پرداخت . سردار که مهارت  
او را دید ازمستخدم کودکان پرسید که این پسر کیست ؟

مستخدم جواب داد که چندی است بدین جامی آید و با بچهها بازی میکند .  
سردار در اطوار و حرکات و قیافهی ( پرو ) دقت کرد و او را از هر حیث شایسته

یافت و کنت را صدا کرد و پیشنهاد نمود که کودک خود را در اختیار وی بگذارد تا همبازی بچه‌هایش شود. کنت که چنین پیش‌آمدی را از خدا میخواست، بدون تردید، تقاضای او را قبول کرد و پس از آنکه چند قطره اشک ریخت، و نیز سفارشات لازمه را در اطاعت و انقیاد ولی جدید، به پسر خود نمود، از اینکه هر يك از فرزندان خود را به محل امن و راحتی سپرده بود خوشنود گردید و دیگر ماندن در انگلستان را جایز ندانست و راه ایرلند را در پیش گرفت. در آن دیار، بخدمت افسری در آمد و چند سالی، با وجود اینکه کارش توأم با زحمت و مشقت بسود، بدون اینکه شناخته شود مشغول خدمت بود.

از طرف دیگر، دخترش (ژانت) یعنی همان (ویولانت) روز بروز بزرگتر و زیباتر میشد و زیر نظر خاتون خویش تربیت می‌گرفت و بقدری طرف محبت و توجه خانم و شوهر او و سایر اطرافیان آنها شده بود که بوصف نمی‌گنجید. هر کسی از نزدیک با آن دختر نو رسیده تماس می‌گرفت. آثار بزرگی و ادب در چهره و حرکاتش مشاهده نموده و آینده‌ی روشن و خوشبختی‌کاملی برای او پیش بینی میکرد بانوئی که جز آنچه از پدرش شنیده بود، چیزی از اسم و رسم آن دختر نمی‌دانست طبق قولی که داده بود در صدد بر آمد تا شوهری مناسب و لایقی برای او پیدا کند. ولی خداوند برای آن دختر بیگناه که قربانی خطای دیگران شده بود، سر نوشت بهتری معین کرده بود زیرا باید باور کرد که علت اینکه (ویولانت) در پنجه‌ی اشخاص بدنهادی گرفتار نشد. در اثر نیکی فطرتش بود، بانوی بزرگواری که تربیت (ژانت) را به عهده گرفته بود یگانه پسری داشت که خود و شوهرش از جان و دل دوست داشتند و آنی از تربیت و تادیب جگر گوشه‌ی خود غافل نبودند.

این پسر زیبا روی شش سال از (ژانت) بزرگتر بود و در اثر چند سال انس و الفت، و مشاهده عادات و حرکات و اخلاق پسندیده‌ی او، یکدل نه، صد دل عاشق و دل‌باخته اش گردیده بود بطوریکه لحظه‌ای از خیالش فارغ نبود و نهال عشق او را در دل میپروراند. ولی چون (ژانت) را از خاندان پستی میدانست، جرأت نداشت. موضوع عشق خود را به پدر و مادر خود فاش کرده، تقاضای همسری وی را نماید. و از طرفی میترسید که ابونش در اثر اطلاع از عشق و عاشقی او، معشوقه را از وی دور کنند و بیش از پیش به درد و محنت گرفتار شود.

بنابراین، از بروز عشق خود: صرف نظر کرد و بقدری عشق در دل نهفت که در بستر بیماری اقتاد، پدر و مادرش چون جگر گوشه‌ی خود را در چنان حالی دیدند، پزشکان به بالینش آوردند و در علاجش کوشیدند، ولی هر چه به مداوایش پرداختند کمترین بهبود در مزاجش مشهود نگردید.

ناچار به معاینه‌ی دقیق اعضاء و جوارحش آغاز نمودند و با کمال حیرت، هیچگونه عیب و علتی در پیکر او ندیدند. لذا خود را در معالجه‌ی او عاجز دیده‌و از مراجعه‌ی

بعدی خود داری کردند. پدر و مادرش بقدری از این بابت مکدر و غمگین شدند که مافوقی برای آن متصور نبود.

والدین تیره بختش چون وضع را چنین دیدند؛ در حالیکه اشک از دیده میباریدند از فرزند خود علت اینمه بی تابی را جویا شدند و آن عاشق دلسوخته از ابراز حقیقت امتناع کرد و تنها چیزی که بر زبان آورد این بود: «تمام بدنم میسوزد و از هم متلاشی میگردد!!»

والدین او همچنان در پی چاره بودند تا روزی، پزشک جوانی را که از تجربه و دانش بهره‌ی کافی داشت به بالین بیمار آوردند.

نظر بممانعت والدین آن جوان، (ژانت) نزد او نمی آمد ولی گاهی بطور مخفیانه، یا برای اجرای خدمات کوچک وارد اطاق بیمار می گردید. پزشک مجرب نبض ضعیف بیمار را زیر انگشت گرفته و مشغول معاینه اش بود که (ژانت) از در وارد شد و پزشک بناگاه متوجه گردید که نبض جوان بیمار، که خیل کند و ضعیف می زد، ناگهان تند و سریع شد. پزشک حساس از این موضوع بحیرت افتاد و به اطراف نظر انداخت.

(ژانت) زیبارا دید که بکاری مشغول بود و اندکی بعد، از اطاق بیرون رفت. بمجرد خارج شدن (ژانت)؛ نبض بیمار دوباره به ضعف و سستی اوایه برگشت؛ پزشک اندک تامل کرد و سپس به بهانه‌ی آوردن آب یا چیز دیگری، دستور داد (ژانت) به اطاق داخل شود ولی همچنانکه نبض او را در دست داشت در باز شد و (ژانت) بدرون آمد و بلافاصله، نبض بیمار تند شد و ضربات شدیدی آغاز نمود. این حال تاموقعی پابرجا بود که (ژانت) در اطاق بود و چون مجدداً بیرون شد، نبض جوان، برای بار دیگر سست و ضعیف گردید و پزشک یقین کرد که علت بیماری جوان رادر یافته است.

آنوقت، بیمار را بحال خود گذاشته از جای برخاست و پدر و مادر او را بگوشه‌ی اطاق خواند و گفت:

سلامت فرزند شما در دست پزشکان نیست بلکه در ید قدرت (ژانت) میباشد. پسر شما، عاشق دیوانه‌ی این دختر است و اگر به اعاده سلامتی او علاقه دارید، حل باقیمانده‌ی مسئله را خود بهتر میدانید.

پدر و مادر بشنیدن این کلام و از اینکه علت بیماری فرزند دلبندهشان معلوم گردیده، بی نهایت بوجد و سرور آمدند ولی از طرف دیگر، چون خود را مجبور می دیدند که برای عودت تندرستی نور دیده خود، دختری از طبقه محروم را بعد از دواج او در بیاورند؛ در دل ناراحت بودند. بهر حال، پس از رفتن پزشک، هر دو به بالین بیمار آمدند و مادرش گفت:

— نور دیده‌ی عزیزم؛ هرگز تصور نمی‌کردم که تو آنچه در دل داری از من

که مادر تو هستم پنهان کنی ! میدانی که مادر چقدر فرزند خود را دوست دارد و اگر تو درد خود را بمن نگوئی پس باچه کسی خواهی گفت ؟ بجای اینکه با پنهان داشتن رنج و ناراحتی خود خویشتن را به بستر بیماری اندازی ، بهتر آن بود که راز دارا بمن میگفتی و من تا حدودی که مقدورم بود ، به چاره‌ی دردت میپرداختم اگر تو بخود رحم نکردی خدا بتو ترحم نمود و چون راضی نبود تو در اول جوانی بمیری علت بیماریات را بمن الهام نمود و اینک میدانم که باز چه‌ی عشق دختری هستی . پسر عزیزم ، عشق جوانی يك موضوع همگانی است و اظهار آن شرم و خجالتی ندارد ! جوان باید عشق ورزی کند و اگر تو چنین نبودى یقین میکردم که نفسی در خلقت داری . فرزند عزیزم ، از مادرت شرم نکن و آنچه را که آرزوی ترا رنج می‌دهد بمن فاش نما ، مراد تو هر چه باشد با تمام قوا در بر آوردن آن می‌کوشم مگر نه اینست که من مادر تو هستم و از جان خود عزیزترت میدانم . تو در اثر عشق بی‌اندازه حساس شده‌ای و نمیخواهی برای جلب رضایت خاطر خود ، مزاحم دیگران باشی ولی بدانکه من مادرت هستم پس احساسات شرم و خجالت را از خود دور کن و بگو به بینم چگونه درد عشق ترا درمان کنم ؟ اگر دیدی که تمام قدرت جانی و مالی خود را در راه رسیدن توبه مقصود خویش فدا نکردم ، مرا بدترین و سنگدل‌ترین مادرهای دنیا محسوب کن !

بشنیدن این کلمات ، رنگ رخسار جوان ارغوانی شد . سپس هر گونه شرم و آزر را بکنار انداخت و گفت :

- مادر جان ، علت اینکه راز دلم را پنهان داشته‌ام اینست که گمان میکردم مردوزنی که جوانی را پشت سر گذارده و قدم به دنیای پیری نهاده ، از عوالم دوران شباب بسی خبر و آنچه که بوده و آنچه که کرده جمله را فراموش نموده اند و اکنون که تذکرات شمارا شنیدم ، قلبم نیرو گرفت و دیگر گفتنی‌ها را بزبان خواهم راند و چیزی را از شما پنهان نخواهم داشت تا راه علاج دردم را پیدا کنید .»  
مادرش که دید ، فرزندش تا اندازه‌ای بسخن در آمده و درصدد است مکذوبات ضمیر خود را بزبان بیاورد گفت :

- پسر نازنینم ، دهان بگشای و آنچه در اعماق دل‌داری بیان کن و مطمئن باش که برای تسلاى خاطر تو از هیچ اقدام فوری مضایقه نخواهد شد .

جوان بیمار گفت :

- مادر . زیبایی کم‌تظیر و دلربائی بی‌مانند (ژانت) وعدم امکان ابراز عشق و علاقه‌ای که به او رسانیده‌ام ، تمام اینها دست بدست هم داده و مرا به بستر بیماری انداخته و اگر وعده‌ی شما بعمل نزدیک نکردن ، یقین بدانید که چراغ عمر من بزودی زود خاموش خواهد شد !»

مادرش چون این اقرار صریح را از زبان فرزندش شنید . منتفت شد که هنگام مصیحت نیست ، بلکه موقع تسلی دادن و امید بخشیدن است . لذا لبخند زنان گفت :

- عجب ! پسر جان . پس برای همین بود که اینهمه رنج و عذاب بخود راه دادی و مارا به پریشانی و ملال کشاندی ؟ حالا که دردت را فهمیدم ، اندکی صبر کن و به بین چگونگی درمانت می‌کنم ! »  
از این سخن رنگ جوان که به زردی گرائیده بود کلگون شد و امید در دلش راه یافت .

طولی نکشید که غبار درد و ملال از چهره‌اش زودوده شد و مادرش از دیدن قیافه‌ی شاد او تصمیم گرفت به وعده‌ی خود وفا کند ، لذا یکسر نزد (ژانت) رفت و بوی گفت :

- دختر جان ! آیا تا کنون متوجه شده‌ای که جوانی ترا دوست داشته باشد ؟

بشنیدن این سخن رخسار (ژانت) زیباز شرم کلگون شد و گفت :  
- ای خاتون محترم ! چه کسی حاضر است با دختر بیچاره‌ای که از شهرو دیار خود دور افتاده و بی‌خانمان ، در خانه‌ی دیگران خدمتکاری میکند نزد عشق بیازد ؟

- بسیار خوب ، حالا که اینطور است ما می‌خواهیم ، عاشقی برای تو پیدا کنیم .

نمیدانی عشق و دلداد کی چه لذتی دارد ؛ زندگی را رنگ و صفا می‌بخشد و روح را جلا می‌دهد و اگر عاشقی برای شما پیدا شود ، از زیبایی خود مشعوف خواهید شد حیف است که دختر خوشگلی مانند شما از لذات جوانی بی‌بهره شود !  
- بانوی مهربان ، پدرم مرا بشما سپرد تا با مهر و عاطفه که دارید در خانه‌ی خود نگاهدارید .

- شما از مادر بمن مهرباتر بوده‌اید و اینک هر امری فرمائید بطور قطع و یقین صلاح من در آنست و بدون چون و چرا اطاعت خواهم کرد . اگر مرا شوهر دادید ، جز او بکسی روی نخواهم نمود و جز مهر او ، عشق کسی را در دل نخواهم گرفت زیرا از دارائی پدر آنچه برای من باقی مانده ، شرافت و ناموس است که تا زنده‌ام از کف نخواهم داد . »

بشنیدن این سخن . مادر جوان بیچاره که نقشه‌ی خود را بعمل نزدیک‌تر می‌دید خوشنود شد و چون از لحاظ رضایت وجدان ، لازم بود ترضیه و خاطر دختر را کاملاً فراهم سازد ، گفت :

- چطور (ژانت) ؟ .. اگر اعلی حضرت شاه بشما امری و فرمانی بدهد ؛ از اجرای

آن خودداری می کنید؟»

(ژانت) جواب داد :

- من از جان و دل فرمانبر شاهنشاهم، بشرطیکه فرمایش ایشان برخلاف هفت و شرافت من نباشد!

مادر بیمار صبر کرد تا موقعی که وضع مزاجی پسرش بهبود یافته دختر را به اطاق او برده و موضوع را بین آن دو مطرح کند و سپس، خودش نقش میانجیگری و واسطه را بعهده بگیرد و کار را یکسره کند.

بسیار آنکه وضع مزاجی پسرش اندکی بهتر شد این موضوع را با پسر خود در میان نهاد ولی با این نقشه موافقت نکرد و ناگهان بیماری او شدت گرفت و مادرش از مشاهده این حال، خود را مجبور دید که چگونگی را به (ژانت) تشریح کند.

(ژانت) که از صمیم قلب به چنین امری راضی بود، رضایت خاطر خود را از این پیش آمد به خاتون خود ابراز داشت و چون این خبر بگوش سردار رسید با زن خود بمشورت پرداخت و سرانجام بهتر آن دیدند که بجای اینکه فرزندشان را بسوی هلاک کشیده و همسری برای او نگیرند، شخصیت خانوادگی دختر را در نظر نگرفته و هر چه زود تر وسایل زناشوئی آنها را فراهم سازند.

(ژانت) به شنیدن این مژدهی مسرت بخش، سر به آسمان برداشت و خدارا شکرها کرد.

طولی نکشید که بیمار معالجه شد و با محبوبه‌ی دلبندهش ازدواج کرد و عمری به خوشی و شاد کامی گذراند.

(پرو) که در (کال) مانده بود و در منزل سردار انگلیسی بسر میبرد، در اثر حسن خدمت و کاردانی مورد لطف و عنایت ارباب خود قرار گرفت. قامت رسا و صورت زیبا و سیرت نیکوی آن جوان، در همه‌ی محافل وابسته به ارتش نقل مجلس بود. خداوند متعال همانطوریکه در باره‌ی خواهرش ابراز لطف و کرم فرموده بود وی را نیز در نظر داشت و قضا و قدر را مأمور کرد تا نقشی دیگر برانگیزد! اتفاقاً بطور بی سابقه‌ای یک بیماری مسری و مهلک در شهر (کال) بروز کرد و دست به کشتار دسته جمعی زد. مردوزن، صغیر و کبیر، ثروتمند و بی چیز در نظر این بسای آسمانی یکسان بود و مانند داس مهلکی بندگان خدارا درومیکرد.

بازار مرك، و میر بقدری در آن سامان رواج یافت که خانه‌هایی صاحب، زن‌هایی شوهر و پدرها بی فرزند شدند. مردم دسته دسته از شهر فرار می‌کردند و مال و مکت خود را رها نموده، از ترس ابتلا به آن بیماری مهلک، حان بدر می‌بردند. خلاصه اینکه جز جمعیت قلیلی در آن شهر نماند و سرداری که (پرو) در نزد او پرورش یافته بود نیز بهلاکت رسید و جز دختری از او بجای نماند.

( پرو ) نیز ، در عدد کسانی بود که از مرگ جان بدر برده بود . چون بیماری برطرف شد ، آنچه از مردم آن شهر باقی مانده بودند کرد آمده و دختر ناز پرورده سردار را به ازدواج ( پرو ) که محبوب همگان بود در آوردند . در اثر این ازدواج ، تمام میراث سردار ، که وراثت دیگرش جز همان دختر ، فوت کرده بودند ، به اختیار او درآمد . چندی نگذشت که شاه انگلستان از خبر فوت سردارش مطلع گردید و چون صیت دلاوری و کاردانی ( پرو ) را شنیده بود ، او را به جانشینی سردار منصوب کرد . این بود سرگذشت دو گدائی که ( کنت ) به امید خداوند به دوتن از بندگان اوسپرده و از عاقبت کار آنها بی خبر بود و خیال میکرد در عرض این چند سال در اثر رنج و مرارت ، از دست رفته اند .

هیجده سال از موقع فرار ( کنت کوتیه ) از پاریس میگذشت و در ( ایرلند ) زندگی توأم با سختی و تکبتی را گذرانده بود . دیگر پیری و ضعف دامنگیرش شده و تمام فکرش در این بود که از فرزندان خود خبری بدست بیاورد ، لذا با وجود اینکه دیناری پول در جیب نداشت از خانه ی اربابش که چند سال خدمت کرده بود بیرون رفت و چون بدانجا رسید ، مستقیماً به خانه ی سردار مرحوم روی نهاد و از این و آن تحقیق کرد و فهمید که ( پرو ) پسر عزیزش به درجه ی سرداری رسیده است . بایکدنیا شغف و خوشوقتی به انتظار ایستاد تا پسرش از راه رسید ، از دور به هیکل رسا و چهره ی رعنای او تماشا کرد و لذت برد ولی خود را به او نشان نداد . از این طرف که خیالش راحت شد ، یکسر به لندن رفت و به خانه ی که دخترش ( ژانت ) را سپرده بود ، روی آورد و در آن زمینه نیز شروع به تحقیق کرد و فهمید که دخترش عروس آن خاندان شده است . از این لحاظ نیز آسوده خاطر گردید و اندوه گذشته ی خود را از یاد برد . سپس بهوای دیدن دخترش ، چندی در اطراف خانه ی مزبور رفت و آمد کرد و بعنوان سؤال و گدائی بر در خانه ایستاد . تا اینکه روزی ؛ ( ژاک لامی ین ) یعنی شوهر دخترش وی را مشاهده کرد و بحالتش رقت آورد . دستورات او را به خانه برده ، غذائی بخوراند مستخدم ، ( کنت ) را به منزل وارد کرد . در آن موقع ( ژانت ) دارای چند اولاد دختر و پسر شده بود که بزرگترشان پسر هشت ساله ای بود و در شباهت منظر و رشادت قامت کمتر نظیر داشت . این کودک ، محض دیدن ( کنت ) که در گوشه ای نشسته و مشغول غذا خوردن بود ، نزداو رفت و شروع به مهربانی نمود ؛ کودکان دیگر نیز دور ( کنت ) را گرفته و هر یک بزبانی با او مهربانی میکردند . گوئی يك حس باطنی مانند کهر ، کودکان را بطرف پدر بزرگشان می کشاند ( کنت ) که نوه های نازنین خود را شناخته بود شروع به نوازش آنان نمود و سر پرست کودکان

هر قدر آنها را صدا کرد ، از ( کنت ) جدا نشدند . از صدای کودکان ، ( ژانت ) از اطاق خود بیرون آمد و با شلاقی که در دست داشت ، بچه‌ها را تهدید کرد که از او امر سرپرست خود سرپیچی نکنند . کودکان شروع به گریه کرده و دسته جمعی فریاد اعتراض بر آورده و گفتند که این مرد را از پدر خود بیشتر دوست دارند و از وی نمی‌خواهند جدا شوند !

( ژانت ) و همسرش که بعد آمده بود ، از شنیدن سخنان عجیب بچه‌ها بخنده در آمدند و ( کنت کوتیه ) از جای بلند شد و بانگه مهر آمیزی به دختر نازدانه‌ی خود تماشای کرد و مانند گدائی که در حق منعم خود دعا کند ، برای تندرستی آن خاندان دعا کرد . ( ژانت ) بهیچ وجه پدرش را نشناخت زیرا گذشت زمان ، هیکل و قیافه‌ی ( کنت ) را بکلی تغییر داده ، قامت خدنگ آسایش را کمان و موی مشکینش را سفید و صورتش را پرچین کرده و انبوه ریش سفید چهره‌اش را فرا گرفته بود . از آن روز بعد ، چندین روز متوالی ، به خانه‌ی دختر آمد و همه‌روز ، کودکان گرد او حلقه زده و کمال مهربانی را در باره‌ی او اجرا می‌داشتند .

( ژانت ) نیز همه‌روزه او را می‌دید ولی اثری از شناسائی وی در چهره‌اش خوانده نمیشد . کودکان همچنان با نهایت علاقه به ( کنت ) ابراز صمیمیت می‌کردند و هر وقت می‌خواستند آنها را از کنار او دور کنند ؛ شیون و غوغا می‌کردند . روزی پدر داماد ( کنت ) از این موضوع مطلع شد و ابرو درهم کشید و گفت :

— مادر این بچه‌ها از طبقه‌ی پست و فقیر است و کودکان نیز ، پستی و ولگردی را از وی به ارث برده‌اند و بهمین جهت است که با مردم ولگرد انس می‌گیرند ! >>  
( کنت ) این سخنان را شنید و سخت متاثر گردید ولی چرن مدت‌ها بود به ناسزا و توهین خو گرفته بود ، دم بر نیآورد و ساکت ماند ؛ ( ژا که ) داماد او نیز از الفت کودکان خود با او دلخوش نبود ولی چون خاطر فرزندانش را عزیز داشت ، راضی نمیشد آنها ناراضی شده و آشک بریزند ، لذا دستور داد که اگر مایل باشد ، ( کنت ) را در منزل به کاری بگمارند تا کودکان با وی سرگرم شوند ( کنت کوتیه ) خدمت آن خانواده را پذیرفت ولی تذکر داد که بشرطی حاضر بخدمت مهشود که او را به خدمت اسبها بگمارند زیرا مدتی از عمر خود را صرف این کار کرده و به آن عادت کرده بود . اسبی را بوی سپردند تا در تیمارش بکوشد و ( کوتیه ) ، ضمن تیمار اسب ، با کودکان نیز سرگرم بود ، تقدیر بدین‌سان با ( کنت کوتیه ) و کود کانش رفتار نمود . در آن اوقات پادشاه فرانسه ، چندبار با امپراطور آلمان از در صلح و مسالمت در آمد . او فوت کرد و پسرش جانشین او گردید و این پادشاه جدید همان بود که زش موجب تبعید ( کنت ) بی‌گناه شده بود ، هنگامیکه آخرین مدت متار که‌ی جنک با آلمان سپری شد .



پادشاه جدید فرانسه جنک سختی با آن دولت آغاز نهاد و شاه انگلستان سابقه‌ی قرابت و دوستی که با آن پادشاه داشت به کمکش شتافت و لشکری به فرماندهی (پرو) سردار محبوبش و سپاه دیگر زیر فرمان (ژاک لامی‌ین) ، فرزند سردار دوم خود به یاری شاه فرانسه اعزام داشت . ( کنت کوتیه ) نیز در جنک شرکت نمود و بعنوان کماشته به جبهه‌ی جنک رفت . مدتی در عرصه‌ی جنک به خدمت مشغول بود و در ماموریت هائی که بوی محول میشد ، فعالیت و شایستگی کاملی نشان میداد .

در این گیرودار ملکه‌ی فرانسه سخت بیمار شد و مرگ خود را مجسم دید . در حال بیهوشی احتضار ، کشیش دربار را احضار کرد و به تمام گناهان خود اقرار نمود و ضمن اعتراف به معاصی ، به کشیش تذکر داد که بزرگترین گناهش این بوده که در جوانی ، به یکی از خدمتگذاران صمیمی و پیاکدامن دربار تهمت ناروا زده و در نتیجه ، آن شخص و اولاد او را با خواری و خفت تبعید کرده‌ام !

ملکه گذشته از اینکه موضوع تبعید کنت را به کشیش دربار شرح داد ، چند تن از معتمدین و محترمین دربار را نیز از این مسئله مطلع نمود و به آنها وصیت کرد که پس از مرگ وی بجستجو بپردازند و اگر ( کنت کوتیه ) را زنده یابند ، شئونات اولیه اش را بوی باز گردانند . همچنین ، پیامی به شخص شاه فرستاد و او را نیز در جریان خطای بزرگ خود گذاشت . طولی نکشید که ملکه در بستر بیماری جان سپرد و با اعزاز و اکرام تمام بخاکش سپردند . چون خبر وصیت و پیام ملکه‌ی نگون بخت به شاه رسید ، از سر نوشت سردار دلاورش ( کنت کوتیه ) بی‌نهایت متالم و متأثر گردید و بلافاصله اعلام کرد که هر کس خبری از سلامتی وی بیاورد ، پاداش بزرگی صییش خواهد شد !

این پیام در همه جا پیچید و در اندک زمانی به لشکریان سرایت نمود و در نتیجه بگوش ( کنت ) نیز رسید و چگونگی را دریافت . بلافاصله نزد ( ژاکه ) رفت و اظهار داشت که کمشده را پیدا کرده و لازم است او را بحضور ( پرو ) سردار نمی‌برد . ( ژاکه ) نوکر خود را نزد ( پرو ) یعنی پسر ( کنت ) برد و چگونگی را بوی باز گفت ، ( پرو ) کنت را نزد خود خواند و کنت که تصمیم گرفته بود خود را به پسرش معرفی کند گفت :

- پرو ، این ( ژاکه ) که ( بروی تو ایستاده ، شوهر خواهر تو است و خواهرت وقتی زن او میشد بی‌چیز بود و جهیزی نداشت . بطوریکه میدانی ، شاه برای پیدا کننده‌ی ( کنت کوتیه ) مبلغ مهمی پاداش معین کرده و بنظر من ، ( ژاکه ) که شوهر خواهر تو و داماد من یعنی شوهر دختر من میباشد . برای دریافت این جایزه ، بر تو مقدم میباشد . من ( کنت کوتیه ) پدر تو هستم ! »

( پرو ) بشنیدن این کلمات ، بچهره و قیافه‌ی او خیره شد و محبت وی در دلش بجوش آمد ، آغوش باز کرد و پدر رنج‌دیده‌ی خود را تنگ بسینه فشرد و هر دو اشک شادی از دیده فروریختند !

(ژاکہ) کہ گفتگوی آندورا شنیده وبہ ہویت (کنت) پی بردہ بود ، عرق شرم بہ پیشانی اش نشست وچہرہ اش از خجلت کلگون شد زیرا درمدتی کہ (کنت) بہ خدمتش در آمدہ بود ، چندبار بوی یرخاش کردہ و ناسزا گفتہ بود . بہر حال چون دانست کہ نوکر او ، (کنت گوتیہ) و پدر زن او میباشد ، لحظہ ای بحیرت افتاد و مبہوت ماند و نمیدانست چہ کند و باچہ زبانی از او عذرخواہی نماید . لذا بغض کلویش را گرفت و شروع بہ گریہ و فغان کرد و خود را بیای آن پیرمرد افکند و از خطاہای گذشتہ پوزش طلبید . (کنت) اورا از زمین بلند کرد و نوازش نمود و از صمیم قلب او را مورد عفو قرار داد .

سپس آن سہ نفر شرح حال خود را بیکدیگر نقل کردہ و از اینکہ بلطف خدا بالاخرہ تندرست و سالم بیکدیگر رسیدہ اند اشک شادی ریختند . (پرو) و (ژاکہ) میخواستند لباس (کنت) را عوض کنند ولی وی بہ ابن امر رضایت نداد و اظہار داشت کہ میل دارد باہمان لباس سربازی سادہ و فرسودہ نزد شاہ برود تا کاملاً اورا شرمسار و سرافکنندہ نماید وبہ (ژاک) سفارش کرد کہ قبلاً بحضور شاہ رسیدہ و اظہار نماید کہ (کنت گوتیہ) را پیدا کردہ است و چون از دریافت پاداش مقررہ مطمئن گردید ، آنوقت اورا نزد شاہ ببرد . سپس (ژاکہ) در جلو (پرو) و (کنت) از دہال طرف قصر شاہ رہسپار شدند . (ژاکہ) نزد شاہ رفت و اظہار داشت کہ کنت و فرزند ان اورا پیدا کردہ است و تقاضای پاداش نمود . شاہ از اینکہ دفعتاً تمام آنہائی کہہ در جستجویشان بود پیدا شدہ اند بی نہایت مسرور شد و پاداش بزرگی بہ (ژاکہ) عطا کرد . (ژاکہ) با خوشحالی از حضور شاہ بیرون رفت نوکر خود ، یعنی (کنت) را باہمان لباس سادہ ، باتفاق (پرو) بہ حضورش آورد و گفت :

— اعلیحضرتا ! اینک پدر و پسر در حضور شما هستند . دخترک نیز کہ ہمسر من میباشد کہ فعلاً در اینجا نیست ولی بزودی حضورتان خواهد رسید ؛ <  
 بشنیدن این سخن ؛ شاہ نگاہ ممتدی بہ (کنت) افکند و باوجود اینکہ شکل و شمایل او بکلی تغییر یافته بود ، اور شناخت . اشک در چشمش حلقہ زد و (کنت) دلاور را در آغوش کشید و بوسہ بر پیشانی اش زد و (پرو) را نوازشها نمود . سپس فرمان داد تا آنچه از اثاث و خدم و حشم در خورشان (کنت) بود بوی ارزانی داشتند . بلافاصلہ فرمان شاہ بمورد اجرا درآمد . آنگاہ مراحم عالیہی خود را درمورد (پرو) نیز مبذول داشت و تقاضا نمود کہ شرح حال خود را بیان کند . (پرو) سر گذشت خود را بہ شاہ نقل کرد . سپس ، شاہ جایزہی بزرگی بہ (ژاکہ) اعطا نمود و (کنت) داماد خود را کناری کشید و گفت :

— این پاداش را کہ بخاطر معرفی من کہ پدر زن تو هستم داشتی ، بعنوان جہیز دخترم قبول کن وبہ پدرت بگو کہ عروسش از خانوادہی ولگردی نبود و از مردم پی سروپا نمی باشد !

بلکه باید بداشتن چنین عروسی افتخار کند و فرزندش را کرامی دارد!»  
(ژاکه) هدایای شاه را با خود برد وزن و فرزند خویش را بیساریس آورد  
مادرش نیز همراه آنها بود.

زن (پرو) نیز نزد او آمد و (کنت) با یکدنیا سرور و شادمانی از وی استقبال  
کرد. شاه چنانچه درخور آن خانواده‌ی پاك و شمرافتمند بود، همه گونه وسایل  
آسایش دشمنانشان را فراهم نمود و بهر کدام منصبی بزرگ عطا کرد و همواره با لطف و  
مرحمت خود درباره‌ی آنها می افزود. (کنت) پسر از چندی هریک را بماموریت  
سابق خود اعزام داشت و خود تا آخر عمر در پاریس بسر برد

۲

## دخول شیطان بجهنم

(دی یونه) بدقت تمام بسخنان ملکه گوش داده بود و چون دند، داستان وی  
پایان رسید، و چنین گفت:  
- ای دوستان عزیز و خواهران ارجمند، اکنون که نوبت قصه کوئی بمن رسیده  
قصه دارم، داستان تغزی بسرایم و ساز نوینی ساز کنم. هیچ شنیده‌اید که شیطان را  
چگونه داخل جهنم میکنند؟

اگر نشنیده‌اید، پسر گوش کنید تا در ضمن داستان خود، این موضوع را بشما -  
تشریح کنم. من در ضمن داستان خود، چندان از موضوع داستان سرائی امروز خارج  
نخواهم شد.

شاید بر اثر شنیدن قصه‌ی مزبور، روح شما صفا گیرد. بهر حال، طو داستان  
من، متوجه خواهید شد که با وجود اینکه عشق و عاشقی، بظاهر شهید و شکر دارد و بعشاق  
جگر گوشه، قصور طلایی و دور نماهای دافریب نشان میدهد، اغلب اوقات، بجای شهید  
در جام شان شرنگ میریزد و عوض نوش، نیش جانگداز بروح آنان وارد می سازد.  
باید اذعان کرد که از عشق و شیدائی، نباید همیشه خوشی و کامیابی انتظار  
داشت و عاشق بیچاره در برابر عشق، سر تسلیم فرود آورد و بداند که همه در تحت -  
فرمان او هستند و از قانون او تخطی نتوانند. اکنون بحکایت خود بپردازیم:

در شهر (کاپسه) که یکی از شهرهای بربرستان آفریقا میباشد، مرد ثروتمندی  
بود که چندین فرزند داشت ولی یکی از آنها دختر بود و (الی بش) نام داشت. بعلت  
لطف و ملاحظت خاصی که خداوند بوی ارزانی داشته بود، از دیگر فرزندان ممتاز  
بود. (الی بش) دختری ساده دل و بی آرایش بود چون بکیش مسیحی نگرویده  
بود؛ در جستجوی حق و حقیقت، بهر کس میرسید. راه نجات میپرسید و در پی آن  
بود که از نزدیکترین طریق بمقصد و مقصود نائل آید چمنی از عیسویان بوی جواب دادند  
که یگانه راه رسیدن بحق و حقیقت، پشت پا زدن بعالم هستی است. کسانی که قدم در این

راه میگذارند ، از خلق خدا دوری میجویند . از شهر و شهریان روی می‌تابند و بدشت و بیابان سر میگذارند و دور از غوغای خلق جهان ، در صومعه ها و کلیساهای دور افتاده ترك دنیا میگویند و عبادت و ریاضت میپردازند و بدین طریق ، به کعبه‌ی مقصود می‌رسند »

(الی بش) که جویای حقیقت بود ، بی‌خبر از همه کس ، از شهر بیرون رفت و چند روز ، بعشق و وصول بمقصود ، در بیابان همی‌رفت تا اینکه روزی از دور کلبه‌ای بنظرش رسید و اقاتان و خیزان خود را ، بدانجا رسانید و راهی در آستانه‌ی در دید . راهب در آن گوشه‌ی افتاده ، بمشاهده‌ی دختری نورسیده بحیرت افتاد از حال و روز گارش پرسید و از مقصودش جویا شد . دختر ك در پاسخ وی گفت که در طلب رضای خداوند است و چشم از یار و دیار خویش و تبار فرو بسته و در جستجوی مطلوب سربه کوه و بیابان نهاده تا بدستور پیردیر ، طریق ذکر و دعا بیاموزد و روح خود را تزکیه نموده ، لایق قرب و جوار یزدان کند . راهب بدیدن صورت زیبا و شمایل دل‌آزای وی اندیشناك شد و در دل از آن ترسید که مبادا با پذیرفتن آن دختر شیرین لب ، گرفتار و سوسه‌ی شیطان گردد و عبادت چندین ساله‌اش بیک نظر شهوت آمیز بباد فنا رود ! با وجود این ، تمایلات مقدس آن دختر را ستود و چون خستگی و ناتوانی‌اش بدید ، قدری آب وریشه‌ی - درختان و اندکی از گیاهان صحرائی بدو داد و سپس گفت

- دختر جان ، کسیکه در پی او هستی ، من نیستم . بلکه مرد مقدس و آزاده‌ایست که مسافتی دور از اینجا مسکن دارد .

نزد او بشتاب و مقصود خود را دریاب !

آنگاه راهی را بوی نشان داد .

(الی بش) بمحل موعود رفت و در آنجا ، راهی دیگر دید ولی راهب مزبور نیز ، او را بمحل دیگر فرستاد . (الی بش) راه بیابان را در پیش گرفت و پس از طی مسافت زیادی ؛ بکلبه‌ای دیگر رسید . در صومعه مزبور ، زاهد جوانی بود بنام - (روستیکو) که د خوش قلبی و رفق و مدارا کم نظیر بود . (الی بش) با حالی خسته ، و نزار ؛ نزد او رفت و راهب حوان ، بدیدن رخسار زیبای وی مشوش گردید و بدرگاه خدا پناه برد تا از وساوس شیطانی محفوظش دارد و روح پاکش را بنبار شهوت عصیان نیالاید .

راهب پس از اینکه مقصود دختر ك را جویند ، او را در اطاق دیگری مسکن داد و رختخوابی از برك درختان آراست تا در آن استراحت نماید و خود باطاق دیگر در آمد و همواره بانفس اماره دستیز بود و کوشش داشت با دعا استغفار ، بر خود مسلط شود و افکار بلید را از صفحه‌ی خاطر بزدايد . ساعتها با نفس در مبارزه بود و سرانجام با - تمام جدیت و مجاهدت ، مغلوب و در برابر خواش او تسلیم فرود ورد .

ساعتی دیگر بخود پیچید و بالاخره چنین تصمیم گرفت که تقوی و پرهیز کاری  
 را بیسوزند و از آن دختر حوری رخسار کام دل گیرد • ولی از اینکه مانند حیوانات  
 درنده بآن دلبرفتان بتازد و کارش را بسازد ، در پیش وجدان شرم داشت • لذا قصد  
 کرد از راه دین و آئین قدم به میدان گذارد و طوری منظور خود را عملی سازد که  
 دخترک در باره‌ی او بدگمان نشود • آنگاه نزد دختر شتافت و چنین آغاز سخن نمود :  
 - ای دختر پاکدامن و پرهیز کار ، مایه‌ی بسی خوشوقتی است که دوشیزه‌ای  
 مانند تو ، که در عنفوان جوانی میباشی ، دل از دنیا ولذاید آن برگیرد و طریق خدا  
 و رسول پیماند ! • اینک برای اطلاع تو متذکر مهشوم که سهل ترین راه وصل به-  
 پروردگار ، آنست که شیطان رجیم را داخل جهنم کنی و از شر و سواس او نجات  
 یابی !

( الی بش ) که مفهوم این سخن را دریافته بود گفت :

- طریق این کار چیست ؟

راهب جوان گفت :

- هم اکنون بتو نشان میدهم • اینک آنچه من میکنم تو نیز همان را انجام

بده تا مطلوب حاصل گردد !

( راهب ) پس از ادای این کلمات مختصر لباسی که داشت ، از تن بر کند و دخترک

نیز بتقلید او چنین نمود و هر دو لخت مادر زاد در برابر هم قرار گرفتند !

راهب مثل کسیکه به نماز بایستد ، زانو زد و دخترک نیز از او تقلید نمود و در

برابر وی زانو بزمین نهاد . ( روستیکوی ) راهب از مشاهده‌ی اندام شهوت انگیز

( الی بش ) زیبا ، تحریک شد و خون بشدت در عروقش بجریان افتاد و نعوذ بوی

دست داد !

دخترک که تاکنون علامت مردی مردان را ندیده بود ، از دیدن آلت راهب

بحیرت افتاد و بسادگی تمام پرسید :

- پدر مقدس ، این چیست که از بدن شما بیرون آمده ؟ من چنین چیزی

ندارم !

- دختر جان ، این همان شیطان است که یکدقیقه پیش بتواظهار کردم و هم

اکنون مرا معذب می‌دارد و عذابش بقدری دردناک است که قدرت تحمل آنرا

ندارم !

دخترک که با بهت و حیرت به آن شیطان کوچولو ( ا ) نظر می‌کرد گفت :

- وای ! خدایا شکر که بمن تفضل فرموده است ، چون همچو شیطانی در بدن

من وجود ندارد !

- درست است دختر جان که تو شیطان نداری ، ولی در عوض چیز دیگر در بدن

تو موجود است که من آنرا ندارم ! - آن چیست که من دارم و تو فاقد آن هستی ؟

- تودر عوض شیطانی که من دارم، جهنم داری! باور کن که خداوند مهربان ترا فرستاده تا روح من تزکیه شود.

اگر بگذاری که شیطان خود را در جهنم تو بیندازم. خدا از تو راضی خواهد شد رخوشی و سرور بی سابقه ای بتو روی خواهد آورد. مطلب دلت برآورده شد و تاروز قیامت، به بدو بلا گرفتار خواهی آمد!»

دختر ساده دل سخنان راهب حيله گر را باور کرد و گفت:

- پدر مقدس. حالا که من جهنم دارم، هر چه میل نمائید عمل کنید.

- دختر جان، خدا ترا در دنیا و آخرت ببخشد، پس با اجازه ی توهم اکنون شیطان را بجای خود میگذارم تا از رنج و عذاب رها شوم!

پس از ادای این کلمات، دختر را به پشت روی بستر انداخت و بوی نشان داد که برای عمل، چه وضعی باید بخود بگیرد.

در نخستین لحظات تماس، دختر ك احساس ناراحتی کرد و بتصور اینکه، داخل شدن شیطان به جهنم، این ناراحتی هارا در بردارد، دم بر نیاورد. ولی چون درد شدت یافت، گفت:

- راستی که این شیطان کوچولو، با این قدش دشمن خداست! چون وقت داخل جهنمش میکنند، آنجا هم از مردم آزادی دست بر نمی دارد!»

- دختر جان آرام باش و صبر کن خدا با صابرین است! درست است که در وحله ی

اول ناراحتی در کار است ولی همیشه اینطور نمی ماند!»

(راهب) بدین طریق شیطان را داخل جهنم کرد و برای اینکه کاملاً از کار خود اطمینان حاصل نماید. با تصویب دختر ك عمل دخول شیطان را شش بار پشت سر هم تکرار نمود. بطوریکه ابلیس یعنی، دیگر بسکلی ناپدید شد و مطیع و منقاد گردید!..

از آن بعد، دیربازود، شیطان ملعون هر وقت شروع به سرکشی مینمود، دختر ك بدون معطلی به جهنمش میفرستاد و همیشه آماده ی مبارزه بود و رفته رفته از ابن (شیطان و جهنم بازی) احساس خوشی و لذت فراوان کرد بطوریکه ساعتی بعد، روبه راهب جوان نمود و گفت:

- راستی مردم (کاپسا) راست می گفتند هر کس براه خدا برود خسته نمیشود و حقیقت اینست که، از وقتی که مشغول به جهنم افکندن شیطان هستیم، جز سرور و خوشی، لذت و خوشحالی، ندیده ام. هر کس عمل دیگری جز جلب رضای خدای انجام دهد، بر راستی که احق است و جزوبهائیم میباشد!»

دخترک از این سخنان میگفت و مانند بروانه ، دور شمع وجود راهب جوان می-  
گشت و میگفت:

- پدر مقدس، من از خویش و تبار دوری کرده و به اینجا روی آورده‌ام تا رضای  
خدا را جلب کنم . نه اینکه در این صومعه بیکار بنشینم . معطل چه هستید، شیطان را داخل  
جهنم کنید!»

چون شروع به عمل می‌کردند، دخترک میگفت:

- پدر مقدس ، نمیدانم این شیطان احمق که در جهنم اینهمه راحت است، چرا  
مرتبا از آنجا فرار میکند و در محل به آن خوبی و لطافت نمی‌ماند؛ اگر آن احمق  
نادان شب و روز در جهنم، آنهم جهنمی که از ورودش استقبال میکند و آنرا در درون خود  
جای می‌دهد فرار می‌گرفت ، خیال میکنم هیچوقت میل بیرون رفتن نمی‌کرد!»  
خلاصه اینکه ، (الی‌بش) بقدری (ردوستیکو)ی بیچاره را بکار کشید که دیگر  
رقمی در آن جوان بیچاره باقی نماند.

و در روابط جنسی، که معمولا جوانان هم بسن و سال او عرق میریزند، آن بیچاره  
فلک زده ، در بدن خود احساس برودت سردی مینمود و چون خود را کاملا مقهور و ضعیف  
دید، به دخترک گفت:

- ای خاتون مقدسه ، دیگر شیطان رجیم آنقدر ها مرا آزار نمی‌دهد و همین  
قدر کافی است که هر وقت سر بطنیان برداشت (!) اندکی اورا تنبیه کنیم « خدا را  
شکر که توفیق عبادت بماداد و ما را موفق کرد که آن ملعون را بقدری به دوزخ بفرستیم  
که از شیطنت و ملعنت خود بکاهد.»

(الی‌بش) بشنیدن این منطق، ساکت ماند و همین موضوع سبب شد که دیگر  
بدوزخ فرستادن شیطان ، مرتبا اجرا نشود . چون چند روز از این مقدمه گذشت ، و  
(ردوستیکو) صحبتی از شیطان و دوزخ به میان نیاورد ، (الی‌بش) تاب و توان از دست داد  
و گفت :

- پدر مقدس ، اگر شیطان تورام شده و آزاری بتو نمیرساند، بدانکه جهنم من  
مرا سخت ناراحت کرده است! اینک موقع آن رسیده که همت کنی و همانطوریکه  
در روزهای سختی، من بفریاد تو رسیدم، تو نیز در این اوقات نامطلوب ، بمن مساعدت  
کنی و با فروردن شیطان خود در جهنم من، از سوزش آتش آن بکاهی!!»  
راهب بیچاره که غذائی جز ریشه درختان و آب نداشت و نمی‌توانست تقاضای  
آن دختر را اجرا و تمایلات شدید وی را ارضا نماید . در پاسخ وی گفت :

- دختر جان ، برای فرو نشانیدن آتش جهنم تو ، تنها یک شیطان کفایت  
نمی‌کند . بلکه چندین شیطان برای این کار لازم است !

یا وجود این ، من بقدر قدرت خویش ، به وظیفه‌ی خود عمل میکنم ؟  
و بدین طریق ، گاهگاهی ، با سرمایه بی‌اندگی که برایش مانده بود، خاطر

دختر حریص را، اندکی راضی مینمود. ولی این اندک ابراز محبت برای آن دختر، مانداین بود که قطره ای بدریسائی ریخته شود و گنجشکی بکام شیر گرسنه ای فرو رود \*

مدتی بدین طریق میگذشت و بین شیطان (روستیکو) و جهنم (الی بش) جنک و گریز حکمفرما بود تا اینکه، از شهرستان (کاپسا) خبر رسید که پدر و تمام افراد خانوادهی (الی بش) در اثر يك حادثه‌ی حریق، بطور دسته جمعی سوخته و از میان رفته اند.

بدین طریق، (الی بش) وارث منحصر بفرد خانوادهی خود میشد و آنچه از آنها باقی مانده بود، بوی تعلق می گرفت. در این گیردار، جوانی بنام (نه اربال) که آنچه داشت خرج جوانی و کامرانی کرده و بپناك سپاه نشسته بود، از وضع خانواده (الی بش) خبردار شد و چون آن دختر گمشده را وارث ثروت هنگفتی یافت، به جستجوی وی بهر طرف روی آورد و سرانجام، نشانی او را در صومعه (روستیکو) پیدا کرد و پس از چند روز طی طریق، خود را بدانجا رسانید.

با وجود اینکه دخترک راضی بترك راهب نمیشد، (راهب) نا توان که ورود (نه اربال) را برای خود موهبتی عظیم میدانست، وی را در بردن دخترک تحریم نمود و بدین طریق، (الی بش) همراه (نه اربال) جوان به شهر خود مراجعت و در آنجا به عقد اردواج او درآمد.

زنان و دختران که از مراجعت آن دختر اطلاع یافته بودند، به دیدارش شتافتند و حلقه وار، دور او گرد آمدند و از وی خواستند که در این مدت کجا بوده و چه میکرده است؟ (الی بش) با همان ساده دلی گفت:

— در صومعه‌ای بودم و بذکر خدا اشتغال داشتم و بحول و قوت خداوند، توانستم «شیطان را به جهنم داخل کنم!»

(الی بش) ضمن صحبت از (نه اربال) شکایت داشت و میگفت که وی را از انجام عبادت و عبودیت خود باز داشته و از صومعه بشهر آورده است!

زنها راجع به شیطان و جهنم از وی توضیح خواستند و (الی بش) جریان را با تشریح کامل حرکات و آداب آن به حاضرین بیان نمود. خانمها بشنیدن سخنان و تماشای اطوار و اداهای مضحك او، بقدری خندیدند که از حال رفتند. پس از اینکه خندهی آنها پایان یافت، روبه دختر ساده لوح نموده و گفتند:

— دختر جان، غم بدل راه نده که تمام مردها قدرت آنها دارند که شیطان را بجهنم بیندازند. و شوهر تو (نه اربال) نیز همین کار را خواهد داد!

این سرگذشت مضحك، دهان بدهان در آن شهر میگذشت و نقل هر مجلس و محفل گردیده بود و سرانجام، ضرب المثل گردید، بطوریکه از آنروز، ضرب المثل «داخل کردن شیطان به جهنم» در همه جا معروف شده است و هنوز هم در افواه رواج دارد.



## نبوغ مسیحیت

دوستان عزیز من ، جای آن دارد که پیش از شروع هر مقال « نام خلاق جهان و خداوند رحمان را بر زبان جاری کنیم . اکنون که آغاز داستان سرائی بعهده‌ی من محول شده ، لازم میدانم قصه‌ی خود را از عجایب مشیت های خداوندی شروع کنم . قصد دارم امیدی را که بدرگاه باری تعالی داریم بر پایه‌ی مستحکمی استوار سازم . باید تا قیام قیامت نام حق را بستائیم و بدرگاهش روی نیاز آوریم . آنچه در این دنیا وجود دارد چون طبیعتا در گذر و فانی است ، جای گفتگو نیست که جمله ، بخودی خود یا خارج از خویشتن ، موجب و مواد غم و پریشانی و رنج و عذاب و مورد هزار گونه خطر میباشد . اگر خداوند رحیم نظر لطف و عنایت از ما بر گیرد ، در ورطه‌ی فنا و زوال غوطه‌ور خواهیم شد . در اینجا حقیقتی را باید بمیان آورد که رحمت الهی در ازای خوبی ما نبوده بلکه رحمتش شامل حال هر فردی اعم از نیکو کار و بدکار میباشد و همچنین دعای ارواح طیبه‌ی در گذشته‌گان که زمانی مانند ما دستخوش زوال بوده و اینک در پناه خدا زندگی جاوید یافته‌اند در نزول رحمت پروردگار موثر است

القصة ، (موسی‌توفرانزه سی) یک تاجر ایتالیائی بود که بعلت ثروت سرشار و مکنت بی پایانش در فرانسه به لقب ( شوالیه ) یعنی اصیل زاده ملقب گردیده بود . این عالیجناب که در بین رجال قرب و منزلی بزرگ بهم رسانیده بود مقرر شد که ( شارل ) برادر پادشاه وقت را که به دربار ( توسکان ) مقر پاپ اعظم ( بنی‌فاس ) عازم بود همراهی نماید .

( فرانزه‌سی ) که ناچار بود دستگاه تجارت خود را بطور موقت رها کرده و به مسافرت پردازد ، ب فکر افتاد که لازم است برای وصول و ایصال مطالبات و ررتق و فتق امور بازرگانی خود ، و کیلی زبده اختیار کند تا در غیبت او خدشه‌ای به مالش نرسد و خدعه‌ای در کار تجارتش راه نیابد . خیلی فکر کرد و زیاد تفحص نمود ولی کسی را که کاملاً لایق این کار باشد در آن سامان نمی‌یافت . وی که اکثر امور بازرگانی خود را در شهر ( بورگنی ) تمرکز داده بود نسبت به مردم این سامان بد بین بود و آنها را مردمانی بدجنس و شیاد و حيله گر میدانست . سرانجام پس از تجسس زیاد شخصی ( سپارلو ) نام را که چندی در پاریس در منزل او اقامت گزیده بود بخاطر آورد .

این شخص مردی کوتاه قامت و خوش لباسی بود .

فرانسویها که مفهوم نام ایتالیائی او را نمی‌دانستند بعلت کوتاهی قامتش ، او

را (چیاپلتو) می‌نامیدند. اگر معرفی عادات و اخلاق این تاجر ایتالیائی لازم باشد می‌گوئیم که وی مردی تمام عیار دغلیاز و حیله ساز بود و چون بشغل و کالت اشتغال داشت هر دعوی نا مشروعی که بین مردم پیش می‌آمد، او را وکیل خود می‌کردند و او با نیرنگ و پشت هم اندازی در برابر حق و عدالت به مبارزه می‌پرداخت و با گرفتن حق‌الوکاله‌ی هنگفتی دعوی را به نفع آن‌سکه ناحق بود فیصله میداد. (چیاپلتو) کمتر و کالت قبول میکرد ولی هر وقت دعوی بر منفعتی که سراپا زرق و دغل بود بوی مراجعه میشد با کمال میل می‌پذیرفت. فرانسویها که سوگندخوردن را گناهی بزرگ می‌دانستند

در هر مراجعه‌ای که قسم یاد کردن لازم می‌آمد، با تادیبه‌ی مبلغ زیادی، به (چیاپلتو) که اینگونه کارها در نظر او هیچ اهمیتی نداشت رجوع میکردند و او از طرف موکل خود قسم دروغ یاد میکرد. این موجود بدنهاد در بهم‌زدن میان اقوام، و توطئه چینی و ایجاد کدورت و تولید بدبختی مهارتی تمام داشت و از این اعمال شیطانی لذت وافر میبرد.

وقتی او را به جنایت یا عمل نامطلوبی دعوت میکردند بدون اینکه روی ترش کند با طیب خاطر قبول میکرد. هر قتل و جنایت: دزدی و مردم آزاری که اتفاق می‌افتاد، پیش‌آمد مطلوبی برای او بود. به سهولت سوگند یاد میکرد و هرگز قدم به کلیسا نمی‌نهاد و زبان به دعا نمی‌گشود و از تمام مقدسات و مقدسین روی گردان و گریزان بود و بر عکس، امکانهای فساد و میخانه‌ها، مسکن مالوف وی گردیده، مردود زنان و مطلوب منج بچه‌گان بود. در اطفای آتش شهوت از طبیعت دوری کرده و شیوه قوم لوط در پیش گرفته بود.

اگر سرقت و غارتی میکرد بهیچ وجه در پیش وجدان ناپاک خود معذب نمی‌شد و مانند آن بود که مرد پرهیز کاری به عمل نیکی اقدام نموده است.

شرابخواری و قمار بازی نیز از جمله‌ی رذایل اخلاقی او بود، بیش از این در ذم این موجود پلید سخن نگویم. خلاصه‌اش اینست که مثل و مانند او در رزالت و پستی فطرت در روی زمین کمتر دیده میشد بلکه میتوان ادعا کرد که خداوند چنین بنده‌ی بدنهادی خلق نکرده بود؛ (موچیاپلتو) تاجر ایتالیائی چندین بار باین شخص پلید مراجعه کرده و او را نیک می‌شناخت.

او را و بدجنسی و حیله‌گری وی را بارها در کارهای خود آزموده بود و میدانست که در برابر شرارت و بدنهادی اهالی (بورگنی)، بهتر از این شخص پیدا نمیشود لذا بملاقات وی رفت و گفت:

— آقای (چیاپلتو)، لابد اطلاع داری که من از این شهر بیرون مبروم و مطالباتی از مردم دارم و همچنین میدانی که (بورگنی)ها چه مردم پست و ورزلی هستند اینک هرچه فکر کردم بهتر از تو کسی نیافتم که اموال و مطالبات مرا حفظ و حراست

ووصول و ایصال کند . اگر پیش نهاد مرا قبول نمائی قول میدهم که در دبر سلیمان وجهه ای قوی برای تو مهیا کنم و برای آنچه که از مطالبات من وصول کردی حق الزحمه ای قابلی تقدیم کنم ،»

در آن اوقات (چیاپلتو) بیکار و از مال دنیا بی بهره بود . لذا بدون چون و چرا پیش نهاد (موچیانو) را پذیرفت . قرار داد میان آنها منعقد شد و اوراق و اسناد تنظیم و رد و بدل گردید . (چیاپلتو) سندی از (موچیانو) گرفت که موقعیت او را در بار مسجل میکرد و سپس از یکدیگر جدا حافظی کردند و (موچیانو) بطرف (پورگنی) که در آن شهری کسی وی را نمی شناخت رهسپار شد . در (پورگنی) برخلاف طبیعت خویش با کسانی که طرف حساب بود ، نرمی و آرامی پیش گرفت . شاید خشونت و بدجنسی خود را برای آخر کار گذاشته بود . طی این مدت (چیاپلتو) در منزل دوبرادر (فلوراسی) سکونت داشت و آن دوبرادر مهمان خود را از نظر اینکه با (موچیانو) سابقه ای دادوستد داشتند در کمال مهربانی پذیرائی میکردند که ناگهان مهمان بیمار شد و در بستر مرض افتاد . آن دوبرادر تا آنجا که مقدور بود در پرستاری او جان فشانی کردند به پزشکان حاذق مراجعه و آنچه لازمه ی دارو درمان بود برای بهبود حال او مضایقه نمودند ولی چون بیمار پیر و فرسوده بود داروی پزشکان در مزاج وی موثر نیفتاد و حالش بهتر نشد .

لذا آن دوبرادر ب فکر فرورفتند و در بالین بیمار بمشورت پرداختند یکی از برادران به دیگری گفت :

— با این مرد چه باید بکنیم ؟ اگر او را از منزل خود بیرون برده و بجای دیگر انتقال دهیم مورد سرزنش مردم خواهیم شد .

تا کنون همه مردانستند که ما با تمام توانائی خود به اعاده ی تندرستی این شخص کوشیده ایم و از هیچ گونه جان فشانی در پرستاری او مضایقه نکرده ایم اگر این بیمار نیمه جان را از خانه ی خود بیرون کنیم انعکاس بسیار بدی در خارج خواهد داشت . از طرف دیگر این نامرد پست فطرت در حال مرض نیر حاضر نیست به گناهان گذشته ی خود اعتراف کند و از معاصی خود توبه و انابه نماید . در نتیجه هیچ کشیشی حاضر به حضور در دفن و کفن او نخواهد شد و جسد او مانند لاشه ی سگی به چاله ای خواهند انداخت . اگر هم به گناهان خود اعتراف نماید . بقدری از صراط مستقیم دور افتاده که توبه اش مقبول نخواهد شد و هیچ رهبان و کشیشی قدرت آمرزش معاصی بیرون از اندازه ی او را نخواهد داشت .

و چون بدین نحوه بخشوده نمیشود ، بهمان طریق او را به حفره ی مغاک خواهند انداخت .

با این وصف ، مردم عامی که همواره در جستجوی بهانه ای برای قبل و غارت میباشند ، بعید نیست که ، ما را متهم به بی دینی و لامذهبی نموده و بخاطر اینکه چنین شخصی را در منزل خود پناه داده ایم ، مال ما را مباح و خون ما را حلال بدانند . بهر

صورت اگر این شخص در منزل ما فوت شود، جان و مال ما در معرض مخاطره خواهد بود!»

بطوریکه تذکر داده شد. (چپاپلتو) در محلی بستری بود که آن دو برادر به مشورت و گفتگو اشتغال داشتند و بطوریکه میدانیم اغلب بیماران، حساس می‌شوند و برخلاف استنباط پرستاران خویش، آنچه را که در اطراف آنها واقع می‌شود و یا سخنانی که بزبان جاری می‌گردد، می‌فهمند و درک می‌نمایند. (چپاپلتو) نیز گفتگوی دو برادر را می‌شنید و از نحوه‌ی مکالمه آنها با خبر شده بود لذا نیروی خود را جمع کرده و چنین گفت:

— آنچه را که درباره‌ی من گفتید شنیدیم و می‌خواهم شما را در مورد خود آسوده خاطر نمایم. اگر جریان اوضاع آنطوریکه شما تفکر و تعقل می‌کنید پیش آمد کند ناچار پیش‌بینی‌های شما صورت عمل بخود خواهد گرفت. ولی جریان امرطوری دیگر خواهد شد.

من در دوران زندگی خود یقیناً مرتکب گناه شده‌ام که حسابم با کرام - الکا تبین است. حالا که ملتفت اصل موضوع شدید از شما تقاضا می‌کنم که کشیش مقدسی که خودتان به تقوی و زهد و ایمان داشته باشید بر بالین من احضار کنید. دیگر کاری به کار من نداشته باشید زیرا بشما قبول می‌دهم که در برابر آن مرد روحانی، طوری عرض وجود و اقرار به معاصی خود بکنم که هم او و هم شما را از خویششن راضی نمایم.»

آن دو جوان با وجود اینکه به گفتار ضد و نقیض این مرد عجیب اعتماد نمی‌کردند در اجرای تقاضای او تعجیل کردند و برای شنیدن اعترافات او، سه جستجوی کشیش آزموده‌ای پرداختند و او را به نزد بیمار آوردند. کشیش مزبور مردی سالخورده و در مسائل دینی کاملاً وارد و آزموده بود و مردم نسبت به او ایمان داشتند: کشیش در راهنمایی آن دو جوان وارد منزل (چپاپلتو) ی بیمار مقبوضه بالین او نشست و به دلداری او پرداخت.

سپس از وی تقاضا کرد که تاریخ آخرین اعتراف خود را تذکر دهد چپاپلتو که در تمام زندگی خویش با کشیش سروکاری نداشته و اقراری به گناهان خود نکرده بود چنین گفت:

— پدر مقدس؛ من در طول مدت زندگی خود عادت بر این داشتم که هر هفته در پیشگاه روحانیون، به گناهان خود اعتراف نموده و زنک عصیان از ضمیر خود بزدایم ولی اینک یک هفته است که در بستر بیماری افتاده و فرصت چنین سعادت را نداشته‌ام.

از این بابت، روحم در رنج و عذاب است.»

کشیش بشنیدن سخنان او گفت :

- فرزند من ، تودر صراط مستقیم قدم زده ای و چون بقول خودت ، هر هفته به گناهان خود اعتراف و ضمیر خود را پاک و تابناک گردانیده ای . خوشوقتم به سؤال و جواب ما طولی نخواهد کشید و زحمتی در بر نخواهد داشت .  
(چیاپلتو) گفت :

- پدرمقدس ، بهمین سهولت و ساده گی هم نیست !  
من از روز ولادت تا آخرین دفعه ای که به گناهان خود اعتراف کرده ام ، مرتکب خطاها و معاصی فراوانی شده ام که تمام آنها را آنطوریکه باید و شاید به روحانیون اعتراف نکرده ام .

اگر شما بخواهید لطف فرموده و درمورد تمام گناهان صغیره و کبیره ی من ، از زبان من اقرار بگیریید باید مجددا مرا به اعتراف معاصی خود وادار کنید و چنان پندارید که من درعمر خود بهیچ وجه به خطاهای خود اعتراف نکرده ام . به بیماری و رنجوری من توجه نکنید . من به مرگ خود رضایت دارم و تنها آرزویم اینست که روحم از آلائش دنیوی پاک و روانم از قید معاصی رها گردد .

کشیش از نحوه ی گفتار (چیاپلتو) متاثر شد و او را در مرحله ی توبه و انابه یافت .  
از او پرسید که آیا در دوران زندگی خود بازنی مرتکب عمل ناشایستی شده و چنین خطائی از او سرزده است ؟

(چیاپلتو) آهی عمیق از سینه کشید و گفت :

- پدرمقدس ، از اظهار حقیقت در این مورد شرم دارم زیرا اقرار به گناه را گناه بزرگتری میدانم .  
1.

کشیش گفت :

- از ابراز حقیقت احترام نکن ؛ زیرا اقرار به گناه ، بمنزله توبه است .  
چیاپلتو گفت :

- حالا که مرا به لطف و عنایت پروردگار توید می دهید ، عرض میکنم که من از موقعی که خود را شناختم ، هم اکنون که در محل شما هستم مرتکب زنا نشده ام ؛

کشیش با کمال حیرت گفت :

- خداوند ترا غریق رحمت گرداند !

زیرا تو با چنین عزم و اراده و خویشتن داری از ارتکاب معاصی ، در عداد فرشتگان هستی و حقیقت امر اینست که نه تنها از بندگان محبوب خدا ، بلکه از امثال من که دم از زهد و تقوی می زنیم ، پاکتر و بی آلائش تر هستی ؛

سپس ، کشیش درباری شکم پرستی و پر خواری از وی سؤال کرد .  
(چیاپلتو) آهی کشید و گفت :

- پدر مقدس ، خیلی متاسفم که از این موضوع سری از خجالت درپیش افکنده دارم ، زیرا ، هرگز نتوانسته‌ام جانشکم پرستی و پر خواری خود را بگیرم . در ایام روزه‌داری گاهی تشنگی مفرط مرا از پایداری در آورده و مجبور شده‌ام خود را سیراب کنم و چون به شرب مدام عادت داشتم : از خوردن شراب نیز نتوانسته‌ام خود داری نمایم اغلب اوقات نیز از چشیدن طعم لذیذ سالادهائی که زنان راهب با خود می‌آوردند ، خودداری نکرده‌ام . چه باید کرد : شکم بند دست است و زنجیر پای !»  
کشیش در جواب او گفت :

- فرزند من ؛ این گناهان صغیره قابل بخشایش هستند و من میل ندارم بار این معاصی کوچک بر شانه‌ی تو سنگینی دهد . هر کس که مدتی ریاضت روزه داری کشید حق دارد بر طعام لذیذ طمع ورزد و هر آنکه در وجود خویش احساس خستگی مفرط نمود اجازه دارد که بانوشیدن پیاله‌ای رفع خستگی نماید .  
(چیاپلتو) گفت :

- ای پدر مقدس ، تمنا دارم برای تسلی دادن من این سخنان را بر زبان نیاورید .

بدانید که من از علماء شنیده‌ام که هر کس دارای احساسات خوب باشد مشمول رحمت پروردگار است . چنین شخصی راهرگز لکه‌ی زنگار در روحش نمی‌نشیند: اگر کسی غیر از این روا دارد گناهکار است!  
کشیش از شنیدن این سخنان مبهوت و محظوظ گردید و گفت:

- از اینکه در باطن چنین احساسات نیکی درمی‌یابم خوشحالم : وجدان پاک و عقیده‌ی تابناک تو در این مسئله موجب خوشوقتی من می‌شود. بگو ببینم که در زندگی گرفتار صفت بخل و امساک شده‌ای و از طریق اعتدال به افراط روی آورده‌ای؟  
(چیاپلتو) گفت :

- پدر مقدس ، من میل نداشتم که کار باین جا بکشد و مجبور به تغییر کلماتی که تمایل بابر از آن ندارم، بشوم . ولی اکنون که کار بدین جا کشیده عرض می‌کنم که پدرم ثروتی سرشار برای من گذاشت ولی من عقیده‌ای دیگر در سر داشتم و می‌خواستم به هم نوع خود کمک و یاری نمایم .

لذا، پس از فوت پدر به کسب کار و کوشش پرداختم و مال دنیائی گرد آوردم ولی هم‌را برای راحتی خود نیندوختم . بلکه ، نیمی از آن را صرف راحت خویش نمودم و نیمی دیگر را در راه مستمندان و مستحقان مصرف کردم و در راه حق انفاق نمودم . برای همین است که خداوند متعال ، کار و کسب مرا رونق داده و روز بروز بر ثروت و امکنت من افزوده است!

کشیش گفت :

- عمل تو صالح است. پس علت این همه خوف و غضب تو چیست؟  
(چیاپلتو) گفت:

- اقرار میکنم که اغلب اوقات دچار بحران خشم و غضب گردیده‌ام. مگر تا چه اندازه می‌توان در برابر نایا کی و خدا ناشناسی مردم مقاومت کرد؟ چه بسا روزها که شاهد بدکاری و می‌خواری و کفر و زندقه‌ی جوانان بوده‌ام که به میخانه‌ها روی آورده و از کلیسا هاروی گردان بوده‌اند. طریق شیطانی را بصرای رحمانی ترجیح داده و از ارتکاب گناهان کبیره باکی نداشته‌اند!»

کشیش اظهار کرد:

- گناهی که مرتکب شده‌ای از عبادت برتر و بالاتر است. غضب تو، عین مهربانی و شدت تو عین فرج و راحت بوده است.

ولی ای پسر؛ بگو ببینم، آتش غضب تو دامن بیگناهی را نسوزانده؟ و یا این خشم شرعی تو، تولید عصیان عظیمی نموده است؟  
(چیپالتو) گفت:

- وای بر من! ای پدر مقدس! از شخصی خدا پرست مانند شما بعید است که چنین سخنانی بر زبان جاری کنید! اگر من مرتکب خطائی شده بودم چگونه جرات آن داشتم که دست بدامن مردان خدا بزنم. من همانم که هر وقت مرد بدکاری را میدیدم، فریاد بر می‌آوردم که:

« برو که خدا ترا هدایت کند!»

کشیش اظهار نمود:

- پسر جان، خدا ترا غریق رحمت کند بگو ببینم آیا هیچ اتفاق افتاده که مال کسی را بدون رضایت او تصرف کرده و در حق کسی بدگوئی نموده و یا درباره شخصی شهادت دروغ داده باشی؟

(چیپالتو) گفت:

- پدر مقدس! اقرار میکنم که درباره‌ی مردم بدگوئی کرده‌ام. همسایه‌ای داشتم که مدام زن خود را کتک میزد. روزی از دست این مرد که زن خود را بدون تقصیر رنج میداد، بخویشان آن زن شکایت کردم. برآستی که دلم به حال آن زن بیچاره میسوخت زیرا هر بار که شوهرش شراب می‌نوشید، بدون مقدمه زن خود را با ضربات سخت می‌آزرد؟

- بسیار خوب، گفتمی که شغل تو کسب و تجارت بوده، آیا در ضمن معامله‌ی

تجارتی، بطوریکه معمول است، مشتری را گول نزده و او را فریب نداده‌ای؟

- چرا پدر مقدس! روزی مقداری قماش به مشتری فروختم و چون پس از رفتن او،

پول مورد معامله را شمردم، چندشاهی اضافه یافتم و چون دستم به مشتری مزبور نرسید پول نامیردم را در صندوق بامانت نهادم و سالی بر این بگذشت و از صاحب پول خبری نشد لذا مبلغ مذکور را به عنوان صدقه به مستحقان بخشیدم و در راه خدا افاق کردم!

- اهمیتی ندارد! کار خیری انجام داده‌ای!

پدر مقدس سوآلات دیگری از وی بعمل آورد و جواب های مشابهی از او شنید  
و تصمیم گرفت تمام گناهان او را به بخشاید که نا گهان (چیپالتو) بانك زد:

- ای پدر مقدس ! هنوز گناهی دارم که اظهار نکرده ام!  
کشیش پرسید :

- آن چه گناهی است ؟

(چیپالتو) گفت :

- يك روز شنبه به نوكر خود دستور دادم که برخلاف اصول مذهب ، خانه  
را جا رو کند و با این عمل ، به شئون آن روز مقدس توهین کردم !  
کشیش گفت :

- این امر نیز حائز اهمیت نیست .

- این حرفها را نزنید پدر مقدس ! «حضرت مسیح در روز یکشنبه زندگی از  
سر گرفت و احترام این ایام متر که واجب است !»  
کشیش گفت :

- آیا مرتکب خطای دیگری نشده ای ؟

- چرا پدر مقدس ! روزی بدون اینکه ملتفت شده باشم در کلیسا آب  
دهان انداختم .»

کشیش بشنیدن این سخن تبسم کرد و گفت :

- فرزند ، این موضوع بیعی ندارد ، ما که طلاب علوم دینی هستیم همه روزه

در صحن کلیسا آب دهان می اندازیم .»

- وای بر شما باد که در مشاهده متبر که چنین جسارتی می کنید !

خلاصه ، (چیپالتو) چندین گناه نظیر معاصی فوق الذکر را برای کشیش اقرار  
کرد و سرانجام آه از نهاد برکشید و اشك از دیده فرو ریخت و این بازی را چنان  
بامهارت در برابر کشیش انجام داد که او را از حقیقت امر منحرف نمود . بالاخره  
کشیش پرسید :

- دیگر چه خطائی از تو سر زده است ؟

(چیپالتو) گفت :

- ای پدر روحانی ! گناهی کرده ام که زبان از تقریر او شرم دارد و هر زمان که  
آنها بغاطر می آورم ، بطوریکه ملاحظه می کنید اشك در چشمانم جمع می شود و  
یقین دارم که خداوند عالم هرگز از این خطای عظیم نخواهد گذشت و مرا در قعر جهنم  
جای خواهد داد !»

کشیش گفت :

- چه مهگویی فرزند ! اگر این گناه تو نیز مانند آنهاست که تعریف کردی ؛  
بوده باشد ، بتو نوید میدهیم که خداوند رحیم تمام آنها را با نظر رحمت و شفقت خویش  
نگریسته و مشمول عفو و بخشایش خود خواهد کرد . مگر نشنیده ای که حضرت احدیت



بخشانیده‌ی گناهان و پذیرنده‌ی توبه‌ی عاصیان است؟ پس بدون دغدغه‌ی خاطر آنچه در دل داری بیان کن.»

(چیاپلتو) بادیده‌های نمناکی گفت:

- پدر روحانی! افسوس که این گناه بسیار عظیم است و اگر دعای شما شامل حال من نشود، امیدی ندارم که خداوند قلم عفو بر آن بکشد!

- از رحمت خدا مأیوس نباش و آنچه میخواهی بگو، وعده میدهم که برای بخشایش تو روی بدرگاه خداوند بیاورم و عفو ترا از وی تقاضا کنم!

ولی باتمام قوت و شهامتی که کشیش مزبور بوی تلقین میکرد، (چیاپلتو) ساکت بود و اشک از دیده‌ها بارید، مدتی همچنان به گریه و ندیده مشغول بود و سرانجام آهی عمیق از سینه برآورد و گفت:

- پدرمقدس! اکنون که وعده‌ی آمرزش گناهان مرا درپیشگاه خداوندی می دهید، و آنچه گذشته برای شما می گویم، بدانید و آگاه باشید که در جوانی روزی بمادرم دشنام دادم:

(چیاپلتو) پس از ادای این کلمات سیل اشک از دیده فرو ریخت و کشیش گفت:

- ای فرزندمن! آیا این کار در نظر تو گناه بزرگی است؟ مردم همه روزه بخدا و رسول دشنام میدهند پس تو هرگز از این عمل خویش، ناراحت نباش زیرا مادرت ترا خواهد بخشید بخصوص اینکه از قیافهات پیداست که مردی دین دار و توبه کار میباشی.

چیاپلتو گفت:

- چه میگوئی پدرجان؟ مادری که نه‌ماه شب و روز مرا در بطن خود نگاه داشته و پس از ولادت، اقلاب صدبار مرا بگردن خود نهاده و گردانیده است! و اینهمه حن بزرگ بگردن من دارد آیا سزاوار است بچنین موجود نازنین و مهربانی دشنام بگویم!

اگر شما بین من و خداوند واسطه و وسیله نشوید پروردگار مرا در آتش دوزخ خواهد سوزاند! کشیش چون چنین دید، با ملاحظت روی بآن بیمار نمود و بملایت گفت.

- فرزند - انشاءالله از لطف پروردگار بیماری تو مبدل بسلامت میشود و اگر مشیت خداوندی بآن تعلق گرفت که روح ترا بجوار خود احضار کند، آیا میل داری در همین سامان بخاک سپرده شوی؟

(چیاپلتو) گفت:

- بله پدرمقدس، حال که وعده‌ی بخشش خطایای مرا دادید، بهتر است در همین شهر مدفون شوم. از شما تقاضا میکنم که پس از فوت من! بادیست خود مرا غسل تعمید دهید تا بدین مسیح از دنیا رفته باشم!

کشیش به وی قول داد که آنچه تقاضا دارد عمل خواهد کرد. دومرد صاحب‌خانه که می‌ترسیدند (چیپلتو) آنها را مورد استهزاء قرار دهد و پول‌شان به‌درود پشت در اطاقی که (چیپلتو)ی بیمار و کشیش مشغول مطالبه بودند، گوش فرا داده و بدقت تمام آنچه در میان آندو نفر می‌گذشت می‌شنیدند. از سخنانی که (چیپلتو) به کشیش می‌گفت آندو نفر بقدری تعجب می‌کردند که خنده بر آنها دست می‌داد بطوریکه اگر خودداری نمی‌نمودند، نعره‌ی خنده‌شان در فضا طنین‌انداز می‌شد و آهسته می‌گفتند:

«عجب مرد بدجنسی است! پیری و بیماری و حتی حالت احتضار که دامن او را گرفته و بسوی گور می‌کشاند، قدرت ندارند جلوخیزانند و شرارت طبیعی او را بگیرند این ناپاک زاده است، و دیدار عزرائیل نیز در او تولید وحشت نمی‌کند و ثا نفس واپسین دست از بد کرداری و دروغ خود نمی‌کشد!» و چون آخرین قسمت مکالمه‌ی (چیپلتو) و کشیش اجرا شد و معلوم گردید که قرار است جنازه‌ی او در صحن کلیسا دفن شود. آندو نفر در مورد بقیه‌ی مکالمات اهمی نکرده‌اند لحظه‌ای بعد، کشیش بدن (چیپلتو) را تقدیس کرد و رفت همان‌روز بیماری وی شدت گرفت و بعد از ظهر در گذشت وصیت کرده بود که جنازه‌اش را بخرج خودش کفن و دفن نمایند و تذکر داده بود تا شب جنازه‌اش را نگاه داشته و بر او نماز بخوانند و فردای آن‌روز بخاکش بسپارند چون خبر مرگ او بکشیش رسید، بصبح صومعه در آمد و نزد رئیس دیر رفت و جریان اعترافات متوفی را برای او بیان نمود و تذکر داد که در عمر خود چنین شخصی را ندیده بودم که از معاصی کوچک ابراز پشیمانی کند و از خوف خدا و روز جزا باران اشک از دیده بیارد. برآستی که این مرد از پاکان و نیکان روزگار بود و باید مراسم تدفین او را با جلال تمام برگزار کنیم رئیس صومعه از شنیدن این سخن بهیچان آمد و بر بالای منبر رفت ♦ کشیشان را دور خود گرد آورد و در گذشت چنین بنده‌ای را با آنها ابلاغ کرد و شخصا به‌مراهی آنان بمنزل مسکونی (چیپلتو) رهسپار شد و باسلام و صلوات جنازه‌اش را به کلیسا آوردند بین راه، مردم از مرد وزن دنبال جنازه‌ای که کشیشان با آنهمه احترام با خود می‌بردند بحرکت در آمدند و همراه آنان به کلیسا رفتند. در آنجا کشیشی اعترافات (چیپلتو) را شنیده بود، شروع بسخترانی نمود و بمردم گوشزد کرد که باین تابوت بی‌پیرایه بچشم حقارت نگاه نکنند زیرا درون آن مردی وارسته و مقدس جای دارد که در عمر خود مرتکب گناه بزرگی نگردیده و اینک روحش در عالم بالا و در جوار رحمت خدا در پرواز می‌باشد.

مردم بشنیدن این کلام صدا به سلام و صلوات بلند کرده و خود را به جنازه‌ی مقدس نمای (چیپلتو) رساندند و هر کس برای تبرک و تبیین قطعه‌ای از لباس او را پاره می‌کرد و بعضی دیگر دست و پای جنازه‌اش را می‌بوسیدند و می‌بوئیدند. تا شامگاه این وضع ادامه داشت و آنگاه راهبان در کلیسای خود حجره‌ای برای دفن او معین کردند و حجله‌ای آراستند.

شمعهای فراوان در پیرامون مقبره‌ی او روشن شد و پیکر او را با عطر و کافور معطر ساختند و سنگ مرمری روی آرامگاهش نهادند. از آن روز، نام (چیاپلتو به (چیاپلتوی مقدس) مشهور شد و هنوز هم آنرا در عداد پاکان و نیکان می‌دانند! »

آری، ای شنوندگان عزیز، سر انجام کار آن مرد بدجنس و ریاکار و دشمن دین و دنیا در اثر اعترافات دروغی که به کشیش ساده لوحی کرده بود به اینجا کشید. من و شما که از سرگذشت او اطلاع داریم می‌دانیم که خداوند عالم رحیم است و شاید در اثر پشیمانی و توبه و انابه‌ای که در آخرین، دقایق زندگی به (چیاپلتو) دست داده بود، مستحق چنین غفران گردیده باشد. ولی آنچه بدیهی است، پروردگار را نمی‌توان فریب داد و حيله در کارش نمی‌توان زد. یقین است که روح پلید او در جوار شیطان رجیم قرار خواهد گرفت و در نشئه‌ی دیگر همیشه در زجر و عذاب خواهد بود.

اینک برای فرار از شر شیطان رجیم به خداوند کریم که موجب تشکیل این انجمن گردیده پناه ببریم و در حوایج خویش از او استعانت جوئیم و اطمینان داشته باشیم که دعای ما را مستجاب خواهد نمود. «

## ۴

### رعایت دستور

فیلمون که قصه‌ی خود را تمام کرده بود ساکت ماند و (دی‌یونه) که در کنار وی نشسته بود، منتظر فرمان ملکه نشد چون میدانست که قصه سرائی به ترتیب و نوبت است، لذا شروع به سخن کرد و گفت:

— لازم به تذکر نیست که منظور از اجتماع ما در این جا اینست که بانقل قصه‌های تاریخی و تفریحی، زنگ غم از دل بزدائیم. بطوریکه ملکه دستور داده‌اند: داستانهای ما باید پر مغز و دلپذیر باشد اینک، من داستانی دیگر آغاز و نغمه‌ای دیگر ساز می‌کنم. در این حکایت ملاحظه میشود که یک نفر کشیش چگونه توانست با حيله و نیرنگ از خطری عظیم جان بدر برده و فرار اختیار نماید. در شهر (لونی جیانا) که از اینجا چندان فاصله‌ای ندارد دصومعه‌ای بود. در آن صومعه جزو کشیشان متعدد، راهب جوانی بود که شور جوانی در سر داشت و سودای عشق مهرویان او را آزار میداد.

بعد از ظهر روزی، موقعیکه همه در خواب ناز بودند، راهب مزبور از حجره خود بیرون شد و در اطراف کلیسا به گردش پرداخت.

کلیسای مزبور در محیط خلوت و کم جمعیتی قرار داشت و در آن موقع، در حدود آن موضع، پرندۀ پر نمیزد، ناگهان، راهب دل خسته، در فاصلۀ اندکی؛ دختر زیبایی را دید که از صحرا بر می گشت و پشتۀ گیاهی بردوش داشت. گویا پدرش از کشاورزان آن حدود بود و این لعبت فتان مانند تمام زنان و دختران دهکده، مردانه کار میکرد و اینک از مزرعه بر میگشت. راهب جوان از مشاهدهی دختر خوش صورت و نیک منظر بهیجان درآمد و دیو شهوت بر او چیره شد بطوریکه بدون اختیار روی بدو آورد و چون نزدیکش شد سلام کرد و با زبان چرب و نرم با وی گرم گرفت تا بلکه با وصالش تا آتش درون خود را سرد نماید. دخترک بزودی رام شد و راهب جوان آرام آرام وی را به حجره‌ی خود راهبر گردید. در از پشت فرو بست و بند از جامه بگشاد تا لحظه‌ای با دلارام خلوت کند و آبی بر آتش دیرین بفشاند!

دیری نگذشت که کام دل از معشوقه‌ی حوری رخسار بر گرفت و در همین احوال اسقف بزرگ یعنی رئیس رهبانان کلیسا که از کنار حجره‌ی او میگذشت ناگهان صدای غیرعادی یعنی آوازنی شنید ولی چون در کلیسا راهب‌ای وجود نداشت خیال کرد اشتباه میکند ولی برای بار دیگر آن صدا توجهش را جلب نمود و حیرت زده، با کمال آهستگی به در حجره‌ی کشیش نزدیک شد و از سوراخ کلید به داخل اطاق نظر انداخت و آنچه نباید به بیند بچشم خود دید. نخست تصمیم گرفت در را باز نموده و داخل شود ولی بلافاصله رای خود را تغییر داد و به اطاق خود مراجعت نمود و منتظر شد تا کشیش ملعون از حجره‌اش خارج شود.

کشیش خیره‌سر که در آغوش دلبر مه‌پیکر غرق تمتع بود، کاملاً مست‌عشق و شهوت نگر دیده و در عین وصال گوش بزنگ و ناراحت بود، بدین جهت با وجود احتیاط اسقف، صدای پای او را شنیده آهسته از جای جست و کنار در آمد و چشم به سوراخ کلید دوخت و به تماشای بیرون پرداخت و اسقف را دید که به تانی دور میشود و فهمید که رئیس صومعه؛ او را در حال ارتکاب معصیت مشاهده کرده است؛ ملتفت شد که سیاست و عقوبت بزرگی در کمین او است لذا به تشویش عظیمی افتاد. ولی نگذاشت که دختر دهانی از ملالت خاطرش مطلع گردد و شروع به تفکر نمود و چندین نقشه برای خلاصی ازدام به مغزش راه یافت و سرانجام یکی از آنها را انتخاب کرد تا بموقع اجرا بگذارد و جان از خطر برهانده آنگاه روبه دختر نموده گفت:

- چند ساعت است در اینجا هستی و من فکر میکنم که چگونه ترا از حجره‌ی خود خارج نمایم و بدون اینکه کسی ترا به بیند به خانه‌ات برسانم. بالاخره فکری بخاطرم رسیده که با اجرای آن موفق به این موضوع می‌شویم.

صلاح کار در اینست که فعلاً تو در همین حجره بمانی تا من بیرون رفته و مقدمات فرار ترا فراهم سازم. مبادا سروصدائی بکنی صبر کن تا من مراجعت کنم!

کشیش جوان پس از ادای این کلمات از حجره خارج شد و در از پشت کلید

کرد و مستقیماً به اطاق اسقف رفت و کلید را به اوداد و تبسم کنان گفت :  
- پدر مقدس ، امروز صبح نتوانستم تمام چوبهائی را که بریده شده بود به انبار  
برم ، اجازه بدهید بروم و آنچه باقی مانده است به انبار حمل کنم !  
اسقف که از خدا میخواست کشیش از کلیسا خارج شود تا بتواند کاملاً در  
اطراف مشاهده‌ی خود تحقیق نموده و به حرم او یقین حاصل نماید ، از شنیدن این  
موضوع خوشحال شد و گفت :

- برویسم ، مشغول کار خود باش!

کشیش بیرون رفت . اسقف در مورد اجرای منظور خود ؛ بر سر دو راهه

مردد بود

بدوا فکر کرد که تمام کشیشان کلیسا را صدا کرده و همراه آنها به حجره‌ی  
کشیش معصیت کار برود و در حضور همه ، پرده از راز او بردارد تا خودش متهم نگردد  
و آنگاه به عقوبت و تنبیه شدید گناهکار بپردازد . ولی پس از تامل متوجه شد که این  
کار خلاف عقل دوراندیش است و بهتر است بی اطلاع کسی ، شخصا به اطاق وارد شده و  
از آن زن ، تحقیق نماید که در آنجا چه می‌کند و چه کسی و برای چه کاری او را بدانجا  
آورده است ؟

با این تصمیم ، در حالیکه سعی داشت کسی او را نبیند ، آرام آرام به در حجره‌ی  
کشیش رفت و آنرا باز نمود و داخل شد و در را از پشت بست .

چون بطرف دیگر سر بر گردانید ، در برابر خود دختری حور منظر دید که  
چشم روزگار مانندش را ندیده است . دیدارش دل را به طیش می آورد و خون در رگها  
بجوش می آورد و چشمان زاهد فریبش دین و دل برباد میداد . اسقف لحظه‌ای در برابر  
آن منظره مبهوت ماند و دختردهانی که مردی دیگر در مقابل خود می‌دید ؛ سر از  
خجالت پائین افکند و اشک از دیده فروریخت .

اسقف که پیری سالخورده بود از تماشای آن جمال بی مثال به هیجان آمد و حرارتی  
غیر عادی از جوانی در بدن خود یافت و در دل گفت :

«عجب احمقی هستم ؟.. چرا از نعمتی که در دسترس من قرار داده شده استفاده  
نکنم و برای چه از این چشمه‌ی جوشان عشق و زیبایی فرسوده‌ی خود را سیر آب  
نکنم . . . ؟»

اینک درها بسته و حریفان خفته و هیچکس از وجود این زن حور منظر و پیری پیکر  
در این اطاق اطلاع ندارد و اگر چنین لعبتی را بخوایم بدست آورم به این سهولت میسر  
نمی‌گردد . چه کسی از کار من مطلع خواهد شد ؟.. وانگهی گناهی که در پنهانی بعمل  
آید ؛ کفاره اش کمتر است و چنین فرصتی هرگز بدستم نخواهد آمد . شرط عقل آنست  
که از نعمت خدادادی استفاده کرد ! »

این تفکرت بکلی تصمیم نخستین وی را تغییر داد .

آهسته و با حال خوش و قیافه‌ای بشاش به دختر نزدیک شد و شروع به استمالت

ودلجوئی وی کرد . از گریه منعی نمود و کم کم . شروع به نوازش وی کرد .

و بامهارت يك پیرمرد جهان دیده ، دخترک را نرم و مطیع خود ساخت و راز دل خود را با وی در میان نهاد . دخترک که قلبش صاف و وجدانش در خواب بود ، به تمنای کشیش لبیک اجابت گفت . کشیش چون چنین دید ، دست به آن طعمه ی لذیذ دراز کرد و وی را در بغل گرفت و چند بوسه ی آبدار به سر و رویش بزد و آنوقت ، او را روی تخت خواب حـجره انداخت ولی سنگینی وزن خود را در نظر گرفت و ترسید که اگر خود را بروی معشوقه اندازد ، پیکر لطیف و از گل ناز کترش رنجه شود ، در نتیجه خود به پشت خوابید و دخترک را بر سینه ی خود قرار داد و مدتی بهمین حال بود!

کشیش جوان که ظاهرا به جنگل رفته بود تاهیزم ها را جمع کند ، پس از آنکه از حجره ی اسقف بیرون شد ، بسرعت بخواب گاه کلیسا روی نهاد . خواب گاه در جوار حجره ی او قرار داشت و کشیش میتواندست رئیس خود را تحت نظر بگیرد . اندکی که گذشت ، از خفا گاه خود خارج شد و بانوک پا ، به در حجره نزدیک شده چشم بجای کلید گذاشت و بتماشا پرداخت ، آنچه باید ببیند ، دید و آنچه باید بشنود ، شنید ، وقتی اسقف بقدر کفایت از دخترک کام گرفت ، دیگر ماندن خود را در آن اطاق جایز ندانست و از حجره بیرون شده در را از پشت بست و باطاق خود رفت . طولی نکشید که سرو کله ی کشیش جوان پیدا شد و اسقف خیال کرد که از جنگل مراجعت کرده است . تصمیم گرفت بسرزنش او بپردازد تا خودش بتنهائی از آن طعمه ی لذت بخش استفاده نماید . لذا او را نزدیک خواند و شروع به سرزنش و توبیخ وی کرد و سرانجام به حبس و تنبیه تهدیدش نمود!

کشیش جوان زبان بپاسخ گشود و گفت:

- پدر مقدس ! من تا کنون خیال می کردم که به تمام رموز و اسرار حکمت دین مقدس مسیح آگاهم . اکنون میبینم که از بعضی رموز بی خبر بوده ام و اینک اگر مرا مورد عفو خرد قرار دهید ، قول میدهم که بعد از این زنان جوان و خو بصورت را را بروی خود بیندازم و آنچه را که ساعتی پیش شمامی کردید بجای آورم؟ »

اسقف چون چنین دید ، از فتانت و زیرکی کشیش جوان مطلع و خود را رسوا دید ، لذا با قیافه ی خجلت زده نادم و سرافکنده . شاگرد خود را مورد عفو قرار داد و از وی تقاضا نمود که جریان موضوع را نادیده بگیرد . پس در موقع خلوت ، زن زیبا را از کلیسا بیرون بردند و به خانه اش روانه نمودند . ولی از آن پسر ، گاه و بیگاه ، موقعی که فرصت دست میداد و موقعیت ایجاب مینمود ، آندو راهب : رئیس و مرئوس اتفاق کرده و دخترک را به حجره آورده و بطور پدر و فرزندی ، کام جان را از وصال آن حوری صفت شیرین می کردند .

۵

## شاه تفریح می کند

قصه ی (دیونه) ، در حله ی اول سبب شد که خانمها اندکی نا راحت شوند و

از فرط شرم و حیا چهره‌ی شاداب شان گلگون گردد . ولی بعدا ، بیکدیگر نظر افکندند و توانستند مسرت خود را از شنیدن این حکایت دلنشین پنهان دارند و در حالی که لبخند بر لب داشتند ، بقیه‌ی داستان را با کمال میل و رغبت گوش دادند . چون قصه‌ی (دیونه) به پایان رسید ، ملکه برای اینکه تذکر دهد نقل چنین داستانها در حضور خانم ها خوب نیست ، با کلمات ترش و شیرین ، وی را تنبیه کرد و سپس روبه (فیامت) که در کنار او روی سبزه‌ها نشسته بود نموده ، تقاضا کرد داستان سرائی را دنبال کند . آنوقت (فیامت) شوخ چشم شروع بسخن کرد و گفت :

- داستان هائیرا که شروع کرده‌ایم تاثیر سریع رد حملات مهاجم و معارض را را تأیید میکند و من از این بحث خوشوقتم ، اینک ای خانمهای عزیز ، قصد دارم بشما بگویم که یک بانوی محترمه ، چگونه توانسته است که با زیرکی و هوشیاری خویشتن را از حادثه‌ی ناگواری مصون و محفوظ دارد و جریان کار را بنفع خود تغییر دهد :

مارکی (موفرد) پرچمدار پاپ اعظم ، از زمره‌ی مردان نامدار و عالیقدری بود که در یکی از جنگهای صلیبی ، شرکت داشت . در افواه شایع بود که این شخص لیاقت آنها را دارد که در رکاب ( فیلیپ یک چشم ) پادشاه فرانسه در جهاد شرکت نمایند \*

یکی از سرداران در حضور پادشاه به سخنرانی پرداخت و درباره‌ی ، مارکی و زش شرحی مبسوط بزبان آورد و گفت :

«مارکی موفرد» سر کرده‌ای عالیقدر و جنگجویی کم نظیر است ولی همسرا و نیز در میان زنان ، مرتبه‌ای بزرگ دارد و از شوهر خود کمتر نمیباشد . اگر شوهرش شمشیر زن و قوی پنجه است ، زش نیز در حسن و وجاهت در میان امثال خود بی نظیر است . شوهر با تیرو پیکان به خصم حمله میبرد و زن ، با تیر غمزه دوست از دشمن تشناسد و همه را بخاک اندازد !» پادشاه بقدری از این تعریف و تحسین بهیجان آمد که نادیده عاشق دلخسته‌ی وی گردید و مرغ جانش در هوای اوبه پرواز درآمد . چون قصد حرکت به جبهه‌ی جنگ داشت تصمیم گرفت از راه (ژن) بدانسوی روان شود و ضمن راه ، از غیبت شوهر وی استفاده کرده و به دیدارش نابل آید و برای اجرای این عمل ، نقشه‌ای جامع طرح کرد و لشکریان خود را پیش از حرکت خود روانه کرد و خویشتن با جمعی از افسران ، پشت سر آنان براه افتاد .

فیلیپ شاه یکچشم ، همچنان می‌رفت تا به یک منزلی مسکن معشوقه‌ی نادیده رسید و از آنجا پیام داد که فردا به منزل وی وارد خواهد شد .

(مارکیز) بشنیدن این پیام ، سر از پا نشناخت و به فرستاده‌ی شاه گفت :

- بر این مژده گر جان فشانم رواست : پادشاه را بگو که در چشم من جای دارد که چنین منتهی بر من میگذارد و منزل محقر مرا بقدم خویش مزین میدارد !» ولی در باطن از این مقوله به تشویش افتاد و با خود اندیشه کرد که چگونه میشود که شاهنشاه بزرگی آنها در غیاب شوهرم قصد نزول در منزل من کرده است ؟ و چون نیک

اندیشید بفرست دریافت که موجب این تصمیم شاهانه ، چیزی جز زیبایی او نمیشد . ولی چون زنی روشن روان بود ، دستور داد آنطوریکه شایسته‌ی پادشاه است وسایل پذیرائی او را فراهم سازند و ذره‌ای از احترام و مهمان‌نوازی فروگذار نکنند . شخصا به مرتب کردن میز شام پرداخت و به اغذیه سرکشی کرد ، باشتاب تمام آنچه از مرغ هوا و ماهی دریا که در آن مرز و بوم بدست می‌آمد : تهیه دید و منتظر مقدم پادشاه شد .

(فیلیپ) پادشاه فرانسه ، روز موعود وارد مقصد شد و مارکیز زیبا ، آنطوری که لایق مقدم چنان پادشاه بود از وی پذیرائی نمود چون شاه با آن لعبت شیرین سخن روبرو گردید و او را با چشم حقیقت بین تماشا کرد و به طرز مهمانداری و پذیرائی وی آشنا شد ، او را برتر و بالاتر از آن چه که از سردار شنیده بود یافت و در قصری که لایق شان او بود به استراحت پرداخت و چون هنگام صرف غذا شد .

شاه و (مارکیز) سر میز جداگانه‌ای قرار گرفتند و مهمانان دیگر در محل مناسب شان و قدر خود جای گزین گردیدند . شاه در برابر خود میزی آراسته و سفره‌ای پیراسته از انواع نعمت و اقسام اغذیه و اشربه دید که نظیر آن کمتر میبایست در ضمن تماشای این سفره‌ای شاهانه ، گاهگاهی نیز از زیر چشم ، نظری دزدیده به چهره‌ی دلارای مارکیز می‌انداخت و اندوه جهان را فراموش میکرد ولی در این دقایق پرهیجان که خدمتکاران پشت سر هم غذا می آوردند و روی میز را می‌انباشند متوجه شد که تمام اغذیه از مرغان خانگی تهیه شده که به اشکال و انواع گوناگون در آورده‌اند از این موضوع حیرتی شدید به پادشاه روی داد بطوریکه از ابراز تعجب خودداری نتوانست و روی به مارکیز نموده با چهره‌ای خندان گفت :

- خانم ، آیا در شهر شما غیر از مرغ پرنده‌ی دیگری بوجود نمی‌آید؟ مگر در این دیار خروسی موجود نیست؟

مارکیز که از طرز کلام شاه به افکار او پی برده بود ، متوجه شد که خداوند فرصتی مناسب در دسترس او گذارده تا با جرات و جسارت تمام در برابر جرئیه دفاع پردازد . لذا سر بلند کرد و گفت :

- خیر اعلیحضرتا!.. در دیار ما مرغ و خروس هر دو موجود است . ولی آنچه بدیهی است این همه انواع مرغ که بنظر شما میرسد ، جز شکل و شمایل تفاوتی بایکدیگر ندارند و همگی مرغند اگر چه هیکل و اندامشان با هم فرق دارد!

شاه از شنیدن این پاسخ فهمید که چرا غذای اصلی میزبان از گوشت مرغ تشکیل یافته و منظور نهائی آن خانم عالیقدر و بزرگوار چه بوده است و چون خود را در برابر هوش و تدبیر وی مغلوب و عاجز یافت از طول کلام و بحث بیهوده صرف نظر کرد و چشم از وصال آن لعبت فتنان فرو بست و دندان طمع از وی بر کشید پس به این مرد فهمیده و خویشترن‌دار درود بفرستیم که توانست با عقل و کجاست از شر شیطان رحیم رهائی یابد و شعله‌های نامطلوب و غیر طبیعی شهوت را در خود خاموش نماید . ترس از



لغزشی‌ها، تمام تفریحات و لذیخنده‌های شوخی‌آمیز را از لبان وی دور می‌دارد. بدون اینکه امیدوی در دل داشته باشد، صرف غذا می‌پردازد و چون از پشت میز غذا برمی‌خیزد، با شتاب هرچه تمامتر از میزبان اجازه مرخصی می‌طلبد، تا بدین وسیله هرچه زودتر از آن مکان بیرون شود. سرانجام از مهمان‌نوازی (مازکین) عذرخواهی کرد و نامبرده او را به خدا سپرد و فیلیپ شاه راه‌شهر (ژن) را در پیش گرفت.

۶

## تعقیق در باره‌ی انجیل

شنوندگان این قصه، مراتب پرهیزکاری مارکیز را ستودند و تنبیه روحی او را به پادشاه فرانسه تمجید کردند. (امیلی) که در کنار (قیامت) نشسته بود با اشاره‌ی ملکه شروع به سخن نمود و گفت:

- حکایت من پیش از آنچه قابل تحسین باشد خنده‌آور و مضحک است و موضوع آن شجاعت و شهامت جوانمردی است که توانست ناراحتی روح خود را به یک کشیش دنیاپرست بفهماند.

چندی قبل در شهر ما طلبه‌ی جوانی بود که در امور دادگستری کار می‌کرد و با وجود اینکه میخواست خود را در نظر این و آن مقدس و پرهیزکار جلوه‌گر نماید، در باطن، طرفدار گرد آوردن مال‌بود و دین و دنیا را به پول می‌فروخت و مانند اکثر هم‌کاران خود، جیفه‌ی دنیوی را بر مغفرت و راحت اخروی ترجیح می‌داد. از قضا روزی سروکارش به شخص ثروتمندی افتاد که در حال هستی، پشت پا به هستی زده و شیشه‌ی شراب را بدست گرفته و گفته بود که این شراب چندان خوش‌گوار است که اگر عیسی نیز در این محفل حاضر بود آنرا لاجرمه مینوشید!

این خبر که بگوش کشیش تازه کار رسید، فریاد برآورد که: وامصیبتا! دین از دست رفت و کفر و الحاد و جهان را فرا گرفت!

البته این جوان دنیاپرست به عیسی و دین و آئین او علاقه‌ای نداشت بلکه منظورش از این قیل و قال این بود که از حوض ماهی بگیرد و با این هیاهو، کیسه‌ی خود را از زر و نقره پر نماید! لذا فریاد زنان نزد متهم آمد و گفت:

- تو حضرت مسیح را به شراب خواری و مستی و میخواره‌گی دعوت کرده و نام او را با این ترهات آلوده ساخته‌ای! وای بر تو که جایز در قعر جهنم است و مستوجب قهر و نصب الهی هستی!

مرد ثروتمند چون اوضاع را و خیم و جان و مال خود را در خطری عظیم دید، متوسل به حلال مشکلات گردید و مثنی زر ناب از جیب درآورد و آهسته، به دست کشیش جوان ریخت و سر بزیر افکند و قدمی عقب گذاشت. این

عمل مانند آبی که بر آتش سرخ ریخته و یا مرهمی که به زخم کاری نهاده باشند ، کشیش را رام و آرام کرد و بکلی رفتار او را در مورد متهم تغییر داد . خشم به رافت و غضب به مهربانی مبدل گردید ر ناگهان حکم برائت مقصر صادر شد و داور پول پرست و متهم را مورد عفو قرارداد و او را مرخص نمود و شرط کرد که چند روزی برای کسب معلومات دینی به کلیسا در آید و کلمات و اعظان را بگوش گیرد تا مبادا از راه دین منحرف شود و پیرو شیطان رجیم گردد !

روزی . هنگامیکه کشیشان به تلاوت انجیل مشغول بودند ، قاری کتاب چنین خواند :

« هر کسی درد نیا يك عمل خیر انجام دهد خداوند عالم در آخرت مكافات او را صد برابر خواهد داد ! »

شخصی متهم ، برای تشرف بحضور روحانیون و آن کشیش دنیا پرست ، ظهر همان روز به کلیسا در آمد و سر سفره ی نهاد حاضر شد کشیش از وی پرسید که آیا در هنگام موعظه و قرائت انجیل و پیش از ظهر حضور داشته است ؟ .  
مخاطب گفت :

- بله پدر مقدس ! در آنجا حاضر بودم !

- آیا چیزی که موجب شبهه و تردید تو باشد در کلمات و اعظ موجود بود ؟

- خیر پدر مقدس ! آنچه از آیات بینات خوانده شد همه اش عین حقیقت بود و هیچگونه شبهه و تردیدی در آن نتوان داشت .

ولی سخنی در آنجا شنیدم که نسبت بعاقبت کار شما و تمام برادران دینی و کشیشان مقدس پریشان و دل نگران شدم ! »

- این سخن چه بوده که ترا اینقدر دربارهی ما ناراحت نموده است ؟  
- آقای من ! آنچه که موجب اندیشه ای من گردیده ، آیه ی انجیل است  
آنجا که می فرماید . « هر کسی در این دنیا احسانی کند در آخرت صد برابر آن پاداش خواهد گرفت ! »

- فرموده ی خداوند درست است و عین حقیقت میباشد . ولی نمی دانم علت ترس و ناراحتی تو در این مورد چیست ؟

- آخر مشاهده می شود که شما باقی مانده ی غذای خود را همه روزه بفقیران می دهید • و می بینم که هر دفعه که از خوردن غذا فارغ میشوید ، يك ديك غذای پس مانده ی خود را انفاق می کنید ، آنوقت فکرمی کنم که اگر قرار باشد بعوض يك ديك غذا ، در آخرت صد ديك آتش داغ بشما بدهند ، تمام دل و روده ی شما خواهد سوخت ! »

حاضرین بشنیدن این منطق بی اختیار بخنده افتادند و چون سفره ی طعام جمع شد کشیشان در پی کار خود رفتند ، کشیش کارمند دادگاه آن شخص را بکناری کشید و آهسته گفت :

برو هر چه خواهی بکنی و آنچه میل داری بگو ولی دیگر جلو چشم من ظاهر

## مناعت طبع مستهدان

حکایت خنده آور (امیلی) تمام حصار . حتی ملکه را بخنده انداخت و چون پس از دقیقه ای سروصدا فرونشست ، بدستور ملکه ( فیلوسترات ) لب بسخن گشود و چنین گفت :

- دوستان شریف ! اکنون موقع آنست که بمقصر ساکنین برسیم \* ولی برای یکنفر تیر انداز ماهر ، چنین اقتضاء می کنند که ، هدف غیر معلوم و نا معینی را در نظر بگیرد و ناگهان ، بسوی هدف نامعینی مزبور تیر اندازی نماید . در این صورت اگر تیرش بخطا نرفت ثابت می شود که این شخص تیر انداز قابلی است !  
رهبانان آلوده دامن مانند یک نشانه بیحرکت از خبانت و بدجنسی میباشند که بسهولت میتوان روی آنها تیر اندازی و هدف گیری نمود و در باره ی گفتار آنها انتقاد و خورد گیری کرد \* قهرمان داستان ( امیلی ) ، یعنی ( چپاتیلو ) حق داشت که آن کشیش و کیل دعاوی را با آن طرز ماهرانه تعمیق کند و با استادی تمام - فریب دهد . ولی با وجود اینکه تمام نکات داستان ( امیلی ) را در ذهن خود میگذرانم ، می بینم که قصه ی من از آن بهتر و بتحسین و تمجید سزاوارتر می باشد :

قهرمان حکایت من ، مردی است بنام ( کان دلا اسکا ) که باختصار اسم او را ( کان ) میگذارم . این شخص در ثروت و مال بقدری شهرت داشت که از زمان - فردریک دوم پادشاه ایتالیا ، تا عصری که ما زندگی میکنیم ، کسی نظیر و عدیل او را ندیده و نشنیده بود \* وی روزی بارعام داد و تمام بزرگان و بخصوص درباریان را بنهار دعوت کرد \*

ولی ناگهان هوس عجیبی سرش زد و ذوق وسیلیقه ی خود را تغییر داد و - مهمانانی را که دعوت کرده بود عذرخواست و جمله را مرخص نمود و تنها ، یکنفر جوان را که ( پرگامن ) نام داشت بی تکلیف گذاشت \* این شخص مردی خوش بیان و شیرین زبان بود و چون رفقا ( کان ) را نسبت بخود دید ، امیدوار بود که سرانجام این عمل بنفع او تمام و سود سرشاری نصیبش خواهد شد \* بهر حال ( پرگامن ) از همه جا بی خبر ، بامید الطاف آن مرد دولتمند ، چند روزی در مهمانخانه ای - مسکن گزیده بود بسر برد و منتظر ماند ، در این مدت آنچه پول داشت خرج خوراک خدمتگذاران و تیمار اسبان خود نمود \* طولی نکشید که نور امیدش بظلمت نومیدی مبدل شد و غبار غم برداشش نشست \* با تمام این احوال هنوز شراره ی امید در - نهانخانه ی قلبش روشن بود و مراجعت بموطن خود را امری خطا می شمرد \*

(برگامن) برای شرکت در آن مجلس جشن سه دست لباس فاخر باخود آورده بود تا پیش هم‌گنان سربلند باشد و چون صاحب مهمانخانه صورت حساب او را تقدیم کرد، برگامن که پولی در بساط نداشت یکدست از آن جامه‌های گرانها را به او تسلیم کرد و چون مدت اقامتش طول کشید، با جلب رضایت صاحبخانه یکدست دیگر لباس خود را بوی داد و تصمیم گرفت که آخرین جامه‌ی پرارزش خود را - بفروشد و با پول آن، چندی دیگر در آن دیار بماند و منتظر عاقبت کار باشد اگر قرچی نرسید، با بقیه‌ی پول بسوی شهر خود رهسپار گردید.

(برگامن) با قناعت تمام باقی مانده‌ی پول آخرین لباس خود را خرج میکرد تا اینکه روزی (کان) ثروتمند برای صرف غذا به مهمانخانه‌ای که وی منزل داشت وارد شد و وضع دگرگون و نا مطلوب (برگامن) را مشاهده کرد و برای استهزای او و همچنین جهت اینکه سخنان شیرین وی را بشنود چنین گفت:

- ترا چه میشود (برگامن)؟ اینک می‌بینم که سخت به فکر و خیال فرو رفته‌ای.

بگوبه‌بینم علت این کدورت خاطر چیست؟

(برگامن) مثل اینکه مدتی در تفکر و تخیل بوده باشد، لب بسخن کشود و حکایت زیر را که بوضع گرفتاری خود او شباهت داشت نقل کرد و گفت:

- آقای (کان) لابد نام (پریماس) دانشمند بزرگ صرف و نحو و شاعر بلند پایه و مشهور در نظرتان هست و میدانید که این فاضل گران مایه در گمنامی می‌زیست و با وجود اینکه آثار اودست بدست و دهان بدهان می‌گشت، کسی از چگونگی زندگی او خبر نداشت. روزی در پاریس بوضع بسیار نا مطلوبی افتاده بود.

بسیار این در و آن در زد تا اینکه شنید کشیشی بنام (کلونی) در آن شهر زندگی میکند که از مال دنیا اندوخته‌ای بسیار دارد و در عداد ثروتمندان بزرگ می‌باشد و در قسمت دین پروری کسی جز پاپ اعظم با او برابری نتواند کرد. و در باره‌ی او عجایب و غرایبی می‌گفتند. تعریف میکردند که هر وقت سر سفره نشسته باشد، هر کس از در آید، مانعی برای ورود او نخواهد بود. همیشه محفلی آراسته و سفره‌ای گسترده دارد. (پریماس) چون صیت شهرت او را شنید، تصمیم گرفت بسراغ او برود و از خوان نعمت او بهره‌ای برگیرد.

برای عزیمت بدان مقصد، از مردم کسب اطلاع نمود و باو خبر دادند که این نخستین در کشیش میلی شهر پاریس در قصر خودش اقامت دارد، (پریماس) با خود حساب کرد که اگر صبح زود بپایه راه بیفتد، تا شامگاه در راه خواهد بود و چون تنها بود، ترسید که مبادا در بین راه قوت و غذائی بدست نیاورده و بسختی و تیره بختی گرفتار شود. لذا سه‌گدره نان خرید و در خورجین خود گذاشت.

آنگاه بیاد آب و عطش افتاد و در دل گفت که آب در همه جا پیدا می‌شود و بیم تشنگی

نمی‌رود آنگاه بدون خوف و بیم قدم بر راه نهاد و با قوت قلب بسوی مقصد رهسپار گردید .  
(پریماس) که در عین تنگدستی مردی روشن بین و متفکر بود ، ساعات حرکت و راه پیمائی  
خود را چنان تنظیم کرد که درست موقع صرف غذا بمقصد رسید و بی محابا وارد قصر کیشش  
گردید . بهر طرف نظر انداخت و در هر سومیزهای غذا را مشاهده کرد و از دیدن این منظره  
با خود گفت : « هر چه درباره‌ی این مرد سخاوت پیشه شنیده‌ام حقیقت بوده بلکه افزون‌تر  
از آنچه گفته‌اند بنظر می‌رسد . » (پریماس) لحظه‌ای در حیرت و انتظار بود تا اینکه رئیس  
خدمتگذاران اشاره کرد که شام حاضر است و بلافاصله ، پیشخدمتها ، لگن های پر آب  
حاضر آوردند تا میهمانان دستهای خود را بشویند و سپس همگی سر میزها رفتند . از قضا  
(پریماس) را در نقطه‌ای نشانند که کشیش یعنی صاحبخانه ، از آنجا وارد مهمانخانه میشد  
در دربار (کلوفی) رسم بر این بود که قبل از ورود او باطاق غذا خوری ، هیچگونه نان و  
خوراکی و شراب روی میزها نمی‌چیدند و میهمانان مجبور بودند چندان منتظر بمانند تا  
(کلوفی) وارد سالن غذاخوری بشود تا شراب و طعام بیاورند .

(کلوفی) کشیش ثروتمند ، سر موقع از اطاق خود بیرون آمد و روی بسالن غذا  
خوری نهاد . نخستین قدمی که باطاق گذاشت طبعا چشمش به (پریماس) هنرمند افتاد  
و لباس مندرس او نظرش را جلب کرد و برای اولین بار در زندگی خویش يك فكر شیطانی  
بمغزش راه یافت و باخو گفت : « ببین چه کسانی را طعام میکنی ؟ » آنوقت از سالن بیرون  
رفت و دستور داد در اطاق را ببندند و از اطرافیان خود پرسید که آیا آن مرد ژنده پوش  
را که در جلو نشسته است می‌شناسند؟ همگی اظهار بی‌اطلاعی کردند .

(پریماس) که مسافت زیادی پیاده آمده بود در خود احساس گرسنگی شدیدی  
کرد و چون از ورود کشیش خرنشد ، آهسته از انبان خود یکی از نانها را بیرون کشید  
و شروع بخوردن نمود . لحظه‌ای بعد تا کشیش به یکی از محارم خود دستور داد که ببیند آن  
شخص ژنده پوش یعنی (پریماس) در آنجاست یا رفته است . مجرم دربار گفت :  
- خیر قربان او همچنان سر میز نشسته و نانی را که با خود آورده است می‌خورد  
کشیش حواب داد :

- بگذارید نان خودش را بخورد زیرا نان من امروز از گلویش پائین  
نخواهد رفت !

کشیش که از سرو وضع ژولیده‌ی (پریماس) ناراحت شده بود دلش نمیخواست او را  
از خانه‌ی خود بیرون کند . بلکه میل داشت که نامبرده برضای خویش از آنجا برود .  
(پریماس) یکی از سه گرده‌ی نان را که با خود آورده بود تناول کرد و چون دید از صاحبخانه خبری  
نشد ، دست بانبان برد و نان دومی را بیرون آورد و مشغول خوردن شد . کسی که مامور  
مراقبت او شده بود چگونگی را بکشیش جز داد و چون باز هم کشیش سر سفره‌ی غذا حاضر نشد ،  
(پریماس) سومین نان خود را انبان در آورد و خورد . برای دفعه سوم ، مامور مراقبت بکشیش  
گزارش داد (کلوفی) از این بابت بحیرت افتاد و باخو گفت :

- امروز عجب افکار ناشایستی بمغزم راه یافته است ! این لثامت و خشم و غضب

چیست که بمن عارض شده ؟

سالیان دراز است که درخانه‌ی من بروی همه کس ، ازغنی و فقیر ، محترم و نابکار باز بوده و همه بیک نهج ازخوان بیدریغ من برخوردار میشدند . چه بسا شیادان که پول و مال مرا تلف کرده‌اند بدون اینکه خم به ابرویاورد و امروز نخستین بار است که چنین فکری بمن روی آورده است ! یقین دارم که تاکنون در مورد یک شخص بیچاره خست بخرج نداده‌ام و این شخص ناشناس که از نظر لطف من دور افتاده ، شاید مستحق انعام باشد . « (کلوفی) کشتیش بر اثر تهاجم این افکار تصمیم گرفت از نام و نشان (پریماس) باخبر باشد و چون فهمید که باچه کسی سروکار داشته ، عرق شرم و خجلت بر پیشانی اش نشست ، قصد کرد آن شخص محترم و مهربان را بنوازد و هرگونه اسباب راحتی او را فراهم سازد . بلافاصله دستور غذا داد و پس از اتمام صرف غذا ، (پریماس) را نزد خود خواند و او را با الطاف خویش بنواخت . لباسی درخورشان و منزلتش بوی پوشاند . اسبی راهوار و پولی سرشار بوی عطا نمود و از او تقاضا کرد که هر قدر مایل باشد در منزل او اقامت کند . (پریماس) که از این همه لطف و احسان رضایت خاطرش فراهم آمده بود ، زبان بمدح و ثنای وی گشود و سپس سوار بر اسب اهدائی او گردید و در حالیکه از یاز بس پیاده‌بدان محل آمده بود ، سواره بمسکن خود رهسپار گردید »

عالیجناب (کان) که مردی فهمیده و تیزهوش بود ، دریافت که (برگامن) از نقل این حکایت چه منظور و مقصودی داشته است . لذا لیخند زنان بوی گفت:

- برگامن ، تودر کمال خوبی ملالت خاطر و ارزش معنوی خود را بمن تعزیر کردی و اثامت مرا بمن گوشزد نمودی و آنچه داخواه ، تو بود تذکر دادی ، حقیقت اینست که خست و لثامت تاکنون چنین بر من هجوم نیاورده است ولی هم اکنون دیو حساست را باچوبی که تودر جلو چشم من نمایان کردی ازجان خود بیرون میکنم !»

سپس دستور داد مبلغ قابلی بدو پرداختند و بکدست از لباسهای فاخر خود را بوی بخشید و اسب تیز رفتاری بدو انعام کرد . همچنین اجازه داد تا هر موقعی که داخواه او باشد در نزد وی بماند و هر وقت مایل شد به زاد و بوم خود رهسپار گردد .

## ۸

### نقش دیوار

(لورت) که در کنار (فیلسترات) نشسته بود پس از اینکه حاضرین از چاره جوئی و هوشیاری (برگامن) ، قهرمان داستان (فیلسترات) تمجید کردند ، متوجه شد که نوبت قصه پردازی او رسیده و بدون اینکه منتظر دستور ملکه باشد شروع به نقل داستان نموده گفت :

- دوستان عزیز ، پس از شنیدن داستان (برگامن) شما را دعوت به استماع

قصه‌ی خود میکنم که مضمونش بدیع و حکایتش پندآمیز و بهت انگیز است.  
در این داستان ملاحظه می کنید که يك مرد نامدار چگونه باموفقیت تمام  
يك تاجر پولدار و مال پرست را مورد حمله قرار می دهد. اگرچه قصه‌ی من در بیشتر  
قسمت‌ها نظر حکایت پیش است ولی چون سرانجام خوش دربردارد موجب خوشنودی  
مما خواهد گردید.  
در شهر (ژن) مرد نجیب زاده‌ای زندگي می کرد که او را (اره پتوگریمالدی)  
می نامیدند.

ثروت و املاک بی شمار وی پایان این شخصی چندان زیاد بود که در تمام کشور  
ایتالیای آن زمان شهرت داشت: ولی همانقدر که مال دنپایش اقرون بود، خست و  
لثامتش نیز، از تمام لنیمان جهان برابر و بیشتر بود. فرقی که با سایر خسیسان داشت  
این بود که نه تنها دیناری از پول خود را بکسی نمی بخشید بلکه خود نیز از آن بهره مند  
نمی گردید و از آنهمه ثروت و مکنث، جز جامه‌ی ژولیده‌ی برای سترعورت و لقمه‌ی  
نانی و قطره آبی برای سدجوع و عطش نمی پرداخت بدین جهت مردم کلمه‌ی (ارمینو)  
را از نام او حذف کرده و وی را (کیمالدی خسیس) می نامیدند. در ایامیکه جناب  
(گریمالدی) روز بروز از طریق حرص و لثامت به جمع آوری مال مشغول بود،  
جوانمردی بنام (کیوم بورسید) به شهر (ژن) وارد شد. این مرد پاکدل و پاکدامن  
برخلاف اشراف زاده گان دوره‌ی که در فسق و فجوز، شهرت و رزالت غوطه ور میباشند  
مانند نجیب زاده گان قدیم که در زندگی موجب راحت مردم بوده و پیش از مرگ روح  
پرفروششان شاد و هم نشینان دوران زندگی شان از مرگ آنها مانم زده می شدند،  
شخصیتی بارز داشت. از اخلاق ناپسند و رفتار نامطلوب اشراف و بزرگان عصر خود  
خجلت زده و از بردن نام آنها شرم داشت. اعمال روزانه‌ی ندیمان چه بوده و ساعات  
عمر عزیز آنها چگونه میگذشته؟ آنچه میدانیم، ندیمان و اشراف گذشته همیشه بین  
دو نفر یا دوطائفه، با تمام نیروی خود برفع اختلاف و حل مسائل پرداخته، مردانه در  
پیوند بستن رشته‌های مودت مردم کوشیده و جز برای مرهم نهادن به جراحات قلب  
ستمیدگان لب بسخن نمی گشودند و غیر راحت و آسایش مردم شوری دز سر نداشتند.  
بابدانیشان و بدکاران سخت مبارزه می کردند و هیچ گاه در این مبارزات نفع خود را  
در نظر نمی گرفتند.

ولی سرگرمی و کوشش اشراف زادگان عصر ما چیست؟ سخن چینی و کشتن  
تخم نفاق، یاوره گوئی و هرزه در آئی، آنهم در میان مردم، بیکیدیگر تهمت دروغ زدن  
و بهتان بستن و تمام عیوب را اعم از حقیقی یا فرضی به بندگان خدا نسبت دادن و خلاصه  
يك زندگی توأم با بدجنسی و مردم آزاری، شیوه‌ی مردم امروز است. بزرگان عهد  
ما کسی را معدد مرحمت قرار داده و قرین شرف می دانند که در گفتار و کردار از همه  
پست تر و وقیح تر بوده باشد، اینست فصاحت خجلت انگیز دوره‌ی ما که نمی شود پیش

از این آنرا تقبیح کرد ! اینست شاهد واضح پرهیزکاریها و پاکدلی ها که دیرزمانی است از صفحه‌ی روزگار محو گردیده و بعد از خود تیره بختانی را بجای گذاشته اند که خود را بسوی اعمال ناروا و کردار ناشایست می کشانند ! اینک از شنوندگان عزیز معذرت میطلبم که روی یک هیجان باطنی از اصل مطلب دور شده و به حاشیه پردازی پرداختم و ضمن شروع به حکایت . عرض میکنم که وقتی (کیوم) وارد زن گردید ، مردم سرشناس آن دیار با گرمی تمام از او استقبال کردند .

(کیوم) پس از چند روز اقامت در آن شهر و معاشرت با مردم ، چیست لثامت و خست (ارمینو) را شنید و مشتاق دیدار آن مرد پست نهاد گردید . از طرف دیگر ، (ارمینوی خسیس ) نیز خبر ورود (کیوم) را شنید و او نیز خواستار ملاقات مهمان شهر خود شد . قرار ملاقات دادند و (ارمینو) با خوشروئی تمام از آن جوان مرد استقبال کرد و دست در دست او گذاشت و صحبت کنان ، او را بطرف کاخ جدیدی که ساخته بود همی برد چون وارد آن قصر جدید البنا شدند . همه جای آنرا به (کیوم) نشان داد تا به طالاری بزرگ رسیدند و ارمینو گفت :

- آقای (کیوم) میخواهم در دیوار این طالار کلمه‌ای نقش کنم که تا کنون دیده نشده باشد آیا شما که مردی سفر کرده و دانشمند میباشید میتوانی چنین کلمه‌ای بمن بیاموزید ؟

(کیوم) جواب داد :

- آنچه تا کنون بچشم کسی نیامده و دیده نشده است عطسه و امثال آن میباشد که در عالم طبیعت موجود است ولی در حکم معدوم میباشد اگر منظور شما این مطالب نیست ، پس جای آن دارد که دستور دهید کلمه‌ی « مردم راری انسانیت ، را نقش کنند! »

بشنیدن این سخنی ، بناگاه ندائی از وجدان (ارمینو)ی خسیس برخاست و تغییر عظیمی در طرز فکرش پدید آمد بطوریکه روحیه اش بکلی عوض شد و گوئی (ارمینو)ی دیگر بوجود آمده است. آنگاه لب بسخن گشود و گفت :

- آقای (کیوم) ، مطمئن باشید که دستور شما را به کار خواهم بست و فرمان خواهم داد تا در دیوار طالار ، آن کلمه‌ی دلنشین را چنان نقش کنند که نه شما و نه کس دیگر هرگز گمان نکنند که آنرا ندیده و نشناخته ام !

گفته‌ی (کیوم) بقدری در روح (ارمینو) موثر واقع شد که از همان ساعات رویه‌ی زندگی خود را تغییر داد و از آن پس ، مردی وارسته و مردم‌دار و معاشر گردید و در رمزه‌ی مردم شریف در آمد و با همشهریان و مهمانان دیگر می آمدند با کمال شفقت و بذل و بخشش رفتار نمود بطوریکه هیچ کس در انسان دوستی و دست و دل بازی بیایه‌ی او نپرسید .

۹

## پادشاه بی خیال

دیگر از حاضرین کسی جز (الیز) باقی نبود . این زن خوبصورت بدون انتظار دستور



ملکه با لبخند شیرینی شروع بحکایت نمود و گفت:

- دوستان جوان من . گاهی اتفاق می افتد که يك جذبه‌ی بی سابقه و ساده بنتیجه‌ای میرسد که سرزنش ها و توبیخ‌های کونا کون نتواند چنین نتیجه‌ای بدهد و بسا که يك کلمه سخن قاطع ، بیش از يك بحث و گفتگوی طولانی موثر واقع میشود و چون جذبه‌های روحی برای محفوظ کردن مامیباشند، خوبست مسبب و ابجاد کنندگان آنرا بستائیم و شخصیت آنها را در نظر بگیریم :

القصة در زمان سلطنت نخستین پادشاه قبرس (کودفرا) که بر بیت المقدس تسلط یافته بود ، زنی از اهالی (گاسکنی) که از زیارت می آمد به قبرس رسید و بمحض ورود به آن دیار ، خندان جوان بی بند و بار بدنبالش افتادند و آنچه لازمه‌ی توهین بود در باره‌اش روا داشتند . زن بیچاره که از این جریان سخت ناراحت شده بود قصد کرد تا بر علیه آن جوانان هرزه و او بانش نزد پادشاه تظلم کند و ادخواهی نماید . به او گفتند که بی جهت خود را بزحمت و مرارت نینداز چون پادشاه خودش بقدری جیون و ضعیف النفس و سست و بی حال است که نه تنها به دا-خواهی کسی توجه نمیکند بلکه اطرافیانش همواره به اذیت و آزار او مشغولند و هر گونه بی حرمتی درباره‌ی وی روا میدارند و شاه دم بر نمی آورد . بانوی ستم دیده از گفته‌ی مردم نومید نشد و شخصا به دربار رفت و چون وارد بارگاه سلطان گردید ، اشک بدیده آورد و گفت :

- شاهنشاهها ! غرض از شرفیابی کمینه این نیست که داد مرا از ظالم بستائید و به تنبیه آنها پردازند بلکه مقصود از آمدنم اینست تا بمن یاد بدهید که چگونه میتوانید در برابر اهانت‌هایی که بقول مردم، نسبت بشما وارد می آید خود را تسلیم دهید و سکوت و آرامش داشته باشید؟ اگر این مشکل بر من فاش شود، منم با صبر و حوصله مینمایم، آنچه را که بر من وارد آمده است تحمل خواهم کرد . خدام دانند که اگر قدرت داشتم، ردی را که در دل دارم بآن وجود مقدس که نیروی جسمانی و روحانی هر دو را واجد است؛ انتقال می دادم!

شاه که تا آن زمان در ضعف نفس و سستی و زبونی بسر برده بود ناگهان از خواب هفت بیدار شد و هماندم فرمان داد تا کسانی را که نسبت به آن زن تعدی کرده بودند به پنجه عدالت بسپارند و تنبیه نمایند و سپس با شدت هر چه تمامتر در مورد اشخاصی که که نسبت بمقام سلطنت اهانت میکردند مواخذه‌ای شدید و مجازاتی بزرگ معین نمود تا دیگر کسی جرات چنین عملی نیافت.

۱۰

## پزشك روحی

چون (الیز) ساکت شد ، نوبت قصه پردازی بخود ملکه رسید و ( پام پینه) با لطف و صفای زنانه خویش رشته‌ی سخن بدست گرفت و چنین گفت:

دوستان ارجمند من در هوای صاف ستاردها زینت آسمان و در فصل بهار، گل‌های

خوشبو، زینت دشت دمن بوده و جذبات روح نیز در اجتماعاتی که فرات آن یکدل و یک جهت باشند بمنزله‌ی آرایش آن مجمع است.

صحبت زیاده از حد، غیر از گفتگوهای مورد نیاز برای مردان مهم نیست ولی در مورد ما بانوان، زننده است. امروزه زنی که مفهوم جذبه‌ی جنس لطیف را بداند بسیار اندک و شاید نایاب است. اگر هم از این موهبت الهی مطلع باشد طرز بکار بردن آن را نمی‌داند. شرم باد بر ما زنان امروزه، که روح جذبه‌ی طبیعی خدا دادی را در راه خود آرائی صرف میکنیم. زنی که لباس فاخر و مد آخر بتن میکند بخیالش میرسد که بدین وسیله میتواند جلب نظر مردان نماید. اینها نمیدانند که لباسهای فاخر آنها را برهن چهارپایان نیز کنند. یا الاغی را زیب و زینت دهند. فرقی در ماهیت قضیه نمیکند والاغ همان حیوان بی ارزش و بیمقدار است.

از اینکه چنین بی پروا صحبت میکنم شرم منده‌ام زیرا اگر در مورد خانمهای دیگر بد گوئی کنم خود نیز در جرگه‌ی آنها میباشم و در شیخه، بخود نیز بد گفتم! اینطور که خانمها زندگی خود را وقف خود آرائی و مدپرستی و زیور میکنند مانند مجسمه‌های بروح هستند که هیچ چیز دیگر جز ظاهر آراسته در آنها نیست. زیرا از فضل کمال، علم و معرفت بهره‌ای ندارند و اگر در مجلسی سخنی از آنها سؤال شود در جواب عاجز میمانند و اگر هم سخنی میگویند بقدری پوچ و یاوه است که اگر ساکت میمانند خیلی بهتر چنین وانمود میکنند که اخلاق نیک و پاک دارند در صورتیکه نقشی را که در میان زنان یا مردان مودب و خوش محضر باید داشته باشند نیاموخته‌اند. این طایفه از خانمها، به بیخردی خود نام ادب و شرافت میگذارند مثل اینکه غیر از زانی که بکلفت و آشپز و رخت شوی دستور می‌دهند خانم شرافتمندی وجود ندارد. ولی اگر طبیعت، بنظر چنین خانمها، این حس را تقسیم میکند، طرز دیگری برای تقلید مد لباس خود پیدا میکنند. جای تردید نیست که وقتی بخواهیم حرف را بصورت عمل در بیاوریم مطلب طور دیگری می‌شود و باید زمان و مکان و طرف مقابل را در نظر بگیریم. وقتی میبینیم که جذبه‌ی روحی ویژه‌ای، یکنفر را شرمگین میکند. نباید نیروی او را با نیروی یکنفر دیگر قیاس کنیم و ناراحتی فکری را که میخواستیم از خود دور سازیم بخویشتن هموار کنیم. سعی داشته باشید که این عیب را از خود دور کنید. همچنین کوشش کنید که ضرب المثل عامیانه‌ای را که می‌گویند «زنها» همیشه جنبه‌ی بد قضا یا را می‌بینند تصدیق نمائید و به این حرف پوچ معتقد نباشید و برای اینکه در انتخاب خود ماهر و استاد شوید، آخرین داستان امروز را که از زبان من می‌شنوید به خاطر بسپارید:

چند سال پیش، پزشک حاذقی در شهر (بولونی) زندگی می‌کرد که شاید هم اکنون نیز حیات داشته باشد.

این حکیم دانشمند بقدری در کار پزشکی استاد بود که نه تنها در دیار خود بلکه در اکثر نقاط شهرتی بسزا داشت و نامش در کتر (آلبرت) بود .

دکتر (آلبرت) بسن کهولت رسیده بود و با وجود اینکه هفتاد سال داشت ، دلش زنده بود ، بطوریکه هنوز قلبش از آتش عشق ماهرویان مشتعل میشد . در یکی از جشن ها ، دکتر (آلبرت) بازن بیوه ای که (مار گریت) دگیز لیری) نامیده می شد روبرو گردید و در نخستین برخورد ، دین و دل را اسیر عشق وی دید . این پیر هفتاد ساله ، چنان دلداده ای آن پری پیکر شد که اگر روزی بدندارش نمیرسید ، مانند تازه جوانان ، شب تا صبح خواب بچشمش نمی آمد و تا سحر گاه ستاره می شمرد و با خیال معشوقه سر گرم بود ! هر روز پیاده یا سوار بر اسب ، از جلو منزل معشوقه می گذشت تا جمال دلدار را زیارت کند و از دیدارش مرهمی بر زخم قلبش بنهد . بسکه این عمل را ادامه داد ، (مار گریت) و چند تن دیگر از دوستانش متوجه این موضوع شدند و این عشق پیری که نزدیک بود سر برسوائی زند ، موجب تمسخر و ریشخند خانمهای جوان گردید ، بود در نظر آنها ، عشق ماهروئی بود که تنها جوانان با نیروی جوانی از آن میتوانستند عبور کنند و برای پیران این موضوع را مسخره و جنون می پنداشتند . با وجود تمام اینها ، دکتر (آلبرت) برفت و آمد خود ادامه میداد تا اینکه جشنی دیگر برپا شد و (مار گریت) و دوستانش نیز در آن شرکت داشتند . ناگهان از دور (آلبرت) عاشق را مشاهده کردند که بدان سوی می آید و با خود قرار گذاشتند که او را با خوشروئی و ادب استقبال کنند و سپس بعشق و عاشقی اش خنده ای تمسخر زنند . همگی برخاسته و او را پیشواز کرده و با احترام تمام بحیاط کوچک و خنکی بردند . برای او شراب های گوارا و طعام های خوش مزه مهیا ساختند .

آنگاه شروع بگفتگو نموده و با کنایه و استهزاء . با او اظهار داشتند که خوب است از این طعمه ای گلو گیر صرف نظر نماید و او را بشکار چیان چیره دست بگذارد که در آن شهر جوانان پر شور و مقبول ، ثروتمند و خوشگل زیادند که برای معشوقه ای زیبای او جان میدهند و پروانه وار گرد شمع وجودش طواف میکنند !

پزشک خود را مورد حمله ای مسالمت آمیز دید لذا تبسم بر لب آورد و گفت :  
 - خانم عزیز ، اگر من عاشقم ، و هیچ شخص فهمیده و عاقلی نباید از این موضوع بهیتر افتد . بخصوص شما که لیاقت هر گونه تمجید دارید .

اگر گذشت زمان و طبیعت ، پیران را از نیروی عشق و عاشقی بی بهره سازد ، اراده ای آنها را نمی تواند نضان دهد . پیرها ، مستقیماً بسوی هر چه قابل دوش داشتنی است روی می آورند و هوس آنها بقدر نجر بهی آنان از جوانها بیشتر است . پس امیدی که سن زیاد مرا تاب و توان می دهد و مرا که عاشق چیزی هستم که با جوانی مخالفت دارد جرات میبخشد چیست ؟

گوش کنید . من دفعات دیده ام که بعضی از خوانین باغذای عصرانه ای خود ،

نره و بافلاصرف میکنند . قسمت تند و تیز و ناهطبوع تره ، طرف بالا یعنی قسمت سر آن میباشد . مکرر دیده‌ام که شما خانمها ، قسمت‌های برك این سبزی را که طعم متوسط و عادی دارد رها کرده و بخوردن سر آن یعنی قسمت تند و تیز آن مپیردازید . حالا از کجا معلوم است که شما در انتخاب عاشق ، همان سلیقه را بکار نبرید ؟ و اگر این کار را بکنید شکی نیست که بجای يك جوان عادی ، من پور مرد را بمعشوقی خواهید گرفت !»

بشنیدن این منطق قوی و استدلال عجیب ، معشوقه‌ی آن پزشك روان‌شناس و دیگر خانمها از شرم سر بزیر افکندند ! و معشوقه‌ی خوش اندام او گفت :

— آقای دکتر ، ما خیلی از خود راضی و بر مدها بودیم و شما با این سخنان پر مغز و خوبش ما را بجای خود نشاندید . اینك اقرار میکنم که از صدم قلب هواخواه منطق و ادراك شما هستم و عشق شما را که از وجودی مملو از حسن تفاهم و حق و عدالت مایه میگيرد بجان و دل خریدارم . . . مسئله‌ی ناموس و آبرور اکنار میگذارم و خود را در اختیار شما قرار میدهم اینك آنچه از من میخواهید ، بفرمائید تا اطاعت کنم .»

پزشك حاذق از جای برخاست و به تقلید او همه بر پای ایستادند . آنگاه خنده کنان از معشوقه سپاسگزاری نمود و بالحن مسرت آمیزی از همه خدا حافظی کرد و از آنجا دور شد .

بدین طریق ، آن خانم کم تجربه نمیدانست با چه کسی سرو کار دارد ، و ندانسته و نفهمیده ، مرد بزرگی را بجای گرفته و در صدد بود او را شرمنده نماید ، خود شرمسار و مغلوب وی گردید . اکنون از شما خانمها تقاضا دارم که از این مثال پند گرفته و از نظیر چنین اتفاقاتی بر حذر باشید .

آفتاب رو بمغرب میرفت و فرارسیدن شب را اطلاع میداد . گرمی هوا تخفیف یافته بود که خانمها و سه مرد جوان ، دوستان صمیمی آنها ، قصه پردازی را خاتمه دادند و آن وقت ، ملکه بالحن مزاح آمیزی گفت :

— همنشینان عزیز . باغروب آفتاب امروز ، فرماندهی من سپری میشود و باید ملکه جدیدی برای خود انتخاب کنید .

از این پس ، تنظیم برنامه‌ی زندگی من و شما بعهده‌ی او خواهد بود و هر طور که دلخواه او باشد رفتار خواهد کرد و البته تکلیف ملکه‌ی آینده اینست که بهر طریق باشد ، موجبات سرور و آسایش شما را فراهم سازد . اینك من که ملکه‌ی سابق شما بودم ، (فیلمون ) زیبا ، (فیلمون) جوان و شاداب و بانشاط را برای خود جانشین معین میکنم ، بدین طریق ، از فردا ، خانم (فیلمون) فرمانده انجمن ما خواهد بود .

بشنیدن این سخن ، (پامپینه) از جای برخاست و تاج گل خود را از سر بر گرفت و به سر (فیلمون) گذاشت . آنگاه در برابر ملکه‌ی جدید سر تعظیم فرود آورد و پس از او ، تمام خانمها و آن سه مرد جوان ، بهمین نحوه ، مراتب اخلاص و انقیاد خود را به ملکه‌ی جدید عرضه داشتند . (فیلمون) از شنیدن کلمات (پامپینه) شرمکین

شد و گونه هایش از فرط خجالت و آزر م کلگون گردید .

ولی برای اینکه مقام بزرگ فرمانفرمایی خود را با حرکات جلف و سبک ، بی ارزش نکند ، به اعصاب خود تسلط یافت . و خون سردی طبیعی خویش را بدست آورد و به حاضرین اطلاع داد که دستورات ملکه ی سابق بجای خود باقی است و تذکر داد که فردا نیز در همین مکان خواهند بود . آنگاه چنین گفت :

— همنشینان و همراهان بسپار گرامی من ، اکنون که ملکه ی سابق ما ، بدون اینکه قابلیت مرا در نظر بگیرد ، افتخار رهبری شمارا بمن تفویض نمود ، متذکر میشوم که دستورات من ، طبق تمایلات شما تنظیم خواهد شد . یعنی ، آنچه را که شما خواهان آن هستید ، برنامه ی زندگی فردای ما را تشکیل خواهد داد . اگر از من می پرسید ، برنامه ای را که (پام پینه) تنظیم و اجرا کرد مورد قبول همه ی ما بوده و اگر از بعضی جهات ، اجرای تمام مواد برنامه ی مزبور و تکرار برخی از مقاد آن ، بر حسب ملال حضار گرام نگردد ، همان برنامه را بدون کم و کاست برای فردا اجرا میکنیم و من آنچه را که لازمه ی حفظ مراتب رژیم مزبور است در نظر گرفته ام .

اگر از این جابرویم طرز فکر و رفتار ما عوض خواهد شد پس از این مکان جای دیگر نخواهیم رفت و برنامه ی ما اینست که اندکی قبل از غروب آفتاب شام خورده و سپس به خواندن آواز و تفریحات دیگر خواهیم پرداخت ، هر وقت خواب بچشم همگان چیره شد به استراحت میپردازیم و سحرگاه ، در هوای لطیف صبحگاهی سراز خواب ناز بر میذاریم ،

هر کس در آنچه که مهل دارد انجام دهد آزاد است و در محیط حکمروائی کوچک ما ، آزادی فردی کامل برقرار میباشد . هر که خواهد گویا و هر که خواهد ! گویند . . . نهار و رقص طبق معمول ادامه خواهد داشت . پس از صرف عصرانه ، در همان ساعتی که امروز شروع کردیم ، به قصه — پرداز می خواهیم پرداخت .

این داستان سرائی به عقیده ی من بهترین و شیرین ترین قسمتهای برنامه ی ما را تشکیل میدهد زیرا ، ضمن سرگرمی ملایم و آرامی ، از لابلای این حکایات ، پند و اندرزهای گرانبهای آموزشی و درعین حال از نکات تفریحی آنها ، دقایق پرسروری را میگذرانیم .

ولی مخفی نماند که با یکی از قسمت های اجرای برنامه ی امروز که در ضمن فرمانروائی بانو (فیلومن) ملکه ی یکساعت قبل انجام شده مخالفت دارم . و آن اینکه : موضوع قصه هائی را که هر یک از حاضرین باید نقل کنند ، باید قبلا به آنها گوشزد کنیم تا در اطراف آن فکر کرده و داستانی را که باید در آن زمینه نقل کنند در ذهن خود حاضر نمایند .

اینک موضوعی را بسمع شما میرسانم و خواهش مندم در اطراف آن تعمق کنید :  
مبدائید که اولاد آدم از اول آفرینش تا آخر دنیا ، بازیچه ی بلا را دهی تقدیر میباشد

موضوع داستهای ما روی این پایه فرار خواهد گرفت و نشان خواهد داد که کسانیکه فدای حواژ نامطلوب میشوند ، باجد و جهد نخواهند توانست به سعادت برسند . بهبارت دیگر : لباس بخت کسی را که بافتند سیاه . به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد ! و کسانیکه خوشبخت آفریده شده اند ، بازور و زر ، نمی توان سعادت آنها را به شقاوت مبدل نمود!»

زنها و مردها ، با يك صدا ، پیشنهاد ملكه ی تازه را بسمع قبول پذیرفته و آنها تائید و تصدیق کردند و قول دادند که مفاد آنها بکار بندند و با زبان حال گفتند :

«هرچه آن خسرو کند ؛ شیرین بود ؛ تنها کسیکه زمزمه ی مخالف برداشت (دی یونه ) بود که با کسب اجازه چنین گفت :

- خانم عزیز ، منم مانند دیگران ، پیشنهاد عالی شما را می پذیرم . فرمایش شما کاملا بر من خوش آمد . ولی تقاضا دارم عرض بنده را روی اصل آزادی گفتار قبول کرده و تنها بشخص من اجازه دهید که آنچه دلخواه من است بگویم و برای اینکه این پیشنهاد را عمل برقص دانائی من نمائید ، و مرا بی مایه بپندارید ، خیلی خوشوقت خواهم بود که داستان سرائی مرا به آخر وقت محول سازید.»

ملکه ی جدید ارخوش صحبتی و تفرز گفتاری (دی یونه) آگاه بود و متوجه شد که منظور از تشکیل این انجمن ، فراهم آوردن وسایل تفریح و تولید خنده و سرور است بدین جهت با تصویت دیگران ، پیشنهاد او را پذیرفت .

آنگاه ، همگی از جای برخاسته و آرام و آهسته ، بطرف جویباری که آبش مانند چشمه ی حیوان زلال بود و از تپه ای سبز و خرم سرازیر میشد ، روی نهادند . در در آنجا ؛ در میان دره ی کوچکی ، نهر صاف و زلال ، در وسط گیاهان زمرد فامی در جریان بود .

خانمها بازو ها و ساقهای برهنه خود را به آب زدند و به جست و خیز و بازی پرداختند . ولی ساعت صرف غذا فرا میرسید ،

لذا ، بدون اینکه از برنامه ی معین تخطی و تجاوز نمایند ، همگی به قصر بازگشتند و سرفره ی رنگینی که مستخدمین ویژه آراسته بودند ، جلوس کرده و وباشتهای تمام بصرف غذا پرداختند .

چون صرف غذا تمام شد ، بفرمان ملکه ؛ آلات طرب حاضر آوردند و قرار شد (لورت) قسمت رقص را اداره کند ، (امیلی) به سرود خواندن پردازد و (دی یونه) باچنگ و رباب ، رقاصان و خوانندگان را همراهی کند ، لذا ، بفرمان ملکه ، (لورت) شروع برقص کرد و (امیلی) با آواز دلنشین خود به خواندن ترانه زیر پرداخت:

زیبائی من برای من بقدری لطف دارد که هرگز عشق دیگری بدل نخواهم گرفت و جز زیبا پرستی ، آئینی نخواهم گزید و شوق دیگری درس نخواهم پروراند .  
وقتی بخود نظر میکنم ، در جمال خود ، نیروئی شگرف می یابم که روحم

را خشنود میسازد .  
تازه گیهای موجود و خاطرات مفقود نمیتواند این خوشحالی شیرین را  
از من برگرد .

پس چه چیز دوست داشتنی دیگری جز عشق میتوانم پیدا کنم که در قلب من ،  
قدرت تازه ای برانگیزد ؟  
یک چنین قدرتی ، هنگامیکه از تصویر او تقاضای تسلی خاطر کنم ، خود را  
پنهان نمی سازد !

یک چنین موهبتی ، موقعیکه سخن از تفسیر عاجز می ماند ، موجبات سرور و  
شعف مرا فراهم می آورد . و هیچ انسانی که در چنین شوق و تمایلی نسوزد معنی این  
مدعا را نخواهد دانست .

هر قدر نگاه من بر چنین قدرتی خیره میشود ، آتش عشقم دم بدم افزون تر  
می گردد .

چون به حالت فنای محض میرسم ، و خویشتر را فراموش میکنم ، در آنحال  
لذت نویدهای او را میچشم ! اینک شادمانی بزرگی را که در جهان نظیری برای او  
پیدا نمیشود انتظار دارم .»

(امیلی) ترانه ی خود را به پایان رسانید و گرچه فهم برخی از قطعات آن مستلزم  
اندکی تفکر و تفعل بود ، حاضرین زبان به تحسین و تمجیدش گشودند . چند ساعتی از  
آن شب کوتاه گذشته بود که ملکه ، جلسه را تعطیل نمود و دستور خواب داد حاضرین  
از جای برخاسته و هر یک برای استراحت به اطاق خود روانه شدند .

**پایان نخستین روز**

## آغاز دومین روز از (دکامرون) \*

چون خورشید تابناک از دریچه‌ی خاور سر بیرون کرد ، مرغان سحری با نغمه‌های جان‌پرور خود، آغاز روز را اعلام داشتند زندهای جوان و خوش‌سیمامردان پاک سرشت ، از خوابگاه‌های خود بیرون بسته و روی به دشت دمن‌وقدم به چمن‌های سبز و خرم نهادند. بهر سوی پراکنده شده و ساعتی به کل‌چیدن پرداختند تا تاج‌کلی زیبا یافتند .

سپس ، مانند روز گذشته ، شروع به اجرای برنامه نمودند . بسدین طریق که پس از صرف نهار در محفل مصفا و خنکی ، برقص و شادی درآمدند سپس نوبت استراحت رسید آنگاه ساعت صرف عصرانه شد و پس از آن ، همگی از جای برخاستند و محل سایه و خنکی را روی چمن انتخاب کرده و حلقه‌وار گردیکدیگر نشستند.

(فیلمون) که در وسط آن گروه قرار گرفته بود، قامت دلارای خویش را بباراست و نظری به اطراف انداخت ، تاج‌کل زیبایش بقدری جالب و به صورت خوش‌آب‌ورنگ وی برآزندگی داشت ، که حاضرین را محذوب و مسحور میکرد . آنگاه از (ینفیل) تقاضا نمود تا داستان سرائی را آغاز نماید . (ینفیل) بدون چون و چرا لبخند نمکپنی بر لب‌راندو آغاز سخن نمود و چنین گفت :

## طناب‌دار

دوستان نازنین من . بسا اتفاق می‌افتد که تمسخر کردن دیگران ، بخصوص کسانی که مستوجب همه‌گونه احترام میباشند؛ سبب شرمندگی میشود و شخص هتاک مجبور است شخصا و به تنهایی ؛ بی‌التفاتی و ادبار خویش را تحمل کند . اینک محض اطاعت دستور ملکه ؛ و بخصوص برای داستان سرائی و قصه‌پردازی که مقرر گردیده است . شروع به نقل حکایتی میکنم و در آن شرح میدهم که چگونه یکی از همشهریان ما گرفتار نامالایمات شد و با وجود اینکه این نحوست و گرفتاری مدتی طول کشید، آن شخص در آخر کار از بلا و محنت‌رهائی یافت .

دکامران بزبان ایتالیائی بمعنی ده‌روز است.



چندی پیش در شهر (ترویز) بک نفر آلمانی زندگی میکرد که اورا (هانری) می نامیدند .

وی مرد فقیری بود و از مال دنیا بهره ای نداشت و به همین جهت بشغل باربری زندگی میگذرانید . با وجود اینکه شغل پستی داشت همه ی مردم نجسابت و خلوص نیت اورا می ستودند .

اهالی (ترویز) درباره ی پرهیز کاری او سخنها می گویند . حتی براسست یادروغ اظهار میدارند که روز مړك آن باربر ، تمام زنگهای کلیسای شهر بدون اینکه کسی دست به آنها بزند ، بخودی خود بصدا درآمده اند ! و در نتیجه ی این پیش آمد مردم او را یکی از مقدسین پنداشته و این امر را حمل بر معجزه نمودند و همگی به منزل محقر او روی آورده ، جنازه اش را با احترام تمام به کلیسا انتقال دادند .

سپس هرچه در آن شهرستان کوروشل و افلیج و سایر بیماران صعب العلاج بود ، به کلیسا شتافتند تا نقص اعضای خود را بالمس و تماس به پیکری جان (هانری) شفا بخشند در این گیرودار سه تن از همشهریان ما وارد آن سامان شدند که یکی (استیجی) و دیگری (مارته لینو) و سومی (مارشز) نام داشت . این سه نفر که باوقار ، با لباسهای فاخر و حرکات ویژه ی خود ، توجه مردم را جلب کرده بودند ، تا کنون به این شهر کوچک قدم نهاده و در آن بیگانه بودند .

ورود آنها مصادف با حرکات دسته جمعی ساکنین آن شهر گردید و از اینکه مردم آن سامان مانند اسبان لجام گسیخته بهر طرف می دویدند بحیرت افتادند و چون چگونگی را دریافتند و هوس کردند که از نزدیک آنچه میگذرد تماشا کنند لذا بسرعت اثاث خود را در مهمانخانه ای قرار دادند و (مارشز) چنین گفت :

– باید رفت و این جنازه ی مقدس را از نزدیک تماشا کرد . ولی با این ازدحام و کثرت جمعیت چگونه میتوان وارد کلیسا شد ؟ وانگهی بطوریکه شنیدم حکمران دستور داده تا عده ای سرباز مسلح اطراف کلیسا را محاصره نموده و از بروز اختلاف بین آلمانیها و همشهریان ما جلو گیری کنند !»

(مارته لینو) که مایل به تماشا بود گفت :

– این موانع اهمیتی ندارد و من راهی پیدا میکنم که بتوانیم خود را به محل مقصود برسانیم !»

دیگری پرسید :

– این کار را چگونه انجام بدهیم ؟

رفیقش پاسخ داد :

– من خود را بشکل افلیج ها درمی آورم ، تو از یک طرف و (استیجی) از طرف دیگر بازو های مرا می گیری و بعنوان اینکه مرا برای شفا گرفتن میبریید \* خودمان را به آنجا می رسانیم ! با این وصف ؛ مردم خود را کنار کشیده و بهاراه عبور خواهند داد !»

(مارشز) و (استج‌هی) بشنیدن این سخن بدوست خود آفرین خواندند. آنگاه از مهمانخانه بیرون آمده و به محل خلوتی روی آوردند. (مارته‌لینو) دست و انگشتان و بازوان و زانوها و سپرده‌ها را خود را و حتی تمام صورت خود را بانوار پارچه‌ای بست و خویشتن را بشکلی در آورد که هر کسی او را می‌دید خیال میکرد تمام وجودش زخم شده و از احراکت عجز است:

(مارشز) و (استج‌هی) زیر بازوان او را گرفتند و بسوی کلیسا راه افتادند هر کسی بین راه آنها را می‌دید خود را کنار می‌کشید و سخت به رقت درمی‌آمد هر کسی در سر راه آنها دیده می‌شد، (مارشز) و (استج‌هی) صدا بر آورده و ناله کنان می‌گفتند:

— ای برادران دینی، محض رضای خدا بر این بیمار مردنی رحم کنید و کنار بروید تا بلکه بر اثر تماس با جسد مقدس شفا یابد و از رنج و شکنجه راحت شود!

مردم بسرعت راه را برای عبور آنها باز میکردند. بدین طریق در حالیکه فریاد: «راه بدهید، راه بدهید!» آنها بلند بود، در اندک مدتی خود را بجنایه‌ی مقدس رساندند!

کسانی که در پیرامون جنازه‌ی (هانری) بودند بدیدن هیكل نوار پیچیده‌ی (مارته‌لینو) سلام و صلوات گویان. او را بلند کرده و روی جنازه‌ی (هانری) حمل گذاشتند تا بلکه شفا یابد. تمام چشمها متوجه آن نقطه بود. چند لحظه بسکوت و انتظار گذشت و ناگهان، یکی از انگشتان دست (مارته‌لینو) تکان خورد، اندکی بعد تمام دستش بحرکت درآمد و طولی نکشید که بازوی او تکان خورد و بالاخره در چند دقیقه تمام پیکر او بحرکت و جنبش درآمد!

از مشاهده این اوضاع؛ بناگاه نعره‌ی گوشخراش مردم که سیل آسار محوطه‌ی کلیسا و جوش و خروش آمده بودند بلند شد و چنان ولوله و غلغله‌ای بر پا گردید که مافوق آن بتصور نمی‌گنجد! تصادفا در میان انبوه جمعیت، شخصی بود که (مارته‌لینو) را می‌شناخت ولی چون سر و صورتش بسته بود نمی‌توانست هویت او را تشخیص دهد.

هنگامیکه (مارته‌لینو) نوار پارچه‌ها را از صورت خود باز کرد، ناگهان شلیک خنده‌ی آن شخص بلند شد که فریاد می‌زد:

— خدایا چه می‌بینم؟ این آدم که یکساعت پیش وارد این شهر شده کاملاً صحیح و سالم بود. چطور شد که دفعتاً زمین گیر و مفلوج شده است؟

بشنیدن این صدا مردم به آن طرف توجه کردند و یکی از حضار گفت:

— مگر چه شده است؟ مگر او زمین گیر نبوده؟

آن شخص گفت:

— خدا هم‌را از شر شیطان حفظ کند! این آدم مثل من و شما صحیح و سالم است

باور ندارید بروید تماشا کنید، چیزی که هست حقه بازی میدانند و می‌تواند خود را بهر

شکل که بخواد در بیاورد،»

این حرفها موجب تحريك احساسات مردم شدم و لوله ای ایجاد کرد و بلافاصله سیل جمعیت بطرف (مارته لینو) براه افتاد. در اندک زمانی لباسهای او را قطعه قطعه نمودند و چون تمام پیکرش را سالم یافتند. بیرحمانه شروع بکتک کاری وی کردند. مشت ولگد وسیلی بود که مانند تگرگ برس و پیکر او فرود می آمد و ناسزا بود که بوی نثار می گردید. رفقایش چون چنین دیدند، از ترس جان خود بامهاجمین هم صدا شده و به (مارته لینو) فحاشی میکردند و صدای «مردم باد بی دین!» آنها بر فلک می رسیده ولی در ضمن منظر کوچکترین فرصت بودند که بلکه رفیق بخت برگشته خود را نجات دهند؛ (مارته لینو) در زیر باران مشت ولگد جانش بلب رسیده بود و فریاد استغاثه ای او بلند بود و خدا را قسم میداد تا دست از جان او بردارند. چند نفر که بطرفداری او بر خاسته بودند نیز گرفتار سر نوشت او گردیده و از طرف آن قوم متعصب و نادان مضروب و مجروح شدند. از هر طرف صدا بر میخواست که: «اورا دستگیر کنید، او را نکشید بلکه باید طناب بر گردنش افکنده و بر دروازه شهر آویزان کنیم تا عبرت سایر بی دینان و کافران گردد!»

در تعقیب این اوضاع، مهاجمین بدن نیمه جان (مارته لینو) ی بدبخت را از زمین برداشته، نهره کنان و عربده گویان بسوی خانه ی داروغه بردند و بین راه با خود قراز بستند که در نزد داروغه، اورا متهم به جیب بری و سرقت نمایند؛ چون بنزدیک خانه ی داروغه رسیدند. نامبرده از هیاهوی گوشخراش مردم از خانه بیرون شد و چگونگی را سؤال نمود شاکیان عرضه داشتند که این شخص با کمال بی شرمی جیب آنها را بریده و آنچه داشته اند به یغما برده است. داروغه که مردی خشن و سخت گیر بود فرمان داد تا دست و پای او را محکم بزنجیر کشیدند. سپس رو بوی نمود و گفت:

- ای بد کردار و پست فطرت! بگو که چگونه جرات جیب بری کردی!

(مارته لینو) باعجز و التماس گفت:

- آقای داروغه، بخدا قسم من شخص محترمی هستم و تهمت را که بر من میزند

کاملاً دروغ و بی اساس است!

داروغه که به این سهولت تسلیم ناله و شیون متهمین نمیشد گفت:

- ای بدجنس طرار! معلوم است که در فن ظاهر سازی و حیل بازی سابقه داری

هم اکنون بتو نشان می دهم که چگونه بتقصیر خود اقرار کنی!

آنگاه دستور داد تا اورا بزمین بخوابانند و چند دژخیم شلاق بدست بر او

گماشت تا با اشاره ی او با ضربات بنیان کنی بر پیکر وی وارد سازند ولی پیش از انجام این دستور روبه متهم نمود و گفت

- اقرار کن و گرنه زیر شلاقها کشته خواهی شد!

(مارته لینو) با استغاثه گفت:

- درست به عرایض توجه کنید. من حاضر حقیقت را بدم ولی تقاضا

دارم از شاکیان من بپرسید که چه وقت و کجا جیب آنها را بریده‌ام؟ آنوقت هر چه بپرسید بدون چون و چرا حقیقت واقع را خواهم گفت! داروغه گفت:

- بسیار خوب... آنگاه چند نفر از شاکیان را صدا کرد و پرسید چه وقت این متهم جیب شما را بریده است؟

شکایت کننده‌ها که ادعای پوچ میکردند هر يك سخنی گفتند: یکی اظهار داشت که هشت روز قبل پول مرا دزدیده و دیگری گفت شش روز پیش بر من دستبرد زده و سومی مدت را تقلیل داد و اظهار کرد که همان روز جیب او را خالی کرده است!

(مارته‌لینو) بشنیدن این توضیحات فریاد زد:

- آقای داروغه، همه‌ی اینها دروغ گو هستند زیرا من بیش از یکساعت نیست که به شهر شما وارد شده‌ام و بمحض ورود به کلیسا روی آورده‌ام. اگر باور ندارید از دروازه‌بان که نام و نشان مسافرین خارجی را ثبت می‌کند سوال کنید. آنوقت حقیقت امر بشما روشن و بی‌تقصیری من مدلل خواهد شد. اگر سخنان من با حقیقت توام بود نگذارید این مردم نادان اینهمه زجر و شکنجه بر من روا دارند!

در این گیرودار رفقای (مارته‌لینو) بر حال او نگران شدند و برای چاره‌جویی از میان انبوه جمعیت گذشتند و خود را به مهمانخانه رسانده و یکسر پیش صاحب مهمانخانه رفتند و چگونگی را بوی باز گفتند:

مدیر مهمانخانه بشنیدن سخنان آنها بشدت خنده سرداد و آنها را نزد شخص با نفوذی که در آن دیار شهرتی داشت هدایت کرد و بین راه به آنها گفت:

- این شخصی که شما را نزد او میبرم (ساندرو) نام دارد و هیچکس جز او حریف سماجت و تندی داروغه نیست. پیش او برویم بلکه بتوانیم غائله را خاتمه بخشیم!

آن سه نفر چون وضع ناگوار (مارته‌لینو) را به (ساندرو) اظهار کردند، او نیز دهان به خنده گشود پس از مدتی خندیدن، به تنهایی نزد داروغه شتافت و چگونگی را بازگفت و با وجود اینکه بدین سهولت نمیخواست دست از سر متهم بدبخت بر دارد، نظر به تقاضای آن شخص محترم بند از دست و پای (مارته‌لینو) باز کرد و او را آزاد نمود. آن سه رفیق بمحض اینکه به مهمانخانه برگشتند، اسباب سفر را آماده نموده و بدون تامل از شهر (ترویز) خارج گردیده و با هم پیمان بستند که دیگر قدم بدان دیار نگذارند و صحیح و سالم به منزل و مسکن خود مراجعت کردند.

## ۲

حادثه‌ی ناگوار (مارته‌لینو) موجب خنده و تفریح خانمها و جوانان گردید

و (فیلوستران) که در کنار (ینفیل) نشسته بود با اشاره‌ی ملکه لب بسخن گشود و چنین گفت :

– موضوع حکایت من ایجاد حس تقوی و طهارت در میان مردم ، بخصوص خانمهای عزیز است که بسهولت دل بعشق می‌بندند و به آسانی اسیر هوی وهوس می‌شوند : بهر حال در زمان حکمرانی (مارکی آزو) در دیار (فرزار) ، تاجری بنام (رنوداستی) بشهر (بولونی) عزم سفر کرد و پس از تمشیت امور بازرگانی خویش قصد مراجعت نمود بین راه (فرزار) تا (بولونی) چند نفر مسافر با او روبرو شدند که بهمان مقصد رهسپار بودند .

تاجر مزبور بمشاهده‌ی آنها که ظاهری آراسته داشتند برای اینکه رنج سفر را نقصان دهد بدون مقدمه روی‌بدانها آورد و سلام و تعارف کرد و به همسفری‌شان ابراز علاقه نمود .

آن مسافرین که در حقیقت راهزن و طرار بوده و خود را به هیبت بازرگانان در آورده بودند ، از دیدن او در دل مسرور شده و با خود گفتند که عجب طعمه‌ی چرب و نرمی بچنگ ما آمده است و شکی نیست که پول فراوانی با خود دارد و لازم است با او گرم بگیریم تا در اولین فرصت آنچه دارد از او بستانیم ! »

با این تصمیم شروع به کار کردند با صحبت‌های شیرین و سخنان دلغریب بر قلب وی تسلط یافتند . بطوریکه تاجر ساده لوح تصور میکرد بخت و اقبال بلندش سبب شده که با چنین مردان فهمیده و سنجیده همسفر گردیده و از تنهایی رهائی یافته است .

(رنو) با نوکر خود سفر میکرد و نوکرش اسب کوچکی سوار بود . ضمن راه‌پیمائی مسافرین ما در موضوعات مختلف صحبت میکردند تا اینکه مکالمه‌ی آنها به موضوع دعا بدرگاه باریتعالی رسید و یکی از آن سه نفر ، روبه (رنو) کرد و گفت :

– آقای عزیز : شما وقتی به سفر می‌روید چه دعائی ورد زبان می‌کنید ؟

– اگر حقیقت را بخواهید من يك شخص پول پرستی هستم و کمتر به نماز و دعا می‌پردازم من از مکتب قدمادرس گرفته‌ام و گوشم به این حرفها بدهکار نیست . دو دینار پول برای من بهتر از بیست و چهار رکعت نماز است . ولی عادت دارم که در هر سفر ، وقتی از مسافرخانه حرکت میکنم ، الحمدی می‌خوانم و صلواتی بروح پاک (سن ژولین) می‌فرستم : سپس از درگاه خدا طلب آمرزش میکنم خدا و (ژولین مقدس) منزل خوبی برای استراحت شبانه‌ی من مهیا کنند .

من در زندگی خود مسافرت زیادی کرده و به مخاطرات بی شماری روبرو گردیده‌ام و همیشه از معرکه جان‌سالم بدر برده و شبها ، منزل آسوده‌ای داشته‌ام و یقین دارم که این موفقیت‌ها در اثر دعائی است که بنام (ژولین) مقدس بجا آورده‌ام و خداوند بخاطر آن روح مقدس ، وسایل آسایش مرا فراهم آورده است .

اگر روزی بدون درود فرستادن و دعاخواندن بنام (ژولین) اقدام به مسافرت نمایم ،  
باور ندارم که مسافرتم بخیر و خوشی بگذرد !  
آن شخص د. تعقیب سخنان خود گفت :  
- امروز هم دعای خود را خواندید ؟  
- البته .

آن مسافر در دل خود گفت : « اگر ما به مقصود خود برسیم تو صحیح و  
سالم به منزل نخواهی رسید ! سپس بصدای بلند گفت :  
- منم خیلی سفر کرده‌ام و اگر چه دعای شما را زیاد شنیده‌ام ، هرگز  
زبان به دعانگشوده‌ام و با وجود این همیشه در منزل راحت و محل امنی خوابیده‌ام .  
امشب معلوم میشود که اثر دعای شما چه بوده و من که دعائی نخوانده‌ام در چه  
وضع میباشم ! »

مسافری عجیب ما همچنان طی طریق میکردند و از همین نحوه مکالمات بین آن  
هار دو بدل میشد .  
سارقین منتظر موقعیت و فرصت مناسب بودند تا آنچه در دل دارند عملی کنند  
تا اینکه به گذار رودخانه‌ای رسیدند و موقع را مناسب دیدند . تنگه‌ای خلوت و  
گردنه‌ای وحشتناک بود .  
راهزنان به (رنو) تاختند . آنچه از جنس و تقدیمه داشت تصاحب کردند و پیکرش  
را در همانجا گذاشتند و گفتند:

- ما که رقتیم ، تا امشب (ژولین) مقدس چه منزل راحتی برای تو مهیا کند.  
تو بابدن لخت و برهنه مشغول دعاخواندن باش و ما سلامت با پولهای تو در بهترین  
مهمانخانه‌ها استراحت میکنیم و بهریش هر چه (ژولین مقدس) است خنده تمسخر  
می‌زنیم .

راهزنان پس از ادای این کلمات از گذار عبور کرده و دور شدند: نوکر (رنو)  
که مرد کم‌عقلی بود ، در حالیکه وضع ناهنجار ارباب خود را دیده بود . بکمک او  
نشافت و بجای اینکه (رنو) را از آن ورطه‌ی هلاک نجات دهد، سراسب خود را بر گردانید  
و بطرف شهر (کیک لیلمو) رهسپار شد و چون وارد آن شهر شد در مهمانخانه‌ای از  
اسب‌بزیز آمد. (رنو) پس از رفتن سارقین و نوکر احمق خود ، بابدن نیمه برهنه، در  
میان برقا و سرما، سر بلند کرد و بهر طرف نظر کرد تا بلکه پناهگاهی پیدا کند و شب را  
بروز آورد و از سرما تلف نشود ولی در پیرامون خود جز یک مشت خرابه که در اثر آتش  
سوژی به تل خاکی مبدل شده بود چیزی نیافت. از هول جان برپاخواست و شروع بدویدن  
کرد از زور سرما بطرف (گیک لی‌المو) روی نهاد.

البته او نمی‌دانست که نوکرش بکجارتفه ولی امیدوار بود که در آن شهریار و  
یاوری پیدا کند و خداوند بدادش برسد. چون به یک فرسخی شهر رسید هوا کاملاً تیره  
و تار شد دروازه‌ها را بسته و پل‌های خندق اطراف شهر را برداشته بودند و ورود بشهر

ممکن نمیشد!

(رنوی بیچاره) از شدت یاس و نومیدی به گریه افتاد و بهر طرف نگران شد تا مگر پناهگاهی برای خود پیدا کرده راز ریزش برف به پیکر برهنه و منجمد خود جلو گیری کند. پس از تفحص و تجسس زیاد. بالاخره برج مخروبه‌ای دید که در جوار آن خانه‌ای بنا گردیده است،

تصمیم گرفت خود را بدانجا رسانده و بهر طوری شده، شب را در آنجا بروز آورد.

درب شکسته‌ای پیدا کرد و آنرا باز نمود. در آستانه‌ی درمقداری گاه خورد شده دید آنهارا جمع کرد و مانند بستری زیر بدن خویش قرارداد. آنگاه زانو بر زمین زد و دست‌بدها بدر گاه خدا برداشت و گفت:

— ای ژولین مقدس! اعتقادی که به تو داشتم سست میشود و این پیش آمدنا گوار بر من ناروا میباشد! »

ولی شکوهی (رنو) بیمورد بود زیرا سن ژولین او را فراموش نکرده بود. در (کپک لی المو) بیوه زنی بود جوان‌وزیا که مار کی (آزو) اورا دوست داشت و در جوار همین خرابه‌ای که (رنو) بیچاره پناهنده شده بود، در منزل آبرومندی مسکن داده و گاه و بیگاه به آنجا می‌آمد و سرود عشقی بگوش وی میخواند.

مجلس عیش و عشرتی برپا می‌کرد و شبی بخوشی می‌گذرانید و سحر گاه در پی کار خود میرفت.

آنشب طبق قرار قبلی، آن زن بیوه حمام گرمی در منزل آماده و شام ساده و گوارائی تهیه کرده و با دختری که خدمتکارش بود منتظر آمدن مار کی (آزو) بود ندولی شبانگاه مار کی و سوله‌ی کسان خود اطلاع داد که آنشب را منتظر او نباشند.

زن بیوه چون چنین دید به خدمتکارش گفت:

— اکنون که (مار کی) از آمدن نزد من خودداری کرد، بهتر است شخصا از حمام استفاده کنم و شام بخوریم و استراحت کنیم! »

آنگاه بحمام گرم رفت و خودرر شستشو داد و سپس، با مستخدمه‌ی خود شام خورد و در همان موقع که (رنو) وارد خرابه گردیده بود و با (سن ژولین) راز و نیاز میکرد و شیون و نوحه مینمود، آنها در صدد استراحت و خواب بودند. خلاصه وقتی زن بیوه داخل رختخواب خود میشد، چون دیوار اطاق خوابش وصل به خرابه بود، صدای گریه و ناله شنید و با تعجب، مستخدمه‌ی خود را صدا کرد و گفت:

— مثل اینست که صدای شیون و ناله می‌آید، برو ببین کیست و چه بر سر او آمده است!

مستخدمه از پله‌های عمارت پائین رفت و در روشنائی ماه. (رنوی بیجان را دید که با یک پیراهن وزیر جامه، روی بستر گاه زانو زده و به گریه و ندبه پرداخته است!

بسرعت نزد خانم خود شتافت و چگونگی را بوی شرح داد. زن بیوه دستور داد

تا آن مرد را بخانه بیاورد . مستخدمه برگشت و نزد (رنو) دوید . (رنو) بدیدن آن دختر در آن محل مبهوت ماند و در حالیکه از سرما دندانهایش بهم میخورد و قدرت ادای سخن نداشت . بزحمت زیاد ، وضع ناهنجار خود را بوی عرضه داشت و تقاضای کمک کرد تا در آن بیغوله از شدت سرما تلف نشود . دختر خدمتکار دست او را گرفت و گفت :

بانوی من دستور داده تا ترا بخانه برم و از تو پذیرائی کنیم .  
(رنو) باتنی لرزان بدنبال اورفت و داخل خانه شد . خانم خوش قلب ، (رنو) را باطاق خود برد و گفت :

- شما کی هستید و چه بروز کار شما آمده است ؟  
(رنو) به اختصار آنچه بر سرش گذشته بود ، تعریف کرد و زن بیوه ، گفت : ..

- غم نخور که حمام گرمی آماده و شام کوارائی حاضر دارم ، هم اکنون بحمام برو لباس پوش تا حالت بهتر شود »  
(رنو) براهنمائی مستخدمه بحمام رفت و در اثر آب گرم حمام بدنش نرم و خون در عروقش بحرکت درآمد . بدستور خانم ، مستخدمه یکدست لباس که متعلق بشوهر سابق خانم بود به (رنو) داد تا بپوشد و چون آن لباس را پوشیده کاملاً به پیکر او برازنده بود : زن جوان در بخاری اطاق خود آتش افروخت تا همایش کاملاً گرم و راحت شود و مستخدمه که لباس برای (رنو) برده بود پس از مراجعت به بانوی خود گفت :

- بانوی عزیز ، این مرد لباس پوشیده و آقائی تمام عیار شده است !  
بانوی وی گفت :

- برو او را بیاور که اندکی گرم شود و شام بخورد زیرا از قرار معلوم شب را بدون شام بسر برده است .»

(رنو) که در لباس تازه جلوه‌ی خاصی گرفته بود با کمال ادب قدم باطاق میزبان نهاد و سلام کرد و تعظیم نمود .

آنوقت ، به تعارف خانم میزبان ، در کنار آتش نشست . بانوی خانه ، شمه‌ای از شرح حال وی پرسید و (رنو) بشرح و بسط ، آنچه بر سرش آمده بود ، به تفصیل نقل کرد ، خاتون پس از شنیدن سرگذشت او ، دستور شام داد و خود نیز در کنار مهمان نشست و ضمن صرف شام ، از زیر چشم به هیکل و قیافه و حرکات (رنو) نگاه میکرد . (رنو) از ای قیافه‌ی جذاب و قامتی بلند و حرکاتی چابک بود . خاتون را از او خوش آمد و شیفته‌ی رفتار و قیافه‌ی او گردید . چون صرف شام بپایان رسید ، خاتون بیوه از اطاق بیرون رفت و بامستخدمه‌ی خود خلوت کرد و چنین گفت :

- این مرد را چگونه می بینی ؟  
- بانوی من ، این مرد اگر چه ناشناس است ، ولی از قیافه و طرز حرکات و گفتارش معلوم میشود که مرد خوش مشرب و باذوق و مودب است .



۲ منم همین عقیده را دارم و میخواستم باتو مشورت کنم : بطوریکه میدانی من بطور اجبار به (مارکی) روی خوش نشان میدهم ، حالا که امشب بوعده خود وفا نکرد و مرا تنها گذاشت ، حیف است از این نعمت خدا داده که در دسترس قرار دارد استفاده نکنم !»

- بانوی من ، فرمایش شما را تصدیق می‌کنم و در این مورد بشما حق میدهم.»

۲ بسیار خوب پس من رفتم !»

سپس به اطاق برگشت و (رنو) راهم چنان در کنار آتش نشسته دید . لذا بدو

نزدیک شد و چشمکی عاشقانه زد ، سپس گفت :

۲ عجب ! آفای (رنو) چرا ماتم گرفته‌اید ؟ مگر چه شده‌است که اینهمه مفهوم

و متفکر مانده‌اید ؟ از دست دادن یک دست لباس و یک اسب که اینهمه ناراحتی ندارد !

قدری شهادت داشته باشید . بگوئید ، بخندید ، اینجا منزل خودتان است . واضح‌تر

بگویم ، از آن دقیقه که این لباس را که متعلق به شوهر مرحوم من است در تن شما

می‌بینم ، بیاد آن خدا بیامرز می‌افتم و خیال میکنم هم اکنون در برابر من نشسته

است ! بهمین جهت امشب میخواهم دست در گردن شما کنم و لبهای خود را در اختیار

شما بگذارم و خواه مایل باشید یا میل نداشته باشید ، من کار خودم را انجام

خواهم داد !»

(رنو) بشنیدن این کلام و مشاهده‌ی چشمان ملتهب و مشتعل آن زن ، از جای

برخاست و بطرف او رفت و با آغوش گشوده گفت :

- خاتون عزیز ، شما جان مرا خریده و از مرگ نجات بخشیده‌اید ، هر فرمانی

بدهید از جان و دل می‌پذیرم . اگر میل دارید دست در آغوش من بیندازید و لبان

خود را در اختیار بگذارید ، چه بهتر ؟! منم خود را در آغوش شما می‌اندازم و لبان

گلگون شما را غرق بوسه می‌کنم !»

(رنو) پس از ادای این سخن ، بانوی میزبان را تنگ در آغوش کشید و سینه

بسینه‌اش فشرد و صدها بوسه بر لب و گونه‌ی یکدیگر زدند . سپس به اطاق خواب روی

نهاد و هر دو در یک بستر افتادند : بوس و کنار مجدداً برقرار شد و بازار عشق و شهوت

بالا گرفت و آندو تا دمیدن آفتاب از گلزار وصل یکدیگر گله‌ها چیدند و از چشمه‌ی

محبت هم سیراب شدند . ولی چون سپیده دمید و حورشید از خاور سر بر آورد ، خاتون

بیش از این عیش و خوشی را روانداست و برخاست و مستخدمه‌ی خود را دستور داد تا

لباسی مستعمل بیاورد و (رنو) را مکرر بوسید و لباس او را عوض کرد و جیبهایش را از

پول انباشت و گفت :

- از اینجا تا دروازه‌ی شهر چندان مسافتی نیست و با این لباس که در تن داری ،

همه تصور خواهند کرد که از راهی دراز آمده‌ای . برو که خدا یارت و بخت همراحت

باشد !»

(رنو) بایکدنیا تشکر و خوشحالی ، از همان دری که آمده بود به خرابه

در آمد و از آنجا راه خود را در پیش گرفت . روز بالا آمده و دروازه‌ها گشوده شده بود و لذا با کمال آسایش خیال وارد شهر شد و نوکر خود را در آنجا یافت که جامه‌ها را لباس او را با خود داشت . لباس خود را پوشید و در شهر مشغول گردش شد و همانند شنید که آن سه راهزن در موقع ارتکاب سرقت دیگری دستگیر شده‌اند . لذا به نزد حکمران رفت و لباس و اسب و تقدینه‌ی خود را باز پس گرفت و خرم و شادان بر اسب خود نشست و با نوکر خویش به خانه‌اش مراجعت نمود و در راه شکر خدا را بجای می‌آورد و به ( ژولین ) مقدس درود می‌فرستاد که او را از این سختی و بدبختی نجات دادند .

۲

## لباس تولید شخصیت نمی‌کنند

خانمها و مردان جوان از شنیدن قصه‌ی (رنو) به حیرت افتاده و خدا و پیغمبر را ستودند که در هنگام تنگی و تنگدستی بداد مستمندان و ستم‌دیده‌گان می‌رسند و گره از کارشان می‌کشایند .

ضمن بحث و تفسیر در مورد داستان مزبور ، مسئله‌ی (زن بیوه) را نیز از یاد نبرده و باعمال و حرکات اوچندان خورده گیری نمودند زیرا بقول خودش : « از نعمتی که خدا برای او رسانده بود استفاده کرده بود ! » حضار بطور دسته جمعی ، به شب دلنشینی که بر آن زن گذشته بود ، آهسته پنهان از یکدیگر می‌خندیدند . سپس (پایینه) که در کنار (فیلسترات) نشسته بود متوجه شد که نوبت داستان سرائی او فرا رسیده لذا خود را جمع و جور کرد و با اشاره‌ی ملکه ، شروع به سخن نمود و گفت :

– دوستان ارجمند من ، هر چه بیشتر در موضوع تقدیر و سرنوشت صحبت شود ملاحظه میکنیم که این رشته سردراز دارد و چون درست تعمق کنیم متوجه میشویم که از این بابت نباید تعجبی بخود راه داد . سرنوشت که مال و منال را از دستی گرفته و بدست دیگری میدهد . بازی تناوب و تسلسل در دست قضا قدر است ما خیال میکنیم که آنچه بدست می‌آوریم از کار و کوشش ما بوده و آنچه از دست می‌دهیم از تنبلی و بی لیاقتی ما سرچشمه گرفته ، در صورتیکه تمام اینها کار تقدیر است و مسئول حقیقی همان اوست باشد . این نکته بقدری واضح است که همه‌روزه دلایل بارز آنرا بچشم میبینیم و ضمن داستانهای خود بگوش می‌شنویم ولی میل ملکه‌ی ما بر اینست که باز هم در این مورد صحبت شود .

اینك داستانی در همین زمینه نقل میکنم و امیدوارم شنوندگان من از آن – بهره‌مند شوند و در ضمن موجب تفریح خاطر آنان گردد .

در شهر (فلورانس) یکه سواری بود که (بتالدو) نام داشت و بگفته‌ی عده‌ای بدودمان (لامبرتو) و بقول بعضی دیگر بایل (آگولانتی) منسوب بود.

این شخص سه پسر داشت که اولی (لامبرتو) و دوفرد دیگر برترتیب: (بتالدو) و (آگولانت) نام داشتند. روزی طومار عمر پدر در هم پاچید و اموال منقول و غیر منقول خود را بآن سه پسر که وراثت قانونی‌اش بودند بگذاشت.

فرزندانش چون خود را در برابر آنهمه مال و مکنت دیدند، بدون حساب و مانند اسب لجام گسیخته‌ای شروع بخراچی و صرف پول کردند. درباری برای خود تشکیل داده، نوکرویی خدمت بی‌شمار آوردند و برای خود نمائی، شروع به تربیت سگان شکاری و خرید اسبهای تیزرو و گرانبها نمودند و چند شاهین تیزچنگ برای شکار تربیت کردند.

سفره‌شان همیشه برای پذیرائی مهمانان خوانده و ناخوانده گسترده بود و هر کسی از خوان بیدریغ‌شان بهرور میشد. دیگر از تحفه و هدیه هائی که باین و آن می دادند سخن نمی‌گویم. وضع زندگی آنها در خور اعیان و اشراف بود. بلکه يك نوع جنبه تجملی و خود نمائی داشت. واضح است که با این وضع، گنج قارون نیز بپایان می‌رسد و کار به پریشانی و نابسامانی می‌کشد. طولی نکشید که نقدینه‌ی آنها تمام شد و دخل‌شان کفاف خرجشان را نمیداد. ناچار دست بفروش زدند تا بلکه جای مخارج سرسام آور خود را بخر کنند.

ولی چون مبالغی مقروض بودند، مجبور شدند یکایک املاک و مزارع خود را بفروش رسانند و جواب طلب مردم را بدهند. الغرض آن سه برادر بی‌فکر و بی‌خیال یکوقتی متوجه شدند که کار از کار گذشته و از آن همه ملک و مال جزاندکی بجای نمانده بود. روزی (لامبرتو) دو برابر دیگر خود را صدا کرد و چنین گفت: برادران عزیز، بطوریکه ملاحظه میکنید، ما ثروت کلان وارث باد آورده‌ی پدری را کور کورانه خرج کردیم، گذشته‌ی درخشان و زمان حال تاریک را در نظر بگیرید. مخارج بیهوده و جنون‌آمیز و بی‌حساب ما را بورشکستگی کشیده و با این وضع، امروز و فرداست که کوس رسوائی ما را بر سر هر کوی و برزن خواهند زد. من چنین صلاح می‌بینم که باقیمانده‌ی دارائی خود را يك جا جمع کنیم و از این شهر خارج شویم تا ورشکستگی ما کاملاً عیان بشود. دو برادر کوچکتر پیشنهاد برادر بزرگ خود را پسندیدند و همان روز بدون اینکه از کسی خدا حافظی کنند از شهر خود بیرون رفتند و در راه توقف نکردند تا بانگلستان رسیدند. در آنجا، در شهر لندن، خانه‌ی کوچکی اجاره کرده و شروع بکسب و تجارت و تنزیل دادن پول کردند و در مخارج خود رعایت اقتصاد و میانروی را نمودند تا اینکه طولی نکشید، بخت و اقبال دوباره به آنها روی آورد و پول قابلی اندوختند و چون قرض خود را پرداخته بودند، چند بار بمیهن خود فلورانس سفر کردند و در آن

جا قسمت بزرگی از املاک موروثی خود را که فروخته بودند ، مجددا خریداری کردند و در آخرین سفر ، هر سه نفر در آنجا همسری برای خود انتخاب نموده و عروسی کردند مجددا به لندن برگشتند و بتنزیل دادن پول پرداختند ، چندی گذشت و پسر خواهر تازه جوان خود را در لندن بنمایندگی خود استقرار داده و خود بموطن خویش یعنی (فلورانس) مراجعت کردند و در آنجا ماندگار شدند. مجددا خوی نخستین آنها جلوه گر شد و گذشته‌ی تلخ افراموش کرده و دوباره بدون فکر و تعمق بخراجی پرداختند. چند سال ، پسر خواهر آنها که (الکساندر) نام داشت ، با کمال شهامت بفعالیت مشغول بود و کسری هزینه‌ی آنها را میفرستاد ، (الکساندر) در لندن پول بفرع میداد و در مقابل ، املاک و قصرهای لردها و ثروتمندان را برهن می گرفت و گاهی آنها را رامتصرف میشد و پول زیادی بدست می آورد . سه برادر نیز همچنان و لخرجی مشغول بودند و هنگامیکه پولشان تمام می شد ، بامید پسر خواهر خویش مبالغی از بازرگانان قرض می کردند تا از انگلستان پول میرسید و قروض خود را می پرداختند . ولی ناکهان بین شاه انگلستان و پسرش کدورنی پیدا شد و میان آنها جنک در گرفت و در حزیره‌ی انگلستان دودسته کی پیدا شد که یکدسته طرفدار شاه و دسته‌ی دیگر هواخواه شورش و شورشیان گردیدند . کسب و تجارت را کدش و (الکساندر) مانند دیگر بازرگانان از کسب و کار باز ماند و منابع در آمدش بسته شد . برادران همواره منتظر بودند که بین شاه و پسرش صلح و آشتی برقرار گردد و آنها باصل و فرع پول خود که در دست مردم بود برسند و از اینجهت (الکساندر) از انگلستان بیرون رفت و آن سه برادر که همچنان در فلورانس بودند بعلت نرسیدن پول ، شروع باستقراض کردند . سالها گذشت و آرزوئی که در سر می پروراندند عملی نشد و نتیجه ای نداد . فرضی بالا گرفت و طلبکاران فشار آوردند ؛ و رشکستگی آنها حتمی شد و چون قدرت پرداخت قروض خود را نداشته‌اند ؛ هر سه برادر را بزندان بردند و عیال و اولاد آنها که بی سرپرست مانده بودند بدهات اطراف فلورانس روی نهادند .

(الکساندر) به امید خاتمه‌ی جنک همچنان در انگلستان ماند ولی جدال و ناامنی که چندسال طول کشیده بود پایان نپذیرفت .  
 (الکساندر) که امیدش مبدل به یاس شده بود و مبالغ زیادی به مردم آن سامان قرض داشت ، ماندن در آن دیار را جایز نشمرد و تصمیم گرفت به ایتالیا سفر کند و به تنهایی روبراه نهاد. در بندر (مروک) راهبی را دید که وی نیز عزم سفر داشت و چند راهب دیگر همراه وی بودند . پشت سر راهب و همراهانش ، دو سوار دیگر حرکت می کردند که پسر عموهای شاه بودند. (الکساندر) که آنها را میشناخت ، نزدیک رفت و آن آن دو نفر ، وی را با احترام در جرگه‌ی خود پذیرفتند . (الکساندر) با آنها سر صحبت باز کرد و در ضمن سؤال نمود که این کشیش کیست و این رهبانان که در رکاب او هستند کجا و بجهت منظوری می روند ؟

یکی از سواران جواب داد :

چو جوانی که در راس کاروان میرود ، راهبی است که بریاست یکی از بزرگترین

صومعه‌های انگلستان منصوب شده است .

ولی چون بسن قانونی این مقام بلندترسیده و ایباقت اشغال چنین امر خطیری را ندارد ، ما ماموریم که وی را برم برده و بپیشگاه استغف اعظم برسانیم تا چندسال به عمر او اضافه کند و عنوان او را تائید و تصویب نماید . ولی این موضوع در پنهانی صورت می گیرد و نباید با حدی ابراز و افشا گردد .  
طبق رسم و آئین آن زمان ، در موقع مسافرت ، لازم بود کیش گاهی در جلو و زمانی در پشت سر قافله ای که همراه دارد ، حرکت کند .

لذا ، موقعیکه به پشت سر هم راهان برمیگشت چشمش به (الکساندر) افتاد و قامت بلند و قیافه‌ی جذاب و شاداب رو که حکایت از جوانی داشت ، نظرش را جلب کرد . هیکل و قیافه‌ی (الکساندر) بقدری راهب را مجذوب نمود که بدون تامل او را نزد خود خواند و از ملیت و مقصودش جو یاشد . (الکساندر) شرح حال خود را مو ب مو بوی تعریف کرد و راهب که از وجنات و حرکات او فهمیده بود که از طبقات اصیل و روشن روان می باشد ، بشنیدن شرح احوال او ، زبان به تسلیت و دلداریش گشود و گفت :

خداوند کریم و رحیم است و میتواند آنچه را که سر نوشت و قضاء و قدر از شخصی گرفته ، باز پس دهد و ای بسا که وضع او را از آنچه بوده ، بهتر و نیکوتر گرداند . پس هرگز نومیدی بدل راه نده و از فضل و کرم خداوندی غافل مباش !  
آنگاه اندکی مکث کرد و سپس افزود :

— شما که عازم شهر (تسکان) هستید ، اگر مایل باشید میتوانیم با ما همراهی کنید چون راهمان یکی است .

(الکساندر) تعارف کیش جوان را با خوشروئی و امتنان پذیرفت راهب به همراهان خود پیوست و افکاری را که دیدار (الکساندر) در مغزش پدید آورده بود ، پرورش میداد . چند روز در راه بودند تا اینکه بدهکده‌ای رسیدند و چون شب فرا رسیده بود ، بدستور راهب پیاده شدند و بچستجوی منزل در آمدند .

اتفاقا در آن دهکده جز چند مهمانخانه‌ی کوچک وجود نداشت و بهر کدام مراجعه کردند ، اطاق خالی نداشت .

الکساندر که طی مسافرت‌های عدیده ، باین مراکز کوچک زیاد رفت و آمد کرده بود ، بمهمانخانه‌ای که مدیرش با او آشنائی داشت روی نهاد و از وی تقاضای محل استراحت نمود . صاحب مهمانخانه با وجود احتراماتی که در مورد او قائل بود ، عذر خواست و تذکر داد که جز یک اطاق و یک تخت خواب در اختیار ندارد . (الکساندر) راهب و همراهانش رابه آن مهمانخانه برد و اطاقی را که مقرر شده بود در اختیار او گذاشت . چون همه در گوشه‌ای به استراحت پرداختند ، (الکساندر) رو به صاحب مهمانخانه کرد و گفت :

- آیا محلی برای استراحت من در نظر گرفته‌ای؟

آن شخص جواب داد:

- متأسفانه هیچ محلی موجود نیست جز اینکه در همان اطاقی که راهب استراحت کرده شب را بروز بپاوری.»  
(الکساندر) گفت:

- در آن اطاق کوچک خود راهب و همراهانش بزحمت جای گرفته‌اند. من چگونه میتوانم در آن جا بخوابم؟»

- گوشه‌ای در کنار تخت راهب خالی مانده و شما بایک متکای اضافی میتوانید در آنجا ببتوته کنید.»

(الکساندر) که ناچار بقبول پیشنهاد او شده بود ساکت ماند و صاحب مهمانخانه متکائی آورد و کنار تخت راهب قرار داد. راهب که تمام جزئیات گفتگوی آن دو نفر را شنیده بود، و در پی تفکرات عجیب خود، دنبال بهانه میگشت و مترصد فرصت بود. لحظه‌ای مساعدتر از آن برای ماجرای مقصود خود نیافت و بلافاصله (الکساندر) را صدا کرد و گفت:

- ای همسفر نیکو کار، نزدیک بیا و در کنار من استراحت کن!

(الکساندر) مردماندولی راهب چند بار تقاضای خود را تکرار نمود (الکساندر)

ناچار لباس از تن بیرون کرد و در کنار راهب دراز کشید. همه در خوب بودند و صدائی از کسی شنیده نمیشد. چون (الکساندر) در رختخواب کشیش خوابید، ناگهان متوجه شد که دست راهب بطنه‌ی او رسیده و مانند زنی که بامردی شوخی کند، او را نوازش می‌دهد! از مشاهده این حال، بهت و حیرت عظیمی به آن جوان مستولی شده و در دل گفت:

- وای بر من که عجب گرفتار شدم! اینطور که معلوم میشود، این کشیش بدجنس از آن رمره عابدان و زاهدان مردم فریب و شیاد است که در لباس زهد مرتکب اعمال رزيلة میشود. میترسم که هم اکنون بر من بتازد و بامن نرد عشق بیازد و در این رختخواب تنگ کارم بسازد.»

با این افکار، اندکی خود را عقب کشید ولی این بار، دست راهب از سینه‌ی او دور شد و دستش را در دست گرفت و بسینه‌ی خود آورد و آهسته گفت:

- آرام باش و دغدغه بدل راه مده که آنچه پنداشته‌ای خطا است. درست به

سینه‌ی من دست ببر و بین چه میبینی؟!»

(الکساندر) که از کلمات او چیزی نمی‌فهمید ناچار دست بسینه‌ی او برد و چون دستش پناحیه‌ی پستان وی رسید، دو پستان لیمو صفت و عاشق کش و شهوت انگیز یافت و فهمید که بازن جوانی سرو کار دارد.

لذا قدرت تحمل در خود ندید و دست در آغوشش برد تا لب بر لبش نهاده و کام دل پر گیرد ولی آن زن خود را کنار کشید و گفت:

– تامل کن و پیش از این به من نزدیک مشو آنچه میگویم بشنو : بطوریکه ملتفت شدی من مرد نیستم بلکه دختری با کره‌ام و این طور که می بینی با قافله ای به شهر روم میروم تا پاپ اعظم شوهری برای من من پیدا کند. قضا و قدر ترا در سر راه من قرارداد و بیک نظر که ترا دیدم ، واله و شهیدای تو گشتم و تصمیم گرفتم که جز تو یاد دیگری از دواج نکنم و غیر از تو همسری نگیرم : اکنون بگو تا بدانم ، آیا بشوهری من رضایت می دهی ؟ اگر مرا به همسری می گیری تا عمر دارم با تو وفادار خواهم بود و اگر نمی پذیری هم اکنون از پیش من برو راه خود پیش گیر !»

(الکساندر) از هویت آن دختر خبر نداشت ولی از همراهانش پی میبرد که از خانواده ی نجیب و ثروتمندی میباشد. در مورد زیبایی نیز، تناسب اندام و ظرافت پیکرو جذبه ی نگاه و صورت چون ماه او، آیت حسن و جمال و شاهد صادق یک زن تمام عیار بود. بدین جهت ، (الکساندر) بدون دغدغه ی خاطر ، بتقاضای وی جواب مثبت داد و از دل و جان حلقه ی مهر و وفایش را بگوش انداخت، آنوقت ، دخترک از جای برخاست و در رختخواب نشست و روبروی تصویر حضرت عیسی که در دیوار نصب کرده بودند قرار گرفت و انگشتری خود را به انگشت (الکساندر) کرد و خود را نامزد او نمود. سپس هر دو یکدیگر را در بغل گرفتند و لب بلب هم نهادند و تا سحر گاه از باغ وصل همدیگر میوه چیدن دوبه کامرانی پرداختند.

آنگاه (الکساندر) آهسته از رختخواب بیزیر آمد و بدون اینکه کسی او را مشاهده کند، از اطاق بیرون رفت و همراهان هیچکس ندانست که شب رادر کجا بسر برده است .

شاد و مشغوف ، مانند روز گذشته ، در رکاب کشیش و همراهان براده افتاد. هنوز راه درازی تا شهر روم در پیش بود و چون سرانجام به مقصد رسیدند ، کشیش به همراهی آن دو شوالیه و (الکساندر) بحضور پاپ اعظم رسید و تعظیم و تکریم بجای آورد و سپس بشرح زیر به سخنرانی آغاز کرد:

« - پدر مقدس ، شما بهتر از هر کس دیگر میدانید که هر کسی میخواهد با عز و شرف زندگی کند باید از هر چه مخالف این خصایل پسندیده است دوری نماید. اینک عرض میکنم که روش زندگی من بر اساس همین سنجیه ی پسندیده قرار گرفته و ناموس و شرف خود را بهیچ قیمتی نمی فروشم. من دختر پادشاه انگلستان هستم و بطوری که ملاحظه می فرمائید در نخستین مراحل جوانی یوده و آرزوها دارم . ولی پدرم می خواست مرا به شاه (اکس) به همسری دهد و بطوریکه میدانید این پادشاه پیر مردی سالخورده است و من از مصاحبت پیران اکراه دارم زیرا: زن جوان را تیری در پهلو نشیند ، به که پیری! لذا در این لباس که می بینید در آمده و آنچه از نقدینه و جواهر بدستم رسید با خود برداشته و حضور شما آمدم. در ضمن متذکر میشوم که تنها پیری پادشاه (اکس) مرا بچنین عملی وادار نکرد بلکه چون به نیکنامی و شرافت پدرم علاقمند بودم ، ترسیدم که با داشتن شوهر سالخورده ای، شیطان نفس بر رحمان عقل چیره شود

ودرزندگی مجلل درباری، باحوانان خوش سیما طرح الفت ریزم و شرافت خانوادگی سلطنتی برپادهم چون من با خدا بودم؛ خداوند کریم و مهربان نیز، جوان رعنا و با شرف را سر راه من قرارداد که از هر جهت لیاقت همسری مرا دارا میباشد و همین است که کنار من ایستاده است»

دخترک در موقع ادای کلمات اخیر، با انگشت (الکساندر) را نشان داد و سپس افزود :

- اگر چه خونی که در رگهای ابن جوان جاری است خون پادشاهان نیست ولی شایستگی آنرا دارد که همسر شاهزاده ای گردد. اینک در حضور شما اقرار میکنم که جز این جوان، شوهری نخواهم گرفت و غیر از وی همسری انتخاب نخواهم نمود و چون به سن رشد و کمال رسیده ام، به حرف و ایراد و مخالفت هیچکس، حتی پدرم نیز گوش نخواهم داد. اکنون دیگر به مقصد و مطلب خود رسیده ام و پس از زیارت اما کن مقدسه ای این دیار. از اینجا خواهم رفت و اینک از آن پدر مقدس تمنا دارم، مراسم عقد و ازدواج ما را بجای آورده و رضای خاطر ما و خداوند را فراهم سازند.»

شوالیه ها بشنیدن این موضوع با هم به نجوا پرداخته و با حرکات و سخنان قهر آلود خود، خشم و غضب خویش را نمایان می ساختند. کشیش متوجه حرکات خشم آلود آنها شد و نزد آنها رفت و با کلمات مهربانانه از خشم آنها آفر و نشان داد و هر دو را با دخترک و (الکساندر) مهربان نمود و چون اجرای مراسم عقد مستلزم اندکی صرف وقت و تفکر بود روزی را برای این کار معین کرد.

دختر شاه به همراهی (الکساندر) و شوالیه ها، از حضور پاپ مرخص شده و به زم زیارت مشاهد مقدسه، براه افتادند، (الکساندر) از اینکه همسر آینده ای او دختر شاه است از فرط شوق در پوست نمی گنجید.

روز هوعود، هر چهار نفر به کلیسای بزرگ شهر روم رفته و بحضور پاپ رسیدند. پاپ اعظم که از لحاظ شرع و عرف مانعی برای اجرای مراسم عقد آندو جوان نمی یافت، مراتب رضایت خاطر خود را در این امر با آنها تذکر داد و دختر شاه و (الکساندر) ساعتی بعد با جلال و حشمت تمام، در حالیکه شاهزاده خانم نیم تاج مرصعی بر سر نهاده و جواهرات گرانبهای زینت گوش و گردن خود نهوده و (الکساندر) نیز جامه های نفیسی بر تن داشت و آن دو شوالیه، بعنوان شاهد در رکاب آنها بودند. همه حاضر شدند (الکساندر) با آن لباسها به شاهزاده گان شباهت داشت. در آن اثنا کشیش های بزرگ بالباسهای رسمی در پیرامون عروس و داماد صف کشیده و پاپ اعظم شروع با اجرای مراسم نمود. بدو آندو نفر را سوگند داد تا در زندگی زناشویی به یکدیگر وفادار باشند و سپس صغیه ای عقد را جاری کرد و در مراسم جشن عروسی آنان شرکت نمود و آنگاه آنها را دعا کرد و مرخص نمود.

عروس و داماد، به همراه شوالیه ها از شهر روم خارج شدند و یکسری بطرف (فلورانس) حرکت کردند. چون به آن شهر رسیدند، مردم آن دیار با استقبال شتافتند و با عزت و



احترام واردشهر نمودند . شاهزاده خانم پس از اندکی استراحت ، دستور داد قروض آن سه برادر را پرداخته و از زندان آزاد کردند . سپس تمام قرض آن خانواده را ادا کرد و جمع بیشماری را همین مسنت خود نمود . (الکساندر) و زنتش ، پس از چندروز استراحت ، بهمراهی (اگولانت) از فلورانس رخت بر بسته و به پاریس عزیمت کردند و در آنجا ، با احترام تمام از آنها استقبال شد چند روز بعد ، شاهزاده خانم ، شوالیه هارا مرخص کرد و آندو باشتاب تمام خودرا بانگلستان رسانده و خبر ازدواج شاهزاده خانمرا با (الکساندر) به شاه دادند . شاه از این خبری نهایت مشعوف و مسرور گردید و عروس و دامادرا نزد خود احضار کرد و آنها را مشمول لطف و مرحمت خویش نمود و حکومت ناحیهی (کراوای) را بدو واگذار کرد .

(الکساندر) در جوار همسر زیبا و مهربان خویش در اندک مدتی بقدری در انجام وظایف حکمرانی منطقهی خویش فعالیت نشان داد که شاه انگلستان بیش از پیش او را محترم شمرد .

اخلاق نیکو و حسن نیت ( الکساندر ) سبب شد که در اندک زمانی بین شاه انگلستان و پسرش که سالها مخالف یکدیگر بودند آشتی و صفا برقرار گردید و جنگ و ستمگری پایان پذیرفت . (الکساندر) ، املاک ازدست رفتهی (اگرلانت) را بدو باز گردانید و بامال و تقدینهی سرشاری به میهن خود برگردانید و باو عنوان (شوالیه) اعطا نمود . (الکساندر) سالها باعزت و شرف می زیست و ضمن کارهای برجسته ای که انجام داد ، منطقهی (اکس) را ضمیمهی امپراطور انگلستان نمود .

## ۴

### طوفان

(لرت) که در کنار (پام پینه) نشسته بود . متوجه شد که قصه ی وی به پایان رسیده لذا بدون اینکه منتظر دستور ملکه باشد ، شروع بسخن نمود و گفت:

- خواهران و دوستان ارجمند . ( پام پینه ) در قصه ی خود تشریح کرد که سر نوشت کارها میکند و بزرگترین الطاف قضا و قدر ، اینست که مسکینی را از حضيض ذلت به اوج عزت برساند و بیچاره ی خاک نشین را از خاک بر افلاک رساند و تاج شاهی بر سرش گذارد ولی باید در نظر داشت که کار سر نوشت همیشه این طور نیست و در نتیجه . مفاد يك قصه و يا يك سرگذشت حقیقتش را نمی توان ملاک قرار داد و روی آن حساب کرد ؛ اینك نوبت قصه سرائی من رسیده و امیدوارم ، داستان من نیز موجب عبرت حاضرین گردد :

- در کشور دلبسند و سبر و خرم ایتالیا ، در کنار دریا ، يك پایگاه تجارتي دریائی وجود دارد که مابین (رجیو) و (گانت) قرار گرفته است و ساکنین ، آن منطقه ی خوش آب و آهوا را ساحل (مالفی) می نامند . در آن جا ایستگاههای کوچک

و باغات ، چشمه‌سارهای زیاد موجود بود و چون يك محیط اقتصادی کوچکي و پر برکت بود ، ساکنین آن همه دارای سروسامان و مایملک فراوان بودند .  
 (راولو) یکی از بنادر آن ساحل بود که امروزه ساکنین آن همه از بازرگانان زبده و ثروتمند میباشند . یکی از این تجار با اعتبار (لاندلفو ، روفولو) نامیده میشود که با وجود مکنث سرشار ، از وضع خود راضی نبود ( اتفاقاً طولی نکشید که مال و جان خود را از دست داد ) ( لاندلفو ) ، تصمیم گرفت مقدار زیادی مال التجاره از هر قماش خریداری نموده ، برای فروش به قبرس ببرد . از روی این تصمیم ، آنچه نقدینه داشت صرف خرید کالا نمود و در يك کشتی انباشت و عازم قبرس گردید . ولی چون به آن دیار رسید ، متوجه شد که بازرگانان دیگر نیز مشابه همان کالا را به آن شهر وارد کرده‌اند و در نتیجه ، نه تنها برای جنس مزبور مشتری موجود نبود ، بلکه ، قیمت آن بقدری تنزل کرده بود که تمام محتویات آن کشتی بيك مبلغ ناچیزی بیش نمی‌ارزید (لاندلفو) که خود را در آستانه‌ی افلاس و ورشکستگی میدید ، با مشاهده‌ی این وضع ، دود از کله‌اش برخاست و کسیکه چند روز پیش دارای ثروت سرشاری بود ، اینک کارش به افلاس می‌کشید ، لذا ، دفعه‌ی يك فکر شیطنانی به‌مغزش راه یافت و تصمیم گرفت آنچه مال دارد بقیمت روز بفروشد و کشتی خود را مسلح سازد و به راهزنی دریائی بپردازد تا شاید بتواند آب رفته را بجوی باز آورده و ثروت برباد رفته را دوباره بچنگ آورد .

در اندک مدتی به تصمیم خود جامه‌ی عمل پوشاند و کشتی خود را مسلح و مجهز نمود و از ملاحان بندر ، راه و رسم همه و بیغما را فرا گرفت و لنگر برداشت . نخستین پیکاری که نصیبش شد يك کشتی بازرگانی ترکیه بود ، (لاندلفو) با مهارت تمام کشتی مزبور را غافلگیر نمود و سر راه بروی گرفت و بعد از شلیک چندتیر ، آنرا تسلیم کرد و آنچه از مال و نقدینه در آن کشتی بود تصاحب نمود . از نخستین پیروزی خود دلیر شد و از آن موقع ، با کمال بی‌پروائی کشتی‌های تجارته‌ی را که بیشترشان به ترکیه تعلق داشت غارت کرد و در مدتی کمتر از يك سال سه تنها آنچه از دست داده بود : بدست آورد ، بلکه دارائی خود را به دو برابر اول رسانید . چون از کسب و تجارت تجربه‌ی تلخی داشت ، آنچه بدست آورده بود ، به پول نقد تبدیل نمود و تصمیم گرفت ، چندی از کارکناره کند ، لذا در لباس تجارته‌ی سابق خویش به قبرس باز گشت ولی بهیچ گونه کسب و تجارت نپرداخت .

و چند روز بعد ، آنچه از سابق مانده داشت به کشتی جنگی خود حمل کرد و قصد مراجعت به دریا نمود . کشتی او در مسیر (مجمع‌الجزایر) (آرشپیل) در حرکت بود که ناگاه باد مخالفی وزیدن گرفت و امواج دریا به تلاطم درآمد بطوریکه (لاندلفو) مجبور شد برای جلوگیری از غرق کشتی ، به گوشه‌ی خلیجی پناه برده و در آن جا پهلو گیرد و منتظر سکون و آرامش دریا گردد . طولی نکشید که دو کشتی بزرگ که از (زن) می‌آمدند و آنها نیز گرفتار باد و طوفان شده بودند ، برای یافتن پناهگاهی بهمان طرف روی آورده ، در فاصله‌ی اندکی از کشتی (لاندلفو) موضع گرفتند و چون

به هویت کشتی او واقف شدند ، سر راه بروی گرفتند ! آنگاه برای غارت کشتی از ، گروهی تیرانداز بازورق‌ها به ساحل فرستادند تا اگر کسی از کشتی‌نشینان قصد پیاده شدن داشته باشد آماج تیرها لکت نمایند . گروهی دیگر با قایق‌های خود ، پاروزتان روبه کشتی (لاندلفو) نهادند و ازدیوارهی آن بسهولت بالا رفتند و بدون جدال و خونریزی ملاحان کشتی (لاندلفو) و خود او را گرفتار و اسیر نمودند . فردای آنروز هوا تغییر نمود و کشتیها بطرف (یونان) بحرکت آمدند و هوا تاهنگام شب صاف و باد مساعد بود ولی چون شب فرارسید ، ناگهان هوا طونانی شد و امواج به‌خروش آمدند . رفته‌رفته شدت طوفان بجائی رسید که کوهی از آب متلاطم از سطح دریا بالا میرفت و درجای او ، دره‌ای وحشتناکی باز میشد و همین حال همچنان ادامه داشت ، آن دو کشتی در اثر باد و طوفان از یکدیگر جدا شدند و آنگاه ، کشتی حامل (لاندلفو) بطرف شمال (سنالونی) رانده شد و به تخته سنگی تصادم کرد و مانند شیشه‌ای که به دیواری کوفته شود ، قطعه قطعه گردید و در نتیجه آنچه صندوقها و بسته‌های تجارتهای و سایر اجناس بود روی آب شناور گردیدند . کشتی‌نشینان که نوبت خود دستخوش امواج شده بودند ، اگر بخت یاری میکرد ، توانستند با تلاش خود را به یکی از آن صندوقهای شناور رسانیده و از غرق شدن آنی نجات یابند (لاندلفو) که دیروز مرك را بر تپهی دستی و اسارت ترجیح میداد ، و دعاهای میکرد که خداوند او را نابود کند تا مجبور نشود بالباس گدایان به شهر خود مراجعت کند ، اکنون که مرك را مقابل میدید ، بیم و هراس شدیدی او را فرا گرفته بود ! لذا او نیز مانند دیگران در صدد نجات خود برآمد و تخته‌ای را که در نزدیکی او روی آب شناور بود در نظر گرفت و بهر طریقی بود خود را بدان رسانید و سخت از کنارش چسبید . آنگاه با چند تلاش دیگر موفق شد که مانند اسبی ، بروی آن تخته سوار شود و خود را در اختیار امواج گذاشت تا هر کجا که قضا و قدر میخواست ببرد ! تاسپیده دم بدین منوال گذشت و چون هوا روشن شد ، (لاندلفو) نظری به بیرون خود کرد و در زمین جز آب و در آسمان غیر از ابرهای متراکم چیزی ندید . يك صندوق چوبی در روی آب شناور بود و (لاندلفو) می‌ترسید که آن صندوق ، به تخته‌ی مرکوب او تصادف کند و به دریای خروشان سرنگونش سازد . لذا هر وقت امواج دریا ، صندوق مزبور بطرف او می‌رانند ، (لاندلفو) با کمال شدت ، آنرا از خود دور میکرد ، ولی ، ناگهان موجی عظیم ، صندوق را بلند کرد و يك راست به تخته پاره‌ی او فرو کوفت ! تخته پاره و از گون شد و (لاندلفو) بزیر آب فرورفت . از ترس جان ، تمام حواس او بکار افتاده و نیروی پنهانی‌اش به جنبش درآمد و شناگمان از زیر آب بیرون آمد ، تخته پاره‌اش دور شده بود ولی ، صندوق ، همان صندوقی که وی بیم داشت ، از اوچندان دور نبود . (لاندلفو) بناچار بسوی آن شتافت و سینه‌ی خود را به آن چسباند تا از غرق شدن نجات یابد . آنگاه آنچه در بازوان خود قدرت داشت ، صندوق را محکم گرفت . باد و امواج ، تکیه‌گاه او را بطور دلخواه به‌رسو میراندند و (لاندلفو) که مدتی بود چیزی نخورده بود ، باضعف و بی‌حالی ، تن به قضا

داده بود ! هر جا نظر میکرد جز امواج و آب بیکران چیزی نمی‌دید ، امیدانست کجا است و سرانجامش چیست ؟ تمام روز و شب دیگر را بهمان وضع گذراند صبح روز دیگر ، در نتیجه‌ی خواست پروردگاریا در اثر شدت باد ، (لاندلفو) که تمام لباسهایش خیس آب شده ، و بادودست ، کنار صندوق را چسبیده بود و مانند اشخاصی که در حال غرق شدن دست به هر خس و خاشاک می‌گیرند ، درحالیکه نیمه‌بیهوش بود ، به کرانه‌ی (گرفو) رسید .

زن بوسه‌سامانی ، ظروف غذای خود را بکنار دریا آورده بود و مشغول شستن آنها بود که ناگهان جسم حیرت‌انگیزی از دور دید و چون نمیتوانست آنرا بچیزی تشبیه کند ، فریادی از بیم و هراس کشید . ولی جریان باد ، آن جسم نامعلوم را ، کم‌کم بساحل کشید وزن فقیر ، در وهله‌ی اول دوبازوی آویخته‌ی مردی را دید که روی صندوقی قرار گرفته ، و سپس هیکل آن مرد را به وضوح تمام مشاهده کرد و ملتفت شد که آن بیچاره گرفتار حادثه‌ای اسفناک شده است ، حس ترحم او بجوش آمد و قدم در آب نهاد و بصندوق رسید . بادست خود موی سر (لاندلفو) را محکم گرفت و بساحل کشید . سپس بزحمت زیاد ، دست‌های او را که محکم به اطراف صندوق چسبیده بود ، رها کرد و او را روی خشکی گذاشت .

آنگاه بدختری که همراه داشت دست‌ورداد تا صندوق را روی سر گذارد و بیاری پسری که در آنجا بود ، پیکر (لاندلفو) را از جای برداشت و بمنزل خود برد و بدون معطلی ، او را در آب نیم‌گرم گذاشت . گرمی آب ، خون افسرده‌ای رگهای بدن (لاندلفو) را بجریان آورد و اندکی از نیروی تباه شده‌اش را بدو بازگرداند . سپس او را از آب بیرون کرد و بدنش را خشک نمود و لباس پوشاند . اندکی شراب بدهانش ریخت تا رمق تازه در وجودش پیدا شد . آنوقت قدری شیرینی بدهانش گذاشت و بدین قرار ، حالت عمومی غریق رو به بهبود نهاد دوسه روز بهمین طریق به‌پرستاری او مشغول بود تا اینکه (لاندلفو) قوای از دست رفته‌ی خود را بازیافت و حواس پنج‌گانه‌اش بکار افتاد . آن زن نیک‌نهاد چون وظیفه‌ی وجدانی خود را انجام یافته دید ، تصمیم گرفت صندوقی را که متعلق به او بود ، در اختیارش گذارد و بمنسکن خود دروازه نماید . (لاندلفو) که گمان نداشت در صندوق چیزی قابل موجود باشد ، در خلوت آنرا باز کرد و با کمال حیرت ؛ مقدار زیادی جواهرات و سنگهای گرانبها در آن یافت و چون در جواهر شناسی دست داشت ، متوجه شد که سنگهای مزبور بسیار نفیس و پرازش میباشند از مشاهده این احوال قلبش روشن شد و جانش صفا گرفت و چون از مکر روزگار می - ترسید ، بلافاصله ، نگین‌ها و جواهرات را از صندوق بیرون کرد و در پارچه‌ای پیچید در لباس مندرس خود پنهان نمود . وقتی که زن نیکو کار بخانه برگشت از وی تقاضا کرد که این صندوق چوبی بی‌اهمیت را بایک کیسه‌ی چرمی عوض نماید زن نیکو نهاد درخواست او را اجابت نمود (لاندلفو) در پنهانی ، بسته‌ی جواهرات خود را در آن کیسه جای داد و بگردن آویخت . آنگاه بایک دنیا عذر و پوزش از آن زن پاکدل ، خدای حافظی کرد و بساحل دریاشتافت ؛ زورقی کرایه کرد و سوار شد و بحر کت در

آمد. از (برین دیزی) گذشت و سپس از پایگاهی به پایگاه دیگر راند تا سر انجام به (ترانی) رسید و در آنجا چند نفر از هم‌شهریان خود را دید و آنها بمشاهده‌ی جامه‌ی مندرس و ژولیده‌ی او برحمت آمدند و لباس و غذا بوی دادند. آنگاه سرگذشت او را جویا شدند و (لاندلغو) آنچه بر سرش آمده بود، بدون اینکه سخنی از صندوق بمیان آورد؛ بآنها شرح داد هم‌شهریانش از متصد او پرسیدند و بحالش رقت آوردند (لاندلغو) اظهار داشت که بشهر (راول) خواهد رفت. لذا مبلغی پول و یک اسب بوی هدیه کرده و با چند چندمسافر همراهش نمودند. (لاندلغو) چون بدان شهر رسید خود را در پناه دید و شکر خدایا بجای آورد. پس بدقت تمام سنگهای گرانها را بررسی کرد و قیمت آنها را از آنچه در حله‌ی اول حدس زده بود، خیلی بیشتر یافت و بر خوشوقتی اش افزود. سپس بتدریج، وسیله‌ی فروش آنها را بدست آورد و همراهرا بیول نقد تبدیل کرد آنوقت. باخاطری آسوده، بیاد آن زن نیکوکار افتاد که از مرگ نجاتش داده بود مبلغ زیادی برای او ارسال نمود، از آن پس: مقداری وجه نیز بکسانی که در شهر (ترانی) باو لباس و اسب داده بودند فرستاد و با باقیمانده‌ی پول خدا داده، بکسب و تجارت پرداخت و عمری بخوش و تنعم بسربرد.

۵

## عطر های خوش بوی ناپل

نوبت قصه‌سرانی به (فیامت) رسید، بود و آن بانوی خوش بوی پیکر چنین آغاز سخن کرد:

— جواهراتی را که (لاندلغو) پیدا کرده بود، داستانی را بخاطر من آورد که قهرمان آن از قهرمان داستان (لورت) کمتر نمیباشد. ولی در قصه‌ی (لورت) حوادثی که اتفاق می‌افتد چندسال طول می‌کشد در صورتیکه حوادث داستان من همه‌اش در یکشب بوقوع می‌پیوندد تازه‌جوانی بنام (اندروخیو) اهل شهرستان پروز اطلاع یافت که بازار اسب در شهر ناپل رواج دارد لذا مبلغی معادل پانصد فلورن طلا در جیب‌نهاد و همراه سوداگران دیگر بدان شهر رهسپار شد و در یک شب یکشنبه، بدان شهر وارد گردید. شبانگاه، از صاحب خانه‌ای که در آن سکونت گرفته بود در خصوص اسب و بازار آن و محل خرید و فروش آن سوالاتی کرد و اطلاعاتی کسب نمود و چون صبح شد روی بمیلان نهاد و با تاجر اسب فروش تماس گرفت و برای اینکه بآنها ثابت کند بمنظور خرید آمده، بی احتیاطی کرد و در انظار عموم، سکه‌های طلای خود را نشان داد، در این لحظات، معروفه‌ای از اهالی سیسیل از کنار او می‌گذشت و از دیدن برق طلاهای او چشمهایش خیره شد این زن معروفه از آن زمره فاحشه‌ها بود که ناموس خود را در مقابل مبلغ ناچیزی بمردان می‌فروخت.

اواز دیدن آنهمه پول در دست آن جوان بیگانه ، در دل گفت :  
- اگر ابن پول را بچنگ بیاورم سلطان مملکت را نیز داخل آدم حساب  
نخواهم نمود !»

آنگاه راه خود را در پیش گرفت و رفت .

پیرزن عفریته‌ای نیز در کنار این فاحشه می‌رفت که آنهم از اهالی جزیره‌ی  
سیسیل بود . بمحض اینکه فاحشه از نزدیک (اندروچیو) گذشت . پیرزن خود را به  
آن جوان رسانید و او را در آغوش کشید و از دیدارش اظهار خوشنودی کرد . فاحشه  
این منظره را دید و چیزی نگفت و اندکی دورتر ایستاد و منتظر ماند . (اندروچیو)  
نیز بدیدن آن پیرزن وی را شناخت و از دیدن او ابراز مسرت نمود و وعده داد که  
برای دیدار او به مهمانخانه خواهد آمد . سپس خد حافظی کرد و براه خود رفت .  
(اندروچیو) در بازار صبح خریدی نکرد و به مهمانخانه برگشت . زن فاحشه که  
ملفت شد ، آن جوان با پیرزن خویشاوندی دارد ، برای بدست آوردن تمام یا قسمتی  
از پهلای او به طرح نقشه پرداخت . فاحشه خود را به پیرزن رسانید و سلام کرد  
و باز بان چرب و نرم با او گرم گرفت و از این در و آن در سخن گفت و سپس آرام  
آرام ، صحبت (اندروچیو) را بمیان کشید و از زاد و بوم او پرسید و از خویشاوندی  
و مقصود وی از مسافرت به آن شهر سوال کرد . پیرزن که چندی در خانه‌ی پدر آن  
جوان مسکن گزیده و در شهر (پروز) نیز در خانه‌ی او مانده بود . با کمال خوشروئی  
و ساده دلی ، همه را به آن فاحشه شرح داد .

زن روسی که جریان زندگی و حتی نام بعضی از نزدیکان او را از پیرزن شنید ،  
همه را بخاطر سپرد و در ذهن خود نقشه‌ای پلید برای دستبرد کشید و یکسر بمنزلش  
بازگشت و برای اینکه پیرزن را از ملاقات جوان بازدارد ، او را نزد خود نگاهداشت  
و دستوراتی داد تا تمام روز در خانه مانده و انجام دهد ، سپس نزد دختر بدجنسی که  
کارش توطئه‌چینی و بدکاری بود شتافت و دستوراتی بوی داد . دخترک ، در اوایل شب  
به مهمانخانه‌ی مسکونی (اندروچیو) رفت و با نشانهاییکه فاحشه داده بود . او را دم در  
اطاق خود دید . با احترام بدون نزدیک شد و گفت :

- ای جوان بزرگوار ، یکی از خانمهای شریف این شهر میل دارد با شما  
ملاقات کند ، آیا اجازه میفرمائید این ملاقات دوستانه صورت بگیرد ؟ گویا سخنی  
بس مهم دارد که میخواهد با شما در میان بگذارد .»

(اندروچیو) از این مقوله بخود بالبد و در دل گفت : «من جوانی خوش اندام

و زیبا هستم و شکی نیست که این خانم عاشق بیقرار من گردیده است .»  
آنگاه مانند اینکه جوانی در خوشگلی او در تمام شهر ناپل پیدا نمیشود ،  
سینه سپر کرد و بالحن شتاب آمیزی گفت :

- بسیار خوب ، من حاضرم ولی در کجا و چه موقعی باید این ملاقات صورت

بگیرد ؟»

دخترک جواب داد :

- هر وقت مایل باشید میتوانید به منزل ایشان تشریف فرما شوید !

هم اکنون ایشان در انتظار شما میباشند !

( آندروچیو ) که قلبش از خوشحالی م. طپید گفت :

- برویم ! جلو بیفت تا دنبال تو بیایم !

- ( دخترک ) راه افتاد و او را به خانه‌ای که در محله‌ی ( مالپرتوی ) واقع بود راهنمایی کرد .

وضع این محله از نامش معلوم است زیرا کلمه‌ی ( مالپرتوی ) بمعنی ( بد کار ) است .

بیچاره ( آندروچیو ) که از جریان کوچکترین اطلاعی نداشت هیچگونه تردیدی بدل راه نداد و خیال میکرد که به محل آب-رومند و نزد بانوی شرافتمندی راه یافته است !

بنا بر این بدون دغدغه‌ی خاطر و رد منزل مزبور شد . دخترک که پیش از او قدم به پله نهاده بود از همانجا فریاد زنان : خانم خود را صدا کرد و گفت :

- بانوی محترم ! آقای ( آندروچیو ) تشریف آورد !

( آندروچیو ) در بالای پله‌ها ، چشمش به زنی زیبا افتاد که هنوز در سنین جوانی بود و آرایش مختصری که به بخود داده بود ، وی را دلربا و دلپسندتر جلوه‌گر می نمود .

خانم زیبا بمشاهده‌ی ( آندروچیو ) برای استقبال او سه پله پائین آمد و بازو گشود و آن جوان ساده لوح را در آغوش کشید و به سینه فشرد و لحظه‌ای بهمین حال باقی ماند بطوریکه گوئی میخواهد با این وضع قلب خود را آرامش دهد . سپس بوسه‌ای به پیشانی جوان زد و اشک از دیده فرو ریخت و با صدائی که ظاهراً از فرط تشویش و هیجان می‌ارزید ، گفت :

- خوش آمدی ( اندروچیوی عزیزم ) !

( آندروچیو ) که از این همه لطف و یگانگی متاثر و متعجب شده بود گفت :

- خانم ، از زیارت شما خوشوقتم !

زن فاحشه دست او را گرفت و باطاق پذیرائی برد جوان چون قدم بدرون اطاق نهاد ، از بوی عطر گل سرخ و گل نارنج مست و مدهوش گردید و در کنار اطاق تختخواب بزرگ و مزینی دید که از هر طرفش پرده‌ای نازک و خوش رنگ آویخته و چند جای رختی که لباسهای گوناگون شب در آن آویزان بود ، در گوشه‌ی دیگر نمایان دید . از مشاهده‌ی این وضع تصور کرد که در منزل یکی از مشاهیر شهر ناپل میباشد و با بانوی بزرگواری سرو کار دارد هر دو در کنار تختخواب روی مبل نشسته‌اند و خانم بزرگواری که همان زن فاحشه باشد ، شروع بسخن نمود و چنین گفت .

- آندروچیو ، میدانم که از این همه اظهار مهربانی و اشک ربزی من تعجب می

کمی چون مرا نمی‌شناسی و شاید هم اصلاً اسم مرا تاکنون نشنیده ای پس بدان و آگاه باش که تو برادر من هستی که اینک قضا و قدر در سر راه من قرار داده و خداوند مهربان دعای مرا مستجاب کرده است. زیرا مدت‌ها بود که بدرگاه او می‌نالیدم تا قبل از مرگ بیدار خویشاوندان خویش موفق شوم و اکنون ترا که نزدیکترین خویش من می‌باشی زیارت کردم و دیگر غمی در دل ندارم و تو از این موضوع هیچ - گونه اطلاعی نداری و اینک چگونگی را برای تو شرح میدهم: پدر من و شما که (پی‌یر) نام داشت سالها در شهر (پالرم) زندگی میکرد و بسکه خوش خلق و مردم‌دار بود هر کسی او را می‌شناخت محبتش را در دل داشت. ولی هیچکس مانند مادر ما که از خانواده‌ی محترمی بود او را دوست نمیداشت این زن بدون اینکه از پدر و مادریا «هر کس دیگری که بگویند» ترسید و با مادر من طرح الفت ریخت و نرد عشق و محبت باخت و من که اینک در برابر تو قرار دارم ثمره‌ی آن عشق سوزان می‌باشم ولی پدرم از (پالرم) خارج شد و مرا که کودک خردسالی بودم نزد مادرم گذاشت و دیگر سراغ ما را نگرفت. اگر (پی‌یر) پدر من نبود اکنون در حضور تو او را به باد تهمت و ناسزا می‌گرفتم زیرا وی درباره‌ی مادر من مرتکب خیانت شد و ناجوانمردی نمود.

من برای خاطر خود از او رنجیده خاطر نیستم ولی بجهت رفتار نامردانه‌ای که در حق مادر بیچاره‌ام روا داشت و او را که جان و مال خود را فدای عشق پدرم کرده بود از خود رنجانید دل پر خونی دارم. القصه. من بی‌پدر بودم و همین‌طور تحت نظر مادر بیوه‌ام بزرگ شدم و چون مادرم مال و ثروتی داشت موفق شد مرا به جوان آراسته و شایسته‌ای بنام (جرجاتی) شوهر دهد.

این جوان که از خانواده‌ای بزرگ بود راضی شد که محض خاطر مادونفر، در شهر (پلرم) رحل اقامت بپفکند و در آنجا با (شارل) طرح دوستی ریخت و منی پیش از اینکه از این مودت بهره‌ای ببرد (فرددیک) از جریان مطلع شد. در آن روزها بخت از من روی گردانید زیرا تازه در میان مردم شهرت یافته بودیم و من در جرگه‌ی خانمهای درجه‌ی اول آن دیار درمی‌آمدم. ولی اطلاع یافتن (فرددیک) از دوستی شوهرم با (شارل) ما را مجبور به ترک آن دیار نمود.

من و شوهرم تمام املاک و دارائی خود را رها کرده و فقط اندکی از آنچه مقدور بود از لوازم زندگی با خود بردیم ولی (شارل) که مسبب تمام این اوضاع شده بود، مجدداً بما سروسامان بخشید و آب‌رفته را بجوی آورد. خانه و ملک مزروعی بما داد و شوهر من که در حقیقت شوهر خواهر تو باشد دوباره دارای مال و عنوان گردید. آری، برادر جان، تو با این وضع و شرایط به دیدار من نایل شدی و البته در این مورد منتهی بر من نخواهی داشت بلکه خداوند مهربان را باید شکر گذاری کنم که چنین پیش‌آمدی را سبب شد.

پس از ادای این کلمات، (آندروچیو) را مجدداً در آغوش گرفت و پیشانی او را



بوسید و باران اشک از دیده فروریخت . صدایش لرزان بود و در موقع سخن گفتن زبانش لکنت می گرفت . بقدری در بازی کردن نقش يك خواهر حقیقه مهارت بخرج داد که جوان بیچاره کاملاً باور کرد که وی خواهرش می باشد ( اندروچیو ) میدانست که پدرش مدتی در جزیره‌ی ( پالرم ) بسر می برده و چون خودش جوان بود می دانست که در سنین شباب ، قلب جوانان شعله می گیرد . و نوازشها و بوسه های گرم و همچنین اشک های پیاپی آن زن روسی ، دست بدست هم داده و او را مجاب کرد که فی الحقیقه این زن خواهر او می باشد .

لذا گفت :

- از تعجب من ناراحت نشوید . زیرا پدرم از شما وزن اولیه اش چیزی بمن نگفته و از دیگران هم در این باره حرفی نشنیدم . من بیکس و تنها بودم و حالا که شمارا پیدا کرده ام بی نهایت خوشحالم و حقیقت اینست که عزیزتر از شما موجودی در این دنیا برای خود نمی بینم .

ولی خیلی تعجب میکنم که شما چگونه توانستید در این دیار مرا پیدا کنید چون من يك جوان گمنام و کاسب کم سرمایه ای بیش نیستم . تقاضا میکنم مرا از این شک و تردید نجات دهید !

زن فاحشه گفت :

- پیرزنی در این شهر زندگی میکند که سالها است در خانواده‌ی ما خدمت کرده و صبح امروز خبر آمدن ترا از او شنیدم و جایز ندانستم که تو در مهما نخانه باشی زیرا حالا که خودت منزل داری چرا در خانه‌ی خود نمایی ؟ بههین جهت بسراغ تو فرستادم و به دیدارت نایل شدم .

زن فاحشه پس از این مقدمه ، شروع به پرسش احوال افراد فامیل نمود و آندروچیو وضع حال یکایک بسته گان خود را با ذکر نام آنها بیان کرد و با اطلاع از نام و نشان افراد خانواده‌ی او ، افکار شیطانیهول انگیزی در مغز آن زن بدجنس پیدا شد . صحبت به درازا کشید و سرانجام ، زن فاحشه از جای برخاست و شیشه‌ای از شرابه‌ای ناب یونان و شیرینی آورد و گیلاسی پر کرد و بدست جوان داد .

( آندروچیو ) شراب را نوشید و آنوقت اجازه‌ی مرخصی خواست ولی زن فاحشه قصد نداشت او را رها کند لذا جلو تر رفت و او را در آغوش کشید و گفت :

افسوس که بمن ، که خواهر تو هستم علاقه ای نشان نمی دهی ! پس از مدت‌ها که خواهر نادیده ات را میبینی هنوز ساعتی نزد او ننشسته و دیداری تازه نکرده . بیخواهی بروی و در صورتیکه لازم بود بمحض ورود باین شهر مستقیماً بخانه‌ای او که خانه‌ی خودت می باشد وارد شوی ، حالا که موقع خواب است می خواهی دوباره با آجا برگردی ! خواهش دارم از خر شیطان پائین بیائی و هیینجا ، در خانه‌ی خودت شام بخوری و بخواب بروی با وجود اینکه شوهرم اینجا نیست ، امیدوارم بتوانم بطوریکه شاید و باید از تو پذیرائی کنم .

(آندروچیو) که در برابر این سخنان حرفی نمیتوانست بزند ناچار بگفتن کلمات زیر قناعت نمود :

– من مانند یک برادر حقیقی که خواهرش را دوست داشته باشد ترا عزیز دارم ولی در مهمانخانه ای که منزل دارم منتظر من هستند و اگر آنجا نروم تا صبح خواب بچشمشان نخواهد رفت و مرا یک نفر آدم بی بند و بار خواهند دانست ؟»

زن فاحشه که باین زودی از میدان در نمی رفت ، با حیرت تمام گفت :

– عجب حرفی می زنی ؟ من در این خانه کسی را ندارم بمنزل تو بفرستم تا بکسان تو اطلاع دهند که منتظر تو نباشند ؟»

بنظر من بهتر است هم منزل های خود را نیز باین خانه دعوت کنی و تا موقعی که در این شهر هستید آنهارا مهمان خود نمائی و هنگام مراجعت دسته جمعی به دیار خود بر می گردید !»

(آندروچیو) بدعوت هم منزل های خود راضی نشد ولی رضایت داد که خود در آنجا بماند زن فاحشه از اطاق بیرون رفت و چنین وانمود کرد که کسی را بمسافر خانه فرستاده است و طولی نکشید که مجدداً برگشت و سر صحبت را باز نمود . سپس ، آندو نفر پشت میز غذا که مملو از اغذیه ی اشتهای آور و شرابهای گوناگون بود نشستند . فاحشه ، باتائی غذا می خورد و ضمن آن از هر دری سخن میراند و بقدری جوان را معطل کرد تا پاسی از شب گذشت . پس از صرف غذا ، (آندروچیو) از جای برخاست و آهنگ رقتن نمود . ولی خواهر دروغی بادلسوزی تمام بوی گفت :

– برادر عزیز من ! این جاشهر بزرگی است و این وقت شب ، آن هم یک نفر غریب صلاح نیست از خانه بیرون بروی و صد هاهم بلکه در کمین او خواهد بود . من یکی از نوکران خود را بمهمانخانه ی تو فرستادم تا منتظرت نباشند دیگر رفتن تو موردی ندارد !»

(آندروچیو) ساده دل ، گفته های آن زن مکاره را باور کرد و راضی بماندن در خانه ی او گردید . فاحشه اندکی دیگر از رطوبت و یابس بهم بافت تا موقع خواب رسید . آنگاه برخاست و مردی را که بظاهر نوکر خود می خواند صدا کرد و گفت :

– تو همینجا باش اگر برادر من حاجتی داشت گوش فرمان باش و اطاعت کن ! سپس برادر خود شب بخیر گفت و همراه یکی دوتن زن دیگر که در گوشه ای بودند از اطاق بیرون رفت . نوکر خارج شد و در پشت در اطاق منتظر فرمان نشست . (آندروچیو) که اطاق را خلوت یافت متوجه شد که خواب بچشمش هجوم آورده ، لذا جامه از تن بیرون کرد و از شدت گرما زیر جامه نیز از پای در آورد و چون خواست وارد درخت خواب شود حس کرد که احتیاج به قضای حاجت دارد . لذا نوکر را صدا کرد و چگونگی را ابراز نمود .

نوکر دردی را که در گوشه ی اطاق بود بوی نشان داد و گفت :

– بفرمائید آنجا !»

(آندروچیو) بدان سوی روی نهاد و در را باز کرد و بی دغدغه خاطر ، قدم بروی چوبی که مانند پلی قرار گرفته بود گذاشت ، ناگهان میخ چوب در رفت و (آندروچیو) از آن بالا روی ماده‌ی لزج و غنی افتاد ولی خوشبختانه ، غیر از آلود شدن بکثافت ، آسیب دیگری ببدن او وارد نیامد . برای اینکه ذهن شنوندگان این قصه روشن شود باید تذکر بدهم که مستراحهای خانگی آن زمان در فاصله کوچکی باریکی که دو خانه را از یکدیگر جدا میکرد ، روی تیر چوبی‌ای که بشکل پل معلق بود قرار داشت و نشیمن گاه آن روی همان چوب‌ها استوار میشد . (آندروچیو) بی خبر از همه جا پای خود را روی چوبی که میخش راست کرده بودند گذاشت و در نتیجه چوب در رفت و جوان بی اطلاع پائین افتاد (آندروچیو) که از افتادن خود خشمگین شده بود ، لحظه‌ای در آن کوچه تنگ و باریک حیران ماند و سپس بصدای بلند نوکر را آواز داد . اما وقتی که او سقوط کرد ، نوکر بد جنس با شتاب بخانه خود خبر داد و زن فاحشه که منتظر چنین پیش‌آمدی بود بدرون اطاق جست و شروع بچستجوی جیب و بغل (آندروچیو) نمود و تمام پولی را که اینهمه نقشه را جهت بدست آوردن آن کشیده بود بچنگ آورد ، آنگاه خوشحال و مسرور ، از اجرای نقشه‌ی شیطانی خویش ، بطرف دری که (آندروچیو) از آن بیرون رفته بود دوید و آن را محکم بست .

(آندروچیو) که نوکر را صدا کرده جوابی نشنید لذا صدای خود را بلندتر نمود و چند بار دیگر او را صدا کرد ولی باز هم کسی بفریادش پاسخ نداد. تازه فهمیده بود که دامی برای او گسترده اند ولی دیر شده بود و بایستی در صدد خلاصی از این دام بلا بر آید از روی این اصل ، با چند جست و خیز خود را از آن کوچه‌ی تنگ بخیابان انداخت و بطرف در خانه شتافت ؛ چندین بار خواهر ساختگی خود را آواز داد و چون پاسخی نهمینید چند ضربت بدر نواخت ، باز هم کسی جوابش نداد ، آنوقت بود که بغض گلوی جوان بدبخت را گرفت و اشک در چشمش حلقه زد و بوضع وخیم خود پی برد و بانگ بر آمد : « هیپات ! که در مدت کوتاهی پانصد سکه‌ی طلاویک خواهر نادیده را از دست دادم ! » سپس مدتی دیگر بنوحه و ندبه پرداخت و آنگاه شروع بکوبیدن در کرد نعره‌ها بر آورد .

از انعکاس فریادهای او چندین همسایه از خواب پریدند و بکوچه دویدند و جمعیتی دور (آندروچیو) حلقه زدند . در آن حال یکی از کارگران فاحشه که چشماتش خواب آلود بود سر از پنجره بیرون کرد و با صدای استهزاء آمیزی گفت :

- کی در میزند ؟

- مرانمی شناسی ؟ من برادر خانم تو هستم !

- ای جوان اگر زیاد شراب خورده‌ای برو استراحت کن . من ترانمی شناسم و

اصلا تران ندیده‌ام ! برو و مارا آسوده بگذار و خواب را بمردم حرام نکن !

- مگر نمی‌فهمی چه می‌گویم ؟ چرا خیلی هم خوب می‌فهمی ولی خودت رابه نفهمی

زده‌ای ! پس حالا که در شهر شما بهمین زودی قوم و خویش را فراموش میکنند ، لاف لبا س های مرا بده . دیگر از خواهری و برادری دم نمیزنم و بامید خدا در پی کار

خود میروم!»

دختر جلو خنده‌ی خود را گرفته گفت:

- ای جوان! بنظرم خواب میبینی!» آنوقت سر از پنجره بدرون برد و آنرا محکم بست.

(آندروچیو) از مشاهده‌ی این حال یقین کرد که پول از دستش رفته است از این تصور، عجز و لابه‌اش مبدل بخشم و کینه شد و خود را مهیا کرد تا آنچه را که بخواهد و تمنا بدست نمی آید بازور و خشونت بچنگ بیاورد. لذا سنک بزرگی بدست گرفت و با کمال شدت بدرخانه کوبیدن آغاز کرد. جمع‌زیادی از همسایه‌ها از خواب بیدار شده و بخيال اینکه مرد بهوای زن فاحشه آمده و چنین سروصدائی راه انداخته، سرها را از پنجره بیرون کرده و تماشا پرداختند و هر کس سخنی میگفت و اظهار نظری میکرد در کوچه و لوله‌ای افتاده بود:

- قباحت دارد! این وقت شب درخانه‌ی زن نجیبی را میزنی. برو بی کارت. اگر حسابی با این خانم دازی برو صبح بیا و با او مرافعه کن و نصف شب جار و جنجال در کوچه برپانکن!»

در این وقت سرو کله مردی که گویا با زن فاحشه سابقه داشت از پنجره‌ای نمایان شد که از سروصدای همسایه‌های دیگر جرأت یافته بود نعره زد:

- کسی هستی و چه میخواهی؟»

بشنیدن آن صدا (آندروچیو) سر بلند کرد و سرو کله‌ی مردی را دید

که ریش انبوهی دارد و معلوم بود که تازه از خواب بیدار شده است.

(آندروچیو) ناراحت شد و گفت:

- من برادر صاحب این خانه هستم.»

ولی مرد ریشدار که چشمهای خواب آلودش را می‌مالید مجال نداد حرفش را تمام کند و بانگ زد:

نمیدانم چرا معظلم و پائین نمی‌آیم تا بقدری ترا کتک کاری کنم که بدنت خورد و خمیر شود!

ای آدم کله‌خر، بنظرم دیوانه شده‌ای که امشب نمیگذاری مردم چشم بهم بگذارند؟»

مرد ریشدار پس از ادای این کلمات تهدید آمیز پنجره را بست. چند نفر از همسایه‌ها که ناظر جریان بودند خطاب به (آندروچیو) نمودند گفتند:

- ای جوان هر چه زود تر از اینجا دور شو و اگر میخواهی در این وقت شب به هلاکت نرسی فرار کن! صلاح تو در این است که فوراً بروی؟»

(آندروچیو) از دیدن قیافه‌ی وحشتناک آن مرد و سخنان مردم کوچه، و از این که میدید سماجت و پافشاری او در مورد بدست آوردن پول و لباس بجائی نمیرسد، سر بزیر افکند و از همان راهی که با دخترک آمده بود بمسافرخانه مراجعت نمود، بوی نا مطلوب و متعفی که از بدن آلوده بکثافتش پراکنده میشد خود او را آزار میداد لذا قصد کرد

خود را بدریا رسانیده و خود را از لوٹ کثافت پاك نماید و بدین جهت بسمت چپ پیچید و وارد کوچه‌ی (کاتالان) گردید چند قدمی که رفت دومی فائوس بدست را دید که بسمت او می‌آیند. (آندروچیو) بمشاهده‌ی آنها خیال کرد از طایفه‌ی شب گردان میباشند و یا از اهل کوچه‌اند که بدنبال او می‌آیند؛ لذا از ظلمت شب استفاده کرده خود را به پشت دیوار خانه‌ی مخروبه‌ای رسانید و در آنجا پنهان شد. تصادفاً آندو نفر نیز بهمان جای روی آوردند و یکی از آنها کیسه‌ای پر از ابزار و آلات ازدوش بزمین نهاد. آندو نفر مدتی محتویات کیسه را بازرسی کردند و زیور و نمودند و در ضمن باهم گفتگو می‌کردند. یکی از آنها بانگ زد:

- عجب بوی عفتی می‌آید!

سپس فائوس خود را برداشته به اطراف نظر انداخته و (آندروچیو)ی بدبخت را مشاهده کردند و از دیدن قیافه و هیکل آلوده‌اش بحیرت افتادند. یکی از آنها گفت:

- کیستی و اینجا چه میکنی؟

و چون (آندروچیو) جواب نداد. آندو نفر فائوس بدست بطرف او رفتند و از حال و روز گارش جويا شدند. (آندروچیو) آنچه بر سرش آمده بود کلمه بکلمه به آنها باز گفت و چون سخن خود را تمام کرد آندو نا شناس به هم نگاه انداخته و گفتند:

- شکی نیست که این کار، کار (بوتافوکو)ی سارق میباشد! -  
سپس روبه (آندروچیو) نموده گفتند.

- ای جوان، از اینکه پول خود را از دست داده‌ای غمگین مباش و برو شکر خدا کن که به آن کوچه افتاده و دوباره وارد آن خانه نشده‌ای؛ اگر مجدداً با آنجا میرفتی و میخوابیدی، نیمه شب ترا خفه میکردند و جان و مال تو هر دو بباد میرفت. حالا دیگر گریه و ندبه را کنار بگذار زیرا پیدا کردن پول آسان است ولی زندگی را دوباره نمی‌توان بدست آورد. بهتر است زبان خود را از افشای اسرار این شب نگاهداری تا جان خود را بخطر نیندازی!

آندو نفر پس از ادای این کلمات چندی بایکدیگر صحبت کرده و سپس رو به جوان نموده گفتند:

- اگر با ما دونفر هم دست شوی و آنچه بگوئیم اطاعت کنی، بتوقول میدهیم که خیلی بیشتر از آنچه از دست داده‌ای بچنگ بیاوری. بیا و بخودت رحم کن و پیشنهاد ما را بپذیر!

(آندروچیو) که در حال نومیدی بود ناچار شد با آنها موافقت کند. فردای آنشب مراسم تدفین اسقف بزرگ ناپل که (فیلیپ می‌نوتولو) نام داشت بعمل می‌آمد. بطوریکه رسم مسیحیان است قبل از دفن، لباسهای بسیار گرانبهائی بر تن او کرده و وانگشتری، یا قوت نفیسی که بالغ بر پانصد سکه‌ی طلا ارزش داشت بر انگشتش کرده

بودند. آندو نفر که کارشان دزدی و طراری بود قصد داشتند ششانه به مقبره‌ی اسقف رفته و قبر او را بشکافند و لباس و جواهر او را ببرایند. خلاصه (آندروچیو) با آنها بسوی کلیسا حرکت کردند. بین راه متوجه شد که بوی عفونت بدن آن جوان بسیار زننده است و ممکن است در کلیسا، دچار زحمت شوند، لذا یکی از آنها بدیگری گفت:

– وسیله‌ای پیدا کنیم که این جوان را بشوئیم تا قدری از بوی عفونت بدنش کم شود!»

– دیگری گفت:

– در همین نزدیکی چاه آبی است که همیشه در کنار آن دلو‌ی ورسمانی موجود است. در آنجا می‌توانیم او را شستشو بدهیم!»

چون سرچاه رسیدند ریسمان دیدند ولی دلو‌ی وجود نداشت تصمیم گرفتند جوان را باریسمان به‌قعر چاه آویزان کنند تا در آنجا خود را بشوید. آنوقت او را بالا بکشند. بلافاصله شروع بکار کردند ولی در همین اوقات گروهی شبگرد که در تعقیب سارق‌ی خسته شده و تشنگی بر آنها غلبه کرده بود برای خوردن آب بطرف آن چاه روی آوردند. دزدان بمشاهده‌ی این حال طناب‌ها را کرده و مثل باد صرصر روبفرار نهادند. (آندروچیو) که از موضوع بی‌خبر بود پس از شستشوی مختصر بدن خود طناب را تکان داد تا او را بالا بکشند.

از اینطرف، شبگردان بخیال اینکه سردیگر طناب به دلو بسته و بچاه آویخته است، برای اینکه دلو پراز آب خیالی را بالا بکشند؛ و خود را سیراب نمایند خود را از سنگینی جامه و اسلحه آسوده نموده، آنگاه سر طناب را گرفته و شروع به بالا کشیدن نمودند.

وقتی (آندروچیو) نزدیک لبه‌ی چاه کشید، شد از مشاهده‌ی قیافه‌های ناشناس

شبگردان متوحش گردید و سرریسمان رها کرد و بامهارت تمام یکی از طوقه‌های چاه را گرفت و خود را بین زمین و آسمان نگاه داشت شبگردان که بجای دلو آب موجود برهنه‌ای را دیدند بخیال اینکه با جن و پری سروکار پیدا کرده‌اند، برق آسا لباس و سلاح خود را برداشته و بسرعت تندباد فرار نمودند. از طرف دیگر (آندروچیو) نیز از این واقعه بحیرت و وحشت افزاده و هر چه فکر میکرد چیزی بعقلش نمی‌رسید

اگر اندکی پای خود را به طوقه‌ی چاه سست میگرفت بیم آن میرفت که از آن بالا بقعر چاه افتاده و شاید هم بامرک روبرو شود!

چون آهسته از چاه بالا آمد چندین سلاح در اطراف چاه دید که متعلق به – رفقایش نبود و بدین جهت بحیرت او افزود!

بامشاهده‌ی آن سلاحها و بدون اینکه جرأت دست زدن بدانها داشته باشد بر خود لعنت فرستاد و تصمیم گرفت از آنجا دور شده و بمسافر خانه‌ی خود برود. هنوز چندان

دور نشده بود دور فببق خود را دید که در جستجوی ری میباشند و چون بدو رسیدند از دیدنش در آنجا متعجب شدند و پرسیدند چه کسی ترا از چاه بیرون آورد؟ (آندروچیو) به حماقت خود اعتراف و به جهل خود اقرار کرد و چگونه را بیان نمود و ضمناً تذکر داد که مقداری اسلحه و لوازم در اطراف چاه دیده است دزدها بشنیدن این سخن بشدت خندیدند و باو شرح دادند که آن اشخاص شبگردان دولت بوده و بهمین جهت بدیدن آنها فرار کرده اند ولی مکالمه ی خود را کوتاه کردند زیرا شب به نیمه رسیده بود و موقع کار میگذشت . لذا هر سه بسرعت بحرکت درآمدند و چون سکلپسا رسیدند بدون مانع و اشکال وارد شدند و سپس بدرون آرامگاه اسقف که بنای بزرگی از مرمر بود داخل شدند. و برای بلند کردن سنک مزبور شانه های خود را به کنار سنک مرمر نهاده فشار دادند . سنک اندکی کنار رفت بطوریکه یکنفر میتوانست وارد مقبره گردد. آنوقت سوال و جواب ذیل بین آن سه نفر رد و بدل شد:

یکی گفت :

- کی داخل میشود ؟

دیگری پاسخ داد:

- من که نمی روم !

- پس ( اندروچیو ) داخل شود ؟

( اندروچیو ) بانک زد :

- من هرگز نمی روم !

ولی آندو نفر پر خاش کنان گفتند:

- نمی روم چه معنی دارد ؟ بدانکه اگر از داخل شدن باین حفره امتناع کنی

خودمان هر چه هست برداشته و بدون اینکه یک شاهی بتو بدهیم آنقدر ترا کتک کاری

میکنیم که نعشت در همین جا بماند! »

( آندروچیو ) که بدتش از ترس می لرزید ناچار وارد حفره شد ولی قبل از اینکه

شروع بکار کند بخاطرش گذشت که . « اگر من یکایک لباسها و زینت آلاتی را که در

تن اسقف است بیرون آورده و به بالا بفرستم این بی شرفها سنک را رها کرده و مرا زنده

بگور خواهند نمود. پس بهتر است در فکر خود باشم ! » آنوقت شروع بکار کرد و بدن

بیروح اسقف را بتدریج برهنه نمود و آنچه لباس و زینت داشت یکایک بیالاداد که هم

دستاش گرفتند و آنوقت انگشتری گرانبهای عقیق را از انگشت جسد در آورد و به انگشت

خود کرد و منتظر عکس العمل همدستان شد.

در این حال دزدها از بالا صدا زدند:

- دیگر چیزی نیست ؟

( آندروچیو ) گفت:

- خیر. دیگر چیزی نمی بینم !

- پس انگشتری چه شد ؟

- منم در اول بهمین فکر بودم ولی در هیچیک زانگشتان این جسد انگشتی وجود ندارد.  
- چنین امری غیر ممکن است چون ما بچشم خود دیده ایم که انگشتی را به دست او کردند!»

(آندروچیو) چنین وانمود کرد که مشغول تجسس می باشد و اندکی بعد گفت:  
- همه جا را گشتم ولی اثری از انگشت نیست!»  
دزدها لحظه ای باهم نجوا کردند. گویا از حیللهی (آندروچیو) خبردار شده بودند و آنوقت، ناگهان سنک مرمرا بجای اول کشیده و دوان دوان فرار نمودند.  
(آندروچیو) که کار را بدین منوال دید، عرق وحشت بر پیشانی اش نشست. لحظه ای با فشار سر و شانه، سنک بزرگ را امتحان نمود ولی هر چه بیشتر زور آزمائی کرد کمتر نتیجه دید. آنوقت از شدت هراس زانوهایش سست شد و بیحال، بروی جسد اسقف افتاد!

اگر کسی در آن موقع، وارد قبر اسقف میشد، تصور میکرد که در کنار او؛ نعش دیگری را بجاک سپرده اند.

وقتی (آندروچیو) بهوش آمد، سیل اشک از دیده بارید. به موقعیت و خیم خود می اندیشید ربا خود میگفت. از دوحال خارج نیست، یاد رهمین جاز گرسنگی تلف میشوم و یاد این گور تنک و تاریک خفه گردیده و طعمه ای گرمها میشوم و یا کس قبر را باز میکند و مراد را اینجا با این باوضع مشاهده کرده و بجرم دزدی آنها سرقت لباس و جواهرات اسقف. یکسره بالای چوبه ای دار می فرستد!

درهمین افکار پریشان غوطه ور بود که ناگهان صدای قدمهای چندی از بالای سر شنید و چون درست گوش داد فهمید که چند دزد دیگرند و بهمین مقصودی که اوور فقایش آمد بودند، بدانجا روی آورده اند.

از این تصور، وحشت او افزون تر شد دزدای ناشناس سر آرامگاه رسیدند و بکمک یکدیگر، سنک مرمرا را کنار کشیدند. آنگاه مکالمه بین آنها آغاز گردید و هر یک بدیگری تکلیف میکردند که وارد گور شود و هیچیک این امر را نمی پذیرفتند تا سرانجام، صدای کشیش بلند شد که بدیگران میگفت:

- ای مؤمنین!.. نمیدانم چرا از پائین رفتن در این مقبره هراس دارید؟  
آیا تاکنون شنیده اید که جسد بی روحی آدم زنده ای را بخورد؟ بروید کنار تا خودم داخل شوم!»

پسر از ادای این حرف؛ آن کشیش سر بدرون قبر برد و نظری به عمق آن انداخت. آنوقت. از کنار گودال گرفت و باهای خود را بدرون سرازیر کرد. (آندروچیو) که مراقب این حرکت بود. دست برد و یکی از پاهای او را گرفت و مثل اینکه بخواهد او را بدرون قبر بکشد، اندکی بطرف خود کشید؛ کشیش که منتظر چنین پیش آمدی نبود فریادی از ترس و وحشت بر آورد و خود را از گودال بیرون انداخت. دیگران که خیال کرده بودند روح اسقف یا نکیر و منکر در صد آزار آنها میباشد، روی قبر راهمچنان باز گذارده و مانند باد صرصر از کلیسا فرار کردند.

(آندروچیو) که ناگهان ناامیدی اش بدل به امید و خوفش تبدیل به رجا شده بود. بنوبت خود از گور بیرون جست و از کلیسا خارج شد و بسرعت تمام بطرف مهمانخانه اش



روان شد. موقعیکه به محل مقصود رسید، شب به آخر رسیده هوا روشن میشد. (آندروچیو) در حالیکه انگشتری گرانبها را در انگشت داشت وارد مهمانخانه شد. هم سفران و رفقاییش که تمام شب در انتظار بوده و سخت ناراحت بودند؛ بدیدن او خوشحال شدند. (آندروچیو و...) سر گذشت شبانه‌ی خود را به صاحب مهمانخانه که از همشهریان وی بود تعریف کرد و آن شخص سفارش نمود که همان لحظه از شهر ناپل فرار نماید (آندروچیو) به دستور او عمل کرد و ه، اندم بطرف (پروز) رهسپار شد. بدین طریق، کسی که برای خرید اسب به شهر ناپل رفته بود، انگشتری خرید و به مسکن خود بازگشت.

۶

## بریتولا

خانمها و آن سه جوان از سر گذشت دردناک و درعین حال مضحك (آندروچیو) بقدر کافی خندیدند و چون (امیلی) متوجه شد که قصه‌ی مادام (فیامت) به پایان رسیده، شروع بسخن نمود و چنین گفت:

- از قصه‌ی مادام (فیامت) نتیجه گرفتیم که اینگونه هوی و هوسها چه فجایی را بار می‌آورند.

اندک تَجَهی به این موضوع ما را از خواب غفلت بیدار میکند و می‌فهماد که سر نوشت و اتفاق چگونه موجب تغییر و تبدیل اوضاع و احوال می‌شود. پس این حکایت. پند گران بهائی برای محبوبان و مقربان و جهت قرباپیان سر نوشت میباشد که دسته‌ای اول را پند می‌آموزد و طبقه‌ی دیگر را تسلیم خاطر می‌بخشد. با وجود این که در این زمینه حکایات گوناگونی نقل شده، منم قصد دارم در همین مورد داستانی بس نغز و خوش آیند که در عین حال حقیقتاً اتفاق افتاده است برای شما نقل کنم:

شکی نیست که شما دوستان عزیز میدانید که پس از مَرک فردریک دوم پادشاه ایتالیا، (مانفرد) به فرمانروائی (سیسیل) رسید. این شخص، مرد بزرگمنشی بنام (آریگتوکاپک) را به ندیمی خود برگزیده و او را از خاصان دربار خود قرار داده بود. (آریگتو) زنی داشت که در حسن و جمال کم نظیر و در فضل و کمال بی‌عدیل بود و او را (بریتولا کاراچیولا) می‌نامیدند.

(آریگتو) فرماندار جزیره‌ی سیسیل بود که شنید شارل اول (مانفرد) را شکست داده و او را بقتل رسانیده و کشور به تحت تسلط وی در آمده است. چون به قول و وعده‌ی اهالی سیسیل اندک اعتمادی داشت و هنوز چند صباحی از قول و قسم اهالی آن سامان نسبت به وفاداری با خانواده‌ی سلطنتی نمی‌گذشت، نمیخواست به دشمنان ولینعمت خود تسلیم شود و در برابر آنها سر فرود بیاورد. لذا خود را مهبای فرار میکرد که ناگهان اهالی بیمان شکن سیسیل از نقشه‌ی او مطلع گردیده و راه فرار را بر او بستند و او را با چند تن از خدمتگذاران (مانفرد) گرفتار نموده به شارل تحویل دادند. در این گیرودار، (بریتولا) از حال شوهر خود بی‌خبر بود

ولی دلش گواهی میداد که حادثه شوهی شوهر دلبندهش را گرفتار نموده است. لذا دست از مال و ملک خود کشید و همراه یگانه فرزند هشت ساله خود که (چیون فردی) نام داشت به کشتی نشست و بارجم بار دار، به هیار (لی پاری) روی نهاد و چون بدانجا وارد شد. پسری از وی بدنیا آمد که (اسکاجیاتو) یعنی (اخراج شده از وطن) نام نهاد. چند روز بعد که حالش بهتر شد. کشتی کوچکی کرایه نمود و همراه دایه‌ای که استخدام کرده بود، به ناپل رهسپار گردید تا نزد خویشاوندان خود بماند. ولی سرنوشت با منظور وی مخالفت نمود.

باد مخالف، کشتی کوچک او را از طریق ناپل منحرف ساخت؛ و بجزیره‌ی (پونزو) کشانید. سر نشینان کشتی پای بخشکی نهاده و منتظر ماندند تا از شدت باد کاسته شود و هوا برای حرکت مساعد گردد. (بریتولا) پس از آنکه کود کان خود را در محل امنی گذاشت، خود از آنجا دور شد و در گوشه‌ی خلوتی شروع بنوحه و ندبه و گریه وزاری نمود و از بخت برگشته خود شکوه‌ها کرد و از فراق شوهر شیون سرداد این وضع تعزیه داری چند روزی ادامه داشت و در یکی از این روزها که (بریتولا) از بچه‌های خود دور شده و در گوشه‌ی تنهایی به راز و نیاز و گریه وزاری پرداخته بود، دزدان دریائی که از آنجا میگذشتند؛ کود کان بی‌صاحب و اثاث و لوازم را در آن جزیره دیده و بیک چشم بهمزدن همه را بکشتی پاروئی خود انتقال داده و از ساحل فرار کردند زن ستم‌دیده و بدبخت چون باز گشت اثری از کود کان خود ندید و با حیرت بهر طرف نظر انداخت و طولی نکشید که بحقیقت تلخ پی‌برد نظری دیگر بدریا انداخت و کشتی پاروئی قدیمی دزدان را مشاهده کرد و فهمید که کود کان خود را نیز مانند شوهرش دلبندهش از دست داده است دیگر نور امید در قلبش خاموش شد و خود را گرفتار پنجه‌ی قهار تقدیر یافت و نمی‌دانست که چه وقت و در کجا موفق بپیدا کردن یکی از خویشاوندان خود خواهد شد.

در حالیکه قلبش از غم و اندوه مالا مال بود چند بار شوهر و فرزندان خود را صدا کرد و سرانجام از شدت تأثر و تاسف روی شنهای جزیره نقش زمین گردید افسوس که در آنجا کسی نبود تا بسرو صورت وی آب پاشد و او را بحال بیاورد ساعتی که بهوش آمد و دیده گشود، باران اشک از دیده باریدن گرفت و سپس از جای برخاست و بهر سوی دوید و باضجه و فغان جگر گوشه‌های خود را صدا می‌کرد و پشت هر سنگ و صخره‌ای را برای یافتن فرزندان گمشده‌اش جستجو میکرد، سرانجام چون کوشش خود را بی‌ثمر یافت و مشاهده کرد که هوا روبه تاریکی است و احتمال خطراتی بزرگ می‌رود، لذا بفکر جان خود افتاد و به مغاره‌ی که محل راز و نیاز و گریه و سوگواریش بود روی نهاد و در آنجا پنهان گردید. ترس و ناراحتی خیال او را در آنشب تنهائی و ظلمانی نمیتوان تصور کرد. صبح فرارسیده و آفتاب بالا آمده بود که (بریتولا) از مغاره بیرون آمد و در کنار دهانه‌ی آن نشست، گرسنگی شدیدی در خود حس میکرد و چون هیچ نوع خوراکی در دسترس نداشت؛ با خوردن مقداری گیاه، تا اندازه‌ای

گرسنگی خود را مرتفع نمود. در این هنگام، ماده بزی را دید که سرعت بدان سمت می‌آید و چون به چند متری وی رسید، به مغاره‌ای که در جوار بیغوله‌ی او بود داخل شد و پس از دقیقه‌ای مجدداً بیرون آمد و در میان درختان جزیره ناپدید گردید (بریتولا) برخاست و آهسته به آن مغاره وارد شد و در گوشه‌ای، دو بزغاله‌ی جدید-الولاده دید که در کنار هم خوابیده‌اند. از دیدن این منظره، خوشحال شد و بنزد آندو حیوان کوچک رفت، آنها را نوازش نمود و چون هنوز شیراز پستانش خشک نشده بود، آندو حیوان را برداشت و روی سینه‌ی خود گرفت و پستان بدهان آنها نهاد. بزغاله‌ها بدون اینکه فرقی با مادر خود بگذارند. مثل دو کودک آدمی، شروع به مکیدن پستانهای وی نمودند!

(بریتولا) از آنروز منزل خود را در همان بیغوله قرارداد. همه روزه ساعتی، از فراق شوهر و جگر گوشه‌هایش اشک می‌ریخت و سپس، بایگانه تسلی خاطر خود، یعنی بزغاله‌ها و مادر آنها، سرگرم بود. دیگر نمیخواست از آن دیار جای دیگر برود و تصمیم گرفته بود با خوردن گیاه و آب، در آن جزیره‌ی کوچک زندگی کند و عمر خود را بسر بیاورد! چند ماهی به‌همین نحوه گذشت. (بریتولا) خوی و خیم سابق خود را از دست داده و مبدل بیک زن بدوی گردیده بود. بزغاله‌ها نیز که مانند فرزندی بوی خو گرفته بودند، همیشه در پی او دوان بودند، تا اینکه روزی، بازی تقدیر، مجدداً نقش تازه‌ای آغاز کرد و زندگی آرام و بی‌غل و غش او را برهم زد.

کشتی کوچکی در کنار جزیره لنگر انداخت و یک زن و شوهر جوان که چند خدمتکار و چند سگ همراه داشتند در آن پیاده شده و چند روزی در جنگلهای کوچک آن به سیروگردش پرداختند، جوان که از اشراف‌زاده‌گان و (کنراد) نام داشت با اتفاق همسر خود که زنی پاکدامن و پرهیزکار بود بقصد زیارت تمام اماکن مقدسه، کشتی کوچک و خدمه‌ی خود بجز کت درآمده و پس از انجام مراسم مذهبی، به موطن و مسکن خود مراجعت می‌کردند. چون جزیره‌ی کوچک و خوش آب و هوا را در سر راه خود دیدند، بقصد گردش و تفریح در آن پیاده شدند تا در آن محیط آرام، غم و اندوه خود را از یاد ببرند و از مناظر طبیعی و از هوای خنک و لطیف آنجا بهره‌بر گیرند، روزی سگان شکاری (کنراد)، بزغاله‌های زیبای (بریتولا) را که اینک بزرگ شده و در اطراف مغاره به جست و خیز و بازی مشغول میشدند، مشاهده کرد و بدنبال آنها دویدند. بزغاله‌ها از ترس جان خود، به‌طرف می‌دویدند تا سرانجام به بیغوله‌ی خود روی نهادند تا به پرستار باوفا و مهربان خود پناهنده شوند. (بریتولا) بمشاهده‌ی این احوال، چوبی بدست گرفت و سگها را فراری نمود. (کنراد) و زنش از دور ناظر این اوضاع بودند از دیدن هیولای ژولیده مو و هیکلی لافر و پوست بدن (بریتولا) که برنگ مس درآمده بود بحیرت افتادند: وی نیز که مدتی از دیدار آدمیان بی‌بهره

گردیده بود، از مشاهده آنها گرفتار حیرت و تعجب گردید. (کنراد) بسوی وی شتافت و از اسم و رسم او جویا شد. (بریتولا) سرگذشت محنت انگیز خود را به او شرح داد (کنراد) و زنش بقدری از این ماجری متأسف و متأثر شدند که اشک از دیده بازیدند. سپس (کنراد) بدلقوئی وی پرداخت و او را از تصمیمی که برای ماندن در آن جزیره اتخاذ کرده بود ملامت کرد و تقاضا نمود که باوی به خانه‌ی او برود و در آنجا زندگی کند و یا راضی شود که نامبرده را به شهر و دیار خود ببرد و از این زندگی مجرد و بیپوده رهائی دهد تا مجدداً بخت یاری کند و سر و سامان اولیه‌اش را بدست آورد. (بریتولا) در برابر اینهمه اصرار و تعارف ساکت ماند و (کنراد) به زنش دستور داد تا برای وی غذایی بیاورد و لباسهای مندرس او را عوض کند و در ضمن رضایت او را به ترك این جزیره‌ی متروك جاب و به عودت به شهر و آبادی راضی نماید و خود از آنجا دور شد.

زن (کنراد) پس از رفتن شوهرش با (بریتولا) تنها ماند و آندو بانو مدتی از غم و رنج روزگار به گریه و ناله پرداختند. آنوقت، بانوی خوش قلب (کنراد) دستور داد تا غذای ساده‌ای برای (بریتولا) مهیا ساختند و پس از آن، یکدست از لباسهای خود را بتن وی پوشانید، (بریتولا) با اکراه قدری غذا صرف کرد، زن نيك نهاد پس از صرف عصرانه، ساعتی دیگر به صحبت پرداخت و از اصل و نسب (بریتولا) پرسید. ولی (بریتولا) از افشای نام و نشان خود، خویشان‌داری کرد. سرانجام، در اثر پافشاری و اصرار زاید الوصف (مارکیز) زن آن جوان، (بریتولا) راضی شد که همراه آنان به شهر (لونی جیانا) عزیمت نماید. از آنروز دیگر در چادری که آن زن و شوهر برافراخته بودند بسر میبرد و دیگر به مغاره‌ی سابق خود نمیرفت. عجب اینکه بز و بزغاله‌ها نیز از او دست برداشتند و همه جا همراه وی بودند. کم کم هوا برای حرکت کشتی مساعد شد و آن زن و شوهر، (بریتولا) و بزهای او را در کشتی خود نشانده و بسوی مقصد روان گردیدند.

چون (بریتولا) نام خود را فاش نکرده بود، نجات دهندگانش او را (کلوریولا) یعنی زن بزغاله‌دار می‌نامیدند. طولی نکشید که در اثر باد موافق، کشتی کوچک آنها به خلیج (لاماگرا) رسید. همگی پیاده شده و به قصر آن جوان وارد شدند. (مارکیز) (بریتولا) را مانند یکی از بسته‌گان خویش در اطاقی مسکن داد و از هیچگونه مهربانی دربارهی او کوتاهی نمی‌کرد، از طرف دیگر، دزدان دریائی که کشتی کوچک و خدمتکار و دو کودک (بریتولا) را ربوده بودند، بدون اینکه از هویت وی مطلع باشند، آنها را با تمام غنائم دیگر به (ژن) حمل کردند و آنچه غنیمت بچنگ آورده بودند تقسیم نمودند. خدمتکار و دو کودک (بریتولا) نصیب (گواسپارن) گردید.

ووی آن‌ها را بمنزل خود فرستاد و دستور داد جز و خدمه و مستخدمین خانه‌اش در آورند دایه‌ی تیره بخت از سرنوشت خانم خویش و از اینکه خود بدام چنین اشخاص پستی گرفتار آمده ، سخت دلگیر بود و مدت مدیدی شیون وزاری می نمود . سرانجام متوجه شد که گریه و ندبه سودی ندارد و اینک هم خود و هم فرزندان خانم بیچاره‌اش ببرده‌گی و بندگی افتاده‌اند . و با وجود اینکه شغل پست و حقیری داشت و روشن بین و محتاط بود و بدین لحاظ صلاح در این دید که دم فرو بسته و پرده‌از نام و نشان کود کان بر ندارد تا بالاخره ، سرنوشت شوم آنها تغییر کرده و دارای سروسامان ارایه شوند. لذا تصمیم گرفت تا موقعیکه لزوم قطعی ایجاب نکند ، از افشای‌های هویت کود کان خود داری نماید و هر وقت از وی در این مورد سؤال میشد اظهار میکرد که آندو کودک ، فرزند خود او میباشدند . اولی را (جیاتو) می نامید و کوچکتر را اسم گذاری نکرده بود این موضوع را بپسر بزرگتر ابراز کرد و خاطر نشان ساخت که اگر نام حقیقی‌اش فاش گردد خطرات بزرگی در پی خواهد داشت . دایه‌ی مهربان چندین بار این موضوع را به (جیوسفرد) ، یعنی پسر ارشد خانم گمشده‌اش تذکر داد و سخت بدو سفارش نمود که نام اصلی خود را بکسی نگوید و آن پسر که بسیار هوشیار و دانا بود . نصایح مشفقانه‌ی دایه‌ی خود را بجان می پذیرفت. بچه‌ها و دایه‌ی ستم‌دیده‌ی آنها با لباسهای مندرس و پای برهنه در بدترین شرایط زندگی می کردند و منتظر فرج و رستگاری از این بلا بودند تا اینکه پسر از چند سال ذلت و اسارت ، موقعیکه پسر بزرگ شانزده ساله شد ، دیگر نتوانست در آن شرایط سخت زندگی کند ، لذا ، روزی بی خبر از همه کس ، فرار کرد و در یک کشتی مستخدم شد . مدتها بزندگی پر حادثه‌ای می پرداخت ولی هرگز پیشرفت نمی کرد . پس از سه چهار سال از موقعیکه بدریانوردی پرداخته بود . جوانی برومند و رشید گردید و در اثر تحقیقات مداوم ، فهمید که پدرش که مرده گمان می کرده زنده و تندرست است و در زندان (شارل) روزگار میگذراند .

از این رو ، دست از در بدری و حادثه‌جویی کشید و در عین نو میدی بشهر (لوئی جیاننا) رسید . قضا و قدر او را بمنزل (کنراد) کشاند و این شخص مهربان و نیک سرشت ، مقدم او را گرامی داشت . رفت و آمد جوان بخانه‌ی (کنراد) ادامه داشت و گاه بیگانه بازن او نیز ملاقات میکرد و مادر خود را نزد وی میدید ولی هیچیک از آندو مادر و فرزند ، یکدیگر را نمی شناختند زیرا در اثر گذشت زمان ، شکل و قیافه‌ی هر دو بکلی تغییر یافته بود .

(جیاتو) بخدمت (کنراد) درآمد و اندکی بعد ، یکی از دختران (کنراد) که بیوه شده و از شوهر خود طلاق گرفته بود خانه‌ی پدر مراجعت کرد . این زن جوان که (اسپینا) نام داشت و شانزده سال بیشتر از عمرش نمیگذشت ، زنی خنده رو و زیبا صورت بود بطوریکه باحرکات شیرین و قیافه‌ی نمکین خود دل از عارف و عامی میربود . روزی بطور تصادف ، آن دختر ماهرو ، به (جیاتو) ی تازه جوان چشمکی زد و از آن روز آندو

نفر سخت عاشق و دلداده‌ی یکدیگر شدند و دیوانه‌وار دل در گرو محبت هم نهادند \* عشق ورزی آن‌ها چندین ماه دوام داشت و این راز را چنان پوشیده می‌داشتند که هیچکس از آن باخبر نشد .

آن‌ها که عشق خود را در اوایل کار چنین پنهان می‌داشتند ، در اثر مرور زمان اندک اندک رعایت احتیاط را در نظر نگرفتند و روزی از روزها که آندو دلداده دست در آغوش یکدیگر بگردش و تفریح رفته بودند ، بجنگل مصفائی داخل شدند و بدون توجه بیکدسته قراول سلطنتی که در آن حدرد می‌گذشتند ، ( اسپینا ) غرق در عالم عشق و مستی بدرون جنگل انبوه دوید و ( چیانو ) بدنال او بجنگل درآمد و هر دو در آغوش درختان پرشاخو برگ ، گوشه‌ی خلوتی انتخاب نموده و لمیدند و بی خبر از کیدروزگار ، لب بر لب هم نهاده و بکامرانی و عشق‌بازی پرداختند . مدتی بهمان حال عیش خوشی بودند و بقدری غرق دریای عشق و کامرانی بودند که گذشت زمان را فراموش کرده و فراموش کرده بودند که چه مدتی در آن محل ، خلوت کرده‌اند . ( کنراد ) وزنش که از غیبت طولانی دخترشان دل‌نگران شده بودند ، همه‌جا بجستجوی وی درآمده و سر انجام آن‌ها را در میان جنگل و در آن حال یافتند !

( کنراد ) از مشاهده‌ی آن منظره‌ی وقیح ، بی‌نهایت غضبناک شد ولی چیزی بزبان نیاورد ولی بسه نفر از ملارمان خود فرمان داد تا آندو گناهکار را دستگیر کرده و به غلوزنجیر بکشند و بدون اینکه احدی مطلع شود ، آن‌ها را بنصرخه دبردودریکی از اطاقهای زیرزمینی ، همچنان دست و پا بسته زندانی کرد \* شدت خشم و غضب ( کنراد ) بحدی بود که قصد کرد آندو را در همان محل متروک رها کند تا از گرسنگی و تشنگی جان بسپارند !

( مارکیز ) خوش‌قلب و نیک‌نهاد از این موضوع قلبش جریحه دار شد و چون مراتب خشم شوهر خود را دید ، در صدد استمالت و فرو نشاندن خشم او برآمد . لذا زانو مین زد و دست‌ها را بعنوان التماس و تضرع بهم وصل نمود و در حالی که اشک از دیده بزرگو میریخت چنین گفت :

- شوهر عزیزم ، درست است که این دو جوان برخلاف اصول تربیت و نزاکت دست به بی‌ناموسی و اعمال خلاف دین و دنیا زده‌اند ، و حقیقتاً مستوجب تنبیه و مجازات می‌باشند ، ولی نباید فراموش کرد که دوران جوانی توام با خبط و خطا و سهو و اشتباه است .

اکنون غضب تو بدمنتها درجه شدت خود رسیده و پرده‌ی خشم جلو چشم حقیقت بین‌ترا گرفته ، و اگر اندکی تعمق و تأمل نمائی میبینی که شکنجه‌ای را که برای تنبیه این دو جوان در نظر گرفته‌ای سخت‌هولناک است

از طرف دیگر نباید فراموش کنی که یکی از مقصرین دختر است و دیگری جوانی است بیگانه و توحق‌نداری در باره‌ی او اینهمه اعمال شدت کنی البته باز هم بتوحق میدهم

که به تنبیه بدنی و روحی آنها اقدام کنی و طبق معمول آنها را به زندان بیفکنی و شلاق بزنی تا از کرده‌ی خود پشیمان شوند و دیگر کرد این اعمال ناروا نگردند!»

خلاصه ، (مارکیز) بقدری از این کلمات بر زبان آورد که خشم بی‌پایان (کنراد) فروتر نشست و دستور داد هر يك از آندو را در زندان جداگانه‌ای ببندازند و در شبانه روز غذای ناچیزی به آنها بدهند و همیشه زیر نظر بگیرند و از هر گونه تماس با اشخاص محروم سازند. دستور (کنراد) بموقع اجرا گذارده شد و لازم به تذکر نیست که آندو جوان در زندان‌های مجرد خود چه زجرها کشیدند و چه اشکها ریختند و بخصوص در مورد غذا متحمل چه رنج و سختی گردیدند.

این وضع ناگوار مدت یکسال در باره‌ی (جیاتو واسپینا) اجرا میشد و (کنراد) هیچگونه توجهی بحال آنها نداشت .

در این ایام ، در اثر مانورهای ماهرانه‌ی (جیان دی بروچیدا) ، اعلی حضرت (پیترودی راثونا) اهالی (سیسیل) را برانگیخت و (شارل) از تخت بزیر افتاد و (کنراد) جشنی بزرگ برپا ساخت. (جیاتو) این موضوع را از نگهبان زندان خود شنید و زیر لب گفت :

- اوسوس ! چهارده سال زندگی پر مشقت را به امید چنین روزی گذراندم و اکنون که کار بر وفق مرادم گردیده ، زیر غل و زنجیرم و بقدری از خلاصی خود نومیدم که گمان دارم تنها مرك قدرت آنرا خواهد داشت که مرا از این زندان نجات دهد!»

زندانبان که سخنان او را می‌شنید گفت :

- ای جوان مگر دیوانه شده‌ای ؟ مخاصمه‌ی شاهان بزرگ چه ربطی به تو دارد ؟

اگر آزاد بودی در سیسیل چه میکردی؟

جیاتو آهی کشید و گفت :

- وقتی فکر میکنم که پدرم در آنجا چه نقش بزرگی ایفا میکرد دلم از غم و اندوه میترسد ! بخاطر دارم در موقعیکه من از آنها فرار کردم پدرم فرمانروای آن سامان و مافرد پادشاه هنوز در قید زندگی بود :

- مگر پدر تو کی بود ؟

- حالا که دیگر هرگونه خطری از افشای نام من و پدرم مرتفع گردیده ، میتوانم با خیال آسوده آنچه را که سالها پنهان میکردم فاش نمایم . بدانکه نام پدرم اگر زنده باشد (اریگتو کاپک) بود و اسم من نیز (جیاتو) نبوده بلکه نام اصلی‌ام (جیوسفردی) میباشد . یقین دارم که اگر هم اکنون در سیسیل بودم ، رتبه‌ای بس‌عالی و مقامی بس‌بلند دارا میشدم !»

نگهبان بشنیدن این حرف بحیرت افتاد و جریان گفتگوی خود را بازندانی جوان

به (کنراد) تعریف نمود. (کنراد) بدون درنگ نزد (بریتولا) رفت و از وی پرسید که آیا از شوهرش (آریتو)، پسری بنام (جیوسفردی) داشته است؟ (بریتولا) سیلاب اشک از دیده فروریخت و گفت:

— بله آقای من، اگر این پسر زنده باشد اکنون بیست و دو سال دارد! (کنراد) از این سخن یقین کرد که زندانی جوان همان پسر است. لذا دستور داد جوان را حاضر آورند و سوالاتی چند از وی نمود.

(جیاتو) سرگذشت دردناک خود را از اول تا به آخر شرح داد (کنراد) از این حادثه مسرور گردید. زیرا در دل گفت اکنون که کار بدین منوال است، دخترم را باین جوان می‌دهم تا لکه‌ی ننگ از دامن خانواده‌ام پاک شود. آنگاه روبه (جیاتو) نمود و گفت:

— ای جوان، میدانی که با عمل ناشایست خود چه خیانت بزرگی در حق من روا داشتی و در حالیکه مستخدم من بودی بولینعمت خود چه توهینی عظیم کردی و بجای اینکه منافع او را حفظ کنی، چگونه بدخترش خیانت نمودی. هر کس بجای من بود امثال تو مستخدم خائن را بخاک و خون میکشید ولی بزرگواری من تو را نجات داد. حالا که تو از خانواده شریفی هستی قصد دارم ترا از مذلت ورنج رها کنم و شرف هر دو خانواده را از هر گونه لوٹ و ننگی پاک سازم.

توبه دختر من تجاوز کرده‌ای و البته وی نیز ترا دوست میداشته که تن‌باین کار داده است. میدانی که (اسپینا) بیوه است و چه پزیه‌ی زیادی دارد و باخلاق خانواده‌ی او آشنائی دارد، اینک تصمیم گرفته‌ام با نائید تو، او را به‌مستی تو برگزینم. تو در این مورد آزادی کامل داری و بهیچ وجه دخترم را بتو تحمیل نمی‌کنم.

اگر قبول کردی حاضرم ترا مانند فرزند خود در منزل خویش نگاهدارم و آنچه لازمه‌ی پدری است در حق تو اجرا نمایم!

با وجود اینکه مدت یکسال محبوس شدن، نیروی عضلانی (جیاتو) را تحلیل برده و استخوانی‌بخود گرفته بود، عزت نفس و بزرگ منشی و شرف خانوادگی او بجای خود محفوظ و عشق شدید و بی‌شائبه‌اش نسبت به معشوقه‌ی پریچهر و وفادار همچنان برقرار بود و با وجود اینکه تسایل کافی در قبول پیشنهاد پدران‌ه‌ی (کنراد) داشت، نتوانست از ابرار آنچه در دلش میگذشت خودداری کند، لذا سر بلند کرد و با متانت تمام گفت:

— آقای (کنراد): نه شهوت جوانی و نه آتش غریزه‌ی جنسی و نه هیچ چیز نظیر اینها مرا به ارتکاب آنچه که شما گناه تصور میکنید وادارا نکرده است. من دختر شما را دوست داشتم و هنوز هم دوست دارم و تا روز مرگم نیز دل از مهر و محبت وی بر نخواهم گرفت.

زیرا او را لایق عشق خود میدانم. اگر مردم نادان، نسچیده و نفهمیده حرفی



بگویند و مرا در حق او مقصر قلمداد نمایند ، باید به آنها گت که این تقصیر جوانی است • هر کس منکر ادعای من باشد ؛ منکر جوانی است .

آقای (کنراد) ، اشخاص سالخورده ای که جوانی را پشت سر گذاشته اند ، خوبست چند سال بعقب برگردند و طومار زندگی جوانی خود را پیش چشم بگذارند و نظری به آن بیندازند و به بینند در سنین جوانی چه آتشفشانی روشن کرده و چه فتنه ها بر پای داشته اند .

آری ، آقای (کنراد) با دیگران کاری ندارم ؛ خودت اندکی درباره ی جوانی خویش فکر کن و ببین چه تفصیرات و نارواییها از تو سرزده است ؛ دیگران هم مثل تو دورانی داشته اند ؛ دوران پر آشوب و آتشین ، که آنرا جوانی می نامند ، از طرف دیگر ، اگر من به دختر شما دست درازی کرده ام از روی دشمنی و بمنظور لکه دار ساختن دامن شرف و حیثیت نبوده بلکه تنها بخاطر عشق و محبت بوده است . در مورد پیشنهادهی که راجع به قبول همسری دخترتان می کنید و ضمناً لطف فرموده و مرا نزد خود نگاه میدارید ، لازم است عرض کنم که اگر چنین تمایلی در خود می یافتم تا بحال بتو ابراز میکردم .

اینک تذکر میدهم که آنچه درباره ی من می پسندی عمل کن ، مرا دو باره به زندان بفرست و آنچه از شکنجه و آزار تا کمون بعمل آورده ای ، معمول دار و این را هم بدان تا موقعیکه عشق و محبت ( اسپینا ) را در دل دارم ترا و آنچه را که از خوب و بد در حق من به پسندی با رضایت تمام تن در خواهم داد !

( کنراد ) از اینهمه بزرگواری و عزت نفس و لمندی طبع آن جوان بحیرت افتاد و از اینکه با مردی روشن ضمیر روبرو گردیده خوشوقت شد و او را مورد نوازش قرار داد . سپس بدون فوت وقت فرمان داد تا دخترش را حاضر نمایند . ( اسپینا ) نیز مانند ( جیاتو ) در زندان ضیف و لاغر شده بود . آندو عاشق و معشوقه که در زیر فشار شکنجه و گرسنگی ، شادابی و طراوت خود را ازدست داده بودند ؛ در وحله ی اول از مشاهده ی یکدیگر بحیرت افتادند .

( کنراد ) بدون معطلی آندو جوان را دست بدست داد و سپس بسراغ مادر آنها فرستاد که بلافاصله هردو حاضر شدند • ( کنراد ) روبه ( کاوریولا ) نمود و گفت :

- خانم ، اگر یکی از دختران خود را بعقد ازدواج پسر بزرگ شما در می آوردم چه می گفتید ؟

( کاوریولا ) گفت :

- یک کلمه بیشتر نمی گفتم .

اگر پسر بزرگ من چنین معامله ای بکنید و بشرطیکه او را بمن بازگردانید حقی را که بگردن من گذاشته اید بقدری بیشتر و بررگتر کرده اید که مافوق آن بتصور

نمی‌کنجد و با این عمل ، اندکی از نومییدی من کاسته میشود .

( کوریولا ) پس از ادای این کلمات : اشك در چشمش جمع شد و ساکت ماند .

( کنراد ) روبه‌زن خود نمود و گفت :

- شما چطور خانم ؟ .. آیا رضای بداشتن چنین دامادی هستید؟

- در صورتیکه شما موافق باشید ؛ در برابر میل شما هیچگونه مخالفتی ندارم .

( کنراد ) گفت :

- پس امیدوارم موجبات رضایت شما خانه‌پارا فراهم سازم .

آنگاه نظری بجانب آندو جواب انداخت و مشاهده کرد که در عرض همین چند دقیقه ، طراوت سابق خود را بدست آورده‌اند .

دستور داد لباسهای آنها را عوض کردند و جاهه‌هایی که در خورشان آنها بود پوشاندند . آنگاه روبه ( جیوسفردی ) کرد و گفت :

- پسر جان اگر با مسرت خاطری که بتو روی آورده ، خبر خوش دیگری بمو بدهم چقدر خوشحال میشوی ؟ :

- بایش آمدهای ناهنجاری که پشت سرهم در دوران کوتاه زندگی بمن روی آورده ، از بخت خود چنین امیدی ندارم ! ولی اگر طایر دولت د؛ باره بسوی من گذر کرده باشد ، به سیسیل میروم تا دوباره آب رفته را بجوی آورم و به سروسامان اولیه‌ی خود برسم ! »

... آنگاه ( کنراد ) زن خود و مادر ( چیاتو ) را احضار کرد و آندو بانو از اینکه ( کنراد ) ( چیاتو ) را بدامادی خود پذیرفته است بحیرت افتادند .

از طرف دیگر گفتگوهای ( کنراد ) در باره‌ی ( چیاتو ) موجب آن شد که ( بریتولا ) بدیدن آن جوان ، بیاد کودکی فرزند بزرگش افتاد و خیره خیره به صورت او نگاه میکرد .

يك حس درونی بوی نوید میداد که اینك پس از سالیان دراز که فرزند دلنبد خود را مرده می‌پنداشته ، اینك او را رعنا جوانی در برابر خود میبیند . از تصور چنین سعادتى ، چنان شوق و شغف در او پدید آمد که زبانش یارای سخن گفتن نداشت و مدهوش ، بروی بازوان پسر خود افتاد . ( جیوسفردی ) نیز از اینکه مادر خود را مدتها در آن قصر دیده و بهیچوجه وی را نشناخته است متعجب بود .

ولی در همان لحظه ، يك حس باطنی بدو حسی زد که ای غافل ، این رایحه‌ای که از آغوش این زن برمیبخیزد ، بوی خوش مادر است . لذا ، در حالیکه قطرات درشت اشك در چشمش حلقه زده بود ، مادر را در آغوش فشرد و بر سر و رویش بوسه زد . در آن حال ، ( ماز کیز ) ( واسپینا ) آب آورده و چند مشت بصورت وی پاشیدند تا اندك اندك بهوش آمد .

دوباره جگر گوشه‌ی خود را در آغوش کشید و سپل اشك از دیده روان کرد و

کلمات شیرینی بر لب آورد و صدها بوسه از سروریش گرفت و مدتی بین آندو بهراز و نیاز گذشت \*

حاضرین بدون اینکه مداخله‌ای در کار آن‌ها بکنند، به تماشای آن صحنه‌ی مهیج و شیرین مشغول بودند \*

سپس، مادر و پسر، جریان سرگذشت خود را بیکدیگر گفتند \* (کنراد) برای عروسی دختر خود جشنی بزرگ مهیا دید و (جیوسفردی) که از هر جهت خوشحال بود نزد او رفت و گفت:

- آقای (کنراد). شما که اینهمه مهر و محبت نسبت به من و مادرم ابراز داشته‌اید، برای تکمیل بزرگواری خود دستور دهید برادر کوچک مرا که قبلاً در باره‌ی او صحبت کرده و تذکره داده‌ام که در دست دزدان دریائی اسیر است.

به من و مادرم بر گردانید. سپس قاصدی بوسیله اعزام دارید تا از وضع داخلی آن سامان اطلاعاتی عمیق کسب نموده، همچنین در مورد پدرم (آریگنو) تحقیقات نمائید و ببینید آیا مرده است یا زنده می‌باشد؟ اگر زنده است وضع او از چه قرار می‌باشد؟

قاصد شما بایستی این قسمتها را دقیقاً بررسی نموده اطلاع صحیحی کسب نماید!

(کنراد) وقت را تلف نکرد و همان ساعت چند قاصد زنده بشهر (ژن) و (سیسیل) اعزام نمود. (قاصدی) که به (ژن) رفته بود مستقیماً نزد (گواسپارن) شتافت و پیغام (کنراد) را بوی رساند. (گواسپارن) در پاسخ قاصد گفت:

- درست است و یک چنین پسری همراه دایه‌اش چندین سال است نزد من می‌باشند از قول من به کنراد بگو که برای اجرای تقاضای وی حاضرم آن پسر را نزدش بفرستم ولی از برادر بزرگ او که بقول تو حالا (جیوسفردی) نامیده میشود بی حدرباشد که جوانی خیره‌سرو حيله گراست!

(گواسپارن) نسبت به اسپیر جوان خود شروع به خوش رفتاری کرد و در پنهانی دایه‌ی او را نزد خود خواند و بازجوئی او پرداخت. چون ضمن گفتگو بدایه معلوم شد که اوضاع سیسیل دگرگون شده و (آریگنو) ارباب سابق او زنده می‌باشد، دیگر از افشای رازی که سالها در دل نهفته بود بیمی بخود راه‌نداد و سرگذشت خانواده‌ی در بدر (آریگنو) را آنطوریکه بود به آن مردخشن نقل کرد. چون گفته‌های دایه کاملاً با اظهارات قاصد (کنراد) موافق بود، (گواسپارن) با ایمان کامل صحت گفته‌ی آنها را باور نمود ولی چون طبعاً خیلی محتاط بود، دامنه‌ی تحقیقات خود را وسعت داد و چون در صحت قضیه، تردیدی جایز ندید، از اینکه نور دیده‌ی یک مرد نیکو کار و محترم را برخلاف اصول مردی و مردمی اسپیر کرده است، سخت شرمنده شد و برای جبران عمل زشت خود، بفر فرورفت. (گواسپارن) دختر داشت که یازده ساله در

و در حسن و جمال کم نظیر بود ، تصمیم گرفت وی را بعقد ازدواج (اسکاپیاتو) یعنی پسر کوچک (آریگتو) در آورد و جهیزیه‌ی هنگفتی برای وی معین نمود و جشنی بزرگ برپا داشت . آنگاه عروس و داماد کوچک و دایه و قاصد (کنراد) را با خود همراه نموده به کشتی خود نشاند و بسوی (لریس) که اقامتگاه (کنراد) بود رهسپار شد . (کنراد) آن قافله‌ی کوچک را با اعزاز و احترام تمام به قصری که نامحل مسکونی خود چندان فاصله‌ای نداشت رهبری کرد . بهم پیوستن مادر و فرزندان و دایه‌ی فدا کار آنها . ابراز پشیمانی و معذرت خواهی (گواسپارن) از آنها . شرکت (کنراد) و زنی در آن دیده - بوسیها و راز و نیازها ، بقدری تماشائی و لذت بخش و حیرت آور بود که قلم از وصف آن عاجز است .

و خانمها باید بانروی تخیل و تصور خود این صحنه‌ی دل انگیز را در نظر مجسم سازند . (کنراد) مجلس جشنی بی نظیر ترتیب داد ، میزهای بی شمار پر از اغذیه و اشربه در طالارها چیده شد . مدعوین دسته دسته حاضر شدند و بیاله‌ها بسلامتی و عروس و دوداماد و مادر آنها بگردش آمد . ضمن این جشن بزرگ و در میان عیش و نوش ، (کنراد) مژده‌ی زنده بودن (آریگتو) را به فرزنداش داد و در همان اثنا قاصدی که به (سیسیل) اعزام شده بود از در وارد شد و این مژده را تائید کرد و گفت :

— مژده بادشمارا که مردم میهن پرست سیسیل بر پادشاه سفاک و اشغالگر آن سامان یعنی (شارل) شوریده و او را از تخت بزیر انداخته اند . سپس بزندان حمله نموده و نگهبانان را کشته و (آریگتو) را نجات داده وی را بسر کرده گی خود برگزیده و بفرمان او بر فرانسویها تاختند و همه را تار و مار کرده اند . اعلیحضرت (پی‌یر) بیاس خدمات و فدا کاریهای او ، کمال مهر و محبت را در باره اش معمول داشته ، هر چه از دارائی و املاک و تقدینه اش تلف گردیده بود ، مجدداً ترمیم و تامین کرده و او را از مقربان خویش قرار داده است !»

قاصد سپس افزود که : (آریگتو) مرا با کمال بزرگواری پذیرفت و چون خبر سلامتی زن و فرزند خود را شنید از خوشحالی سرازای نشناخت .

آنوقت ، چندتن از سر کرده‌ی خود را احضار نمود و دستور داد بانهایت احترام نزد (کنراد) شتافته و مراتب سپاسگذاری بی پایان او را به سرپرست زن و فرزند او ابلاغ نمایند . مامورین ویژه ، در کالسکه‌ی مجللی بسوی مقصد رهسپار شدند و چون بمقصد رسیدند ، (کنراد) آنها را بانهایت احترام نزد خود بار داد و آنچه لازمه‌ی پذیرائی بود در حق آنان مبذول داشت . فرستاده‌های (آریگتو) موقعی رسیده بودند که هنوز نیمی از مراسم جشن عروسی باقی مانده بود . (کنراد) باتنی چند از دوستان خود با فرستادگان (آریگتو) مصاحبه کرد و مقدمشانرا گرامی شمرد . تازه واردین منظور از آمدن خود را ذکر نموده و تذکر دادند که (آریگتو) تقاضا دارد زن و فرزندش را مرخص فرموده و نزد او روانه سازند . (کنراد) با خوشروئی تمام آن بزرگ زادگانرا بطالار جشن برد و چون سرمیز نشستند ، یکی از آنها لب بسخن گشود و گفت :

- من از طرف دوست خود (آریگتو) مراتب شکر گذاری خود را در برابر زحمات برادرانه و پدرا نه‌ای که در حق زن و فرزند او متحمل شده‌اید معروض داشته و تذکره میدهم که نامبرده در ازای اینهمه بزرگواری حاضر است تمام عناوین و ممکنات خود را در اختیار شما بگذارد .

سپس بتعارف (کنراد) همه‌ی حضار سر میز غذا نشستند و فرستاده گان ضمن صرف غذا ، با (گواسپارن) نیز آشنائی یافته و از طرف (آریگتو) از وی نیز که مدت‌ها پسر کوچک ودایه‌ی او را نزد خود نگاهداشته بود از وی تشکر کردند .

آنگاه در حضور عروسها و دامادهای جوان بصرف طعام و شراب پرداختند . همانروز ، قافله‌ی کوچک خانواده‌ی (آریگتو) یعنی ، (بریتون) ، (جیوسفردی) برادر کوچک او ، و ( اسپینا ) عروس کوچک و نازنین شان ، با وجود اشکریزیهای (کنراد) و خانمش ، در کشتی نشسته و عازم (سپسپیل) گردیدند و باد موافق آنها را در اسرع وقت به مقصد رسانید .

چون به (پالرم) رسیدند ، (آریگتو) که به استقبال آمده بود ، یکایک واردین عزیز خود را از زن و مرد در آغوش کشید و با شادمانی به قصر خود برد . این خانواده سالها با خوشی و کامرانی بسر بردند و شکر خدا را بجای آوردند و قدر و قیمت نیکی و احسان را دانستند .

## ۷

### هزارویکشب (الاتیل)

(امیلی) اندکی قصه‌ی خود را تفصیل داد و همین قدر کافی بود که خانمهای شنونده را به گریه اندازد و سرگذشت نادر انگیز ( بریتولا ) آنها را برقت در بیاورد .

بالاخره قصه‌ی او پایان یافت و نوبت داستان کوئی به (پافیل) رسید و نامبرده چنین آغاز سخن کرد :

- دوستان گرام من ، پیش بینی و شناختن و بیک نظر دیدن سر نوشت آسان نیست . این موضوع اغلب در حکایات و سرگذشتها نقل گردیده است . جماعتی تصور میکنند که وقتی به دولت و ثروت رسیدند ، زندگی بی دغدغه و دور از غم و اندوهی خواهند داشت . خود را به زحمت و سختی می اندازند ، فعالیت میکنند و بخدا استغاثه میکنند که آنها را به مراد و مطلب خود برساند . برای نیل به آرزوی خود از هیچگونه زحمتی روی نمی تابند و از هیچ خطری نمی هراسند و چون به منتهای آرزوی خود رسیدند ، کثرت ثروت حرص آنها را برمی انگیزد و آنان را به زیر ضربات رشک و حسد مردمانی که قبل از رسیدن به ثروت ، از دوستان فداکار آنها بوده اند می افکند .

همچنین کسانی هستند که میخواهند از مرتبه‌ی پست به درجه‌ی عالی برسند . این زمره نیز شروع به جانفشانی میکنند ، برای نیل بمقصود دست به جک میزنند چه برادر کشی‌ها و چه خونریزیها که مرتکب نمی‌شوند و چه خطرات عظیمی را استقبال نمی‌کنند ؟ آن‌ها در فکر رسیدن به منتهای خوشبختی بودند ، در صورتیکه جز شور و شریک ناراحتی‌های بزرگ بدنی و روحی سودی ندیده و سرانجام متوجه شدند که دریاهای زرین ، بجای شراب ناب ، زهر می‌نوشند ، چه بسیار از مردم روزگار که طالب جمال و پول و قدرت هستند و نمی‌دانند که در پی این موهبت‌ها چه ذلت‌ها و نکبت‌های جان فرسا نهفته است .

ولی برای اینکه ، آنچه‌را که تمایلات بشری را تحریک میکند از دیده دور نداریم ، عرض میکنم که در زندگی ما هیچ پیش آمدی را نمیتوان پدیدار دانست و اگر بخواهیم زندگی عاقلانه‌ای داشته باشیم ، باید راضی برضای خدا شویم ، زیرا ذات خداوندی آنچه‌را که احتیاجات ما را رفع میکند ، برای ما مهیا میسازد . خلاصه اگر جمعی کثیر از مردوزن ، مرتکب خطاها و لغزشهایی میشوند ، خود شما نیز ، ای خانمهای عزیز و محترم ، از این خطاها برکنار نیستید !

خطا و لغزش شما خانمها ، آرایش و خودنمایی و میل به زیبا جلوه کردن است . لطف و جذبه‌ای که طبیعت در وجود شما آفریده ، در نظر آن کافی نیست و برای زینت دادن به سرو سیمای خود دست بهزار مکر و حيله می‌زنید و بخيال خود هنرنمایی می‌کنید .

اکنون در داستان خود بشما می‌گویم که یکزن مسلمان اسپانیایی چگونه در اثر زیبایی به بدبختی‌ها گرفتار شد . چندسال قبل در شهر بابل یکنفر سودانی سلطنت می‌کرد که نامش ( بنی مداب ) بود . این پادشاه حرمسرای ، عظیمی داشت و دارای عده‌ی زیادی پسر و دختر بود . یکی از فرزندان او دختری پری پیکر و حوری منظر بود که وی را ( آلاتیل ) می‌خواندند .

کسانیکه این دوشیزه‌ی قمر طلعت را دیده بودند اظهار میداشتند که چشم روزگار صورتی به شمایل دلپذیری ندیده و مادر در عدیل و نظیر او را نژائیده است ؛ در یکی از جنگ‌ها که پادشاه سودانی به عده‌ای از مهاجمین عرب مواجه شد و با آنها به نبرد پرداخت ، پادشاه غرب که فرمانروای منطقه غربی مراکش بود به او کمکهای ذیقیمتی کرد و در عوض ، دختر ناز پرورده‌ی او را بزنی خواست . ( بنی مداب ) تقاضای آن پادشاه قوی شوکت را با کمال افتخار پذیرفت و دختر خود را با جمعی از بزرگان و خدمت و حشم و جلال و کبکبه ، با مقدار زیادی مال و منال در یک کشتی نشانده و برای سلطان فرستاد و او را بخدا سپرد .

چون هوا مساعد شد ، ملاحان لنگر برداشته و بادبانها برافراشتند و از بندر اسکندریه ب حرکت درآمدند . زندگی دریانوردی آن گروه چندروز بخوشی و تفریح می‌گذشت .

ولی هنگامی که از (ساردنی) گذشته و خود را بمقصد نزدیک می‌دیدند ناگهان بادمخالف وزیدن گرفت و دریا طوفانی شد. ملاحان بتکاپو افتادند و آنچه توانائی داشتند بکار انداختند تا کشتی را از انحراف و غرق شدن حفظ کنند.

دو روز بدین منوال مبارزه میکردند تا سومین شب طوفانی فرارسید و بشدت تلاطم دریا افزوده شد. امواج کوه‌پیکر کشتی را بهر طرف میراند. دیگر ملاحان را امکان نبود که کشتی خود را بدوخواه برانند. هوا بارانی و شب ظلما به بود. ابرهای سیاه تمام آسمان را فرا گرفته و در تاریکی دریا افزوده بودند.

اندکی در شمال (مایورک) بناگاه صدای عظیمی برخاست و معاموم شد که کشتی بصخره‌ای تصادف کرده و درهم شکسته است. کم‌کم آب از اطراف بکشتی داخل میشود کشتی نشسته‌گان بخوف و بیم می‌افتادند.

ملاحان که وضع را وخیم یافتند، هر کس بفرجان خود افتاد. زورقی به آب افکندند و چند نفر از آنها که نیروی بیشتری داشتند جلو تر از دیگران بزورق نشستند و در حالیکه کاردهای تیزی بدست داشتند، از ورود دیگران بزورق جلو گیری مینمودند ولی چون هول‌جان در میان بود، ملاحان دیگر بزورق و ستیز به زورق ریختند. زورق کوچک قدرت تحمل آن بار سنگین را نداشت و در نتیجه، در همان طرفها سرنگون شد و ملاحان که برای نجات خود در آن نشسته بودند همگی غرق شدند و یکنفر از آنها نیز سالم جان بدر برد!

کشتی مصدوم نیز در اثر سوراخ شدن بیکطرف کج شده و آب آنرا پرمیکرد و کم‌کم در آب غوطه‌ور می‌شد.

کسی جز ملکه و ندیمه‌های وی در کشتی نمانده بود و آنها هم روی پیل کشتی خزیده و از ترس مرگ، رنگ از رخسارشان پریده بود. باد و طوفان و امواج کشتی نیمه‌جان را با خود میبرد تا در سواحل (مایورک) به صخره‌ی بزرگی که و بید و در اثر این ضربت، کشتی مسافتی جلو رفت و در شن نشست.

باز ماندگان کشتی غریق بی حال و مدهوش بودند تا اینکه هوای خنک سحر گاهی وزیدن گرفت و ملکه، اندکی بحال آمد و چشم باز کرد، لحظه‌ای به اطراف نظر انداخت و چون کسی از ندیمه‌های خود را ندید شروع به صدا زدن آنها نمود. ولی هر چه آنها را بنام خواند، بهیچ وجه جوابی نشنید. به این جهت بهت و هراس بروی مستولی گردید. بزحمت برپای خاست و اندکی دورتر، ندیمه‌های خود را دید که هر یک در طرفی افتاده‌اند. بهر کدام نزدیک شد و دست به تن و قلب آنها نهاد و متوجه شد که جز اندک رمقی در تن ندارند. زیرا شدت امواج و فرط خوف و هراس آنها را از پای در آورده بود. از دیدن چنین وضعی، وحشت ملکه بیشتر شد.

ولی برای حفظ جان خود نیروی خود را جمع کرد و بزحمت زیاد، ندیمه‌های بی‌هوش را به‌وش آورد و آنها را به حرکت تشویق کرد. ولی چون مردی در آن میان وجود نداشت، زنان نتوانستند کار مثبتی صورت دهند. ورود آب به کشتی دم بدم بیشتر میشد و چیزی نمانده بود تمام عرشه‌ی آن در آب غوطه‌ور گردد. از قضا در آن موقع، عده‌ای سوار از خشگی میگذشتند و چون بکنار ساحل رسیدند، سر کرده‌ی آنها که جوانی بزرگ زاده بود چشمش به کشتی شکسته افتاد و فهمید که گرفتار طوفان شده است. لذا به یکی از مردان خود دستور داد که به ناخت خود را به کنار دریا رسانده و از وضع کشتی و کشتی نشینان آن خبر بپاورد. فرستاده‌ی آن جوان با وجود موانع و مشکلات زیاد خود را به کشتی مغروق رسانید و ملکه را با چند زن دیگر دید که در قسمت جلو کشتی، بگوشه‌ای خزیده و از ترس و سرما می‌لرزیدند و بمشاهده‌ی یک نفر ناشناس، اشک ریزان دستها را بحال التماس بسوی او دراز کرده و استدعای کمک نمودند. چون صدای امواج و گرفتگی گلوی آنها مانع از آن بود که سوار صدای آنها را بشنود و ملتفت گفتا: آنها باشد، با ایجاد اشاره، مراتب مذلت و بیچاره‌گی خود را به او فهماندند. سوار که ملتفت اشارات و وضع دیگر کون آنها شده بود بسرعت مراجعت کرد و چگونگی را به سر کرده و ارباب خود که (پریکن) نام داشت گزارش داد. (پریکن) دستور داد تا زنان را به خشگی بیاورند و آنچه اثاث و لوازم با ارزش در کشتی باقی مانده باشد به ساحل انتقال دهند. سواران فرمان او را اجرا کردند و چون ملکه و ندیمه‌هایش را به خشگی آوردند، بدستور (پریکن)، آنها را به قصر وی بردند. در آنجا محل استراحتی بهر یک معین کردند و لباسهایشانرا عوض نمودند. (پریکن) از قیانه و حرکات و زنانی که همراه ملکه بودند بقین کرد که بانوی مزبور از بزرگان و بزرگ‌زاده‌گان میباشد. با وجود سختی‌ها و مشتقاتی که در مدت سه روز سفر دریائی به ملکه روی آورده بود، هنوز علائم لطف و زیبایی در چهره‌اش مشاهده میشد و این موضوع از دیدن (پریکن) پنهان نماند و تصمیم گرفت اگر ممکن بود وی را معشوقه‌ی خود سازد و در غیر این صورت، اگر شوهر نداشته باشد وی را بهمسری بگیرد! (پریکن) از شوالیه‌های مغرور و نیرومند بود چند روزی بدون اینکه خود را معرفی کند شخصا به پرستاری ملکه پرداخت و چون کاملاً سلامت‌اش تأمین شد، ملاحظه کرد که در حسن و جمال در دنیا نظیری برای وی نمیتوان تصور کرد! زیبایی خارق‌العاده‌ی ملکه، دل و دین از (پریکن) ربود بطوریکه بدون تحقیق در هویت و شناسائی وی، تصمیم گرفت با او گرم گرفته و بهر طریقی شده، کام دل از وی بگیرد. ولی کوشش او سودی نداد زیرا، ملکه با نهایت وقار و متانت، او را از خود راند.

(آلاتی یل) پس از چند روز متوجه شد که میزبان او عیسوی مذهب است و در نتیجه؛ بهیچ وجه؛ آب آنها بیک جوی نخواهد رفت و لازم است دین و آئین



خود را در برابر آنها فاش نسازد و گرنه کارش زار و روزگارش دچار اذیت خواهد شد. همچنین این موضوع را نیز متوجه شد که سرانجام؛ عشق آتشین (پریکن)؛ زبانه خواهد کشید و دیر یا زود، وی را مجبور به تمکین و تسلیم خواهد کرد، لذا ندیمه‌های خود را نزد خود خواند و به آنها سفارشی کرد که تا به محل امنی نرسند و یار و یاروری پیدا نمایند، از افشای دین و ابلاغ هویت خود امتناع و خودداری کنند. در ضمن با آنها تاکید کرد و گفت:

— من بسهم خود اجازه نخواهم داد مردی جز شوهرم، دست تعدی به ناموسم دراز نماید.

از شما نیز تقاضا دارم که رویه‌ی مرا در نظر داشته باشید و عفت خود را از دست نگذارید کنیزان به پاکدامنی بانوی خود آفرین خوانده و قول دادند که بهیچ قیمتی به اعمال خلاف شرافت و ناموس رضایت نخواهند داد و تعلیمات او را از خاطر نخواهند برد.

واما (پریکن) روز بروز از عشق ملکه بی‌تاب میشد و هر قدر معشوقه از وی دوری میکرد، آتس عشق عاشق تیزتر و سوزان‌تر می‌گردید چون ملایمت را بی‌ثمر یافت تصمیم بحیله گرفت و خشونت را با آخر کار گذاشت. (پریکن) ملتفت شده بود که ملکه هنگام صرف شراب تحریک میشود زیرا مسلمانان نوشیدن خمر را حرام می‌دانند و بان عادت نکرده‌اند؛ (پریکن) تصمیم گرفت برای اجرای نیت خویش مجلس جشنی برپا کند و ضمن آن؛ منظور شیطانی خود را عملی نماید. لذا فرمان داد مجلس شاهانه‌ای ترتیب دادند و ملکه نیز در سر میز ضیافت حضور یافت انواع اغذیه و اقسام اشربه بر روی میز چیده شد و (پریکن) دستور داد چند رقم شراب شیرین را بهم مخلوف کرده و در برابر ملکه قرار دادند.

(آلاتی‌یل) بدون اینکه تردیدی بدل راه دهد. جامهای پیاپی از آن شراب نوشید و عفریت هوس را از یاد برد و دیوانه‌وار بخنده درآمد. سپس نظری به صحنه‌ی مقابل خود انداخت و رقصان را دید که برقص و پای کوبی مشغول‌اند. نشئه‌ی شراب کاملاً بر وجودش مسلط شد و از جای جست و بی‌مهابا در صف رقصه‌ها درآمد و برسم اسکندریه شروع برقص نمود. (پریکن) متوجه شد که محبوبه‌اش تا آخرین سرحد شوق و تمایل رسیده است؛ لذا دستور داد پذیرائی را همچنان ادامه دهند خدمتکاران مجدداً طعام و شراب آوردند و این بار، چندین نوع شراب گوارا بر سفره‌ها افزودند و در نتیجه مجلس جشن و سرور تا پاسی از شب ادامه یافت و سرانجام مهمانان یکایک خدا - حافظی کرده و رفتند و چون (پریکن) و ملکه تنهامانند، (پریکن) زن جوان را که سنگدل و سرمست بود به آپارتمان مسکونی اش را راهنمایی کرد نشئه‌ی شراب کاملاً در (آلاتی‌یل) اثر کرده و پرده‌ی حجب و حیا؛ تقوی و پاکدامنی را بیک سو زده بود. وقتی باطاق خود رسید، بدون اینکه وقتی بحضور (پریکن) بنهد، مثل اینکه در مقابل ندیمه‌های خود میباشد، آزاد و بی‌تکلیف، لباس از تن بیرون کرد و برهنه شد و خود را روی تخت خواب انداخت.

(پریکن) بدون معطلی در کناروی خوابید و آهسته دست بگردنش حلقه زدو بدون اینکه با کوچکترین مقاومتی مواجه شود ، لب بر لبش نهاد و آتش عشق سوزان خود را با آب وصال معشوقه خاموش نمود !

«آلاتی یل» نمیدانست که وقتی مردها با مقاومت معشوقه روبرو میشوند به چه حیل‌های شیطانی دست می‌زنند و هنگامی باین موضوع پی برد که کار از کار گذشته بود و پشیمانی سودی نداشت تازه فهمیده بود که «پریکن» حیل‌گر ، این جشن و خوشی را تنها بخاطر انجام مقصود خویش ، برپا نموده و با پیمودن شراب ، او را بی اختیار تسلیم خود نموده است !

ولی فلک نمیخواست یک ملکه‌ی بزرگ ؛ معشوقه‌ی یک مرد عادی شود لذا نقشی دیگر بکار زد و طرحی دیگر برانگیخت «پریکن» برادری داشت زیباروی و نیک اندام که صورتش بطراوت گل و گونه‌هایش مانند سیب سرخ بود این تازه جوان نیز در نخستین روزیکه چشمش به «آلاتی یل» زیبا افتاد یکدل نه صد دل دلباخته‌اش گسردید با وجود اینکه «پریکن» در حوالی آپارتمان مسکونی معشوقه‌اش قراولان چندی گذاشته و از حفظ و حراست وی غفلت نداشت .

روزی آن جوان که «ماراتو» نام داشت ؛ برای ربودن معشوقه‌ی خویش توطئه‌ای چید و نقشه‌ای طرح کرد که بی‌خبر از همه کس ، «آلاتی یل» را از آن دیار بر باید و با خود ببرد در بندریک کشتی تجار تی لنگر انداخته بود که بمقصد «شیانزا» عازم بود و دو کشتی‌یان از اهالی «ژن» فرماندهی آنرا داشتند کشتی مزبور بادبان برافراشته و منتظر هوای ملایم و باد مساعد بود تا بجرکت در آید .

«ماراتو» با آن دو ملاح صحبت کرد و آنان را راضی بهمکاری با خود نمود تا شب دیگر ، معشوقه را با خود آورده و بکشتی نشینند و از آن دیار فرار اختیار نمایند چون شب موعود رسید ( مارتو ) نقشه‌ی دقیق جنایت کارانه خود را بکار بست .

بدین ترتیب که با چند تن از همدستان خود ، شبانه بمنزل پریکن برادر خود رفت و همدستان خود را در محلی پنهان نمود چون شب از نیمه گذشت و (پریکن) برای خواب بآپارتمان معشوقه رفت ، (ماراتو) همدستان خود را از مخفی‌گاه بیرون آورد و دسته جمعی با طاق (پریکن) ریخته و بدون اینکه فرصت مدافعه بوی بدهند ، با ضربات خنجر او را در رختخواب و کنار

معشوقه اش مقتول ساختند و آلاتی یل را که از مشاهده ی این منظره فجیح ناله میکرد؛ مجبور بسکوت نمودند و از خانه بیرون بردند و آنچه از اجناس و اشیاء قیمتی (پریکن) یافتند برداشته و بسوی بندر روانه شدند .

چون به بندر رسیدند ، (ماراتو) معشوقه را با خود سوار کشتی نمود و همدستانش به آبادی مراجعت کردند و ملاحان که با درا موافق یافتند ، کشتی خود را بسوی مقصد بحرکت درآوردند .  
ملکه ی واژگون بخت به بیچارگی سابق و بی نوائی آن ساعت خویش سیلاب اشک از دیده فرومیریخت .

ولی (ماراتو) بحکم مشیت یزدان و تقدیر الهی با کلمات تسلی بخش وی را آرام نمود و با سحر بیان ، خاطرات (پریکن) را از صفحه ی قلب او پاک کرد . از بیانات آن جوان خاطر (آلاتی یل) آرامش خاصی گرفت و اشک از دیده پاک کرد .

گوئی اصلا (پریکن) نامی در جهان نبوده است! (ماراتو) با عمل جنایتکارانه ی خود بوصول معشوقه رسید و آندو نفر چند صباحی خوش بودند تا اینکه پیمانه ی عشق و وصال آنها لبریز شد و سرنوشت باردیگری برانگیخت بدین ترتیب که آندو نفر کشتی بانان که از روز اول عاشق دلسوخته ی (آلاتی یل) گردیده بودند را از خود را بایکدیگر در میان نهادند و تصمیم گرفتند، آن طعمه لذیذ را از چنگ (ماراتو) بیرون آورده بایکدیگر ، از آن بهره ور شوند ! لذا نقشه ی کار خود را کشیدند و یکروز ، که (ماراتو) با خیال راحت در عرشه ی کشتی ایستاده و به تماشای آبهای بیکران دریامشغول بود ، ناگهان از پشت سر او گرفته و از جای برداشتند و از روی یل کشتی ، در آغوش امواج انداختند! امواج متلاطم دریا بدون انسك رحم و شفقتی بیکر گناهکاران را در خود فرو بردند .

چون کشتی به اندازه يك ميل از آنحدود دور شد ، ملاحان چگونگی رابه (آلاتی یل) باز گفتند . طوفانی از غم و حسرت در دل آن زن زیبا ولی تیره بخت برپای شد . گریه ها کرد و ندبها نمود .

ولی آندو ملاح نیز مانند (ماراتو ی جوانمرك) و با سخنان دلپذیر خود وی را تسلی دادند . ساعتی نگذشت که آرامش خاطر وی باز گشت و اشک چشمش خشکید .

ملاحان گنه خود را موفق می دیدند ، از اطاق وی بیرون شدند و در

عرشه‌ی کشتی ، بایکدیگر به نجوا و مکالمه پرداختند و در باره وصال محبوبه به گفتگو درآمدند .

هر يك ميخواست پيش از ديگري بوصل آن زيبا صم بوسد ، و هر کدام اين حق را بر خود مسلم ميدانست و چون کار از مسالمت گذشت ، به مخالفت کشید و آندو نفر صدا به فحش و ناسزا بیکدیگر بلند کردند و سپس ، با کاردهای برهنه بهم هجوم آوردند .

کارکنان کشتی هر چه در میان جیگری آنها کوشیدند ثمری نداد و پسر انجام ، آندو دیوانه شهوت و غضب زخمهای کاری بهمدیگر زدند بطوریکه یکی از آنها در همان حال جان داد و دیگری نیمه جان باقی ماند .

(آلاتی یل) که در معرکه حاضر بود بر بالین ملاح مجروح نشست و برای اینکه در این دریای خروشان بی پناه نماند ، دعا میکرد که مجروح زنده بماند تا به پی گناهی وی شهادت دهد تا مبادا در خشکی گرفتار خویشاوندان مقتولین گردد و جانش به در رود ! ولی از حسن اتفاق حال مجروح بهتر شد و چون به خشکی رسیدند ، (آلاتی یل) از این پیش آمد خوشحال شد و مجروح را به مهمانخانه ای انتقال داد .

ناگهان آوازه حسن و جمل او در شهر پیچید و بگوش شاهزاده ی (موره) که در آن هنگام در (شیارنزا) اقامت داشت ، رسید و مشتاق دیدار وی گردید و چون به دیدارش موفق شد ،

زیبائی و طنازی وی را صد چندان یافت و عاشق بیقرار وی گردید .  
و چون منزل وی را نمی شناخت به طرف مأمور فرستاد تا سراغ محبوبه را بگیرند و خبری از گمشده اش بیاورند .

این خبر بگوش خویشاوندان مجروح رسید و چون ملکه در نزد آنها بود ، برای خوش آیند شاهزاده ، وی را به پار گاهش بردند . شاهزاده از این مورد خوشنود شد و ملکه نیز که خود را در جوار شخصیت بزرگی می دید ، و هر گونه خطری را از خود برکنار مشاهده کرد مسرور و شادمان گردید . شاهزاده بدون اینکه از هویت اصلی آن زن مطلع باشد ، در سیمایش آثار بزرگی دید و با وی به احترام تمام رفتار کرد و بچشم معشوقه در او ننگریست بلکه وی را بادیده زن شرعی خود نگاه میکرد .

(آلاتی یل) از اینکه ، بالاخره به محل امنی رسیده و با شاهزاده والاتباری سروکار پیدا کرده است از خوشحالی در پوست نمی گنجید : آوازه خوشگلی

وطن‌نازی (آلاتی‌یل) بقدری در (رومانیا) پیچید که نقل محفل همگان گردیده بود. یکی از دوستان و خویشاوندان شاهزاده که (دوک واتن) نام داشت و جوانی عالیقدر و خوش‌هیكل و زیبا منظر بود، صیت شهرت (آلاتی‌یل) را شنید و خواستار دیدار وی گردید.

به بهانه‌ی دیدار شاهزاده، با چند تن از مردان خود، به شهر (شیارنزا) روان شد، شاهزاده با کمال خوشروئی و احترام او را پذیرفت و مقدمش را گرامی شمرد و بیخاطر ورود او جشنی برپا داشت و مهمانی مجللی ترتیب داد (دوک) ضمن صحبت‌های گوناگون، بطور سربسته به طعمه‌ی لذیذی که شهرتش در همه جا پیچیده و در چنگال شاهزاده بود، اشاره کرد. شاهزاده در پاسخ او گفت:

– شنیدن کی بود مانند دیدن؟ ..

«آنچه درباره‌ی حسن و جمال وی شنیده‌ای در مقابل آنچه که بچشم به بینی هیچ نیست! هم اکنون بتو ثابت میکنم که چه دلبری در بر و احوال او چه شوری در سردارم!» پس از این کلمات، او را به همراه خود به مجلس زنانه برد. (آلاتی‌یل) که آمدن (دوک) را شنیده بود به استقبال آمد و به مهمان خود خوش آمدگفت و تعارفات لازم را بجای آورد.

سپس آن دو مرد نشستند و دلبر طناز را در میان گرفتند و از هر دری سخن راندند. افسوس که (آلاتی‌یل) بزبان آنها آشنائی چندان نداشت و مفهوم سخنان آنها را درست نمی‌یافت خلاصه شاهزاده و (دوک) ساعتی بهمین منوال صحبت میکردند و شاهزاده، گاهی به دوست خود چشمک میزد و بزبان حال از وی میپرسید که: «محبوبه مرا چگونه می‌بینی؟» ... دوک نیز با اشاره از داشتن چنین لعبت فتانی به او تبریک میگفت ولی در نهادش طوفانی از حقد و حسد، عشق و کینه جوئی برپا شده بود.

چون بقدر کافی نزد ملکه ماندند، شاهزاده برخاست و همراه (دوک) از ملکه‌ی خود خدا حافظی کرد، و هر دو از آن ساختمان بیرون شدند. (دوک) از دیدن چهره‌ی تابناک و پیکر متناسب و قیافه‌ی زاهد فریب (آلاتی‌یل) بقدری مسحور گردیده بود که تاب و توان دوری وی را در خود نمی‌دید.

شبی که از شدت فکر و خیال آرام نمی‌توانست گرفت، شیطان حيله

و عفریت شهوت بسراغش آمدند و باتلقینات خود روح او را از جاده‌ی پرهیز و عفاف و عقل او را از شاهراه فکر و تعقل بیرون کردند و از آن ساعت (دوک) که با تمام قوا بر علیه افکار و اعمال پلید مبارزه میکرد، تسلیم هوای نفس اماره شد و با حق و عدالت بدرود گفت.

همان شب بایکی از محارم شاهزاده که (کوریاک) نام داشت ملاقات کرد و با وعده و وعید، او را با خود همداستان نمود.

(کوریاک) که مردی پول پرست و حریص بود حاضر شد که در برابر وعده‌های او به او امرش اطاعت کند. (دوک) سراپا غرق اسلحه شد و همدست خود را نیز کاملاً مسلح کرد و سپس مردان خودا بیک سو خوانند و آنها را فرمان داد تا در حوالی قصر کمین کرده آماده باشند.

آنگاه به راهنمایی (کوریاک) آهسته وارد خوابگاه شاهزاده گردید اتفاقاً در اثر شدت گرما، شاهزاده از تخت خواب بیرون آمده و در ایوان قصر کناره نرده ایستاده و به دریا تماشا میکرد و نفسی تازه مینمود.

(دوک) از تاریکی استفاده نمود و از اطاق به ایوان درآمد و از پشت سر خنجر جان شکاف خود را تادسته به پهلوی او فرو برد بطوریکه شاهزاده‌ی نگون بخت بدون کوچکترین فریادی بزمین افتاد و دردم جان سپرد. (دوک) بدون معطلی نعش او را بلند کرد و از آن پنجره به پائین انداخت.

ارتفاع پنجره تا زمین بقدر کافی زیاد بود و امکان داشت که همسایگان متوجه موضوع شوند، ولی قضا و قدرت نمیخواست راز خونین او فاش گردد لذا هیچکس از جنایت وی خبردار نگردید.

(دوک) که از این جهت اطمینان یافت، مانند ببرد رنده‌ای بطرف تخت خواب (آلاتی‌یل) شتافت و بدون اینکه متوجه دستهای خون آلود خود باشد در کنار وی خوابید.

ملکه‌ی واژگون بخت از نهب او بیدار شد و چون خیال میکرد شاهزاده است دم بر نیارود در نتیجه، (دوک) بدنهادوی راتنگ در بر گرفت و از لب نوشش بوسه‌ها ربود و ازشهد وصالش کام جان شیرین کرد.

پس از آنکه کام از وی گرفت، بیاد همدستش (کوریاک) افتاد. از جای برخاست و او را دید که همچنان پشت در اطاق در انتظار است. بوی نزدیک شد و بازبان چرب و نرم از خدمات او ابراز رضایت نمود و دست بجیب برد تا نعامی شایسته بوی بدهد ولی بجای کیسه‌ی زر، طناب ابریشمی باریک

و محکمی در آورد و برق آسا بگردن او افکند و بقدری سخت فشرده که حریف بی‌خبر، بدون اندک صدائی خفه شد و بر زمین افتاد. (دوک) مانند تیر شهاب خود را بیرون عمارت انداخت و مردان خود را آواز داد و بکمک آنان مجدداً به قصر درآمد و وارد خوابگاه ملکه شد. و به کسان خود دستور داد تا بدون فوت فرصت دهان ملکه‌ی خواب‌آلود را بگیرند تا مبادا فریاد بزنند و مردم را خبر کنند.

آنگاه او را بروی دوش خود گرفته از قصر بیرون بردند و روی اسب انداخته، در تاریکی شب بطرف (آتن) شتافتند. چون (دوک) همسر داشت، معشوقه‌ی خود را به منزل خود نبرد، بلکه او را به قصر دیگری که در کنار دریا داشت انتقال داد.

با وجود اینکه (دوک) معشوقه‌ی خود را در محل مصفائی منزل داده و همواره با وی به مهربانی تمام رفتار میکرد و حوائج زندگی او را کاملاً فراهم می‌آورد، قلب وی ناراحت بود.

صبح آنشب، نزدیکان شاهزاده هر چه انتظار کشیدند، از ولینعمت خود چیزی نیافتند. ناچار به خوابگاهش شتافته و از پشت در گوش فرا دادند. باز هم سروصدائی نشنیدند.

شاهزاده را بنام و عنوان آواز دادند و جوابی نیامد. لذا در اطاق را که کاملاً بسته نبود آهسته باز کرده وارد خوابگاه شدند ولی کسی در آنجا نبود! آنگاه سرعت به تکاپو و جستجو درآمدند چون بیم حادثه‌ای نمیرفت گمان کردند شاهزاده به محل بیلاقی خود رفته است.

ولی چند روز بعد، دیوانه‌ی خرابه‌نشینی که بخرابه‌های اطراف آبادی رفته بود، جسد شاهزاده و (کوریاک) را در آنجا یافت. طنابی را که بگردن (کوریاک) بود بدست گرفت و کشان کشان آنرا بشهر برد.

مردم از دیدن این منظره‌ی فجیع برقت در آمده و دیوانه‌را آزار دادند تا محل کشف جنازه را به آنها نشان دهد و چون به آنجا رسیدند، نعش شاهزاده را دیدند که بطرز دلخراشی کشته شده است.

درباریان و دیگر مردم شهر با احترام تمام جنازه‌ی شاهزاده را برداشته و دفن کردند. سپس بجستجوی قاتل پرداختند و چون ملکه نیز ناپدید شده بود؛ به چگونگی مسئله پی بردند و فهمیدند که (دوک) میزبان خود را کشته و معشوقه‌اش را رها کرده است.

اهالی پس از دفن جسد شاهزاده ، برادر او را بجان‌نشینی وی برگزیدند و فرمانروای جدید بلافاصله در صدد انتقام برآمد و از خویش و تبار خود و داوطلبان شهر، لشگری آراست تا به سرکوبی (دوک) به (آتن) رهسپار شود. چون لشگریان آماده شدند ، شاهزاده‌ی جدید شخصا فرماندهی آنرا برعهده گرفت و بسوی (آتن) روان شد .

(دوک) از این لشکر کشتی خیردار شد و او نیز به گرد آوردن لشگریان خود پرداخت تا در برابر مهاجمین به دفاع پردازد . در میان بزرگانی که به لشگریان پیوسته بودند ، (کنستان) پسر امپراطور بیزانس و (امانوئل) نوه‌ی او نیز دیده می‌شدند و امپراطور شخصا آنها را اعزام داشته بود .

(دوک) آندونفر را با اعزاز و اکرام فوق‌العاده استقبال کرد و زن او که خواهر یکی از آن جوانان بود نیز در این استقبال و پذیرائی صمیمانه شرکت داشت . دو لشگر بهم رسیدند و حنك و ستیز در گرفت و کم‌کم شدت یافت .

چند روز بهمین منوال گذشت و در این گیرودار ، زن (دوک) که سخت ناراحت و پشیمان بود در پنهانی اقوام خود را در خانه گرد آورد و عاشق شدن (دوک) شوهرش را به (آلاتی‌یل) و آوردن او را به آتن و تمام گزارشات را آن‌ها شرح داد و در حالیکه بغض گلویش را می‌فشرد از خویشاوندان بانفوذ خود تقاضا کرد تا چاره‌ای بیندیشند و آبروی ری و شوهرش و خانواده‌اش را حفظ نمایند . (کنستان) و (امانوئل) شاهزاده‌گان بلند پایه ، که شهرت حسن و جمال (آلاتی‌یل) را شنیده بودند ، محل سکونت وی را از خواهر خود پرسیدند و چون وی از این مغوله خیر نداشت ، از (دوک) خواهش کردند که معشوقه‌ی خویش را به آن‌ها نشان بدهد .

(دوک) فراموش کرده بود که خودش هم از شاهزاده‌ی مقتول همین تقاضا را کرده و سرانجام کار به قتل و جنایت کشیده بود . لذا بدون اینکه تردیدی بدل راه دهد ، آندو جوان را به منزل معشوقه برد و در اطاق دیگری بساط طعام و شراب گسترد و چند تن دیگر را نیز بر سر میز دعوت نمود .

(کنستان) در کنار (آلاتی‌یل) نشسته بود و چون يك نظر به چهره دلارای وی انداخت و جاذبه‌ی جنسی فارق‌العاده او را دید ، در دل به (دوک) یاهر کس دیگری که بخاطر عشق او به قتل و جنایت دست زده اند حق داد و آنها را مقصر ندانست زیرا وجود چنین لعبتی در عالم تصور خودش نیز نمی‌گنجید .



سپس نگاه دیگری به صورت دلفریب وی کرد و آنگاه ، نظر دزدیده‌ای دیگر بدو انداخت و هر لحظه مهر و محبت وی را در دل خود افزون تر یافت . دیگر جنک و پیکار را از یاد برد و تصمیم گرفت ، بهر وسیله‌ای شده ، (آلاتی‌یل) زیبارا بر باید و از چنک (دوک) در بیاورد . در این اوقات ، جنک به شدت خود رسیده و لشکریان شاهزاده خود را بدروازه‌های آتن رسانده بودند . قرار شد (دوک) و (کنستان) باعده‌ای از نیروی خود به دروازه‌های شهر روی آورده و به نگهبانی مرز اقدام نمایند . لذا همگی از شهر خارج شدند و در بعضی نقاط مرز پراکنده شدند و موضع گرفتند .

چند روزی در سنگرهای خود بودند و (کنستان) که تمام فکرش متوجه محبوه بود در دل گفت که برای تصاحب معشوقه . موقعی مناسب تر از این ساعات نیست .

زیرا (دوک) از سنگر خود نمی‌تواند دور شود . لذا به بهانه‌ی اینکه کار بسیار لازمی در آتن دارد ، از (دوک) اجازه گرفت و تمام مسعولیت‌های خود را به (امانوئل) محول نمود و عازم شهر شد و یکسر نزد خواهر خود رفت و با او به گفتگو پرداخت ضمن صحبت ، بوی خاطر نشان ساخت که (دوک) بوی خیانت کرده و معشوقه‌ای بخانه آورده است و اگر رضایت دهد ، حاضر است آن زن را از خانه‌ی او بیرون برده و خیالش را راحت نماید .

خواهرش این پیشنهاد را حمل بر احساسات برادرانه‌ی او نمود ابتدا بفکرش نرسید که برادرش از راه دلسوزی بوی مرتکب این کار نمی‌شود بلکه عشق و هوس او را به این عمل برانگیخته است . لذا بشرطیکه عملیات برادرش موجب بدگمانی (دوک) نسبت بسوی نگردد ، به تقاضای وی رضایت داد .

(کنستان) پس از جلب رضایت خواهر ، مقدمات امر را فراهم کرد . یک کشتی کوچک در آبهای نزدیک قصر (آلاتی‌یل) مجهز نمود و آماده‌ی حرکت کرد . آنوقت کنیزی نزد (آلاتی‌یل) فرستاد و تقاضای ملاقات نمود . ملکه‌ی واژگون بخت تقاضای او را قبول کرد و همراه چند تن از زنان دیگر به استقبالش شتافت و در باغ قصر با وی بخوشروئی روبرو گردید .

(کنستان) او را بطرفی برد و اظهار داشت از طرف (دوک) پیغام خصوصی برای وی دارد و باید در خلوت اظهار نماید . (آلاتی‌یل) گفته‌ی او را باور

کرد و (کنستان) او را بطرف دری که بدریا باز میشد کشید و چون از در بیرون شدند، به کسان خود که در آن حدود پنهان شده بودند اشاره کرد و چند نفر بس (ملکه) ریخته و او را به کشتی بودند.

(کنستان) خود نیز به سختی جستن نمود و روی به زنان همراه ملکه کرد و فریاد زد:

- اگر از جان خود سیر نشده اید این موضوع را ندیده بگیرید. من این زن را بخاطر حفظ شرافت خواهرم از این جا می برم!»

پس از ادای این کلمات، فرمان داد پاروهارا بحرکت درآوردند و کشتی کوچک بسرعت از آن دیار دور شد.

کنستان در کنار معشوقه که اشک از دیده میبارید و بی طاقتی میکرد قرار گرفت و به دلجوئی وی پرداخت. بدستور (کنستان)، ملاحان بقدری کشتی کوچک را بسرعت میبردند که گوئی کشتی آنها پر درآورده و روی امواج به پرش درآمده است.

با این حال، در سپیده صبح به (اژین) رسیدند و ملاحان برای استراحت از کشتی پیاده شدند. (کنستان) موقع را غنیمت شمرد و محبوسه‌ی شیرین لب را که از زیبایی خود جز محنت و بدبختی ثمری ندیده بود. در آغوش کشید و لب بر لبش نهاد و کام دل گرفت.

ساعتی بعد، کشتی کوچک آنها مجدداً بحرکت درآمد و چند روز طول نکشید که به (شیو) رسیدند (کنستان) از ترس ملامت پدر و خویشاوندان خود، و همچنین از بیم اینکه معشوقه‌اش را مانند دفعات پیش بر بایند، صلاح در آن دید که در همان شهر مسکن نماید.

چندین روز در کنار معشوقه‌ی پری رخسار، در آن شهر ماند و با نوازشهای بی حد و حصر خویش، قلب رنج دیده‌ی وی را تسلی بخشید و او را کاملاً بخود رام نمود.

در همین اوقات، (ازبک) که در آن زمان پادشاه ترکیه بود و همواره با امپراطور در حال جنگ و مخاصمه بود، بطور ناگهانی به (اسمیزن) آمد و شنید که (کنستان) در شهر (شیو) در آغوش زنی که رسوده، بدون رعایت احتیاط و رسوم معموله، به عیش و عشرت مشغول است.

لذا با چند زورق سبک وعده‌ای از مردان زبده‌ی خود، آهسته وارد آن شهر شد. ترکه‌ان به ساکنین آن شهر حمله کردند و اکثر آنها را که هنوز

سراز خواب بر نداشتن بودند به تیغ بیدریغ کشیدند و آنهائیکه بیدار شده و از جریان اطلاع یافته بودند ، دست به اسلحه بردند ولی همگی کشته شدند. ترکها به شهر آتش زدند و سپس جمعی را اسیر گرفته و با مقداری غنیمت به زورق های خود بردند و به (اسمیرن) برگشتند. چون به بندر رسیدند (ازبك) به بازدید اسیران پرداخت و دخترزیبائی در میان آنها دید که رویش مانند ماه می درخشید و چون تحقیق کرد متوجه شد که این همان زنی است که (کنستان) نگاه میداشته و اکنون گرفتار شده است .

از این موفقیت خوشنود گردید . در همان جا (آلاتی یل) را بعقد خود در آورد و ماهها در کمبال خوشی باوی هم بستربود . قبل از این حوادث ، امپراطور با (بازانو) پادشاه (کاپادك) عقدا اتحاد بسته بود که خود از طرفی به قوای (ازبك) حمله کند و دیگری از پشت سر به تارومار کردن لشگریان ترك بپردازد .

ولی تا آنروز از اجرای این نقشه خود داری کرده بود زیرا در برخی قسمت های طرح پیشنهادی (بازانو) موافقت نمیکرد .

وقتی بدبختی های پسرش را شنید بی نهایت پریشان گردید و به (بازانو) تأکید نمود که بدون فوت فرصت به حمله پردازد و خود نیز آماده ی هجوم و ستیزه شد .

(ازبك) از این خبر مطلع شد و بدون اینکه منتظر حمله ی دشمنان گردد ، قوای خود را جمع کرد و دفعه تاً بسوی (کاپادوك) یورش برد و زن خود را به یکی از نزدیکان و یاران صمیمی خویش سپرد .

(ازبك) بالشگریان (کاپادوك) رو برو شد و جنگی سخت در گرفت ولی ضمن پیکار کشته شد و لشگریانش از هم پاشیدند . در این موقع (بازانو) که پرچم پیروزی برافراشته بود به (سیمرن) تاخت و اهالی آن سامان از بیم او به استقبالش شتافتند و از وی امان خواستند .

از طرف دیگر ، دوست صمیمی (ازبك) که (آنتی یوکوس) نام داشت و هنوز جرقه ای از احساسات جوانی در وجودش موجود بود ، از مشاهده ی صورت زیبای (آلاتی یل) دل در برش طپیدن گرفت و عهدی را که بار فیق خود بسته بود از یاد برد و بازن او به مغازه و معانقه پرداخت .

(آلاتی یل) با او هم زبان بود و روی همین اصل از معاشرت با وی لذت میبرد زیرا مدت ها بود با کسانی سروکار داشت که زبان آنها را نمی فهمید و

جز با اشاره با آن نمیتوانست مکالمه نماید . نه وی گفته‌ی آنها را می‌فهمید و آنها سخن او را ملتفت میشدند .

این انس والفت بقدری رشد و نمو کرد که در اندک زمانی . ( ازبك ) را که در جبهه‌ای جنگ بمبارزه مشغول بود از یاد بردند و با یکدیگر به عیش و خوشی و کامرانی پرداختند ،

چون خبر مرك ( ازبك ) بگوش آنها رسیده ( انتی یا کوس ) فرصت را از دست نداد و آنچه از مال و نقدینه در منزل ( ازبك ) بود جمع آوری کرد و مخفیانه با معشوقه‌ی خود بشهر ( رودس ) فرار نمود .

ولی هنوز چندی در آن شهر اقامت نکرده بودند که ( آنتی یا کوس ) بیماری مهلکی دچار شد .

وی دوستی یکدل و یکجان داشت که از اهالی قبرس بود . چون حال خود را دگرگون و مرك را نزدیک دید ، تصمیم گرفت آنچه از مال دنیا در اختیار دارد با ضافه‌ی معشوقه ، به دوست خود واگذار کند لذا هر دو رانزد خود خواندو گفت :

- بطوریکه حس میکنم دقایق واپسین زندگی من فرار رسیده و بهیچ وجه از دست اجل جان بدر نخواهم برد .

اگرچه از زندگی خیری نبرده‌ام و در همین چند صباحی که این گوهر نایاب یعنی ( آنتی یل ) را بدست آورده بودم ، اندکی به زندگی خوشبین بودم .

ولی اکنون که خواه ناخواه باید بمیرم ، باز هم خوشحالم که در برابر خود یک دوست جوان و کم نظیر و یک زن دلربا و نیک نظر دارم .

اینک بتو . ای دوست مهربان وصیت میکنم که پس از مرك من ، آنچه دارائی دارم از آن خود بدانی و بهرطوری که تسلی روح مرا در آن میدانی از آن بهره برگیری و تو ، ای محبوبه‌ی بی‌همتای من ، اگرچه در این دیار غریب و از وطن دور و مهجوری ، میل دارم تا زنده هستی در خانه‌ی ما باشی و مهر مرا از دل بیرون نکنی ، تا در عالم دیگر به همگنان افتخار کنم که مانند تو محبوبه‌ی وفاداری در جهان داشتم که در حسن و جمال بی نظیر و در عهد و وفایی عدیل بود !

اینک ای جوانان ، شمارا بیکدیگر میگذارم ، میگنم و امیدوارم با بکار بستن دستورات من ، موجبات آسایش روحم را فراهم آورید !

جوان قبرسی و (آلاتی یل) بشنیدن این کلمات ، نتوانستند از گریه خویشتن داری کنند.

آنگاه هر دو سوگند یاد کردند که نسبت بدستورات او وفادار بمانند. اندکی نگذشت که روح ازتن (آنتی یو کوس) پرواز کرد و باز - ماندگانش ، یعنی دوست و همسر مهربان او با احترام تمام او را به خاک سپردند .

چندروز بعد ، جوان قبرسی بکارهای خود سر و سامانی داد و برای رسیدگی به امور تجارتنی قصد کرد بقبرس عزیمت کند و به (آلاتی یل) نیز تکلیف نمود که با وی همسفر گردد .

(آلاتی یل) که تصمیم داشت با او بمدارا رفتار نماید ، بهمراهی اش رضایت داد و تصور میکرد که با وی مانند خواهری رفتار خواهد کرد . بهر جهت عزم سفر کردند و در کشتی نشسته . در کشتی اطاقی در اختیار آنها قرار داده شد که تنهایک تختخواب کوچک داشت و در نتیجه آندو در کنار هم خوابیدند . گرمی هوا و تنگی جاباتیاریکی محض اطاق ، دست بهم داده و حرارت بدن و ضربان قلب و جوشش خون در آندو جوان پدید آورد . دیو شهوت با تمام نیروی خود بدانها چیره شد و چشم عقل و عفاف شان را بست در عالم مستی و بیخبری از جهان هستی لب بر لب هم نهاده و وصیت (آنتی یو کوس) را از یاد بردند. این کامرانی و شهوترانی نارسیدن کشتی به (بافا) که مقصد جوان قبرسی بود ادامه داشت .

چون بمقصد رسیدند چند گاهی (آلاتی یل) بنزد آن جوان بازرگان بود روزی ، بزرگ زاده ای که سنین عمرش از پنجاه می گذشت و به آن شهر به جستجوی کار آمده بود ، از جلو پنجره ای خانه ی جوان قبرسی میگذشت . اتفاقاً (آلاتی یل) زیبا در کنار پنجره ای ایستاده بود و آن مرد که (آن تیگن) نام داشت چشمش بجمال و قامت زیبای وی افتاد و بصورتش خیره شد و در دل گفت :

- من این زن خوشگل را در جای دیگر دیده ام ولی هر چه فکر میکنم آن محل را بخاطر نمی آورم !

اینک موقع آن میرسید که پس از یک زندگی توام با حوادث و زجر و ناراحتی ، بید بختی (آلاتی یل) زیبا خاتمه داده شود . وی نیز بمشاهده ی (آن تیگن) او را شناخت و بیادش آمد که او را در اسکندریه دیده و یکی از

نزدیکان پدرش بوده است . دفعتهاً بخیالش گذشت که خوبست از غیبت جوان قبرسی استفاده نموده و آن پیرمرد را احضار و خود را معرفی نماید تا به میهن خود رفته و مقام نخستین خود را بدست آورد .  
لذا بسرعت از پله‌های پائین دوید و در باز کرد و (آن تیگن) را صدا کرد  
(آن تیگن) وارد خانه شد .

(آلاتی یل) با شرم حضور گفت ؛

« شما آقای (آن تیگن) نیستید؟

(آن تیگن) گفته‌ی او را تصدیق نمود و افزود .

- خانم ، مثل اینکه شمارا در محلی زیارت کرده‌ام ولی آن محل در خاطر من نیست .  
- ممکن است لطف فرموده و بیادم بیاورید و خودتان را معرفی کنید؟ ..

بشنیدن این سخن؛ (الاتی یل) شروع بگریه کردن نمود دست بگردن او انداخت و گفت :

- شما در اسکندریه مرا ندیده‌اید ؟

(آن تیگن) چون این حرف را شنید متوجه شد که آنکه در برابرش ایستاده است دختر سودانی می باشد که سالها است مردم تصور می کنند در دریا غرق گردیده است و چون خواست احترامات لازمه را در حق وی بجای آورد  
(آلاتی یل) او را مانع شد و گفت :

- خواهشمندم چند لحظه بنشینید و بگفته‌های من توجه کنید !»

آن تیگن اطاعت کرد و نشست :

آنگاه از وی پرسید که چگونه و چه موقع و برای چه باین شهر آمده است و حال آنکه ، در تمام کشور مصر ، مردم خیال می کنند که گرفتار طوفان شده و در دریا غرق شده است ؟

(آلاتی یل) گفت :

- اگر پدرم آنچه را که بر من گذشته بدانند ، مرا از خود خواهد راند و بهمین جهت باید اسرار گذشته‌ی من از او پنهان بماند و گرنه بهتر است بهمین وضع که تا کنون بسر برده‌ام بمانم !

پس از ادای این عبارت ، مجدداً باران اشک از دیده‌اش فروریخت و  
(آنتی گن) از حال زار وی متأثر شد و گفت :

– خانم ، لازم نیست اینقدر زندگی را بخود سخت بگیرید . تقاضا دارم شرح حال خود را بمن نقل کنید و امیدوارم بیماری خدا بتوانم دوائی برای درد شما پیدا کنم و از پریشانی تان برهانم !  
(آلاتی یل) گفت :

– آقای (آن تیگن) بمحض اینکه ترا دیدم خیال کردم پدرم را دیده‌ام و چون از پدرم امید محبت و شفقت دارم شما را صدا کردم تا در مورد من ابراز همان مرحمت و محبت را بکنید . بندرت اتفاق افتاده که از دهبداریک نفر ، بقدری که از زیارت تو خوشحال شدم ، مسرور شوم ،  
لذا ، آنچه را که در روزگار بدبختی از همه پنهان داشته‌ام ، مانند دختری که با پدرش رازدل میگوید ، بنو ابراز می‌کنم . اگر پس از شنیدن سخنان من ، راه چاره‌ای بنظرت رسید که مزایه درجه‌ی اولیه‌ام برسانی چه بهتر . و اگر چنین طریقی نتوانستی پیدا کنی . استدعا دارم مرا نادیده بگیری و بهیچ کس در مورد زنده بودن من سخنی نگوئی !»  
(آلاتی یل) پس از گفتن این عبارت ، در حالیکه همچنان اشک بدیده داشت ، سرگذشت خود را از موقع حرکت از (مایورک) تا آن دقیقه برای (آن تیگن) نقل کرد .

(آن تیگن) که از شنیدن سرگذشت او بینهایت متأثر گردیده بود ، از ابراز ملال خود داری نتوانست و او نیز شروع بگریه نمود و پس از چند دقیقه فکر و تعقل گفت :

– خانم ، بقراریکه می‌گوئید ، با وجود تمام این بدبختیها که بشما روی آورده ، از ابراز هویت خویش خود داری کرده‌اید ، در اینصورت بشما مژده میدهم که هیچگونه ترسی بدل راه نداده و همراه من شوید تا شمارا بپدرتان برسانم و قول میدهم که بیش از پیش در نظر او عزیز و محترم خواهید شد و شمارا بعد از دواج پادشاه غرب در خواهد آورد .

(آلاتی یل) که اندکی از تشویش خاطرش کاسته شده بود ، از (آن تیگن) سؤال کرد که چه طریقه‌ای برای جلب رضایت پدرش بکار خواهد برد .

(آن تیگن) آنچه را که میخواست بعمل بیاورد بسه تفصیل شرح داد .

– سپس برای این که مانع دیگری برای مسافرت تان پیش آمدن کند

باشتاب به (فاما گوشت) رفت و بحضور شاه رسید و گفت :

- اعلیحضرتا ! جان نثار که تمام زندگی خود را وقف خدمت بدربار سلطنت نموده ام با اجازه ی آن پادشاه عرض میکنم که فرصتی بزرگ بدست آمده تا ذات مبارک شاهانه با استفاده از آن ، میتواند پیروزی و نیک نامی بزرگی بدست آورد !

شاه از وی توضیح خواست و (آن تیگن) در پاسخ گفت :

- زن جوان و ماه روئی باین شهر آمده که صیت جمالش تمام خاک مصر و ترکیه را پر کرده و دختر (سودانی) مشهور است . این همان زیباصنم است که همه تصور میکردند گرفتار طوفان شده و غرق گردیده است .

وی چند سال دوران وطن و گرفتار هزاران مصیبت ورنج بوده و با وجود این جنایت پرهیز کاری را رها نکرده و دامن عفت خود را از هر گونه آرایش حفظ کرده است : اینک در این شهر ، بی کس و تنها زندگی میکند و از من تقاضا کرده او را به پدرش برسانم . اگر امر مقرر فرمائید که وی را تحت قیمومیت خود بگیرم . موجب نیک نامی شما و سبب انتفاع و سود بی شمار من خواهد بود زیرا تصور نمیکنم که چنین خدمت بزرگی از نظر پر بزرگواری دور بماند بلکه یقین دارم که هرگز چنین عمل نیکی را فراموش نخواهد کرد .

شاه که حس شرف دوستی و ناموس پرستی اش بیدار شده بود بلافاصله دستور داد یکدسته از اسکورت و یژهاش بسراغ ( آلاتی یل ) بشتابند و خود همراه ملکه ، به استقبال رفت و با کمال عزت و احترام وی را به کاخ خود آورد .

پس از رفع خستگی شاه شرح حال وی را پرسید و (آلاتی یل) آنطوریکه (آن تیگن) سپرده و یادش داده بود موبموب عرض شاه رساند . چند روزی مهمان بود و سرانجام در قبال تقاضای وی ، شاه فرمان داد تا عده ای از شواییه ها و بانوان درباری با جلال و شکوه تمام سوار بر اسبهای تیز رفتار گردیدند و (آلاتی یل) در کنار (آن تیگن) که در راس سواران بود به مقصد رسیدند و سودانی که از دیدن دختر گمشده ی خود بی نهایت خورسند شده بود ، وی را تنگ در آغوش گرفت و بوسه ها بر سر و رویش زد . سپس به پذیرائی مهمانان پرداخت و در کمال عزت و بزرگواری



از آنان پذیرائی کرد سپس نزد دختر دل‌بند خود رفت و پرسید که در این مدت دراز کجا بودی و چه می‌کردی و چگونه تا کنون پیغامی از زنده بودن خودت بمن نرساندی؟

(آلاتی تیل) آنطوریکه از استادش (آن تیگن) آموخته بود شرحی به تفصیل برپدر گفت: - پدر جان بعد از تقریباً بیست روز از آن روزی که از هم جدا شدیم، کشتی ما گرفتار طوفان شد و سرانجام به ساحلی رسید که (اگمورت) نام داشت. شب بود و ظلمت محضی همه جا را دربر گرفته بود. هر چه به اطراف خود نظر انداختم کسی از همراهان رانیدم.

خدا یا چه شد و چه بر سر آنها آمده است؟ چون صبح شد ما ندمرده‌ای که دوباره جان گرفته باشد بخود آمدم و خود را در خوشگی دیدم. معلوم شد که جمعی از دهقانان کشتی شکسته‌ای ما را دیده و من و دو تن از ندیمه‌های مرا از کشتی بیرون آورده‌اند.

ناگهان چند تن جوان دهاتی بمن و همراهانم حمله آورده و بزور و جبر ما را کشان کشان از آن حدود دور کرده و بهیچ وجه به فریاد های استغاثه آمیز ما توجه نکردند.

همانطور ما را میبردند تا به جنگلی رسیدند و در همین موقع چهار نفر سوار از دور نمایان شد و کسانی که ما را اسیر کرده بودند بمشاهده‌ی آنها، ما را رها کرده و رو بفرار نهادند. پس از فرار کردن آنها، سواران روی بمن آورده پیاده شدند و بزبانی که مفهومی من نمیشد با من شروع به صحبت نمودند ولی نه آنها از حرف زدن من و نه من از گفتگوی آنها سردر نیاوردم. سرانجام مرا به اسب خود نشانده و به صومعه‌ی زنان تارک دنیا برده و پس از مکالمه کوتاهی در آنجا گذاشته و رفتند.

رئیس‌هی صومعه مرا نزد زنان تارک دنیا برد و در جرگه‌ی آنان قرارداد و سپس شرح حال مرا پرسید و من از ترس اینکه ما را در اوراقشای حقیقت و اظهار هویت خود از آنجا رانده شده و در بیابانها سرگردان شویم به آنها فهماندم که از اهالی قبرس و دختریکی از اشراف آن دیار میباشم و افزودم که پدرم مرا بجزیره کرت فرستاده بود که در آنجا عروسی کنم ولی بدبختی بمن روی آورده و کشتی مان گرفتار طوفان شد و در هم شکست رئیس‌هی صومعه گفته‌های مرا باور کرد و من برای اینکه مسلمان بودم پی نبرند، شمه‌ای از اعمال آنها را تقلید و در

نماز و دعای مسیحیان شرکت میکردم. روزی رئیسه‌ی صومعه بمن گفت:

خواهر جان آیا میل داری به وطن خود یعنی (قبرس) مراجعت کنی؟

جواب دادم که این نهایت آرزوی من میباشد.

راهبه بمن اطمینان داد که در اولین فرصت که همراهان شریفی پیدا شود مرا به (قبرس) خواهد فرستاد چندی دیگر گذشت تا اینکه چند تن مسافر که با زنان خود به اورشلیم می‌رفتند، تا ضریح مقبره‌ی شهیدی را که یهودیان بقتل رسانیده و عیسویان آنرا مقدس می‌شمرند زیارت کنند، به آنجا رسیدند.

راهبه مرا به آنها سپرد تا به قبرس برده و به پدرم برسانند تعریف و توصیف محبت‌هایی که آن نجیب زاده‌ها و زنان آنها در باره من مبذول داشتند موجب طول کلام میشود.

خلاصه سوار آن کشتی شدیم و پس از چند روز به شهر (یافا) رسیدیم و چون در آن دیار کسی را نمی‌شناختم مات و مبهوت ماندم که به این مردم خوش نهاد چه بگویم.

چون خداوند متعال حامی در ماندگان است در همان اثنا که مادر (یافا) پیاده شدیم آقای (آن تیگس) را دیدم و بسوی ازشتافتم تا او را دوزاخ چشم همسفران بزبان خود مان صدا کرده او را از وضع نامطلوب خود آگاه نمایم همین کار را هم کردم و آقای (آن تیگن) با وجود اینکه وضع مالی اش چندان خوب نبود از همراهان من بطور بسیار شایسته و آبرومندی پذیرائی کرد و مرا رهین منت خود نمود. سپس مرا بنزد سلطان قبرس برد و اعلیحضرت شاه بقدری نسبت بمن احترام و نوازش کرد که کاملاً شرمنده شدم و سپس با کوبه و جلال تمام نزد شما فرستاد.

این بود خلاصه‌ای از شرح احوال من اگر توضیح بیشتری خواسته باشید از آقای (آن تیگن) که جزئیات حال مرادفاعات از زبان خود شنیده است سئوال کنید

آنگاه (آن تیگن) روبه فرمانروای سودان نموده گفت: سرور من! (آلاتی یل) آنچه لازم بود و هر آنچه از همراهان محترم او شنیده‌ام بعرض رسانید.

ولی نکته ای را عمدتاً تذکرند که آنهم بی دلیل نبوده است و براسستی هم ذکر این موضوع از نقطه‌ی نظر تربیت صحیحی که در خانواده‌ی محترم شما کسب کرده ، بعید بنظر می‌رسد .

ولی من باید نکته‌ی مرموز را برای استحضار جنابعالی تشریح کنم : دختر نجیب و پاکدامن شما موقعیکه میخواست همراه آن زیارت کننده‌ها و زنان آنها صومعه را ترک گفته و بطرف (بافا) حرکت کند ، رئیسه‌ی دیر و تمام راهبه‌ها ، ازدوری ایشان چه اشکها که نریختند و چه شیون‌ها که نکردند .

واقعاً جای بسی شکر گذاری است که چنین دختر پاکدامن و عقیفی را خداوند بشمار زانی داشته است . همین ، زائرین اورشیلیم و خواتین آنها در موقع خدا حافظی از ما ، ازدوری دختر شما بقدری گریه کردند که دل سنگ می‌سوخت .

اگر مراتب پاک‌ی و شرف و عفاف و ناموس پرستی دوشیزه (آلاتی‌یل) آنطوریکه شنیده و یا بچشم دیده‌ام تا صبح فردا بگویم یکی از هزار نگفته‌ام . اینک با کمال شهامت و افتخار میتوانم عرض کنم که در میان شاهزاده‌های تاجدار ، شما تنها کسی هستید که میتوانید بداشتن چنین دختر باشهامت و پرهیز کار و پاکدامن و زیبا مباحثات کنید .

شاهزاده‌ی سودان بشنیدن ابن همه تعریف و توصیف در مورد دخترش و همچنین از احتراماتی که پادشاه قبرس درباره‌ی قائل شده بود بی نهایت خوشحال شد و (آن تیگن) را پس از چند روز مهمان داری با کمال احترام مرخص کرد و هدیه‌های گرانبھائی بوی اعطانه‌ود .

سپس نامه‌ای با سفراء و نمایندگان مخصوص به پادشاه قبرس فرستاد و از اینکه دخترش را بوی باز گردانیده است سپاسگذاری نمود و باب مرآوده و صلح و یگایگی بین آن دو کشور باز شد .

آنگاه نامه‌ی دیگر به شاه غرب نوشت و در آن تذکر داد که کمافی- السابق حاضر است دختر زیبای خود را بعقد نکاح او در بیابورد . پادشاه غرب از مطالعه آن نامه خوشنود گردید و پاسخ نامه را با تحف و هدایا و رسولان به پدر (آلاتی‌یل) فرستاد و او را با جلال و کواکبه به کشور خود برد و عروسی بسیار مجللی گرفت و آن زن زیبا ولی تیره روز را که تا آن موقع باهشت مرد زندگی کرده و بیش از هزار بار با آنها هم بستر شده و اینک بعنوان یک دوشیزه

با کره و عقیق خود نمائی میکرد ، بزنی گرفت و ملکه‌ی کشور خود نمود.  
(آلاتی‌یل) مدت‌ها زندگی شاهانه‌ای کرد و پس از آنهمه رنج و دربدری  
سروسامان گرفت و مصداق این ضرب‌المثل شد که می‌گویند :  
«زنی که دامنش آلوده شد ، طولی نمی‌کشد که مانند ماه ، جلوه‌ی  
دیرینه‌را از سرمی‌گیرد».

## مکتب روم

این بار نوبت قصد سرائی به (نیفیل) رسید تا قصه‌های کوتاه و تفریحی  
توأم با نصایح دلپذیر ادامه یابد. (نیفیل) که چهره‌اش زیبا و حرکاتش دلربا  
بود تبسم کنان اطاعت نموده و چنین گفت :

– پانفیل در حکایت خود بمانشان داد که اگر نتوانیم به منشاء الطاف  
خدا پی ببریم ، رحمت او منظور نظر ما نخواهد شد. اینک قصد دادم بشما  
بشان دهم که رحمت بی‌پایان خداوندی تا چه پایه شامل حال بندگان است.  
دوستان نازنین ، شنیده‌ام که در شهر پاریس بازرگانی بود بنام (ژانو) که  
به کار و کسب ماهوت فروشی اشتغال داشت .

وی مردی درستکار و نیکو کردار بود و رفیقی یهودی داشت که ابراهیم  
نامیده میشد .

ابراهیم نیز مانند دوست خود ، شخصی راست گفتار و درست کردار  
بود و او هم بشغل تجارت میپرداخت و ثروتی زیاد اندوخته بود .

(ژانو) از اینکه دوست خداپرست او از کیش مسیحی روی گردان  
و بدین یهود میباشد سخت پریشان خاطر بود . لذا روزی به ابراهیم اظهار  
داشت که حیف است مردی به صفای باطن و درست کرداری مانند او ، از حق  
و حقیقت دور بوده و دین منسوخ یهود را بر کیش نوین و عالمگیر مسیح ترجیح  
دهد و افزود که مسیحیان پس از مرگ نیشه‌ای دیگر خواهند داشت در صورتیکه  
پیروان موسی ، زندگی شان به‌در و آخر کارشان به فنا ی کلسی  
خواهد کشید .

ابراهیم بشنیدن این سخن روی درهم کشید و گفت :  
– من به مذهب یهود چشم به دنیا گشوده و بهمین نحو زندگی کرده

و بدین طریق جان خواهم سپرد و هرگز حاضر نیستم از دین حق خود چشم پوشیده آئین دیگری را برگزینم .

ابراهیم بظواهر از قبول پیشنهاد دوست خود گریزان بود ولی در باطن شاید از فیض روح القدسی اندک اندک رام میشد و گفته‌های رفیقش او را تحت تأثیر می گرفت .

ولی چون در عقیده خود استوار بود ، هرگز حاضر به این نمیشد که به دین مسیح گرویده و از آئین خویش دست بردارد .

( ژانو ) به این سهولت دست بر نمی داشت در برابر استنکاف ابراهیم بر اصرار خود می افزود و حتی زبان به تمنای گشود . سرانجام ابراهیم در پاسخ وی گفت :

- دوست من (ژانو) ، حالا که اصرار را به انتهای رساندی . من هم با پیشنهاد تو مخالفت نمیکنم و حاضرم به دین مسیح در آیم ولی شرایطی دارم :  
قبل از هر کار به شهر روم میروم و فکر خود را به کسی که رهبر کیش مسیح است عرض میکنم و چگونگی را باز میگویم . دستورات دین عیسی را از وی میگیرم و رفتار کشیشان دین شمارا از نزدیک مورد مطالعه قرار میدهم اگر آنطوریکه تو میگوئی بوده باشد بدون تردید از موسی دست کشیده به عیسی می پیوندم و در غیر این صورت ، در کیش خود باقی میمانم و تا عمر دارم از آئین موسی دست برنمی دارم .»

این کلمات در (ژانو) تأثیر بی انتهای کرد و در دل گفت :

- زحماتی که برای رسیدن به مقصود میکشیدم به دردت زیرا اگر ابراهیم به روم برود و فجایع کشیشان را مشاهده کند نه تنها از دین مسیح بیزار خواهد شد .

بلکه اگر هم به آئین مسیحی گرویده باشد پشیمان شده دوباره به دین یهود بر خواهد گشت . آنگاه خطاب به ابراهیم نموده گفت :

- دوست عزیز، چه لزومی دارد که تحمل این همه مخارج و رنج سفر نموده به شهر روم بروی ؟ از طرف دیگر در نظر داشته باش که برای شخصی مانند تو ، مسافرت خشکی یا دریایی خطر نیست . مگر در همین محلی که هستی ، جایی برای تعمیر تو پیدا نمیشود؟ مثل اینکه از سخنان من شبهه‌ای در عقیده ات راه یافته !

دانشمندان زبده و حکمای برجسته‌ای را که بتوانند بسوالات تو پاسخ بدهند، بهتر از اینجا در کجا خواهی یافت؟ بعقیده من، مسافرت توییهوده است. بدان که روحانیون آن دیار مانند رهبانان همین‌جا میباشند، بلکه به اسقف اعظم نزدیک‌ترند. اگر از من می‌شنوی این مسافرت را برای موقعی محول کن که مراسم مذهبی بزرگ در شهر روم برپا شود و آنوقت من نیز همراه تو میروم.

یهودی جواب داد:.

— دوست من (ژانو) بنظر من حق باتو است.

ولی اگر عقیده‌ی مرا می‌خواهی، من تصمیم دارم که برای ادای مراسم مذهبی به روم بروم و گرنه از نیت خود دست‌نشسته و در دین خود باقی‌خواهم ماند!

(ژانو) چون چنین دیدار اصرار زیاد خود داری کرد و ابراهیم را در تصمیم خود آزاد گذاشت.

ابراهیم بدون فوت فرصت سوار شد و یکسره به شهر روم رهسپار گردید چون بدان شهر رسید، یهودیان مقیم آن سامان با احترام تمام مقدم وی را گرامی داشتند و او را به خانه‌های خود بردند ابراهیم بدون اینکه یهودیان هم‌کیش خود را از مقصود و منظور خویش مطلع سازد، در پنهانی شروع به بازرسی و تجسس احوال پاپ و رهبانان و کشیشان نمود و از تحقیقات خود و پرسشهایی که از دیگران بعمل آورده بود چنین نتیجه گرفت که همه‌ی آنها از بزرگ، کوچک، اگرچه در ظاهر در محراب و منبر جلوه‌گری می‌کنند، ولی در باطن، چون بخلوت میروند آن‌کار دیگر میکنند.

بعبارت دیگر، بزرگترین اعمال ناشایست از قبیل زنا و لواط در میان آن‌ها رواج دارد. شرم و حیا در نزد آن‌ها مفهومی ندارد و پشمانی در قاموس‌شان کلمه‌ای پوچ است و همه در اسارت عشق زیبارخان و مغ‌بیچه‌گان میباشند.

همچنین متوجه شد که این واعظان غیر متعظ، در شکم پرستی و می‌خوارگی راه افراط می‌پیمایند و بتقدیری در این امر چیره و خیره هستند که همگی اسیر و بنده‌ی شکم میباشند.

از طرف دیگر، اکثر کشیشان را دید که در بند دینار و درم بوده و از

مال بتیم و بیت المال عیسویان و آنچه بنام دین و مذهب بچنگ می آورند بی بی دغدغه‌ی خاطر تصاحب میکنند .

کشیشان خدا ناشناس با این پولها در پاریس تجارت میکردند و نام های مردم قبرسی به تجارتخانه‌های مربوطه می دادند و گویا با این اوصاف میخواستند خدا را نیز فریب دهند . از این نحوه قضایا و دیدن اوضاع که برای احتراز از کلمات خلاف اخلاق اجتماعی از شرح آن خود داری می کنم ، ابراهیم یهودی با ملاحظه و مشاهده‌ی این وضع ناهنجار ، روزی بی خبر از دوستان و هم کیشان ، سوار بر اسب شد و چهارنعل از آن دیار کثیف بطرف پاریس تاختن گرفت .

(ژانو) از مراجعت او خبردار شد و به پیشوازش شتافت و آندو رفیق یکدیگر را گرم در آغوش گرفتند . (ژانو) میدانست که ابراهیم از این سفر دلخوشی نخواهد داشت و ابراهیم ، چون خسته بود چند روزی استراحت کرد و چون بحال عادی برگشت و خستگی روحش بر طرف گردید .

(ژانو) درباره‌ی اسقف اعظم و کشیشان و سایر مراجع دنیا از وی پرسش نمود و ابراهیم یهودی در جوابش گفت :

— خدا همه‌ی آنها را از جهان بردارد . زیرا هر چه در این قوم جستجو کردم اثری از ایمان و آدمیت و تقدس و خلاصه ، نیکی و صلاح ندیدم و برعکس ، هر چه از حيله و تدویر ، و یا دورویی ، بدجنسی و نفاق ، شکم پرستی و فساد ، غرور و حسد و امثال این صفات رزیده ، در تمام این مقدس نماها بنحو اکمل وجود دارد . بلکه میتوانم بگویم که آنچه اخلاق و صفات پست و مشعوم خدا آفریده باشد در این قوم تجلی کرده است !

بنظرم این مدعیان خلافت و دینداری ، مقصودشان برهم زدن اساس دین مسیح بوده و بجای اینکه حافظ مرام و شایع کیش و آئین خود باشند تیشه بر ریشه‌اش میزنند .

باتمام این احوال ملاحظه میکنم که دین شما روز بروز در جهان شایع تر میشود و فیض روح القدس در شیوع آن مدد میکند زیرا ، حضرت مسیح پاك و مقدس بوده و خود ضامن دین خویش میباشد .

در نتیجه ، برخلاف آنچه که تا کنون ، به تبلیغات توأهمیت نمی‌دادم اینک با طیب خاطر بدین مسیح در نمی‌آیم .

پس مرا به کلیسا رهبری کن و به آئین مسیح در آور مراسم تعمید مرا  
اجرا کن ! »

(ژانو) که منتظر بود رفیقش بکلی از دین وی روی گردان شود ؟ از شنیدن این کلام بی نهایت خوشحال شد ، ابراهیم را بکلیسای بزرگ نتردام پاریس رهبری کرد و از رهبانان تقاضا نمود تا آنطوریکه باید و شاید مراسم تعمید وی را بجای آورند .

پس از انجام مراسم دینی ، (ژانو) بدوست قدیم و هم کیش جدید خود لقب (ژان) داد و سپس بکلمه حکمای الهی ، قوانین دین مسیح را بنا و آموخت .

(ژان) کاملاً به چگونگی دستورات مسیح واقف شد و بقیه‌ی زندگی را با تقوی و تقدس سپری نمود .

## زینت آلات رازگو

(الیز) باقصه‌ی جالب خود ، دین خود را ادا کرده بود . ملکه (فیلمون) باقامت بلند و چهره‌ی دلفریب خود سر برداشت و لبخندی شیرین بر لب آورده و گفت :

– اینک من و (دی یونه) مانده‌ایم که هنوز داستانی نقل نکرده‌ایم و من با اجازه‌ی ایشان شروع میکنم و نوبت او را به آخر میگذارم .  
پس بدین سان آغاز سخن نمود .

– ضرب المثلی داریم که لابد همه‌ی شما شنیده‌اید می گویند :  
« چاه کن همیشه در ته چاه است ! » یا : « روباه اغلب اوقات به تله می افتد ! » این حقیقت بدلائل نظری و همچنین ضمن داستانهای گوناگون مصداق پیدا میکند .

داستان امروز من شامل نکاتی است که دوستان ارجمند مرا از مکر و حیل‌های مردم مکار و گولزن بر حذر و درامان خواهد داشت :

چندتن از بازگانان که نسبت بیکدیگر ذینفع بودند ؛ برای مذاکرات گوناگون در مهمانخانه‌ای گرد آمده و تصمیم گرفتند ، ضمن صرف غذا ، به گفتگو و صحبت پردازند . چون انجمن تشکیل شد و دورهم ، سر میز نشستند ، ساعتی از هر دری سخن گفتند و سرانجام ، رشته‌ی سخن بموضوع



زن کشید.

- یکی از آنها گفت :

- من ازدست زن خود در عذابم و اگر دخترک زیبایی بدست آوردم ،  
زن خود را از سرباز میکتم و بعیث و کامرانی میپردازم !»  
دیگری گفت :

- منم باتوهم سلیقه‌ام و دلایلی دارم که زنان وفا و مهر در دل ندارند  
و بهر طریقی شده ، شوهر را فریب میدهند .!»

نفر سوم نیز شرحی در این زمینه . در دم خانمها بیان داشت ولی نفر  
چهارم که لب بسخن گشود ، برخلاف آن سه نفر ، شروع به مدح زن خود  
کرد و در این مورد ، داد سخن داد و گفت :

- برخلاف آقایان که از زن خود رضایت ندارند ، من از حیث آشپزی ،  
خیاطی ، رخت شوئی ، پاکیزگی منزل و خلاصه تمام جهات ، از زن خود  
رضایت کامل داشته و در روی زمین زنی بیباک دامن‌نی و عصمت و طهارت وی  
سراغ ندارم . موقعی يك مسافرت برای من پیش آمد که ده سال از خانه‌ی خود  
دور بودم . زن نازنین من در این مدت زیاد ، گوشه‌ی ابروئی کج بمرد نامحرم  
نشان نداد و از صراط مستقیم پرهیز کاری و عفت ، قدمی منحرف  
نگردید .!»

یکی از حاضرین که بازرگان جوانی بود و (آمبر گیولو) نام داشت ،  
پشنیدن کلمات اخیر آن تاجر ، خود داری نتوانست و قهقهه‌ی خنده را سرداد  
و سپس گفت :

آقای (برنابو) در حسن ظن شماشکی ندارم ولی از قرار معلوم بوضع  
روزگار آشنائی درستی ندارید . از قیافه‌ات آنقدرها ساده لوح بنظر نمی‌رسی  
ولی اگر دقیقاً به جزئیات زندگی زنت رسیدگی میکردی با این حرارت دم  
از مهر و وفایش نمیزدی !

ما که بسادگی تمام در مورد زنهاى خود اظهار نظر کردیم ، آنطوریکه  
شما تصور میکنید نمی‌خواستیم کاملاً آنها را متهم کنیم بلکه با اطاعت از قانون  
طبیعی ، لب به نکوهش زنان گشودیم .

آیا میلی داری که در این مورد ذهن ترا روشن‌تر کنیم ؟ پس گوش کن تا  
پشنوی : «دانشمندان را عقیده بر اینست که جنس مرد ، شریف‌ترین موجود

است که خداوند خلق کرده است و در این قسمت ، زن در درجه‌ی دوم قرار دارد .

طبق آراء عمومی مردان که در خلقت کامل از طایفه‌ی زنان میباشند ، در برابر احساسات قلبی خود چندان مقاومتی نمی‌توانند نشان بدهند . مردها در برابر هوس خود قدرت استقامت دارند و بالعکس ، زنها فاقد این قدرت میباشند و قلب آنها ، مانند برگ درختان به اندک نسیمی به لرزه درمی‌آید .

و این موضوع دلایل و شواهد بیشماری دارد که تشریح آن در این مقال میسر نیست و اصراری در توضیح کامل آن ندارم .

مرد با آن همه توانائی ، نه‌ماهی یکبار ، بلکه روزی هزار بار اسیر دل میشود و همین اشاره مختصر کافی است که معیار ضعف زنان را در برابر هوسهای گوناگون ، پیش‌نظر مجسم نمائی و قضاوت کنی که آیا این موجود ضعیف‌الاراده چگونه میتواند در برابر فریب‌ها ، حيله‌ها ، تحفه و هدایا و سایر اسلحه‌ی مردان مقاومت کند ؟ آیا باور میکنی که قدرت خود داری داشته باشی ؟ پس در نتیجه ، ادعای شما مقرون به حقیقت نیست . خودت میگوئی که «زن» گرفته‌ای . البته این (زن) ؛ از جنس زنان دیگر است .

پس در این صورت ، وی نیز از حیث احساسات ، نظیر هم جنسان خود بوده خواه‌ران هم جنس خود را پیروی خواهد کرد و در برابر لغزشها و خواسته‌های قلبی خویش ، قدرت مقاومت نخواهد داشت و از حکم طبیعت سرپیچی نخواهد توانست .

هر قدر پرهیزکار و از خدا ترسان باشد . مجبور است از قانون اکثریت پیروی نماید . جرو بحث تو نیز در مخالفت با اصل کلی و منطقی که برای تو تشریح کردم ، کاملاً بی‌هوده است .

(برنابو) جواب داد .

— من یک نفر بازرگان ساده لوحی بیش نیستم و از منطق و فلسفه اطلاعی ندارم . بدین جهت ، بهمان زبان ساده‌ی بازاری بشما جواب خواهم داد . لذا عرض میکنم که ممکن است فرمایش شما مقرون با حقیقت باشد ، ولی ، زنی که سرانجام کار را در مد نظر داشت و هرگز مال‌اندیشی و احتیاط را از دیده دور نکرد ، غیرتی در نهاد وی پدیدمی‌آید که بهیچ قیمتی ، حاضر به

خریدن ننگ و رسوائی و فروختن ناموس و شرف خویش نمی گردد ،  
زن من از این زمره بانوان است.  
(آمبر گیولو) گفت :

— بسیار خوب ، من حرفی ندارم ولی ادعای شما موقعی مصداق حقیقی  
پیدا می کرد که هر زنی در هنگام ارتکاب به یک عمل نامشروع ، در پیشانی اش  
شاخی درمی آمد !

بدین طریق ، شاهد عادل برای متهم ساختن گناهکاران موجود می شد .  
ولی چون یک چنین معجزه ای بوقوع نمی پیوندد ، و هر خاتونی ، پنهان از  
نظر مردم ، بخود فروشی می پردازد ، هیچگونه دلیلی بر متهم ساختن آنها  
در دست نیست !

ملاحظه میکنی ؟ اگر بی ناموسی در پنهانی انجام گیرد ، دیگر کسی  
از آن با خبر نمی شود و مرتکب در نظر این و آن ، معصوم و بی گناه جلوه میکند  
ممکن است گروهی از بانوان ، بر حسب تصادف ، گرفتار مردم شیاد و حقه باز  
نشده ، در نتیجه ، دامن شان از آرایش مصون بماند .

ولی این موضوع عمومیت ندارد و یک مورد استثنائی است . آری ، اگر  
قضا و قدر مرا باز نورو برو کند ، بتومی فهمانم که خاتون مقدس تو چگونه  
زودتر از دیگر هم جنسان خود تسلیم هوی و هوس میشود !  
(برنابو) خشمگین شد و گفت :

— این مباحث تمام شدنی نیست و من و تو هر قدری در این باره جر و بحث  
کنیم ، آخرش بجائی نخواهد رسید . ادعای محض ، نتیجه ای نخواهد  
بخشید و باید عمل کرد و نتیجه گرفت .

بهر صورت . من برای اینکه پاکدامنی و پرهیز کاری زنم را به اثبات  
برسانم . ترا با او روبرو میکنم تا آنکه هر چه شیطنت در نهادت موجود است ، برای  
فریفتن و گمراه کردن وی بکار بندی و اگر موفق شدی ، حاضرم هزار سکه  
طلا بتوارزانی دارم ! «

(آمبر گیولو) که سخت بهیجان آمده بود گفت :

— تو که اینقدر از سخن خود دوزن خود اطمینان داری ، پنجاه هزار سکه  
طلا بشرط بندی کن . اگر منم موفق به اغوای زن تو نشدم ، هزار لیره طلا بتو  
خواهم داد .

ولی برای انجام کار ، مدتی و مهلتی لازم است و من سه ماه از موقع

حرکت خود از تو مهلت میخواستند تا به (ژن) بروم و در عرض این مدت .  
تو نباید به شهر خود بیائی و یا نامه ای به زنت بنگاری . یعنی اصلاح هیچکس و  
تماس مستقیم یا غیر مستقیم با زن خود نخواهی داشت .

(برنابو) به این پیشنهاد رضایت داد و تمام بازرگانان شاهد این مدعا  
گردیدند و آنها را از عواقب نامطلوب این شرط بندی آگاه کردند ولی  
آندو نفر بقدری در تصمیم خود حرارت به خرج میدادند که به هیچ قسمتی حاضر  
نبودند از آن منصرف شوند و در همان ایام قراردادی با هم بستند .  
(برنابو) در همان شهر ماند و (آمبرگیولو) به شهر (ژن) رهسپار شد . چند  
روز در آن شهر گردش کرد و از ساکنین ، سراغ منزل (برنابو) را گرفت  
و سرانجام آنجا را پیدا کرد .

چند روزی در اطراف خانه می گشت و مراقب آمد و رفت زن (برنابو)  
بود ولی هر چه در احوال وی تفحص نمود کوچکترین نقطه ای ضعیفی نتوانست  
پیدا کند . لذا ، بحیله متوسل گردید و با پیرزنی که اکثر اوقات با خانه آنها  
می رفت طرح الفت ریخت و بزور زور ، او را مطیع او امر خود نمود .

روزی دستور داد ، صندوقی مطابق هیکل خودش ساختند و نقشه ای  
جالب طرح کرد که با اجرای آن نه تنها به خانه ای (برنابو) راه یافت ، بلکه  
به اطاق خواب او نیز وارد شد !

بدین ترتیب که طبق قرار قبلی ، پیرزن را به خانه ای مسکونی خود برد  
و خود در آن صندوق چوبی جای گرفت و پیر زن سر صندوق را بست و توسط  
با بیری بعنوان امانت به منزل (برنابو) برد و در اطاق خواب جای داد تا روز  
دیگر . بدست صاحبش برساند . (زن برنابو) که از چگونگی اطلاعی نداشت  
و نسبت به پیرزن احترامی قائل بود .

آوردن صندوق را يك امر عادی تلقی کرد و هیچگونه ایرادی نگرفت  
چون نیمه شب فرا رسید و زن (برنابو) بخواب رفت . (آمبرگیولو) بطریقی  
که میدانست از درون صندوق سر آنرا باز کرد و آهسته بیرون آورد .

چراغ کم نوری صحن اطاق را نیمه روشن میکرد و زن جوان (برنابو)  
در بستر ناز بخواب عمیقی فرو رفته بود . بدقت افاش و تزئینات اطاق را  
تماشا کرد و یکایک آنها را بخاطر سپرد سپس ، خیلی آرام در حالیکه نفس  
در سینه حبس کرده بود به خواب نزدیک شد . آهسته لحن نازک را روی زن  
چاؤن کنار زد و او را سر پا بخت و عریان یافت .

لحظه‌ای به پیکر ظریف و صاف و اندام متناسب و سینه‌های برجسته خیره شده‌ام نگاه تمام قسمت‌های بدن‌وی را تماشا کرد و جزئیات اعضای او را به خاطر سپرد و سرانجام، بی‌جستجوی علامت مخصوص در پیکر وی پرداخت و نشانه‌ی مهمی نیافت و بالاخره، در زیر پستان چپ او خال بزرگی دید که اطراف آن راموی زرقامی فرا گرفته بود.

پا وجود اینکه از مشاهده‌ی اندام شهوت انگیز آن زن تحریک شده و چیزی نمانده بود که داخل رختخواب شود و کام دل بگیرد تلقینات متوالی (برنابو) در پا کد امنی و عفت وی. او را از انجام این عمل بازداشت و ترسید

که رسوائی باز آید لذا پرده‌ی تختخواب را بجای خود کشید.

آنوقت قسمت اعظم شب را در آن اتاق بسر برد و قفسه لباس و جعبه‌های زینت آن زن را از نظر گذراند و یک انگشتر و یک کمر بند و چند قطعه از اسباب و لوازم زنانه برداشت و آنها را در صندوق چوبی خود قرار داد و خود نیز در درون آن جای گرفت و در آنرا آنطوریکه میدانست بست چون صبح شد پیرزن طبق قرار قبلی بایک حمال آمد و صندوق امانت را با خود برد و زن (برنابو) بهیچ وجه از جریان اطلاع نیافت.

چون پیرزن صندوق را بمحل اصلی خود رسانید (آمبر گیولو) در آنرا از درون باز کرد و بیرون آمد و انعامی را که قرار بود به پیرزن بدهد، پرداخت نمود و او را مرخص کرد و همان روز راه پاریس را پیش گرفت چون بدانجا رسید تمام بازرگانی‌ها که در جلسه‌ی شرط بندی حضور داشتند با خود (برنابو) دعوت نمود و خود را فاتح و پیروز معرفی کرد و برای اثبات ادعای خویش شروع به تشریح اثبات و تزئینات اتاق خواب (برنابو) نمود و همه را یکایک شرح داد و نگاه آنچه جواهر و زینت آلات از جعبه آرایش زن او برداشته بود روی میز ریخت و به حاضرین نشان داد و گفت:

اینهم هدیه هائی که خاتم (برنابو) بمن داده است!

(برنابو) اعتراف کرد که اشیاء مزبور به زن او تعلق دارد ولی اظهار داشت که تمام آنها را تطمیع و پول، توسط خدمتکار منزل بدست آورده است و در نتیجه رجز خوانی او بی‌ثمر است و در این معرکه هیچگونه فتح و ظفیری نصیب وی نگردیده است (آمبر گیولو) گفت:

سمن قصد داشتم اسرار خانوادگی و خصوصی شما را فاش نکنم، حالا

که اینطور است. پس گوش کن تا علامت مشخصه‌ای از بدن زنت را شرح دهم  
عرض شود که در زیر پستان چپ خانم شما خال بزرگی موجود است که اطراف  
آن را موی طلائی رنگی فرا گرفته است!  
(برنابو) بشنیدن این کلام، چنان پریشان گردید که گوئی خنجر  
بر قلبش فرو کرده اند.

رنک از چهره اش پرید و ساکت ماند دیگر یقین کرده بود که (آمبر گیولو)  
راست میگوید و به زن او دست یافته است  
پس از لحظه‌ای سکوت گفت:  
- آقایان، ادعای (آمبر گیولو) درست است و شرط را برده است. هر وقت  
خواست بیاید پولش را بگیرد.  
فردای آنروز (آمبر گیولو) به تجارت‌خانه‌ی (برنابو) مراجعه کرد  
و پول خود را دریافت نمود.

(برنابو) همانروز بایکی از کسان خود از پاریس حرکت کرد و راه  
(ژن) را در پیش گرفت ولی وارد شهر نگردید بلکه در بیست میلی آنجا در  
یکی از املاک خود توقف نمود و نامه‌ای به زنش نوشت که از پاریس مراجعت  
کرده و در ملک خویش منتظر وی می‌باشد.

نامه‌ها به یکی از مستخدمین خود که در قساوت قلب کم نظیر بود، داد و  
بطور محرمانه بوی سفارش کرد که زنش را بین راه در جای خلوتی بقتل  
برساند و خبرش را برای او بیاورد. فرستاده‌ی (برنابو) بایک اسب یدکی رو  
براه نهاد و چون به (ژن) رسید یکسر به ملاقات خانم (برنابو) شتافت.  
نامه‌ها بدست وی داد زن تیره بخت از مراجعت شوهر خود خوشحال شد و  
فردای آنروز با فرستاده‌ی شوهر، سوار اسب گردید و بعزم دیدار شوهر  
خود خرم و خوشحال رو بر راه نهاد.

آندو نفر صحبت کنان همی تاختند تا به گردن‌های سنگ‌لاخی رسیدند  
که بدره مهیبی مشرف بود. مردخونخوار محل را خلوت و موقع را برای اجرای  
نیت ناپاک خود مساعد دید و اسب نگاهداشت و بلافاصله خنجر خون آشام  
از غلاف کشید و بازوی زن را محکم گرفت و گفت:

- خوبست رو بدرگاه خدا کنید زیرا هم اکنون مجبورم شما  
را بکشم!  
زن بیچاره که برق خنجر را مشاهده کرد با نهایت تعجب پرسید

—ای آقا مگر من بشما چه بدی کرده‌ام که قصد کشتنم را دارید؟  
—شما بمن هیچ کاری نکرده‌اید ولی شوهرتان که حق‌پداری بگردن  
من دارد بمن دستور داده که در بین راه شما را بکشم و علت آن بر من معلوم نیست  
در ضمن مرا تهدید کرده که اگر از قتل شما صرف نظر کنم خودم را بخاک  
و خون خواهد کشید! »

زن تیره بخت شروع به گریه نمود و گفت:

—محض رضای خدا از خون من بیگناه در گذر و فرمان دیگری را  
در حق کسی که مرتکب هیچگونه معصیتی نکرده‌اید اجرا نکن و خون یک نفر  
بی گناه را بگردن مگیر من در زندگی خویش هرگز به شوهر خود خیانت  
نکرده‌ام که مستوجب این عقوبت باشم. بیا و فردای قیامت را در نظر بگیر دو مرا آزاد  
کن. لباس مرا بردار و تنها کلیچه و کلاه خود را بمن ده و نزد ارباب خود برو و بگو  
که مرا کشته‌ای. قول میدهم که نه شما و نه شوهرم و نه هیچکس دیگر هرگز  
مرا نخواهید دید و بجائی خواهم رفت که نشانی از من بکسی نرسد.

مستخدم (برنابو) با تمام سنگدلی از حال زار و اشک ریزی آن زن  
بدبخت متأثر شد و کلیچه مندرس و کلاه مستعمل خود را با مبلغی پول که  
در جیب داشت بوی تسلیم کرد و او را از اسب پیاده نمود و جامه از تنش بیرون  
کرد و اسبها را با خود برد و چون به نزد ارباب خود رسید جامه‌ی زن را بوی  
ارائه نمود و تذکر داد که طبق دستور او زنش را بین راه کشته و حتی  
جسدش را طعمه گرگان بیابان نموده است (برنابو) از این حیث راحت  
شد و طولی نکشید که خبر این واقعه در شهر پیچید و همه مردم زبان بملامت  
( برنابو) گشودند .

از طرف دیگر ، زن بخت برگشته او ، چون خود را در بیابان تنها  
دید . بطرف کلبه‌ای که چندان از آنجا دور نبود روی نهاد و پیرزنی در آنجا  
دید . مبلغی پول بوی داد تا او را در منزل خود امان دهد .

آنگاه نخ و سوزن بدست گرفت و از باقیمانده لباس خود و کلیچه‌ای  
که از مستخدم گرفته بود لباس ساده‌ای دوخت و کلاه را نیز بشکل کلاه ملاحان  
کرد سپس موی سر خود را بکلی قطع کرد و در نتیجه ، خود را بشکل مردی  
ملاح در آورد آنوقت به بندر روی نهاد و تصادفاً ، با صاحب يك کشتی مصادف  
شد و تقاضای شغل نمود .

صاحب کشتی او را استخدام کرد و (ژی نور که نام اصلی آن زن بود) خود

رابنام (سیکوران) معزفی کرد . (سیکوران) در اندک زمان ، بقدری در انجام دستورات صاحب کشتی کوشید که نامبرده ، وی را مشاور خود کرد و هر عملی را به مشورت او انجام میداد .

صاحب کشتی که ( کارارش ) نام داشت مقصداری مال التجاره به اسکندریه حمل کرد و چون بدانجا رسید . مقصداری هدیه که چندبازشکاری نیز جزو آن بود به سلطان آن دیار تقدیم نمود . سلطان نیز در حق او ابراز مرحمت کرد و چند بار او را به صرف غذا دعوت نمود .

(سیکوران) که همواره همراه ارباب خود بود ، در مجالس مهمانی بقدری اظهار ادب کرد که سلطان را از وی خوش آمد و از (کارارش) تقاضا نمود که او را بوی و اگذار نماید .

با وجود اینکه (کارارش) از مستخدم با وفایش دل نمی کند ، او را به سلطان بخشید و (سیکوران) در اندک زمانی بقدری حس عمل و فعالیت از خود بر وز داد که طرف توجه کامل سلطان گردید .

چندی گذشت و طبق معمول همه ساله ، بازرگانان مسلمان و عیسوی تحت ریاست سلطان . در مراسم افتتاح نمایشگاه بازرگانی اکره شرکت نمودند . مرکز بازار مزبور . (ا کره) بود و طبق مرسوم سنواتی ، سلطان ، گروهی نماینده از طرف خود بدانجامی فرستاد و یکمده سوارچیت حفظ جان و مال بازرگانان به آن دیار اعزام مینمود .

در آن سال نیز ، پس از اعزام نمایندگان ، در انتخاب سرپرست سواران مردد بود تا اینکه تصمیم گرفت ، (سیکوران) را بریاست آن عده بگمارد و به (ا کره) اعزام دارد . زیرا (سیکوران) علاوه بر اینکه طرف توجه او بود ، زبان عربی را نیز بخوبی صحبت میکرد .

خلاصه ، (سیکوران) با عده ی تحت فرماندهی خود به (ا کره) رفت و در آنجا با اکثر بازرگانان از اهالی (ژن) و (سیسیل) و (پیز) و (ونیز) و سایر شهرهای ایتالیا ، آشنا گردید .

روزی که به تماشای کالاهای گوناگون نمایشگاه مشغول بود ، ناگهان پشت یک ویتترین ، چشمش به کمر بند و کیف ظریفی افتاد که بنظرش آشنا آمد و چون در آنهادقت کرد ملتفت شد که متعلق بخود او میباشد .

از این موضوع بحیرت افتاد و بلافاصله ، صاحب غرفه را احضار نمود ، طولی نکشید که صاحب غرفه حاضر آمد و (سیکوران) نام و نشان او را



پرسید : بازرگان مزبور که همان (آمبرگیولو) یعنی بدبخت کننده‌ی (سیکوران) بود ، خود را معرفی کرد (سیکوران) پرسید :  
- این کیف و کمر بند زنانه رامی فروشید ؟

- خیر آقا، اینها فروشی نیست ولی اگر شما طالب باشید تقدیم میکنم .  
(سیکوران ) برای اینکه از آن بازرگان توضیح بیشتری بخواهد  
و او را بحرف بکشاند ، گوشه‌ی ابروئی نشان داد و بازرگان لبخندی زد !  
(سیکوران) گفت :

- علت خنده‌ی شما چیست ؟ آیا قیافه‌ی من شبیه زنان است ؟  
(آمبرگیولو) گفت :

- خیر قربان . این کیف و کمر بند داستانی دارد من از دیدن آنها  
بیاد آن موضوع افتادم و خنده‌ام گرفت !» (سیکوران) گفت :  
- خدا ترا حفظ کند ، اگر نقل این داستان اسرار کسی را فاش نمیکند  
برای من تعریف کن !» (آمبرگیولو) گفت :

- این داستان بخود من مربوط است قربان ، من این کیف و کمر بند  
را در شهر (ژن) از زنی گرفته‌ام که نامش (ژی‌نور) وزن تاجری بنام (برنابو)  
بود . این آقای (برنابو) خیال میکرد زنش بقدری پاکدامن است که دست  
هیچ مرد بیگانه‌ای به پیکر او نرسیده و من با او شرط بستم که زن او را از راه  
درمیرم .

اتفاقاً موفق شدم و باوی هم بستر گردیدم و این کیف و کمر بند را از  
او یاد گاری گرفته‌ام . وقتی شوهرش را با دلایل کافی محکوم کردم . شرط را  
بردم و پنج هزار سکه‌ی طلا از وی گرفتم .

این مرد نادان بجای اینکه به حماقت خود پی برده و خویشتن را مجازات  
بنماید ، بطوریکه بعداً شهرت یافت ، زنش را کشته بود !

(سیکوران) بشنیدن این سخن متوجه شد که چگونه شوهرش (برنابو)  
را بخطا ، درباره‌ی او دچار بدگمانی کرده اند . لذا تصمیم گرفت او را بقره  
فریفته‌ی خود ساخته و به کیف اعمالش برساند و از همان ساعت با (آمبرگیولو)  
گرم گرفت و بقدری نسبت باواظهار لطف و مهربانی نمود که بعد از پایان  
یافتن دوره‌ی بازار مکاره ، اموال خود را برداشته و همراه (سیکوران) به  
اسکندریه رفت .

(سیکوران) در آن شهر تجارتخانه‌ای برای او باز کرد مبلغی سرمایه‌ی

اضافه‌ای و جنسی در اختیارش گذاشت تا به کسب و تجارت سرگرم شود (آمبرگیولو) چون دید کار و بارش رونق گرفته، در همان شهر مقیم گردید. منظور (سیکوران) این بود که (برنابو) را از بیگناهی خود آگاه نماید. برای اجرای این منظور، سخت به فعالیت و تلاش افتاد و وسیله‌ی چندتن از بازرگانان (ژن) که مقیم اسکندریه بودند. (برنابو) را تحریص و تشویق کرد که به اسکندریه مسافرت کند.

(برنابو) که تاجر طمع‌کاری بود. بوعده‌های بازرگانان فریفته شد و عازم اسکندریه گردید و طبق قرار قبلی، در خانه‌ی یکی از دوستان (سیکوران) نزول نمود. (سیکوران) چون نقشه‌ی خود را نزدیک به عمل دید، منتظر فرصت نشست. یکی دوروز دیگر وسایلی برانگیخت و (آمبرگیولو) را به حضور سلطان برد تا موضوع فریب دادن زن (برنابو) را تعریف کند. سلطان بشنیدن این حکایت بخنده درآمده بود.

(سیکوران) که هر دو حریف را در آن جمع می‌دید. از سلطان تقاضا نمود تا (برنابو) را نیز احضار نماید. معلوم است که اگر (آمبرگیولو) از اثبات مدعای خود سرپیچی می‌کرد، او را باشکنجه به اقرار و ادوار مینمودند. سلطان که علاقه‌ی مفراطی به افشای حقیقت پیدا کرده بود، جلسه‌ای تشکیل داد که علاوه بر (آمبرگیولو) و (برنابو) جمع کثیری نیز در آن حضور داشتند. چون جلسه، با ورود سلطان رسمی شد، وی دستور داد که آمبرگیولو در حضور همه، قضیه‌ی شرط‌بندی خود را با «برنابو» شرح دهد.

(آمبرگیولو) که سلطان را خشمگین می‌دید، روبه (سیکوران) که یگانه حامی و طرفدار خود می‌دانست نموده با کمال حیرت او را نیز غضبناک دید. «سیکوران» خم به ابرو آورده بود و او را تهدید می‌کرد که اگر امر سلطان را بلافاصله اطاعت نکنند، به بدترین وضعی او را تنبیه و شکنجه خواهد داد. «آمبرگیولو» به طرف نظر کرد جز قیاقه‌های درهم و عپوس ندید.

لذا، به تصور اینکه در صورت اقرار به گناهی که مرتکب گردیده، پنجه‌زارسکه‌ی طلا و جواهرات را از وی بازپس خواهند گرفت. دل‌بندیازد و آنچه واقع شده بود، بدون کم و کاست بیان نمود. (سیکوران) که ریاست دادگاه را عهده‌دار بود پس از پایان اقرار (برنابو) پرسید:

خوب تو باز نت چه معامله‌ای کردی؟

برنابو جواب داد: اگر شما بجای من بودید چه می‌کردید؟

پولم تلف شد و زنم بمن خیانت کرد منم گرفتار جنون شدم و به مستخدم خود دستور دادم که او را بکشد. مستخدم نیز پس از مراجعت از ماموریت خود بمن گفت که او را بقتل رسانیده و پس از آن بچشم خود دیده که گرگها جسدش را پاره پاره کرده اند.»

این سؤال و جواب در حضور سلطان بعمل آمد در صورتیکه نامبرده از اصل موضوع مطلع نبود و نمی دانست منظور این مقدمات چیست. در آن حال (سیکوران) روبه سلطان نمود و گفت:

— ملاحظه می فرمائید قربان که این مرد بدنهاد چه آتشی افروخته و چگونه با غارت پول مرد و بر باد دادن شرافت زن تار و پود خانواده ای را سوخته است؟ از طرف دیگر این شوهر بی رحم و احمق را تماشا کنید که بدون تحقیقات کامل دستور به کشتن زن بیگناه خود داده و حالا با کمال بی شرمی اقرار میکند که جسدش را نیز طعمه ای گرگان ساخته است؛ اینک در حضور شما عرضه میدارم که خداوند بی همتا آن زن پاکدامن را از مرگ نجات داده و اگر اجازه می فرمائید هم اکنون وی را بحضور می آورم!

(برنابو) که زن خود را مرده می پنداشت بشنیدن این سخن دچار بهت و حیرت شد (آمبر گیولو) که بعودت دادن پولها راضی شده بود. کار رادشوار و منتظر مکافات نشست.

سلطان روبه (سیکوران) نمود و گفت:

— اکنون که میل تست. آن زن را وارد کن!»

(سیکوران) چون از سلطان اجازه یافت ناگهان خود را به قدمش انداخت و صدای شیونش بلند شد و با صدای طبیعی و زنانه ای خود گفت  
قربانت گردم آن پیره زن بد بخت منم که مدت شش سال در بدر و خونین جگر بوده و زندگیم تباه و روزگارم سیاه گردیده است.  
آری همان زن که (ژی نور) نام دارد و بدجنسی مانند (آمبر گیولو) بهوی تهمت زده و مردبی فکری مانند برنابو دستور کشتن وی را داده من هستم. «

سپس برپا خاست و پیراهن خود را چاک زد و پستانهای خود را بمعرض تماشای حاضرین گذاشت تا به زن بودنش یقین حاصل کنند. آنگاه روبه آمبر گیولو که بهت زده و ترسان بوی نظاره میکرد نموده فریاد زد:

- بگو ببینم تو کی با من همبستر شدی؟

آمبر گیولو که وی را شناخته بود از خجلت سر بزیر افکند و ساکت نشست سلطان نیز که تا آن زمان سیکوران را مردمی پنداشت از مشاهده این حال بطوری در حیرت افتاد که تا مدتی خود را گرفتار کابوس می پنداشت و خیال میکرد آنچه می بینید در خواب است!

سر انجام متوجه شد که آنچه در برابر خود می بینید عین حقیقت است و کسیکه خود را (سیکوران) مینامیده و بانو (ژی نور)، زن بر نابو میباشد که در این مدت جدی تر از هر فردی، بوی خدمت میکرده است. آنوقت دستور داد. جامه های فاخری درخورشان و مقام وی بدو پوشانده و کنیز کان چندی به خدمتش گماشت و به تقاضای او از سرخون بر نابو در گذشت (بر نابو) نیز بدیدن زن نازنین و پا کدامن خود خویشان را در قدمش افکند و طلب عفو و اغماض نمود و با وجود اینکه قابل بخشایش نبود (ژی نور) او را از جای بلند کرد و با مهر و عاطفه، در آغوشش گرفت.

چون کار آن زن و شوهر بدین طریق سامان گرفت سلطان دستور داد تا در نقطه ای بلندی بدن (آمبر گیولو) را به ستونی بسته و پیکرش را با عسل آغشته کردند و در مقابل آفتاب گذاشته و مقرر داشت کسی بدان دست نزند تا در اثر گذشت زمان، بدنش متلاشی گردد و مبدل بچاک شود. بلافاصله فرمان سلطان اجر شد. بعد فرمان داد تا هزار سکه طلا را که عبارت از تمام دارائی او بوده (ژی نور) بدهند و پس از فراغت از این کارها دستور داد تا جشن بزرگی به افتخار (بر نابو) و زنش (ژی نور) بیاداشتند و در آن ضیافت مقداری ظروف طلا و نقره و پول نقد به آن زن باشهامت هدیه داد که بیش از ده هزار سکه طلا ارزش داشت.

آنوقت دستور داد تا کشتی کوچکی آماده کردند و در اختیار آن زن و شوهر گذاشت تا هر وقت دلخواهشان بود به (ژن) وطن خود مراجعت نمایند. چند روز بعد (بر نابو) و زنش اثاث و لوازم گرانبهای خود را به کشتی برده و با ثروت و مال فراوان به وطن خود بازگشتند و مورد استقبال هم شهریان خود قرار گرفتند.

بخصوص همه مردم که (ژی نور) را مرده می دانستند، با دیدن آن زن پا کدامن و باشهامت غرق در شغف و شادی گردیدند. (بر نابو) و (ژی نور) سالیان دراز در نعمت و تندرستی و عزت و شادی

بسر بردند و همواره مورد اعزاز و احترام مردم بودند.  
 همان روزی که (آمیر گیولو) را بستون بسته و بدنش را با اسل آغشته کردند  
 هزاران مگس و زنبور بوی حمله نموده و تماموقع شب گوشت و خون او را  
 طعمه خود کردند بطویکه از یکرا و جریک هشت استخوان باقی نماند. چون  
 بدنش را باریسمان به بستون بسته بودند باقیماندهی استخوانهایش مدت مدیدی  
 در همان جا و بهمان شکل فجیع باقی و موجب عبرت بینندگان گردید و  
 ومثل مشهور: چاه کن همیشه ته چاه است» مصداق یافت.

۱۰

## پا از گلیم خود فرائز نبرید

حاضرین بشنیدن داستان شیرین و دلپسند و عبرت انگیز ملکه ، زبان  
 به تحسین و آفرین گشودند و سپس ، (دی یونه) شروع بسخن کرده و قصه ی  
 خود را چنین آغاز نمود:

- خانمهای ارجمند . قصه ای که برای نقل کردن در ذهن خود حاضر  
 کرده بودم ، باشنیدن داستان ملکه ، و گرفتاری بزرگی را که (برنابو)  
 در اثر جهالت بسرای خود تهیه کرده و تصادفا جان سالم بدر برده بود ،  
 مجبور شدم ، از داستان خود صرف نظر کرده و قصه ی دیگر ساز کنم .

بعضی از مردم که از هیچ عمل ناشایسته ای روی گردان نبوده ، با وجود  
 داشتن زن و فرزند ، دنبال هرزه گی می روند و تصور میکنند که زنهای شان  
 دست بکمرزده بدون هیچگونه لغزش و انحراف ، نسبت به آنها وفا دار  
 مانده اند .

ولی ما زنهای خوب میدانیم که آن خانمها چه دسته گلهایی آب می دهند  
 من در ضمن داستان خود شرح خواهم داد که این گونه مردم بسی بندوبار  
 چه نازوایی هائی مرتکب میشوند .

این زمره از مردم . خود را از طبیعت نیرومند تر تصور کرده و با  
 استدالات عجیبی خود را از گناه بری و از معصیت دور می پندارند و کوشش

دارند تادیگری را نیز در شبکه‌ی خود وارد سازند !  
در شهر (پیز) يك قاضی دادگستری بود که نیروی شیطنتش از قوه‌ی جسمانی بیشتر بود و او را (ریشاردشین زیکا) می‌نامیدند . این شخص در صدد بود که بيك تیردو نشان بسزند و زن جوانی را با دارائی هنگفت وی تصاحب نماید .

چون مال و پول فراوان داشت ، میخواست جوانی و نشاط از سر گیرد و زنی جوان بخواهد و در عین حال نیروی شباب بدست بیاورد . این مرد حریص اگر خود را مجرمی در برابر دادستانی تصور میکرد ، دو گناه مرتکب میشد که سخت خطرناک بود . آقای قاضی بقدری در اجرای تصمیم خود پا فشاری کرد که سرانجام ، دختر جوان شخصی بنام (لوتو گاندانی) را به همسری گرفت و جشن بزرگی ترتیب داد .

عروسی بر گذار شد و شب زفاف در رسید . قاضی که هوسش زیاد و توشه‌اش اندک بود ، با دختر جوان به بستر رفت . ولی ، مردی که زجای خود با عصا نتواند برخاست ، چگونه با دختری میتواند نرد عشق بیازد و کارش را بسازد ! .

بهر حال ، بهر جان‌کنندگی بود عملی انجام داد و سحر گاه ، خسته و کوفته ، ضعیف و نزار . بی‌رمق و بی‌جان از رختخواب برخاست و برای جای گرفتن و رفع ضعف و سستی ، شروع به بلعیدن شیرینی و میوه و قرصهای مقوی نمود تا اندکی حالش بهبود یافت .

آقای قاضی از آن روز به نقص نیروی جسمانی خود پی برد و نقشه‌ای طرح کرد . بدین ترتیب که تقویم عجیبی از خود ساخت که گویا اصلش از (زاون) بود .\*

بعبارت ساده‌تر ، آقای قاضی هر يك از ایام هفته را به بهانه‌ی اینکه روز پرهیز و عبادت است . از نزدیکی با زن جوانش خودداری می‌کرد و روزی نبود که نغمه جدیدی ساز نکند .

امروز تعطیل است ، فردا روز عبادت و پرهیز است . هفته‌ای سه روز تعلق به مسیح دارد و روز دیگر قمر در عقرب است و هم بستر بودن نحوست می‌آورد و به زن جوان و تشنه‌ی وصال خود اظهار میداشت که عشق‌بازی نیز مانند

---

☆ در شهر «زاون» بقدری کلیسای یاد بود که هر روز از سال را اختصاص بیکى از مقدسات داده و تمام سال مراسمی بر گذار میشد .

کارهای قضائی ساعات مقرر و معینی دارد !

در نتیجه، زن جوان او که (بارتلمه) نام داشت، بیش از ماهی یکبار آنهم باچه وضع نامطلوبه به از نعمت وصال بهره مند نمی گردید. آنهم گاهی از بر نامه حذف میشد و سر آن زن بیچاره بی کلاه می ماند !

مدت مدیدی، رژیم زندگی زناشوئی آندو نفر بدین سان بود و در ضمن، قاضی همیشه مراقب بود و میترسید مبادا همانطوریکه او ایام پرهیز را به زن خود تذکر داده، یکنفر پیدا شود و روزهایی را که همخواهگی با زنان آزاد است، به خانم وی بیاموزد.

باتمام این احوال، فصل تابستانی که هوایش خاطره دوزخ را در اذهان تجدید می کرد، آقای قاضی قصد کرد بیکی از خانه های بیلاقی خود در نزدیکی (مونت نرو) سفر کند و چندی در آن محیط خوش آب و هوا استراحت نماید. دلش میخواست، چندین روز، در کنار زن جوان خود (بارتلمه) از هوای ملایم دریا استفاده نماید.

در پی این تصمیم، عازم مقصد شد و چون بدانجا رسیدند، برای اینکه تنوعی در زندگی بیلاقی داشته باشند، روزی قصد کرد بازن خود بصید ماهی برود.

لذا، دو قایق کرایه نمود که در یکی خود با ماهیگیران سوار شد و در دیگری، زنش با چندتن از بانوان که به تماشا آمده بودند، جای گرفتند. تفریح آنها طولانی شد بطوریکه، بدون اینکه بدانند کجا میروند، بیش از هزار میل دریائی از ساحل دور شدند.

تمام توجه زورق نشینان به دریا و صید ماهی بود که ناگهان، یک کشتی دزدان دریائی که از دور آنها رادیده بود، بسوی آنان شناخت و قاضی و زنان همراه وی در یک چشم بهم زدن تحت محاصره درآمدند.

(پاگانن) رئیس دزدان دریائی چشمش که بصورت دلربای (بارتلمه) افتاد و تیر عشقش را بجان گرفت و در برابر چشم قاضی، او را از زورق به کشتی خود برد و بسرعت از آن منطقه دور شد و طولی نکشید که در افق، از نظر ناپدید گردید !

قاضی که طعمه‌ی خود را از چنگ داده بود، بی نهایت به غم و حرمان دچار شد و در شهر (پیز) و سایر نقاط، ادعا نامه های متعددی بر علیه راهزنان دریائی تنظیم نمود و حکم بازداشت و شکنجه و زندان آنها را صادر کرد ولی

هیچ کدام این کوشش‌ها ثمری نبخشید زیرا نه اسم حریف را میدانست و نه از محل او اطلاع داشت!

از آنطرف، (پاگانن) که از داشتن چنین شکار آهو چشمی سر از پای نمیشناخت، معشوقه را غمگین دید و به دلجوئی‌اش پرداخت.

اندک اندک بروحیه‌اش آشنا گردید و فهمید که شوهر سابقش، برای او تقویم فریبنده‌ای تهیه کرده بوده و مانند کودک‌کی او را گول زده است.

لذا از همان ساعت به نوازش وی پرداخت و سعد و نحس کواکب را از ذهن او بیرون کرد.

آنچه پرهیز و تعطیل بود، درهم کوفت و عیش و عشرت جنسی را برای همه وقت و همه جا مباح و مناسب نمود و بقدری باوی گرم عشقبازی شد که هنوز به مقصد نرسیده، (بارتلمه) تشنه‌ی عشق، قاضی را فراموش کرد و ایام قاضی را از یاد برد و با آن راهزن انس فراوان گرفت و از مصاحبتش خوشنود گردید.

چون کشتی به (مناکو) رسید، (پاگانن) وی را در آن شهر پیاده کرد و چون زن نداشت، باوی مانند زن خویش رفتار نمود؛ چندی از این مقدمه گذشت و آندو در کمال صفا و محبت باهم زندگی میکردند تا اینکه خبر بقاضی رسید که زنش در شهر (مناکو) بایک دزد دریائی زندگی میکند.

قاضی بشنیدن این خبر، خوشحال شد و تصمیم گرفت برای رسیدن به زن نازنین خویش، از صرف مال مضایقه نکند و تا او را پیدا نکرده، از پای ننشیند، همان روز بکشتی نشست و به (مناکو) حرکت نمود.

چون بد آنجا رسید، محبوبه را پیدا کرد و از دیدارش بینهایت مسرور شد، همان شب، (بارتلمه) ورود شوهر خود را به (پاگانن) اظهار نمود.

فردای آنروز، قاضی بخانه‌ی آنها آمد و با (پاگانن) ملاقات نمود و باوی گرم گرفت بطوریکه بفاصله‌ی چند دقیقه آندو نفر باهم دوست صمیمی شدند. (پاگانن) چنین تظاهر میکرد که قاضی را نشناخته است.

مدتی آندو نفر بصحبت‌های گوناگون مشغول بودند و چون قاضی موقع را مناسب دید گفت:

منظور من از این مسافرت اینست که زنم را از شما بگیرم و در مقابل



هر مبلغی که خواستید بشما تأدیه کنم!»

تپسیمی بر لبان پاگانن نقش بست و گفت :

– جناب آقای قاضی ، حالا که خود را معرفی فرمودید خیلی ازدیدار شما خوشوقتم .

اینک بطور خلاصه در جواب شما عرض میکنم که درست است که زنی در اختیار من قرار دارد ولی نمیدانم شوهرش شما هستید یا کس دیگر است . چون شما را ندیده و نمی شناسم .

حالا می فرمائید که شما شوهر او هستید .

– بسیار خوب ، از قیافه تان معلوم است که مرد شریفی هستید و راست می گوئید .

اکنون شمارا نزد او میبرم و باوی روبرو میکنم ، آنوقت حقیقت امر معلوم میشود .

اگر ثابت شد که شوهر او میباشید و او میل داشت باشما برود ، آنوقت همانطوریکه می گویند . حاضر آنچه در آزادی او میدهید از شما بپذیرم و آزادش کنم . ولی هر گاه مطلب غیر از این بود ، دیگر هیچگونه حق گفتگو ندارید ، زیرا منم جوانم وزن ندارم و حق دارم مانند همه ی مردم ، چنین لعبت طنازی را نزد خود نگاه دارم !

قاضی گفت :

– در اینکه وی زن من میباشد تردیدی نیست و اگر مرا نزد او ببری معلومت خواهد شد . خواهی دید که چگونه بدیدن من خود را در آغوشم خواهد انداخت .

بهر حال ، آنچه را که گفتی قبول دارم !

پاگانن گفت :

– بفرمائید برویم !

آنگاه هر دو به سالن بزرگ منزل رفتند و ( پاگانن ) ، ( بارتلمه ) را صدا کرد .

زن قاضی با آرامش و لباسهای فاخر از در وارد شد .

ولی از دیدن قاضی هیچگونه تغییری در احوالش رخ نداد مثل اینکه بایک مرد بیگانه و ناشناسی روبرو گردیده است !

قاضی از مشاهده ی این حال بحیرت افتاد و در دل گفت : « شاید غم

دوری او در این مدت قیافه‌ی مرا بقدری عوضی کرده که مرا نمی شناسد !  
لذا خطاب بزَن خود کرد و گفت :

- زن عزیزم ، ساعتی که ترا بصید ماهی بردم ، بسیار نحس بود و برای من بی اندازه گران تمام شد . زیرا بطوریکه می بینی ، درد فراق تو بقدری در من اثر کرده که شما یلم بکلی تغییر یافته و مرا نمی شناسی . درست نگاه کن من (ریشارد) شوهر تو هستم و آمده‌ام با تأدیه‌ی فدیهِی بزرگی ، ترا از این مرد شریف که در این مدت ترا در خانه‌ی خود نگاه داشته ؛ خریداری کرده و با خود ببرم !

(بارتلمه) در حالیکه لبخند بر لب داشت ، نگاه‌ی بسرا پای قاضی نموده گفت :

- آقا با بنده حرف میزنند ؟ مواظب باشید که عوضی گرفته‌اید چون من هرگز شما را ندیده‌ام .

- درست بمن نگاه کن ! اگر قدری فکر کنی بخاطر می‌آوری که من (ریشارد) شوهر تو هستم .

- ببخشید آقا ، من زن نامحرمی هستم و زیاد نگاه کردن بمردان ، به من حرام است . با وجود این ، چندان که باید و شاید شما را از نظر گذرانده‌ام من همانطور که عرض کردم هرگز شما را نمی شناسم !

قاضی بتصور اینکه زنش از (پاگانن) بیمناک است و در حضور او نمیتواند حقیقت را اظهار نماید ، از (پاگانن) تقاضا کرد تا لحظه‌ای آندو را تنها بگذارد . پاگانن اظهار داشت بشرطی به این امر رضایت می‌دهد که در خلوت سوء استفاده نکرده و بزور و جبر ، آن زن را نبوسد !

آن‌گاه به (بارتلمه) گفت :

- این آقا را به اطاق خود ببرید و آنچه میگوید گوش بدهید و جواب بگوئید !

(بارتلمه) وقاضی باطاق دیگر رفتند و روی صندلی نشستند . قاضی رو بزَن خود نمود و گفت :

- عزیز دلم ، جان من ، امید قلب من ، آیاتو مرا که شوهرت هستم نمی شناسی آیا (ریشارد) را که ترا بیش از خود دوست دارد بجانمی‌آوری ؟ راستی

که دارم دیوانه میشوم! درست بصورت من دقت کن، آیا قیافه‌ی من اینقدر عوض شده است؟»

(بارتلمه) خنده کنان گفت:

— آنقدر هم که تصور میکنید حافظه‌ی من از کار نیافتاده و شمارا چنانکه باید و شاید می‌شناسم و میدانم که (ریشارد) شوهر من هستید. ولی موقعیکه در خانه‌ی شما بودم، این شما بودید که مرا شناختید!

ساده‌تر بگویم: اینکه گفتم تو مرا نشناختی، مقصودم اینست که فکر نکردی که من جوانم و زن جوان، گذشته از لباس و غذا، احتیاج بامور طبیعی دیگری هم دارد؟ فکر نکردی که زن جوان و تندرستی مثل من، مرد جوانی را برای هم بستری خود لازم دارد که بتواند احتیاجات جنسی او را راضی نگاه دارد؟ تو خیال کردی برای یک زن جوان، داشتن یک شوهر پولدار و مشهور و خوردن اغذیه‌ی لذیذ و پوشیدن لباسهای رنگارنگ کفایت میکند؟ اگر میخواستید زن بگیرید و بجای نوازش، تعلیمات دینی بوی بیاموزید، بهتر بود از زن گرفتن خود داری میکردید! درست توجه کنید: من مثل زمینی بودم که احتیاج به توجه و آبیاری داشتم و شما هیچگونه توجهی باین امر حیاتی نکردید و خیلی واضح است که اگر زمینی بی آب و توجه بماند حاصلی نمیدهد خداوند بجان من رحم کرد! و مرا بکسی ارزانی داشت که در رختخواب شریک و انباز من است!

در این خانه، ایام پرهیز و تعطیلات مذهبی و امساک راه ندارد و مانند منزل شما، جمعه و شنبه‌ای در کار نیست و هم بستری، روز و ساعت معینی ندارد. متکای ما، تکیه گاه عشق و کامرانی است و شبی نمیگذرد که یکه و تنهاسر بروی آن گذاریم. در نتیجه، تا موقعی که اثری از جوانی در وجودم باقی است، از (پاگانن) دوری نخواهم کرد و پرهیز و امساک را برای ایام پیری و فرسوده‌گی خواهیم گذاشت.

پس معطل نشوید و همین حالا بشهر و دیار خود بروید و هر چه دلخواه شماست عبادت کنید، امساک و پرهیز نمائید!

(ریشارد) بشنیدن این کلمات بینهایت پریشان خاطر شد و قلبش را اندوهی

فراوان گرفت. و چون (بارتلمه) را ساکت دید فریاد کرد:

– ای جان عزیز ، این چه سخنی است که میگوئی ؟  
آیا بشرافت خود و خانواده ات نمی اندیشی ؟ دوست داری که در خانه  
این مرد بی ایمان ، يك زندگی توام با گناه و بی ناموسی ، فسق و زراقت داشته  
باشی ؟ پس بدان و آگاه باش که وقتی این مرد شریر ، بقدر دلخواه از تو کام  
گرفت ، با کمال بی شرمی از خانه اش بیرون خواهد راند . ولی من تا عمر دارم  
ترا عزیز خواهم داشت و در روز گاریبری نیز مدیری خانه ای من خواهی  
بود .

آیا وجدانت رضایت می دهد که از شرافت دست برداشته و برای يك  
لذت آنی و زود گذر عمری به تباهی بگذرانی ؟ آیا رضی میشوی که داغ  
عشقت ، قلب مجروح مرا تا ابد بسوزاند ؟ مگر نمیدانی که ترا از جان خود بیشتر  
میخواهم ؟ ای امید زندگی ، بامن چنین صحبت مکن حالا که بمیل و آرزویت  
بی بردم جدیت خود را صرف ارضای تمایلات تو خواهم نمود . ای فرشته ای  
من ، رأی خود را برگردان و بیا و بدان که از روزیکه ترا از من ربوده اند ،  
سرور و شادمانی از من روی گردانده است !»  
زن قاضی گفت :

– هیچکس بقدر من ، نگهبان ناموس و شرف من نیست و هنگامیکه  
پدر و مادرم ، مرا بهمسری تو میدادند ، بایستی بشرافت من بیندیشم و تمایلات  
جوانی مرا با سن و سال و روحیه ای فرسوده و مزاج علیل تو بسنجند . چون آن  
ها این مسائل مهم حیاتی را در نظر نگرفته و شرافت خود و مرا در نظر نگرفته اند  
منهم پای بند شرف و آبروی آنها نیستم . دیگر حرفی با تو ندارم ، معطل شو  
و زود از اینجا برو و پشت سر خودت را هم نگاه نکن چون اگر بیش از این ها  
اصرار کنی ، اوقاتم تلخ می شود توجه کن ! من در (پیز) در حکم زینج ستاره  
شناسی تو بودم که سعد و نحس سیارات و کواکب را از روی من معین میکردی  
ولی در اینجا ، صحبت از این حرفها نیست (پاگانن) شوهر من است و مانند  
شوهری بامن رفتار میکنند چون شب میشود ، مرا تنک در بغل میگیرد ، سینه  
بسینه ام می فشارد و اندام مرا غرق بوسه می کند . خدا میداند بامن چه ها  
میکنند !

میگوئی اگر با تو بیایم ؛ بامن بهتر از پیش رفتار خواهی کرد ؛ از قیافه ات

خبرنداری که مثل موش لاغری و جزا استخوان از اندام تو چیزی نمانده است  
واگر ترا بامنگنه بفشارند ؛ يك قطره آب از وجودت در نمی آید !  
خیر ممکن نیست بتوانی مرا با خود ببری و اگر جان خود را دوست داری  
هر چه زودتر از این جاف رار کن و گرنه فریاد میکنم و (پاگانن) راصدا می  
کنم و میگویم این مرد بمن دست درازی میکند !!»  
قاضی که وضع را در گون دید ؛ انصاف داد که مرد ناتوان نباید زن جوان  
بگیرد. سرافکننده از اطاق بیرون رفت و مدتی با (پاگانن) صحبت کرد ولی از  
این پرگوئی نیز بهره ای ندید و ناچار غمگین و پژمان راه (پیز) را در پیش گرفت  
قاضی از آن پس بقدری پریشان شد که دیگر زندگی بر روی حرام گردید و چندی  
بعد در گذشت .

چون خبر مرگ او به (پاگانن) رسید ، با معشوقه ی خویش رسماً ازدواج  
کرد و بدون اینکه ، تعطیلی در کار باشد ، آندوزن و شوهر جوان ، بعیش و  
کامرانی مشغول بودند . «

این داستان بقدری شنوندگان را بخنده و ادار نمود که اشك در چشمشان  
جمع شد . چون داستان (دی یونه ) به پایان رسید . ملکه از جای برخاست  
و به (نیفیل) نزدیک شد . تاج گل از سر گرفت و بر سر او گذاشت و گفت ؛  
- از هم اکنون . عنوان فرماندهی انجمن بعهدہ شما میباشد .

(نیفیل) از کسب این افتخار ، شرمگین شد و گونه های باطراوتش ،  
برنگ گل سرخ درآمد . آنگاه در حالیکه چشمان سحرانگیزش در زیر  
مژه های بلند پر توجان بخشی داشت . لب بسخن گشود و گفت ؛

- حالا که عنوان سلطنت را بمن واگذار کردید و خود را ملزم میدانم  
که طبق رسوم و آداب سلاطین گذشته رفتار نموده و آنچه را که مطلوب طبع  
شما بوده انجام دهم ولی لازم می بینم که بطور خلاصه ، احساسات خود را بشما  
تذکره دهم و شیوه ای دیگر بکار برم .

اگر پیشنهاد من مورد تائید عامه قرار گرفت ، اجرا میکنیم و گرنه  
صرف نظر میکنیم ، بطوریکه می دانید ، فردا جمعه و پس فردا شنبه است ،  
این دوروز که مستلزم پرهیز و امساک است . در نظر مردم چندان مطلوب  
نیست در ضمن فراموش نشود که روز جمعه روز «عشق و هوس» است و ما باید

آنرا محترم شماریم . من معتقدم که محضر رضای خداوند ، آنروز را بجای داستان سرائی ، به نماز و عبادت پردازیم . روز شنبه که بعد از آن می آید . معمولا صرف نظافت خانمها می شود تا برای هفته ی جدید ، پاکیزه و تمیز باشند و آرایش ایام گذشته را از خود دور سازند .

همچنین . در این روز ، اکثر خانمها روزه میگیرند و استراحت میکنند تا در نظر حضرت مریم عزیز شوند و در ضمن برای روز یکشنبه که نهمگان محترم است آماده ی عبادت باشند .

در نتیجه ، معتقدم که روز شنبه را نیز از تفریحات . قصه گوئی خود داری بنمائیم و با خداوند رحیم که سعادت تشکیل چنین انجمن خجسته اثری را بماعطا فرموده ، راز و نیا کنیم و به روح در گذشته گان رحمت فرستیم .

ضمناً در نظر داشته باشیم که چهار روز دیگر در این محل خواهیم ماند و اگر خواسته باشیم کسی یا کسان دیگری مزاحم حال ما شوند ، مجبوریم از این محل برویم و جای دیگری برای خود انتخاب کنیم .

من ب فکر این کار بوده و محل مناسبی پیدا کرده ام . بهر حال در این دو روز تعطیل لازم است قسمتی از اوقات خود را صرف تفکر کنید و در مورد داستانهاییکه خواهید گفت اندیشه نمائید و سعی کنید موضوعاتی انتخاب نمائید که جدیت و کوشش را در زندگی ارزش دهد و اثرات بزرگ فعالیت را و موفقیت را تائید و تشریح نمایند .

سخنران ملگه ی جدید مورد تحسین و تمجید همگان واقع شد . آنگاه ملکه . دستور غذا و استراحت داد و محل جدیدی را که باید نقل مکان کنند معین نمود . آنوقت . دستورات دیگری را که در دوران حکومتش لازم الاجرا بود به اعضای انجمن تفسیر و تأکید نمود و وظیفه ی هر کسی را تعیین کرد . سپس برخاست و همه را مرخص نمود تا آنچه موجبات تفریح و سرگرمی شان را فراهم می سازد انجام دهند .

خانمها و آقایان بطرف باغ مصفائی روی نهادند و به گردش و تفریح پرداختند . چون موقع صرف غذا رسید . با کمال مسرت دور میزها نشستند خوردند و آنگاه به اشاره ی ملکه از سر میز برخاستند .

(پام پینه) قطعات زیر را با آواز ملیح خود می خواند و دیگران با وی هم آواز میشدند : اگر من نغمه آغاز نکنم . چه زنی دهان به آواز خواهد گشود زیرا که من سرخوش و سرمستم .

ای عشق . ترامیخوانم که مایه ی امید و راحت جان منی . نواهای خود را یکدم بهم در آمیزم و آهنگی که نومیدی و غم ورنج دربر نداشته باشد سردهم . این ترانه ها مرامی سوزاند و شعله اش کانون دلجم را روشن میکند .

ای عشق . روزیکه در آتشت افتادم : نوجوانی را در برابر دیده ی من قرار دادی ، که در حسن و جمال و لطف و کمال مادر دهر مانند او را نژاده است و در نخستین نگاه چنان مفتون و مجذوبش شدم که اینک هم امروز ترانه ی عاشقانه ی خود را با تو سر می دهم .

ای عشق . آنچه برای من برتر از همه میباشد . اینست که همان قدر که من او را پسندیده ام . وی نیز مرا دوست دارد . امیدوارم همچنانکه در این جهان قلم از سر و رو شعف مالا مال است . در آن عالم نیز مورد لطف و عنایت خداوند باشم .

پس از پایان این ترانه اشعار دیگری توسط دیگران سروده شد . سپس ، رقصهای گوناگون دسته جمعی یا انفرادی توام بانواهای دلکش بموقع اجرا درآمد . آنوقت ملکه اعلام راحت باش داد و هر کدام مشعلی در دست گرفته به اطاقهای خود روان شدند .

دوروز جمعه و شنبه . طبق دستور قبلی ملکه به نظافت و عبادت گذشت و همه منتظر حلول روز یکشنبه بودند .

## پایان دومین دوره

# آغاز روز سوم

همان اندازه که آفتاب بالامی آمد ، فجر از رنگ ارغوان به زردی می گروید . روزیکشنبه است . ملکه از خواب سر بر میدارد و همه را بیدار میکند .

مدتی بود که وزیر تدارکات انجمن . مقدار زیادی از اثاث و لوازم به محل جدیدی که معین شده بود ارسال داشته و مأموری بر آن گمارده بود تا اقدامات لازمه بعمل بیاورد . مأمور نامبرده ملکه را بین راه دید و باقیمانده اثاث را هرچه زودتر به مقصد رساند . وزیر تدارکات . سوارا را به شد و چند تن از مستخدمین را نیز بدنبال برود .

ملکه با قدمهای آهسته میرفت و خانمها دنبالش میروان بودند . همچنین آن سه مرد جوان نیز پشت سر خانمها قدم بر میداشتند . چندین بلبل خوشنوا . آواز سرداده و گویا بدین وسیله آنها را مشایعت میکردند . ملکه راه باریکی را که از گیاهان سبز و لطیف و گلهای خوشرنگی در نخستین تابش اشعه‌ی آفتاب سراز غنچه بیرون میکنند . پوشیده بود . قدم نهاد . ( نیقیل ) از مشرق حرکت میکرد و با خانمهای دیگر می گفت و می خندید و شوخی مینمود .

بانوان و مردان ، در حدود دوهزار قدم همین طور باشادی و سرور پیش رفتند تا به دشت سبز و خرمی رسیدند که قصر زیبائی . در میان آن ، روی تپه‌ی کوچکی جلوه گری میکرد . همگی شادان و خندان وارد قصر شدند و هر يك بطرفی روی نهادند . اطاقهای متعدد . سالنهای وسیع و پاکیزه . مبلمانهای دلپذیر و مرتب ، همراه به ذوق و شوق آورد .

این قصر که صاحبش عنوان «باشکوه» داشت ، از تعریف و تمجید



بی نیاز بود خانمها و آقایانی بهر طرف سرزدند ، به حیاط بهت آورد وسیع .  
زیرزمینی های پرازخمه های شراب ناب ، مخازن آب صاف ، همرا از نظر  
گذراندند و هر زمان مدح و تمجیدشان افزون تر میشد .

چون محتاج استراحت بودند . به خانه ی چوبی زیبایی که در گوشه  
ای مشرف به حیاط ساخته شده و اطرافش را گل و گیاه فرا گرفته بود روی  
نهادند و در صندلی های راحت جای گرفتند .

رئیس تشریفات که همه چیز را پیش بینی کرده بود بلافاصله شراب  
وشیرینی مهیا نمود . پس از صرف شیرینی و شراب ، بیای جانفزائی که در  
امتداد قصر واقع بود قدم نهادند . بمحض ورود حالت وجد و ضعف فوق  
العاده ای به آنها دست داد زیرا خود را در باغی می دیدند که رشک بهشت برین  
بود . جویها از هر طرف روان و بلبلان در هر سو نغمه خوان . خیابانها که  
اطراف آنها را درختان باردار احاطه کرده و بالای آنها طاقهای درختان  
انگور زرد شده و میوه های فصل . از شاخه آویخته بود عطر گلها ، بقدری در  
فضای باغ پراکنده بود که هر کس خود را درد که ی عطر و روشن آسیا  
می پنداشت . در کنار خیابانها ، بوته های گل سرخ و سفید و یاسمن . به نظم  
و ترتیب خاصی چشم را نوازش میداد و روح را شفا می بخشید . خلاصه در این  
باغ خلد منظر ، هر گونه وسایل استراحت و تنعم موجود بود . بطوریکه در  
تمام روز حتی وسط ظهر نیز ممکن بود در قسمت های سایه دار آن باغ استراحت  
نمود و گردش و تفریح کرد بدون اینکه گرمی خورشید شخصی را  
ناراحت نماید .

اگر بیش از این در مدح آن باغ جان پرور سخن گویم ؛ بدر از ازا کشد  
همین قدر باید بگویم که آنچه در مناطق ما از نعمت طبیعی و گل های خوش  
رنگ و بو بعمل می آید ، در آنجا جمع بود .

نا گفته نماند که در وسط باغ چمنی سبز و خرم کشته بودند و در میان  
آن چشمه ای از مرمر بنظر می رسید و مجسمه ای در وسطش برافراشته بودند که آب  
بصفا ی اشک چشم و به شیرینی انگبین از آن فرو میریخت و در آن حوض مرمر کف  
سفید و خوش منظری پدید می آورد .

آب زلال این چشمه ی جوشان ، از حوضی به یک ترعه ی زیرزمینی میرفت  
و در اطراف آن چمن بروی زمین می آمد و در جویبارهای منظمی ، گل و گیاه

انبوه مرغزار را آن یاری مینمود .

آب چشمه‌ی مزبور بقدری زیاد بود که پس از عبور از تمام گوشه و کنار جوی به دشتی راه می‌یافت و در آنجا ، دو آسیاب را بگردش درمی‌آورد القسه ، شکوه و طراوت این باغ بقدری در اذهان تازه واردین موثر واقع شد که مدتی از حیرت و تعجب ، مهیوت تماشای محسنات آن بودند .

اگر قرار بود بهشتی در زمین احداث شود ! آیا از این باغ نیکوتر و بهتر و از این چشم‌انداز و دل‌انگیزتر میشد ؟ خانمها چون خود را در چنین محیط فرح زائی دیدند سر از پایا نشناخته بیایکوبی و سرور و غزلخوانی پرداختند . بلبلان با آن حوری صفتان هم آواز شده و چه چه دلنشین خود را سردادند .

صدها حیوان بی‌آزار در آن باغ آزادانه به بازی و بعیش مشغول بودند خرگوشهای سفید بهرسوی می‌دویدند و سنجابها از شاخه‌ای بشاخه‌ی دیگر می‌جستند طاووسهای خوشی پروبال در یک طرف پسرهای رنگین گشوده و حیوانات اهلی کوچک درسوی دیگر به بازی سرگرم بودند .

این مناظر ، بیش از پیش به مسرت خاطر جوانان می‌افزود و قلب آنان را از ضعف لبریز می‌کرد . چون از تماشا فارغ شدند ، میزها در کنار چشمه قرار داده ، سپس هر یک از خانمها ، ترانه‌ای سرودند و رقص کردند. آنگاه با اشاره‌ی ملکه ، همگی سر میزها نشستند به صرف غذاهای لذیذ و آشامیدن شرابهای گوارا پرداختند . چون صرف غذا به پایان رسید ، برخاستند برق خوقتی و خوشبختی از پیشانی آنها می‌درخشید .

آنوقت نوبت موسیقی و آواز رسید . هر کس آنچه دلخواهش بود نغمه‌سرائی کرد ولی چون گرمی هوا افزونی گرفته بود ، ملکه دستور داد اندکی استراحت کنند و ساعتی بخواب روند. بعضی بخواب رفتند و چندتن دیگر به تماشای مناظر روح پرور پرداختند و برخی دیگر بی‌بازی شطرنج و تخته سرگرم شدند.

ساعت نه همه برخاستند و بطرف چمن رفتند و کنار چشمه روبروی سبزه‌هانشستند تا طبق معمول به قصه پردازی آغاز کنند و بدستور ملکه (فیلمسترات) شروع به سخن نموده چنین گفت:

# باغبان گر و لال

— یاران زیبای من، کسانی از زن و مرد پیدا میشوند که در اثر کم عقلی تصور میکنند دختران تارک دنیا آنهاییکه پیشانی خود را پارچه‌ی سفید می‌بندند و بر سر و شانهای خویش، سیاه می‌اندازند، از هر گونه انحراف و خطا بر کنار میمانند و مانند حضرت مریم پاکدامن می‌گردند آیا این زمره مردمان کم تجربه و بی‌خبر از سرگذشت‌های گوناگون به اشتباه بزرگ خود پی میبرند؟

اگر خود این مردم نگاهی به صفحات گذشته‌ی زندگی خود نمایند و طبیعت موجودات زنده را در نظر بیاورند و اندکی از اقرار به حقیقت نهراسند بسادگی تمام به سهو و خطای اندیشه‌ی خود پی خواهند برد بعضی دیگر عقید دارند که سرو کار داشتن باییل و کلنک صرف غذاهای ساده و خوش قسوی کار گران را از تمایلات جنسی محروم و تمیز و ادراک و نرمش روح را از آنها سلب می‌کند من در ضمن قصه‌ی شروع خواهم کرد که این گونه مردم چگونه در ظن خود بخطر افتاده‌اند و در نظر خواهم داشت که از حدودی که (نیفیل) ملکه امروزمان معین کرده تجاوز ننماییم.

در ولایت ماصومعه‌ای است که راهبه‌های آن در تقدس و پرهیز کاری مشهورند. از ذکر نام این صومعه بجهاتی خودداری میکنم زیرا کلیسای مزبور هنوز پابرجاست و راهبه‌های آن هنوز در قید حیات میباشند.

زنان تارک‌دنیائی که در این دیر بسر میبردند هشت نفر بودند که با خود درئیس‌هی صومعه نه‌تن می‌شدند و تمام آنها جوان و زیبا بودند. پیرمردی از کار افتاده؛ در مزرعه‌ای که نان و آب صومعه را تأمین میکرد مشغول کار بود و چون حقوقش بسیار ناچیز بود؛ استعفا داد و به موطن خود (لامپورچیو) مراجعت نمود.

مردم از زن و مرد به استقبالش شتافتند و خوش آمد گفتند. بین آنها جوان خوش اندام و نیرومندی بود که (ماستو) نام داشت.

(ماستو) ضمن احوال‌پرسی از هم‌شهری خود پرسید که تا کنون در کجا

بسر میبرده بچه کاری مشغول بوده است ؟

(نوتو) که نام آن پیرمرد بود در پاسخ او گفت :

– من در باغ صومعه ای به باغبانی و آبکشی مشغول بودم ولی چون حقوقی که بمن می دادند کفاف مخارجم را نمی کرد ؛ بطوریکه نمی توانستم حتی یک جفت کفش برای خود بخرم ؛ ناچار استعفا دادم .  
از طرف دیگر چون همه آنها دختران جوانی بودند ؛ بکار من ایراد می گرفتند و وقتی در باغ مشغول کار بودم ؛ دور من جمع شده و هر يك بطوری مرا ناحت مینمودند .

یکی میگفت : «بیل را اینطوری نمی زنند ؛ بده بمن و تماشا کن !»  
دیگری به آبیاری و سومی به کسار من خورده میگرفت بطوری که بالاخره مستأصل و درمانده شدم و مراجعت کردم .

موقعیکه از آنها خدا حافظی کردم بمن سفارش کردند که اگر کسی را در اینجا پیدا کردم بجای خود به صومعه بفرستم ولی من چه چیزی از آنها دیدم که دیگری به بیند .

(ماستو) بشنیدن سخنان پیرمرد ؛ در خود علاقه ای شدیدی به رفتن صومعه یافت زیرا از تصوراتی که پس از مدت ها محرومیت خود را در کنار یک عده دختر خواهد یافت از خوشحالی در پوست نمی گنجید . ولی با کوشش تمام خوشوقتی خود را پنهان داشت .

زیرا اگر نود از افکار او مطلع میشدند ؛ منظورش عمل نمیشد . و برای اینکه کسی از وی مظنون نشود روبه پیرمرد کرده گفت :

– بسیا کار خوبی کردی که آنجا نماندی ! پول که نمی دهند بجای خود ؛ مردم را اذیت هم می کنند و خود شا هم نمی دانند چه می خواهند ! صحبت در اینجا تمام شد و (ماستو) شروع به تفکر نمود که چگونه خود را به صومعه مزبور برساند و سرانجام رأیش بر این قرار گرفت که مستقیماً به رئیسه ی دیر مراجعه نموده و بعنوان کارگر در آنجا استخدام شود .

ولی معلوم نبود که جوانی رشید و نورسیده ای مثل او را به چنین محلی راه دهند و به شغلی بگمارند . (ماستو) چندی دیگر به تفکر و تدبیر پرداخت و سرانجام نقشه ای بخاطرش رسید و با خود گفت : « صومعه از شهر ما خیلی فاصله دارد و در آنجا کسی مرا نمی شناسد . میروم و خود را به گنجی ولالی میزنم و با این حیل در نقشه ی خود موفق میشوم :»

در پی اجرای این نقشه . کوله پشتی بشانه انداخت و بالباس مندرس و قیافه‌ی پشمرده‌ای به صومعه‌ی مقصود رفت . وارد باغ شد . ناظر صومعه بدیدن او پیش رفت و پرسید در آنجا چه کار دارد و چه می‌خواهد .  
(ماستو) خود را به لالی زد و با اشاره ؛ بدو فهماند که بیچاره است و لقمه‌ای نان می‌خواهد و در ضمن حاضر است کار کند و از راه حلال نانی بدست بیاورد !»

ناظر که هیکل او را درشت و قیافه‌اش را جوان دید ، مقداری غذای بوی داد . سپس او را به طرفی از باغ برد و تنه‌ی درختی را که پیرمرد نتوانسته بود قطع کند . نشان داد و با اشاره بوی فهماند که می‌خواهد او را قطع کند .  
(ماستو) تبر بدست گرفت و با چند ضربه کاری ؛ درخت را قطع کرد ناظر پس از این عمل اره‌ای بدست وی داد و فرمود تا مقداری شاخه‌ی خشک از درختان قطع نماید .

«ماستو» بسرعت تمام این مأموریت را نیز انجام داد . سپس او را کنار چاه آب برد و دستور داد قدری آب بکشد . این کار نیز با کمال حرارت انجام گرفت . آنوقت ؛ ناظر کلیسا او را به طویله برد و الاغی را نشان داد تا هیزم‌هایی را که بریده‌است بوسیله‌ی آن به صحن صومعه حمل کند .  
وقتی «ماستو» بالاغ وارد کلیسا میشد ؛ رئیسه‌ی دیر او را دید و از ناظر پرسید که این شخص کیست و در آنجا چه میکند ؟  
ناظر گفت :

- بیچاره مردی است که کرو لال است و لسی بنیه‌ی نیرومندی دارد و همه کار از او ساخته است و کاملاً میتواند احتیاجات ما را بر آورده کند و چون مرد پیریشان حالی است میتواند او را در میان دختران صومعه با اطمینان خاطر راه داد ؛ زیرا کسی که شکم خود را نمی‌تواند سیر کند از وساوس نفسانی دور خواهد ماند !»

رئیسه‌ی دیر ؛ سخنان ناظر را پسندید و گفت :  
- حال که چنین است او را آزمایش کن و اگر مصلحت می‌بینی رضایتش را جلب نمائ تا در اینجا بکار مشغول شود .»  
«ماستو» که در نزدیکی آنها به جا رو کردن مشغول بود گفتگوی آندو را بخوبی شنید و در دل گفت :

- مراد را اینجا نگاه دارید و ببیند که چگونه باغ شمارا آباد میکنم !»

ناظر به نزد «ماستو» شتافت و با اشاره بوی حالی کرد که آیا حاضر است در آن صومعه خدمت کند؟ «ماستو» نیز بزبان بیزبانی بوی فهماند که با کمال میل به این کار رضایت داشته و با جان و دل به خدمات مرجوعه مشغول خواهد شد.

ناظر وظایف او را معین نمود و خود در پی کارهای دیگر صومعه رفت. «ماستو» شروع بکار کرد و طولی نکشید که دختران صومعه؛ دور او را احاطه نموده و بخیال اینکه آن جوان کرولال میباشد؛ شروع به تمسخر و کرده و از ادای هیچگونه کلمات رکیک و زننده؛ در باره ی او خود داری نکردند.

رئیسهی صومعه که این وضع رامی دید؛ اهمیتی نمی داد و با خود میگفت که این مرد بینوا و بدبخت همانطور که گوشش کرو زبانش لال است چشم دلش نیز کور بوده و شوخی دختران صومعه؛ در او موثر نخواهد شد. روزی موقعیکه «ماستو» از کار مشکلی خارج شده؛ خسته و کوفته در گوشه ای خوابیده بود، دوتن از دختران تارک دنیا از آنجا می گذشتند و چون او را دیدند به تصور اینکه در خواب است؛ در کنارش ایستاده و آنکه با جرئت تر از دیگری بود به آن یکی گفت:

- اگر قول بدهی که به کسی نگوئی؛ رازی را با تو در میان میگذارم که مدتی است مرا بخود مشغول داشته است. شکی نیست که از آنچه میگویم توهم بهره مند خواهی شد! دختر دگر گفت:

- آسوده باش و بگو و یقین بدان که به احدی اظهار نخواهم کرد.  
دختر اولی گفت:

- نمیدانم تو نیز متوجه شده ای که در این صومعه چقدر بماسخت گیری میکنند که بامردان آمیزش بکنیم؟.. من بارها از زنانی که به این صومعه آمد و رفت میکنند؛ شنیده ام که مردها یکنوع شوخی عجیبی با زنان می کنند که لذتش خیلی زیاد است؛ و تا حالا موفق به امتحان این موضوع نشده ام و خیلی میل دارم این شوخی را بامردی بعمل آورم.

ولی در این صومعه ی خراب شده که غیر از این ناظر پیر و این جوان لال کسی نیست. حالا قصد دارم منظور خود را بعمل نزدیک کنم و به بینم آیا این حرف حقیقت دارد؟ اتفاقا انجام یک چنین عملی با این مرد که کرولال است مقرون به احتیاط است زیرا راز ما مکتوم می ماند و اگر هم خواست

بکسی ابراز دارد : چون لال است ؛ برایش مقدور نخواهد بود :  
نگاه کن و این جوان معصوم را ببین که هیچ تقصیری جز بی‌زبانی ندارد  
خلاصه اگر موافقی ؛ بمن بگو تا شروع بکار کنیم !»  
- موافقم ؛ ولی اگر آبستن شویم چه خاکی بسر بریزیم ؟  
- هنوز کاری نکرده ؛ ماتم گرفته‌ای ؛ اگر همچو کساری هم بشود ،  
هزار راه دارد که هیچکس نفهمد ؛ بشرطی که خودمان بکسی ابراز نکنیم .  
باید دانست که آن دختر محتاط ؛ که ظاهراً دختر اولی را از عواقب  
کاری ترسانند ، خود بیش از وی به نزدیکی کردن با مرد راغب بود ؛  
لذا گفت :

- خوب ؛ حالا چطور شروع بکار کنیم ؟  
- آآن موقع خواب است و تمام خواهران ؛ جز مادونفر خوابیده‌اند  
نگاهی هم به باغ بکنیم که کسی نباشد ؛ آنوقت می‌آئیم و دست این  
پسر را می‌گیریم و به آن اطاق چوبی می‌بریم که باران نخوریم ؛ یکی از مادم  
در مشغول نگهداری میشود و دیگری توی اطاق مشغول کار میشود ؛  
آخ ! نمی‌دانی خواهر جان چقدر کیف و لذت دارد !!»

«ماستو» که تمام این گفتگورا شنیده بود ؛ قصد داشت وقتی بسراغش  
آمدند بدون چون و چرا دنبال آنها رود و آنچه میل دارند با آنها معمول  
دارد ؛ طولی نکشید که دختر اولی مراجعت کرد و او را از خواب بیدار کرد ؛  
باغمزه و ناز ؛ دستش بگرفت و بسوی اطاق چوبی برد ؛ «ماستو» هیچگونه  
عکس‌العملی از خود نشان نداد و چون وارد اطاق شدند دخترک با ایما و  
اشاره ؛ آن جوان را از مقصود خود مطلع نمود ؛

«ماستو» که این نعمت غیر مترقه را از خدا می‌خواست ؛ بدون درنگ  
مشغول کار شد دخترک پس از انجام عمل ؛ بیرون رفت و نوبت را به دختر  
دیگر که در بیرون پاس میداد ؛ حواله نمود ؛ دختر تارک دنیای دومی ؛  
بنوبت خود وارد اطاق چوبی شد و کار را یکسره کرد ؛ این عمل ؛ بیش از  
یکدفعه انجام گرفت و چون موقع بیداری خواهران رسیده بود ؛ عملیات  
تعطیل شد و آن دو دختر به خواهران دیگر پیوستند و در پنهانی ؛ به رازگوئی  
پرداختند ؛ دختر اولی بدومی گفت ؛

- خواهر جان از این کار چه فهمیدی ؛ دیگری جواب داد ؛  
- بخدا قسم که خیلی از آنچه تو می‌گفتی بالاتر بود !»

خلاصه اینکه آندو دختر تارك دنيا، مدت مدیدی ؛ بارعایت مراتب حزم و احتیاط کامل ؛ با (ماستو) روابط جنسی داشتند ؛ تا اینکه ؛ روزی بر- حسب تصادف ؛ یکی دیگر از دختران تارك دنيا ؛ متوجه اعمال آنها شد و به دختر دیگری که رفیقه اش بود اطلاع داد :

آندو دختر تصمیم گرفتند ؛ جریان را برئیسهی دیرخبر بدهند ؛ ولی صلاح (!) در این دیدند که قضیه را بطور مسالمت آمیز حل کنند (!) بدین طریق که موضوع را بدختران اولیه ابراز داشته و بآنها قراردادی بستند و در نتیجه ؛ هر چهار دختر ؛ از (ماستو) ی کرولال مصلحتی ؛ استفاده میکردند !

طولی نکشید که این مسئله ؛ بین دختران دیگر نیز شیوع پیدا کرد و همه ی آنها که جمعاً هشت نفر بودند ؛ بطور مساوات ؛ از نعمت و آزادی بهره مند میشدند و همگی جزو حرم سرای (ماستو) گردیدند .

تنهارئیسهی دیرمانده بود که هنوز از جریان اطلاعی نداشت . روزی با (ماستو) که از کارهای خسته کننده ی شبانه بست و بیحال بود ؛ در زیر درخت بادامی بخواب رفته و در اثر وزش باد ؛ پیراهن او که عورتش را مستور می نمود ؛ کنار رفته و آنچه نهان بود ؛ هویدا شده بود بر خورد ! رئیسهی صومعه از آنجا میگذشت که بمشاهده ی آن وضع ؛ بجای خود خشك شد و زمام عقل بدست نفس داد .

(ماستو) را بیدار کرد و او را با طاق خود برد و چندین روز او را در همان جایگاه داشت و همه شب ؛ بلکه اکثر اوقات روز را با او گرم کامرانی و عشق بازی بود ؛ دختران تارك دنيا که معشوق خود را گم کرده بودند ؛ بسیار ناراحت بودند . تا اینکه ؛ پس از چند روز ؛ اندکی آتش اشتیاق رئیسهی دیر فرو نشست و (ماستو) را آزاد نمود تا بیباغ برود .

ولی (ماستو) که دیگر رمقی برایش نمانده بود تصمیم گرفت لال بازی را کنار گذاشته و حقیقت را جلوه گر نماید ؛ لذا ؛ زبان بسخن گشود و گفت :  
- خانم عزیز ؛ شنیده بودم که یک خروس برای ده مرغ کفایت میکند و ده مرد برای یک زن کافی نیست .

اما من فلک زده ی بدبخت میچور شده ام بتنهائی نه زن را راضی نگاه دارم دیگر تاب و توان از من سلب شده و قدرت و مردی از وجودم رخت بر بسته



است . یا مرا مرخص کنید و یاراه حلی برای این مسئله پیدا کنید ! »

رئیس‌هی دیر که اورالال می‌پنداشت ؛ بحیرت تمام پرسید :

– مگرتوالال نبودی ؟ »

(ماستو) گفت :

– چراخانم ؛ ولیلال مادرزاد نبودم بلکه در اثر پیش‌آمدی ؛ قدرت

تکلم از من سلب شده بود و آنهم از برکت دعای شما معالجه شد ! »

رئیس‌هی حرف اورا باور کرد ولی پرسید که مقصود از ؛ راضی نگاه

داشتن نه‌زن چیست ؟

(ماستو) چگونگی را از اول تا باخ‌ریبان نمود و رئیس‌هی بشنیدن سخنان

او فهمید که اودر این امر خیر تنها نبوده ؛ بلکه این شکار غیر مترقبه

قبلاً نصیب دیگران گردیده است و چون نمی‌خواست (ماستو) را از

صومعه بیرون کند ؛ باخواهران تارك دنیا بمذاکره پرداخت و مشورت نمود

و با آنها یکدل و یک‌زبان گردید و قرار شد ؛ طعمه‌ی را که بدست آورده‌اند

باهم بخورند (!) تصادفا در همین اوقات ناظر صومعه فوت کرد .

خواهران تارك دنیا انجمنی ترتیب داده و تحت ریاست رئیس‌هی دیر

تصمیم گرفتند. در بین مردم شایع کنند که در اثر دعای آنها و مشیت خداوندی

باغبان صومعه که کرولال بوده ؛ معالجه گردیده و برای تیمن و تبرک ؛ آن

مرد پرهیزکار را به نظارت امور صومعه انتخاب می‌کنند !!.

بدین ترتیب ؛ (ماستو) ناظر صومعه گردید و سالها با دختران صومعه

و رئیس‌هی آنها بعیش و خوشی پرداخت و راز آنها تا موقع مرگ رئیس‌هی دیر از

همه کس پنهان بود .

پس از فوت رئیس‌هی صومعه ؛ (ماستو) نیز که غبار پیری بر چهره‌اش نشسته

بود ؛ از خوشگذرانی خسته شد و خود را محتاج استراحت دید .

لذا ؛ با پولی که پس انداز کرده بود ؛ عزم مراجعت بوطن خود کرد ،

و با چندین پسر و دختر (راهبه‌زاده) که بدون خرج و زحمت بزرگ شده بودند

بمسکن اصلی خود مراجعت نمود و بجای کوله پشتی ؛ که در موقع آمدن

بشانه داشت ؛ بارگران سرپرستی یک‌عهده کودک قدونیم قدر باگردن داشت

و تعیین کرد که ؛ « هر کس پا توی کفش مسیح نماید ؛ بچنین بلیه‌ای

گرفتار آید ! »

## مہتر باہوش

قصہ دلنشین (فیلسرات) بیابان رسید و خانمها کہ در بعضی قسمتهای آن داستان از شرم و حیا سر بزیر افکنده و گونه‌های لطیف‌شان گلگون شده بود؛ بشنیدن داستان مزبور؛ خنده‌ها سردادند . پس ؛ ملکہ ( پام پینہ ) اشارہ نمود تا بنوبت خود ؛ شروع بہ حکایت کند .

( پام پینہ ) لبخندی بر لب راند و چنین گفت :

– بعضی‌ها برای تخفیف ناراحتی‌های وجدان آلودہی خود ؛ عیوب و خطاهای دیگران را فاش می‌سازند ولی گذشتہ از اینکہ در آلامشان تخفیفی پیدا نمی‌شود ؛ بیشتر ناراحت میشوند .

من در قصہی امروزی خود شرح حیلہ گری مردی کہ در حیلہ و خدعہ کم نظیر بودہ و در ہمین حال، خوی و روش (ماستو) را نداشتہ ؛ و عقل و سیاست پادشاهی را کہ در برابر وی قرار گرفتہ ؛ شرح خواہم داد . اینک ؛ عکس العمل سلطان را در مقابل آن حیلہ سازد غلبہ باز گوش کنید :

– ( آگیلوف ) پادشاہ (لنگبار) طبق سنت دیرینہی اجداد خود پایتخت کشور خود را در شہر (پاوی) قرار داد . وی با بیوہی سلطان سلف آن کشور ؛ بنام ( تودلین گا ) ازدواج کردہ بود .

( تودلین گا ) کہ در حسن و جمال رفہم و کمال شہرت داشت بعشق بی فرجامی گرفتار آمد .

ملکہی ؟ مہتری داشت کہ سرپرست اسبان بود ؛ این ، شخص اگرچہ شغل پست و حقیری داشت ولی ہیکل و قیافہ اش بقدری مناسب و متناسب بود کہ برازندہی سلطنت بود ، این مہتر خوش اندام ؛ عاشق بیقرار ملکہ شد ولی از ترس اینکہ مبادا مورد خشم و غضب قرار گیرد و گرفتار مکافات

عظیمی شود ؛ بهیچ وجه دم نمی‌زد و رازدل بکسی ابراز نمی‌کرد . از این گذشته ، از بیم رسوائی و ملامت جرأت نمی‌کرد با معشوقه نظر بازی نماید .

لذاتندان بجگر فشرده در آتش عشق ملکه می‌سوخت و می‌ساخت و آنچه مقدورش بود در انجام او امر ملکه و معشوقه‌ی خویش بجان میکوشید بطوریکه از هر جهت گوی سبقت را از همکاران دیگر خود ر بوده بود . هر وقت ملکه قصد سواری میکرد ، عاشق بیقرار که مسئول تیمار اسب وی بود ، اسب زین کرده را بدرگاه قصر میبرد و چون ملکه پای در رکاب میگذاشت ، دامن پرچین او را بدست میگرفت و درسواری یاریش مینمود . همین قدر تماس نزدیک با معشوقه درد عشقش را اندکی تسکین میداد . ولی این باده‌ها کی بد مستی وی کفایت میداد ؟

مهربانگون بخت هر چه فکر میکرد ، خود را پست تر از آن میدید که دست کوتاهش بنخل بلند معشوقه برسد ، لذا تصمیم گرفت خود را از قید زندگی رها کند ، ولی بعداً اندیشیهی دیگر کرد و با خود گفت که بساده‌گی مرگ را استقبال کردن خطاست ؛ باید دست بکاری بزخم که درازای آن ؛ مرگ بر من گوارا باشد :

بدو قصد کرد بوسیلهی مکاتبه ؛ یا بطورشفاهی عشق خود را بملکه ابراز نماید ولی بعداً ، از این موضوع منصرف شد و تصمیم دیگری گرفت بدین ترتیب که ، قصد کرد بهر طریقی که ممکن باشد ، بملکه دست یافته کام دل بگیرد .

سپس ، هر چه با داباد ! اگر از این ورطه سلامت جست که چه بهتر و اگر در این راه جان بیاد فنا داد ؛ هر چه باشد کامروا از جهان رفته است . با اتخاذ این تصمیم ، شروع بکار کرد یعنی چند بار خود را در قصر ملکه پنهان نمود ، تا طریقه‌ی ورود شاه را ببخوابگاه وی از نزدیک مشاهده نماید ، پس از چند شب ممارست و کمین کردن ، شبی از خفا گاه خود شاه را دید که بالا پوشی بردوش افکنده و چوب باریکی در یکدست و مشعلی در دست دیگر ، از اطاق خود بیرون آمد و بدون اینکه با کسی حرف بزند ، آهسته بدر اطاق ملکه نزدیک شد و با چوب خود ضربتی آهسته بدرزد . بلافاصله در باز شد و دستی ، مشعل را از شاه گرفت و او را داخل نمود .

مهربانسان ملکه با مشاهدهی این احوال چگونگی ورود شاه را دریافت

و مصمم شد همان شیوه را بکار بزنند تا بمراد دل برسد .

فردای آنروز دست بکار شد و یک بالا پوش نظیر آنچه شاه در بر داشت تهیه کرد و مشعلی و چوب باریکی بدست آورد و سپس برای اینکه بوی طویله اسباب ناراحتی ملکه نگردد تن خود را بخوبی شستشوداد . آنگاه خود را به شکل شاه آراست و در سالنی که معمولاً پنهان میشد ، خود را مخفی نمود . چندی صبر کرد تا سر و صدای دربار خوابید و چون یقین نمود که همه بخواب رفته اند ، قصد کرد تا نقشه‌ی خود را انجام دهد و بوصول معشوقه برسد . یاجان در سر این کار بگذارد و راحت شود . سنگ چخماقی که با خود آورده بود بر هم زد و با جرقه‌ی آن مشعل را روشن نمود . بالا پوش بدوش افکند و چوب و مشعل را بدست گرفت و بطرف اطاق ملکه براه افتاد . دم در کسه رسید ، دوضربه‌ی آهسته با چوب بدرزد . بلافاصله در باز شد و مستخدم خواب آلودی مشعل را از دست او گرفت و خود بیرون رفت .

مهربه تأنی تمام در حالیکه قلبش بشدت در طیش بود بالا پوش خود را از شانیه بر گرفت و آهسته پرده‌ی تخت خواب را کنار زد و داخل رختخواب ملکه شد . شاه را عادت بر این بود که موقع بدخلقی حرف نمی‌زد و ملکه نیز در این مواقع ساکت می‌ماند .

مهربه چون داخل رختخواب ملکه شد ، بدون مقدمه وی را در آغوش کشید و چون ممانعتی از طرف معشوقه ندید به معانقه و مساحقه پرداخت و از بسکه حرص و ولع غالب شده بود نه یکبار نه دو بار بلکه چندین بار بادلیبر آویخت و کام دل بگرفت .

آنگاه بفکر افتاد که اگر در کار اصرار بیشتری بورزد ممکن است کار بر سوائی و بدبختی بکشد لذا آهسته از تخت بزیر آمد و بالا پوش بدوش گرفت و مشعل بدست از اطاق بیرون رفت و یکسریه به منزل خود روی نهاد و چون بدانجا رسید ، بر رختخواب خویش اندر شد و بخواب گران فرورفت .

در همین اوقات ، شاه ، طبق معمول هوای وصل‌نگار کرد و بطرف اطاق ملکه روی نهاد . با چوب ظریف بدر کوپید و بلافاصله در باز شد . مستخدم خواب آلوده در را باز کرد و مشعل از دستش گرفت .

شاه وارد رختخواب ملکه شد ولی بمجرد اینکه دست بر روی زد ، ملکه با کمال حیرت گفت :

- اعلیٰ حضرت! امشب چه خیبر است؟  
همین حالا اینجا بودید و با من هم بستر شدید!  
مواظب بهداشت خود باشید!

شاه باشنیدن این سخن، ملتفت مطلب شد و مهر سکوت بر لب زد؛ هر  
کس بجای او بود فریاد میزد و نعره برمی آورد که ای زن احمق و نادان، من  
امشب اولین بار است که نزد تو می آیم.  
کدام بدجنس و خبیثی بجای من باتو همخواه گردیده چطور وارد  
اینجا شده است؟

ولی شاه که مردی متفکر و خویشتن دار بود  
هیچ نگفت و در مقابل سخنان وی چنین جواب داد:  
- مگر چه میشود؟ آیا من آنقدر قدرت حیاتی ندارم که در شب دوبار  
نزد شما بیایم؟  
ملکه گفت:

- چرا اعلیٰ حضرت! شما قدرت این کار را دارید ولی بهتر است به  
سلامتی وجودتان بیندیشید و قوای خود را حفظ فرمائید!  
شاه گفت:

- بسیار خوب. حالا که شما اینطور صلاح می دانید، من هم همان  
طور رفتار میکنم.

آنگاه با ملکه ای خود خدا حافظی کرد و از اطاق بیرون رفت ولی بسیار  
ناراحت بود و هیچ فکری جز پیدا کردن مرتکب آن عمل در سر نداشت. با خود  
میگفت «هر که هست یکی از محارم دربار است ولی بچه حيله ای وارد خوابگاه شده  
و چگونه از آنجا بیرون رفته است؟»

سپس چند لحظه ای دیگر بفکر فرورفت و آنگاه در دل گفت: «هر که  
باشد هم اکنون که تازه از فعالیت جنسی فراغت یافته، ضربان قلبش شدت  
دارد و نفسش تند میزند!»

شاه باین استدلال و منطق تصمیم گرفت کسانی را که در حوالی قصر  
بسر میبرند، مورد آزمایش قرار دهد.

لذا از همانجا شروع به پیشروی نمود و نبض یکایک مردان را که در  
سر راه خود می دید امتحان می نمود و این عمل را قدری بآهستگی انجام میداد  
که هیچ یک از کسانی که تحت این آزمایش آمده بودند ملتفت نشدند و از

خواب‌گران بیدار نگردیدند شاه‌همانطور میرفت تا به اطاقی که مستخدمین طویله می‌خوابیدند رسید همه در خواب بودند و تنها کسی که هنوز بیدار بود مهتر بود که با وجود تاریکی اطاق متوجه ورود شاه گردید و چون عمل او را دربارهی دیگران مشاهده کرد به مقصودش پی برده تکلیف خود را دانست و ضربان قلبش که هنوز در اثر خستگی شدید بود از مشاهدی شاه و فکر عواقب این کار شدیدتر گردید و خود را کاملاً بیچاره دید.

شاه همچنان، امتحان کنان پیش می‌آمد ولی ضربان نبض هیچ‌یک از مرد ها را غیر عادی نیافت تا اینکه نزد مهتر گناهکار رسید مهتر از زیر چشم می‌دید که شاه اسلحه ندارد لذا اندکی تسلی خاطر یافت.

شاه بوی نزدیک و آهسته نبض او را بین انگشت گرفت و متوجه شد که ضربان غیر عادی دارد و با خود گفت: «پیدا کردم هر که هست همین بد جنس است» آنگاه قیچی کوچکی بدست گرفت و مشتی از موی سر او را برید (در آن زمان رسم بر این بود که مردها نیز مانند زنان موی سر خود را بلند نگاه می‌داشتند) مقصود شاه از این عمل این بود که چون صبح شود همه را احضار نماید و مجرم را باین علامت که موی سرش بریده شده است بشناسد و او را بسزای عملش برساند.

شاه پس از اجرای این عمل راه خود را گرفت و به اطاق خود مراجعت نمود مهتر حیلۀ گریس از مراجعت شاه از رختخواب برخاست و لبخندی ظفر آلود بر لب‌ها ندبا و خود گفت: «منظور شاه را فهمیدم و هم اکنون چاره‌ی کار را می‌کنم!» سپس برخاست و به طویله شتافت و قیچی مخصوص بریدن موهای

اسبان را برداشت و مقداری از موی پشت گوش کسانی را که در آنجا خوابیده بودند برید و آنوقت بر رختخواب خود رفت و خوابید.

سحرگاه سلطان فرمانداد تا قبل از اینکه درهای قصر باز شود تمام

خدمتکاران بحضورش رسیده و یکایک از جلو او سان بدهند. فرمان شاه اجرا شد و تمام مستخدمین با سرهای برهنه در برابر شاه صف کشیدند شاه یکی یکی آنها را مورد معاینه قرار داد و با حیرت تمام مشاهده کرد که تمام آنها دارای همان علامت میباشند و بفراست در یافت که هر کس مرتکب خیانت گردیده مرد تیزهوش وزیر کی میباشد، اندکی فکر کرد و راه دیگری بنظرش نرسید تا مرتکب را پیدا نماید.

زیرا اگر مطلب رافاش میکرد و همه را به شکنجه و آزار مجبور به اقرار  
 مینمود شرافت خود را پایمال میکرد  
 بنا بر این سکوت را از همه بهتر دید و تنها برای اینکه خائن متوجه  
 شود، روبه آن جمع نموده فریاد زد:  
 - هر کس به آنجا رفته است، دیگر قدم نکندارد و گرنه وای بحالش!  
 همه‌ی مستخدمین از این سخن به حیرت افتادند و چیزی نفهمیدند و  
 تنها کسی که تهدید شد مهتر خیانت کار بود که از آن ساعت با خود عهد  
 کرد که دیگر گرد چنین عملی که جان را بخطر می‌اندازد و سر را بباد  
 می‌دهد، نگردد.  
 (پام پینه) ساکت شد و عده‌ای از شنوندان حيله مهتر را تمجید کردند  
 و هوشیاری او راست بودند و همچنین بر عقل و کیاست شاه آفرین خواندند. ملکه  
 روبه (فیلمین) کرد و تذکر داد که نوبت قصه‌وی میباشد.  
 (فیلمین) با لطف و ملاحظت خاصی که داشت چنین گفت:

## ۲

# دلالت محبت

داستان من در پیرامون يك مرد روحانی دور میزند که زن مکاره‌ای  
 او را فریب داد و قربانی هوس خود نمود.  
 در این حکایت بشما خانمهای نازنین و محبوب شرح خواهم داد که  
 چگونه بعضی از مردها با امثال ما خانمها روحانیون بزرگی را که اینهمه مورد  
 اعتماد و اطمینان ما میباشند، گول میزنند و از راه راست به بیراهه میکشانند  
 در کشور ما که مرکز حيله و فریب است،  
 زن جوانی بود که در جمال و کمال کم نظیر بود و طبیعت قدرت خلاقه‌ی  
 عجیبی در روح او بود. عده نهاده بود از افشای نام وی واسم کسانی که در این قصه  
 نقشی بعهده دارند خود داری میکنم زیرا بعضی از آنها زنده بوده و شاید برخی  
 از آنان را شما هم بشناسید، این زن صاحب جمال که در ناز و نعمت فرق بود از  
 شوهر خود که کارخانه‌ی پشم ریزی داشت دلخوش نبود زیرا آن مرد جز به

کسب و کار خود و جمع مال و سرو کله زدن با کارگران بچیز دیگر علاقه‌ای نشان نمیداد زنش که دنیا را بچشم دیگر نظر مینمود از این زندگی بیزار شد و تصمیم گرفت با مرد دلخواهی آشنا شود و اتفاقاً روزی با مردی متوسط الحال رو برو شد و تیر عشق او را بجان خرید ولی از ترس رسوائی عشق آتشین خود را در دل پنهان میداشت.

همه روزه سر راه او میرفت و بانگهای دل‌غم‌دیده خود را شاد می‌نمود هر روز که از دیدارش محروم میشد، شبانگه خواب بچشمش نمی‌آمد. معشوق که از این عشق پنهانی خبر نداشت، از سوز و گذاز آن بانو نیز بی‌اطلاع بود. زن بیچاره نه جرأت مکالمه و نه یارای مکاتبه داشت و بهر سوی روی می‌نهاد پناهی نمی‌جست.

دراثر تفحص و تجسس، فهمید که معشوق وی بایکنفر روحانی چاق و چرب، رفیق صمیمی می‌باشد. این مرد روحانی که شاید پرهیز کار و خدا پرست هم بود، در انظار مردم نیز قدر و قیمتی بسزاداشت.

زن عاشق، تصمیم گرفت که به بهانه‌ی اقرار به گناهان، نزد آن کشیش برود و در ضمن، عشق آتشین خود را بآن مرد فاش نماید. شاید آوازه‌ی عشق و شیدائی‌اش بگوش عاشق برسد و چاره‌ای به‌درد بیدرمانش پیدا شود. همان روز نزد کشیش رفت و در کلیسا، به حجره‌اش راه یافت. کشیش نظاری به قیافه‌ی وی نمود و منظورش را از ملاقات پرسید.

بانوی مزبور تذکر داد که برای اقرار بمعاصی آمده است. کشیش بوی اجازه داد تا گناهان خود را بشمارد و اقرار نماید. بانو آنچه لازم بود بیان نمود و در پایان افزود:

- پدر مقدس، شما پدر و خانواده‌ی مرا می‌شناسید و از عصمت و عفت خانواده‌ی ما خبر دارید. شوهرم را نیز بخوبی شناخته و می‌دانید که مردی سزبزیرو آبرو پرستی می‌باشد. پدر مقدس من خود را تعریف نمی‌کنم ولی بهتر است تذکر بدهم که در ناموس پرستی و پرهیز کاری، آنطوریکه شایسته خانواده‌ی من است، دینداری را شیوه خود ساخته و حاضر نیستیم چشم نامحرمی به چهره‌ی می‌بیفتد.

من شوهر خود را بحد پرستش دوست دارم و یک‌موی او را به صد مرد بیگانه نمی‌فروشم.

مقصودم از این مقدمه اینست که چندی است مرد بلند قامتی که لباس



قهوه‌ای بتن دارد ، سر راه من سبز میشود و چشم بمن می‌دوزد ! این مرد اشتباه کرده و نمی‌داند که از آن زنان نیستم که از دروینجره خود را بمردها نشان بدهم . من شوهر و آبرو دارم !

این مرد که اسمش راهم نمی‌دانم بقدری لجوج و پررواست که بهیچ وجه شرم و حیا سرش نمی‌شود مدتی هیچ نگفتم و مهر سکوت بر لب زدم . بعدش خواستم به برادرهایم موضوع را بگویم ، ولی میدانید که در این ماجراها حوادث ناگواری رخ میدهد، اول زد و خورد می‌شود بعد کار به خون و خون ریزی می‌کشد .

بطوریکه شنیده‌ام این مرد هوسباز باشما دوستی دارد ، لذا نزد شما آمدم که ضمن اقرار به معاصی و طلب بخشایش از گناهان ، قضیه را باشما در میان نهاده و استدعا کنم که به او بگوئید دست از سر من بردارد . مگر زن قحط است ؟ در این شهر زنهای قشنگ تر از من فراوانند که حاضرند با مردان آمیزش کنند . بسراغ آنها برود و از من دست بر دارد همچنین بوی بگوئید که اگر مرا بحال خود نگذارد به شوهر و برادرانم خبر خواهم داد تا او را تنبیه کنند .

کشیش طمع کار چون این سخنان بشنید و از وضع مالی آن زن و خانواده پولدارش خبر داشت ، موقع را مناسب دید و گفت :

- دختر جان، غم بدلد راه مده که من گره از کارت می‌گشایم . مبادا از این مبحث به برادران و شوهر خود حرفی بزنی که خدای نخواسته کار به جای باریک و بن بست می‌کشد . من بشما قول میدهم که آن مرد بی‌شعور را چنان ادب کنم که دیگر چنین جسارتی در حق یک زن پا کدما من رواندارد .»

خانم حيله باز سر بزیر افکند و چنان وانمود کرد که از شدت تأثر و خشم اشک می‌ریزد . آنگاه دست به جیب خود برد و یک کیسه‌ی زر و یک کمر بند گرانبها بیرون آورد و به پیش کشیش انداخت و گفت :

- پدر مقدس ، وقتی با آن مرد شریر رو برو شدید ، گفته‌های شما را قبول نخواهد کرد . ولی این کیسه‌ی پول و این کمر بند که روزی وسیله‌ی نو کرش برای من فرستاده ، نشانه‌ی صادقی از خیانت او می‌باشد .

کشیش بدیدن آن دو علامت بیش از پیش گفته‌های او را بحقیقت مقرون دانست و گفت :

- چنان این مسرد خبیث را ملامت کنم که تا عمر دارد گردد این اعمال

شنیعه نگردد . بانوی دغلیاز ، دیگر از این مقوله سخن نگفت و عنان مطلب را بر گردانید و گفت :

- پدر مقدس ، دیشب خوابهای بسیار ملال انگیزی دیدم : خویشاوندانم یکایک با وضع بسیار اسف انگیزی در عالم رؤیا بمن نزدیک شده طلب احسان نمودند . بخصوص مادر جوان مرگم ، که بطور تأثر آوری دستها را بسوی من دراز کرده بود اظهار نیازمندی می کرد .

اینک از شما استدعا دارم که چند سوره از انجیل مقدس و آیات آسمانی خوانده و بروح آنها هدیه کنید ! در موقع ادای این کلمات چند سکه‌ی طلا در کف کشیش نهاد .

کشیش که برق طلا چشمش را خیره کرده بود ، گفت :

- دختر عزیز و پا کدامن ، از هر جهت خاطرت آسوده باشد !»

بانوی حيله گر که دیگر کاری در نزد کشیش نداشت ، دست او را بوسه زد و به خانه‌ی خود رفت .

پس از رفتن آن زن ، کشیش تصمیم گرفت آن مرد را که بیشتر روزها نزد وی می آمد ، کاملاً مورد عتاب و خطاب قرار دهد . فردای آنروز ، آن مرد نزد کشیش آمد و برخلاف همیشه ، او را عپوس یافت و چون سبب پرسید ، کشیش با بروهای درهم کشیده ، علت ترشروئی خود را بوی باز گفت . مرد بیچاره که هر گز به زن و دختر مردم نگاه شهوت آمیز نکرده بود ، از این حرف سخت ناراحت شد و از خود دفاع نمود . ولی کشیش هر لحظه در متهم ساختن وی پافشاری میکرد تا سرانجام ، پس از گفتگوی زیاد ، کشیش دست به جیب خود برده و کیسه و کمر بند را بیرون آورد و جلوروی او نگاه داشت و گفت :  
- هر قدر از خود دفاع کنی ، بالاخره محکوم هستی ، زیرا ، این نشانه هارا نمی توانی انکار کنی !

آن مرد باهوش ، چون چنین دید ، ملتفت موضوع شد و یقین کرد که زنی عاشق وی گردیده و چون راهی بسویش نداشته ، از این طریق بسراغش آمده است . لذا سر بزیر افکند و باحالت شرم و آزر م ساختگی گفت :

- پدر مقدس ، خیلی از کرده‌ی خود پشیمانم و بشما قول می‌دهم که دیگر به زن دیگران اهانت نکنم !

کشیش خوشوقت گردید و او را مرخص نمود .

آن مرد ، کیسه و کمر بند را برداشت و از خدمت کشیش مرخص شد

و مسقیماً به محلی که تصوری کرد آن محل زن را ملاقات کند رفت و او را در آنجا دید و بدون اینکه حرفی بزند ، کمر بند و کیسه را نشان داد . بانوی عاشق ، از اینکه حيله اش خوب بکار رفته ، بی نهایت خوشحال شد . در آن اوقات قرار بود ، شوهرش مسافرت کند . لذا ، صبر کرد تا آن مانع نیز بر طرف گردد . چند روز بعد ، شوهرش رخت سفر بربست و سوار اسب شد و بسوی (ژن) حرکت نمود . بمحض اینکه شوهر براه افتاد ، خانم عاشق پیشه ، به کلیسا رفت و بملاقات کشیش شتافت و در حالیکه اشک از چشم فرو میریخت گفت :

- پدر مقدس ، خیلی متأسفم که مجدداً مزاحم شما شده ام ، چکنم ؟ این مرد پررو و بی آبرو دوباره اسباب زحمت می شده و این دفعه ، بجای اینکه به نصایح شما عمل کند ، وقاحت را به انتها رسانیده است .

دور و زاست شوهر من بسفر رفته و این مرد پلید که همیشه مراقب من است ، از این خبر مطلع گردیده و دیشب ، که من بی خبر از همه جا ، پنجره ی اطاقم را باز گذاشته بودم ، مثل دزدان به باغ خانگی ما آمده به درختی که به اطاق من نزدیک است بالا رفته و درست در همان موقعیکه میخواست وارد اطاقم شده و ناموس مرا بیاد دهد ، متوجه شده و داد و فریاد کردم .

بصدای من ، همانطور که يك پایش در پنجره و پای دیگرش در درخت بود ، شروع به عجز و زاری کرد و به تمام مقدسات و بجان خود قسم خورد که از سرو صدا کردن خودداری کنم .

منهم به احترام آن اسمهای مبارک و حرمت نام شما ، ساکت شدم و با بدنی ولخت عریان پنجره را برویش بستم . از درخت پائین رفت و دیگر از آن روز او را ندیده ام .

ای پدر مقدس ، اکنون آمده ام بشما بگویم که اگر بار دیگر چنین حرکت و قیچی از این شخص سرزد ، چنان رسوایش می کنم که دیگر نتواند در این شهر زندگی کند !

بشنیدن این کلمات ، خشم و غضب سراپای کشیش را فرا گرفت و از شدت غیظ لحظه ای ساکت ماند و سپس گفت ؛

- خاتون محترمه ! من بقدر کافی این شخص را تهدید کرده ام . شاید

مرد دیگری بوده که از پنجره ی اطاق شما وارد میشده ؟

- پدر مقدس ، خدا را خوش نمی آید که بدون شناسائی به کسی

تہمت بزنم، خودہمان شخص بود۔ اگر ہم انکار کرد حرف اورا باور نکنید!  
کشیش گفت :

- پس عجب مرد بدجنس و خبیثی است !

- دخترم ، خوب کردی کہ با او اینطور بخشو نترفتار کردی ! ولی  
ہمانطور کہ قبلا گفتم ، مبادا از این موضوع بایکی از افراد خانوادہ ات  
صحبت کنی . من خودم کار را درست میکنم : اگر توانستم این دیوزنجیر  
گسیختہ را رام کنم کہ ہیچ ، درغیر اینصورت ، ہرطور دلخواہ تو است  
رفتار کن !

بانو گفت :

- اطاعت میکنم پدر مقدس . این دفعہ ہم دستور شما را کار می بندم .  
ولی بہ او تذکر بدهید کہ اگر دفعہ ی دیگر بسراغ من بیاید ، دیگر پیش شما  
نخواہم آمد ...

بانوی عاشق ، دیگر سخنی نگفت و در حالیکہ ظاہراً مشوش بود ، از  
نزد کشیش رفت .

طولی نکشید کہ معشوقہ خانم ، بہ کلیسا آمد و نزد کشیش رفت .  
کشیش کہ بکلی از کورہ در رفته بود ، خم بہ ابرو آورد و ترش کرد و زبان بہ  
طعنہ و ناسزا گشود و لعنت و نفرین نثار او نمود . معشوقہ خانم کہ از اینہمہ  
جوش و خروش کشیش خندہ اش گرفتہ بود ، از خندیدن خود داری  
کرد و گفت :

- پدر مقدس ! اینہمہ نفرین و شماتت برای چیست ؟ مگر من چہ  
گناہی کردہ ام ؟ آیامسیح رامن بہ دازدہ و مصلوب نمودہ ام کہ مستحق این  
طعنہ ہا و ناسزا ہا باشم ؟

- راستی کہ ہیچ از شرم و حیابوی نبردہ ای ! خوب بودمی گذاشتی  
مدتی از مواعظی کہ بتو خواندم و توبہ و انابہ ای کہ در نزد من بعمل آوردی  
می گذشت ، آنوقت توبہ می شکستی و دوبارہ بہ معصیت و بزہ می پرداختی  
تو دیر و زپیش من بودی و توبہ کردی و سحر گاہ امروز کہ ہنوز چند ساعتی  
از آن نگذشتہ بود ، ترا در محلی دیدہ اند کہ قرار بود قدم نگذاری . آری .  
تو شرم و خجالت را زیر پا گذاردہ و شبانہ ، بخیل سوء استفادہ از غیبت شوہر ،  
از درخت باغ خانہ ی آن زن پا کدامن بالا رفته و خواستہ ای بہ اطاق او وارد  
شدہ و دامن عفتش را لکہ دار کنی ! حالا درست توجہ کنی : تا کنون در اثر

تقاضاهای مکرر من این زن محبوبه ، از رسوا کردن و تنبیه تو خود داری کرده ولی اگر بار دیگر چنین عمل خلافی از تو سر بزند ، بوی سفارش کرده ام که هر چه از دستش بر آید ، در حق تو کوتاهی نکند. اگر این موضوع را به برادرانش بگویدی منی دانی چه به روزگار تو خواهند آورد ؟

عاشق خانم ، که از زبان کشیش ، که در حقیقت بدون اینکه بداند دلال محبت شده بود ، درس خود را یاد گرفت ، سپس شروع به آه و ناله کرد و بقدری قسم های غلاظ و شداد خورد که کشیش یقین نمود که دیگر گرد چنین اعمال ناشایسته ای نخواهد گشت .

آنگاه از خدمت کشیش مرخص شد و سحر گاه ، موقعیکه هنوز هوا چندان روشن نشده بود ، به خانه ای آن زن رفت . داخل باغ شد و از درختی که کنار پنجره قرار داشت بالا رفت . پنجره باز بود و خانم در انتظار .. . خانم که کاسه صبرش از فرار معشوق لبریز شده بود ، آغوش گشود و گفت : - ای معشوقه بی همتایم .. چقدر از آن پدر مقدس سپاسگذاری کنم که به این سهولت ترا بمن رسانید و راه وصال ما را هموار کرد .

آنگاه آندو نفر به معاشقه و مغالزه پرداختند ، صحبتها کردند ، خنده ها نمودند ، و سرانجام در آغوش یکدیگر کام دل از هم گرفتند چندین شب دیگر ، ملاقات آنها ادامه داشت و عشقبازی شان در کمال سهولت و آرامش صورت گرفت . خدا قسمت کند عیشی چنین را ، عموم مومنان و مومنین را !

## کلید بهشت

چون قصه ای (فیلمون) به پایان رسید ، ساکت شد و (دی یونه) که در باره ای موضوع داستان و چه در مورد دعای شوخی آمیزی که وی در خاتمه ای قصه ای خود کرده بود ، هیچگونه اظهار نظری نکرد و نگاه خود را بطرف (پانفیل) معطوف نمود و گفت :

- اکنون نوبت تومی باشد که بابیان داستان خود ، موجبات تفریح خاطر ما را فراهم سازی ! (پانفیل) بعسالت اطاعت سری تمکسان و چنین آغاز سخن کرد :

- بعضی ها که کوشش دارند به بهشت موعود برسند ، متوجه نمی شوند که کلید آنرا بدیگران می دهند و خود از این نعمت محروم می مانند . من

در داستان خود شرح خواهیم داد که چگونه یکی از همسایگان ما به چنین غفلتی گرفتار آمد .

بطوری که شنیده‌ام در نزدیکی ( سن برانچازو ) شخصی زندگی می‌کرد که ( پوچیودی ریمری ) نام داشت که مرد شجاع و با شهامتی بود این شخص به تحصیل فقه پرداخت و دوره‌ی علوم دینی را گذراند و عنوان رهبانیت گرفت .

وی جز زن و یک کلفت کفیل مخارج دیگری نبود و در نتیجه زندگی آرام و بی‌دغدغه‌ای داشت و بیشتر اوقاتش را در کلیسا می‌گذراند . زن او که ( ایزابل ) نام داشت . در حسن و جمال و زیبایی اندام بهره‌مند بود و دو گونه‌اش در شادابی، به‌دوسیب سرخ و لطیف شباهت داشت که بیننده را بطمع بوسه‌زدن می‌انداخت ..

این زن که بیش از بیست و هشت تاسی سال از عمرش نمی‌گذشت. از شوهر بی‌حال و بی‌رمق خود چیزی نمی‌دید و شبانگاه چون آندو بیستر می‌رفتند ، جز قصه‌های انجیل و آیات کتاب مقدس نغمه‌ای بگوش او نمی‌رفت و از زندگی جنسی و لذات همسری بهره‌ای نمی‌گرفت.

در آن ایام کشیش جوانی که ( دن فلیس ) نام داشت و در فضل و کمال و علم و جمال شهرتی بسزا داشت از پاریس به آن شهر آمد و با ( پوچیو ) کشیش روابط مودت برقرار نمود طولی نکشید که بطور کلی نظر کشیش را بخود جلب کرد و مورد اطمینان و اعتماد کامل وی قرار گرفت.

بطوریکه ( پوچیو ) اغلب اوقات او را در منزل خود به شام و ناهار دعوت و زنش نیز برای خوش آیند شوهر خویش از آن کشیش جوان پذیرائی کامل مینمود . چندی بعد ( فلیس ) کاملاً با خواوانواده‌ی ( پوچیو ) انس و الفت گرفت در اثر معاشرت‌های متمادی و متوالی کشیش جوان متوجه شد که حرکات و رفتار زن جوان غیر عادی است و فهمید که در زندگی یک چیزی کسری دارد! چون بدردا و پی‌برد تصمیم گرفت بدرمانش کوشد و آنچه را که همکارش از انجام آن عاجز است محض رعایت جانب‌رفاقت (!) جبران نماید . لذا روزی در خفا چشمکی به ( ایزابل ) زیبا زد و روز دیگر چشمکی دیگر تا اینکه آتشی را که در قلب آن زن روشن بود. شعله ور نمود. ولی مشکل بزرگی در راه وصال آندو جوان قرار داشت بدین معنی که ( پوچیو ) هرگز از شهر خارج نمیشود تا خانه از بیگانه خلوت شود و ( فلیس ) هم نمی‌توانست معشوقه را بمنزل خود ببرد زیرا بیم آن

میرفت که (پوچیو) سرزده بمنزل خود وارد شده و در صورت غیبت زن خود بچستیجویش پردازد و کار به اشکالات بزرگی مواجه گردد. (فلیس) به اندیشه فرورفت تاراه حل مسئله را پیدا نماید و کاری کند که در همان منزل (پوچیو) و با حضور خود او، به وصال برسد. لذا روزی موقعیکه با هم بودند به (پوچیو) روی نمود و گفت:

دوست محترم و مهربان من. بطوریکه می بینم شما مرد پا کدامن و پاکیزه خوئی هستید و می خواهید به سرحد کمال برسید. ولی این راه را که بسیار نزدیک است بی جهت برای خود دور و خویشتن را از مقصود مهجوز کرده اید برای رسیدن به کمال حقیقت راه نزدیکی موجود است و این همان طریقی است که پاپ اعظم و دیگر بزرگان دین در پیش گرفته و بمقصود رسیده اند. چون خاطر شمارا بسیار عزیز دارم حاضر می باشم برای تکمیل دوستی بی شائبه‌ی خود رمز کار را بشما نشان دهم!

(پوچیو) که احراز مقام بلندی را آرزو داشت از این حرف بسیار خوشنود شد و به رفیق خود گفت:

شما در فضل و تقدس بر من برتری دارید و حاضر می باشم آنچه را که دستور دهید اجرا نمایم، تا بمقام بزرگان برسم و روحم از تمام آلائشهای دنیوی پاکیزه گردد!

(فلیس) که اندک اندک خود را به مقصود نزدیک می دید گفت:

برادر روحانی من، برای تزکیه‌ی جسم و روح و رسیدن بمقام رهبانیت کامل دستوراتی در دین ما وجود دارد که اگر چه بکار بستن آن مستلزم ریاضت و مشقت است در عوض موجب غفران گناهان و تقرب کامل بدرگاه حضرت اهدیت می باشد. اینک جزئیات (چله گرفتن) و اوراد و از کار و ادعیه‌ی لازمه را یک به یک بشما شرح می دهم و امیدوارم در ذهن خود یاد داشت کرده و مطابق النعل بالنعل بدان عمل کنید. شکی نیست که بمقصود و منظور نهائی خود خواهید رسید.

بدانکه هر کس تن به ریاضت دهد نه تنها قلم عفو بر تمام گناهان گذشته اش کشیده می شود. بلکه از آن پس نیز هر لغزش و خطائی از وی سرزنند از برکت آب دعائی که بسر خواهد ریخت، معاصی اش بخشیده خواهد شد و پس از مرگ مانند دسته گلی به بهشت برین و جوار حورالعین خواهد رفت.

قبل از شروع ریاضت باید بگناهان خود روزه داری و پرهیز برداری و در این مدت از تمام لذایذ زندگی چشم پوشی و با هیچ زنی حتی زن حلال خود ، نزدیکی نکنی .

کارباین سهولت تمام نمیشود . باید اطاقی معین کنی و میزی در آن بگذاری و چون شب در آمد بدان اطاق رفته و در حالی که پایت روی زمین است پشت روی آن میز بخوابی و دستهای خود را بطرفین باز کنی و خود را بشکل کسانی که بچپارمیخ کشیده اند در بیاوری . آنگاه در همان وضعیت چشم با آسمان بدوزی و ستارگان را تماشا کنی و تا دمیدن صبح بهمین حال بمانی . و ادعیه مخصوصی را که بتو یاد خواهد داد . و رد زبان نمائی . ولی آموختن او را و از کار لازمه بسیار مشکل است و می توان بجای آنها ، هزار بار استغفر الله و سیصد بار اعوذ بالله البته بگوئی و همانطوریکه چشمانت با آسمان است ، اقرار بو حدانیت خدا نموده و بگوئی که پرورگار عالم ، آفریننده ی آسمان و زمین است و هرگز عشق مسیح را که بهمین حال مصلوب گردیده است فراموش نخواهد نمود ، چون صبح دمید ، ریاضت آنشب تو پایان میرسد و تو آزادی که بخانه ی خود رفته و استراحت کنی . ولی فراموش نکن که پیش از ظهر باید بکلیسای بروی و بوعظ واعظان گوش دهی و ساعتی را بذکر و دعا بگذرانی . در این چند روز دستورات مزبور باید مرتباً اجرا شود و چون از ریاضت فارغ شدی ، دیگر آخرت را خریداری کرده ای و زندگی جاوید یافته ای !  
پوچیو گفت :

- خیال می کردم کار ریاضت بسیار مشکل است ولی اینطور که شرح دادی خیلی ساده و آسان می باشد :

اینك تصمیم دارم از روز یکشنبه شروع بر ریاضت کنم و بیاری مسیح ، خود را از لوث معاصی پاک نمایم !

(پوچیو) مستقیماً نزد زن خود رفت و چگونگی را به وی باز گفت .  
(ایزابل) زیبا بشنیدن این سخن ، فهمید که این نقشه را کشیش جوان طرح کرده تا شوهر او را بشب زنده داری و ریاضت وادار نموده و از فرصت استفاده نماید ، لذا شوهر خود را در اجرای آن ریاضت که باعث تزکیه ی روح او می شد . ترغیب و تحریض نمود و در ضمن تذکر داد که وی نیز برای تطهیر گنجان در روزه داری با او شرکت خواهد جست ولی از اجرای ریاضات



دیگر معذور خواهد بود!

(پوچیو) در اجرای تصمیم خود، مقدمات امر را فراهم کرد و چون یکشنبه شد، بر ریاضت آغاز نمود. کشیش جوان که قبلا با (ایزابل) قرار گذاشته بود، همه شب در ساعت معینی مخفیانه باطاق وی میرفت و باخسود غذا و شراب مقوی میآورد و تا صبح با معشوقه‌ی نازنین هم بستر میشد و کسام دل میگرفت.

سحرگاه در پی کار خود میرفت و هماندم (پوچیو) که شب زنده داری کرده بود، بخوابگاه خود میآمد و خسته و کوفته بخواب میرفت. اطاقسی که (پوچیو) برای ریاضت انتخاب کرده بود باطاق خواب خودش متصل بود و تیغه‌ی نازکی آندو اطاق را از هم جدا میکرد.

شب‌ی از شبها، که (پوچیو) در حال ریاضت و زنش در اطاق مجاور با فاسق خود گرم مغالزه و معاشره بود، آندوزن و مرد که در اثر غذای مقوی و شراب گوارا و مستی عشق، از همه جایخبر و در تختخواب به تلاش و تقلا مشغول بودند، (پوچیو) ضمن دعا بدرگاه قاضی الحاجات، متوجه شد که دیوار اطاق تکان میخورد و ضرباتی بدان وارد می‌آید، چون دعایش تمام شد، فریاد زد:

— ای زن چه میکنی و این وقت شب چرا بدیوار میکوبی؟

(ایزابل) بشنیدن صدای شوهرش گفت:

— مشغول تلاش و تقلا هستم!

(پوچیو) گفت:

— منظورت را نفهمیدم، تلاش و تقلا برای چه میکنی؟

(ایزابل) که مست عشق و عمل (!) بود بصدای بلند خندید

و گفت:

— مگر نشینیده‌ای که هر کس شبانه چیزی نخورد تا صبح

ناراحت میشود؟

(پوچیو) بتصور اینکه زنش در اثر روزه داری و امساک از غذا ناراحت شده

است گفت:

— امروز بتو گفتم که روزه نگیر، حالا که بحرف من گوش نداده‌ای آرام

باش و سعی کن استراحت کنی! چون درود دیوار از تکانه‌های شدید تو میلرزد

و من از عبادت خدا محروم میمانم!

ایزابل جواب داد :

- بفکر من نباش و مشغول عبادت خود شو ، که من آنچه لازمی کردن است ، میکنم ، و هر وقت توانستم ، آرام میگیرم !  
(پوچیو) مشغول ریاضت و عبادت گردید و از آن شب ، (ایزابل) و کشیش جوان ، اطاق دور دستی را برای عشق بازی معین کردند و تا پایان ریاضت (پوچیو) ، در آن محل جدید ، شبهای خوشی را گذراندند و از باغ وصل يك دیگر ، میوه ها چیدند !

(ایزابل) بکشیش جوان میگفت :

- توشوهر مرا بر ریاضت واداشتی ،  
- در صورتیکه زحمت و مشقت او ، بهشت را نصیب ما کرده است !

خلاصه اینکه ، پس از پایان دوره ی ریاضت کشیش ، (ایزابل) که بعشق و وصال متممادی عادت کرده بود ، محل دیگری برای وصل جانان معین نمود و در ساعت معینه ، در آنجا از یکدیگر کام دل میگرفتند و بریش (پوچیو) ی کشیش ریاضت کش ، که با تحمل مشقت ، کلید بهشت را بمعلم خود دوزن حيله گرخویش تقدیم کرده بود . خنده ی تمسخر میزدند .

## ۵

# راه موفقیت

(پانفیل) با حکایت دلپسند خود موجب خنده و تفریح دوستان گردید و ملکه ، با لطف زنانه خویش ، به (الیز) اشاره کرد تا بنوبت خود ، قصه سرائی نماید . (الیز) نیز بهمان لطف و ملاحظت مخصوص خود ، زبان بسخن گشود و چنین گفت :

- بعضی ها تصور میکنند که در زندگی تجربیاتی اندوخته اند که دیگران از آن بی بهره میباشند ، آنها خیال میکنند که مردم را اغفال می کنند ، در صورتیکه بیشتر اوقات خودشان بدام می افتند .  
اینک برای روشن شدن مطلب ، داستان شخصی را بیان میکنم که در

زمره ی این اشخاص بوده است و امیدوارم موجب تفریح شما خانمهای عزیز گردد .

درشهر (پیستوئه) یکه سواری بود که در عقل و کیاست و فهم و درایت و تجربیات زندگی سرآمد اقران بود ولی بخل و لثامت را از حد گذرانده بود . فضا را برای انجام کاری قصد عزیمت بشهر (میلان) کرد ولی چون اسبش چندان راهوار نبود ، در صدد برآمد تا اسبی دیگر بدست آورده به صوب مقصود رهسپار شود . نام او (فرانچسکو) بود .

درشهر (پیستوئه) شخص دیگری بود که (ریشارد) نام داشت و با وجود اینکه از خانواده ی پستی بود ، ثروت زیاد داشت و هیکل برازنده و قیافه ی جالبش ، سبب شده بود که در تمام شهر انگشت نمای خاص و عام گردد و لقب (زیما) بوی داده بودند . (فرانچسکا) زنی صاحب جمال داشت که تماشای هیکل موزون و پیکر دلربایش ، دل از عارف و عامی میر بود و اتفاقاً ، (ریشارد) ثروتمند عاشق بیقرار آن زن شده و دل از دست داده بود ولی چون زن مزبور عقیقه و پا کدامن بود ، عاشق بیچاره میسوخت و میساخت و دست طلبش به جائی نمیرسد . خلاصه (زیما) اسب گرانبھائی داشت که نظیرش کمتر در آن دیار دیده میشد و نسبت به آن حیوان سخت علاقه مند بود .

(فرانچسکا) وصف آن حیوان نجیب را شنیده بود ، لذا نزد (زیما)

رفت و گفت :

– حاضر م اسب شمارا خریداری کنم !»

(زیما) گفت :

– عالیجناب ، اسب من بقدری گران قیمت است که اگر تمام ثروت خود را بمن بدهید کم خواهد بود . ولی اگر طالب آن حیوان باشید برایگان بشما تقدیم میکنم بشرطیکه اجازه دهید ، قبل از تحویل اسب ، لحظه ای با زن شما خلوت کرده و چند کلمه با وی حرف بزنم !

فرانچسکا از فرط لثامت و خست بدون اینکه در اطراف این پیشنهاد سئوالی کند و توضیحی بخواهد ، موافقت خود را اعلام نمود. آنگاه بسراغ زن خود رفت و گفت :

– زیما اسبی راهوار دارد و حاضر شده آنرا بمن بسپارد و شرط کرده

---

☆ واژه ی (زیما) از (آزیماتو) بمعنی بزرگوار و با عظمت میآید .

مترجم

که در خلوت با تو گفتگو نماید . بیانزد او برویم ولی مواظب باش که در موضوع قیمت اسب از توقولی نگیرد !

زن بدنبال شوهر خویش ، نزد زیماشتاقت و آندواطاقی خلوت کردند زیما در کنار نشست و چنین گفت :

- «بانوی ارجمند ، از خدا پنهان نیست از شما چه پنهان ، که مدتی است بدرد عشق روی چون ماه شما گرفتارم ، بطوریکه خواب و خووبرمن حرام گردیده و زندگی برمن دشوار شده است ، ذاتا از پر حرفی بیزارم و خلاصه میگویم که بدون مداهنه گوئی ، عشق من بقدری شدید است که داستان عشق و عاشقی مجنون را تحت الشعاع خود قرار میدهد . اگر غیر از این عالم دنیائی دیگر باشد .

سو گند میخورم که در آن دنیا نیز عشق آتشینم نسبت بشما نقصان نخواهد پذیرفت .

ای عشق من ، چنان بفرمان توام که اگر فرمان دهی . بخاطر اطاعت از امر تو ، جهانی را برهم میزنم . ای عزیزترین عزیزان و ای امید زندگی اینک دست تضرع بر آستانت گشوده و تمنادارم بایک کلمه سخن شفا بخش و تسلیت آمیز ، بمن زندگی جاوید بخشی . بدانکه اگر از قبول عشق من ابا کنی ، حکم زوال مرا امضاء و فرمان مرا صادر کرده ای ! در آن صورت مسئول خون من خواهی بود .

تصور میکنید که بامرک من ، شما خشنود خواهید شد ؟ خیر اگر من بمیرم ، عذاب وجدان ، شمارا معذب خواهد داشت و هر وقت مرا بخاطر سر آوردید ، افسوس و دریغ ، پشیمانی و اندوه سراپای وجودتان را خواهد گرفت ، ولی در آن موقع ، پشیمانی و پریشانی سودی نخواهد بخشید . زیرا از من جز یکمشت خاک اثری باقی نخواهد ماند !

اینک در دست شما است که مرا خوشبخت ترین یا ننگون بخت ترین مردان دنیا کنید . امیدوارم ، در این سینه نازنین ، قلبی پر مهر و عاطفه باشد که عشق عمیق مرا بامرک و حرمان پاسخ گوید . اکنون که طپش قلب ولرزش پیکر مرا میبینید ، بایک کلمه آرام بخش میتوانید بجان من و فکر فرسوده من آرامش و نیرو بدهید !

زیما پس از ادای این کلمات ، آههای آتشین از سینه بر آورد و چند قطره اشک از بن مژگانش فروریخت و منتظر پاسخ معشوقه نشست ، زن فرانسوی چسکا

بشنیدن این کلمات آتشین و اینهمه عجز و نیاز ، متأثر شد و فهمید که زیما بحقیقت عاشق بیقراروی میباشد . در نتیجه ، بی اختیار آهی از سینه اش بر کشید و همین حرکت ، سبب شد که عاشق بیچاره اندکی امیدوار گردد ولی هر چه منتظر ماند ، بانوی پاکدامن لب بسخن نگشود و ساکت ماند ، زیما سر برداشت و نگاهی بچشمان درخشان معشوقه انداخت و علائم مهر و عاطفت در آن دید و در دل ، بجای وی بخود پاسخ داد که . « ای زیبای عزیز مدتهاست که ترا اسیر و شیفته‌ی خود میبینم و از مراتب عشق و شیدائیات آگاهم . کلمات آتشین تو ، مرا در ظن خود ، که عاشقت میانگاشتم ، استوارتر میکند عشقت را بجان میپذیرم . اگر از چهره‌ی من علامت مهر و وفانمایان نیست ، در قلب من شراره‌ی عشق مشتعل میباشد ، خبر نداری که منم عاشق بیقرار تو بودم و یارای دم زدن نداشتم . زیرا بیم آن داشتم که پرده از راز برافتد و کوس رسوائی ما بر سر هر کوی بصدا در آید و شرف و حیثیت ما برباد رود .

اینک موقع آن رسیده که عشق خود را آشکار کنم و آنچه از گفتنش بیم داشتم ، بر زبان رانم ؛ امیدوار باش و دل قوی دار تا چند روز دیگر فرانسجکو به میلان میرود واسب تو ، هدیه‌ی عشق و خوشبختی ما خواهد شد ؛ به عشق دوجانبه‌ی من و تو سوگند ، که بمحضر حرکت او ، من بتو خواهم پیوست و در جوار یکدیگر ؛ از ساغر عشق ، باده‌ها خواهیم خورد و از باده‌ی مهر و محبت ، مستی‌ها خواهیم نمود . از همین حالا بدان که پنجره‌ی اطاق من به باغ باز میشود ، مواظب باش شخصی ترانیند و بسراغم بیازیرا در انتظارن خواهم بود و آغوشم را برای پذیرائی تو خواهم گشود . بیا که شب همه شب تا سحرگاه در بستر عشق و کامرانی بسر خواهیم برد و تلافی ایام فراق را یک کجا در خواهیم آورد . »

زیما پس از اینکه بطریق فوق با خود سخن راند ، خود نیز بگفتار خویش پاسخ داد و چنین گفت :

– معشوقه‌ی دل‌بند من ! نمیدانم بچه زبان از اینهمه ابراز لطف و محبت شما سپاسگذاری نمایم . بدانکه هر گز امید نداشتم که بچنین نعمت بزرگی نایل آیم و به چنین سعادت‌ی برسیم . امیدوارم بهمین زودی فرصتی دست دهد تا عملاً مراتب حق شناسی خود را ثابت کنم . خداوند رحمت خود را از وجود نازنین شما دریغ نکند و شما را در پناه عنایات خود

محفوظ دارد. با وجود این همه سخنرانی و جمله پردازی، خانم با کدامن، کلمه‌ای نیز بر زبان نیاورد.

زیما برخاست و با طاق دیگر نزد فرانچسکا رفت. یکه سواری به مشاهده‌ی زیما از جای برخاست و چند قدمی او را استقبال نمود و بخنده گفت:

- خوب چه شد؟ آیا بوعده‌ی خود وفا کردم؟

زیما گفت:

- خیر، زیرا امتاسفانه: خانم شما در برابر سوالات من مانند مجسمه‌ای بی‌جان و سَنَك بیزبان و ساکت ماند.

فرانچسکا که از این جواب خوشنود گردیده بود اعتمادی که بزَن خود داشت صدچندان شد، آنگاه گفت:

- پس در این صورت باید از اسب چشم پوشی کنم؟

زیما گفت:

- اگر در صدد خریداری آن باشید که امکان پذیر نیست: ولی بطوریکه گفتم: حاضرم آنرا بشما تقدیم کنم.

(فرانچسکا) از خوشحالی خنده را سردا و اسب بخششی را با خویش بخانه برد چند روز بعد اسباب سفر مهیا نمود و بطرف شهر (میلان) عزیمت کرد زن او در خانه تنها ماند و بیاد سخنان (زیما) افتاد و کلمات آتشین و اسب بخششی او را بخاطر آورد و با خود گفت:

- چرا جوانی خود را تلف کنم؟ شوهرم به سفر دور و درازی رفته و تا شش ماه مراجعت نخواهد کرد وقتی هم برگشت چه فایده‌ای برای من خواهد داشت وقتی پیر شدم و صورتم پر چین شد چه کسی بمن نگاه خواهد کرد؟ اینک تنها هستم و از کسی بیم ندارم چرا از فرصت استفاده نکنم؟ اگر کسی هم به چگونگی واقف شود بهتر از آنست که فرصت را از دست داده و بعد پشیمان شوم و زانوی غم در بغل بگیرم نتیجه‌ی این چنین تفکرات آن شد که فردای آن روز زن (فرانچسکا) دو حوله دست خشک کنی به پنجره‌ی اطاق آویخت و این علامت آن بود که برای پذیرائی (زیما) آماده می‌باشد (زیما) که همه روزه به آن مکان گذر می‌کرده بمشاهده‌ی حوله خوشحال شده و منظور معشوقه را فهمید لذا بدون معطلی وارد باغ شد و از حیاط کوچکی که به خانه‌ی معشوقه راه داشت بخانه‌ی وی در آمد معشوقه در پای پله‌ها در انتظار بود و بمحض

مشاهده‌ی (زیما) دستش را گرفت و از پله‌ها بالا برد و داخل اتاق خود کرد و آندونفر یکدیگر را تنگ در بغل گرفتند و بوسه‌ها بر سر و روی یکدیگر زدند و نگاه با فراغت خاطر در آن خانه‌ی خالی از اغیار به عیش و نوش پرداختند و سپس به بستر خواب رفتند و در کنار هم غنوده و از شهید وصال مذاق جانی را را شیرین کردند .

این وضع مدت ششماه یعنی تا موقع مراجعت (فرانچسکا) ی خسیس بین آندونفر ادامه داشت !

## ۶

### بازی عشق و تقدیر

(الیز) قصه‌ی خود را بشرح مزبور تمام کرد و ملکه پس از تعریف از مهارت و کاردانی (زیما) به (فیامت) تذکر داد تا به داستان سرائی بپردازد (فیامت) گفت:

اطاعت میکنم خانم و تبسم کنان شروع کرد و گفت: قصه‌ی من در پیرامون دختر عشوگر (عزیزی جهتی) دور میزند که جوانی با او طرح الفت ریخت و هنوز گل جوانی آن دختر نشکفته میوه‌های وصل او را چید. امیدوارم داستان تفریحی من موجب نشاط و سرگرمی همگان گردد . بطوریکه میدانید (ناپل) یکی از شهرهای آباد کشور ایتالیا میباشد که از هر حیث با آبادترین شهرهای این کشور همسری میکند .

در این شهر مردی زندگی میکرد که از حیث مال و مکننت و عقل و کیاست شهرتی بسزا داشت و (ریشارد می نوتولو) نامیده میشد . این شخص با وجود اینکه زنی جوان و صاحب جمال داشت ، عاشق زن دیگری شد که بتصدیق همه ، از حیث و جاهت و زیبایی در تمام ایتالیا بی نظیر بود .

این زن خوش منظر (کاتلا) نام داشت و همسر مردی (فیلیپ) نام بود که در نجابت دست کمی از (ریشارد) نداشت . (فیلیپ) درد نیایش از هر چیز و هر کسی ، به زن زیبای خود علاقه مند بود (ریشارد) از بذل آنچه در راه رسیدن به مقصود لازم بود امتناع نمیکرد ولی تمام فداکاریهای او بی اثر و کوشش وی بی ثمر بود و بهیچ وجه به محبوبه دست نمی یافت و آنچه می

کوشید نمی توانست مهر او را از دل بیرون کند و با وجود اینکه قدرت خود کشتی نداشت ، زندگی بدوشش بار سنگین بود .<sup>۴</sup>

خویشاوندانش چون وضع روحی او را در گون دیدند ، تقاضا کردند که از این عشق بی‌ثمر چشم بپوشد و بی‌جهت خود را آزار ننماید . بطوری که می‌گفتند ، (کاتلا) بشوهر خود (فیلیپ) بقدری علاقه داشت که اگر زنی بدون نظر می‌انداخت . حسادت میکرد و میترسید که شوهر عزیزش را از دست او بگیرند .

(ریشارد) که حس حسادت را در وجود معشوقه دریافته بود ، تصمیم گرفت با همین سلاح بوی حمله ور گردد . لذا ، بازن دیگری که از وجاهت بی‌بهره نبود و از خانواده‌ی محترمی بود ، دوستی آغاز کرد و دیگر از (کاتلا) معشوقه‌ی دیرین خبری نمی‌گرفت ، به افتخار معشوقه‌ی جدید جشنها بر پا میکرد و مهمانها میداد و با (کاتلا) که در اکثر این مجالس حضور می‌یافت . مانند یک فرد عادی مواجه میشد .

(کاتلا) بمشاهدی این احوال بحیرت افتاد و خون سردی عجیب عاشق را پس از آن همه سوزوگداز . امری حیرت انگیز دید و چون با هم همسایه بودند ، در مواقع روبرو شدن . بوی سلام میکسرد و (ریشارد) نیز مانند یک همسایه‌ی عادی جواب میداد .

چندی این وضع ادامه داشت تا اینکه تابستان شد و هواروبه گرمی نهاد ، (فیلیپ) طبق عادت دیرینه‌ی اهالی آن شهر ، با عده‌ای ازدوستان ، برای هواخوری و شنا به کنار دریارفت وزن خود را نیز همراه برد و (ریشارد) نیز با جمعی ازدوستان ، راه ساحل را در پیش گرفت .

(کاتلا) (ریشارد) را بمهمانی دعوت کرد و عاشق فراری ، بدو اعذر آورد ولی پیام داد که هنگام صرف غذا نزد او خواهد رفت . چون موقع موعد رسید ، بدانجا رفت و در جمع آنان نشست . صحبت از هر طرف آغاز شد و خانمهایی که همراه (کاتلا) بودند ، شروع به بحث درباره‌ی مشعوقه‌ی جدید او نموده و زبان به شوخی و مسخره باز کردند .

ساعتی بهمین طور گذشت و سپس ، همگی بقصد شنا در دریا از جای برخاستند و جز معدودی که (ریشارد) و « کاتلا » نیز جزو آنها بودند ، دیگران به کنار دریاروی نهادند . ریشارد و کاتلا چون تنها ماندند ، پس از چند دقیقه سکوت ، شروع بصحبت کردند . ریشارد گفت :



- خیلی متاسفم که خبر بدی برای شما دارم و آن اینست که شوهر شما از جاده‌ی عفاف خارج شده و بازنی رابطه پیدا کرده است :»  
کاتلا بشنیدن این کلام ، قلبش آتش گرفت و حس حسادتش تحریک شد.  
لحظه‌ای خودداری کرد ولی سرانجام نتوانست با احساسات خود مبارزه کند.  
لذا با حال نضرع از ریشارد تقاضا کرد تا چگونگی را بوی باز گوید و بجان آنکسی که بیش از همه دوست دارد ، معشوقه‌ی شوهرش را معرفی نماید .  
ریشارد گفت :

- چون قسم دادید . حاضرم بگویم بشرطیکه شما هم قول بدهید از این مقوله ، حتی یک کله هم به فیلیپ یادگیری ابراز نکنید !  
کاتلا قول داد که در این موضوع سکوت کامل خواهد نمود . آنگاه  
ریشارد چنین گفت :

- خانم ، اگر شما را مثل سابق دوست داشتم هرگز پرده از روی این اسرار بر نمی گرفتم و به غم و اندوه نمی کشاندم ولی اکنون که عشق ما راه زوال گرفته بدون پرده پوشی حقیقت واقع را بشما فاش میکنم نمی دانم که آیاتا کنون فیلیپ از عشق من نسبت بشما بوئی برده و یا از مهر شما نسبت بمن چیزی شنیده . هر چه هست اینک بطوریکه فهمیده ام به کار قبیحی شروع کرده که خطرات عظیمی در بردارد .

خلاصه اینکه باز من رابطه پیدا کرده و در صدد است او را از دست من بگیرد ، زنم تمام اظهارات او را بمن گفته و من جواب او را به زن خود آموخته‌ام که موقع ملاقات به وی باز گوید .

ولی صبح امروز که من قصد عزیمت به اینجا را داشتم ؛ ناگهان دیدم پیرزنی باز من نجوی میکند و آهسته چیزی بگوش او میگوید . پرسیدم کیست و چه میخواهد ؟ زنم گفت :

- این قاصد را فیلیپ فرستاده و پیام داده است که باید کار را یکسره کنم و در ضمن تذکر داده که روزی رامعین نمایم که در یکی از ساختمانهای کنار دریا نزد او بروم . اگر تو در میان نبودی ، بلائسی سرش می آوردم که جرأت نداشته باشد در آنجائی که من هستم قدم بگذارد .»

چون وضع را چنین دیدم خواستم بشما هم اطلاع بدهم و در ضمن برای اینکه صدق گفته هایم ثابت شود ؛ به زنم گفتم تا به قاصد فیلیپ تذکر دهد که عصر فردا در مرکز معینه حاضر خواهد شد .

منظورم این است که فردا شما هم در آن محل حضو داشته و جریان را  
یچشم خود به بینید و تکلیف خود را بدانید! کاتلا که پرده‌ی خشم و حسادت  
جلو چشم عقل و هوشش را گرفته بود نقشه‌های پوچ و دروغ او را باور کرد  
و در دل گفت :

« اگر فیلیپ در آن محل حاضر شود چنان نسبت به او اهانت کنم که  
دیگر جرأت این قبول حرکات را نکنند !»

ریشارد از قیافه‌ی مصمم‌وی فهمید که کار بر وفق دلخواه است و نقشه‌اش  
عملی خواهد شد و برای اینکه وی را کاملاً مطیع و منقاد گرداند شمه‌ای دیگر  
بگوشش فرو خواند و سرانجام استدعا نمود که این سر را برای همیشه در دل نگاه  
دارد. کاتلا قول داد که هرگز سر خود را فاش نخواهد کرد و قول خود را با سوگند  
مستحکم نمود . صبح فردای آن روز ریشارد پیرزنی را که با وی سابقه‌ی آشنائی  
داشت ملاقات کرد و نقشه‌ی خود را بدو اظهار نمود و از وی تقاضا نمود که نقش خود  
را به نحو شایسته‌ای اجرا کند . پیرزن که از ریشارد نیکی‌ها دیده بود سفارشات  
او را بگوش گرفت و بذهن سپرد و قول داد آنطوری که لازمه‌ی جدیت است  
بعمل خواهد آورد تا دستور اتش را کاملاً اجرا نماید .

در ساختمان حمام دریائی اطاقی بود که شیشه‌ی پنجره‌هایش مات  
و تیره رنگ تعبیه شده بود بطوریکه محوطه‌ی اطاق تاریک و از خارج تماشای  
درون اطاق غیر مقدور میشد . پیرزن این اطاق را بخود اختصاص داد و  
تخت خواب قشنگی در آن قرارداد . ریشارد پس از صرف ناهار خود را به آن اطاق  
رسانید و در تخت خواب پنهان شد و منتظر کاتلا گردید . کاتلا سخنان ریشارد  
را کاملاً به ذهن سپرده بود و چون شب در آمد با غیظ و غضب منتظر شوهر نشست .  
طولی نکشید که فیلیپ از در در آمد و طبق معمول با خنده و گشاده  
روئی تمام بازن خود رو بر او شد کاتلا که فکرش بجای دیگر بود از مشاهده‌ی سرور  
و خنده‌ی شوهر با خود گفت که : ای دل غافل این بد جنس که فردا بازن  
ریشارد وعده‌ی ملاقات دارد از هم اکنون خوشوقت و خورسند است و معلوم  
میشود که سخنان ریشارد مقرون به حقیقت میباشد .

ولی این شوهر بدجنس من نمی‌داند که فردا چه بلائی بسرش خواهد  
آمد ! عصر روز دیگر کاتلا به ساختمان حمام دریائی رفت و به اطاقی که مقرر  
شده بود وارد شد و پیرزن را در آنجا دید و پرسید :

- مادر جان آیا امروز فیلیپ به اینجا آمده است ؟

پیرزن که درش را خوب یاد گرفته بود گفت :  
- عجب! آیا خانمی که قرار بود بدیدن او بیاید شما هستید؟  
- بله مادر جان .

- پس بفرمائید آن اطاق !  
کاتلا در دیگر را باز کرد و به اطاقی که ریشارد در آن بود داخل شد و در را بست ریشارد بمشاهده‌ی او آغوش مهر و محبت گشود و او را تنگ در بغل گرفت و گفت :

- خوش آمدی آرام جای من !  
کاتلا که در آن اطاق تاریک چشمش جانی را نمی‌دید بتصور اینکه آن شخص شوهرش فیلیپ می‌باشد بدون اینکه سخنی بگوید خود را در آغوش وی انداخت . ریشارد معشوقه‌ی نازنین راروی تخت خواب انداخت و خود در کنارش خوابید و یکدیگر را در بغل فشردند ریشارد برای اینکه مبادا در اثر صحبت کردن آهنگ صدایش مشخص شود از حرف زدن خودداری نمود و به بوس و کنار پرداخت ساعتی آندو نفر بعیش و کامرانی مشغول بودند و چون اطاق کاملاً ظلمانی بود هیچ‌یک دیگری را نمی‌دید .

پس از کامرانی و وصال کاتلا موقع را مناسب دید تا داغ دل خود را با معرفی خویش تسکین دهد و بخیال خودش شوهرش را رسوا نماید لذا با کمال اوقات تلخی گفت :

- واقعا زنها چقدر بدبخت هستند و مردان تا چه پایه بدجنس می‌باشند!  
ای بی‌همه چیز هشت سال با تو بسر برده و در این مدت جز توبه مرد دیگری چشم طمع ندوخته و حتی یکبار هم بتو خیانت نکرده‌ام و در این مدت ترا از جان خود بیشتر دوست داشته‌ام آنوقت تو در مقابل این مهر و عاطفت به زن دیگری دل می‌بندی ! ای بی‌حیای احمق اینکه با تو هم خوابه شده منم من کاتلا زن تو... درست توجه کن من زن ریشارد نیستم که تو در آتش عشقش می‌سوختی !

درست بصدای من توجه کن ... حیف از آن روزگاری که با مثل تو بدبختی تلف کردم در یغ از ایا می‌که با عشق تو سرگرم شدم ! خداوند آنچه چه زن تیره روزی بودم که به این مرد ریاکار و حیل‌گر اعتماد کردم ؟  
چقدر دردناک است که این مرد بد نهاد سالیان دراز «با من هم بستر میشود و هیچوقت نوازشی را که امشب بخیال اینکه زن دیگری هستم نسبت بمن

بعمل نیاورده بود! ای بی‌دین بی‌مروت! •• امروز بدجنسی تو معلوم شد. وقتی با من هم بستر میشدی خودت را به بی‌حالی و ناتوانی می‌زدی و همیشه اظهار کسالت مینمودی! دیشب متوجه شدم که از من دوری کردی و پیش من نیامدی امروز فلسفه‌ی این کار را می‌فهمم و علت آن را درک میکنم که زنی دیگر زیر سر داشتی و میخواستی قوای خود را برای هم‌بستری او ذخیره کنی! خدا را شکر که آب را در جوی خود جاری نمود! پس چرا جواب نمیدهی؟

ای بیچاره‌ی بدبخت چرا لال شده‌ای؟ نمیدانم چرا معطم و باناخنه‌ایم چشم ترا از کاسه بیرون نمیکنم! آه! خیال میکردی بهمین ساده‌گی و در پرده‌ی استتار به انجام مقصود پلید خود موفق خواهی شد؟ پس بدانکه زیرک ترا تو هم پیدا میشود!

ریشارد بشتنیدن این کلمات دل‌در برش می‌چلید و گل‌از گلش میشکفت سخن نمیگفت ولی بیش از پیش کاتلای عزیزش را در آغوش می‌فشرد و لبانش را می‌بوسید کاتلا به سخنرانی خود ادامه داده میگفت:

- ای بی‌غیرت پست فطرت ای سگ کثیف و بی‌شرم! حالا دیگر با این ادا و اصول می‌خواهی مرا گول بزنی؟ خاطر جمع باش که دیگر آب من و تو بیک جوی نخواهد رفت همین امروز ترا پیش پدر و مادر و خویشان و دوستان رسوا خواهیم کرد بط-وریکه از شرم و خجلت دیگر ریش مردم نتوانی سر بلند کنی!

مرا ببین که چقدر احمق بودم و عشق آتشین ریشارد را که مانند خدا مرا میپرستید و برای یک بوسه‌ی من جان میداد قبول نکردم او را از خود راندم اگر من تسلیم‌وی شده بودم این بلاها بر سرم نمی‌آمد! کاتلا ساکت شد و سخنرانی خود را قطع کرد.

در این اثنا (ریشارد) نیز تصمیم گرفت کار را یکسره کند و خود را معرفی نماید زیرا می‌ترسید که کار به بن‌بست بکشد و حوادث ناگواری بیار آید لذا آهسته گفت

نازنین من! غم‌بدل راه مده کسی که در کنار تو است خود «ریشارد» مییاشد!

(کاتلا) بشتنیدن این جمله. صدای (ریشارد) را شناخت و دهانش از حیرت باز ماند! آنگاه خود را از تخت بزیر انداخت و دهان باز کرد تا فریاد

کند ولی (ریشارد) دست بدهان او گذاشت و گفت :

- خانم عزیز. داد و فریاد کردن ثمری ندارد. کاری است گذشته است و سبوتی است شکسته. شما میتوانید این واقعه را برای همیشه از مردم پنهان دارید ولی اگر سروصدا بکنید، رسوائی شما حتمی است. داد و فریاد شما سبب خواهد شد که فیلیپ با من دشمن جانی شود. کار به جدال خواهد کشید و ممکن است در این مرافعه یکی یا هر دو نفر تلف شویم. در این صورت نه تنها آب رفته‌ی آبروی شما بجوی باز نخواهد گشت، بلکه شوهر خود و مرانیز از دست خواهید داد. اگر مرا متهم کنید هیچکس حرف شما را باور نخواهد کرد، زیرا کودک بی فهم و شعور نیستید که شما را گول بزنند. از این گذشته، من از طرح این نقشه منظور نداشتم که شما را بدنام کنم. بلکه برای رسیدن به عشق و آرزوی دیرینه خود مرتکب این کار شدم و اقرار میکنم که تا عمر دارم غلام حلقه بگوش خواهم بود.

مدتها بود که جان و مال وقف تو کرده بودم و از این پس نیز، مایملک من بتو تعلق خواهد داشت :

آنچه لازم بگفتن بود بیان کردم و امیدوارم سخنان مشفقانه‌ی مرا بسمع قبول خواهید شنید زیرا من شما را دوست دارم و جز خیر و صلاح شما چیزی نمیخواهم !

کاتالا در تمام مدتی که ریشارد سخن میگفت اشک از دیده فرو میریخت و در ضمن سخنان بی آرایش او را در ذهن خویش حلاجی میکرد و نتیجه این شد که تسلیم تقاضای وی گردد.

لذا گفت :

- ای ریشارد اکنون که دامن عفت مرا لکه دار ساختی و مرا بمکرو فریب باینجا کشاندی و کام دل گرفتی، بنا بگفته‌ی تو کاری است که گذشته و نوحه و ندبه سودی ندارد.

منهم در برابر اینهمه ناراحتی وجدان ساکت میمانم و در اینجاصدا به شیون و فریاد بر نمی آورم : ولی در پی فرصت خواهم بود تا بهر طوری شده انتقام خود را از تو بگیرم و وجدان خود را از انفعال و شرمندگی برهانم. اکنون که به مقصود پلید خود رسیده‌ای مرا رها کن تا بروم.

ریشارد که با این وضع غیر عادی روحی نمیخواست از معشوقه‌ی دلبنده جدا گردد :

شروع به استمالت و دلجوئی کرد و با کلمات آرام بخش و جملات شیرین و محبت آمیز وی را آرام نمود و سرانجام معشوقه را با خود هم-آهنك نمود . مجدداً بازار بوس و کنار رواج گرفت ( کاتلا ) متوجه شد که بوسه های گرم ( ریشارد ) . بهیچوجه با بوسه ی سرد و بیروح شوهرش قابل قیاس نیست بهمین جهت خشونت وی به مهر و صفا و کینه اش به شفقت و الفت مبدل گردید و از آن روز ، با (ریشارد) کاملاً مهربان شد و از آن پس سالها در پنهانی به ملاقات یکدیگر نایل می شدند و طعم خوشی و خوشبختی را می چشیدند .

## ۷

### معشوقه ی قدیمی

چون (فیامت) لب از سخن فرو بست ، همه بیک صدا زبان به تمجیدش گشودند . ملکه ، برای اینکه وقت شان تلف نشود ، اشاره به (امیلی ) کرد تا به نقل داستان شروع نماید و آن بانوی جوان بدین گونه شروع بسخن کرد :

- دو نفر از دوستان ما ، قصه های خود را از شهرهای دیگر بیان داشتند ولی با اجازه ی شما ، من قصد دارم داستانی از شهر خودمان یعنی (فلورانس) برای شما نقل نمایم در این داستان ، سرگذشت مردی که معشوقه ی خود را گم کرده و پس از مدت زمانی موفق به پیدا کردن وی گردیده است بسمع شما می رسد . در شهر (فلورانس) مردی بود از خانواده ی اصیل و نجیب که از جوانی و زیبایی ، بهره ای وافر داشت این جوان روزی بر حسب اتفاق زنی خوش اندام و نیکو شمایل را دید که (ارملین) نام داشت و بیک نظر عاشق بیقرار وی گردید .

آن زن خوب چهره که شوهری بنام (آندو براندین پالرمی نی) داشت ، متوجه تغییر حال آن جوان گردید و از آن پس ، چند بار بطور پنهانی ، بین آنها ملاقات مختصری روی داد ولی این دیدارهای موقت طولی نکشید و چنانکه رسم روزگار و فلک غدار است ، که دلخوشی کسی را نمی تواند دید ، میان آندو جدائی افتاد ، آن زن بدلیل نا معلومی ، پس از چند جلسه ملاقات

و وعده و وعید ، جوان عاشق را ترك كرد و دل او را داغدار نمود. آنچه پیام و پیامبر به معشوقه فرستاد پاسخ نشنید و چون عشق خود را از همه پنهان داشته بود ، تمام مردم از پریشانی و ملالش بحیرت افتاده و علت آنرا نمی فهمیدند . عاشق دلسوخته که ( تالدو ) نام داشت . آنچه نقدینه و ثروت داشت خرج کرد تا بلکه دوباره معشوقه را بدست بیاورد ولی هر گونه کوشش وی بی ثمر ماند و عمر و مالش بهدر رفت و جزرنج و حرمان نعیش نگردید . و برای اینکه افلاس و پریشانی او بگوش معشوقه ی سنگدل نرسد تصمیم گرفت از آن دیار رخت بر بندد و به شهری دیگر روی آورد . لذا آنچه از مال دنیا برایش مانده بود با خود برداشت و بدون اینکه خویشان و دوستانش مطلع شوند ، به شهر ( آکن ) رهسپار گردید . تنها کسی که از مسافرت و مهاجرت او خبر داشت ، یکی از دوستان صمیمی اش بود که ( تالدو ) اعتماد کاملی به رازداری وی داشت .

( تالدو ) چون به آن دیار رسید ، به یکی از تجار معتبر آن شهر مراجعه کرد و در تجارتخانه ی او شروع بکار نمود و در اندک مدتی بقدری فعالیت نشان داد که مورد اعتماد و طرف رضایت بازرگان واقع گردید . در یک سفر دریائی ، بازرگان او را با خود به قبرس برد و در اثر اعتمادی که نسبت بوی پیدا کرده بود ، با دادن سرمایه ای او را در آن شهر به نمایندگی خود گذاشت . ( تالدو ) در عرض دوسه سال ، در نتیجه ی کوشش و مردم داری ثروتی اندوخت و اعتبارشایانی کسب نمود . ( تالدو ) با وجود اینکه از دوری معشوقه رنج میبرد ، و برای یک نظر دیداروی جان میداد ، و همیشه خیالش از فراق محبوبه ناراحت و فکرش مشوش بود هفت سال آزرگار مقاومت کرد !

روزی از روزها ، که در کوچه میرفت ، ناگهان شعری را که چندین سال قبل در وصف معشوقه اش سپرده بود ، شنید که مردم آن شهر زمزمه می کردند ( تالدو ) بیاد معشوقه ی جفاکار افتاد و با خود گفت که وی نیز طبعاً این شعر را بخاطر دارد و چون بشنود ، عاشق بیچاره را بیاد خواهد آورد .

از تصور این مطلب ، شراره ی عشقش زبانه کشید و تصمیم گرفت به شهر ( فلورانس ) مراجعت کند و به دیدار محبوبه برسد . همان روز شروع به تصفیه ی حساب و تنظیم امور بازرگانی خود کرد و اسباب سفر ساز نمود و بایک مستخدم ، رو بشهر ( آکن ) نهاد و چون بد آنجا رسید ، مستخدم خود را با

اثاث و لوازم به (فلورانس) اعزام کرد و دستور داد تا به خانه‌ی یکی از سوداگران که از دوستانش بود وارد شود و منتظر او گردد. آنگاه خود به تنهایی یکدست لباس ژنده و فرسوده بتن کرد و مانند مرد فقیری، به شهر خود رهسپار شد! چون به (فلورانس) رسید، در مهمانخانه‌ی ای که در جوار خانه‌ی معشوقه بود منزل گرفت.

پس از استراحت، نخستین باری که قدم به خارج از منزل نهاد، بعزم دیدار معشوقه بود. ولی چون در اطراف خانه‌ی وی به جستجو پرداخت، در ها و پنجره‌ها را بسته دید. (تدالدو) خیال کرد که معشوقه اش فوت کرده و یا از آن خانه جای دیگر رفته است؛ با بیم و هراس به منزل برادران او روی نهاد و هر چهار برادرش را در آستانه‌ی در دید که لباس سیاه بتن کرده‌اند. از مشاهده‌ی آنها به حیرت افتاد چون یقین داشت که او را با آن وضع در گون و پریشان نخواهند شناخت، در آنجا ایستاد و از یک نفر کفش دوز، عدت‌عزاداری آن چهار برادر را جویاشد. کفش دوز گفت:

- ای فقیر، در حدود پانزده روز است که خیرمیرک برادر آنها را که (تدالدو) نام داشت به آنها داده‌اند؛ این جوان سالیان دراز از وطن دور بوده است. بقراریکه شنیده‌ام، این چهار برادر به دادگاه شکایت کرده و یک نفر را که (آلدوبراندن) نام دارد، به قتل برادر خود متهم ساخته‌اند. این شخص فعلاً در زندان است.

(تدالدو) بشنیدن این خبر، دچار پریشانی شد زیرا ملاحظه میکرد که (آلدوبراندن) بیچاره، بی‌جهت متهم گردیده است؛ از طرف دیگر شنیده بود که معشوقه است زنده و سلامت میباشد؛ بهرجهت، چون شب درآمده و (الدو) سخت احساس گرسنگی میکرد، به مهمانخانه بازگشت و بامستخدم خود شام خورد و در آخرین اطاق مهمانخانه خوابید؛ (تدالدو) چشم بهم نهاد ولی هرچه تلاش کرد خواب بچشمش نیامد، آیا تلاش روزانه، تشویش خاطر، یا ناراحتی خوابگاه و یا غذای ناچیزی که خورده بود، سبب این بیخوابی شده است؟ هرچه بود، (تدالدو) تا نیمه شب ناراحت و هراسان بود. در همان لحظات، ناگهان صدائی توجه او را جلب کرد، مثل اینکه، کسی از بام خانه به انبار زیر شیروانی فرود آمد. (تدالدو) از شکاف در، نور چراغی مشاهده کرد؛ از تخت خواب پائین آمد و چشم به سوراخ نهاد وزن جوانی را دید که شمعی بدست گرفته و در گوشه‌ی ای ایستاده است. در همین اثنا سه مرد از بام بزر آمدند، به آن زن زیبا ملحق شدند. سلام و علیک



ردوبدل شدویکی از مردها به آن زن گفت :

خدا را شکر که راحت شدیم . از منابع موثق خبر داریم که برادران (تدالدو) یقین کرده اند که ( آلدبرانندن ) قاتل برادر آنها میباشد . این شخص نیز در دادگاه سکوت اختیار کرده و همین سکوت موجب محکومیت وی گردیده است ، در نتیجه ، پای ما از معرکه خارج شده است :

زن زیبا از این خبر خوشحال شد و موضوع صحبت بهین جا خاتمه یافت و مردها از آنجا بیرون شدند تا در اطاق دیگری بخواب روند بشتیدن این خیرها ، (تدالدو) به افکار عمیقی غوطه ور شد این مردها چه اشتباه عظیمی می کردند ! برادرانش تا چه حد براه خطارفته و میخواستند ، جسد دیگری را بجای او بخاک بسپارند ! بیچاره (آلدو برانندن) بی تقصیر چه گناهی کرده بود که چند شاهد بی دین او را متهم بقتل نموده بودند ؟ از این گذشته ، اولیای دادگستری را ملاحظه میکرد که چگونه بنام قانون و عدالت در کرسی های قضاوت نشسته و بصرف ادعای چند مدعی مغرض تشکیل جلسه داده و برخلاف حق و عدالت رای صادر میکنند ! و بجای این که مجری احکام خداوند شوند ، دستورات شیطانی را بموقع اجرامی گذارند ! بهر حال ، (تدالدو) بیش از همه چیز بفکر نجات (آلدو برانندن) افتاد و نقشه ای در ذهن خود طرح کرد .

صبح زود مستخدم را در منزل گذاشت و خود بعزم خانه ی معشوقه از منزل بیرون رفت و چون بدانجا رسید ، از حسن اتفاق در باز بود (تدالدو) وارد خانه شد و معشوقه ی خود را دید که روی زمین نشسته و زار زار گریه میکند .

بوی نزدیک شد و از مشاهده ی وضع پریشان محبوبه ی دلبنسند ، او نیز به گریه درآمد ، پس از لحظه ای گفت :

– بانوی من ، اینقدر ناله و شیون نکنید زیرا ساعت آسایش و راحت شما نزدیک شده است !

معشوقه سر بلند کرد و نظری بوی انداخت و مجدداً به گریه در آمد و گفت :

– ای مزد ، از وضع تو معلوم میشود که برای زیارت به این شهر

آمده‌ای ، از کجا میدانی که حال و روزگار من بهتر خواهد شد ؟  
- بانوی من ، من از اهالی قسطنطنیه میباشم و هم اکنون وارد این  
شهر شده و از طرف خداوند ماموریت دارم که غم شمارا بشادی و گریه‌ی  
شما را به خنده تبدیل سازم و شوهرتان را از مرگ  
نجات دهم ؟

- اگر تو اهل قسطنطنیه میباشی و تازه گی وارد این شهر شده‌ای چگونه  
من و شوهرم را میشناسی ؟ از کجا میدانی که شوهر من محکوم به مرگ  
شده است ؟.

(تدالدو) شروع بصحبت کرد و سرگذشت معشوقه را از موقعیکه  
وی را شناخته بود تا هنگام شوهر کردنش با (الدو براندن) و سایر نکات  
زندگی وی را موبمو شرح داد . معشوقه بشنیدن آن حقایق از زبان يك  
نفر بیگانه بیست و حیرت عظیمی افتاد و تصور کرد که بایکی از اولیاالله  
روبرو شده است لذا هم‌چنانکه نشسته بود خود را بقدمهای (تدالدو) انداخت  
و کفشهای او را با اشک دیده تر کرد و گفت :

- ای مرد خدا ، اکنون باور کردم که تو فرستاده‌ی خداوندی پس  
هرچه زودتر بنجات شوهر بیچاره‌ام اقدام کن زیرا وقت تنگ است و فرصت  
از دست میرود !

(تدالدو) مانند یکی از مقدسین ، آهسته او را از زمین بلند  
کرد و گفت :

- برخیزید خانم و دیگر گریه نکنید ، هرچه میگویم بگوش هوش  
بشنوید و در این مورد با کسی صحبت نکنید زیرا اسرار خدا باید مکتوم  
بماند ، باری، از طرف پروردگار بمن وحی والهام شده که شما در دوران  
زندگی مرتکب خطای بزرگی شده‌اید و باید گناه شما از روح‌تان زدوده  
شود ، و گرنه به روزگار بدتری گرفتار خواهید شد !

- ای فرستاده‌ی خدا من در زندگی مرتکب چندین گناه شده‌ام ولی  
نمیدانم آنچه در نظر خداوند از همه مکروه‌تر بوده کدام است ، اگر نوع  
تقصیر من معلوم شود ، البته بادل و جان به ترمیم آن خواهم کوشید و گذشته  
را جبران خواهم نمود .

– بانوی غم دیده ! من از آن گناه خبر دادم ولی برای اینکه غفران گناه مستلزم اقرار صریح گناهکار است ، اینك بگوئید که آیا هرگز در زندگی کسی عاشق شما بوده است ؟

زن جوان بشنیدن این سخن ناگهان بفکر کسی افتاد که بجای (تدالدو) بخاک سپرده بودند و در دل به قدرت ایمان و صدق گفتار اویقین کرد و گفت: معلوم میشود که خداوند تمام اسرار مردم را بشما فاش کرده و بهین جهت منم چیزی از شما پنهان نمیکنم . اینك اقرار میکنم که در سالهای جوانی ، مردی عاشق بیقرار من گردید و آن شخص همان است که شوهرم را بجرم قتل اوزندانی کرده و در صدد اعدام او میباشند .

با وجود اینکه من به آن جوان روی خوش نشان ندادم ، از صمیم قلب هواخواه وی بودم و پس از اینکه از این شهر رفت ، چه اشکها که در پنهائی، از فراق او نریختم و چه نوحه‌ها و نندبه‌ها که سر ندادم : دوری او هرگز ریشه‌ی مهر و محبتش را از دل من بیرون نبرد و فراقش ، تصویر دلپذیرش را از صفحه قلبم نزدود .

(تدالدو) گفت:

کسیکه شما را دوست میداشت زنده است و آنکه مرده و در دل خاک جای گرفته ، (تدالدو) نبوده است ! ولی بگوئید که علت خشم و غضب شما نسبت بکسی که اینهمه دوست داشتید چه بوده ، آیا شما اهانتی کرده بود؟ خیر، ابدأ ::: علت اصلی بی‌علاقگی من این بود که روزی برای اقرار به معاصی نزد کشیشی رفتم و چون مجبور بودم گناهان خود را اقرار نمایم ، مراتب عشق سوزان خود را نسبت به (تدالدو) بیان داشتم . کشیش بقدری مرا مورد عتاب و ملامت قرار داد که از آن ساعت ، عهد کردم با عاشق خود قطع مراوده نمایم و از ترس عواقب وخیم و وحشتناکی که آن کشیش در ادامه‌ی این عشقبازی بمن تلقین کرده بود ، از عاشق دلسوخته ، پیوند روابط گسستم کشیش میگفت که اگر دست از این عشقبازی برندارم ، پس از مرگ ، يك راست به قعر جهنم خواهم افتاد. بدین جهت هرچه پیام فرستاد و نامه نوشت از جواب خود داری کردم . اگر نا امید نمیشد و از این شهر نمی‌رفت ، شاید در اثر گذشت زمان ، منم از ترس و لرز می‌افتادم و باوی کنار می‌آمدم !

(تدالدو)ی مقدس گفت :

خانم ، ازقرائن ودلایلی که در دست است ، میدانم که (تدالدو) به جبر و عنف ، شمارا وادار به عشق خود ننموده ، بلکه ، به طیب خاطر و رضایت و میل خودتان ، دل بعشق اوداده اید زیرا اورا پسندیده بوده اید ، شما عشق خودرا به آن جوان بدبخت ابراز داشته و محبت اورا صد چندان بیشتر کرده و سپس ، ناگهان اورا از خود رانده اید . آیا تصور نمی کنید که چنین عملی چه عکس العملی در طبیعت داشته و موجب چه مکافات جانسوری برای شما خواهد شد ؟

روزی که (تدالدو) بشما تعلق یافت ، همانروز ، شما نیز به او متعلق شدید . وقتی که شما مال بشوید دیگر حق ندارید اورا از حق طرد کنید و از درگاه خود برانید ! این عمل در حکم سرقت است و شکنجه های روحی مجازات و مکافات شدیدی دارد . میدانید که من یک نفر کشیش هستم و اینک می خواهم شمه ای از کشیشان برای شما تعریف کنم تا بدانید که این قوم چه بودند و چه شدند؟ در عهد قدیم ، کشیشان عبای تمک و ناراحتی بتن میکردند و این نشانه ای آن بود که تن یک مرد روحانی باید مقید به قیود شرع بوده و همواره از نعمت و راحت دنیوی کناره جوئی کند .

ولی در عهد ما کار دگر گونه شده و بطوریکه می بینید ، جامه ای رهبانان گشاد و فراخ و از پارچه های نرم و لطیف دوخته میشود و در برش قبا ولباده ای خود ، از آخرین مد سال استفاده میکنند . با این وضع لباس ، اخلاقشان هم تغییر یافته ، بطوری که ، ازار تکاب هر گونه عمل پستی ، آنهم در کوچه و بازار ، بیم و هراس بدل راه نمی دهند . مال مردم می خورند و به عرض و ناموس شان تعدی روا میدارند . در ازای درهم و دینار ، حکم به باطل می دهند و حق و عدالت را زیر پای می نهند . کشیشها و رهبانان قدیم روح مردم را تزکیه میکردند ، کشیش های کنونی زن مردم را ناپاک می کنند و بیت المال را غارت مینمایند .

کارشان اینست که در ارواح ضعیف بنده گان خدا ، تخم یأس و نومیدی میکارند و سپس ، با گرفتن هدایا و صدقات ، ادعای کنند که گناهان شان را بخشوده اند . پناه بر خدا میبرم !... این عمل تمبلی و تن آسائی است و ربطی به زهد و پارسائی ندارد . حرفی میزنند و سودی میبرند ! این یکی ، برای جناب کشیشان نان برشته میفرستند ، آن دیگری شراب تقدیم میکنند ،

سومی کیاب بره می آررد . مگر نه اینست که پدرمقدس ، گناه آنها را بخشیده و در بهشت برین ، مکان روح افزائی برای شان معین فرموده است؟... مگر نه اینست که خیرات و صدقات و قرائت سوره های کتاب مقدس موجب پاک شدن گناهان میشود؟...

ولی اگر اشخاص ذینفع ، اثر دعای آنها را می دانستند ، آنچه به آنها می دادند خود شان می خوردند ، یا جلوسک و خوک می افکندند ! کشیشان خوب می دانند که هر قدر تعداد ثروتمندان افزون تر شود ، بیشتر میتوانند آنها را بدوشند . لذا ، گاه و بیگاه فریاد و اشریعتا بر میدارند و غوغائی برآوردند که ای ثروتمند ، اینهمه پول و مال که اندوخته ای شبیه ناک است .

اگر میخواهی فردای قیامت از تو بازخواست نکنند ، باید آنها را پاکیزه کنی ، باید سهم کشیشان را جدا کنی و به آنها تقدیم نمائی ، بر علیه تجمل زوزه هامیکشند تا مردم از آن دست بردارند و در این گیرودار ، زنها طعمه ای مشروع آقایان میشوند ، اسراف و تبذیر را محکوم میکنند و معلوم نیست آنچه از مال و نقدینه جمع می آورند بچه مصرفی میرسانند ؟ با آن پولها ، قبای خود را فراخ تر میکنند و برای احراز مقام بلند تری ، رشوه می دهند .

وقتی به اعمال و حرکات آنها خورده میگیرند ، در پاسخ میگویند: « پندهای ما را بکار بندید و به کردار ما کاری نداشته باشید ! » و باین منطق غلط ، تصور میکنند که اتهامات شان رفع شده است ، ولی باید دید که آیا گوسفندان بیش از چوپان قدرت مقاومت در برابر حمله ی گریک دارند؟ بسیاری از رهبانان ، می دادند که عده ی کثیری از مریدان آنها ، به منطق شان توجه نمیکنند و مفهوم آنها درک نمی نمایند ! کشیشان امروزه میل دارند که اوامر صریح و قاطع آنها بدون چون و چرا اجرا شود ، یعنی ، کیسه ی آنها پر از پول شود و مردم ، اسرار نهانی خود را به آنان باز گویند ، پشت سر آنها بد گوئی نشود ، دستورات شان خللی نداشته باشد ، مریدان آنها صبور باشند ، ولی در حقیقت ، منظور اساسی آنها اینست که آنچه نباید انجام دهند ، اجرا کنند ، آنها خوب می دانند که يك زندگی توام باناز و نعمت مستلزم دارا بودن پول است .

اگر شما پول خود را در راه آنچه که دلخواه شما میباشد مصرف کنید ،

کشیش‌ها از گرسنگی می‌میرند! اگر به گناه آلوده نشده و برای بخشایش آن کشیش مراجعه نکنید، باز هم موجب بدبختی او خواهد شد! آیا میل دارید بیش از این در این موضوع بحث کنم؟ راهبان، با اعمال خود، موجب تباهی و رسوائی خود می‌شوند!

به همین جهت آنچه به مردم موعظه میکنند اثری نمی‌بخشد: «رطب خورده، منع رطب چون کند؟» اگر ریگی در کفش خود ندارند، چرا از صومعه و کلیسای خود بیرون می‌آیند؟ و اگر میخواهند وارد جامعه شوند چرا فرمایش عیسی را که در انجیل تصریح میکند و می‌گوید: «عیسی شروع به کوشش و تعلیم نمود» بکار نمی‌بندند، پس چرا خود را سرمشق گناهان قرار می‌دهند؟ از موقعیکه چشم بدنیا گشوده‌ام، هزاران اعمال منافی عفت از این راهبان ظاهر آراسته در همه جا، حتی در کلیساها دیده و شنیده‌ام، آری، این واعظان، در محراب و منبر جلوه‌هایی کنند و چون بخلوت می‌روند، آن‌کار دیگر میکنند،»

آیا این سالوسان و ریاکاران را سرمشق زندگی خود قرار دهیم؟ البته هر کس در هر طریقی که دلخواه اوست میتواند گام بردارد، ولی آن‌آنکه پیرو این زمره ریاکارانند، قدم در راه راست نهاده اند؟

من در این مورد اظہار نظر نمی‌کنم و قضاوت را به خداوند جهان می‌گذارم، اکنون فرض کنیم که ادعای کشیشی که شما را از عواقب عشق ترسانده، مقرون به حقیقت بوده باشد، آیا عشق ورزی بدتر از آنست که مردی را از شهر و دیار خود مجبور به مهاجرت کنند، و در عرصه‌ی زمین سرگردان نمایند همه‌ی جهانیان در این مورد یک‌دل و یک‌زبانند که روابط بین مردوزن، یک گناه طبیعی و فطری است.

همچنین صاحب هر عقل سلیمی اذعان دارد که کشتن و در بدر کردن یک‌مرد، نشانه‌ی یک روح فاسد است، برای شما تشریح کردم که (تدال دو) بیچاره، پس از آنکه به عشق شما یقین حاصل کرد، ناگهان مورد بی‌مهری واقع شد، بعبارت ساده‌تر، بعد از آنکه شما را از آن خود دانست، از طرف شما که در حقیقت مال او بودید، رانده شد.

اگر او خود کشی میکرد، بدون شك، قاتلش شما بودید، قانون مدنی چنین حکم میکند که مسئول یک جنایت، از شخصی که آلت آن جنایت قرار گرفته مقصر تر است، اکنون، شما که مسبب در بدری و آواره‌گی

(تدالدو) هستید ، آیدر مقابل وجدان خود ، سرافکنده و شرمگین نیستید ؟ آیا (تدالدو) مستحق این مکافات بوده ؟:: البته که خیر:: و یقین دارم که خودتان این موضوع را تصدیق می کنید ، دیگر در خصوص اینکه (تدالدو) شمارا از جان خود بیشتر دوست میداشت سخنی نمیگویم . فقط مختصر اشاره ای میکنم و میگذرم .

لابد بخاطر دارید که (تدالدو) بیچاره ، در مجالس جشن و شادی ، در میان زن و مرد ، باچه احترام و جلالی باشما روبرو میشد و بدون اینکه احدی از عشق او نسبت بشما مطلع گردد ، چقدر از شما تعریف میکرد ، جان و مال خود را برای گمان در اختیار شما قرار داده بود ، و اما در مورد زیبایی و نجابت او ، آیا نجیب تر و خوش منظر تر از او در بین جوانان سراغ داشتید ؟ آیا در جوانی و حسن و جمال و عقل و هوش او نقصی بنظر میرسید ؟ آیا همه از وی راضی نبوده و خاطرش را گرامی نمی داشتند ؟

آیدر نظر مردم جلوه گر نبود ؟ حقایقی را که تذکر دادم نمی توانید انکار کنید .

پس در اینصورت ، آیا حیف نبود چنین وجود نازنینی را در اثر تلقین غلط يك نفر کشیش احمق و نادان ، در بدر کنید ؟ نمیدانم رفتار بعضی خانمها را که بخاطر يك موضوع ناچیزی ، مردان را به در بدری و بد بختی سوق میدهند بچه چیز تشبیه کنم . يك زن فهمیده و باهوش باید بداند که خداوند عالم مرد را از هر جهت به زن برتری داده است . اندکی بخود بنگرید به بینید که هستید ؟ آنگاه ، مردان را با خود مقایسه کنید و ملاحظه نمائید که چه موجودات شریفی میباشند .

وقتی بدون اعمال نظر ، به این مطلب اذعان کردید ، اگر مردی بشما روی آورد ، او را بادل و جان بپذیرید و عشق و محبت او را استقبال کنید ، باوی چنان رخنه نمائید که بعشق شما خیانت نتواند وزید . خود می دانید که سخنان يك کشیش ساده ، چگونه فکر سلیم شمارا منحرف ساخته است . آیا این کشیش که بوده و چه منظوری داشته ؟ خیلی ساده است : او که خود را پزشک بیماریهای روحی قلمداد میکرده ، جز پر کردن شکم و گرفتن هدیه و نقدینه ، فکری در سر نداشته و منتظر آن بوده که طوطی وار چند جمله ی پوچ و بی معنی بشما گفته ، سپس به مشتری دیگری بپردازد و سرانجام ، بمقصود اصلی خود ، یعنی پر کردن جیب و شکم خود نایل آید . خداوند

عادل است و هیچ عملی را بدون جزای نمی گذارد ، شما بدون دلیل ، (تدالدو) را از خود رانده اید بعوض اینکار ، شوهرتان را از دست داده و گرفتار مخاطره نموده و خودتان نیز دچار شکنجه‌ی روحی شدیدی گردیده اید . اینک چاره درد شما را میگویم ، اگر بخواهید از این همه رنج و محنت رهایی یابید ، آنچه میگویم بکار بندید : اگر اتفاقاً (تدالدو) ی گمشده ، پیدا شود ، او را همچنانکه قبل از ملاقات کشیش ، می پذیرفتید ، پذیرائی کنید و با همان حرارت و شدت ، او را دوست بدارید !

(تدالدو) در اینجا ساکت ماند . معشوقه بدقت تمام سخنان پر مغز او را گوش داده بود و ایرادات وی را نسبت به رفتارنا هنجار خود وارد دانسته و تقصیرات خود را بگردن گرفته بود . لذا بانك بر آورد :

- ای دوست خدا ، آنچه گفتی بسمع قبول شنیدم و کشیشان را آنطوری که هستند شناختم و دانستم که تا کنون ، کسانیرا که مقدس می - شمردم ، مردمی ظاهر آراسته بوده اند و اینک اقرار می کنم که آنچه در مورد (تدالدو) بعمل آورده ام ، از انسانیت بدور بوده است . اگر امکان داشت ، این تقصیر بزرگ را بنحوشایسته‌ای جبران و این درد جانسوز را بطور کامل درمان میکردم . ولی افسوس و هزار افسوس که دیگر دستم بدامن (تدالدو) نخواهد رسید ، زیرا اورخت از جریان کشیده و به دیار نیستی قدم نهاده است ! (تدالدو) گفت :

- خانم ، بطوریکه از طرف خداوند بمن الهام شده ، (تدالدو) در حال حیات است و هم اکنون در کمال تندرستی و سلامت مزاج میباشد و اگر خواسته باشید ، نزد شما خواهد آمد تا صدق گفته‌ی من ثابت گردد! معشوقه بشنیدن این کلام دهانش از حیرت باز شد و گفت :

- مواظب باشید چه میگویید ! من بچشم خود دیدم که در آستانه‌ی در ، چند نفر بضرب خنجر بدنش را قطعه قطعه کردند ، من خود را روی جسد او انداخته و با اشک چشم ، سر و پیکرش را شستشو دادم !

- فرمایش شما متین است و با تمام این احوال ، بشما قول میدهم که (تدالدو) زنده است ، اگر شما هم قول بدهید که آنچه گفتم عمل کنید ، امیدوار باشید که هر وقت میل داشتید او را خواهید دید .

- از صمیم قلب سوگند یاد می کنم که به آنچه فرمودید عمل کنم . هیچ خوشوقتی و خوشبختی برای من بالاتر از آن نیست که شوهرم را آزاد و



(تدالدو) رازنده وسلامت به بیستم ،

(تدالدو) متوجه شد که هم اکنون موقع آنست که نقاب از چهره بر گیرد و خود را به معشوقه بشناساند و مژده‌ی سلامتی شوهرش را بوی بدهد ، لذا گفت :

- خانم ، برای اینکه شمارا در مورد زنده بودن شوهرتان مطمئن سازم ، لازم است اسراری از زندگی خصوصی‌تان را فاش نمایم ، بشرطیکه ، این اسرار برای همیشه مکتوم بماند !

آندو نفر بکلی تنها بودند و پیرامون شان کاملاً خلوت و دور از اغیار بود . خانم نیز در صداقت گفتار و پرهیز و تقوی (تدالدو) که بخیال او یکی از نیکان و پاکان خدا بود ، تردیدی نداشت . (تدالدو) دست بجیب بردیک حلقه انگشتری که مدت‌ها با کمال مواظبت نگاه داشته ، بیرون آورد . این انگشتری را معشوقه‌ی او (ارملین) در آخرین ملاقات بوی هدیه کرده بود . (تدالدو) انگشتری را جلوروی (ارملین) گرفت و گفت :

- خانم ، این انگشتری را میشناسید ؟

(ارملین) در نگاه اول ، آنرا شناخت و گفت :

- بله پدر مقدس ، این انگشتری را به (تدالدو) هدیه کرده بودم .

(تدالدو) از جای برخاست و بیک حرکت ، کلاه از سر و عبا از دوش برانداخت و بالهجه‌ی خالص فلورانس‌ی گفت :

- خانم ، آیا مرا میشناسید ؟

(ارملین) بیک نظر او را شناخت ولی چون او را مرده می پنداشت ، به تصور اینکه سر از قبر برداشته و مانند ارواح سرگردان ، در جهان به تکاپو افتاده ، دچار خوف و وحشت گردید . بطوریکه نه تنها بطرف او نرفت ، بلکه روی از آن بر گردانید و فریاد کنان رو بفرار نهاد !

(تدالدو) بانگ بروی زد :

خانم ، فرار نکنید ، من تدالدو‌ی شما هستم که زنده و تندرست بسراغ تان آمده‌ام . من برخلاف تصور شما و برادرانم زنده هستم و کسیکه کشته شده است من نبوده‌ام !

چون صدای (تدالدو) کاملاً بگوش (ارملین) آشنا آمد ، اندکی تسلی یافت برگشت و لحظه‌ای از نزدیک به چهره و اندام او خیره شد . دیگر در زنده بودن او تردیدی بخود راه نداد . آری این شخص جز عاشق بیقرار او

دیگری نبوده است. لذا بلادرنگ خود را در آغوش یازانداخت و در حالیکه سبب اشک از دیده میبارید، لبهای خود را در اختیارش گذاشت.

- تدالدو، ای آرام جان، خوش آمدی!

(تدالدو) وی را بسینه فشرد و سروصورتش را غرق بوسه نمود پس گفت:

- خانم، حالا بیش از این صلاح نیست که ما از نعمت وصال بر خوردار شویم. قبل از هر چیزی می باید بسراغ (الدو براندن) شوهر شما بروم و امیدوارم در مورد نجات او خبرهای خوشی برای شما بیاورم. اگر امروز او را ملاقات کردم. شب نزد شما می آیم تا با خبرهای خوب، خاطر تان را آسوده نمایم. آنگاه عبا و کلاه خود را برداشت و بوسه ای دیگر بر لب یاز زد و شتابان، بیرون رفت. از آنجایی که به زندان شتافت و به بهانه ای اینکه با زندانی حرفی دارد، اجازه گرفت و وارد زندان گردید و یکسر بطرف (الدو براندن) رفت و در کنارش نشست و گفت:

- ای مرد، من یکی از دوستان توهستم که خداوند برای نجات تو فرستاده است همان خدائی که به بیگناهی تو رحمت آورده است، اگر به گفته ای من کاربندی، قبل از فرارسیدن فردا، نه تنها از مرگ خواهی جست، بلکه از زندان بلانیز نجات خواهی یافت.

(الدو براندن) گفت:

- ای جوانمرد، اگر بطوریکه میگوئی بنجات من همت گماشته ای، تردیدی نیست که دوست من هستی، اگر چه ترانمی شناسم ولی بقولت اطمینان میکنم. پس بدان و آگاه باش که مرا بی جهت به اتهام قتل به این زندان انداخته اند. من هیچگونه تقصیری ندارم و شاید در اثر اشتباهاتی که کرده ام. این بدبختیها بار آمده شد، بهر صورت چون شمارا مرد نیکو کاری می بینم. آنچه بگوئید عمل میکنم. اگر از این زندان بلانجات یافتم سوگند میخورم که بعهد و قول خود وفا کنم.

(تدالدو) که در آن لباس بشکل زائرین جلوه میکرد، گفت:

تنها تقاضائی که از تو دارم اینست که وقتی از زندان نجات یافتی، با برادرهای (تدالدو) که ترا قاتل اومی دانستند مانند برادر خود رفتار کنی و عذر آنها را در این عملی که انجام داده اند بپذیری.

- ای برادر، میدانم که در عفو، لذتی است که در انتقام نیست،

آنچه می‌خواهم، نجات از این زندان بلااست. پس از خلاصی از این دام،  
آن‌ها را خواهم بخشید و طبق میل تو رفتار خواهم کرد.

(تدالدو) از پاسخ او رضایت یافت آن‌گاه باختصار تمام بوی تذکر  
داد که غم بدر راه ندهد و از مراحم یزدانی نسومید نشود و اگر خداوند  
خواسته باشد؛ قبل از فرارسیدن شب، خبرهای خوشی در مورد آزادی او  
خواهد آورد. سپس از آنجابه اداری حکومت رفت و نزد حاکم باریافت  
و گفت:

- عالیجناب، هر کس وظیفه دارد که حقیقت را بمیان سازد، بخصوص  
آن‌انکه وظیفه سنگین حکومت بر مردم را بعهده دارند. تقصیر کاران باید  
مجازات شوند و بیگناهان از بند نجات یابند. البته شرط عدل و انصاف  
نیست که بی‌گناهی را بجای تبه کاری به زندان در اندازند و تبه کاران فارغ  
البال در کوچه و بازار بگردش پردازند. اینک سزاوارشان بلند و رتبه‌ی عالی  
آن جناب است که در حق مظلومان دادرسی فرمایند و داد آنان را از ظالمان  
بستانید. این بنده، بهمین منظور خدمت رسیده‌ام. در زندان حکومت،  
مردی بنام (الدوبراندن) محبوس است که با تبهام قتل شخصی موسوم به  
(تدالدو) گرفتار گردیده و به‌اشد مجازات محکوم گردیده است. مقصود  
از شرفیابی من اینست که بی‌تقصیری آن محکوم را ثابت و مقصریق اصلی را  
در اختیار شما بگذارم؛ حاکم که مردی عدالت پرور بود، با اشتیاق تمام  
به گفته‌های او گوش داد و سپس همراه چند مأمور، به مهمانخانه‌ای که محل  
سکنای متهمین دیگر بود. روی آورد و دونفر از آنها را که در صدخوابیدن  
بودند، بدون اندک مقاومتی دستگیر کرد و به دارالحکومه برد. در آنجا،  
دستور داد از آنها اقرار بگیرند و چون هر دو اظهار نمودند. امر کرد تاهر  
یک را با طاق جدا گانه ای برده و بزور شکنجه، به اقرار وادار نمودند.  
آن دونفر سرانجام اقرار کردند که (تدالدو) را کشته‌اند بدون این که  
اورا بشناسند و چون علت این قتل را پرسیدند، قاتلین جواب دادند که در  
موقعیکه هر سه نفر در خارج مهمانخانه بوده‌اند، آن شخص که گویا  
(تدالدو) نام بوده است، با طاق آنها وارد شده و می‌خواسته بازن یکی از آنها  
مرتکب عمل منافی عفت بشود. چون جلسه‌ای مزبور به پایان رسید،  
(تدالدو) با کسب اجازه از حاکم و دادستان، از اداره‌ی حکومت بیرون شد  
و یکسر بمنزل (ارملین) شتافت. در خانه‌ی او همه بخواب رفته بودند و تنها

خود (ارملین) در انتظار (تدالدو) و بحسب خیر از شوهر خود ، بیدار ماند  
مانده بود . وی منتظر دو خبر خوش بود ، یکی اینکه شوهرش از اتهام تبرئه  
گردد و دیگر اینکه ، با (تدالدو) ی عزیزش ساعتی بنشیند و از غم ورنج  
گذشته صحبت نماید . (تدالدو) بالبخندان وارد شد و گفت :

-ای جان عزیز ، خوشحال باش که فردا ، شوهرت (الدوبراندن) در  
کنارت خواهد بود ! و برای اینکه معشوقه را کاملاً مطمئن سازد ، چگونگی  
رفتن خود را نزد حاکم و جریان باز پرسی و اقرار تبه کاران را مو بمو  
شرح داد .

(ارملین) در برابر دو حادثه‌ی ناگهانی قرار گرفته بود. از طرفی  
(تدالدو) را مرده می پنداشت و اینک او را زنده و سالم در مقابل خود می دید ،  
ثانیا ، بمرک شوهر خود یقین کرده بود و اینک خیر رفع اتهام و آزادی  
نزدیک او را می شنید . در نتیجه‌ی این پیش آمدهای خوب ، (ارملین) غرق  
سرور شادی شد . بطوریکه در مدت عمرش چنین خوشحال نشده بود . لذا  
بدون فوت فرصت ، (تدالدو) را در آغوش کشید و لب بر لبش نهاد و آن دو  
عاشق دلخسته که مدت‌ها رنج‌دوری و جریان کشیده بودند ، در یک رختخواب  
شب‌را بروز آوردند و از وصال یکدیگر خوشدل و شادمان گردیدند . اندکی  
پیش از دمیدن صبح ، (تدالدو) بیدار شد و (ارملین) را نیز بیدار کرد . آنگاه  
سفارش نمود که اسراری را که بدو گفته ، در دل نگاه دارد . سپس عبا بدوش  
کشید و کلاه بر سر نهاد و از خانه بیرون رفت . در راه حواس خود را جمع  
کرد تا آنچه باید بموقع اجرا بگذارد ، در موقع خود بجای آورد آنچه در  
حق (الدوبراندن) عمل خواهد شد ، توجه کامل می‌ذول دارد . وی همی رفت  
تا به دارلحکومه رسید و مأمورین داد گستری را دید که سخت در تکاپو هستند  
دادستان چون او را دید خوش آمد گفت و تا با تفاق به دادسرا رفتند . متهمین را  
از زندان به تالار محکمه حاضر نمودند و چون هر سه نفر بجرم خود اقرار کرده  
بودند بلافاصله حکم اعدام آنها صادر و هر سه را در همان محلی که مرتکب  
قتل شده بودند ، گردن زدند ! (الدوبراندن) نیز آزاد شد و همراه (تدالدو) ،  
خرم و شادان به خانه‌ی خود رفت . دیگر قلم نویسنده از شرح خوشحالی  
(ارملین) و خویشاوندان و دوستان (الدوبراندن) عاجز است . همه میدانستند  
که موجب این همه خوشی و خوشوقتی ، آن شخص زائر است ، (ارملین) و  
شوهرش . او را به خانه‌ی خود بردند و بخدمت او کمر بستند . از وی تقاضا

کردند که بر آنها منت نهاده و هر قدر دلخواه وی است در منزل آنها بسر  
 ببرد. پروانه و اردور شمع و جودش طواف میگردند و بخصوص «ارملین»  
 يك لحظه از پذیرائی او غافل نبود، چند روز بعد، «تدالدو» فرصت را  
 مناسب دید تا بین «الدو براندن» و برادرهای خود صلح و آشتی برقرار سازد  
 لذا، روزی، از «الدو براندن» تقاضا نمود که برای برقراری صلح و صفای بین  
 او و چهار برادر اجازه بدهد میهمانی مجللی ترتیب داده شود و «الدو براندن»  
 که از هر جهت مطیع میمان عالیقدر خود بود. پیشنهاد او را بسمع جان  
 پذیرفت.

«تدالدو» شخصاً با همان لباس و قیافه‌ی زائرین نزد چهار برادر خویش رفت  
 و از آنها خواهش کرد که در مجلس میهمانی منزل «الدو براندن» حاضر شوند  
 وزن های خود را نیز همراه بیاورند.

برادرها نیز که احترام فوق العاده‌ای در مورد آن شخص قائل شده بودند،  
 دعوت او را اجابت و روز موعود هر چهار نفر با زنان خود به خانه‌ی «الدو براندن»  
 رفتند. «ارملین» و شوهرش و «تدالدو» در کمال احترام و اعزاز میهمانان را  
 پذیرائی کردند و «تدالدو» ضمن صرف غذا به سابقه‌ی مودت آن دو خانواده  
 اشاره نموده و تقاضا کرد که نقاضت و کینه‌ی بی‌مورد را بیکسو انداخته و  
 عداوت را به رفاقت مبدل سازند. برادران بدون اعتراض بدستور او عمل کرده  
 با (الدو براندن) از طریق دوستی و صفا در آمدند از گذشته عذرها خواستند  
 و از کردار خود پوزش طلبیدند و خواستار عفو و اغماض شدند. (الدو-  
 براندن) تقاضای آنها را پذیرفت و در حالیکه از شدت تاثیر اشک بچشم  
 آورده بود، صورت یکایک آنها را بوسه زد. آنکاه خانمها نیز با (ارملین)  
 دست دوستی دادند و یکدیگر را بوسیدند. سپس، مجدداً سر میز غذا  
 نشستند ولی اندوه نا پیدائی قلب آنها را می فشرد. و لباس سیاهی که  
 برادران (تدالدو) و زنان آنها در برداشتند، اجازه‌ی خوشی و خوشحالی  
 بدانها نمی‌داده (تدالدو) که مردی هوشمند و موقع شناس بود، فرصت را  
 برای معرفی خود مناسب دید و از سر میز برخاست و گفت:

«خانمها و آقایان عزیز، بقرار معلوم، شما در این مجلس يك نفر  
 از نزدیکان خود را نمی‌بیند، و آن (تدالدو) می‌باشد اینک با اجازه شما،  
 او را هم در این جا حاضر می‌کنیم تا ملال خاطر شما کاملاً برطرف گردد!  
 و ناگهان، عبازدوش و کلاه از سر برداشت و بیکسو افکند. و لباس اطلس

آبی رنگ او باقیافه‌ی حقیقی‌اش نمایان گردید .

تمام چشمها بطرف او متوجه شد ، همه‌اورا شناختند ولی هیچکس باور نمی‌کرد که آن شخص ، (تدالدو) حقیقی باشد . زیرا جمله‌گی اورا مرده می‌پنداشتند . تدالدو که از طرز نگاه آشفته‌ی حاضرین ، به‌چگونگی فکر آنها پی برده برده بود ، شروع به شرح سرگذشت خود کرد و شرحی نیز در مورد خانواده خود و جزئیات اوضاع و احوال افراد آن بیان نمود . بشنیدن این شرح حال ، اشک شادی در چشمان حضار حلقه زد و همگی بطرف او هجوم آورده سر و صورتش را غرق اشک و بوسه نمودند . زنهانیز از مردان پیروی کردند و هر يك بوسه‌ای بصورت او زدند و بدین وسیله خوشوقتی بی‌پایان خود را ابراز داشتند . تنها (ارملین) در کنار ایستاده و در این مراسم شرکت نکرده بود . ولی (الدو برانندن) بمشاهده‌ی اینکه زنی خود را کنار کشیده ، ناراحت شد و گفت :

- (ارملین) ، این حرکت توجه معنی‌دارد ؟ چرا مثل خانم‌های دیگر (تدالدو) را نوازش نمی‌کنی ؟ (ارملین) در حضور همه گفت :

- هیچکس مانند من نمی‌تواند از صمیم قلب اورا نوازش دهد ، زیرا اوست که ترا بمن رسانده و رهین منت خود ساخته است . علت کناره‌گیری من آنست که حتی در روزهای سختی که ، در عزای مَرک کسی که بجای (تدالدو) کشته شده بود و همه گریان و پریشان بودیم ، بعضی بی‌خردان ، سخنان ناروایی انتشار داده بودند که غیر قابل تحمل بود !  
(الدو برانندن) گفت :

- پس معطل نکن ! خیال می‌کنی من به عوعو سکها گوش می‌دهم ؟ (تدالدو) بانجبات دادن من ، به تمام این یاوه سرانیه‌ها پاسخ دندان‌شکنی داد . از طرف دیگر ، من هرگز به این شایعات ترتیب اثر نداده و باور نکرده ام . برو پیش ! او را در آغوش بگیر ! « (ارملین) که آرزویی جز این نداشت ، (تدالدو) را در آغوش کشید و بصورتش بوسه زد ، (تدالدو) در اثر این بوسه ، مست از جام محبت گردید ولی در خویشتن داری مهارت بخرج داد که هیچکس به تغییر حال او پی نبردند . آنگاه تمام حاضرین ، زبان به مدح و تمجید او گشودند و سپس ، (تدالدو) به برادران خود نزدیک شد دوست برادری به‌شانه‌ی آنها زد و لباس سیاهی را که در عزای او بتن کرده بودند ، پاره نمود . بلافاصله جامه‌های فاخری برای آنها حاضر کردند . همچنین

لباس تیره رنگ زن برادرهای خود را به جامه‌ی خوشرنگ تغییر داد. چون همگی لباس عزار اعوض کردند، رقص و آوازوسر گرمیهای دیگر آغاز شد و ساعتی همچنان ادامه داشت.

آنوقت غذاهای لذیذی که بدون سروصدا تهیه شده بود، در میان هیاهوی خنده و شادی حضار صرف گردید، همگی درحالیکه از سرور و شادی سرشار بودند به خانه (تدالدو) روی نهادند، و شام را با همان تفریح و خوشی در آنجا صرف کردند، این جلسه‌ی تفریحی چندروز ادامه داشت، ولسی مدتی مردم فلورانس، حتی برادران (تدالدو)، باوجود اینکه اورادرمیان خود، می‌دیدند، به‌زنده بودن حقیقی او ایمان نیاورده و دردل خود راجع به اوشک و تردیدی حس میکردند. اورا مرده ای می‌پنداشتند که از قبر برانگیخته شده و درجمع آنهاراه یافته است: این تخیل همچنان دوام داشت تا اینکه گروهی ازسربازان راهگذر، به فلورانس رسیدند.

روزی سربازان مزبور، (تدالدو) را درکوچه مشاهده کردند و ناگهان یکی از آنها فریادزد:

— سلام بر تو، ای (فازیولو)!

(تدالدو) که همراه برادرهای خود بود گفت:

— آقایان، مرا بجای دیگری گرفته و اشتباه کرده اید! بشنیدن

صدای او، سربازان جوان شرمنده شده و بعنوان عنذرخواهی گفتند:

— خیلی معذرت میخواهم، نظر به شباهت تامی که هیکل و قیافه‌ی شما

به یکی از رفقای ما که (فازیولو) نام دارد، شمارا بجای او گرفتیم. آن رفیق

مادر حدود پانزده روز است که بدین جا آمده و نمیدانیم کجا رفته و چه

سرش آمده است. بهر حال، اگرچه اولباس سربازی داشت و شما به لباس

عادی ملبس میباشید، تصور کردیم که اورا پیدا نموده ایم!

برادران (تدالدو) بشنیدن این سخن، بهیچان آمده و از سربازان،

چگونگی لباس و هیکل و قیافه‌ی رفیق گمشده‌ی آنها را پرسیدند و از پاسخ آنها، به

برادران (تدالدو) یقین حاصل شد که نشانی‌های مزبور در همان کسی موجود بود که

بقتل رسیده است، با این علامت و توضیحات دیگری که سربازان دادند، به آنها ثابت

شد که مقتول، همان (فازیولو)ی سرباز بوده و تدالدو نبوده است بدین جهت تردید

خاطر برادرهای (تدالدو) در مورد شخصیت او، زایل شد و دیگران نیز که این قضیه را

شنیدند افکار باطل را از مغز خود بیرون کردند. از آن پس، (تدالدو) که در غربت،

ثروتی اندوخته بود ، بامعشوقه‌ی قدیمی طرح الفت جدید ریخت و هیچکس از اسرار آنها مطلع نشد و (ارملین) مورد طعن و ملامت قرار نگرفت و عمری بخوشی و شادگامی گذراندند ، خداوند از این خوشی‌ها ، مارا نیز سهمی عطا فرماید!

## ۸

### در عالم برزخ

(امیلی) قصه‌ی دراز خود را تمام کرد و با وجود اینکه داستانش طولانی بود هیچکس از شنوندگان را ناخوش نیامد . آنوقت ، ملکه به سوی (لورت) توجه نمود و اشاره کرد تا بنوبت خود ، قصه‌ای نغز بیان کند . (لورت) چنین گفت :

- دوستان عزیزم . بخواهرم رسید که داستانی برای شما نقل کنم که حقیقت دارد ، و چنان اغراق آمیز است که به قصه ، بیش از بیان واقع شباهت دارد . داستانی که شنیدیم ، در مورد شخصی بحث می‌کرد که دیگری را بجای او بخاک سپرده و در ماتم او اشک ریختند . داستان من ، سرگذشت کسی را نمایان می‌سازد که در عین زنده بودن ، بجای یک نفر دیگر که مرده بود ، در دل خاک جای دادند !

بطوریکه خود آن شخص اقرار می‌کرد و بسیاری از مردم تائید نمودند این شخص مانند یک نفر زنده ، سر از خاک بیرون نکرد ، بلکه مانند مرده‌ای که درباره جان گرفته باشد ، از قبر بیرون آمد . مردم ، این شخص را مانند مقدسین مورد احترام و اعزاز قرار دادند ولی ، خطائشی که مرتکب شده بود ، او را به مکافاتش برسانید . اینک شرح ماجرا را تعریف می‌کنم : در شهر (تسکان) صومعه‌ای بود که مانند اکثر صومعه‌ها دور از شهر و آبادی ساخته شده و راهی به ریاست آن برگزیده بودند که از زهد و دانش بهره‌ای کافی داشت ولی در برابر جنس زن ، نمی‌توانست مقاومتی نشان دهد ! لیکن این عمل را بقدری در پنهانی انجام می‌داد که هیچکس متوجه نمیشد و گمان بدی درباره‌ی او نمیرفت . در نتیجه ، همه کس او را راهبی مقدس و پرهیزکار می‌دانست . اتفاقاً این راهب با مردی ثروتمندی بنام (فرندو) دوستی گرفت



با وجود ثروت و شهرتی که داشت ، مردی هرزه و ناپاک بود ، علمت رفاقت راهب با (فرندو) این بود که گاهی از ساده لوحی وی استفاده کند ، تصادفاً روزی متوجه شد که او را زنی جوان و خو بصورت است . راهب عاشق پیشه بمشاهده‌ی وی یکدل نه ، صددل عاشق بیقرارش شد ، بطوریکه روزوشب ، جزوی نمی‌اندیشید و هوایی جز او در سر نداشت .

ولی پس از مدتی تحقیق ، متوجه شد که (فرندو) با وجود اینکه در همه کاری سهل‌انگار و بی‌قید و بند است ، در مورد زن زیبای خود بی‌نهایت سخت گیر بوده و یک لحظه از وی غافل نمیشود . از این وضع مشکل ، راهب عاشق بی‌تابی آغاز نهاد و از درد عشق ، و نا کامی ، و موی از سروریش بر کند . با وجود این ؛ گاهی (فرندو) و زنی را برای گردش به باغ صومعه دعوت میکرد و بدین وسیله دیداری تازه مینمود ، این ملاقات‌ها مکرر شد و راهب حیل گری ماضن صحبت دم از تقدس و تقوی میزد و شرح میداد که چگونه تا آن موقع ؛ صدها زن و مرد را به راه راست هدایت کرده و با استماع گناهان و تقصیرات گذشته‌ی آنها ، روح شان را پاک و وجدان شان را فرین آرایش نموده است .

زن (فرندو) بشنیدن این سخنان دلکش . علاقه‌ی مفرطی به راهب پیدا کرد و تصمیم گرفت . در نزد او به گناهان اعتراف و روح خود را تزکیه نماید . لذا با شوهر خود این موضوع را در میان گذاشت و از او کسب اجازه نمود . (فرندو) اجازه داد .

راهب که از این موفقیت اولیه بی‌نهایت خوشنود شده بود ، روزی را برای این کار معین کرد . معشوقه در روز موعد به صومعه آمد و راهب وی را در کنار خود نشاند تا به گناه‌های خود اعتراف نماید . معشوقه چنین شروع به سخن نمود :

- پدر مقدس ؛ اگر خداوند مرا بیوه می‌کرد و یا شوهری غیر از (فرندو) نصیب من نمیشد ؛ هرگز لازم نبود که این جلسه‌ی اعتراف تشکیل شود . ولی با این شوهر حیوان صفت و بدجنس ، مثل اینست که شره‌ری ندارم و در عین حال ، چون اوزنده است ، نمی‌توانم خود را بیوه قلمداد نمایم زیرا با وجود او نمی‌توانم شوهری دیگر بگیرم . ملاحظه کنید ، این مرد بدنهاد که هیچگونه شوهری و زنی در حق من ندارد ؛ بقدری در زندگی بمن سخت گرفته که

از ترس او قدرت ندارم قدمی از خانه بیرون گذارم و یا با مردی هم کلام شوم.  
براستی با این همه سخت گیری او از زندگی بیزارم .  
اینک قبل از شروع به اعتراف گناهان ، از شما تقاضا دارم که در این  
مورد مرا مواعظه فرمائید . زیرا اگر روح من آرزوی طبعی بخود نگیرد ،  
اعتراف به گناه سودی نخواهد داشت .

این سخنان موجب مسرت<sup>۴</sup> کامل راهب گردید و متوجه شد که بخت و اقبال  
بدو روی آورده و درهای آرزو برویش باز گردیده است .  
لذا گفت :

– دختر من ؛ نمیدانم که برای همچو تو زنی جوان و زیبا ، داشتن یک  
شوهر احمق و نادانی بسیار ناگوار است . از این گذشته ، زندگی کردن با  
مرد حسودی ، از همه بدتر و مشکل تر است . متأسفانه ، شوهر شما هم  
احمق و هم حسود است و زندگی کردن با چنین شخصی نهایت بدبختی است  
بهر حال ، شما با این وضع ، زندگی ناهنجاری دارید و برای ترمیم این  
اوضاع ؛ باید کاری کنید که حس حسادت از کانون قلب (فرندو) زایل گردد  
و این بیماری روحی وی معالجه شود .

دوای این درد پیش مرده است و اگر قول بدهید که بکسی ابراز نکنید  
مطلب را بشما فاش میکنم !

– پدر مقدس ، از این حیث مطمئن باشید . اگر مرا قطعه قطعه کنند ،  
آنچه را که پدر مقدس بگوید به احدی ابراز نخواهم کرد .  
– اگر بخواهیم او را معالجه کنیم ، لازم است او را به عالم  
برزخ بفرستیم !

– چطور ؟ مگر آدم زنده را هم میتوان به عالم برزخ  
فرستاد ؟

– قبلاً باید او را بعالم مرك بفرستیم . اگر در آن نشأه توبه نمود و  
دست از حسادت کشید ، دعای ویژه ای هست که با خواندن آن ، خداوند  
دوباره او را زنده خواهد کرد .

– اگر زنده نشد من چه خاکی بسر کنم .

آیا بیوه خواهم ماند ؟

– بیوه ماندن شما چند روزی بیشتر نخواهد بود و در این مدت ، شوهر کردن  
برای شما حرام است . باید صبر کنید تا (فرندو) دوباره زنده شود و آن

وقت ، دیگر . از حسادت دروی اثری نخواهد بود و عمری بخوشی با او زندگی خواهید کرد.

- اگر بخواست خدا شوهرم از این بیماری روحی نجات پیدا کند ، دیگر غصه ای ندارم و برای انجام این کار مطیع محض شما میباشم و هر چه امر کنید اطاعت مینمایم .

خاطر جمع باشید . من آنچه لازمی کار است انجام خواهم داد ولی درازای این خدمت بزرگ ، چه مزدی بمن خواهید داد ؟

- ای پدر مقدس ! این خدمت بزرگی که در باره ی من می کنید ، خیلی بالاتر از آنست که زن بیچاره ای مثل من ، قدرت جبران آن را داشته باشد !

- اتفاقا این طور نیست ! همان طوریکه من در صدد آرامش روح شما می باشم . شما نیز می توانید روح سرگردان مرا تسکین دهید !  
- اگر اینطور است ؛ در اختیار شما هستم !

- بس با عشق من نسبت به خود موافقت دارید ! ای معشوقه ی دلبنده نازنین ، خود را برای اندک مدتی در اختیار من بگذار ، و آتشی را که در کانون قلبم شعله و راست آبی بزنی ، باشد که من بینوا نیز از دولت و صلت به نوائی برسم و تمام عمر دعا گویت شوم !

معشوقه بشنیدن این حرف بقدری بحیرت افتاد که لحظه ای با چشمان خیره به زاهد تماشا کرد و سپس گفت :

- خدایا چه می شنوم ؟ .. ای پدر مقدس ، آیا من بخطاشنیدم یا برآستی این کلمات از دهان شما بیرون آمد ؟ خیال میکردم باشخص مقدس و پرهیز کاری سرو کار دارم !

آیا رسم بر اینست که هر زنی برای شنیدن پند و موعظه ، بمقدسین مراجعه کند باوی اینطور رفتار کنند ؟

زاهد دستنی بریش خود کشیده گفت :

- ای خاتون مومنه !. ای جان عزیز من ! تقدس يك موضوع روحی و روحانی و عشق و شیدائی يك مبحث جسمی و جسمانی است و این دو ربطی بهم ندارند و هر کدام بجای خود محفوظ میباشند . مگر يك مرد مقدس دل ندارد ؟ احساسات ندارد ؟ این چه فرمایشی است که حضرت علیه می فرمائید ؟ وانگهی این صورت حوری و زاهد فریب تو . هر مقدس و پرهیز

کاری را بدام عشق می اندازد . ای فرشته‌ی آسمانی وای حوری بهشتی ، مکر نه اینست که مقدسین همواره حوریان بهشتی را ورد زبان ساخته و مردم را بهم آغوشی آنها نوید میدهند ؟ تو با این حسن و جمال از حوریان برتری . پس چگونه میخواهی من از وصلت چشم پوشم و تقدنیا را بنسیهی آخرت بفروشم ؟ از طرف دیگر ، اگر چه من رهبانم ولی بهر صورت مردی هستم و در احساسات مانند ایشانم . هنوز آب جوانی در جوی است و نشیبهی پیری از من دور . شوهر شما تا موقعیکه در عالم برزخ خواهد بود ، من بنا شمام بستن میشوم و چون به این عالم بازگشت شمارا به او وامیگذارم قول میدهم که در مدت غیبت او ، بقدری رضایت خاطر شما را فراهم سازم که کمتر مردی قدرت این کار را داشته باشد ! صلاح شما در اینست که تقاضای مرا قبول کنید . زیرا از هر جهت که تصور کنید بنفع شما میباشد از این گذشته جواهراتی دارم که کمتر کسی مانند آنها را دارد و برای زینت پیکر دلارام چون تو زیبایی برازنده است ، این جواهرات گرانبها را نیز تقدیم تو خواهم کرد . پس ای امیددل من وای مایه‌ی تسلی قلب من ، آنچه را که گفتم بپذیر . تو آنچه از من خواستی میکنم . تو نیز مراد مرا حاصل فرما .

معشوقه سر بزیر افکنده و مردد بود زیرا اگر قبول میکرد . عمل خلاف عفت بجای آورده و اگر نکول میشود . راهب از وی مکدر میشد و حاجتش را بر نمی آورد .

راهب چون سکوت وی را دید . فهمید که نیمه تصمیمی گرفته است لذا مجددا شروع بورا جی نمود تا اینکه معشوقه را راضی کرد . زن شوهر دار که برای نخستین بار با مرد بیگانه‌ای چنین صحبت می کرد ، از شدت شرم و حیا ، چهره اش گلگون شد و گفت :

– بسیار خوب ، حرفی ندارم ، ولی این عمل قبل از ورود شوهرم بعالم برزخ صورت پذیر نخواهد شد !

راهب که مست شادی و سرور شده بود گفت :

– هر چه زودتر او را به آن عالم می فرستم . سعی کنید که فردا یا پس فردا در همین جا بدیدن من بیاید . باقی کار با من خواهد بود !  
راهب پس از ادای این کلمات ، از جیب خود انگشتری گرانبهائی در آورد و به انگشت مجبوهی زیبا کرد و از پیش او بیرون رفت . پس از رفتن او ،

زن (فرندو) از صومعه خارج شد و با خواهر خوانده های او که منتظرش بودند، روبه خانه نهاد، بین راه، شمه ای از اوصاف و کرامات راهب به زنان گفت و او را یکی از مردان پا کدامن و پرهیزکار روزگار قلمداد نمود و در دل، از انگشتی نفیسی که راهب بوی هدیه کرده بود، بی نهایت خوشحال بود. دوز بعد، (فرندو) به صومعه رفت، راهب با خوشروئی تمام او را استقبال نمود. آنگاه بفکر عملی کردن نقشه ی خود افتاد. چندی قبل، یکی از بزرگان، مقداری داروی بیهوشی بوی هدیه کرده بود. اثر این دارو، بسیار سریع و رضایت بخش بود، بطوری که اگر مقدار معینی از آن، به کسی خورانده میشد، بلافاصله بخواب عمیقی فرومی رفت و آثار زندگی بکلی از وجودش زایل می گردید و چندین ساعت، نسبت به مقدار مصرفی آن دارو، مانند مردگان بیهوش می افتاد ولی هیچگونه آسیبی به مزاج او نمی رسید. پس از رفع آثار آن دوا، مجدداً مصرف کننده ی آن بحال عادی برمی گشت. راهب که مقدمات کار را فراهم نموده بود، (فرندو) را در صندلی نشانده خود برخاست و بگوشه ای رفت. مقدار معینی از دارو را در گلیاس ریخت و شراب با آن همزوج نمود و نزد مهمان آورد. (فرندو) پس از چند دقیقه صحبت و احوالپرسی، گلیاس مرحمتی را همراه لاجرعه سر کشید. راهب دست او را گرفت و به رواق صومعه برد. چند راهب در آنجا حاضر بودند و بمشاهده ی حالت مضحك (فرندو) که در اثر داروی بیهوشی مانند مستان راه می رفت، خنده سرد دادند. کم کم اثر دارو زیادتر شد بطوری که (فرندو) بیچاره تعادل خود را از دست داد و ناگهان مانند چوب خشکی بزمین افتاد! راهب از این سقوط ناگهانی، متوحش شد و بکمک راهبان دیگر، برای این که از خفقان وی جلوگیری کند، آب بصورتش زد ولی هرچه کوشیدند، هیچگونه اثری از حیات در (فرندو) مشهود نگردید. نبضش بکلی از کار افتاده و رنگ رخسارش برنگ مردگان در آمده بود. راهب بدون درنگ در پی زن و خانواده ی او فرستاده زنهار رسیدند و بر سر جنازه ی (فرندو) اشکها ریختند و زاری ها کردند. راهب، جسد او را در تابوتی گذاشت و چنین وانمود که همان دم بخاکش خواهد سپرد.

زن (فرندو) همراه زنان دیگر بخانه مراجعت نمود و اظهار داشت که چون کودکی از (فرندو) دارد، تا عمر دارد، خانه او را بخاطر آن کودک ترک نخواهد کرد و از بازمانده ی مال آن مرحوم، به تربیت فرزندش خواهد

پرداخت! همان روز راهب دیگری به صومعه آمده بود که مورد اعتماد کامل راهب ما بود.

چون شب شد، هر دو برخاستند و در سکوت محضی شبانه، به آرامی تمام، پیکر (فرندو) را از تابوت برداشته و به دخمه ای تاریک که جهت تنیه رهبانان گناهکار ساخته شده بود، بگذاشتند. لباس از تنش بیرون کردند و جامه های رهبانان بدو پوشانیدند و پیکرش را روی بستری از گاه قرار دادند که تا موقع بیداری، خود را در آنجا به بیند! راهب حيله گر، رفیق خود را به مراقبت او گماشت تا هر وقت بهوش آید، وی را مطلع سازد.

روز دیگر، راهب با تنی چند از رهبانان برای عرض تسلیت بمنزل (فرزند) رفت وزن او را که بلباس سیاه درآمده بود، ملاقات و ضمن عرض تسلیت، آهسته و بدون اطلاع دیگران، با کلماتی تسلی بخش، وی را قوت قلب داد و متذکر شد که وعده ای خود را فراموش نکنند. دیگر خانم کاملاً آزاد بود و می توانست با فراغ خاطر، خود را در اختیار راهب بگذارد. بخصوص اینکه انگشتری جدیدی در دست راهب می درخشید و معلوم بود که آنرا، بوی هدیه خواهد نمود. معیاد گاه و ساعت ملاقات معین گردید و قرار شد، راهب. شبانه بمنزل او بیاید!

چون شب درآمد. راهب لباسهای (فرندو) را در بر نمود و باتفاق راهب دیگر، بخانه ای اورفت. تا سحر گاه باراهب مقدس و بانوی مقدسه (!) در رختخواب (فرندو) بیچاره، بعیش و خوشی گذرانند و در آغوش يك دیگر، از وصل هم کامروا گردیدند.

چون صبح شد؛ راهب به صومعه برگشت و از آن روز؛ مرتباً در لباس (فرندو) به نزد معشوقه می رفت و از او کام دل می گرفت. خلاصه؛ در موقع معینی، اثر داروی بیهوشی از (فرندو) زایل شد و چشم باز کرد حواسش بکار افتاد.

نظری باطراف انداخت و خود را در محل تاریک و روی توده ای گاهی یافت. راهبی که طرف اعتماد راهب حيله گر بود و ماموریت مراقبت (فرندو) را داشت بمحض این که بیدار شدن او را دید، بدخمه وارد شد و در حالی قریب آمدی زد و نعره برمی آورد. يك دسته چوب باریک بدست گرفته. شروع به کتک زدن او نمود. (فرندو) زیر ضربات چوب، به ناله وزاری پرداخت و گفت!

— خدایا. من کجا هستم؟  
راهب با صدای نکره ای گفت :  
— ای ملعون. تو در عالم برزخ هستی!  
— البته که مرده ای!

(فرندو) از فرط تاثیر شروع بگریه کرد و به زن و فرزند خود که بی سرپرست مانده بودند نوحه میخواند و ندبه می کرد. راهب قدری غذا و شراب برای او آورد.

(فرندو) به مشاهده ی غذا و شراب پرسید:  
— پس بعد از مرگ هم غذا و شراب میخورند؟  
راهب جواب داد :

— بله ، این غذا و شراب را صبح امروز . زن توبه کلیسا آورده بود که برای تو بیاورم . خداوند بعد از توبه تخفیف داده است ،

— خداوند این زن عقیقه را غریق لطف و مرحمت خود گرداند . آنقدر او را دوست داشتم که حدی بر آن تصور نمیتوان کرد . وقتی زنده بودم . هر شب در کنارش بودم و گاهی نیز ، که حال خوشی داشتم . با آن نازنین هم بستر میشدم !

پس از گفتن این حرف . در خود احساس اشتهای مفرطی کرد و شروع به خوردن و نوشیدن نمود ، ولی شراب در مزاج او ناگوار آمد . لذا در حالی که خم به ابرو افکنده بود گفت :

— خدا لعنتش کند ! این شراب را از بشکه های کنار دیوار پرنکرده است ؟ چون صرف غذا تمام شد راهب مجدداً چوب بدست گرفت و شروع به کتک کاری او نمود . (فرندو) فریاد و فغان بر داشت و گفت !

— ای مرد چرا اینطور بیرحمانه مرا میزنی ؟

— خداوند امر کرده است که روزی دوبار این عمل را انجام دهم !  
— آخر برای چه ؟

— برای اینکه تو در دنیا حسود بوده ای ! با وجود این که پاکترین زنان دنیا نصیبت شده بود ، او را آزار می دادی !

— حق باشماست ! افسوس که در زندگی قدر چنین زن نازنینی را ندانستیم  
زن من مهر بانترین زنها و از قند و عسل شیرین تر بود . نمیدانستیم که خدا از مردم حسود راضی نیست و گرنه هرگز حسادت نمی کردم !

- حالا دیگر پشیمانی سودی ندارد . در هر حال . اگر مجدداً به آن دنیا برگشتی بخاطر داشته باش که از این صفت ناپسند دوری کنی و گرنه ، بعذاب دردناکی گرفتار خواهی شد ؟

- مگر پس از مرگ دوباره زنده میشوم ؟

- البته . اگر مشیت خداوندی تعلق بگیرد دو باره زنده خواهی شد !

- اگر بار دیگر زنده شدم . دیگر بهیچ وجه حسادت نخواهم ورزید . دیگر زخم را کتک نخواهم زد و ناسزا نخواهم گفت . ولی درباره‌ی شراب بد مزه‌ای که امروز فرستاده و فراموش کردن يك شمعدان . مرا مجبور به غذا خوردن در تاریکی نمود او را تو بیخ‌خوادم کرد !

- بی‌جهت از زن خود بدگوئی مکن ؛ آن بیچاره شمعدان و شمع فرستاده بود ولی امروز بر سر قبر تو آنها را سوزاندند ،

- آری ، راست می‌گوئی ، زخم همیشه بفکر من است . اگر دوباره بدنیابم گشتم ، او را در تمام کارها ازادخواهم گذاشت .

راستی شما کی هستید مرا عقوبت میکنید !

- منم جزو مرده‌ها هستم . از اهالی ( ساردنی ) میباشم و مانند تو نسبت به زخم حسادت میکردم ، خداوند مرا بنوموکل نموده که تا روزیکه مشیت او قرار بگیرد ؛ روزی دو بار ترا کتک کاری کنم و غذا و شراب برایت بیاورم .

- پس مادو نفر در اینجا تنها هستیم ؟

- خیر ، صدها بلکه هزاران نفر دیگر مانند ما در اینجا هستند ولی من و تو نمی‌توانیم آنها را مشاهده کنیم و صدای شان را بشنویم . آنها نیز از دیدن ما محروم میباشند .»

- آیا از اینجا تا شهر ما چقدر راه است ؟

- عجب آدم احمقی هستی ! اینجا کجا و شهر شما کجا ! . فاصله‌ی تا

آنجا هزاران هزار فرسنگ است !

- باشد ما که از دنیا رفته‌ایم چه فرقی دارد که دور باشیم یا نزدیک !»

خلاصه اینکه ، مدت ده‌ماه تمام ( فرزندو ) را در همان ( صحنه‌ی تاریک ) ، با همان وضع نگاه داشتند ، در این مدت راهب حیل‌گر ، مرتباً بازن آن بیچاره راوده داشت و از وصال وی سیراب می‌شد تا این که روزی معشوقه به راهب گفت :



-من آبتن شده‌ام؛

راهب بشیدن این سخن بخاطر آورد که دیگر مجبور است (فرندو) را از عالم (برزخ) به دنیا رجعت دهد، لذا فردای آنروز موقعیکه تاریکی شب همه جا را فرا گرفته بود؛ به کنار دخمه آمد و با صدای ساختگی، (فرندو) را آواز داد و گفت:

-ای بنده خدا، من از جانب پروردگار مامورم ترا مرده دهم که مشیت او چنین قرار گرفته تا ترا دوباره به دنیا برگرداند خداوند در این مدت فرزندی بتو کرامت فرموده و امر کرده که او را بنام مقدس (بنوا) بنام نهی، خداوند کریم در اثر دعاهاى راهب و استغاثه‌های زن پا کدامت؛ گناه ترا بخشیده است:

«فرندو» بشنیدن این کلمات غرق شمع و شادی شد و گفت:

-خداوند ارحیم و کریم را شکر گذارم که بمن وزن نازنینم و فرزندانم بنظر لطف و کرامت نظر نمود و ما را با کرم و احسانش مشمول عنایت خاص خود گردانید!

راهب به صومعه برگشت و مقدار معینی از آن داروی بیهوشی که مدت چهار ساعت شخص را از هوش می‌برد؛ در شراب ریخت و وسیله‌ی راهب دیگر به «فرندو» خوراند که پس از خوردن بلا فاصله بیهوش افتاد راهب لباسهای او را پوشانید و بکمک راهب دیگر؛ بیکر او را به صومعه برد و در تابوت قرار داد.

چون نسیم سحرگاهی وزیدن گرفت، (فرندو) بهوش آمد و از شکاف تابوت نور خیره‌کننده‌ی دنیا را دید و چشم و دلش؛ که مدت ده ماه بود تاریک شده بود، روشن شد. فهمید که زنده شده است، لذا فریاد زد:

- در تابوت مرا بردارید، من زنده شده‌ام! «آنگاه باسر خود، ضربات شدیدی به تخته‌ی تابوت زد. بطوریکه، در چند لحظه، سر تابوت کنده شد و (فرندو) در آن نیمه‌خیز گردید و دوباره به فریاد زدن پرداخت!

راهبان که تازه از خواب برخاسته بودند؛ بشنیدن این فریادها؛ از حجره‌ها بیرون ریخته و بمشاهده‌ی (فرندو)؛ آنهم بارنگ مهتابی و ریش

---

سن بنوا؛ یکی از مقدسین عالم مسیحیت است!

بلند ؛ فریادی از ترس و وحشت کشیده و به حجره‌ی راهب حیلہ گردویدند  
و او را که از راه تذویر ؛ به نماز مشغول بود ؛ از چگونگی آگاه ساختند .  
راهب سر از سجده برداشت و گفت :

- ای برادران دینی ، مضطرب نشوید صلیبی با قدری آب مقدس بردارید  
و دنبال من بیائید تا ببینیم ؛ قدرت خداوندی چه معجزه‌ی بزرگی را بر ما  
نمایان ساخته است !

راهبان ؛ دستور او را بکار بردند و دسته جمعی بر سر تابوت آمدند .  
( فرندو ) که از تابوت بیرون آمده بود ؛ بدیدن راهب فریادی کشید و خود  
را بر قدمش افکند و گفت :

- ای پدر مقدس ؛ از قرار معلوم ، دعای شما و روح مقدس ( بنوا ) وزن  
پاکدامنم ؛ مرا از عالم برزخ نجات داد و دوباره به این دنیا آورد . خداوند  
شمارا سالیان دراز به بندگی خود موفق دارد و در هر دو جهان قرین رفاه  
و آسایش گرداند !  
راهب گفت :

- پسر جان ؛ سپاس قدرت خداوندی را که ترا مجدداً ب ما ارزانی  
داشته ؛ سجده‌ی شکر بر ما واجب نموده است .

اینك بخانه‌ی خود برو وزن پاکدامن و پاکیزه خوی خود را که پس از  
مرك توشب و روز به اشك و آه مشغول بوده تسلی بده و از این پس ؛ بنده‌ی  
شکر گذار پروردگار باش .

- حق باشما است پدر جان . مطمئن باشید که از این پس ؛ زن نازنین  
خود را بقدر خردلی نخواهم آزرده و او را مانند کودک کی نوازش خواهم کرد !  
عجبا ! چه قدر او را دوست دارم ؛

پس از رفتن ( فرندو ) ، راهب که در میان راهبان بود ، يك حالت  
حیرت و تعجب زاید الوصفی بخود گرفت و با تمام تقدس و کمال پارسائی ؛  
فرمان داد تا همگی دست بدعا بردارند و بدرگاه پروردگار روی عجز و  
نیاز بسایند و قدرتش را بستایند .

( فرندو ) به شهر وارد شد . هر کس او را میدید ؛ با وحشت رو بفرار  
می گذاشت و هر چه به مردم میگفت که من ( فرندو ) هستم و بفرمان خدا  
دوباره زنده شده و به جمع شما پیوسته‌ام کسی باور نمی کرد و همه تصور  
میکردند که با روح او که از آن دنیا فرار کرده ، سرو کار دارند . ( فرندو )

وقتی وارد منزل شد زنش نیز در وحشت و اضطراب دست کمی از دیگران نداشت .

ولی طولی نکشید همه یقین کردند که وی حقیقتاً زنده است . آنگاه همه دورش را گرفتند و مانند نگین انگشتر در اطرافش حلقه زدند و چگونگی را پرسیدند . ( فرندو ) شروع به تعریف عالم برزخ نمود و شمه‌ای حکایت دلنشین از خود ساخت و حتی کار را بجائی رسانید که ادعا کرد قبل از اینکه دوباره باین جهان قدم بگذارد ، با جبرئیل هم کلام گردیده و اسرار خدا را از وی شنیده است .

بدین ترتیب ( فرندو ) بمنزل و مسکن خود بازگشت و اموال خود را تصاحب نمود بخیال خودش زنش را آبستن نمود و نام كودك خود را ( بنوا ) نهاد . در شهر ، تقریباً تمام مردم بجان گرفتن مجدد ( فرندو ) ایمان آوردند و در اثر تبلیغات راهب او را مردی مقدس و طرف توجه خاص خداوند شناختند ، دیگر حس حسادت از کانون قلب و زوایای مغز او محو شده و طبق عهدی که با راهب بسته بود ، همیشه با زن دلیند خود سه مهر و صفا رفتار میکرد .

زن او نیز که از بی‌مهری‌های سابق شوهر رسته بود ، زندگی توام با نشاطی را با شوهر خود آغاز نهاد . گاهی نیز بسراغ راهب که مسبب این زندگی توام با آسایش وی شده بود ، میرفت و درازای مجتبه‌های او با وی سرگرم معانقه و بوس و کنار می‌گردید و رضایت خاطرش را جلب مینمود !

## ۹

### شوهر باز یافته

چون ( لرت ) قصه‌ی خود را بی‌پایان رسانید : نوبت آخرین نفر آنروز ، یعنی ( دی‌یونه ) رسید و نامبرده بدون اینکه منتظر دستور ملکه باشد شروع به قصه سرایی کرد و گفت :

- داستان (لرت) بقدری شیرین و جالب بود که هیچیک از شنوندگان نمی‌توانند، شیرینی و دلپذیری آنرا انکار نمایند. شکی نیست که آخرین قصه، بشیرینی داستان نخستین نخواهد بود، ولی هرچه با داباد، من‌قصه‌ی خود را می‌گوییم و امیدوارم مورد پسند شنوندگان محترم قرار گیرد.

در کشور فرانسه، شخص محترمی بود که (ایسنارد) نام داشت این شخص بیماری صعب‌العلاجی دچار شد و پزشکی بنام (ژرار) بمعالجه‌اش کمر بست. بیمار که عنوان (کنت) داشت، دارای پسری نورسیده بود که عزیز پدر بود و (برتران) نام داشت؛ بین هم‌درسه‌های (برتران) که از پسر و دختر تشکیل یافته بود، دختر خورده سال و زیبایی بنام (ژیلت) بود که یگانه فرزند (ژرار) طیب خانواده گی (کنت) بود. (ژیلت) زیبا علاقه‌ی مفرطی به (برتران) پیدا کرده بود بطوریکه يك لحظه از خیال وی غافل نمیشد و گذشته از عوالم انس و الفت کودکانه، مهر و محبت عجیبی در حق آن پسر داشت که از سن و سال او بعید بنظر میرسید! (کنت) فوت کرد و (برتران) که طبق وصیت پدر مجبور بود به پاریس رفته و به دربار شاه راه یابد موطن خود را بعزم پاریس ترك گفت و (ژیلت) را از فراق خود بغم و اندوه گرفتار نمود.

چندی بعد، پدر (ژیلت) نیز در گذشت و این امر، بهانه‌ای بود که آن دختر نیز، به‌وای معشوق خود (برتران) به پاریس عزیمت نماید. دانست که (ژیلت) بقدر کافی بزرگ شده و به سن قانونی ازدواج رسیده بود و چون از حیث خانواده و ثروت و جاهت در شهر خود کم نظیر بود، از طبقات مختلف خواستگاران زیادی داشت ولی دختر که دلش در گرو عشق (برتران) بود به همه جواب یأس داده و از ازدواج امتناع داشت.

در همین اوقات شایع شد که پادشاه فرانسه در پستان خود زخمی پیدا کرده که در اثر عدم توجه جراحی عظیم گردیده و پزشکان از معالجه‌ی او عاجز مانده و قهر و غضب سلطان را برانگیخته‌اند بطوری که دیگر هیچ پزشکی را نزد خود نمی‌پذیرد و هیچ داروئی را قبول نمی‌کند!

بشنیدن این شایعه (ژیلت) زیبا برای رسیدن به معشوق نقشه‌ای بخاطرش

رسید. آن دختر جوان از پدر دانشمند خود چند نسخه‌ی بدیع آموخته بود که هیچ يك از پزشکان از ترکیب آن اطلاع نداشتند (ژیلت) تصمیم گرفت

باداروی بی نظیر خود به دربار شاه راه یافته و در آنجا بهر طوری شده به دیدار (برتران) عزیزش که بنابه قول مردم جوانی برومند شده بود مایل آید . در اجرای این نقشه نسخه‌ی منحصر بفرد معالجه‌ی دملهای چرکین را با چند گرد و داروی ویژه ترکیب نمود و راه پاریس را در پیش گرفت .

بمحض رسیدن به پاریس به جستجوی ( برتران ) پرداخت و وسیله‌ی او به دربار ، راه یافت و بحضور سلطان رسید . پادشاه فرانسه ( ژیلت ) را پذیرفت و آن دختر جوان چنین گفت :

— اعلیحضرتا عرض از شرفیابی بحضور شما اینست که من پزشک زاده‌ام و از پدر خود بعضی رموز معالجه‌ی زخمهای صعب‌العلاج را آموخته‌ام چون شنیدم پزشکان از علاج زخم پستان شما عاجز مانده اند وظیفه‌ی خودانستم که هر چه زودتر بحضور محترم راه یافته و در آنچه از دستم ساخته است کوشش نمایم تا به یاری خدا و به یمن دولت شاهنشاهی در معالجه‌ی شما موفق شوم ! شاه را از کمال و جمال آن دختر خوش آمد ولی چون تصمیم داشت در مورد معالجه‌ی زخم خود بهیچ طبیبی مراجعه و هیچ داروئی استعمال نکند از آن دختر حوری صفت نیز معذرت خواست و او را مرخص نمود . ولی (ژیلت) از آنجا بیرون نرفت و گفت :

— اعلیحضرتا ! گویا بلحاظ اینکه از طایفه‌ی زنان و در سن و سال جوان هستم به عرایض کمینه توجهی نمی فرمائید بشما قول میدهم که اگر اجازه فرمائید زخم منکر شما را در عرض هشت روز مداوا و معالجه نمایم ! از طرف دیگر لازم است بعرض برسانم که من علم پزشکی را در مکتب این حرفه نیاموخته‌ام . بلکه این دانش را از پدرم (ژرار) پزشک مشهور به ارث برده و در معالجه‌ی بیماران قبیل از همه فضل خداوند را در نظر دارم و او را شفا دهنده هر مرض میدانم و به یاری او امیدوارم !

سلطان را این منطق خوش آمد و در دل گفت : شاید این دختر خوش بیان فرستاده‌ی خدا باشد و آنچه پزشکان کار آزموده قدرت انجام آنرا نداشتند بعمل بیاورد . بهتر است دستور او را آزمایش کنم و اگر از بوته‌ی امتحان خوب در آمد . دستورش را بکار بندم ! لذا گفت :

— بسیار خوب دخترم . ولی اگر از عهده‌ی انجام ادعای خود بر نیامدی با تو چگونه مدارا کنم ؟

— اعلیحضرتا ، مدت هشت روز مرا تحت نظر بگیری و اگر در این

مدت بمعالجه‌ی شما موفق نشدم دستور دهید مرا زنده آتش بزنند . ولی اگر در ادعای خود توفیق یافتم، چه پاداشی بمن خواهید داد ؟  
- از قرار معلوم، شما هنوز ازدواج نکرده‌اید . اگر در علاج زخم من موفق شدید ، قول می‌دهم که با خانواده‌ی بسیار محترمی شما را وصلت دهم .

- اعلی‌حضرتا ، اگر حقیقت راجویا شوید من در عین این که مراحم عالی‌هی شما را با جان و دل می‌پذیرم، تقاضا دارم به عرایضم توجه فرمائید و بدانید که من جز با کسی که خود معین می‌کنم حاضر به ازدواج نیستم اگرچه از شاهزاده گان و بزرگان دربار باشد !  
شاه قول داد که طبق خواهش او رفتار نماید و (ژیلت) شروع بکار معالجه کرد و بقدری در کار خود دقت نمود که حتی قبل از رسیدن موعد معینه زخم پستان شاه بهبود یافت .  
شاه که بهیچ وجه منتظر چنین معجزه‌ای نبود . بسا خوشوقتی تمام گفت:

- دخترم شما در این شرط بندی برنده شدید و شوهری که دلخواه تان بود از آن شما خواهد بود اعلی‌حضرت شوهر دلخواه من (برتران) نام دارد که در دربار مشغول خدمت است. من این جوان را از کودکی دوست داشتم و جز او بدیگری دل نه بستم و در آرزوی کسی نه نشستم! و اینک بفضل خدا و وسیله‌ی شما بمقصد خود نایل می‌شوم!  
شاه را از این تقاضا گران آمد ولی چون قول داده بود، مجبور به اجرای وعده‌ی خود گردید و امر داد (برتران) را بحضورش خواندند . شاه روبه جوان نمود و گفت:

- ای (برتران) اینک بسن قانونی رسیده و مرد بتمام معنی کاملی شده‌ای ما میخواهیم که بجانشینی پدرت، بحکومت بررسی و دختری را که ما برای تو معین کرده‌ایم بزنی بگیری و با خود همراه ببری !  
(برتران) گفت:

- اعلی‌حضرتا، این دختر کیست ؟

- همان دختری که مرا معالجه کرده و سلامتی از دست رفته‌ام را باز گردانیده است!

(برتران) (ژیلت) را دیده و می‌شناخت و از مراتب حسن و جمال و فهم و کمالش باخبر بود. ولی چون دختر از خانواده‌ی اشراف و اعیان نبود

ازدواج با او را کسرشان خود می دانست. لذا بالجن تحقیر آمیزی گفت :  
- پس اعلیحضرت همایونی قصد دارند دختری نام و نشانی را بعقد  
ازدواج من در بیاورند؟ خدا را خوش نمی آید که چنین تکلیف مشکلی بینده  
تحمیل فرمائید. ■

- من با این دختر شرط بسته ام که اگر به معالجهی زخم بیکرم من موفق  
شود، وی را به همسری تو در آورم .

آیامی خواهی بقول خود پشت پا زده ؛ و وعدهی خود را عمل نکنم ؟  
- اعلیحضرتا، شما ولی نعمت من هستید و قدرت آنرا دارید که مال  
و ثروت مرا از من بگیری. ولی مطمئن باشید که این ازدواج تحمیلی ؛  
هیچگاه با مرا موافق نخواهد بود .

- این طور نیست ! این دختر پاکدامن و زیبا است و عاشق و شیدای  
شمامی باشد و ما می توانیم یقین حاصل کنیم که برخلاف تصور شما، این ازدواج  
بخوشی و سعادت کامل مقرون خواهد بود بطوری که زناشوئی با یک دختر  
از خانوادگی بزرگ و اشرافی، چنین سعادتتی را تضمین نمی کند .

(برتران) ساکت ماند و شاه فرمان داد تا مقدمات يك جشن بزرگ را  
آماده نمایند؛ سپس روزی را برای عروسی آن دو جوان معین نمود.

در روز موعود، (برتران) که با بی میلی و اکراه با ازدواج (ژیلت) تن در  
داده بود، در حضور شاه باوی عقد زناشوئی بست و انگشتری نفیسی که شاه  
بدانها هدیه کرده بود بدست نمود.

پس از پایان جشن عقد (برتران) به بهانهی اینکه فرمان شاه باید  
به مقرر حکومت خود برود از شاه مرخصی طلبید تا برای فراهم آوردن وسایل  
عروسی بمقرر حکمرانی خود حرکت کند .

همانروز براسب نشست ولی بجای این که بحکومت نشین خود برود  
به (تسیکان) رهسپار گردید.

چون بدانجا رسید؛ اطلاع یافت که که فلورانسها بر علیه هم ولایتی  
های او شروع بمجادله کرده اند. لذا آماده گی خود را برای پشتیبانی هم  
شهریان خود اعلام نمود.

همشهریان با آغوش باز از او استقبال کرده و لشگری آراسته پول  
هنگفتی در اختیارش نهادند و (برتران) مدت زمانی بخدمت اشتغال داشت  
(ژیلت) بیچاره که معشوق رابی وفادید بغم و اندوه دچار شد و بفکر افتاد

که با تدبیرات لازمه؛ او را از در بدری نجات داده و به موطنش برگرداند بدین جهت به (روسیون) یعنی حکومت نشین (برتران) روی نهاد و در آنجا مردم آن دیار، وی را بعنوان (کنتس) یعنی زن کنت (برتران) بگرمی پذیرفتند .

(ژیلت) بمحض ورود بان شهر متوجه شد که در غیبت (کنت)، شیرازه‌ی کارها از هم گسیخته و وضع عمومی آن دیار درهم ریخته است . لذا شروع به فعالیت نمود و در اثر کاردانی و کوشش وی ، در اندک زمانی ، آب رفته بجوی آمد اوضاع عمومی شهر مرتب گردید و کارها سامان گرفت .

مردم کاردانی و کوشش وی را تمجید میکردند ، احترام فوق العاده ای نسبت به او قائل بودند و کنت (برتران) را که تازه عروس خود را رها کرده و دور از وی بسر میبرد تقبیح و سرزنش مینمودند . (ژیلت) چون ولایت شوهر بی وفار اسروسامان داد ، دو نفر قاصد سوار بسوی او فرستاد و پیام داد که اینک مرکز حکومتش در کمال امن و آرامش است و جای دارد که از در بدری صرف نظر کرده و به آنجا روی آورد . در ضمن تذکر داد که اگر وجود او مانع آمدن او است ، حاضر است بخاطر وی از آنجا بیرون برود . کنت (برتران) در جواب قاصد چنین گفت :

- هر چه دلخواه او است چنان کند . من بسوی او باز نخواهم گشت مگر موقعیکه این انگشتی در دستش و کودکی از سلب من در آغوشش باشد ! کنت (برتران) به انگشتی که در دست داشت علاقه‌ی تامی ابراز میکرد و بهیچ قیمتی حاضر نبود آنرا از دست بدهد و منظورش از این جواب آن بود که بهیچ وجه حاضر به مراجعت به مرکز حکومت خود نمی باشد ، قاصدان فهمیدند که غرض کنت از این دو پیشنهاد غیر قابل اجراء اینست که (ژیلت) بیچاره از او دست بردارد و هوای وصل او را در سر نپروراند ! بهر حال ، هر دو سوار شده و پیش (ژیلت) آمدند و چگونگی را باز گفتند . شنوندگان ما حدس می زنند که آن دختر بیچاره بشنیدن این پاسخ چقدر پریشان خاطر گردید ! القصه ، آن دختر شیردل زبان به شکوه و شکایت نگشود و بجای ناله و ندبه ، بفکر راه علاج درد خود پرداخت . بزرگان شهر را احضار کرد و جلسه ای بزرگ تشکیل داد و سپس رو به حضار نموده گفت :

- ای مردان غیور و محترم ! یکایک شما از وضع ناهنجار من و شوهر جوانم اطلاع دارید . میدانید که کنت (برتران) در نخستین روزهای زناشوئی از



من روی گردانیده و نمیخواهد بامن زندگی کند . منمهم تصمیم گرفته ام از این شهر رخت بر بندم و بقیه‌ی عمر خود را به زیارت اماکن مقدسه و دستگیری از ضعفها و خیرات و مبرات بسر برم . پس از رفتن خود ، شهر را بشمامی سپارم و تقاضا دارم که هر چه زود تر به کنت پیام بفرستید و بگوئید که اگر بخاطر من از حوزه‌ی حکمرانی خود دور افتاده ، بدین جا برگردد و مشغول کار خود شود !

دراثنای سخنرانی (ژیلت) بسیاری از حاضرین اشک از دیده باریدند و هر قدر خواستند وی را از این تصمیم منصرف نمایند ، سودی نگرفتند . (ژیلت) از همه خدا حافظی کرد و بهمراهی یکی از کسان خود و یک مستخدمه آنچه نقدینه و جواهر داشت برگرفت .

در حالیکه هر دو لباس زائرین بتن کرده بود براه افتاد و هیچ جای توقف ننمود تا به (فلورانس) رسید . بمحض رسیدن به آن شهر ، در مهمانخانه بیوه زنی مسکن نمود . (ژیلت) که بلباس زائرین تنگدست در آمده بود ، منظوری جز دیدار شوهر خود نداشت . فردای آن روز ، کنت (برتران) را دید که باتفاق چند سوار از جلو مهمانخانه میگذشت با وجود اینکه کاملاً او را شناخته بود ، از صاحب مهمانخانه هویت او را پرسید ، نامبرده جواب داد :

این جوان ، کنت ( برتران) نام دارد و اهل این دیار نمی باشد . ولی جوان برازنده و معقولی است و مردم این شهر او را دوست دارند . کنت (برتران) عاشق دیوانه‌ی دختر یکی از همسایگان من است و چون دختر مزبور از خانواده‌ی فقیری بدنیا آمده ، نمی‌تواند باوی ازدواج نماید . دخترک با مادر خود که زن عاقله و فهمیده ایست بسر میرد . اگر مادر دختر وجود نداشت ، تا کنون کار آندو جوان صورت دیگری خود گرفته بود .

(ژیلت) از این سخن ، معلومات تازه‌ای کسب نمود و پس از اینکه از جزئیات احوال کنت مطلع شد ، به تکلیف خود آشنا گردید . آنگاه ، اسم آن زن و دخترش را از صاحب مهمانخانه پرسید و نشانی منزل شان را بذهن سپرد و روزی باهمان لباس سفر ، به خانه‌ی آنها رفت . مادر دختر را دید وضع پریشان زندگی آنها را مشاهده نمود پس از تعارف و احترام نسبت به آن خانواده‌ی فقیر ، از مادر دختر تقاضا کرد تا چند دقیقه باوی خلوت کند و صحبت نماید . زن فقیر مقدم (ژیلت) را گرمی شمرد و با او به اطاق رفت و در کنارش نشست و چنین گفت :

- بانوی عزیز ، بطوریکه ملاحظه میشود ، تو نیز مانند من در غرقاب  
بلافتاده و اسیر پنجه‌ی سرنوشت و تقدیر شده ای ، اینک راهی پیش پای شما  
میگذارم که بدرد بینوائی خود درمان کرده و در عین حال بیک تیر ، دونشان  
بزنیید !

زن بیوه گفت :

- خانم مهربان ، نهایت آرزوی من اینست که سروسامانی به زندگی  
حقیر و وضع پریشان خود داده و از این محنت و سختی رها شوم !  
( ژیلت ) گفت :

- قبل از هر چیز باید از رازداری تو مطمئن شوم . زیرا اگر اسرار مرا  
فاش کنی ، هر دو نفر دچار بدبختی خواهیم شد .  
- آنچه میل دارید بگوئید . قول میدهم که هر گز شما و اسرار شما  
خیانت نکنم !

( ژیلت ) سرگذشت عشق خود را از اول کودکی تا آرزومات بیان نمود .  
آن زن حساس ، بشنیدن سرگذشت الم انگیز کنتس بی نهایت مغموم  
و انده‌گین شد و به بیچارگی وی رحمت آورد . کنتس ( ژیلت ) در پایان سخنان  
خود افزود :

- اینک کاملاً به وضع زندگی من آگاه شدی و دانستی که باید دو  
کار صورت بگیرد تا من بشوهرم برسم . جز شما کسی قدرت انجام این عمل  
را ندارد . خوب حالا بگو به بینم ، بطوریکه شنیده ام . شوهر من سخت  
دلداده‌ی دختر تو گردیده و از عشق او بی تاب و توان شده است !

- کنت ( برتران ) عاشق دختر من شده ؟ منکه از این موضوع خیر  
ندارم . ولی بعضی اوقات . نگاه خیره‌ای بوی . میکند و دیگر از بقیه مطلب  
خبر ندارم حالا بفرمائید که من چه عملی باید انجام بدهم ؟

- به آنجا هم می‌رسیم خانم ، قبلاً باید بشما تذکر دهم که از انجام  
تقاضای من چه نفعی عاید شما می‌گردد . دختر شما خوشگل و به سن ازدواج  
رسیده و از قراریکه شنیده ام ، چون وضع مالی شما خوب نیست ، نمی  
توانید او را شوهر دهید .

اینک شما خاطر نشان میکنم که در برابر خدمتی که برای من انجام  
می‌دهید ، از مال حلال خود ، جهیز دختر ترا تامین میکنم تا با سر بلندی  
بتوانی شوهر خوبی برای او پیدا کنی !

آن زن بی چیز ، از روی استیصال پیشنهاد (ژیلت) را پذیرفت و با کمال ادب گفت :

- خانم عزیز ، اگر پیشنهاد شما بر خلاف اصول عفت و تقوی نباشد ، بفرمائید تا با جان و دل بپذیرم و در اجرای آن بکوشم .  
- پس گوش کن ، پیشنهاد من اگر ظاهر آندکی زننده بنظر میآید ، ولی در باطن امر بهیچ وجه با عفت و تقوی مخالف نیست . آنچه از شما می خواهم اینست که شخص مورد اعتمادی را از طرف دختر خود نزد کنت (برتران) شوهر من بفرستید تا در خلوت با او مصاحبه نموده و بگوید که دخترتان حاضر است خود را در اختیاروی بگذارد ، بشرطیکه آن انگشتی را که در دست دارد برای وی بفرستد . اگر کنت ( برتران ) انگشتی را فرستاد ، آنرا بمن میدهد و به کنت پیام می فرستد که دخترتان حاضر است خود را در اختیارش بگذارد . سپس (برتران) را پنهان از همه به منزل خود میآورد و مرا بجای دخترتان در رختخواب او مخفی میکند . شاید بخواست خدا بدین وسیله من از وی که شوهر شرعی من بوده است آستن شوم و پس از آنکه فرزندی بدینیا آوردم ، نزد او بروم و با ارائه انگشتی و نشان دادن کودک ، به حق خود نایل شوم و مانند زنان دیگر ، عمری در کنار شوهر و فرزندان خود بگذرانم و تازنده باشم شمارا بدعای خیر یاد کنم !

نقشه‌ی کنتس (ژیلت) در نظر آن زن بی چیز بسیار با اهمیت جلوه گر شد ، ولی میترسید در این گیر دار ، بدخترش آسیبی برسد ولی بخاطرش رسید که کنتس منظوری جز بدست آوردن شوهر قانونی خود ندارد و فدا کاری او در این مورد ، یک امر لازم و وجدانی است . لذا . به (ژیلت) قول داد که تقاضایش را عملی سازد . چند روز دیگر ، در حالیکه مقدمات کار را فراهم ساخته بود ، شروع بفعالیت نمود و سرانجام ، انگشتی را بدست آورد و به (ژیلت) سپرد . آنگاه بابکار بردن تدبیر و حيله ، کنترا بخانه‌ی خود آورد و ژیلت را بجای دختر خود به رختخواب آورد و خدا چنین خواسته بود که در نخستین مراحل هم بستری که تا سحر گاه ادامه داشت ، نطفه در رحم (ژیلت) منعقد شود بجای یک فرزند ، دو کودک بوجود آمد ، وصلت کنت و (ژیلت) مکرر در آن خانه اتفاق افتاد و کنت (برتران) بخیال اینکه با دختر دیگری هم آغوش میشود ، پنهان از همه کس مرتباً به آن خانه می آمد و از (ژیلت) کام دل می گرفت و همیشه سحر گاهان موقعیکه از نزد وی میرفت ، قطعه جواهر نفیسی

هدیه میداد و کنتس، این تحفه هارا با کمال مواظبت و حسادت، نگاه می داشت، چون (ژیلت) احساس آبهستنی کرد، دیگر نخواست سبب ناراحتی آن زن فقیر و پاکدل رافراهم نماید. لذا روزی گفت:

– ای زن نیک نهاد، از لطف خدا و مرحام شما به آنچه میخواسته نایل آمدم.

اینک موقع آن رسیده که بقدر قدرت خود؛ پاداش اینهمه مربانی ها و زحمات شما را بدهم و سپس در پی کار خود بروم!

زن فقیر بشنیدن این سخن گفت:

– دختر عزیزم، من اینکار هارا تنها بخاطر وظیفه‌ی وجدانی خود انجام دادم و هرگز برای پاداش و اجرو مزد، قدم در این راه ننهادم.

ولی چون برای جهیز دخترم احتیاج می‌رمی به نقدینه دارم. مبلغ یکصد اشرفی از شما میخواهم تا باسلامتی شما، دخترم را شوهر دهم!

کنتس (ژیلت) مبلغ پانصد اشرفی طلا باضافه‌ی مقداری جواهر معادل همان مبلغ بوی داد. زن بیچاره که در زندگی اینهمه مال و منال ندیده بود، از سرور و شادی سرشار گردید و نمیدانست چگونه از (ژیلت) سپاس گذاری نماید.

(ژیلت) دیگر منتظر تشکر او نگردید و پس از خدا حافظی، به مهمانخانه‌ی مسکونی خود رفت.

زن فقیر نیز برای اینکه از دست کنت و کسان او آسوده شود؛ با دختر خود از شهر بیرون رفت و بیکی از دهکده‌ها که خویشاوندانش مسکن داشتند نقل مکان نمود.

کنت (برتران) نیز چون از رفتن (ژیلت) اطلاع یافت، به منطقه‌ی حکومت نشین خود رهسپار شد و در آنجا به حکومت پرداخت.

(ژیلت) از اینکه شوهرش از (فلورانس) خارج شده، خوشوقت گردید و خود در آن شهر ماند تا اینکه موقع زایمانش فرارسید و دو پسر دوقلو از وی بدنیا آمد که از هر حیث به پدر خود شباهت داشتند بطوریکه گوئی نسخه‌ی دوم کنت (برتران) میباشند.

(ژیلت) به پرستاری کودکان پرداخت و چندی بعد، موقع را مناسب دید و فرزندان خود را برداشت و مخفیانه به (مون‌پلیه) رفت و در آنجا بتحقیق احوال و محل سکونت کنت پرداخت و فهمید که در روز مبارک اول ماه

نوامبر، (عیدتوسن) مجلس ضیافتی خواهد آراست و جمعی از محترمین  
و خانمهای مجلله‌ی آنها را در آن جشن دعوت خواهد نمود .  
(ژیلت) باهمان لباس زیارت و سیاحت، باتفاق فرزندان خود بدانجا  
رفت و مترصد بود تا این که مهمانان سرمیز غذا نشستند.

وی نیز، درحالی که دو کودک خود را در آغوش داشت، باهمان لباس  
شتابان به تالار قصر روی آورد و مردم را از سر راه دور کرد و مستقیماً به  
طرفی که کنت ایستاده بود، دوید و خود را بقدم شوهر انداخت . سیلاب  
اشک از دیده روان کرد و چنین گفت:

- ای سرور من، این که سربه قدمت نهاده‌ام که زن شرعی و قانونی  
تو هستم، زن بدبخت تومی باشم که قربانی سرنوشت شوم خود گردیده‌ام  
و برای اینکه توبه مرکز حکومت خود مراجعت کنی، متحمل مصائب و  
شدائد فراوان گردیده‌ام.

اینک مواد دو گانه‌ای را که وسیله‌ی قاصدان خود برای قبول کردن من  
مقرر کرده بودی ، بیاری خداوند یکتا ، بموقع اجرا نهاده ام .  
اینک بجای یک فرزند که خواسته بودی ، دو کودک از تو در بغل دارم . اینهم  
انگشتی که طلب کرده بودی . هم‌اکنون موقع آنست که بوعده‌ی خود  
وفا کنی و مرا که در عقد تو هستم به همسری بپذیری !

بشنیدن این کلمات رنگ از رخسار کنت (برتران) پرید . زیرا انگشتی  
را شناخت و کود کان را بشکل و قیافه‌ی خود یافت . لذا ، پس از لحظه‌ای  
بهت و حیرت ، بالکنت زبان گفت :

- این حادثه به معجزه بیشتر شباهت دارد ! چطور چنین امری ممکن  
است ؟ (ژیلت) سرگذشت خود را از اول تا آخر بیان نمود و کنت و مهمانان  
بابهت و حیرت ، سخنان او را شنیدند ، و کنت به صداقت گفتار او پی برد  
و به صبر و تحمل او ، به حساسیت و موشکافی او ، اذعان کرد . سخت‌گیری  
بی‌مورد او پایان یافت و در برابر جمعیت ، زن ماهروی خود را از زمین بلند  
کرد ، لب بر لبش نهاد و تنک در آغوشش گرفت و فرمان داد تا بساط عیش  
و نوش از سر گیرند .

آنگاه ، کود کان دل‌بند خود را که کاملاً شبیه خودش بودند . بسینه  
فشرده و غرق بوسه نمود و در حضور آن جمعیت ، زن دل‌پذیر خود را با جامه  
های فاخر که در خورشان و مقامش بود ملبس کرد و بداشتن چنین زن فداکار

وجانفشانی ، مباحات نمود . از آن پس ، (ژیلت) زیبا ، باکمال آسایش و خرمی ، در آغوش کنت ( برتران ) ، شوهر خود ، زندگی توام باعشق و خوشی ، شادی و کامرانی داشت و شوهرش ، همواره باکمال مهر و محبت و عشق و مودت ، بازن مهرپرور و جانفشان خود ، زندگی میکرد و او را مانند يك رب النوع زیبائی و فداکاری ، می پرستید .

۱۰

## رمز سه انگشتر

با اشاره ی شاه (فیلمون) به قصه گوئی آغاز نموده گفت :  
 - لابد میدانید همانطوریکه يك آدم بی لیاقت از پیش آمدهای خوب نمی تواند استفاده کند ، و عدم موفقیت خود را به گردن بدبختی و محیط نامساعد می اندازد ، بهمان طور هم ، فکر روشن سبب میشود که شخص از بلایا و محن جان بدر برده و زندگی تسوأم با راحت و آسایشی برای خود فراهم نماید . شیطنت و بدجنسی چه بسیار مردمان را به غرقاب نیستی کشیده و چه دردسرهای بزرگی تولید میکند و از این مقوله ، حقایق بیشماری در زندگی خود می بینم . ولی فکر روشن و استعداد کافی که مورد بحث ما میباشد تولید رفاه و راحت مینماید و من ضمن قصه ی کوتاه خود ، این موضوع را مسلم خواهم نمود .

نمونه ی يك چنین مردم باهوش و استعداد سلطان صلاح الدین پادشاه بابل بود که گذشته از سلطنت ، که موروثی وی بود در مناطق مسلمان نشین و مسیحی مسکن اسپانیا ، پیشرفتهای شایانی کرد . این سلطان جوان ضمن لشکر کشی های خود ناگهان متوجه شد که خزانه از بیت المال تهی گردیده و وجوهات تمام گردیده است و حادثه ی غیر مترقبه ای سبب شد که وی به مبلغ هنگفتی احتیاج پیدا نماید .

ولی در این فرصت اندك آن مبلغ زیاد را اندکی میتوانست تهیه کند صلاح الدین در فکر چاره بود که ناگهان یهودی ثروتمندی بنام ( ملشی سدش ) بخاطرش آمد که پول به فرع میداد و سلطان امیدوار بود که بتواند از او استفاده کند ولی برخلاف تصور او یهودی مزبور بقدری لعیم بود که به این

سهولت پول گرفتن از وی امکان نداشت ،  
صلاح‌الدین تصمیم گرفت او را نزد خود احضار کرده و با تدبیر و حيله  
تقاضای خود را اظهار و حاجت خویش را روان نماید . یهودی دعوت سلطان را  
پذیرفت و نزد وی شتافت و سلطان صلاح‌الدین او را باروی خوش نزد خود  
نشان داد و گفت :

دوست عزیز ، بطوریکه شنیده‌ام شما در حکمت الهی دانشمند بزرگی  
هستید ، اینک شما را احضار کرده‌ام تا جوینا شوم که از سه مذهب ، یهود و  
مسلمان و مسیحی ، کدام یک را بر حق میدانید ؟

یهودی که در حقیقت مردی فاضل و دانشمندی بود بصرافت دریافت که  
پادشاه از این سؤال عجیب منظوری دارد و می‌خواهد با این مباحثه حادثه‌ای  
بوجود بیاورد . و چون نمی‌توانست هیچ‌یک از سه دین مزبور را ناحق اظهار  
نماید قصد کرد سلطان را بدفع الوقت معطل نماید تا فرجی رسد و دفع  
شر از خود کند لذا گفت :

— اعلیحضرتا پاسخ بسؤال شما بسیار مشکل است و مجبورم برای تشریح  
و بیان احساسات خویش داستان کوچکی نقل کنم و امیدوارم عرض چاکر را  
بلطف و کرم استماع خواهید فرمود .

اگر حافظه‌ام یاری کند شنیده‌ام که مردی ثروتمند مالک مال و  
نقدینه‌ی بسیاری بود و در خزانه‌اش گذشته از طلا و نقره و انواع جواهرات ،  
یک انگشتر گرانبهایی بود که نگین آن ارزش بیشماری داشت . پیر مرد برای  
بالا بردن قیمت آن و انتقال به بازماندگان ، مقرر نمود که انگشتر مزبور  
در انگشت هر یک از پسرانش مشاهده شود ، وارث و جانشین او معرفی گردیده  
و نسبت به اولاد دیگرش ارشدیت خواهد داشت .

پدر فوت کرد و پسری که انگشتری را تصاحب کرده بود نیز بپیری  
رسید و در مورد آن انگشتری طیق‌روش پدرش وصیت نمود و در نتیجه ، آن  
آن انگشتر ، سالیان دراز در خانواده‌ی آنها دست بدست میشد تا اینکه ، به  
مادری درآمد که سه پسر داشت و هر سه نفرشان را بیک اندازه دوست میداشت  
و در نتیجه ، نمی‌خواست بین آنها تفاوتی قائل شود و یکی را بر دیگری برتری  
دهد . پسر هائیز که از موضوع انگشتری مطلع بودند ، هر یک به پدر خود  
اصرار می‌کردند که بمحض احساس مرگ انگشتری را بوی او گذار نماید .  
ولی پدرشان که مردی فکور و عاقل بود در تعیین وارث مردد و مشکوک گردید

و پس از تفکر زیاد تصمیم گرفت کاری کند که هر سه پسر از او راضی شوند و در ضمن بایکدیگر ضدیت نداشته باشند. لذا زرگری چیره دست را دستور داد تا دو حلقه انگشتری دیگر همانند انگشتری اصلی بسازد. استاد زرگر دستور او را چنان با مهارت انجام داد و دو انگشتری ساخت که بقدری با انگشتری اصلی شباهت داشتند که خود سازنده نیز در تشخیص آنها عاجز ماند. پسر مرد در موقع احتضار هر یک از پسران را به تنهایی نزد خود خواند و بهر کدام یک انگشتر داد. پس از مرگ پدر، هر یک از پسران میراث پدر را از آن خود دانست و دیگران را از آن حق، محروم پنداشت و هر کدام انگشتری خود را بمردم نشان دادند و بدین وسیله، حقوق خود را طلب کردند. ولی آنانکه به قضاوت پرداخته بودند هر سه انگشتر را یکسان دیده و هیچگونه تفاوتی در آنها نیافتند و در نتیجه مسئله معوق ماند و هنوز هم که هنوز است حل نشده و وارث حقیقی معین نگردیده است!

حضرت سلطان، منم پاسخ سئوالات شما را بهمین طور عرض میکنم. که صاحبان ادیان سه گانه، یعنی یهود و مسیحی و مسلمان، هر کدام خود را برتر دانسته و پیشوای خویش را رسول خدا می انگارند. آیا کدام یک سخن بخطا گفته و کدام راه صواب می پویند؟

سلطان صلاح الدین چون حریف را بر زور دید صلاح در آن دانست که عین حقیقت را فاش کند و چون جریان حیلای خود را به یهودی تذکر داد نامبرده بدون دغدغه ی خاطر، حاجت سلطان را بر آورد آنچه از نقدینه میخواست بوی تقدیم کرد و پس از چندی سلطان صلاح الدین آنچه از وی گرفته بود باز پس داد و علاوه بر این او را از مقربان درگاه خود نمود و همواره در مورد وی عزت و احترام قائل بود.

چون قصه پایان رسید فیلیسترات کارپرداز را صدا کرد و دستورات لازم را برای فراهم کردن وسایل آسایش ملت خود بوی داد و سپس رو به خانمها نموده گفت:

— از موقعیکه خوب را از بد و زشت را از زیبا تمیز داده ام، گرفتار پنجه ی بیرحم و قهار عشق زنان بوده ام؟ خانمهای مهربان و محترم، نه فروتنی، نه اطاعت و نه از خود گذشتگی کامل، هیچکدام این خصائل نیکو در زندگی پر ماجرای عشقی من موجب موفقیت من نگردیده و از معشوقه های بی وفا جز جفا ندیده ام! در قاموس زندگی زنها، کلمه ی وفا وجود ندارد



دل هر جانی آنها، مانند بلبل هر لحظه بشاخصاری است. عهد و وفار انمی شناسند و در عین اینکه بایکی پیوند مودت بسته اند، بدیگری روی می آورند، آری، زندگی من نیز مانند بیشتر عشاق پاکباز، سراسر ناکامی بوده و تا عمر دارم بهمین طریق خواهد گذشت، لذا میل دارم داستانهای فردای ما، روی همین موضوع استوار گردد و این سرانجام اسفناک را مدت مدیدی انتظار دارم و بی جهت نیست که مرا (فیلسترات) \* نام نهاده اند.

(فیلسترات) پس از ادای این کلمات از جای برخاست و همه را آزاد گذاشت که تا موقع صرف غذا آنچه می خواهند انجام دهند.

باغ بقدری مصفا بود که خانمها از آن دل بر نکندند و همگی بیک صدا ندادند که حاضر بخروج از آن محیط باصفا نیستند، حرارت آفتاب فرونشسته بود و خانمها میتوانند با ساکنین آن باغ بهشت منظر، به بازی و تفریح بپردازند، خرگوشهای رنگارنگ و چالاک بهر طرف در اطراف آنها به جست و خیز مشغول بودند، چندتن از خانمها به تعقیب آنها پرداختند. (دی یونه) و (قیامت) شروع به آواز خوانی کردند و قطعاتی از (گیوم) و (شاسته لن) همی سرودند. (فیلومن) و (پانفیل) به شطرنج سرگرم شدند.

این تفریحات گوناگون، تا موقع شام وقت آنها را بخود مشغول داشت و چون متصدیان مربوطه حاضر بودن شام را اعلام داشتند، همگی سر میزها حاضر شدند و با صحبت و خنده، شام گوارائی صرف نمودند. پس از صرف شام (فیلسترات) برای پیروی از برنامه های ایام گذشته، دستور داد تا (لورت) دسته ای رقص را اداره نماید و ترانه ای بسراید. (لورت) گفت:

- اعلیحضرت! متاسفم که ترانه ای از دیگران بخاطر ندارم ولی اگر اجازه فرمائید، چند قطعه از اشعار خود را عرضه بدارم و امیدوارم باروحیهی گروه عشق پیشه ی ما موافق و باطبع آنان سازگار باشد!

(فیلسترات) گفت:

- آنچه از دهان شیرین و لبان نمکین چون توفرشه ای بر آید، خوش

آیند است. آنچه میل تو است همان کن!

(لورت) با صدای جذابی بخواندن قطعات زیر پرداخت:

«در دورنج هیچ زن دردمندی بقدر من نیست. من در راه عشق گم

---

معنی تقریبی فیلسترات، «درمانده ی عشق» است. مترجم

گشته‌ام و بیهوده به‌ابراز رنج‌و‌آه خود می‌پردازم.  
آنکه خالق آسمان و ستارگان است، هرگونه لطف و صفا، زیبایی و  
خرمی‌را در وجود من بودیعت نهاده و مرا جلوه‌گاه زیباییهای خود قرار  
داده است.

ولی افسوس، که مردهای بی‌خبر، قدر مرا نمی‌شناسند مرا حقیر  
میشمارند و مهر و عاطفتی نشان نمی‌دهند.

عاشق دلخسته‌ای داشتم که در جوانی مرا در آغوش حریص خود  
می‌فشرد و تصویر مرادر اعماق قلب خود پنهان کرده بود.  
زندگی‌را در نگاههای آتشین من تلف نمود و اوقات زودگذر جوانی  
رادر پای من صرف کرد. من هم عشق او را گرامی داشتم و او را شایسته‌ی  
مهر خود نمودم.

دریغ که از اودور و ازدیدارش مهجور ماندم. جوان خود پسندی  
که در چشم من فرشته‌ای جلوه‌گر شده بود، بامن انیس و همدم شد.  
مرانزد خود نگاهداشت، طولی نکشید که عشق اودر زیر پرده‌ی از  
حسد پنهان گردید. من که برای شور و نشاط چندین دل، پا بدین جهان  
نهاده‌ام، گرفتاری کدل شدم.

به‌سرنوشت خود نفرین می‌کنم، که برای بیرون کردن جامه‌ی عزا  
کلمه‌ی شوم «بله» را بر زبان راندم. خود را زیر پرده‌ی سیاه، زیبا  
و خوشحال یافتم.

امروز زندگی سخت و ناراحتی دارم و نام‌نیک نخستین را از دست  
داده‌ام. ای عشق دردناک، چه خوب بود که قبل از چنین حادثه‌ای چشم از  
زندگی فرو بسته بودم!

ای عاشق عزیز، تو که نخستین میوه‌ی جوانی و شادابی مرا چیده‌ای  
تو که در عالم بالا، در منظر خلاق جهان آرمیده‌ای، به‌معشوقه‌ی خود که  
هرگز فراموشت نکرده رحم کن، بمن بفهمان که شراره‌ای را که در دلم  
مشعل ساخته‌ای خاموشی نگرفته است. از خدا مسئلت کن که مرا نیز  
به‌بدرگاه بی‌زوالش رهنمون شود.

(لورت) به‌غزلخوانی خود خاتمه‌داد. همه‌متوجه او بودند ولی در  
مورد منطق کلام‌وی، عقیده‌ی واخدی نداشتند.

هریک سخنی گفتند و اظهار عقیده‌ای نمودند ولی مطلب نیمه تمام ماند و شاه دستور داد که ترانه های دیگری ساز کنند و وقت و حال بدین منوال می گذشت ، تا موقعیکه ، ستاره ها ، یکی پس از دیگری از صفحه ی نیلگون آسمان ناپدید گردیدند و موقع خواب رسید. به یکایک حضارش بخیبر گفت و فرمان داد تا هر یک در اطاق خود با استراحت پردازند .

## پایان روز سوم

## سر آغاز روز چهارم

دوستان و خانمهای ارجمند، قبل از شروع به نخستین حکایت چهارمین روز از ده روز (دکامرون)، لازم دانستم که شمه‌ای با خوانندگان عزیز گفتگو کنم.

بطوری که از دانشمندان گرانمایه شنیده و یاد رطبی زندگی مشاهده کرده و یاد کتابها خوانده‌ام، بمن ثابت شده که تندباد حسد برجهای بلند و قلل مرتفع و شاخه‌های درختان بلند را مورد تهاجم خود قرار می‌دهد. افسوس که پیش‌بینی‌های من بی‌خطا بوده، من همواره در حال گریز بوده و کوشش کرده‌ام از خشونت این تندباد فرار نمایم.

همیشه در صدد بوده‌ام که در دره‌های عمیق و دشت‌های پهناور، از گزند این تندباد در امان باشم. در داستان‌هایی که در این کتاب بنظرتان می‌رسد، صدق گفتارم ثابت می‌شود.

قصه‌های من، از ساده‌گی طبع مردم فلورانس مایه گرفته و در تمام آنها، عفت و بی‌پیرایه‌گی را رعایت نموده‌ام. با وجود این، طوفان حقد و حسد مرا رها نکرده و هر چند خود را از گزند آن بکنار کشیده‌ام، حملات بیرحمانه‌ی خود را در حق من افزون‌تر نموده است.

اینک می‌فهمم که گفتار بزرگان در مورد اینکه، در این دنیای دون، بدبختی و بیچاره‌گی از حسد بسر می‌خیزد کاملاً مقرون به حقیقت بوده است.

خانمهای عزیز و دوستان محترم، خواندن داستان‌های کوچک من، شاید بعضی از شما خانمها را در باره من بدگمان سازد و موجب آن شود که مرا لایق دوستی و محبت خود ندانید.

این نکته را بعضی از مردان شرور بمن تذکر می دهند و حتی برخی از آنان که پارا از اندازه فراتر نهاده اند ، بمن ایراد می کنند که در این سن و سال ، حق ندارم در مورد جنس لطیف بحث و فحص نمایم و در برابر آن عرض وجود نمایم . بسیاری دیگر ، از موفقیت من به غم و اندوه گرفتار آمده و می گویند که در این سن کهولت ، شرط عقل آنست که به گوشه ای خزیده و به عبادت پردازم و بجای اینکه خود را در محفل شما جای داده و داستان سرایی پیشه کنم ، لب فرو بندم و مانند مردگان ساکت بمانم .

گروهی دیگر بر علیه من خشمگین شده و عقیده دارند که بجای سر گرم نمودن شما خانم های نازنین ، دنبال يك لقمه نان بروم و شکم گرسنه ی خود را سیر کنم . خدا می داند که در این گیر و دار ، این همه طعن و لعن را چگونه با صبر و حوصله بر خود هموار می کنم و لسی عزیزان من ، بدانید که تمام این بلاها را بخاطر شما متحمل می شوم و در عین اینکه شخصاً کوشش دارم خود را از آماج تیرهای زهر آگین حسودان بر کنار دارم ، به کمک شما ، که این بلاها را بخاطر شما بر خود خریده ام ، احتیاج وافی دارم .

دشمنان من زیاد هستند و هر روز ، بر عده ی آنان افزوده میشود . اگر کار بدین منوال بگذرد ، نه تنها من قدرت دفاع در برابر حملات بنیان کن مدعیان را نخواهم داشت ، بلکه اگر تمام شما هم جمع شوید ، موفق به نجات من نخواهید شد !

اینك برای دفاع از خویشتن ، داستان کوچکی نقل می کنم و روی سختم با عیب جویان است . مدت ها قبل ، در شهر ماشخص ثروتمندی بود که در حجب و حیا و حسن خلق و مدارا شهرت داشت و او را (فیلیپ بادلوچی) می نامیدند .

این شخص رازنی و جیهه و نیکواندام بود که مورد محبت شوهر خود بود . آن دوزن و شوهر زندگی مرفه و توأم با خوشی و خوشحالی داشتند و با وجود این سعی می کردند ، روز و روزگارشان بهتر و ساعات زندگی شان خوشتر گردد . ولی روزگار غدار و فلک کج رفتار شرنک ناخوشی در شهد زندگی آنها ریخت و زن بیچاره در عنفوان جوانی در گذشت و پسری دوساله از خود بیادگار گذاشت .

این ضربت روحی بقدری در شوهر آن زن ناکام موثر واقع شد که دل از دنیا بر کند و تصمیم گرفت مال و منال خود را به مستمندان بخشیده و خود

ترك دنيا گوید و از میان جمعیت ، به کوه و بیابان روی نهد و کودک خود را نیز با خود ببرد . روی این تصمیم ، آنچه ثروت داشت به مستحقان داد و خود باپسرش ، راه بیابان گرفت و در کوه (سناریو) ، معتکف گردید و در حجره ی کوچکی مسکن گزید . در آن محیط دور افتاده ، زندگی نوینی آغاز نمود و تمام اوقاتش به دعا و نماز و مناجات بدرگاه ایزد بیچون می گذشت و فرزند خود را نیز وادار به عبادت مینمود .

سالها به همین منوال زندگی میکرد و فرزند دلبندهش بدان وضع خو گرفته و تا آن زمان ، جز دعا زبان بسخن نگشوده و غیر از پدر ، روی کسی را ندیده بود ! (فیلیپ) ، گاهی به شهر میرفت و از مردم خدا پرست خیرات و مبرات می گرفت دوباره به حجره ی تنهایی ، نزد فرزند خود بر می گشت . زندگی آن پدر و پسر به همین طریق می گذشت تا فرزند او به هیجده سالگی رسید پدر پیر و ناتوان گردید روزی پسر از پدر پرسید که کجا می رود و چه میکند . (فیلیپ) چگونگی را بوی باز گفت : پسرش گفت :

- پدر جان ، تو پیر شده ای و رنج را مرا تحمل نمی توانی ، چه میشود که روزی مرا با خود بشهر ببری و راه و چاه را بمن بنمائی؟ بعقیده ی من بهتر است یکبار مرا با خود به بافلورانس برده ، مردم خیر خواه خدا پرست و دوستان و آشنایان خود را بشناسانی . من جوانم و قدرت راه پیمائی دارم . اگر راه کار را بیاموزم ، از این پس من بشهر می روم و شما استراحت می کنید !

پدرش از منطق جوان خوشنود شد و با خود گفت : که پسر من در این گوشه ی تنهایی چشم و گوش بسته تربیت شده و در اثر موعظه و نصیحت من ، دل به آخرت بسته است ، چه ضرر داد که گفته ی او را بکار بندم و در سفر همراهش کنم .

(فیلیپ) ، پسر خود را همراه خود به فلورانس برد و آن جوان بدیدن منازل و ساختمانها و کلیساها و آنچه در شهر بود ، مبهوت و حیرت زده شد . هر قدم که به تازه ای می رسید ، نام آنرا از پدر می پرسید و پدرش جواب میداد . پسر بشنیدن جواب خوشحال میشد و سؤال دیگری مینمود همانطور که پیش میرفتند ، ناگهان یکدسته از زنان ، که همه لباس فاخر بتن داشتند ، از کوچه ای بیرون آمدند . آنها از عروسی می آمدند و همه شادان و خندان بودند . پسر (فیلیپ) بمشاهده ی آنها از پدر پرسید :

- پدر جان ، اینها کیستند ؟

پدر گفت :

- ای پسر ، سر بزیر بیفکن و به آنها نظر مکن ! پسر بحیرت گفت :

- چرا پدر جان ؟

- برای اینکه نباید به آنها نظر کنی !

- پس آنها اسم ندارند ؟

پدر که نمیخواست احساسات جنسی پسر نورسیده اش بیدار شود گفت :

- اسم آنها مرغ است !

چه موجودات شکفت انگیزی !!.

پسر فیلیپ که از مشاهده ساختمانها ، مردان جورا جور ، خانه ها ، اسبها ، گاوان و خران ، حیوانات اهلی دیگر بدین اندازه مبهوت و متعجب نشده بود ، بی اختیار گفت :

- پدر جان ، استدعا میکنم کاری بکنی که یکی از این مرغها بمن

تعلق بگیرد .

- افسوس ، پسر جان ... اینها موجودات خوبی نیستند ، دیگر در این

باره حرف نزن ! ولی پسر گفت :

- پس در باره ی خیر و شر که بمن درس می دادی ، اینها همان (شر) هستند ؟

- بله پسر من ، اینها تصویر شرمی باشند .

خیلی عجیب است ، منکه هر قدر نگاه می کنم ، علامتی از شر و بدی

در آنها نمی بینم . اینها از تمام نیکی ها و خوبی ها بهتر و نیکوتر میباشند .

اینها از تصویر فرشته هائی که بارها بمن نشان داده اید ، زیباتر و خوبترند .

اگر بر استی مرا دوست دارید ، بگذارید یکی از آنها را به حجره ی خود

ببریم . من از غذای خودم بوی خواهم داد !

- خیر ، ممکن نیست ، تو نمی دانی که غذای آنها چیست ...

(فیلیپ) در همان دم متوجه شد که طبیعت قوی تر از آنست که بتوان از

تظاهرش جلوگیری کرد و تمام حسابهای او در مورد پرده پوشی از حقیقت

نقش بر آب بوده است ؟ و از اینکه پسرش را بشهر آورده است ، سخت پشیمان

گردید .

بهر حال داستان خود را در همین جا قطع میکنم زیرا از نقل این قصه ،

منظورم این بود که ضمن این داستان به عیب جویان خود تذکره دهم که بیجهت

مرا ملامت نکنند . خانمهای عزیز ، اینک در برابر تمام ملامت گران ، برای

صدمین بار عرض میکنم که من جنس زن را دوست دارم و تاجان در بدن دارم ،  
 سعی خواهم کرد آنهارا بستایم و خود را محبوب آنان قرار دهم. خانمهای ارجمند  
 تصور نکنید که من برای حظ نفسانی ولذت آنی وهم آغوشی باشما ، طرف دارو  
 هواخواه جدی شما میباشم ، خیر چنین نیست ، من جنس لطیف و مهربان ، شادی  
 بخش و طرب انگیز خوش حرکات و نیکو منظر شمارا دوست دارم . من شیفته‌ی  
 زیبایی هستم و در عالم خلقت ، زیبا تر و دل فریب تر آرام بخش تر از شما بانوان ،  
 موجود دیگری سراغ ندارم ، ملاحظه کنید آن جوان کوه نشین و بی خبر  
 که تا سن هیجده سالگی چشم بدنیا نگشوده و مانند کودکان خردسالی بار  
 آمده بود بمحض مشاهدهی طلعت زیبای شما خانمها ، ناگهان حالش دگر  
 گون گردید آیا ، مخالفین من . چگونه توقع دارند که شخص همچومنی که از  
 بدو جوانی ، چراغ قلبم ، بنور روی شما خانمها روشن بوده و خورشید رخسار شما  
 توان بخش روح حساسم گردیده ، از صحبت شما دم فرو بندم و از محبت شما  
 سخن نرانم ! غافل از اینکه هر مردی که زنان را دوست ندارد و مهرشان را  
 در دل نکیرد . از قانون طبیعت منحرف گردیده است . اینک هر کسی میل دارد  
 بمن حمله نماید که دیگر از حملات آنها غمی ندارم کسانیکه به پیری من عیب  
 میگیرند ، مردمان بی اطلاعی هستند زیرا اگر بزندگی نوابغ بزرگ مانند  
 (دانته) و (کاولکانتی) و دیگر بزرگان علم و دانش مراجعه کنند می بینند  
 که اکثر آنها در سنین کهولت ، عشق سوزانی از زنان درس داشتند . اگر  
 فرصت داشتیم ، تاریخ را در پیش نظر آنها ورق میزدیم و از دوران قدیم ، و پیر  
 مردانی عاشق و دلداده بدانها معرفی میکردم تا بدانند که عشق ، پیری و جوانی  
 ندارد ، اینک به عیب جویان و حسودان تذکر میدهم که برای جبران غفلت  
 خود ، به تحصیل علم پردازند تا باقی عمر را بی خیر نمانند . برخی دیگر  
 طعنه زنان بمن می گویند بهتر است با این قریحه‌ی زیبا پسندی و زن دوستی  
 نزد رب النوع هنرهای زیبا بروم و در آن مقام معتکف باشم . این بی خردان  
 نمی دانند که رب النوع هنرهای زیبا نیز از جنس زن است . با این تفاوت که  
 رب النوع مزبور جان ندارد و هرگز نمی تواند الهام بخش مردان شود ،  
 من از دیدار یک زن زیبای زنده هزاران شعر و ترانه می توانم بسازم در صورتی  
 که از تماشای یک مجسمه‌ی بی جان حتی یک مصرع شعر نیز بمن الهام  
 نمی گردد !



به کسانی که به گرسنگی من رحمت آورده و بمن توصیه می کنند تا نان بدست بیاورم چه باید گفت؟ منکه از پاسخ دادن به چنین مردم عاجزم اگر روزی با این مردم یار و سرار و بر و شده و پاسخ آنها را جویاشوم می دانید چه در جواب می گویند؟.. خواهند گفت :

«دور شو! جواب تو در قصه ها و افسانه هاست!»

خرف آنها درست است؛ زیرا پاسخ مزبور در دیوان شعر او نوشته های ادباء مندرج است و ثروتمندان، در گنجینه ی زرو جواهر خود چنین پاسخی نخواهند یافت .

گروهی دیگر به سرزنش من برخاسته اند که حقیقت را بخطا آمیخته ام نهایت آرزویم اینست که حقیقتی را که منظورشان میباشد در جلو چشم من نمایان سازند.

اگر تفاوتی بین حقایق آنها و آنچه من تصور کرده ام وجود داشته باشد حاضرم خطای خود را اصلاح نمایم .

ولی تا وقتی که ادعای آنها از زبان بمرحله ی عمل نرسد، من در عقیده ی خود استوار مانده و هر گونه تعرض و ایراد آنها را نشنیده خواهم گرفت و هیچگونه اهمیتی قائل نخواهم شد.

دوستان و خانمهای نازنین من، تصور می کنم بقدر کافی به بدخواهان و مخالفین خود پاسخ قانع کننده داده باشم.

اینک بعد از مراحم خداوندی ، با اتکاء به الطاف شما خانمها ، و مسلح به سلاح صبر و شکیبائی ، به حرفه ی خود مشغول میشوم و شانه های خود را ، در برابر تند باد حملات مخالفین و معاندین خود قرار می دهم و تا جان در بدن دارم ، در مقابل آنها ایستاده گی می کنم . اگر یارای مقاومت از من سلب شد و در این مبارزه درمانده شده و نهال عمرم از روی زمین بر کنده شود ، باز هم بزیر پای دشمن نخواهم افتاد ، بلکه ، به آسمان عزت و شهرت اوج گرفته ، بر سر تاج شاهان ، و سرفرازان یاب و قلعه ی کاخهای بلند و برجهای مرتفع خواهد نشست . خانمهای گرانمایه و محترم ، هر چه رنج و محنت کشیده ام بخاطر شما بوده تا مورد لطف و عنایت تان قرار گیرم اینک می خواهم فعالیت خود را در این زمینه افزون تر کنم ،

خوب میدانم که من و کسانی امثال من که هواخواه زنان میباشند ، در یک طریق راه می پیمائیم و آن راه ، طریق مستقیم طبیعی است . هر کس

از راه طبیعت منحرف گردد به سنگلاخ می افتد و زیان می بیند و گرفتار صد گونه خطر می شود . اقرار میکنم که قدرت مخالفت با طبیعت در من وجود نداشته و از این بابت خیلی هم خوشوقتیم و اگر چنین قدرتی در من موجود بود آنرا به دیگر تقویض نمی کردم .

اینک به مخالفین خود اعلام میکنم که در فروبندند : اگر هم سلیقه‌ی مرا نمی پسندند ، در راه خود قدم بردارند و مرا بحال خود بگذارند و این دوروز باقیمانده زندگی را بر خودشان و من حرام نکنند . خانه‌های زیبای من ، دیگر بحث در این موضوع کافی است ، به نقطه‌ای که از موضوع اصلی خارج شده‌ایم برگردیم و راهی را که شروع کرده ایم ، به پیمائیم ...

ستاره‌ها از صفحه‌ای آسمان محو گردیده و سایه‌ی شب از صحنه‌ی زمین ناپدید شده بود که (فیلسترات) سراز خواب برداشت و دیگران را نیز بیدار کرد . همه به باغ مصفا روی نهادند تا از هوای جانبخش سحر گاهی استفاده نمایند . ناهار را در همان محلی که دیشب شام خورده بودند ، صرف کردند . چون آفتاب بالا آمد ، بدستور پادشاه ، همه در کنار چشمه گرد آمدند و (فیلسترات) خطاب به (فیامت) زیبا نمود تا به سخن آغاز نماید فیامت نیز با لبخند همیشگی خود که جلوه‌ی بخصوص به جوانی و زیباییش می داد شروع به سخن نمود و گفت :

۱

## پیروزی مرگ

میخواستم قبل از شروع به قصه‌ی خود حضور خانمها و آقایان عرضه بدارم که منظور ما از گرد آمدن در این مکان ، برای آن بود که ساعات خود را به خوشی و خوشحالی ، تفریح و شادی بگذرانیم .

ولی فرمانروای امروز ما یعنی آقای (فیلسترات) ، دستور میدهند که اوقات گرانبهای خود را به شنیدن داستانهای عشقی که منجر به ناکامی می شود بگذرانیم و به رنج و محنت دیگران اشک بریزیم ! مگر ممکن است بایان داستانهای غم‌انگیز و ملال آور ، خود گوینده و شنوگان متأثر نشوید ؟

تصور میکنم آقای (فیلسترات) میل دارند عیش و خوشی این چندروزه را بر ما حرام کنند و هرچه وجد و سرور در روح مان ذخیره شده، از ما بازستانند من این سخنان را برای تذکر عرض کردم و منظورم مخالفت با دستور ایشان نبود. دلیلش هم اینست که هم اکنون، طبق دستور ایشان، در همان زمینه‌ای که میل دارند، پایه‌ی داستان خود را استوار میکنم و دیگر ضامن گریه و اندوه کسی نیستم.

(تانکرد) که فرمانروای شهر (سالرن) بود، مردی بلندپایه و پرمایه بود ولی درسین پیری، دست بخون‌عاشقی آلوده نمود، اینک علت این ماجرا را بشنوید: (تانکرد) در دوران زندگی زناشوئی خود جزیک دختر فرزند دیگری نداشت و بقدری او را دوست داشت که هیچ پدری، چنین محبتی بفرزند خود روا ندارد. انس و علاقه‌ی (تانکرد) بقدری نسبت بدختر نازدانه‌اش شدت داشت که هر قدر میخواست خود را راضی نماید تا یگانه دختر خود را شوهر دهد، قلبش رضانمی‌داد. از طرفی، چون دختر به سن قانونی ازدواج رسیده و از امر طبیعی زناشوئی ناگزیر بود، پدر بفکر افتاد تا بخود سخت گیرد و دخترش را شوهر دهد!

لذا بجستجوی شوهری لایق درآمد و مردی، نام آور و ثروتمند را که دوک (کاپو) نام داشت برای این کار انتخاب نمود و بدامادی خود برگزید. دختر به‌خانه شوهر رفت ولی مدت زناشوئی آندو دوامی نداشت زیرا در اندک مدتی شیرازه‌ی وصلت آنها بهم ریخت و دخترک بیوه شد و بخانه‌ی پدر مراجعت نمود. پدر مقدم دختر عزیزش را گرامی شمرد و بیش از پیش به نوازش او پرداخت. بدین طریق، آن دختر نازپرورده در ناز و نعمت می‌زیست و بعیش و خوشی و مراوده با خانم‌های ممتاز مشغول بود، پدرش دیگر در صدد شوهر دادن وی نبود. ولی دخترک طبق ناموس طبیعت، در پی جفت و انباز میگشت تا سرانجام، تصمیم گرفت در پنهانی برای خود رفیقی بگیرد و کام‌دل دردمندش را روا کند، در دربار (سالرن) مانند تمام دربارها، جمعی از اشراف و فرومایه گان گرد آمده بودند. دختر فرمانروای (سالرن) روی تصمیمی که گرفته بود مردان و جوانان درباری را یکایک مورد تشخیص و آزمایش قرار داد و سرانجام، افسر جوانی را که (گیسکار) نام داشت برای معاشقه در نظر گرفت. این افسر جوان با وجود اینکه از خانواده‌ی اشراف نبود، هیکل و سطوت بزرگ زادگان داشت و مردی از هر جهت برازنده بود. دختر

فرمانفرما کم کم با او آشنائی گرفت و نظرش را نسبت بخود جلب نمود بطوریکه به مهر و علاقه‌ی وی توجه نموده دختر فرمانفرما بقدری در محبت خود استمرار کرد که نهال عشق آن افسر در دلش ریشه گرفت . و برای رسیدن به محبوب ، نقشه‌ای طرح کرد .

روزی که با او ملاقات میکرد ، نامه‌ای عاشقانه نوشته ، وعده گاهی را برای دیدار معین نمود و آن نامه را در لوله‌ای از نی جای داد . در ضمن ملاقات ، چوب‌نی را به محبوب داد و گفت :

- این نی را بگیر و به خدمتکار خود بده که در موقع روشن کردن آتش ، در آن بدمد و زودتر اجاق آشین خانه را روشن نماید !

افسر جوان نی را گرفت و از وی خدا حافظی کرد و در راه با خود گفت که در این چوب‌نی ، حکایتی موجود است که باید از چگونگی آن با خبر شوم . چون بمنزل خود رسید ، مشغول بررسی آن گردید و قطعه کاغذ را از درون آن بیرون کرد و قرائت نمود و از آن ، بسی نهایت خورسند و خوشنود گردید و خود را خوشبخت ترین مردان جهان یافت ، فردای آنروز همانطوریکه در نامه دختر قید شده بود به میعاد گاه روی نهاد . در کوهستان نزدیک قصر شاهزادگان غاری بود که در ازمنه‌ی گذشته کنده بودند و در اثر مرور زمان ، جلودهانهای آنرا علفهای هرزه و گیاهان خودرو ، مسدود کرده بود ، دختر فرمانفرما که جای امن و خلوتی برای ملاقات محرمانه‌ی معشوق می‌جست ، این غار متروک را با خاطر آورد و چند روز پنهان از همه کس ، مشغول فعالیت بود تا اینکه پس از زحمت زیاد ، درب ورود آنرا که در اطای وی قرار داشت و از آنظار پنهان بود پیدا کرد و به گشودن آن موفق گردید . شاهزاده خانم پس از گشودن در ، پله‌های چندی را طی کرد تا به داخل غار رسید و آنجا را بسیار تاریک یافت و بادگیر سقف آنرا که در کوه ایجاد شده بود ، از علفهای بسته‌دید ورود معشوق را از آن راه خلوت مناسب یافت .

لذا در نامه‌ی خود ، تذکر داد که معشوق ، در فرصت معینی از آنجا داخل غار شود و او را در آنجا ملاقات نماید . افسر جوان بادللی که پراز شوق و امید بود خود را مپیبای وصل معشوقه کرد و برای اینکه بدنش در موقع پائین رفتن از بادگیر غار در اثر برخورد با خار و خاشاک آزرده نشود ، لباسی از چرم بتن نمود و نردبانی از ریسمان با خود برداشت و بمحل مقصود روی نهاد . سر نردبان را به کنار بادگیر محکم نمود و از آن به درون غار پائین رفت .

معشوقه که قبل از وقت ، بیبهانه‌ی استراحت خدمتگذاران خود را مرخص کرده و در میعاد گاه حاضر شده بود، بدیدن معشوق آغوش محبت گشود و او را تنک در بغل گرفت و بوسه‌ها بر سر و رویش زد. تمام روز را آندو عاشق و معشوق سرگرم عشقبازی بودند و کلام از یکدیگر می‌گرفتند. چون شب در آمد، (گیسکار) با همان وسیله‌ای که آمده بود، از کاخ بیرون شد و از آن روز، چندین بار از همان میعاد گاه بخلوت می‌آمد و با معشوق در می‌آویخت و کام دل می‌گرفت. ولی از آنجائی که روزگار غدار ، هرگز عیشی را پاندا و مخلوقی را کامکار نمی‌گذارد ، بر خوشی آنها حسد برد و کاخ عشرت شان را در هم کوبید.

(تانکرد) پدر دختر، عادت داشت که بعضی شبها سرزده به اطاق دختر می‌آمد و ساعتی با وی می‌نشست و سپس بقصر خود مراجعت مینمود. روزی ، هنگام عصر ، بقصر (ژیسموند) یعنی دختر خود آمد و او را با کنیزان خود در باغ دید که بگردش و تفریح مشغول بود. (تانکرد) برای اینکه مزاحم تفریح دختر خود نگردد و در ضمن با وی شوخی کرده باشد ، آهسته و بدون اینکه احدی از ورود او خبردار شود از پشت درختان به قصر او رفت و وارد اطاق وی گردید. پنجره‌ها را بسته و پرده‌ی تخت‌خوابش را آویخته دید آهسته پرده‌ی تخت را کنار زد و داخل رختخواب دختر شد و لحاف بر او کشید و سپس ، پرده را انداخت و بهمان حال باقی ماند. بدبختانه ، همان شب (ژیسموند) با معشوق خود (گیسکار) وعده ملاقات داشت و قرار بود ، در ساعت‌های اول شب ، افسر جوان از راه بادگیر به اطاق وی درآید. لذا ، پس از ساعتی گردش کنیزان را در باغ گذاشت و به بیبهانه‌خستگی و احتیاج به استراحت ، به اطاق خود رو آورد در را از پشت بست و بدون اینکه از وجود يك شخص بیگانه اطلاع داشته باشد، درب‌غار را که که افسر جوان در پای پله‌هایش منتظر بود بار نمود و او را بدون اطاق آورد ؛ آندو عاشق جوان ، طبق معمول بهم آویختند و کام از یکدیگر بگیرفتند.

ولی در این اثناء که آنها که گرم عشقبازی بودند. (تانکرد) که بی‌خبر از همه جا ، در تخت‌خواب دختر غنوده بود ، چشم گشود و از لای پرده ، دختر خود را دید که در آغوش (گیسکار) افتاده و لب بر لب و دست بر کمر یکدیگر دارند.

پیرمرد بمشاهده‌ی این احوال دهان بفریاد گشود ولی بزودی از این کار جلو گیری کرد و نقشه‌ای شیطانی در مغزش گذشت و ساکت ماند. عاشق

و معشوقه ، طبق عادت ، ساعتی به عشق ورزی میپرداختند و سپس ، از هم جدا میشدند . آنشب هم ، پس از آنکه جرعه ها از جام وصل یکدیگر چشیدند (گیسکار) بامعشوقه خدا حافظی کرد و از دری که به غار راه داشت خارج شد و (ژیسموند) نیز از اطاق بیرون رفت .

(تانکرد) چون موقع را مناسب دید ، با وجود ضعف پیری ، از تخت بزمیر آمد و از پنجره خود را به باغ انداخت و به قصر اختصاصی خود مراجعت نمود . بلافاصله دو تن از نگهبانان ورزیده خود را بمنزل (گیسکار) فرستاد تا او را دست بسته و با همان لباس چرمی بحضورش بیاورند . کسان (تانکرد) دستور فرمانده خود را بمورد اجرا گذارده و افسر بیچاره را که تازه وارد خانه ی خودشده بود ؛ دستگیر نزد فرمانفرما آوردند . (تانکرد) که از شدت خشم میلرزید ، بمشاهده ی او گفت :

سعی کن بی جهت انکار نکنی ، زیرا آنچه باید بینم دیده ام !  
افسر جوان به اختصار گفت :

- قدرت من و شما در برابر نیروی عشق در حکم هیچ است !  
(تانکرد) جواب نداد و امر کرد تا او را در یکی از اطاقهای قصر زندانی نمایند .

دستور او بلافاصله اجرا شد . فردای آنروز ، (ژیسموند) هنوز از واقعه خبر نداشت و افکارش پریشان بود تا اینکه شب شد و پدرش پس از صرف شام مثل غالب شبها به اطاق وی آمد و در را بست و در حالیکه چشمانش را اشک غم و اندوه فرا گرفته بود بدخترش گفت :

- من از احساسات شریف تو اطمینان داشتم و ترا دختری پاکدامن میدانستم . آیا آنچه در مورد تو شنیده ام ، چگونه باور کنم که بچشم ندیده باشم ! منظره ای که در برابر چشمم قرار داشته ، تا عمر دارم و در مدت کوتاهی که از چند روز زندگیم باقی مانده ، پرده ای از ماتم و عزادرجلوم نظر خواهد گرفت .

ای دختر تیره بخت ، اگر میخواستی ، عفت خود را لکه دار کنی و ناموس خود را بیاد دهی ، آیا بهتر نبود که مردی از خانواده ی اشراف انتخاب نمائی و با هر بی سروپائی نیامیزی ؟

آنچه بیش از همه چیز قلب مرا جریحه دار میکند ، اینست که تو از میان تمام درباریان و کارکنان درباری (گیسکا) را که از کودکی بعنوان

یتیمی بینوا ، در اینجا نگاهداری شده ، تالقمه نانی بخورد و از گرسنگی تلف نگردد ، برگزیده ای ! این شخص که پدر و مادرش معلوم نیست ورزیه خوار سفره ی مأبوده ، پست ترین افرادی است که دردستگاه حکومت من موجود است بهر حال ، بدان و آگاه باش که عاشق بدنهاد و پست فطرت ترا دیشب همان موقعی که تازه از ارتکاب جرم و گناه عظیم خود مراجعت میکرد ، دستگیر کرده ام و اینک در زندان من بسر میبرد . آنچه باید در مورد او انجام دهم معلوم است ولی متحیرم که با تو چه کنم و ترا چگونه مجازات نمایم ؟ از طرفی ، بطوریکه میدانی ، من گذشته از مهر پدري ، يك محبت جنون آمیزی که کمتر پدري به فرزندش داد ، در باره ی تو داشتم

از طرف دیگر ، این عمل ناروای تو بقدری قلب مرا جریحه دار نموده که خطای بزرگ تو را ندیده نمی توان گرفت ؟ آیا می توان چنین خطائی را ندیده گرفت ؟ آیا پشت پا به تمام احساسات خود زده و بر علیه تو دست به شدت عمل بزنم ؟ اینک قبل از اقدام به عملی ، میخواهم جواب ترا بشنوم !

(تا نکرد) پس از ادای این کلمات چشم بزمین دوخت و اشک از دیده اش فروریخت .

(ژیسموند) سخنان پدر را بدقت گوش داده و متوجه شده بود که اسرارش از پرده بیرون افتاده و متأسفانه ، معشوقش به زندان بلا افتاده است ؛ نزدیک بود مانند تمام زنان ، در چنین موقعی سر به شیون وزاری بردارد ، ولی وی چنین نکرد و با خوب شدن داری عجیبی از بروز چنین حالتی جلوگیری نمود . نه قطره ای اشکی از چشمش چکیده و نه رنگ از رخسارش پرید ، باوقار و غرور ، مردانه سر بالا گرفت و در پاسخ پدر گفت :

- ای پدر ، از زبان من در این مورد انکار و تمنا نخواهی شد ، از کسی هم انتظار کمکی را ندارم . شخصاً از حقوق خود دفاع و عظمت روح خود را به ثبوت خواهم رسانید . اینک با کمال سربلندی اقرار میکنم که (گیسکا) را دوست داشتم . هنوز هم دوستش دارم و در چند روز زندگی آینده ام نیز از عشق و محبتش دل بر نخواهم گرفت .

دیگر چه بگویم ؟ اگر بعد از مرگ نیز عشق و عاشقی وجود داشته باشد ، مهر و علاقه ی من نسبت بوی ابدی خواهد بود . ولی باید دانست که عشق من از روی بوالهوسی نیست و در بند آن هستم که (گیسکار) را بشوهری

بگیرم زیرا از هر جهت لیاقت همسری مرا دارا می باشد .  
ای پدر باید بدانی که دختری که از صلب تو بوجود آمده ، پیکرش از پوست و گوشت و استخوان است و از فولاد و سنک ساخته نشده و با وجود اینکه برف پیری بسرت نشسته ، باید دوران جوانی را از خاطر نبرده و قانون طبیعت را فراموش نکنی . اگر چه دوران زندگی خود را با جنک و جدال گذرانده ای باید اندکی نیز در مورد زندگی پیری و حقوق جوانی اطلاعاتی کسب می کردی . من که از تو بوجود آمده ام ، مانند خودت از یکمشت گوشت و استخوان تشکیل یافته ام . هنوز دوران شباب من است و از زندگی زناشوئی نخستین خود که توام به ناکامی شد . بهره ای نبرده ام ، عاشق شدم و برای اینکه این گناه دامن ترانیالاید و موجب بدنامی تو نگردد ، عشق خود را مخفی داشتم اینکه چه کسی ترا از این موضوع مطلع کرده برای من اهمیتی ندارد . زیرا بطوریکه می بینی . صراحتا به عمل خود اقرار می کنم .

و اما در مورد اینکه (گیسکار) را برای عشق پنازی انتخاب کرده ام ، این کار ، همانطوریکه زنه های دیگر معمول میدارند ، تصادفی نبوده ، بلکه با شناسائی کاملی که به روحیه و اخلاق و کردار وی داشتم ، از جمع مردان برگزیدم ، چون اخلاق ما با هم جور و از اختلاف بدور بود . قصد داشتم تا مدت مدیدی از درخت وصلش میوه بچینم و از مصاحبتش برخوردار شوم اقرار می کنم که مرتکب يك خطای عشقی گردیده ام ، مگر چه عیب دارد ؟

لیکن تو با این رفتار ناهنجارت . که مرا تا این پایه تنزل دادی ، و با کلمات زهر آگینی قلمم را آزدی ، بدان که فرسنگها از حقیقت دوری . میگوئی اگر بجای این جوان شخص دیگری را که از طبقه اش اشراف بود برمیگزیدم ، چندان موجب ناراحتی خیالت نمیشد .

در این مورد نیز بخطا می روی ، زیرا نه تنها بامن مخالفت میکنی بلکه با تقدیر نیز بجدال می پردازی ، زیرا تقدیر برخلاف آنچه تو فکر میکنی ، قدرت آنرا دارد که از طبقه ی ممتاز ، شخصیت رزلی تربیت کند و از درجه ی پست ، مرد نام آوری بوجود بیاورد . خوب است نظری به گذشته انداخته و صفحات تاریخ را مطالعه کنیم ، می بینیم که همه ی افراد بشر از يك مبدأ بوجود آمده و دارای نیروی مساوی و قدرت یکسان بوده و وجه تمایز آنها از یکدیگر تقوی و پرهیز کاری شان میباشد .

آنان که مواهب بیشتر و بهتری نصیب شان گردیده و قابلیت زیادتری



داشته‌اند ، به نجیاموسوم شدند و دیگران که خلاف آنها بودند . اشقیبا لقب یافتند . تقدیر چنین میخواست و در روز ازل ، هر کسی را آنچه لایق بوده ، ارزانی داشته ، ولی بعداً حوادثی سبب شد که پرده‌ای روی این اصل کلی کشیده شد و نیک از بد و شقی از سعید تمیز داده نشود .

آیا این پردهی استتار ، میتواند حقیقت را از میان بردارد آیا طبیعت و روایات باستانی ، بهمین سهولت و سادگی ، این اصل مسلم را زایل می‌کنند ؟

اینک موضوع (گیسکار)ی بیچاره نیز بهمین طور است . من با او معاشرت کرده و با خلاق و روحیه‌اش پی برده و آنطوریکه باید و شاید ، ذات او را شناخته‌ام .

ای پدر ، تو در باره او چشم حقیقت بین خود را بسته و بادیده‌ی غرض و کینه او را نگاه میکنی ! اگر یکایک درباریان خود را در نظر تو ، مردان پاک و شرافتمندی جلوه‌گری کرده‌اند ، مورد آزمایش قرار دهی ، خواهی دید که تمام آنها شقاوت پیشه‌اند و ظاهرشان . با باطن آنها فرق بسیار دارد ! ولی (گیسکار) برخلاف آنهاست .

این جوان از همان زمره‌ی نیکان است که غبار بیکی در چهره‌اش نقاب انداخته و در چشم‌اش مثال تو مردمان بی‌خبر مانند خمیشان و پست‌فطرتان جلوه‌گر شده است .

گمان می‌کنم با این منطق قسوی ، بیگناهی (گیسکار) بتو ثابت شده باشد .

اگر منم خطائی مرتکب شده‌ام ، مربوط به شخص تو است و مسئول آن خودت میباشی ، تو این جوان را بدین جهت متهم میکنی که فقیر و از خانواده‌ی بی‌برک و نوا میباشی .

این اتهام بهیچ وجه وارد نیست زیرا بسا باشد که در زیر توده‌ی خاک کستر آتشی و در خرابه‌ای گنجی نهفته باشد ! چه بسا شاهان و شاهزادگان که بخاک سیاه نشسته و چه گاوچرانها و گدازاده‌ها که بروی گنج طلا تکیه زده‌اند !

ای پدر ، من آنچه شرط بلاغ است با تو گفتم . اگر به منطق من اعتقاد نداری . مرا گناهکار بدان و آنچه از دستت برآید ، در حق من اجرا کن ؛ اگر مستحق مرگم میدانی ، نترس مرا و معشوقم را بیدترین وضعی بقتل

برسان ، شمشیر جفا بر کش ، بیک ضربت ، سراز پیکر ما دو تن بی تفصیر  
جدا کن !

پدر سنگدل و نادان ، بدون اینکه پاسخی بسخنان دختر خود بدهد ،  
با کمال تندی و خشونت از اطاق وی بیرون رفت و بلا فاصله فرمان داد تا  
(گیسکار) رادر همان محلی که زندانی نموده بودند ، خفه کردند و سینه‌اش  
را شکافتند ، قلبش را از قفسه سینه بیرون کشیدند .  
فرمان فرمای بیرحم ، دستور داد ، قلب خونین او را در بشقاب زرین  
نهادند ، آنگاه به مستخدم خود گفت :

- این بشقاب را نزد دخترم بپرو از قول من بگو این هدیه را از من  
بپذیر . زیرا آنچه را که در دنیا از همه بیشتر دوست داشتی برایت  
فرستاده ام !

از طرف دیگر موقعیکه پدر بد نهاد آن دختر تیره بخت ، با آن وضع  
پریشان و غضبناک از اطاق وی خارج شد . (ژیسموند) به کنیزان خود دستور  
داد تا مقداری از گیاهان زهر آلود از باغ چیده و بیاورند .

آنگاه گیاهان مزبور را جوشانید و سم مهلکی را که بدست آورده بود  
در شیشه‌ای ریخت و در گوشه‌ای نهاد تا در صورت ناسازگاری پدر ، خود را از  
قید زندگی نجات دهد .

فردای آنروز . مستخدم پدرش با بشقاب زرین که سرپوش روی آن  
قرار داشت نزد او آمد و بشقاب را جلو او گذاشت و پیام پدرش را بوی  
ابلاغ نمود .

دختر بیچاره که قلبش از چگونگی خبر داده بود ، بهیچ وجه ابراز اضطراب  
ننمود و بانهایت قوت قلب روبه مستخدم کرد و گفت :

- برای یک چنین شیئی ارزنده‌ای : چنین ظرف گرانبهائی لازم بوده و  
پدرم در این مورد ، کمال سلیقه را بکار برده است ؟

پس از ادای این کلمات ، لبان رنگ پریده‌ی خود را به آن قلب خون آلود  
نزدیک کرد و بوسه‌ای بر آن زد و افزود :

- من در تمام زندگی از پدر خود جز مهر بانی ندیده‌ام و با این هدیه  
ای که برای من فرستاده مهر بانی خود را تکمیل نموده است . هدیه‌ی امروزی  
پدرم ، شاهد زنده‌ای از مهر و عطوفت او می‌باشد .

از قول من بگوئید که منم بسهم خود ، بزای جبران آخرین

سهر بانى وى ، هديهى شايسته‌اى به او خواهى داد كه با تحفه‌ى او  
برابرى كند !

دخترى پس از اداى اين كلمات ، بشقاب طلايى را بسينه فشر دو قلب عاشق  
را نوازش نمود و گفت :

- اى پناهگاه امن و راحت خوشى و خشنودى من ، اينك ، شقاوت و  
قساوت كسى را كه با اجراى چنين عمل بيرحمانه اى ، قلب خونين ترا ،  
به پيش نظر من فرستاده ، لعنت مى فرستم ، تو وظيفهات را انجام داده‌اى و به  
آنچه كه قضا و قدر براى تو معين كرده بود ، رسيده‌اى .

رنج و محنت اين دنيا را رها كرده‌اى و دشمن تو ، شخصاً مقبره‌اى را كه  
لايق آن بودى ، براى تو مهيا نموده است !

آنچه در مراسم سوگوارىت نقصان داشت ، اشك ريزى معشوقه‌ات  
بود كه ترا از جان بيشتري دوست داشت . خدا را شكر كه آنهم تا مين شد ،  
تصميم گرفته بودم كه با چهره‌ى خندان و چشمان خشك و آغوش باز ، مرك  
را استقبال كنم ، ولى پدرم با فرستان قلب خونين تو ، مرا وادار بناله و  
ندبه نمود .

آرى ، اکنون ديگر سرشك از ديده خواهى فشاند و از آن پس ، بى  
- درنگ ، روح خود را بروح پير فتوح تو ، اى مايه‌ى زندگى خواهى پيوست !  
پس از اداى اين كلمات سوزناك ، سيلاب سرشك از چشمان آن زن  
غمديده فرو ريخت ، و در حاليكه ، بوسه‌هاى مداوم به قلب آغشته بخون  
معشوق مى داد ، چندان اشك باريد كه كنيز كانى كه اطرافش را حلقه وار  
گرفته بودند ؛ بى اختيار متاثر نمود . با وجود اينكه هيچيك از آنها ، از  
چگونگى خبر نداشتند ، و نميدانستند كه در آن ظرف طلايى چيست ، اشك  
ميريختند و با كلمات ملايم ، علت اين نوحه و ندبه را از آن دختر بيچاره  
ميرسيدند و كوشش ميكردند كه وى را تسلى دهند ولى جدوجهدشان بى ثمر  
بود . (ژيسموند) ؛ پس از چند دقيقه سوگوارى و اشك ريزى ، ساكت شد .  
سر بلند كرد و اشك در ديده اش خشكيد آن نگاه چنين گفت :

- اى قلب معبود من ، ديگر وظيفه‌ى خود را در مورد تو انجام داده‌ام ،  
تنها ، يك عمل انجام نشده باقى است كه آنهم ، پيوستن روح خود بروان  
پاك و بى گناه تو ميباشد ،

سپس ، جام زهر را به بشقاب محتوی قلب معشوق فروریخت و آنرا تا آخرین قطره سر کشید .

آنوقت ، همانطوریکه ظرف طلائی را بدست داشت ، در تختخواب رفت و قلب خونین معشوق را به سینه فشرد و در آن سکوت محض ، منتظر مرگ ماند .

کنیزان نمیدانستند بانوی آنها چه شربت نوشیده ، ولی از حرکات نومیدانه وی عواقب وخیمی را پیش بینی کرده و نزد (تانکرد) پدر دختر شتافتند و آنچه دیده بودند باز گفتند .

(تانکرد) بشنیدن این خبر ، اشک در چشمش حلقه زد و سراسیمه ، به قصر دختر دوید و موقعی بدانجا رسید که ، (ژیسموند) تیره بخت ، بامرک دست بگریبان بود . دخترک بمشاهدهی پدر ، چشم گشود و با کلمات شمرده چنین گفت :

- ای پدر ، این اشکها را بموقعی بگذار که مصیبتی بتو روی دهد که در آن چندان مقصر نباشی .

مرا ببخش که به اشک و آه تو علاقهی نشان نمی دهم . آیا کسی غیر از تو دیده شد که در برابر آنچه خودش خواسته ، یگریه وزاری بپردازد ؟ با تمام اینها ، از تو ، ای پدر سنگدل ، که بعشق پنهانی و بی شائبهی من بامعشوق پا کدل خود رضایت نداده و کار را بدین مرحله رساندی ؛ تقاضا میکنم که جسد مرا با جسم بی جان اودریک آرامگاه مدفون سازی .

بغض گلوی پدر غافل آن فرشتهی زیبا را گرفت بطوریکه از پاسخ دادن عاجز ماند .

(ژیسموند) که آخرین دقایق زندگی غم انگیز خود را طی میکرد ، در حالی که قلب معشوق را بسینهی خود میفشرد بانگ زد :

- میروم ، همه را بخدا وامیگذارم !

آنگاه از هوش رفت . پردهی تاریکی جلو چشمانش را گرفت و زندگی را بدرود گفت و از کشاکش دوران فارغ شد .

این بود سرگذشت غم انگیز و ماتم خیز عشق جگرسوز (ژیسموند) و گیسکار (تانکرد) در عزای دختر ناکام خود ، اشکها ریخت و نوحه ها کرد و از کردهی خود سخت پشیمان گردید ولی گریه و پشیمانی وی سود نداشت اهالی شهر (سالرن) در ماتم آندو دل داده ، عزاداری کردند و در این اوقات ، بدستور

(تانگرد) ، آرامگاه مجللی ساختند و اجساد عاشق و معشوق را در آن ، در کنار یکدیگر ، مدفون نمودند.

۲

## سقوط يك فرشته

(فیامت) با شرح داستان غم انگیز خود ، چندین بار اشک بدیده‌ی شنوندگان آورد و چون قصه‌اش پایان رسید ، شاه قیافه‌ی خشنی به خود گرفت و گفت :

- خانمها ؛ من حاضرم نیمی از زندگی خود را با (ژیسموند) که چند صبحی در آغوش (گیسکار) بخوشی و نشاط گذرانده عوض کنم . از این حرف من تعجب نکنید ، زیرا در هر ساعت از زندگی ، هزار بار میمیرم و امیدیک دقیقه خوشی و خوشحالی ندادم . دیگر وقت شما را با این تذکرات الم خیز تلف نمیکنم اینک بعهده‌ی (پام پینه) است که لب بسخن بگشاید و موضوع عشق غم انگیز و بدفرجام را که گوشه‌ای از زندگی ملال آمیز من است ؛ دنبال کند . اطمینان دارم که اگر این رویه ادامه یابد ، اندکی از رنج بسیار من خواهد کاست و قطره‌ی آبی ، بر آتش بی پایان قلبم خواهد چکاند .

(پام پینه) نگاهی بصورت حضار کرد و در چهره آنها علائم نارمنایتی دید لذا بدون اینکه بشاه سخنی بگوید ؛ تصمیم گرفت تا برای تفریح خاطر شنوندگان خود ؛ قصه‌ای خنده آور و دلکش بیان نماید . آنگاه چنین گفت :

- لابد مثل معروف را شنیده‌اید که میگویند :

« آدم بدجنسی که بلباس مردم پاک درآید ، آنچه دلش خواست انجام میدهد و کسی هم قدرت بازخواست از وی ندارد . » از یاد آوری این ضرب‌المثل داستانی بخاطر رسید که مربوط به کشیشان ریاکار و مزور است چنین قپاورنک پریده‌ی رخسار آنها را ننگرید و گول سخنان فریبنده‌ی آنها را نخورید

که بظاهر میش و در باطن گرك درنده میباشند .

میگویند . همانطوریکه ما مریدان ، با پرداختن خیرات و صدقات ، سلامتی روح و جسم خود را تامین میکنیم . خود آنها نیز با گرفتن صدفه زندگی راحتی بدست می آورند .

آنها مانند عامه‌ی مردم لازم نیست در پی بهشت و حور و قصور باشند ، بلکه بهشت برین را ملك طلق خود میدانند و جایگاه ، در بهشت مربوط به پولی است که در زندگی به آن آفایان تقدیم داشته‌ایم . هر کس زیادتر داده ، مکان بهتری در جنت خواهد داشت و آنکه کمتر پرداخته : جای کوچکتری بوی خواهند بخشید .

اگر این کشیشان بحماقت خود اذعان نکنند ، قطعاً میخواهند مریدان خود را تحمیق نمایند . اگر اجازه داشتیم هم اکنون آنچه از این مردم شیطان صفت در ذهن داشتیم فاش میکردم و جنس پست آنها را ب مردم ساده لوح می شناساندم تا بدانند در زیر این عباى فراخ چه شیطنات ها نهفته دارند القصه ، در شهر (و نیز) کشیش دانشمندی بود که در فضل و کمال وزهد و ورع شهرتی بسزا داشت . میل دارم با بیان سرگذشت این شخص ، غبار غم و ملالی را که در اثر شنیدن داستان مرك (ژیسموند) در دلها نشسته ؛ پاک نمایم و وزنك محنت و اندوه را از خاطرها بزدايم . در خطه‌ی (ایمولا) مرد تبه کاری بود که امدا (برتو دلاماسا) می نامیدند .

این شخص بقدری بدجنس و دغل بود که هیچکس گفته‌های او را باور نمیکرد . بطوریکه اگر حقیقتی نیز اظهار مینمود ، سخنش را دروغ می انگاشتند .

(برتو) چون متوجه شد که دیگر اعتماد مردم از وی سلب گردیده و دیگر دروغ و دغلاش خریداری ندارد ، فکری دیگر کرد و سیاستی دیگر به کار برد . تصمیم گرفت به (و نیز) ، شهر خدعه و نیرنگ روی نهد و در آنجا بلباس دیگر درآید و بدین وسیله ، اعمال پست و پلید خود را بموقع اجرا بگذارد .

لذا ؛ جدا شروع بکار نمود و در انظار چنین وانمود کرد که پشت یا بدنیا زده و راه آخرت در پیش گرفته ؛ از گناهان توبه کرده و روبه درگاه خدا آورده است .

از خوردن گوشت و نوشیدن شراب خوداری میکرد . طولی نکشید که مردم ساده دل بتصور اینکه ( بر تو ) توبه نموده و قدم به صراط المستقیم گذاشته ، گذشته‌ی تاریک او را فراموش کردند و او را پاکدامن و پاکیزه خوا نگاهاشتند و لقب (آلبرایمولا) ی مقدس بوی دادند . غافل از اینکه آن ریاکار حیل‌گر ، در این لباس تازه . در پی فرصت میگردد تا پلیدی خود را در زیر پرده‌ی استتار ، عملی کند و بدنهادی خود را در زیر عبای زهد و تقوی انجام دهد .

در محراب کلیسا و در حضور جمعیت زیادی از مستمعین ، اشک تمساح بدیده می‌آورد و مردم را از غضب خدای ترسانید . دم از امانت و صداقت میزد و بقندی در این کار مهارت از خود نشان داد تا مردم را از زن و مرد ؛ مرید خود ساخت بطوریکه در اندک زمانی مورد اعتماد همگان شد و مردم پول و مال خود را بوی می‌سپردند و عرض و ناموس خو را برای اقرار بگناهان بنزد او روانه میکردند تا بحدی که شهرت امانت و پرهیزکاری او در آن دیار از اشتها و محبوبیت (سن فرانسوا) در گذشت .

در همین اوقات دختر یکی از بازرگانان بزرگ که (لرت کویرینو) نام داشت ، برای اعتراف بگناهان خود ؛ نزد او آمد و خود را در قدمش انداخت و تقاضا نمود که گناهان او را بشنود و قلم عفو بر معاصی وی بکشد . کشیش قلبی او را از زمین بلند کرد و پرسید :

- دختر ؛ آیا تا کنون کسی عشق ترا در دل گرفته ؟

دختر که در وقاحت دست کمی از آن کشیش قلبی نداشت ، عشوہ کنان گفت :

- برادر مقدس ، مگر چشم بصیرت ندارید ؟

آیا ممکن است کسی این جمال دلارا و چهره‌ی زیبارا ببیند و عاشق

بیقرارش نشود ؟

این اندام هوس انگیز عاشق کش ، در عرصه محشر نیز غوغا بپا خواهد

کرد و در بهشت برین هم دلبری خواهد نمود .

(آلبر) بشنیدن این کلمات و مشاهده‌ی چشمان سحر آمیز و پیکر شهوت

انگیز وی سخت به هیجان آمد ولی از بیم رسوائی دم بر نیاورد و خود داری

نمود و در دل گفت که بهتر است فعلا خود را نبازم و بنواز و کرشمه اش بسازم ،

تا بعدا ، در فرصت مناسب ، از وصالش کام دل بگیرم . آنگاه نحوه‌ی سخن

را بر گردانید و گفت :

- دخترم ؛ استدعا میکنم در این مجلس اعتراف ، سخنان خلاف شرع نگوئید و به گناهان گذشته اقرار کنید !  
(لیزت) اطاعت کرد و شروع باعتراف معاصی خود نمود و پس از پایان باتفاق زنان دیگر که همراهش بودند ، بخانه‌ی خود رهسپار شد . چند روز از این مقدمه گذشت . روزی (آلبر) باتفاق یکی از هم قطاران معتمد خود ، به منزل (لیزت) رفت و او را بگوشه‌ای خواند و دوراز دیده حاضرین ، در مقابل وی زانوزد و گفت :

- بانوی محترمه ، روزیکشنبه‌ی گذشته که بمحضر من تشریف فرما شده بودید ، و این بنده‌ی شرمنده حسن و جمال بی بدیل و نظیر شما را ندیده گرفتم ، عذر می‌طلبم و شمارا بخداوند سوگند میدهم که مرا عفو فرمائید . زیرا شب بعد ، خداوند متعال مرا مورد خشم و غضب قرار داد و چنان بسختی تنبیه نمود که تا امروز در بستر نقاهت افتاده بودم !

(لیزت) بحیرت پرسید :

- مطلب را درست بیان کن تا از چگونگی مطلع شوم ،

(آلبر) حيله گر گفت :

- بانوی محترمه ، آنشب که بخواب رفته بوده ، نیمه‌های شب ، ناگهان نورخیره کننده‌ای بحجره‌ی من تابید و چون چشم باز کردم ، جوان زیبایی بنظرم رسید که ناگهان خود را بروی من انداخت و بزمینم کوبید و بشدت تمام به آزار و زدن من پرداخت بطوریکه نزدیک بود استخوانهایم را خورد کند . علت این عمل را پرسیدم آن جوان گفت :

- تو امروز مرتکب خطای بزرگی شده‌ای که مستحق عقوبت بیشتری هستی ! تو با کمال بی‌شرمی ؛ مراتب حسن و جمال ، زیبایی و طنازی بانو (لیزت) را که من عاشق شیدای او میباشم ، تکذیب کرده و باوی بخشونت و برودت رفتار کرده‌ای !

ازوی پرسیدم شما کیستید ؟

آن جوان دلاور جواب داد :

من جبرئیل هستم !

بشنیدن این سخن مبهوت مانده گفتم :

- ای فرشته‌ی رحمت خداوندی ، استدعا میکنم مرا عفو کنی و از



گناهام در گذری ! جبرئیل گفت :

- ترا بشرطی می بخشم که در اولین فرصت نزد (لیزت) بروی و از وی عذرخواهی نمائی . اگر عذرت را پذیرفت که هیچ . و گرنه باز دیگر بدین جامی آیم و بقدری ترا میکوبم که تا عمر داری. از شدت درداعضا و جوارح خویش ، روز خوشی نه بینی ..  
سپس چند کلمه ی دیگر گفت که تا مرا مورد عفو قرار ندهید، از تکرار آن معذورم .

(لیزت) که در شیطنت و بدجنسی دست کمی از (آلبر) زاهدانما نداشت. در دل خوشحال شد و گفت :

- ای پدر مقدس، آنروز بشما گفتم که توهین به وجاهت ملکوتی من موجب خشم و غضب فرشته گان آسمان می گردد.  
بهر حال، هرگز راضی برنج و محنت شما نیستم و هم اکنون شما را بخشیدم. حالا سخنان دیگر جبرئیل را بمن بگوئید!  
زاهدقلابی گفت:

- حال که مرا عفو فرمودید عرض می کنم. ولی قبلا تذکر می دهم که آنچه می گویم باید بگوش احدی نرسد و گرنه، با این حسن و جمال خدا دادی که دارید، اسباب زحمت شما خواهد شد و در دنیا و آخرت از رحمت خداوندی محروم خواهید ماند.

جبرئیل بمن گفت که مدت ها است عاشق بیقرار جمال بی مثال شما گردیده و چندین بار تصمیم گرفته، شبانه به اطاق شما وارد شده و ساعتی در آغوش مهر و محبت تان بگذارند .

ولی چون در هیکل و هیئت فرشته می باشد بیم آن داشته که بدیدنش وحشت کنید. لذا تصمیم خود را تغییر داده و اینک قصد دادبه لباس آدمیان در آید و شبی، در هر کجا که شما معین کنید حاضر شود و شبی را در آغوش شما بگذراند و از این موهبت عظیم برخوردار نماید!

(لیزت) از اینکه جبرئیل عاشق وی گردیده، بی نهایت خوشحال شد و مراتب خورسندی خود را به (آلبر) بیان داشت و تذکر داد که در برابر این موهبت بزرگ، شمع بزرگی در برابر تصویر وی روشن خواهد کرد.  
سپس افزود که، در ساعت معینی، او را در خانه خواهد یافت و با احترام و اکرام تمام از وی پذیرائی خواهد کرد.

در ضمن تذکره داد که جبرئیل امین، بهر شکل و لباسی که مایل است در آید تا اشکالاتی در میان نباشد. « آنوقت، (آلبر) گفت:

- بانوی گرام، مایه‌ی بسی خوشوقتی است که شما دارای فهم و هوشی فوق‌العاده‌ای هستید. من چگونگی را با حضرت جبرئیل در میان می‌گذارم ولی حضرت علیه می‌توانید اظهار لطفی درباره‌ی من بکنید و اجازه بفرمائید که جبرئیل، بشکل من در آید و بمنزل شما بیاید.

طرز عمل بدین‌قرار است که جبرئیل این‌روح مرا از بدنم بیرون می‌کند و به بهشت می‌فرستد، آنگاه، روح مقدس خود را در جسم من داخل می‌نماید و نزد شما می‌آید!

- دختر جاهل و نادان گفت:

- بسیار خوب پدر مقدس، حال که در مدت هم بستری من و جناب جبرئیل، روح شما در بهشت برین خواهد بود، مایه‌ی خوشوقتی من است و بدین‌طریق، مزاحمتی که در مورد شما بعمل آمده است جبران می‌شود! (آلبر) حيله گر زاهد نما گفت:

- پس امشب در اطاق خود را باز بگذارید، زیرا جبرئیل در هیكل آدمی نزد شما خواهد آمد و برای اینکه بدون مانع وارد شود، لازم است راه ورود او را باز بگذارید!

دختر ك تقاضای او را پذیرفت و چون (آلبر) از آنجا بیرون رفت، بقدری وجد و شغف بوی دست‌داده بود که در اطاق شروع برقص و پای کوبی کرد! تصور می‌کرد که (آلبر) دیگر بآنجا مراجعت نخواهد کرد.

از طرف دیگر آلبر چون به حجره‌ی خود رسید شروع به تهیه‌ی، مقدمات امر نمود و مقاداری غذاهای مقوی و شربتهای محرک میل کرد زیرا آنشب، نه تنها قصد داشت که نقش جبرئیل را بازی کند بلکه در صدد بود تا مثل جوان زورمند و پهلوانی، با آن دختر از همه جایی خبر و برو شود!

آنگاه بایکی از دوستان، بخانه‌ی زنی که با او همدست بود روان شد و از آنجا، یک دست لباس سفید و بلند بهاریت گرفت و منتظر ماند تا ساعت موعود رسید، آنوقت، قدم‌براه نهاد و به سر منزل معشوقه روان شد. چون بدانجا رسید، باشتاب تمام، لباس سفید را بتن کرد و از پله‌ها به طبقه‌ی بالا صعود نمود و یکسر، وارد اطاق دختر شد!

دختر ك بمشاهده‌ی آن مرد سفیدپوش، یقین کرد که با جبرئیل امین

روبروشده است.

لذا، در مقابل اوزانوزدو خود را به پایش افکند و به راز و نیاز پرداخت.  
(آلبر) حيله گر، اورا دعا کرد و از جای بلند نمود و با اشاره، بوی فهماند  
که داخل رختخواب شود.

دخترک بدون درنگ خود را روی تختخواب افکند و زاهد بدنهاد؛ نیز  
بی معطلی، در کنار وی جای گرفت. (آلبر) مقدس ریاکار که صورتی زیبا  
و عضلاتی نیرومند داشت وقتی پیکر نرم و لطیف دختر را در بغل گرفت، حرکاتش  
غیر از شوهر وی بود و هیجانش با او تفاوت بسیار داشت و در آن شب، چندین بار،  
بدون بال و پر، در فضای عشق پرواز کرد! بانوی جوان که از شوهر خود خیری  
ندیده بود، از نحوه‌ی عمل او به وجد و شغف درآمد.

چون صبح نزدیک شد، بهمان وضعی که وارد شده بود، از خانه‌ی  
معشوقه خارج شد و به مسکن خود رفت.

(لیزت) چون سر از خواب برداشت، مست عشق و وصال دوش بود  
و چون ظاهر شد، پس از صرف نهار، با چند تن از بانوان به سراغ کشیش قلابی  
رفت و پنهان از همه، جریان نزول اجلال جبرئیل را شرح داد و اعزاز او کرامش  
را در حق خود بیان نمود.

کشیش قلابی در جوابش گفت:

- بانوی عزیز، نمی دانم در مصاحبت آن فرشته‌ی مرحمت بشما چگونه  
گذشته، آنچه بدیپی است، جناب جبرئیل شبانه بسراغ من آمد و روح از  
بدنم بیرون کرد و از آن ساعت، تا سحرگاه، روح من، در میان گل و گلزار  
بود و نمی دانم در این مدت بر جسم من چه گذشته است!

دخترک گفت:

- این را بشما نگفتم که جسم شما، یعنی جناب جبرئیل، تا صبح در  
آغوش من بود.

اگر باور ندارید، زیر پستان چپ خود را نگاه کنید و به بینید  
چه علامتی در آن موجود است. من دیشب چنان بشدت آنجا را مکیده‌ام که  
تا چند روز اثر لبهایم زایل نخواهد شد!  
زاهد حيله گر گفت:

- امروز کاری را که مدت زمانی است انجام نداده‌ام معمول میدارم.

یعنی لباس از نین بیرون می‌کنم و بزیرپستان خود می‌نگرم!  
از آنروز، جبرئیل ساختگی، یعنی (آلیر) حيله گر چندین شب دیگر  
باروپوش سفید و هیئات فرشته‌گان، به‌بالین آن دختر آمد و کام دل گرفت  
تا اینکه، روزی، هنگامیکه دخترک با پیرزنی راجع به زیبائی خود صحبت  
می‌کرد، برای ثبوت ادعای خود، گفت:

اگر میدانستی با چه کسی سروکار دارم، دیگر معشوق دیگران را  
برخ من نمی‌کشیدی!

پیرزن که (لیزت) را خوب می‌شناخت گفت:  
- دختر جان، شاید حق بجانب شما باشد. ولی تا کسی نداند که طرف  
چه کسی است نمی‌تواند اظهار نظر نماید!

(لیزت) بادی بگلو انداخته گفت:  
- مادر جان، آخر همه چیز را نمی‌شود بهمه کس اظهار داشت! عاشق  
من، جبرئیل فرشته‌ی بی‌همتای خداوند است که مرا از جان خود بیشتر  
دوست دارد!

از این حرف پیرزن را خنده گرفت ولی بهرطوری بود خودداری کرد  
تا دخترک تمام جریان را برای وی تعریف کند. آنگاه گفت:  
- دخترم بطوریکه شنیده‌ام فرشته‌ها با آدمیان آمیزش نمی‌کنند  
ولی چون این حرف را از دهان شما می‌شنوم، باور می‌کنم!  
(لیزت) جواب داد:

- مادر جان، اشتباه می‌کنید. حضرت جبرئیل از شوهر من هم بهتر  
و بیشتر با من درمی‌آمیزد و حتی می‌گوید، فرشته‌گان درعالم بالانیز این  
کار را انجام می‌دهند. ولی چون مرا از حوریان بهشتی نیز زیبا تر  
یافته، محض خاطر من، از آسمان نازل می‌شود و با من هم بستر  
می‌گردد!»

پیرزن دیگر چیزی نگفت و چون بخانه‌ی خود رسید، آرزو می‌کرد  
تا در مجلس زنانه‌ای، موضوع را به خانمهای آن محل ابراز نماید. تا اینکه  
درخانه‌ی یکی از بانوان شهر، جشن زنانه‌ای برپا شد و پیرزن نیز که جزو  
مدعوین بود بدانجا رفت و موضوع مضحک مرآوده‌ی جبرئیل را با (لیزت)،  
زن تاجر مشهور درمیان گذاشت و کاملاً تشریح نمود. خانمها که پس از  
پایان جشن بمنزل خود رفتند موضوع را به شوهران خود تعریف کردند و

آنها نیز، در همه جا این مبحث را عنوان نمودند بطوریکه در عرض دو روز، تمام مردم شهر (ونیز) از این موضوع خبردار شدند و قضیه‌ی عاشق شدن جبرئیل به (لیزت)، نقل هر انجمنی گردید تا اینکه، شایعه‌ی مزبور بگوش برادرهای (لیزت) رسید و آنها نیز تصمیم گرفتند، چگونگی رافاش کنند و به بیند. آیا راستی عاشق خواهرشان فرشته است و به پرواز در می آید؟

برای پی بردن به این مسئله چند شب متوالی در کمین نشستند. خبر فاش شدن اسرار نهان بگوش (آلبر) نیز رسید؟ و برای اینکه از چگونگی مطلع شود، شبی با همان لباس و هیئت فرشته گان، بمنزل (لیزت) رفت و تازه وارد اطاق معشوقه گردیده بود که برادرهای او که در کمین بودند، صدای او را شنیدند و با یکدیگر به مشورت پرداختند. (آلبر) که منتظر حادثه‌ای بود صدای آنها را شنید و در صدد فرار برآمد: نظری به اطراف انداخت و متوجه شد که یگانه راه فرار، پنجره‌ای است که به نهر پیر آبی باز میشود با وجود این چندان شناوری نیاموخته بود، لباس از تن بیرون کرد و خود را از پنجره بیرون انداخت و در آب افتاد. اتفاقاً عمق آب زیاد بود و صدمه‌ای بوی نرسید و شناکنان به آن طرف آب آمد و باتن برهنه و پیکری لرزان، به طرف خانه‌ای که درش باز بود روان شده صاحبخانه که مرد روشن رایی بود، در آن وقت شب قصد خروج از منزل داشت که او را در آن حال زار دید، (آلبر) روبه او کرد و گفت.

— ای برادر دینی، به وضع پریشان من رحمت کن و مرادر منزل خود پناه ده که از این حوالی میگذشتم و بچنگ دزدان افتادم. مرا بخت کرده و در آب انداختند اینک بهزار رحمت خود را نجات داده و برهنه و عریان مانده ام!

مرد روشندل بروی رحمت آورد و گفت:

— ای مرد ستم دیده، داخل شو و در زخمت خواب من استراحت کن. من پی کاری میروم و زود مراجعت میکنم! پس از ساعتی مراجعت نمود و در گوشه‌ی اطاق بخواب رفت.

از آن طرف، برادرهای (لیزت) وارد اطاق شدند تا فرشته را دستگیر نمایند ولی جز یک مشتم بال و پر و یک روپوش سفید چیزی در آنجا ندیدند! فهمیدند که حریف از چنگشان فرار کرده است بدین جهت، در حالیکه

فحش و ناسزا به خواهر خود نثار می کردند، لباس فرشته قلابی را با خود برداشته و رفتند.

چون صبح شد، صاحبخانه ای که (البر) را در منزل خود پناه داده بود از خانه بیرون رفت. موضوع نیرنگ (آلبر) در شهر پیچیده و عارف و عامی از آن مطلع گردیده و هر کس بدیکری میرسید، خیر جبرئیل قلابی و عاشق شدن او را به (لیزت) و فرار کردن وی را از پنجره‌ی منزل معشوقه تعریف میکرد. این حرف بگوش (ریالتو) صاحبخانه‌ی (البر) رسید و چون مرد با هوشی بود، بصرافت دریافت که مردی که شبانه باتن لخت و عور بمنزل او پناه آورده، همان است، لذا بسرعت بمنزل برگشت و (البر) را که هنوز در رختخواب افتاده بود آواز داد و گفت:

ای بدجنس ترا می شناسم و انکارت فایده ای ندارد، یا پنجاه اشرفی بمن بپرداز، تا رهایت کنم و یا خود را برای رسوائی و محاکمه و مجازات آماده کن!

(آلبر) هرچه عجز و زاری نمود سودی نبخشید و سرانجام تعهد کرد مبلغ مزبور را بپردازد، بشرطی که او را بمحل امنی رهنمائی کند، صاحبخانه گفت:

فرار تو از این مهلکه به این سهولت عملی نمیشود مگر اینکه دستور مرا بکاربندی و آنچه میگویم اطاعت کنی.

امروز در میدان (سن مارک) جشنی برپا می شود در این جشن، هر کس حیوانی از قبیل خرس و خوک و غیره با خود می آورد و در آنجا میرقصاند. مردم تماشا می کنند و پس از پایان جشن، هر کس حیوانی را که آورده، با خود میبرد.

آخرین راه فراری که برای تو بفکرم میرسد این است که ترا بشکل خرسی در بیاورم و به آن میدان ببرم.

در آنجا، اندکی مردم را مشغول کنی و سپس ترا با خود بمحل دور دستی برده و از غلاف حیوانی در بیاورم و آنوقت، بهر جا که خواستی بروی و خود را نجات بدهی.

باید فراموش نکنی که برادرهای (لیزت) از طرز فرار تو اطلاع دارند و تمام این حوالی زازیر نظر گرفته اند و با این وضع، فرار تو در لباس عادی غیر ممکن است مگر اینکه بدستور من عمل کنی و از مهلکه جان

بدربری!

(آلبر) بشنیدن این سخن سخت پریشان خاطر شد. آخر چطور میشود یکنفر زاهد عابد به لباس خرس درآید و در برابر مردم بر قصد و مورد تمسخر و خنده واقع گردد؟

ولی چون خود را مجبور می‌دید تن بقضا داد و راضی شد. صاحبخانه بدون معطلی مقداری غسل به بدن او مالید و سپس انبوهی پشم و پیر مرغ روی بدنش پاشید، آنگاه ماسکی بصورت و پوزه بندی بدهانش بست که زنجیری به آن بسته بود. بایک دست سر زنجیر را گرفت و بادت دیگر چوبی برداشت و زاهد قلبی را که بشکل خرس در آورده بود جلو انداخت و بطرف میدان (سن مارک) بحرکت درآمد.

چون بدانجا رسید، پیرمردی را که شیپوری بدست داشت صدا کرد و دستور داد برای اجتماع مردم شیپور خود را بصدادر بیاورد.

بصدای شیپور، عده‌ای دور آنها جمع شدند و هر لحظه بتعداد جمعیت افزوده میشد بطوری که، تماشا کنندگان در چند صف قرار گرفتند.

(ریالتو) صاحبخانه‌ی (آلبر) چون معرکه را گرم کرد، با چوبدستی خود به زاهد خرس نما اشاره نمود تا با حرکات مضحك، مردم را مشغول دارد ولی (البر) پریشان حال و تیره روز گار بدستور او عمل نکرد. (یالتو) چون چنین دید، روبه تماشاگران کرد و گفت:

— آقایان، چون من به او امر اطاعت نمیکنم، مجبورم هویت اصلی او را بشما فاش کنم. آنگاه ناگهان ماسک و پوزه بند از دهان (آلبر) برداشت و گفت:

— اینک جبرئیل قلبی و فرشته‌ی بدجنس را که در لباس میش، مانند گرگان درنده بجان زنان ساده دل این شهر افتاده بود بشما معرفی میکنم! مردم که قیافه‌ی (آلبر) پدر مقدس سابق و خرس کنونی را می‌شناختند دهان بفحش و ناسزا گشودند و آنچه بدو بیراه بود نثارش کردند. طسولی نکشید که برادرهای (لیزت) نیز از چگونگی مطلع شده و خود را به میدان رسانیدند.

در آن حال، خشم و غضب مردم به انتهای رسیده و فریاد بگیر و به بدیشان بفلک رسیده بود.

میخواستند آن زاهد ریاکار را در همان جا بضرب مشت و لگد بقتل

رسانندولی برادران (لیزت)، مردم را کنار زده و (آلبس) را از دست آنها گرفتند و عباتی بدوشش انداخته، زنجیر از گردنش گشادند و به صومعه اش برده، در آنجا زندانی کردند. (آلبس) مدتی در زندان صومعه به پریشانی و ذلت بسربرد تا جان سپرد.

بدین طریق، (آلبس) که در زهد و تقوی شهرتی بدست آورده بود، به هیئت جبرئیل درآمد و سپس، بشکل خرس مجسم شد و آنطوریکه لایق بود، مورد شتم و لعن مریدان قرار گرفت و ناله و ندبه اش سودی نداد. خداوند امثال او را بهمین سر نوشت شوم گرفتار نماید!

## ۳

### دیوانگی های عشاق

چون قصه ی (پام پینه) پایان یافت، (فیلسترات) لحظه ی بفکر فرورفت و سپس رو بوی نمود و گفت:

- در قسمت آخر داستان شما نکاتی بود که مورد پسندم واقع شد ولی قسمتهای دیگرش، تفریحی بود و شمارا از آن نهی کرده بودم!  
شاه، پس از ادای این کلمات، خطاب به (لورت) نمود و گفت:  
- خانم، بر شما است که قصه ی دلپذیرتری برای ما بیان کنید. «

(لورت) خندید و گفت:

- شما نسبت به عشاق سخت گیر هستید و خیلی علاقه دارید که گرفتار سرانجام شومی شوند.

من داستان سه جوان عشق پیشه را برای شما نقل میکنم که هر سه قربانی تقدیر شدند و از عشق خود بهره ی چندانی نبردند.  
اینک داستان:

- خانمهای ارجمند و دوستان گرانمایه ی من، هر خطائی که از انسان سر بزنند، سرانجام خوشی نداشته و بسامیشود که نه تنها شخص خطا کننده



گرفتار عواقب سوء آن میشود که ضررش بدیگری هم میرسد، بعقیده‌ی من، خشم و غضب از خطاهای بزرگ بشمار میرود زیرا به تجربه ثابت شده که هر کس عنان خود را بدست این صفت مذموم دهد، بخطر عظیمی روبرو میشود خشم و غضب یک هیجان بیموقع و خارج از اندازه‌ای است که نارضایتی، علت واقعی آن میباشد.

این صفت نکوهیده، نیروی تعقل را زایل نموده؛ در برابر چشم حقیقت بین روح، پرده‌ی غفلت میکشد و روان ما را با یک جنون آتشین شعله‌ور می‌سازد بطور کلی، مردها بیشتر دچار غضب می‌شوند و البته در هر کسی شدت و ضعف دارد. ولی هر گاه زنی خشمگین گردد، ضررهائی که بخود یا بدیگران میرساند، بمراتب بیش از مردان است.

در روح آنها بسهولت مشتعل میشود و با شعله‌ی سوزان تری میسوزاند و در مسیر خود، کمتر با مقاومت مواجه می‌گردد.

دلیل این منطقی نیز خیلی ساده است. زیرا همه میدانیم که شعله‌ی آتش، به اشیاء نرم و لطیف زودتر از اجسام سخت و خشن اثر میکند و سریع تر آنها را طعمه‌ی خود میسازد.

لازم به توضیح نیست که بانوان در نیروی خویشین داری ضعیف‌تر و در مزاج لطیف‌تر از مردان میباشند! قصه من در اطراف همین موضوع دور میزند:

بطوری که می‌دانید، شهر (مارسی) یکی از بنادر مشهور است و سابق بر این، پر جمعیت تر از حالا بوده و جمع زیادی از بازرگانان و مردمان ثروتمند در آن زندگی میکردند.

یکی از آن تجار مردی بود بنام (ارنال جیوادا) که با وجود اینکه از خانواده‌ی پستی بوجود آمده بود، در اثر مال و مکنث، از رجال برجسته‌ی آن سامان بشمار میرفت.

وی از زن خود چند فرزند داشت که سه نفر آنها دختر بودند و هر سه از پسرهایش بزرگتر بودند. دودختر بزرگتر که دو قلو بودند پانزده ساله و دختر دیگرشان چهارده ساله بود.

(ارنال) برای انجام امور بازرگانی به اسپانیا رفته بود و قرار بود پس از مراجعت، دختران خود را شوهر دهد. دختران دو قلو بترتیب، (نینت) و

(مادلین) نام داشتند و دختر دیگر (برتلا) نامیده میشد.  
جوان تهی دستی عاشق (نی نت) گردیده و بین آندو جوان مراوده‌ی  
مخفیانهای برقرار بود بطوری که احدی از ملاقات آنها مطلع نبودند.

مدتی از روابط پنهانی آنها میگذشت که دو جوان دیگر بنام (فولکو)  
و (هوگه) که از پدر خود ارث سرشاری برده بودند، عاشق دو خواهر دیگر  
یعنی (مادلین) و (برتلا) شدند.

(راستانی) عاشق (نی نت) از این عشق و عاشقی خبردار شد و تصمیم گرفت  
با آندو رفیق. از دردوستی درآید تا از ثروت آنها، بنوائی برسد و معشوقه  
را تصاحب نماید.

از همان روز، باب مراوده را با آن جوانان ثروتمند باز کرد، بطوری  
که گاهی با (فولکو) و زمانی با (هوگه) به منزل بازرگان میرفت و هر يك  
به دیدار محبوبه‌های خود نایل میشدند، گاهی از اوقات نیز همراه هر دوی  
آنان به سر منزل معشوقه روی مینهاد و عهد دیدار تازه میکرد. روزی، آندو  
جوان را بمنزل خود دعوت نمود و گفت.

—دوستان عزیز، تقدیر ماسه نفر را در سر راه یکدیگر قرار داده و  
اتفاق سبب شده که هر کدام از ماسه نفر، بیکی از دختران سه گانه‌ی این شخص  
بازرگان دل به بندیم. بطوریکه حدس میزنید، پدر دخترها به این سهولت  
با ازدواج ما با فرزندان خود رضایت نخواهند داد. بخصوص من که از مال  
دنیا دستم تهی است و آهی در بساط ندارم، منظور از دعوت شما اینست که  
پیشنهادی بکنم، در اثر اجرای آن، هر سه نفرمان به مراد دل برسیم.  
پیشنهاد من اینست که شما دو نفر از مال دنیا بهره‌ی کافی دارید، دارائی خود  
را رویهم بریزید و یک سوم آنرا بمن بگذارید. من تعهد میکنم که هر سه دختر  
را راضی کنم تا بهر شهری که مایل باشیم همراه ما بیایند.

پس از جلب رضایت دخترها. هر شش نفر از این دیار به شهر دیگر  
میرویم و در آنجا، با قلبی آرام و خاطری خالی از دغدغه، هر يك با مطلوب  
خود عروسی کرده و در يك محیط مساعد و راحت، زندگی توأم با عشرت و  
سعادت خود را آغاز میکنیم.

اگر با پیشنهاد من موافقت دارید هم اکنون تصمیم بگیرید و اگر  
موافق نیستید، آنرا هم بگوئید تا من تکلیف خود را بدانم!

آن دو جوان که سخت عاشق دلدادگی معشوقه‌های خود بودند، دل

بدر یازده و پیشنه‌ها (راستانی) را پذیرفتند و گفتند آنچه صلاح می‌داند عمل کند. (راستانی) با تمام مشکلاتی که در کار بود، به ملاقات (نی‌نت) معشوق خود موفق شد و پس از لحظه‌ی سکوت چگونگی را با وی در میان گذاشت. نی‌نت که انجام چنین نقشه‌ای را که با وصلت و خوشبختی او توأم بود آرزو می‌کرد، با پیشنه‌ها عاشق جوان خود موافقت کرد و در ضمن تذکر داد که خواهرانش بدون اندک مخالفتی، بدستور و راهنمایی وی تن در داده و بصلاح دید او رفتار خواهند کرد، در پایان صحبت، به عاشق خود تاکید نمود که هر چه زودتر مقدمات فرار را مهیا سازد.

(راستانی) خرم و خوشحال نزد رفا آمد و آندو جوان که بایی تابی منتظر مراجعت او بودند، به استقبالش شتافتند.

(راستانی) مراتب رضایت دختران را به آنها گوشزد کرد و جوانان، بدون درنگ دست بکار شده و به بهانه‌ی اینکه می‌خواهند به تجارت دریائی به پردازند، املاک خود را فروخته و همه را به پول تبدیل کرده و در پنهانی کشتی بزرگ و مستحکمی خریداری نموده و دور از چشم همه، آنچه لازمی زندگی بود در آن انباشتند و از هر حیث آماده‌ی حرکت شدند.

از طرف دیگر، (نی‌نت) نزد خواهران شتافت و موضوع پیشنه‌های عاشقان را به آنها بیان نمود. دخترها که سعادت زندگی را در آغوش آن جوانان میدانستند، از این مزده بی‌نهایت خوشحال شدند و دست بدعا برداشتند که روز حرکتشان زودتر برسد.

شب‌ی که طبق قرار معینه، بایستی حرکت کنند، دخترها سر وقت صندوق پدر رفته و بهر زحمتی بود آنها گشودند و مبلغ زیادی وجه نقد باضافه‌ی مقداری زرو گوهر برداشته و بدون اینکه احدی مطلع شود به محلی که قرار بود با عاشقان ملاقات کنند، روی نهادند.

گروه‌شش نفری عشاق، در اندک زمانی به کشتی خود نشسته و پارو بدست گرفته و با شتاب هر چه تمامتر از بندر دور شدند و بصوب جزیره‌ی (کرت) حرکت کردند.

شبانگاه فردای آن روز به بندر (ژن) رسیدند و در شهر، هر يك در کنار دلبر خود، برای نخستین بار طعم عشق و وصال را چشیدند.

صحر گاه سرمست از جام وصال لنگر بر گرفتند و با حرارت تمام حرکت کردند و همچنان از بندی به بندر دیگری رفتند تا پس از هشت روز دریا

نوردی ، به شهر ( کورت ) رسیدند .

یکی دوروز استراحت ، آن سه جوان ، در ناحیه‌ی ( کاندی ) املاک وسیعی خریداری نمودند و خانه‌های مجللی ساختند ! چندین خدمتکار و کنیز استخدام نمودند و اسبان نیزرو و سگان شکاری مهیاساختند .

ولی به تجربه ثابت شده که سرور و عشرت بیش از اندازه ، شخص را خسته و تمایلاتش را تضعیف میکند .

القصة ، ( راستانی ) که آن همه دلدادگی ( نی نت ) بود ، اندک اندک

نسبت بوی بی‌مهری آغاز نهاد .

در یکی از جشنهای باشکوهی که در منزل آنها ترقیت داده شده بود ، ( راستانی ) با دختر یکی از اهالی محل روبرو شد در نخستین بر خورد ، دین و دل بوی باخت و از همان مجلس ، به تعقیب دختر پرداخت و با او گرم گرفت از آن پس ، ضیافت‌های بزرگی به خاطر وی برپا نمود . ( نی نت ) از این موضوع باخبر شد و حقد و حسد بی‌پایانی در نهادش پدید آمد . ب فکر روزگار گذشته افتاد و کاخ آمال خود را واژگون دید . ولی بیچار نشست و در پنهانی ، کوچک ترین حرکات شوهر خود را مراقب بود . همان طوری که دیدار مکرر موجب ملال میشود ، منع حضور نیز باعث شدت اشتیاق میگردد .

آدمی را از هر چه منع کنند ، بیشتر بدان راغب میشود ، از روی این اصل ، هر قدر ( نی نت ) بیشتر به تعقیب شوهر پرداخت ، آتش عشق جدید در دل ( راستانی ) بیشتر زبانه کشید .

( نی نت ) هر چند در طول این مدت ، از چگونگی نتایج فعالیت شوهرش در ارضای معشوقه‌ی جدید خیر نداشت ، و معلوم نبود که ( راستانی ) بجلب رضایت معشوقه موفق شده یا در این راه توفیقی نیافته ، هر چه بود ، کار را جدی میگرفت و در پیش خود یقین داشت که شوهرش با معشوقه روابط نزدیکی دارد و در نتیجه ، محبتش نسبت به ( راستانی ) به پریشانی و پریشانی اش به غضب و بالاخره به کینه توزی و حشمتناکی مبدل گردید .

بحدی که در صدد کشتن شوهر برآمد و با پیرزنی از اهالی یونان که در کار زهر سازی مهارت داشت ملاقات کرد و با دادن پول و وعده ، مقداری سم مهلك از وی گرفت و در يك شب گرم تابستانی که ( راستانی ) اظهار عطش میکرد ، زهر کشنده ادر آب ریخت و بوی خوراند اثر آن زهر بقدری شدید بود که ساعتی بعد ، ( راستانی ) با قنای تیدار و جگر سوخته چشم از

زندگی فرو بست .

چون صبح شد ، (نی نت) صدا بشیون وزاری برداشت و بصدای او ، آندو برادر و بانوان شان بسراغ وی آمدند و چون (راستانی) را مرده یافتند بدون اینکه در اطراف مرك او تحقیق کنند ، صدا بصدای (نی نت) داده و بنوحه وزاری پرداختند .

سپس ، باشکوه تمام ، جسد مرده را بخاک سپردند . چند روز از این مقدمه گذشت و نزدیک بود سرو صداها بخوابد که ناگهان سرو صدای دیگری برخاست و کارد گرگون شد . پیرزن یونانی در اثر فروش سم مهلکی که سبب قتل یک نفر دیگر شده بود ، دستگیر شد و در بازپرسی اقرار بگناهان نمود و در ضمن ، موضوع فروش زهر مهلك را به (نی نت) نیز اعتراف کرد .

حکمران (کرت) ، شبی بدون سرو صدا ، قصر مسکونی (نی نت) را محاصره کرد و بدون اینکه کسی مطلع شود ، (نی نت) را بازداشت نمود و بزندان برد .

سپس ، (فولکه) و (هوگه) و زنان آندو برادر را نیز دستگیر کرد و تحت بازجوئی کشید ، .

حکمران مردی قانونی و سخت گیر بود و وعده و وعید آندو برادر را برای رهائی (نی نت) از مجازات بهیچ وجه نپذیرفت و دخترک را محکوم به اعدام نمود .

(مادلین) یکی از آن سه خواهر که در حسن و جمال از دیگران برتر بود ، مدتها با اندام هوس انگیز و هیکل فتنه خیز خویش ، دل از حکمران جزیره ربوده بود و نامبرده بهر حیلله ای دست توسل جسته بود ، نتیجه ای نگرفته و از وصل آن لعبت طناز نا امید شده بود .

(مادلین) که از این موضوع کاملاً مطلع بود ، ناگاه بخاطرش رسید که در این موقعیت باریک ، میتواند با جلب رضایت حکمران ، خواهر خود (نی نت) را از چنگال مرك نجات دهد .

لذا ، تصمیم گرفت برای رهائی خواهر خود اقدام بیک فسادکاری نماید و بدون درنگ قاصدی نزد حکمران فرستاد و پیام داد که در برابر نجات خواهر ، حاضر است خود را در اختیار او بگذارد . حکمران ، پیام قاصد را بانهایت وجد و سرور شنیده و پس از اندکی تفکر ، قبولی خود را در

مورد پیشنهاد معشوقه اظهار نمود و برای اینکه بتواند بدون مزاحم به وصل دلداری برسد (هو گه) و (فولگه) را بیپانه‌ی لزوم بازپرسی، در زندان نگاهداشت و شبانه، پنهان از همه، نزد معشوقه رفت و باوی هم بستر شد و کام دل بر گرفت.

حکمران مقرر کرده بود که (نی‌نت) را دست و پایسته، در کیسه‌ای انداخته و سنگ بزرگی بدان بسته بدریا اندازند و اهل شهر، همگی از این مطلع بودند، چون صبح شد، حکمران از بستر معشوقه برخاست و ضمن خدا حافظی باوی گفت:

- ای محبوبه‌ی بیهمتای من، من میروم و طبق وعده‌ای که داده‌ام، خواهرت (نی‌نت) را صحیح و سالم به اینجامیفرستم، بشرطیکه او را از نظر همه پنهان داری و از این شهر بیرون ببری. زیرا اگر کسی بزنده ماندن وی واقف شود، باعث رسوائی و سرشکستگی من خواهد شد. وانگهی، باید قول بدهی که بار دیگر نیز بوصولت برسم و از خرمن حسنت خوشه‌ای دیگر بچینم!

حکمران پس از ادای این کلمات، از منزل معشوقه بیرون رفت و دست‌ور دادتا (نی‌نت) را مخفیانه به منزلش برده و به (مادلین) بسپارند. ساعتی بعد آندو برادر را نیز مرخص نمود.

(هو گه) و (فولگه) چون بمنزل رسیدند، نزد زنان خود شتافتند تا در مورد مرگ خواهرشان به آنها تسلیت گویند.

ولی (فولگه) شوهر (مادلین) از دیدن قیافه آرام همسر خود دچار سوء ظن شد و با سابقه‌ای که از عشق حکمران نسبت بوی داشت، بدگمانی‌اش افزون‌تر گردید. اندکی تفحص نمود و متوجه شد که (نی‌نت) زنده و سالم در منزل است، لذا شروع ببازپرسی از (مادلین) کرد و (مادلین) با شرح داستانی که از خود ساخته و پرداخته بود، نتوانست شوهر هوشیار خود را قانع کند.

(فولگه) که از همسر خود مشکوک شده بود، وی را تهدید کرد تا حقیقت را بیان نماید، (مادلین) ناچار با اعتراف گردید.

(فولگه) از شنیدن سخنان جگرخراش همسر خود، چنان به غیظ و غضب درآمد که شمشیر از غلافه کشید و بدون اینکه (مادلین) مجال فریاد یا

اعتراضی داشته باشد ، قلب وی را از هم شکافت . آنکاه از بیم اینکه بچنگ حکمران گرفتار شود ، جسد خونین زن خود را در همان جا گذاشت و خود را به (نی نت) رساند و باقیافه‌ی آرام و شادمان بوی گفت :

- بامن بیا تا نزد خواهرت که منتظر است برویم و از این شهر فرار کنیم .

(نی نت) که از همه جا بی خبر بود حرف او را باور کرد و چون از عاقبت کار خود میترسید ، به شوهر خواهر خویش اطاعت نمود و اندک نقدینه‌ای که در دسترس داشت برداشت و همراه (فولگه) براه افتاد . آندو نفر بسرعت به کنار دریا رفتند (فولگه) قایقی را انتخاب کرد و هر دو سوار شده و بسرعت از ساحل دور شدند ، هیچکس ندانست آن‌ها کجا رفتند . سحرگاه فردای آن روز ، نعل خونین (مارلین) را در اطاقش پیدا کردند . بعضی‌ها عقیده داشتند که این کار از طرف (هوگه) انجام گرفته است .

بهبخت ، حکمران را از این ماجری خبر دادند . حکمران که محبت فوق العاده‌ای به (مادلین) داشت سراسیمه به خانه‌ی او روی نهاد و دستور داد تا (هوگه) و زنش را دستگیر و زندانی کردند .

آن زن و شوهر بهیچ وجه از فرار (فولگه) و (نی نت) اطلاع نداشتند ولی مامورین حکومتی آن‌ها را مجبور کردند تا سرکت خود را در قتل (مادلین) اقرار نمایند .

(هوگه) و زنش خود را گرفتار و مرگ را آشکار دیدند . لذا دست به حيله زده و نگهبان خود را با پولی که در نزد خود پنهان داشتند تطهیر کرده و از زندان فرار نمودند . و خود را بکنار دریا رساندند . در آن جا ، با بقیه‌ای پول خود در زررقی نشسته و به شهر (رودس) عزیمت کردند ، آندو نفر مدتی در آن دیار غربت ، در کمال سختی و تنگدستی زیستند و سرانجام از شدت فقر جان دادند . بدین ترتیب ، (راستانی) در اثر جنون عشق و (نی نت) در نتیجه خشم و غضب ، در حالیکه چند تن بی گناه را بدیار عدم فرستادند خود نیز معدوم گردیدند .

## تعیجه‌ی خشم و جنون عشق

(لورت) که قصه‌ی خود را بی‌پایان رسانده بود، ساکت شد. بعضی از شنوندگان، از سرگذشت اسفناک آن عشاق متأثر و از سرانجام کار آنها، متأسف شدند. یکی خشم و غضب (نی‌نت) را نکوهش میکرد، دیگری در آن خصوص بحث میکرد و سومی اظهار نظر مینمود، شاه که بفکر رفته بود، سرازجیب تفکر برداشت و روبه (الیز) کرد تا بنوبت خود به داستان سرائی پردازد.

(الیز) لب بسخن گشود و گفت:

- بعضی‌ها خیال میکنند که تیر عشق چون از نگاه دل‌دوز پرتاب شود در قلب عاشق نشیند و برخی دیگر معتقدند که با گفت و شنود و مراقبت، عاشق نمیتوان شد. من در ضمن داستان خود بیان خواهم کرد که عشق ممکن است بدون واسطه صورت گیرد و کسی، بدون دیدن معشوق، عشق او را در دل گیرد.

در منطذه‌ی (سیسیل) پادشاهی بود بنام (گیوم دوم) که دو فرزند داشت. یکی از آنها پسری بود که (روژه) نامیده میشد و دیگری دختری بود که (کنستانس) نام داشت،

(روژه) قبل از پذیرفتن کرد و پسری از خود گذاشت که وی را (ژربن) می‌نامیدند. پدر بزرگش کمتر تربیت آن پسر را بر میان بست و در اثر حسن مراقبت او، (ژربن) جوانی خوش اندام و شجاع بار آمد، آوازه‌ی شجاعت و حسن و جمال آن جوان نه تنها در سیسیل، بلکه در اکثر نقاط جهان، بخصوص در بربرستان افریقا که در آن موقع خراج‌گذار پادشاه سیسیل بود، پیچیده بود.



در میان کسانیکه ، ندیده ، شیفته‌ی مکارم اخلاق و زیبایی شهامت (ژربن) گردیده بودند، دخترشاه (تونس) بود . کسانیکه آن دختر را دیده بودند ، وی را مظهر زیبایی و رب النوع علوطبع و عظمت روح میدانستند و تعریف میکردند که در حسن و جمال ، مادر دهر ، مانند او نژائیده و چشم‌روزگار نظیرش را ندیده است .

این دختر علاقه‌ی خاصی بشنیدن داستان‌های زرمی و حکایات قهرمانی و پهلوانی داشت و چون صیت شهرت دلاوری و زیبایی (ژربن) را شنید ندیده عاشق شیدای او گردید و چنان در خیالش مستغرق شد که شمایل او را در دل تصور و در مغز مجسم نمود .

بطوریکه هر قصه‌ای از شجاعت پهلوانان و دلیری آنان می‌شنید ، قهرمان داستان را بشکل و شمایلی که از (ژربن) در مغز ترسیم کرده بود . مجسم می ساخت .

اتفاقاً ، آوازه‌ی زیبایی بی نظیر آن شاهزاده خانم تونسسی نیز در کشور (سیسیل) پیچیده و بگوش (ژربن) دلاور نیز رسیده بود . نوه‌ی سلطان سیسیل نیز ندیده خاطر خواه آن دختر شد و از عشق وی به سوز و گداز افتاد .

(ژربن) در پی فرصت بود که از پدر بزرگ خود اجازه گرفته و بکشور تونس سفر کند در خلال این تصمیم ، به تمام دوستانی که به تونس می رفتند ، سفارش میکرد که اگر بتوانند بدربار سلطان راه یابند ، دختر نازنین او را ملاقات ، و از عشق پنهانی وی خبردارش کنند و پاسخی برایش بیاورند .

اتفاقاً یکی از آن‌ها که مرد هوشیار و کاردانی بود ، خود را بصورت بازرگان در آورد و بعنوان فروشنده اقمشه ، بدربار سلطان تونس راه یافت و نزد دختر ماهیپاره رفت و ضمن ارائه‌ی پارچه‌ها آهسته شروع بصحبت کرد و مراتب عشق و محبت (ژربن) را بوی گوشزد نمود و دخترک را از جان نثاری آن جوان آگاه کرد . خوشنودی دختر سلطان از شنیدن این پیام بوصف نمی گنجید .

وی نیز برای اثبات مراتب عشق و علاقه‌ی خویش ، قطعه جواهر گرانبهائی بقاصد داد تا بمعشوق برساند تا بیادگارد داشته باشد . چون قاصد به سیسیل مراجعت کرد و مزده‌ی مهر و وفای دلبر را به (ژربن) داد ، شوق و شغف عاشق به اوج شدت رسید و نامه‌ای به معشوقه نوشت و تقاضا کرد تا با او مکاتبه نماید .

قاصد مرتبا به تونس میرفت و پاسخ نامه‌ی عشاق بیقرار را بیکدیگر می‌رساند. (ژوبن) ضمن نامه‌های خود، اشیاء نفیس و هدایای کم نظیری جهت یادبود به معشوقه می‌فرستاد و هر دو بیکدیگر پیام می‌دادند که از اتفاقات و حوادث، برای وصول بیکدیگر استفاده نمایند.

القاصه، مکاتبات و معاشقات دورا دورآندو عاشق دلخسته همچنان ادامه داشت تا اینکه، ناگهان، سلطان تونس تصمیم گرفت دختر خود را بعقد پسر امیر منطقه‌ی (گرناد) در بیاورد.

دخترک بشنیدن این خبر محنت اثر بقدری پریشان خاطر شد که تصمیم گرفت، بی‌خبر از پدر تاجدار خویش، از (تونس) فرار کند و راه دیار معشوق گیرد. ولی هر چه فکر کرد، راهی برای انجام این کار پیدا نمود.

از طرف دیگر، خبر امکان ازدواج وی بگوش (ژوبن) رسید و آن جوان عاشق نیز بشنیدن این خبر، سخت مکدر شد و جهان در نظرش تیره و تار گردید. عجز وزاری در قاموس زندگی آن جوان دلیر مفهومی نداشت. لذا ب فکر چاره افتاد و در ذهن خویش برای ربودن معشوقه، نقشه‌هایی می‌کشید. یکی از تصمیماتش این بود که معشوقه را، موقعیکه از شهر خود ب دیار داماد می‌برند، سر راه بروی بگیرد و دلبر را از چنگ محافظین ستم-گر بیرون نماید.

شاه تونس از عشق آندو جوان مطلع گردیده و به عملیات (ژوبن) واقف شده بود، لذا به (گیوم) پادشاه سیسیل و پدر دختر پیام داد که در فرستادن عروس بشهر (گرناد) جانب حزم و احتیاط را رعایت نماید، زیرا خطری در این راه پیش بینی می‌کند.

ولی چون (گیوم) پیرو فرتوت گردیده و عوالم جوانی و قدرت عشق از یاد برده بود، توجه چندانی بسفارش سلطان تونس نکرد و دختر خود را در کشتی بزرگ و مجهزی که جمع زیادی از نجبا و اشراف و شمشیر زنان در آن قرار داشتند، روانه‌ی (گرناد) نمود.

دختر سلطان تونس قبل از حرکت، موضوع را وسیله‌ی قاصد چابک سواری به (ژوبن) اطلاع داد و در پیام خود متذکر شد که اگر آنچه از دلآوری و شجاعت او شنیده، بحقیقت مقرون باشد، و هر گاه، وعده‌هایی که در نامه‌ها و پیامهای خود، داده، از روی حقیقت و خالی از ریب و شائبه

بوده ، منتظر است تا در این موقع حساس ، دلاوری خود را بشیوت رساند و او را از چنگ اهریمنان برهاند !

این پیام به (ژربن) رسید و بلافاصله شروع بکار کرد و بی‌خبر از پدر ، و به نیروی عشق و محبت برای تجهیز دو کشتی جنگی که در اختیار داشت به (مسین) روی نهاد و در آنجا ، باشتاب تمام ، کشتیهای مزبور را مجهز و مسلح کرد و مردان مصممی همراه خود نمود و بسوی (ساردنی) بادبان گشود .

(ژربن) تصور میکرد که کشتی حامل معشوقه از این راه عبور خواهد کرد .

لذا ، دو سه روزی در همان حوالی به مراقبت پرداخت . هوا صاف و باد در جهت موافق حرکت او میوزید . ناگهان تقدیر با او مساعد گردید و (ژربن) که بآبی تابی انتظار میکشید ، از دور کشتی معشوقه را دید که بطرف او میآید بمشاهده‌ی این احوال ، (ژربن) دلیر بهیچان آمد و روبه مردان خود نمود و گفت :

دوستان من ، اگر آنطوریکه تصور میکنم از شجاعت و مردانگی بهره مند هستید ، بسدون شك در سنین جوانی عشقی بدل و هوایی در سرداشته‌اید .

لابد میدانید که هر کس در این جهان گذران ، دل‌بعشق و عاشقی نسپرد ، نمیتواند از احساسات پاک بشری برخوردار گردد ، اگر شما عاشق بوده یا هنوز هم در آتش عشق زیبا صنمی در سوزو گدازید ، از درد من آگاه میشوید .

این کشتی بزرگ که رو بمامی آید ، عشق مرا با خود دارد . آری ، معشوقه‌ی نازنین من در این کشتی ، نشسته و تمام امید من بسوی بسته است .

کشتیهای ما کاملاً مجهز و مسلح است و شما مردان جنگ آزموده در اختیار من قرار دارید . من طره‌ای از زلف دلدار را بعالمی نمی‌فروشم و در ضمن ، بشماتذ کرمی دهم که شماها نیز در این کشتی سود و سودای بزرگی دارید زیرا کشتی حامل معشوقه‌ی من ، پراز زرو گوهر است که بعنوان جهیز بشهر دیگر میبرد ، پس اگر نبردی در گیرد و مخصوصه‌ای بمیان آید ، جای آن دارد که من و شما ، تا آخرین نفس مبارزه کنیم ، رمز موفقیت مادر

زندگی آینده ، در پیروزی امروز ما نهفته است . زیرا من بدون دلبر و شماها بدون زرنمی توانیم زندگی کنیم . بدانید که نگهبانان آن کشتی در برابر شهامت و شجاعت ما قدرت مقاومت ندارند و در اثر کوچکترین مجادله تسلیم ما خواهند شد . پس بدون درنگ به حریف بتازیم زیرا تقدیر یارماو بهخت و طالع همراه ما است .

مگر نمی بینید که باد مساعد آنها را بسوی ما میراند ؟

سخنرانی مهیج فرمانده زیبا و شجاع ، در دل مردان جنگی سخت موثر افتاد و بایکدیگر به مشورت پرداختند .

آنگاه با فریادهای مصمم ، آمادگی خود را برای جانفشانی اعلام نمودند (ژربن) فرمان پیشروی داد و مردان جنگی ، تیرو کمان و فلاخن بدست ، مہیای حمله گردیدند . پاروزنان با شدت هر چه تمامتر بیارو زدن پرداختند طولی نکشید که کشتی حریفان بیکدیگر نزدیک شد .

سرنشینان کشتی سودانی ، بمشاهدی آن دو کشتی جنگی بو حشت افتاده و خود را آمادگی کار زار نمودند همچنان که کشتی (ژربن) به کشتی حامل معشوقه نزدیک میشد ، جوان دلیر در عرشه ی کشتی دیگر ، چشمش به جمال دلفریب معشوقه افتاد . از دیدار خورشید جمال وی که آنچه شنیده بود ، صدچندان افزوده تر بود ، هیجان (ژربن) زیادتیر و آتش عشقش نیز تر گردید و فریاد زد :

ای کشتی نشینان اگر به زندگی خود علاقه دارید تسلیم شوید و از جنک و ستیز بپرهیزید .

نگهبانان دختر سلطان تسونس بشنیدن نعره ی آن جوان ، از چگونگی مطلع شدند و برای ترساندن حریف پاسخ دادند :  
- ای جوان ، مادر پیشگاه سلطان خویش ، سوگند وفاداری یاد کرده ایم که امانت او را صحیح و سالم به مقصد برسانیم . اینک بنام سلطان کشور خویش بشماتذکر میدهیم که از سر راه ما دور شوید و ما را بحال خود گذارید و گرنه با تمام نیرو به مدافعه و مجادله خواهیم پرداخت و اجازه نخواهیم داد از آنچه در تحت سرپرستی ما میباشد نقصان یابد ؟

(ژربن) بشنیدن این سخن بهم در آمد و فرمان حمله داد . باران تیر و سنک از دو طرف باریدن گرفت و ساعتی بهمین منوال ، جنک ستیز ادامه داشت و از طرفین چندین نفر بهلاکت رسیدند ، (ژربن) دو باره نعره

بر آورد :

—ای هست فطرتان ، اکنونکه تسلیم نمیشوید ، لامی له دختری را که همراه شما است بمن تسلیم کنید تا مخاصمه را ترك كنم!  
نگهبانان دختر سلطان فریاد زدند :

ماتا آخرین نفس به قول و قسم خود وفادار خواهیم ماند و تسلیم دختر سلطان غیر ممکن است .

(ژربن) چون چنین دید فرمان داد تا دستگاه پرتاب مواد آتش زائی را که در حکم توپ کمونی آن زمان بود بکار اندازند. بفرمان او مردانش شروع بکار کردند و انبوه عظیمی از مواد منفجره و آتش زا ، به کشتی دشمن پرتاب نمودند . کشتی بانان کشتی دختر که خود را در دوراهی تسلیم و مرک دیدند ، دست بشدت عمل زده و دختر سلطان را که در قسمت زیرین کشتی به فریاد و فغان مشغول بود به عرشه کشتی آورده آماج تیر بلا ساختند ، جنگ بشدت ادامه داشت و چون سر پرستان دختر از زندگی نومید شدند ، برای اینکه دختر سلطان بچنگ دشمن سرسخت نیفتد در مقابل چشم (ژربن) و کسانش چنگال اهریمنی خود را بگلوی لطیف آن نازنین فرو برده و سپس بدن بیروح وی را بدریا انداخته و فریاد بر آوردند :

بگیر آنچه میخواستی و بیش از این لیاقت نداشتی !

بمشاهدی این حال گوئی دنیا را بر سر آن جوان کوفتند دیگر زندگی بدون معشوقه برای او مفهومی نداشت و بر اینکه مردانه جان بسپارد :  
نعره بمردان خود زد و امر کرد تا کشتی را به کشتی دشمن نزدیک ساختند .  
(ژربن) شیردل خود را بدرون کشتی دشمن انداخت و یک طعنه با مشت و لگد ، چنگ و دندان مانند دیوانگان بجان آن بیرحمان افتاد و شمشیر در میان آنها بجولان انداخت بطوریکه در اندک مدتی جز جندتن زخمی از آنان باقی نگذاشت .

آنگاه فرمان غارت داد و چون این عمل نیز بموقع اجرا در آمد ، به کشتی خود برجست و فرمان داد تا جسد معشوقه را که مانند دسته گل روی آب شناور بود بالا کشیدند . (ژربن) سیلاب اشک خونین به پیکر بی روح معشوقه ناکام فروریست و بعزم سیسیل دستور مراجعت داد .

چون کشتی آن ها به جزیره (اوستیک) رسید جنازه ی معشوقه را در آنجا به خاک سپرد و با قلبی مجروح به زادگاه خود مراجعت نمود ، طولی

نکشید که خبر این فاجعه به سلطان تونس رسید. وی جمعی از درباریان را بالباس عزا به دربار گیوم دوم فرستاد و به عمل فرزند او سخت اعتراض کرد گیوپیر بشنیدن این خبر به حزن بی‌پایان گرفتار شد و برای جلب رضایت سلطان تونس، امرداد (ژربن) را دستگیر نمایند ولی هیچ یک از سرداران وی جرأت چنین عملی در خود ندید. لذا شخصاً او را محکوم به اعدام کرد و دستور داد در حضور خودش سراز بدن آن جوان ناکام جدا کردند بدین ترتیب آن دو عاشق دلخسته، در اندک مدتی، بدون اینکه، میوه‌ای از باغ وصال یکدیگر بچینند در دست تند باد اجل، نابود گردیدند.

## ۵

### گل و بجان

(الیز) داستان خود را پایان داد شاه‌پس از تحسین وی، روبه (فیلوس) نمود تقاضا کرد تا قصه‌ی خود را آغاز نماید. همه از عاقبت شوم (ژربن) و شاهزاده خانم متأثر بودند. (فیلومن) آهی کشید و چنین گفت:

دوستان نازنین من، حکایتی که می‌خواهم بیان نمایم، اگرچه در

موضوع، کمتر از قصه‌ی (الیز) نیست ولی قهرمانان آن، شخصیتی نظیر قهرمانان داستان وی را ندارند، در شهر (مسین) سه برادر جوان می‌زیستند که بشغل بازرگانی مشغول بودند. پدرشان که از اهالی (سان ژیمی فانو) بود از مرگ خود، ثروت کلانی برای آنها باارث گذاشته و نام نیکی در میان مردم بجای نهاده بود.

این سه برادر خواهر خوب صورت و نیکو منظری داشتند ولی بجهاتی هنوز از شوهر دادن وی خودداری کرده بودند.

برادران جوان آن دختر زیبا، املاک خود را بدهقان جوانی که (لورنزو) نام داشت سپرده بودند.

(لورنزو) جوانی خوش‌هیكل و نيك منظر بود و (ایزابت)، از گوشه‌ی چشم نظری بروی داشت و دختر ك، چندین بار از نگاه عاشقانه‌ی او پی به محبتش برده، کم‌کم، این نگاه‌های يك طرفه، مبدل به مهر و محبت دو جانبه گردید، بطوریکه آن دو جوان مرتباً بدیدار هم‌نایل میشدند و دور از دیده‌ی اغیار،

بایکدیگر به راز و نیاز و معاشقه میپرداختند. چه روزها که در آغوش هم، از خرمن وصل یکدیگر خوشه چیدند و چه ساعات خوش و شیرین در جوار یکدیگر گذراندند! ولی عشق و خوشی آن‌ها چندان دوام نیافت و شبی، یکی از برادرانش که بزرگتر از دیگران بود، آندو عاشق را در حین راز و نیاز مشاهده کرد. ولی چون مرد هشیار و عاقبت اندیشی بود، هیچ نگفت و تا سحرگاه در مغز خود بطرح نقشه هائی مشغول بود تا در برابر عمل خواهر خویش، عکس العملی شایسته نشان دهد؛ چون صبح شد نزد برادران دیگر خود رفت و مشاهدات شبانه‌ی خود را به آنها بیان نمود.

هر سه نفر تصمیم گرفتند که مهر سکوت بر لب نهاده از این موضوع به احدی صحبت نکنند حتی در برابر خواهر خود (لورنزو) نیز مثل همیشه به خنده روئی و مهر و محبت پرداخته و کوچکترین حرکت خلافی بروز ندادند ولی در پنهانی در صدد اجرای نقشه‌ی خود بودند. تا اینکه روزی برادران سه گانه آهنگ صحرا کردند تا ساعتی از هیاهوی شهر دور شده و از هوای پاک و روح نواز دشت و دمن استفاده نمایند.

(لورنزو) را نیز همراه خود بردند و همانطور گردش کنان میرفتند تا بمحل امن و خلوتی رسیدند. در آنجا طبق نقشه‌ی قبلی، ناگهان بر سر (لورنزو) ریخته و بیک چشم بهمزدن او را قطعه قطعه نموده و جنازه‌اش را در همانجا بخاک سپردند. آنگاه بشهر (مسین) مراجعت کرده و چنین شایع کردند که (لورنزو) را در پی مأموریتی به شهر دیگری فرستادند. مردم شهر که میدانستند، همیشه نظیر این مسافرت‌ها برای (لورنزو) پیش میآمده دیگر دم نزدند، و در این مورد بدگمانی بخاطر راه ندادند.

(ایزابت) چند روزی از عاشق خود خبری نشنید و اثری ندولی. از این غیبت طولانی سخت پریشان گردید و روزی یکی از برادران خود گفت

— برادر، پس (لورنزو) کجا است!

برادرش در پاسخ او گفت:

منظورت چیست و با (لورنزو) چکار داری! اگر باز هم احوال او را بپرسی

مجبوریم جوابت را بدهیم!

(ایزابت) بیچاره بشنیدن این جواب ناگوار، به هم و اندوه گرفتار

شد و خیالش پریشان گردید و از ترس دیگر سهوال خود را تکرار نکرد.

شبهای فراق را به سوز و گداز می گذرانید و در فراق معشوق سیلاب اشک از دیده فروریخت او را بنام صدا میکرد ولی پاسخی از دلدار نمیشنید یکی از شبها که (ایزابت) مثل همیشه در بحر غم و حسرت اشک می ریخت در همان حال ناهنجار بخواب رفت در خواب (لورنزو) را دید که بدنش از هم متلاشی شده و جامه هایش پاره پاره گردیده و رنگ در چهره ندارد و در عالم خواب چنین بگوشش رسید که (لورنزو) میگوید :

- ای (ایزابت) عزیز دیگر کاری جز ندای من نداری و غیبت طولانی من ترا رنج میدهد .

این اشکهای خونین که از دیده ی پر حسرت فرو می ریزی بر روح من سنگینی میکند پس بدانکه دیگر امید باز گشتن در من نیست زیرا آخرین روزی که مرا با برادرانت دیدی مرا کشتند و بخاک سپردند !  
روح (لورنزو) پس از ادای این کلمات محلی را که او را دفن کرده بودند به معشوق نشان داد و افزود :

حالا که از چگونگی مطلع شدی دیگر نام مرا بزبان نیاور و منتظر مراجعت من نباش !

روح عاشق پس از این سخنان از نظر ناپدید شد . دخترک از خواب بیدار شد و سیل اشک از دیده بارید و از خواب دوشین خود سخنی به برادرانش نگفت و برای اینکه از حقیقت خواب خویش اطمینان یابد . پنهان از همه کس به محلی که روح عاشق نشان داده بود روی نهاد و دختری را که از سوابق عشق آنها خبردار بود همراه برد ،

چون بمحل مزبور رسید پس از اندکی جستجو در زیر بوته های خار و خاشاک آرامگاه معشوق را پیدا کرد برای اطمینان خاطر دست بالا زد و بکمک دخترک خاکهای نرم و سست را کنار زد تا گهان حقیقت تلخ در برابر چشمانش عرض وجود نمود ولی جسد (لورنزو) همچنان تروتازه مانده و از هم متلاشی نگردیده بود اکنون خانمها تصور میکنند که (ایزابت) مانند تمام زنها که با چنین منظره ای روبرو شده باشند شروع به نوحه گری و موی کتی نموده خاک غم بر سر خواهد ریخت . خیر (ایزابت) چنین نکرد بلکه با کمال خویشنداری کار در برنده ای بدست گرفت و سر از بدن عاشق جدا کرد و در پارچه ای پیچید و بدست کنیزش داد و پس در کمال متانت راه شهر را پیش گرفت چون بمنزل رسید به اطاق خود رفت و در بروی خویش بست سر بریده



رادر مقابل خود گذاشت و آن قدر اشك ریخت و لب و دهان آنرا بوسید که سرو صورت معشوق در اشك وی غرق شد آنگاه برخاست و گلدان بزرگی آورد و پس از آنکه سرمعشوق رادر پارچه‌ی ظریفی پیچید آن را در گلدان مزبور نهاد و خاک نرم روی آن ریخت و چند برك ریحان در آن کاشت و آنرا با آب گل سرخ و گل نارنج و اشکهای خود آبیاری کرد مدتی کار آن معشوقه فلک زده این بود که کنار گلدان می نشست و بطوریکه گوئی (لورنزو) ی عزیزش در درون آن جای دارد بحسرت و رغبت بدات مینگریست. آنگاه . سیل اشك از دیده میریخت و گلدان عجیب خود را سرشار از آب دیده مینمود در اثر توجهات و نیروئی که سر بریده و خاک شده‌ی (لورنزو) در خاک آن گلدان ایجاد کرده بود شاخ و برك تروتازه و عطر آگینی در آن روئید .

(ایزابت) بقدری سوز و گداز نمود که بسیاری از همسایگان از زندگی ملال آورا و ناراحت گردیدند و به برادرانش گفتند . چرا به وضع خواهرتان رسیدگی نمی کنید . ما از گریه و فغان شبانه روزی وی راحت نیستیم . برادر ها که از حال وی غافل بودند در اثر مراقبت فهمیدند که خواهرشان لحظات سختی را میگذراند لذا به سرزنش وی پرداختند ولی سخنان آنها سودی نداد . برادرانش بطور پنهانی گلدان ریحسان را از اطاق او بیرون بردند و چون (ایزابت) از این موضوع خبردار شد . نوحه و ندبه اش افزون گشت و در بستر بیماری افتاد و همه اوقات کلمه «ریحان» و رزبانش بود . برادرانش از این موضوع بحیرت افتاده و برای اینکه از اسرار گلدان ریحان مطلع شوند خاک آنرا بزمین ریختند و پارچه‌ای از درون آن بیرون افتاد و سر بریده‌ی (لورنزو) که هنوز نپوسیده و کاملاً شناخته میشد ، بطرفی غلطید !

از بیم رسوائی به لرزه درآمدند و همانروز بدون اطلاع مردم از شهر (مسین) بیرون رفته و عازم (ناپل) گردیدند ولی (ایزابت) از شیون وزاری و تقاضای گلدانش خودداری نمی کرد تا سرانجام بهمان حال نزار چشم از ازجهان فرو بست .

این واقعه‌ی المنك در اندك زمانی در آن شهر و سپس در سایر نقاط شهرت یافت و شاعری ترانه غم انگیزی در آن باره سرود که هنوز هم در آن سامان بگوش میرسد .

مطلع آن ترانه چنین است ؟

آن دزد بد نهاد کیست که گلدان مرا برده است ؟ ...

## احساس قبل از وقوع

قصه‌ی (فیلمون) درشنوندگان بخصوص خانمها تاثیر بسزائی کرد. زیرا ترانه‌ی مزبور را دفعات مکرر شنیده و از مفهوم اصلی آن بی‌خبر بودند، ولی شاه بشنیدن آخرین کلمات داستان (فیلمون) روبه (پانفیل) نمود و اشاره کرد تا داستان خود را آغاز نماید. و (پانفیل) بدین طریق شروع کرد در قصه‌ای که شنیدیم صحبت از رؤیا بود. و بطوریکه معلوم شد سر انجام آن رؤیای صادق کاملاً بوقوع پیوست و جرم و جنایتی که (ایزابت) بدبخت شاهد آن بود واقع شد.

داستان من نیز در همین زمینه خواهد بود با این تفاوت که موضوع رؤیای قصه (فیلمون) مربوطه به گذشته بود و اساس رؤیاهای حکایت من بلافاصله بتحقیقت پیوسته و صورت واقع بخود گرفته است.

خانمهای عزیزم میدانید که در خواب خود چیزهایی مشاهده می‌کنیم که همه آنها بلباس حقیقت جلوه گر میشود.

ولی وقتی بیدار شدم بعضی از رؤیا های ماصورت وقوع بخود میگیرد و برخی دیگر تا اندازه‌ای صادق است ولی بعضی رؤیا ها بکلی عاری از حقیقت درمیآید. البته این مورد دلیل آن نمیشود که تمام رویاها بی‌اثر باشند بهمین دلیل بعضی‌ها به خواب دیدن عقیده‌ی راسخ دارند زیرا بتجربه ثابت شده که اکثر رویاها صحت داشته و حوادثی که در عالم خواب بنظر رسیده در بیداری بوقوع پیوسته است.

کسانیکه به حقیقت رؤیا اعتماد و اطمینان دارند وقتی خواب خوبی دیدند مسرور میشوند و چون خواب پریشان ببینند غمگین می‌گردند. بعضی دیگر به رویا معتقد نیستند و تا موقعیکه آنچه در خواب دیده اند صورت وقوع بخود نگیرد و غم یا شادی تازه‌ای بدان‌ها روی آور نشود، بموضوع احساس قبل از وقوع ایمان نمی‌آورند من در موضوع خواب دیدن قضاوت نمی‌کنم زیرا اگر رویا همیشه درست در نمی‌آیند همیشه نیز نادرست نمی‌شوند. بهر حال قصه (فیلمون) نمونه‌ای از تاثیرات رؤیای صادق بوده و داستان من نیز روی همین اصل خواهد بود اینک قصه‌ی من:

در شهر (برچیا) مردی بود که (نگروداپونت کارارو) نام داشت و دارای چندین فرزند بود که یکی از آنها دختری خوش صورت و نیکو رفتار بود . این دختر که (آندریولا) نامیده میشد هنوز شوهر اختیار نکرده و مجرد میزیست تا اینکه به پسر همسایه که جوانی نورسیده و شوخ و شنک بود عاشق شد و وسیله کنیز خود مراتب عشق خود را به آن جوان ابلاغ کرد . دفعات مکرر آندو جوان براهنمائی آن کنیزک در باغ مصفاتی بیدیدار یکدیگر نایل شدند و به مغالزه و معانقه پرداختند و پس از چندی ؛ بطور پنهانی زناشویی کردند تا روابط آنها کاملاً مسجل و استوار گردد . مر او دهی آندو جوان یعنی (آندریولا) و (کابریوتو) پسر همسایه ی او همچنان ادامه داشت . شمی که دخترک بخواب رفته بود ؛ در عالم رؤیا چنین دید که با (کابریوتو) در باغی مشغول معاشقه و راز و نیاز است ، ناگهان شبیح سیاه رنگ و مهیبی از پیکر آن پسر بیرون شد و جوان را مورد حمله قرار داد و از آغوش وی بیرون کشید و با خود برد . این حادثه بقدری بسرعت رخ داد که (آندریولا) بهت زده و مشوش ، اثری از دلدار نیافت . از فرط ترس و وحشت بیدار شد و چون متوجه شد که اینهمه بیم و هراس در عالم خواب بوده ، خوشنود شد ولی با این وصف ، هنوز هول و هراس از دلش بیرون نمی رفت . شب که (کابریوتو) بدیدنش آمد ، دخترک اصرار و الحاح نمود که دیگر بسراغ وی نیاید ولی برای اینکه (کابریوتو) دلتنگ نشود و از ملال خاطر وی مطلع نگردد ، شب دیگر که طبق معمول به باغ آمده بود ، بوی روی خوش نشان داد و هر دو نفر شادان و خندان در باغ به گردش پرداختند و دسته گلی چیده و همراه یکدیگر به کنار چشمه ی آب رفتند و در روی سبزه ها غنودند . ضمن معاشقه و معانقه ، (گابریوتو) از محبوبه پرسید که علت بد رفتاری و پریشان حالی دیشب چه بوده ، (آندریولا) خوابی را که دیده بود به عاشق باز گفت . (کابریوتو) بشنیدن علت تشویش وی سخت بخنده در آمد و گفت :

محبوبه ی بی همتای من ! خواب پریشان دیدن دو علت دارد : یکی اینکه شخصی شبانه غذای سنگینی خورده باشد و دیگر اینکه شب را باشکم خالی بخواب رود . شما نیز در آن شب ، یکی از این دو حال را داشته اید که چنین خواب پریشان دیده اید . اگر منم به خواب معتقد بودم . امشب به اینجانمی آمدم . زیرا منم پریشب نظیر خواب ترا دیده ام .

در عالم رؤیادیدم که به جنگلی بشکار رفته‌ام و در آنجا، ماده آهوئی گرفته‌ام که در خوشکلی بی‌مثل و مانند است و رنگش از برف سفید تر بود . این حیوان زیبادر اندک زمانی بقدری بامن انس گرفت که لحظه ای از من دور نمیشد . منم چندان به آن حیوان خوش خط و خال مأنوس شده بودم که قلاده ای از طلا بگردنش بسته و همه جا با خود همراه میبرد . در آن اوقات ، ناگهان ماده سگ سیاهی که نمیدانم از کجا پیدا شده بود ، در برابر من نمایان گردید و بطرف من هجوم آورد . من که غافلگیر شده و قدرت دفاع نداشتم ، همچنان بجای ماندم .

سگ سیاه بطرف چپ سینه‌ام حمله کرد و بادندان سینه ام را شکافت بطوریکه پوزه اش تا ناحیه ی قلبم رسید . از آن زخم جانسوز بقدری آزرده شدم که از شدت درد ورنج ، از خواب پریدم دست بسینه ام بردم تا به بینم براستی مجروح شده‌ام ، ولی هیچگونه اثری از زخم و درد در خود ندیدم و به حماقت خود خندیدم ! من از این خوابهای پریشان و خوف انگیز بسیار دیده‌ام و هیچ کدام آنها اثری در زندگی من نداشته است . با این وصف آیا میتوان به خواب و آثار آن معتقد بود ؟ حال از تو خواهش دارم که این خیالات پوچ را از سر بیرون کنیم و دم را غنیمت شماریم و بعیش و خوشی بپردازیم !

بشنیدن این کلمات ، پریشانی خاطر دخترک افزون تر شد و کابوسی از وحشت در جلو چشمانش هویدا گردید ولی بهر طور بود از ابراز اندوه و ملال خود داری کرد .

القصة ، آندو عاشق و معشوق همواره در آن باغ دلگشا به دیداری یکدیگر نائل می آمدند و از جوانی خود لذت میبردند ولی همواره غبار غم و اندوه بر قلب آن پریچه‌ره نشسته بود و یک هاتف غیبی، ندای حادثه ی ناگواری میداد و دیده بدیده ی معشوق می دوخت و نگاه حسرت بار به چهره اش می افکند و در عین حال ، با تردید و وسوسه ، به اطراف باغ نظر می کرد زیرا می ترسید آن شبخ سیاه مخوف از گوشه ای بیرون آمده و قصد جان آنها را کند ! همچنان که آندویار دلداده در بستر چمن و در آغوش هم ، غرق شور و مستی و بی خبر از عالم هستی بودند ، ناگهان ، ( گابریوتو ) آه عمیقی کشید و معشوقه راتنک ذر آغوش فشرد و فریاد زد :

بدادم برس عزیزم میمیرم !

ویس از ادای این کلمات ، روی علفها در غلطید ! ( اندریولا ) بمشاهده ی

این حال اشك بچشم آورد و بزاری گفت :

عزیزدلم ترا چه میشود ؟

(گابریوتو) پاسخی نداد و پس از اینکه چند بار سسکسکه نمود و عرق بر بدنش نشست چند لحظه بعد ، چشم از زندگی فرو بست .

شمنندگان عزیز ، حدس میزنند که رنج و ملال و یاس و پریشانی آن دختر بیچاره تاچه پایه بوده است . چندین بار او را بنام صدا کرد ولی پاسخ نشینید . همه جای بدنش را دست زد و گرمی حیات ندید .

لذا بمرک او یقین نمود . چه کند و چه گوید ؟ در حالیکه سیلاب سرشک از دیده می بارید ، کنیزش را که شریک غم و شادی وی بودند خود خواند و با کلمان بریده چگونگی راهوی بازگفت . آنوقت هر دو سر جسد بیجان (گابریوتو) نشسته و سر و صورتش را با اشک دیده تر کردند و ساعتی بعد ، (اندریولا) گفت :

– حالا که خداوند او را از من گرفت ، دیگر یارای زندگی ندارم ولی قبل از اینکه خود را از قید حیات برهانم ، باید به شرافت خود و محبوب فقید خویش بیندیشم . هیچکس از روابط من و او خبر ندارد و باید تا ابد این راز در پرده بماند .

بنا بر این ، لازم است بدون درنگ یار عزیز را بخاک بسپاریم تا از این مقوله کسی خبر دار نشود ! کنیز که زن جهان دیده ای بود ، گفت :

– بانوی عزیزم ، از کشتن خود صرف نظر کن زیرا هر کس خود کشی نماید بدوزخ میرود و شوهر تو که جوان پاکدلی بود بطور قطع و یقین اهل بهشت است . اگر تو اهل جهنم باشی در آن جهان بیدارش نایل نخواهی شد . اگر حقیقتاً او را دوست داشتی باید زنده بمانی و عمر خود را بدعا و نماز و خیرات و مبرات در حق او بگذرانی تا اگر گناهی کرده ، باشد از نامه ای اعمالش زدوده شود و در بهشت برین با ملکوت هم عنان گردد و اما درباره ی دفن او ، اگر مایل باشید در همین باغ او را بخاک میسپاریم و اگر راضی باین نشوید ، او را از باغ بیرون میبریم و در کوچه می گذاریم چون صبح شود . مردم او را مشاهده میکنند و به خانواده اش خبر می دهند ، و هر طور که مایل باشند مراسم کفن و دفن او را بجای می آورند .

دختر ماتم زده راضی با اجرای پیشنهادات کنیز خود نگرددید و در حالیکه

بعض گلویش رامی فشرد گفت :

- کسی را که از جان بیشتر میخواستم چگونه بدون انجام تشریفات  
بخاک بسپارم یا بدن نازنینش را مثل لاشه‌ی سگان در کوچه بیندازم ؟  
اینک به‌خانه برو و از صندوق پارچه‌ی ابریشم را بیاور !  
کنیز باشتاب دستور بانویش را بکار بست و قطیفه‌ی ابریشمین را آورد  
( اندریولا ) اشک ریزان بکمک کنیز خود ، جسد عاشق را در آن قطیفه پیچید  
و آنچه گل از باغ چیده بود روی بدنش ریخت . سپس بالش نرمی زیر  
سرش نهاد و انگشتی را که ( گابریوتو ) موقع ازدواج بوی داده بود از  
دست بیرون کرد و انگشت وی کرد و در حالیکه سروصورت عاشق ناکام را  
غرق اشک و بوسه مینمود ، چنین گفت :

- ای محبوب نازنین . اگر روحت به عالم بالا پرواز نمود ؛ شاید در  
بدنت شراره‌ای از حیات و جرقه‌ای از شعور باقی مانده باشد . اینک سخنم  
را بشنو و این حلقه‌ی انگشتت را بعنوان گرانبها ترین هدیه‌ای که بمن داده  
بودی ، از من بپذیر !

پس از ادای این کلمات ، دوباره سیل اشک از دودیده فروریخت و  
به کنیز خود دستور داد تا بکمک یکدیگر ، جسد را بهمان حال از زمین  
بردارند و از باغ بیرون کنند و در کنار خانه‌ی آنها بگذارند تا سحرگاه اهل  
خانه‌اش را پیدا کرده و با عزت و احترام بخاک بسپارند .

آندونفر ؛ جسد ( گابریوتو ) را برداشته و از باغ خارج شدند و لسی  
هنوز چند قدمی نرفته بودند که شبگردان حکومت که از ماموریت شبانه  
مرخص شده و بمنازل خود برمیگشتند با آنها روبرو شدند ! بمشاهده‌ی  
این حال ، ( اندریولا ) بقدری گرفتار پریشانی و الم گردید که میخواست در  
همان دم بامرک روبرو شود . شبگردان سر راه بر آنها گرفتند و هر دو را  
باجسدی که همراه داشتند به‌خانه داروغه بردند .

( اندریولا ) ضمن راه به شبگردان گفت :

- من قصد فرار ندارم و بهمین حال مرانزد داروغه بفرید تا وضع خود را  
حضورا بوی بیان کنم .

شبگردان با احترام او را به منزل داروغه بردند و او را از خواب بیدار  
کرده و چگونگی را بازگفتند . داروغه سخنان ( اندریولا ) را بسمع قبول  
شنید ولی از تماشای جمال ملکوتی وی سخت بهیجان درآمد و یکدل نه صد

دل عاشق وی گردید . چون گفته‌های دختر به پایان رسید ، داروغه چنین گفت :

- من حاضرم موضوع را بطور کلی مکتوم و پنهان دارم بشرطیکه آرزوی قلب مرا بر آوری و از جام وصلت جرعه‌ای به آتش عشقم فروریزی .

(آندریولا) که از شدت غم و اندوه در استقبال مرگ بود، بشنیدن سخنان پوچ و یاوه‌سرائیهای آنمرد شیطان صفت، بقدری خشمگین شد که بی‌مها بازبان به فحش و ناسزا گشود و فریاد و شیون سرداد بطوری که، داروغه از بیم رسوائی، فرمان داد تا او و کنیزش را به زندان بردند. چون صبح شد، (نگرو) پدر (آندریولا) را از واقعه خبر دادند و پیر مرد بیچاره باتنی چند از دوستان به دارالحکومه روان گردید و در حالی که اشک از دیده همی ریخت ، از داروغه تقاضا نمود تا دخترش را بوی باز پس دهند.

داروغه که می‌دید هم اکنون کوس رسوائیش بصدا درمی‌آید ، از درمکرو حيله داخل شد و شمه‌ای از شهامت و خوش خوئی (آندریولا) به پزرش بیان نمود و سرانجام تذکر داد که با وجود چنین واقعه‌ی مولمه ، حاضر است دختر او را به زنی بگیرد تا احتمال هرگونه سوءظنی از میان برود.

هنوز داروغه مشغول سخن‌رانی بود که (آندریولا) از در درآمد و خود را در آغوش پدر انداخت .

(نگرو) که در اثر گذشت زمان، مردی رؤف و مهربان شده بود، از مشاهده‌ی حال نزار دخترش، سخت برقت آمد و اشک در دیده گرداند . (آندریولا) چنین گفت:

- پدرجان، از خدا پنهان نیست، از تو چه پنهان دارم که عشق این جوان ناکام دیرگاهی در نهادم رخنه نمود و بی‌خبر از تو و بدون کسب اجازه با او ازدواج کردم . ولی تقدیر چنین بود که گل ناشگفته‌ی وصال پژمرده گردد .

اینک با یکدنیا تاسف و تعذر، از تو پوزش می‌خواهم و از تو استدعا دارم که مرا مشمول عفو خود نمائی .  
استدعای من بخاطر این نیست که مرا در خانه‌ی خود بپذیری

بلکه برای اینست که در هنگام مرگ ؛ مرادختر خود انکاری و دشمن خویش ندانی !

پدر پیر از شنیدن این سخنان دلخراش و جگر سوز سخت منقلب گردید و گفت؛

- دختر عزیزم ، ترا از این ضایعه‌ی اسفناک تسلیت میگویم خیلی تعجب دارم که چگونه مرا از عشق مشروع خود مطلع نساختی تا کسی را که دوست داشتی به همسری خود قبول کنم.

حال که کار به این مرحله‌ی ناگوار رسیده، بدانکه من در برابر جسد این جوان همان احترام و اعزاز را قائلم که در مقابل داماد زنده‌ی خود قائل میشدم !

آنگاه پیر مرد فرسوده، روبه فرزندان و آشنایان خود کرد و دستور داد تا جنازه‌ی ( گابریوتو) را با اعزاز و اکرام تمام برداشته و بخساک بسپارند .

در تشییع جنازه‌ی آن جوان گذشته از اقوام و دوستان ، تمام مردم شهر؛ بخصوص خویشاوندان (آندریولا) حضور یافتند و زنان و مردان ، در این ماتم جانسوز اشکها ریختند .

پس از پایان مراسم تدفین؛ (آندریولا) همراه پدر بخانه برگشت و چند روز عزادار بود.

پدرش تقاضای ازدواج با داروغه را که مرتباً پیام می‌فرستاد بسوی بیان نمود ولی (آندریولا) از پدر خواهش کرد که دیگر موضوع ازدواج را باوی بمیان نیآورده و اجازه دهد با کنیز خود به صومعه‌ای پناه برده و باقی عمر را به عبادت و اعمال نیک بگذراند .

(نگروی) پیر مرد که تمایل دختر خود را چنین دید ؛ بوی اجازه داد تا آنچه دلخواه اوست چنان کند.

بدین طریق؛ (آندریولا) همراه کنیز خود به صومعه‌ای رفت و تا پایان عمر؛ به عبادت و امور خیریه مشغول شدند .



## بهمن سرخ

قصه‌ی (پانفیل) به پایان رسیده و وظیفه‌اش انجام یافته بود. شاه بدون اینکه از فاجعه‌ی مرک (گابریوتو) متأثر شده یا نسبت به (اندریولا) متاسف گردیده باشد؛ روبه (امیلی) کرد و اشاره نمود که بنوبت خود به داستان سرائی بپردازد. آن بانوی جوان نیز بدون درنگ شروع بسخن نمود و چنین گفت:

— خانمهای عزیز؛ قصه‌ی من با داستانی که (پانفیل) نقل نمود؛ تنها يك تفاوت دارد.

همانطوری که (اندریولا) معشوق خود را در باغ ازدست داد؛ قهرمان داستان من نیز عاشق خود را در باغ مصفائی با مرک روبرو دید و مانند (اندریولا) به زندان افتاد ولی مانند وی از زندان بیرون نیامد؛ بلکه در اثر يك مرک غیرمنتظره؛ از آنجا خارج شد.

چندی قبل در محفل مادر مورد عشق سخنی رانده شد که این جا تکرار می‌کنیم:

عشق در قصورعالیه مسکن می‌گیرد و باوجود این؛ اغلب اوقات؛ از خیمه‌زدن در مساکن پست و حقیر نیز خودداری نمی‌کند و در آنجا است که قدرت عجیب خود را بمنصه‌ی ظهور می‌گذارد.

قصه‌ی من برهان قاطعی در اثبات این منطق خواهد بود و در ضمن برخلاف بعضی از خانمها و آقایان حاضر که زمینه‌ی داستان خود را از شهر هاو کشورهای دیگر برداشتند؛ قصد دارم حکایتی را که در موطن عزیزمان فلوزانس اتفاق افتاده است بیان نمایم:

مدتها قبل در شهر فلوزانس دختری بود که در جمال و کمال و نیکی رفتار شهرتی بسزا داشت. وی از خانواده‌ی فقیری بدنیا آمده بود و (سیمون) نامیده می‌شد.

اگرچه نان خود را با پشم ریسی و کار و کوشش پیدا می‌کرد ولی

قلبش از سودای عشق و محبت سرشار بود .

(سیمون) مدتی قبل به جوانی که در سن و سال با وی مساوی بود دل باخته و همچنانکه مشغول کار پشم‌ریسی میشد، قیافه‌ی آن جوان که (پاکسن) نام داشت و ناظر زنان کارگر پشم‌ریسی بود، در نظرش مجسم میشد و آه‌های پیاپی از سینه‌ی پر دردمی کشید ،

بطوریکه گفتیم، (پاکسن) ناظر کارگران بود و از نحوه‌ی کار هر يك خبر داشت و بدون اینکه نظری داشته باشد، ملاحظه می‌کرد که نخهائی را که (سیمون) می‌ریسد، برای پارچه بافی مناسب‌تر است و در نتیجه ، از کاروی رضایت داشت و همچنین صاحب کار گاه نیز که طرز کار وی را می‌دید، از او ابراز حسندی مینمود و همین مسئله باعث شد که روابط حسنه‌ای بین (سیمون) و (پاکسن) برقرار گردد .

این رابطه، اندک اندک محکم تر شد بطوری که طبعاً ، (پاکسن) نیز نسبت به (سیمون) سخت علاقه‌مند گردید و این علاقه بعشق تبدیل یافت تا آنجا که، اگر هر روز چند بار یکدیگر را نمی‌دیدند ، سخت ناراحت میشدند .

روزی (پاکسن) به سیمون گفت که در میان ازدحام کارگاه چنانچه باید و شاید نمیتوانند از دیدار یکدیگر برخوردار شوند و برای اینکه ساعتی در کنار هم خلوت کرده و راز دل گویند! باغی را انتخاب نموده تادر آنجا دوراز چشم دیگران ساعتی به گفت و شنود راز و نیاز پردازند.

(سیمون) که چنین پیشنهادی را از خدا میخواست موافقت خود را ابراز نمود قرار شد روزیکشنبه بعد از صرف ناهار در آن باغ بملاقات یکدیگر نایل شوند چون روز موعود فرارسید (سیمون) به پدر خود گفت که برای اجرای مراسم مذهبی به صومعه‌ی «سن گال» می‌رود و چون کسب اجازه نمود همراه یکی از دختران همسال خود که با وی دوست صمیمی بود بجای صومعه بطرف آن باغ روان گردید .

از طرف دیگر «پاکسن» نیز بایکی از رفقای خود که «پوچینو» نام داشت ولی او را «استرامبا صدا می‌کردند بدان باغ رون آورد چون آن چهارتن در باغ اجتماع کردند؛ (سیمون) و (پاکسن) ملاحظه نمودند که بین (استرامبا) و دخترک رقیقه‌ی (سیمون) سابقه‌ی آشنائی موجود است ، لذا فرصت را غنیمت شمرده و آن دورا بحال خود گذاردند و خود به گوشه‌ی

خلوتی روی نهادند و در زیر بوته‌های درشت و شاخه‌های تنومند؛ يك بهمن سرخ (مریم گلی) آسوده و لب‌پر لبهم نهادند و به بوس و کنار و راز و نیاز پرداختند.

ساعتی بهمین حال خوش بودند و در خلال این احوال، (پاکسن) دست به درخت برد و برگی از آن چید و بعنوان تعطیل موقت عشقبازی، برك مسموم آن درخت را بدندانها و لثه‌های خود مالید بطوریکه در اندک مدتی، تمام دندانها و لثه‌هایش از جرم و چرك و آلوده گی پاک شدند.

چون از اینکار فراغت یافت، مجدداً معشوقه را در بر گرفت ولی هنوز نخستین نوازشهای عاشقانه‌اش به پایان نرسیده بود که ناگهان دنیادر نظرش تیره و تار شد و زبانش از سخن گفتن بازماند و بی حرکت بکناری افتاد!

(سیمون) بمشاهده‌ی این وضع صدا به شیون و فریاد برداشت و (استرامیا) و رفیقه‌اش را بکمک خواند.

آندو جوان نیز سراسیمه خود را بدانجا رساندند و از مشاهده‌ی بدن بیحرکت و بیروح (پاکسن) به ضجه و ناله پرداختند.

(استرامیا) که سرنعش (پاکسن) نشسته بود بناگاه متوجه شد که شکم آن جوان تیره بخت آماس کرده و لکه‌های سیاهی در تمام بدنش پدیدار شده است، لذ نعره زنان روبه (سیمون) نموده گفت:

- ای دخترک بدنهاد. تو (پاکسن) را مسموم کرده‌ای! متعاقب این سخن، صدا به فریاد و شیون برداشت بطوریکه جمع زیادی از همسایه‌های آن باغ، بصدای او به باغ شتافته و از دیدن آن منظره به حیرت افتادند و بدون تحقیق در اصل موضوع، (سیمون) بیچاره را بساتهام مسموم کردن (پاکسن) دستگیر و نزد داروغه‌ی شهر بردند.

(سیمون) که جز ناله و زاری کاری نداشت بهیچ وجه از خود دفاع نمی‌کرد و بهر طرف که او را میکشیدند بدون امتناع رفت.

دو نفر از دوستان (پاکسن) نیز که (آنی چیاتو) و (مالاجیول) نام داشتند، در آن صحنه‌ی جانگداز حاضر آمدند.

بازپرسی از (سیمون) آغاز شد و یکی از قضات که مسئول اینکار بود از طرز بیان و قیافه‌ی آن دختر بیچاره، نتوانست بسهولت وی را متهم بقتل نماید، لذا اقرار شد به تحقیقات محلی و معاینه‌ی جسد بپردازند و آنچه را که

متهم اظهار داشته بود؛ از نزدیک بازرسی کنند.

لذا، مامورین ویژه‌ای به باغ فرستاد تا محل وقوع حادثه و جسد مقتول را معاینه کنند و خود نیز در پی آنها روان شد. چون به آنجا رسید، همراه مامورین، مشغول تحقیق شد.

(سیمون) که در این مراسم حاضر بود، آنها را سر جنازه‌ی (پاکسن) بردو بوته‌ی (مریم گلی) را بدانها نشان داد و متذکر شد که مقتول بعد از آنکه با برك آن بوته دندانهای خود را پاك کرد بحال اغماء افتاد و بلافاصله درگذشت. و برای نمایش دادن حرکات معشوق، خود (سیمون) نیز برگی از بوته‌ی مزبور کند و همانطوری که (پاکسن) معمول داشته بود، عمل نمود.

حاضرین، بخصوص (استرامبا)؛ (آتی چیاتو)، و سایر دوستان (پاکسن) با کلمات زننده و نیشدار به تمسخر وی پرداختند و اظهار داشتند که آن دختر بیگناه این عمل را برای فریب دادن مامورین دادگستری انجام می دهد.

این توهین و تمسخر چندان دوام نداشت زیرا (سیمون) که در اثر تقلید عملیات (پاکسن) مسموم گردیده بود، ناگهان نقش زمین شد و بیحرکت ماند و طولی نکشید که در برابر اعجاب حاضرین، و بهت و حیرت بدانندیشان، بدنش از لکه‌های سیاه مستور و شکمش مانند (پاکسن) آماس نمود.

تمام حضار بمشاهده‌ی این وضع اشک بدیده آوردند و از مرك آندو جوان ناکام که هر دوفدای يك حادثه‌ی جانگداز شده بودند؛ متاثر شدند و صدق ادعای (سیمون) تیره بخت را در مورد مرك معشوقش باور نمودند.

داروغه فرمان داد تا بوته عظیم مسموم را از بیخ کنند و با نهایت حیرت؛ قورباغه‌ی بسیار بزرگی در زیر ریشه‌ی آن یافتند که از نهمیش دلها بلرزه در آمد!

بدستور داروغه مقداری چوب خاشاک خشک در اطراف آن بوته و بدن بدهیست غوك گرد آورده و آتش زدند و دقیقه‌های بعد، جز تلخا کستری از آن حیوان مسموم که با ترشح سم خود، بوته را مسموم و موجب قتل بیگناه شده بود؛ اثری نماند.

آری، (سیمون) ناکام، با این مل؛ بی گناهی خود را ثابت کرد و در

ضمن برای اینکه ضمن‌رهایی از تهمت خود را به معشوق رسانده و روحش را به روان پاک او نزدیک سازد شرنک را مانند عسل بکام کشید و با وجدانی آسوده به دل‌داری پیوست.

پس از طی مراسم معموله، اجساد دو عاشق دلسوخته و ناکام وسیله‌ی (استرامبیا) و (آتی‌چیاتو) و (ایمبراتا) و (فالالوول) در نزدیکی کلیسا یعنی کلیسای (سن‌پل) مدفون گردید.



## گذشته

(امیلی) بشرح فوق‌داستان خود را پایان رسانید و به اشاره‌ی شاه (نیفیل) بشرح زیر به‌قصه‌گوئی آغاز نمود :

- دوستان از چمن‌دیده‌ی من بعضی‌ها تصور میکنند که در فهم و دانش از دیگر مردم برتر و بالاتر می‌باشند و در نتیجه از تحمیل تمایلات خود به دیگران سودداری نمی‌کنند و حتی کار را بحائی می‌رسانند که بنا طبیعت نیز مخالفت می‌ورزند.

این طرز فکر موجب ایجاد بدبختی‌های بیشماری گردیده و هیچ گونه نفعی به دارنده‌ی چنان روحیه‌ای نداشته‌است.

خلاصه احساسی که بیش از سایر احساسات طبیعی بشرطغیان دارد عشق است؛ عشق است که پند و صلاح نمی‌پذیرد و آنچه دلخواه اوست انجام می‌دهد.

داستان امروز من روی همین اصل است و در همین زمینه‌است. زنی در برابر عشق پسرش عکس‌العمل سختی نشان می‌دهد و می‌خواهد در برابر سلطان عشق عرض‌وجود نماید و با عقل و منطق بچنگ او برود و در این راه ناصواب بقدری پافشاری میکند که نه تنها موفق نمیشود بلکه جگر گوشه‌ی خود را بشدت تحت فشار قرار می‌دهد تا اینکه روح پسر را با عشق او از تنش بیرون می‌نماید.

روایت میکنند که در زمان قدیم بازار گانی در شهر (فلورانس) زندگی میکرد که او را (لئونارد سیسکیری) می‌نامیدند.

این شخص از زن خود پسری داشت که (جیرولامو) نام نهاده بودند. این

پسر در او ان کودکی یتیم شد و پس از مرگ پدر که ثروتی سرشار از خود گذاشته بود تحت سرپرستی قیم‌ها و مادر خود تربیت میشد.  
(جیرولامو)ی کوچک روزها با کودکان همسال همسایه خود به بازی میپرداخت و در میان اطفال به دختر کوچکی که فرزند خیاطی بود علاقه‌ای شدید پیدا کرده بود.

چون آندو کودک بزرگ شدند؛ این علاقه بعشق مبدل گردید و چنان شدت یافت که اگر (جیرولامو)ی جوان روزی از محبوبه‌ی خود دور میشد سخت پریشان می‌گردید.

مادرش از این موضوع خبردار شد و کلمه‌ای در این باره به فرزند نگفت ولی در غیاب او قیم را دور خود جمع کرد و بدینگونه به سخنرانی پرداخت - بطوریکه می‌بینم؛ (جیرولامو) خیلی به (سالوسترا) دختر خیاط همسایه الفت گرفته است.

پسر هنوز بیش از چهارده سال ندارد و اگر این علاقه و الفت ادامه یابد عاشق او خواهد شد و سیرانجام او را بزنی خواهد گرفت و بطوریکه می‌دانید وصلت خانواده‌ی ما با یک خانواده فقیر و صله‌ی ناجوری است و من باید تمام عمر در رنج و عذاب باشم.

اینک راه حل مناسبی به خاطر من رسیده و یقین دارم که با اجرای آن از این مسئله فراغت خواهیم یافت، معتقدم که پسر من را به محل دوردستی انتقال دهیم تا بدیدار این دخترک موفق نشده و کم‌کم خیالش را از سر بیرون کند و او را از یاد ببرد آنوقت دختری از خانواده‌ی محترم را بعقد ازدواجش در بیاوریم و آسوده خاطر شویم!

قیم‌ها پیشنهاد بانوی خود را پذیرفته و عهد کردند که حتی المقدور دستورات او را بکار بندند. آنگاه یکی از آن‌ها بدکان خیاطی رفت و (جیرولامو) را که اکثر ساعات در آنجا بود نزد خود خواند و چنین گفت:

- پسر جان خدا را شکر که دیگر بزرگ شده‌ای و اینک وقت آن رسیده که دست از کودکی برداری و سفری به پاریس بروی و در آنجا ضمن رسیدگی بکارهای تجارتی پدرت، بار و سا و مدیران واعیان و اشراف ملاقات کنی و آداب و رسوم زندگی اشرافی را که شایسته‌ی تو است از آنان فراگیری و سپس مراجعت نمائی!

(جیرولامو) بدقت سخنان او را گوش داد ولی در پاسخ گفت که من

مانند تمام اشراف زاده گان دیگر که در اینجا هستند از زادگاه خود بیرون نخواهم رفت . خلاصه اینکه هرچه دایه‌ها در این مورد اصرار ورزیدند سودی نبخشید و ناچار موضوع تحاشی وی را بمادرش اظهار داشتند . مادر (جیرولامو) در حله اول به پسر پرخاش کرد و چون در این کار سودی ندید به چاپلوسی پرداخت و زبان بیند و اندرزش گشود .

از مادر اصرار و ازیسر انکار تا اینکه پس رضایت داد که یکسال به دستور کار بندد و راه پاریس در پیش گیرد و پس از طی این مدت به فلورانس مراجعت نماید ، اسباب سفر مهیاشد و (جیرولامو) عازم پاریس گردید ولی مدت مسافرت او از یکسال تجاوز نمود و مادرش با اقدامات گوناگون خود مراجعت او را به تاخیر انداخت تا اینکه دو سال از روز مسافرتش گذشت و (جیرولامو) در حالیکه آتش اشتیاق دیدار معشوقه در دلش زبانه می کشید بوطن بازگشت ولی بمحض ورود شنید که ( سالوسترا ) با جوان (خیمه دوزی) ازدواج کرده است ! از شنیدن اینخبر محنت اثر زمین و زمان در نظرش تیره و تار شد و از زندگی نومید گردید .

با وجود این سعی کرد در برابر این عمل انجام شده خون سردی نشان دهد و بدیدار معشوقه ی بیوفانایل آید .

لذا شروع به تحقیق نمود و سرانجام نشانی مسکن معشوقه را پیدا کرد و سرراه او ایستاد .

(سالوسترا) عاشق دوران گذشته را مشاهده کرد ولی وقعی بدان نهاد زیرا آنچه بخاطر می آورد گذشته بود ! (جیرولامو) بدیدن این بی اعتنائی آتش در قلبش زبانه کشید ولی سوختن و ساختن را دواى خود نمی دید ! لذا چاره ای دیگر اندیشید .

مجدداً بکوشش پرداخت و هواره پیرامون منزل معشوقه طواف میکرد تا اینکه وسیله ی یکی از همسایگان فهمید که (سالوسترا) و شوهرش شبانه در منزل یکی از دوستان بمهمانی می روند .

لذا در همان اطراف کمین کرد تا زن و شوهر از خانه بیرون شدند و به مقصد روی نهادند .

(جیرولامو) از کمین گاه بیرون آمد و بهر طور بود بخانه ی آنهاراه یافت و در راه به اطاق خواب آنان رسانید و در پشت چادرهائی که در گوشه ی اطاق چیده شده بود پنهان گردید . چون پاسی از شب گذشته زن و شوهر از مهمانی

مراجعت کردند و هر يك در رختخواب خود بخواب رفتند . جیرولامو ساعتی صبر کرد تا هر دو خوابیدند آنگاه از پناهگاه بیرون شد و آهسته برخفتخواب معشوقه نزدیک آمد و دست به سینه‌ی بلورینش نهاد و به آرامی گفت :

- دلبرنازنینم آیدر خوابی ؟

سالوسترا که هنوز کاملاً بخواب نرفته بود سراسیمه چشم گشود و چون جیرولامو را دید دهان برای فریاد کردن باز کرد ولی جوان عاشق او را بسکوت دعوت نمود و باعجز و استرحام گفت :

- ترا بخدا فریاد نکن منم جیرولاموی توهستم !  
سالوسترا به لرزه افتاد و گفت :

- ترا بخدا سوگند میدهم ای جیرولامو زود از اینجا برو دیگرم ایام کودکی ما گذشته و عشق و عاشقی سپری شد . من اکنون شوهر دارم و نمیتوانم به مرد دیگری نظر اندازم . اگر شوهرم بیدار شود و ترا در اینجا ببیند دیگر روز خوشی نخواهم دید و کانون آسایش و آرامشم بمحیط زجر مبدل خواهد شد !

(جیرولامو)ی تیره بخت از این سخن و اینهمه بی لطفی و بی اعتنائی و جفای معشوقه فوق العاده پریشان خاطر گردید و مجدداً به عجز و التماس پرداخت و سرانجام در حالیکه اشک بدیده آورده بود ؛ گفت :

- ای محبوبه‌ی جفاکار ، حال که از قبول عشق پاک و آتشین من خودداری میکنی و عهد و وفای گذشته را زیر پایمیگذاری ، بدانکه من مدتی است در این اطاق انتظار کشیده و از شدت سرما نیرو در بدن ندارم ، پس اجازه بده لحظه‌ای در بستر تو گرم شوم و قول میدهم که کوچکترین حرکت خلاف عفت از من سر نزنند . چون گرم شدم پی کار خود میروم و ترا باشوهرت که اینهمه دوستش میداری آسوده بگذارم !

(سیلوسترا) از اینهمه ندبه و تضرع و متاثر گردید و بشرطیکه بقول خود عمل نموده دست تعدی به پیکروی نزنند ، اجازه اش داد تا داخل بستر او شود . (جیرولامو) آهسته در کنار معشوقه‌ی جفاکار آرامید و چون بدنش به بدن گرم وی رسید ، عشق جگر سوزش شدت گرفت و عهد گذشته‌ی معشوقه و بیوفائی کنونی وی بقدری روحش رامعذب نمود که در همان جا ، در کنار وی ، بدون اینکه کلمه‌ای بزبان بیاورد ، جان از بدنش پرواز کرد الحظه‌ای



بعد ، (سیلوسترا) متوجه سکوت و سکون وی گردید و گفت :

- (جیرولامو) ، چرا بر نمیخیزی تا بخانه ات بروی ؟

ولی جوابی نشنید و تصور کرد عاشق او بخواب رفته است ؛ لذا دست بسینه‌ی او برد و تکان داد ولی بدنش را کاملاً سردیافت . مشوش و پریشان ، با هر دو دست او را حرکت داد ولی کمترین اثری از حیات در وجودش ندید و سر انجام ، فهمید که جوان تیره روز در آغوش وی جان داده است . (سیلوسترا) که معلوم نیست از مرگ او تا چه پایه متاثر شده بود به فکر ، چاره افتاد که با بدن بیروح او چه کند ؟

پس از اندکی تفکر ، تصمیم گرفت شوهر خود را بیدار و از ماجری مطلع نماید . لذا آهسته از رختخواب بیرون آمد و شوهرش را بیدار نمود و گفت :

- آرام باش و توجه کن و به سوال من پاسخ بده . فرض کن زن و شوهر داری در رختخواب خود خوابیده و ناگه مرد بیگانه‌ای داخل رختخواب وی بشود و بدون اینکه دست تعمدی بوی دراز نماید ، در آنجا بمیرد . با این جسد و آن زن چه رفتاری باید کرد ؟ شوهرش گفت :

راه کار اینست که جسد آن شخص را بر میدارند و به در منزل خودش میگذارند و چون زن تقصیری نداشته ، اتهامی بوی وارد نخواهد شد ! (سیلوسترا) گفت :

- بدانکه این کار بر سر من آمده و اینک جسد آن مرد در رختخواب من است . بیانات را نشان دهم !

آنگاه دست شوهر خود را گرفته و در تاریکی به رختخواب خود برود شوهر ، پیکر بی روح آن جوان را که لباس در تن داشت ملاحظه کرد .

آنگاه چراغ را روشن نمود و نشانی منزل او را از زنش پرسید بلافاصله جسد (جیرولامو) را بدوش گرفت از خانه بیرون رفت . و چون بنشانی مزبور رسید ، جسدا در کنار دیوار منزل بزمین گذاشت و به خانه‌ی خود مراجعت کرد !

چون صبح شد ، اهل خانه‌ی (جیرولامو) ی تیره بخت از واقعه‌ی جهانگزار خبردار شدند و صدای شیون و ناله آنان بر آسمانها رساندند ،

مادر نادان او در مرك يگانه فرزند خویش موی کنان و مویه کنان خاک غم بر سر ریخت . همسایه گان و راهگذران تجمع کردند . پزشکان بر سر بالینش آورده و به معاینه وی پرداختند ولی هیچگونه اثر زخم یا جراحی در بدنش نیافتند و مرك را در اثر اندوه فراوان تشخیص داد . حقیقت نیز غیر از این نبود . آنگاه جنازه وی او را طبق آئین مسیحیان بکلیسا بردند و زنان خویش و بیگانه در پیرامون او بوضه و شیون پرداختند . از طرف دیگر ، شوهر (سیلوسترا) بوی دستورداد که جامه‌ی عزا در تن کرده و به کلیسا برود و مراقب زن‌های عزادار شود که درباهی مرك آن جوان که در خانه‌ی آن‌ها ریح داده چه میگویند . خود نیز ، بطرف کلیسا روان شد و در جرگه‌ی مردان عزادار جای گرفت .

(سیلوسترا) در حالیکه چادر عزا بسر داشت . برای آخرین دیدار کسی که ، يك بوسه‌ی تسکین دهنده را بسوی دریغ کرده بود ، بوسه کلیسا رفت .

ولی بمحض اینکه ازدحام زنان و گریه و شیون آنها را شنید ، ناگهان مثل اینکه از خواب گران سر برداشته باشد ، روزگار گذشته بخاطرش رسید ایام شیرین کودکی و عشق و دلدادگی در ضمیرش خودنمایی کرد . عهدی را که با (جیرولامو) بسته بود ، بیاد آورد و جفائی که در حق آن جوان روا داشته بود در نظرش مجسم گردید .

دیگر ملتفت حرکات خود نبود . دیوانه وار جمعیت زنان را شکافت و خود را روی تابوت عاشق ناکام انداخت سیلاب خونین اشک از دیده فرو ریخت و بقدری تاثرش شدت گرفت که ناگهان مانند قطعه سنگی بروی جسد عاشق افتاد و بیحرکت ماند !

زنان که در زیر حجاب او را نمی‌شناختند سراسیمه بسویش شتافتند و بتصور اینکه بیهوش شده آب بسرور ویش پاشیدند ولی هیچ يك از این کوشش ها نتیجه‌ای نداد . او را تکان میدادند بیدار نمی‌شد از زمین بر میداشتند ، مجدداً میافتاد تا سرانجام متوجه شدند که روح از بدنش پرواز کرده است و لوله و شیون زنان از این مرك جدید دوباره آغاز شد و بصدای صنه‌ی آنها مردان نیز خبردار شدند ؟

شوهر (سیلوسترا) بشنیدن خبر مرك همسرش اشک از دیده بارید و به آنان که در پیرامونش بودند واقعه‌ی شب گذشته را تذکر داد .

وقوع این دو ضایعه‌ی عجیب در اندک زمانی در تمام شهر منعکس و

منتشر گردید و همه‌ی زن و مرد را آزادار نمود جنازه‌ی آن دو جوان را طی تشریفات بزرگی در یک قبر و در کنار یکدیگر بخاک سپردند و بدین طریق، پیوندی را که عشق در زندگی نتوانست استوار نماید، مرگ با رشته‌های ناگسسته‌ی خویش بهم پیوست .

## ۹

### کباب دل

(نیفیل) قصه‌ی خود را تمام کرد و حاضرین از شنیدن آن داستان به تشویش افتاده و ناراحت شدند، شاه مجلس؛ متوجه شد که جز (دی یونه) کسی نمانده که قصه سرائی نماید، لذا خود زبان به سخن گشود و چنین گفت :

- دوستان و پناهندگان عزیزم اکنون که بدبختی‌ها و بیچاره گیهای عشق شما را تا این پایه نکان داده و قلب شما را مرتعش نموده داستانی بخاطرم آمد که از قصه‌ی گذشته اثرش کمتر نیست و اشخاصی که در آن نام برده می شوند؛ نجیب تر نیکوتر بوده و سرگذشت شان درد نا کمتر است : در ولایت مادونفر شوالیه‌ی نجیب و محترم بودند که مال و منال فراوان داشتند یکی (گیوم روسیون) و دیگری (گیو کارداستانی) نام داشت و چون هر دو در خدمت ارتش بودند بایکدیگر بسیار صمیمی و یک رنگ بوده و بهر مجلس جشن معمولی یا نظامی که میرفتند لباس یک رنگ می پوشیدند اگر قلب و سلیقه‌ی آن‌ها یکسان و بهم نزدیک بود ، لیکن منزلشان از هم دور و قصر هر یک از آنها در حدود دوازده میل از دیگری فاصله داشت .

(روسیون) زنی دلبر با و پر ناز و کرشمه داشت و (گارد داستانی) سخت عاشقشیدای وی گردید طولی نکشید که معشوقه از نگاهها و حرکات او ملتفت این عشق سوزان گردید و چون او را مردی بلند پای و عالی قدر می دید وی نیز دل بدو سپرد و خیالش را در سر پروراند بطوریکه در اندک زمانی فریفته‌ی وی گردید و دل گرو مهرش نهاد . عشق پرشوری آن دو را چند بار بهم نزدیک کرد ولی آن دو عاشق و معشوق جانب حزم و احتیاط را نگاه

نداشتند در نتیجه شوهر از عشق نامشروع زن خود مطلع شد و با وجود محبتی که نسبت بدوست خود (گارد استانی) داشت چنان از این موضوع بخشم آمد که کینه‌ی او را در دل گرفت بحدی که فکر کشتن او کرد و برای اجرای نقشه‌ی خود بدشمنی تظاهر نمود تا بهتر بتواند مقصود خویش را بموقع عمل در آورد و رقیب را از پای در اندازد .

اتفاقا در همان ایام از طرف ارتش جشنی برپا میشد و سرداران و افسران در آن دعوت شدند .

(روسیون) از این پیش آمد خوشنود گردید و اجرای نقشه جنایت خویش را نزدیک دید و پیامی به (گارد استانی) فرستاد و تذکر داد که میل دارد فردای آن روز با هم ملاقاتی کرده و درباره‌ی لباسی که باید در آن جشن بزرگ برتن کنند مذاکره و مشورت نمایند !

(گارد استانی) دعوت او را بجان پذیرفت و به مستخدم او تذکر داد که فردا برای صرف شام به قصر او خواهد آمد : (روسیون) قبل از موقع معینه شمشیر و نیزه خود را برداشت و بادوتن سوار بر سرراه اوشتافت و در جنگل کوچکی پنهان شد و منتظر آمدن دوست سابق و رقیب کنونی خویش گردید ، ساعتی در انتظار بود که ناگهان ازدور (گارد استانی) را دید که با دوتن از کسان خود سوار ولی بدون سلاح می آیند . تامل کرد تا نزدیک شدند ، آنگاه ، مانند شیر غران از بیسه درآمد و نعره بر آورد :

- ای خائن پست فطرت ، سزای خود را بگیر

سپس مانند تیر شهاب ، نیزه‌ی دلدوز خود را بسینه‌ی او پرتاب نمود . نیزه تیری جگر شکاف ، سینه‌ی (گارد استانی) را درید و او بدون این که دشمن خود را بشناسد . از اسب در غلطید و لحظه‌ای بخود پیچید و جان داد کسان او نیز که سلاحی در اختیار نداشتند سراسر اسب بر گردانده و چهار نعل فرار کرده بطرف قصر مقتول روی نهادند .

(روسیون) که حریف را مقتول دید از اسب بزیر آمد و خنجر کشید و سینه‌ی او را از هم شکافت و قلب او را بیرون آورد و در پارچه‌ی پیچید و بدست یکی از سواران خود داد و بطرف قصر خود مراجعت نمود . چون به قصر رسید شب در آمده و هوای تاریک شده بود . آشین خود را صدا کرد و قلب رقیب را بدو داد و گفت :

این دل گرازی است که شکار کرده ام ! آنرا با سابقه‌ای که داری کمان

کن و برای شام آماده نما !

آشپز ، آن دل خون آلود و گرم را گرفت و طبق دستور ارباب خود ، کباب نمود و چاشنی وادویه بر آن پاشید و در ظرفی نقره قرارداد و منتظر موقع صرف شام شد. (رسیون) وارد منزل شد و یکسر به اطاق پذیرائی رفت وزن خود را دید که میز غذا آراسته و سرووضع خود را پیراسته ، در انتظار معشوق است و چون شوهر خود را تنه‌اید متعجب گردید و گفت :

- پس (گارد استانی) کجا است ؟ (رسیون) گفت ؛

- خانم ، آقای (گارد استانی) امشب نتوانست منزل مایاید ولی فردا خواهد آمد ! :

زنش از این مقوله بحیرت افتاد ولی ساکت ماند . چون موقع شام در رسید ، زن و شوهر سر میز غذا نشستند . مستخدم غذا آورد ولی چون (رسیون) در اثر جنایتی که کرده بود در التهاپ بود . اشتهای خوردن نداشت و از آنچه حاضر کرده بودند . اندکی می‌چشید . تا نوبت کباب دل رسید و آشپز ، سینی بدست ، وارد شد و بشقاب نقره را که محتوی قلب کباب شده‌ی (گارد استانی) بود روی میز نهاد . (رسیون) روبه‌زن خود نموده گفت :

- عزیزم ، عصر امروز در بیشه شکار خوبی نصیب شد و بسهولت تمام گراز را هدف قرارداد و شکار کردم . این را گوی خوش طعم و لذیذ ، دل آن حیوان است . من که امشب اشتها ندارم ، شما آنرا میل کنید .

زن بیچاره ، بی‌خبر از همه‌جا ، اندکی از کباب خورد و چون آنرا حقیقتاً لذیذ یافت ، تمام آنرا با کمال میل و رغبت صرف نمود و چون دست از غذا کشید ، شوهر گفت :

- عزیزم ، این غذا را چگونه یافتی ؟

- بسیار لذیذ بود و کاملاً از آن خوشم آمد ! رسیون گفت :

- خدا را شکر ، منم میدانستم که از آن لذت خواهید برد ، زیرا کسیکه شخص درزندگی دوست داشته باش ، پس از مرگش هم او را دوست خواهد داشت .

زنش که ملتفت مطلب نشده بود ، لحظه ای ساکت ماند و سپس بحیرت تمام پرسید :

- مقصودتان را نفهمیدم ! مگر چه بود که بمن خورا ندید ؟

(رسیون) جواب داد :

– کباب لذیذی که خوردید ، قلب رفیق‌تان شوالیه (گارد استانی) بود که عاشق و دل‌باخته‌ی یکدیگر بودید و چند ساعت قبل، باهمین دستبائی که می‌بیند از سینه‌اش بیرون کشیدم و چون محبت بی‌نهایت شمارا نسبت به اومی دانستم ، بخاطر شما دستور دادم کباب کنند تا قلب او را که کانون عشق شما بوده است میل کنید و لذت ببرید !

زن بیچاره مدتی گیج و مبهوت ماند و سپس سر بلند کرد و گفت :

– شما مرتکب عملی شده اید که از جوانمردی دور بوده و پستی و رزالت ذاتی شما را ثابت کرده است . او به جبر و شقاوت محبت مرا جلب نکرد ، بلکه من بودم که عاشق خوی نیک و طبع بلند وی گردیدم و مستحق مرگ و عذاب هستم . ولی از اینکه قلب پاک و جوانمزد سرداری مانند (گیوم گارد استانی) را خورده‌ام بی‌بهایت خوشوقتیم زیرا چنین خوراکی در تمام دنیا وجود ندارد پس از ادای این کلمات ، از جای برخاست و ناگهان به پنجره‌ای که پشت سرش واقع بود نزدیک شد و خود را از آن به بیرون پرتاب نمود . فاصله‌ی پنجره تا زمین خیلی زیاد بود و در نتیجه ، نه تنها بمحض سقوط در گذشت ، بلکه بدنش خورد و ضمیر شد و از هم متلاشی گردید ! (روسیون) بمشاهده‌ی این منظره بشدت گرفتار عذاب روحی گردید و از کرده‌ی خود سخت پشیمان شد و از بیم رسوائی و مکافات ، همان لحظه بر اسب تند رفتاری سوار شد و از آن شهر فرار کرد . آوازه‌ی قتل (گیوم گارد استانی) و خسود کشی آن زن بیچاره بسرعت در آن شهر پیچید و عموم مردم از مرد وزن به آن فاجعه‌ی المناک اشک ریختند و جنازه‌ی آندورا در کلیسای قصر (گارد استانی) با تشریفات زیاد ، در کنار هم دیگر دفن کردند و اشعاری ، مبنی به نام و نشان و علت مرگ آندوسورده و بر سنگ مزارشان نقش نمودند .

۱۰

## داروی خواب آور

چون شاه مجلس ، داستان خود را تمام کرد ، نوبت (دی یونه) قرار رسید و نامبرده چنین آغاز سخن نمود :

– خانمها ، بطوریکه می‌دانید ، قصه‌ی اخیر نیز مانند داستانهای

دیگر امروز؛ غم انگیز و محنت خیز بوده و اشک در چشمها غلطانند. من باین رویه مخالفم و اینک، داستانی شورانگیز برای شما نقل می‌کنم که هرگونه ملال و پریشانی از خاطر شما بزداید و موجبات فرح و انبساط شما را فراهم آورد. در ضمن تا کید می‌کنم که قصه‌های فردا نیز روی همین اصل قرار بگیرد، زیرا عرض از قصه سرائی در این مجمع، نوحه سرائی و تعزیه خوانی نیست، بلکه میخواهیم، ضمن گفتن داستانهای سرگرم‌کننده و آموزنده و عبرت‌انگیز، تفریح خاطر نیز برای خود فراهم سازیم:

شاید شنیده باشد که در شهر (سالرن) پزشک جراحی بود که در شغل خود مهارت تامی داشت و او را، دکتر (مازو) می‌نامیدند. این پزشک نامدار با وجود اینکه بدوران پیری رسیده بود، با زنی جوان و خوشگل، از خانواده‌ی بزرگی ازدواج کرد. آن زن در خود آرائی و قامت و هیکل در شهر (سالرن) مثل ومانندی نداشت. ولی پزشک سالخورده تمایلات جنسی زن خود را فراهم نمی‌کرد و در رضای شهوت وی تعلل مینمود. لابد داستان (ریشارد) و (شین زیکا) را که نقل کرده‌ام بخاطر دارید و میدانید که چه معلوماتی به زنش می‌آموخت.

دکتر (مازو) با زن خود همان رفتار را می‌کرد و اسکات غریزه‌ی جنسی را مربوط به تمایلات و احساسات نمی‌دانست، بلکه برای اجرای این عمل اصول بهداشت را در نظر می‌گرفت و زیاده روی را مخالف حفظ الصحة میدانست. در این خصوص، یاره سرائی نمی‌کنم و همین قدر اشاره کرده می‌گذرم و در نتیجه، زن جوان او از لحاظ جنسی بی‌آرام بود و از شوهرش رضایت نداشت و بمصداق اینکه:

«زن کز بر مرد، نارضا بر خیزد»

بس فتنه و شر کزان سرا بر خیزد.»

زن جوان که برای خرید بعضی اجناس به کوچه و بازار میرفت، با جوانان مزاح میکرد و به آنها عشوه و ناز مینمود تا اینکه؛ جوانی بنام: (ژوره ژرولی) در سر راهش قرار گرفت و زن جوان، گمشده‌ی خود را پیدا کرد و با او همراه و دمساز گردید. (ژوره) اگرچه از خاندان اصیل و بزرگی بود، ولی بسکه دست به اعمال ننگین زده بود، پدر و مادر و خویشاوندان، او را از خود رانده بودند و روزگارش بسختی و تنگدستی می‌گذشت. در شهر (سالرن) ورا دزدی طرار و سارق می‌دانستند و همه از وی دوری میکردند.

زن دكتر كه شهرت و قبح محبوب خود را شنيد ، بفرجه چاره شد و وسيله‌ی كلفت خود ، با آن جوان ملاقات بعمل آورد و بوی تند گرسنگی داد كه از این زندگي نكبت باو دست بشويد و در زمره‌ی مردم نيك خصلت در آيد . لباس او را كه زنده و مندرس بود ؛ به لباس آبرومندی مبدل نمود و گاه بيگاه ؛ مبالغه‌ی پول بوی داد و او را به بزرگواری و بزرگمنشی ترغيب و تحريص كرد . و بدین طريق ؛ در پنهانی . با آن جوان به عیش و عشرت می‌پرداخت تا اينكه روزی جوانی را كه زخم منكري در زانو داشت بنزد پزشك جراح آوردند ؛ دكتر (مازو) زخم را معاینه كرد و چون موضع جراح را متعفن یافت به كسان بیمار اظهار نمود كه استخوان زانوی او معيوب شده و بیم آن می‌رود كه پوسیده گی آن به اعضای دیگر نیز سرایت و جان بیمار را بخطر می‌اندازد !

كسان بیمار به آن جراح بزرگ اجازه دادند تا هر چه در بهبود بیمار صلاح می‌داند معمول دارد . جراح دستور داد تا بیمار استراحت نماید و قرار شد شب دیگر ؛ او را تحت عمل جراحی قرار داده و پایش را از زانو قطع نماید تا خطر مرك از وی بر طرف گردد چون قطع پای او مستلزم بیهوشی بود ؛ دكتر جراح صبح فردای آن روز ؛ شربت تهیه كرد تا شبانگاه در موقع عمل ؛ به بیمار دهد ؛ و او را بیهوش نماید .

دستیاران او شربت را مهیا ساخته و نزد وی آوردند . دكتر (مازو) ؛ شیشه‌ی محتوی شربت را در کنار پنجره گذاشت تا سرد شده و برای شب آماده باشد . قضا را ، هنگام عصر ؛ از شهر مجاور به دكتر (مازو) پیام رسید كه هر چه زود تر خود را به آنجا برساند و مجروحین را كه در اثر يك جدال داخلی مصدوم گردیده‌اند ؛ معالجه و مداوا کند .

دكتر خود را ناچار دید كه عمل جراحی بیمار خود را به روز دیگر محول نموده و به آن شهر رهسپار شود ؛ زیرا در آن شهر ؛ جان چندین نفر در معرض خطر و تلف بود ؛ لذا به كسان جوان بیمار پیام داد كه شبانه منتظر او نباشند و خرد بلافاصله بجانب مقصود حرکت نمود . زن او كه در پی چنین فرصتی می‌گشت ؛ چون شوهرش رفت و خانه را خالی از اغیار دید ، به (روژه) پیام فرستاد و او را به خانه آورد و به اطاق شوهرش برد و در برویش بست و تا شبانگاه ، در فرصت مناسب بسراغ او برود و كام از وی بستاند . (روژه) كه نهار پر نمك و شوروی خورده و با حرارت عشق او را به تشنگی و جگر



سوخستگی کشیده بود . عطش شدیدی درخود حس کرد و بهرطرف نظر انداخت تاجرعهی آبی پیدا کند و آتش درون خود را خاموش نماید . ناگاه چشمش به کنار پنجره افتاد و شیشهی پر آب را که همان داروی بیهوشی بود . مشاهده کرد و بخیال اینکه آب است تا آخر نوشید اندک اندک رخوت و سستی عجیبی درخود حس کرد و طولی نکشید که چشمانش روی هم افتاد و خواب سنگین و عهیقی بروی مستولی شد .

چون پاسی از شب گذشت و همه بخواب رفتند ، زن دکتر (مازو) به اتاق شوهر روی آورد تا به وصال محبوب برسد و از چشمهی وصل اوسیراب شود . ولی چون وارد اتاق شد ، (روژه) را روی صندلی افتاده دید . بخیال اینکه او را خواب در بر بوده ، نزدیک وی آمد و آهسته او را تکان داد ، ولی هیچگونه اثری از بیداری در جوان پدیدار نشد . خانم دکتر ، اندک اندک مضطرب شد و معشوق خواب آلود را بیشتر تکان داد و آهسته زیر لب میگفت : - برخیز ، ای تمبل ، چه وقت خواب است ! اگر میخواستی بخوابی بهتر بود به خانهی خودت بروی و به اینجانیائی ! این حرفها در جوان بیهوش اثری نداشت و چون خانم دکتر ؛ او را بیشتر تکان داد ، ناگهان جسد بیهوش جوان از صندلی بروی زمین غلطید و بیحرکت ماند !

خانم دکتر بمشاهدهی این احوال ، دچار وحشت شد . دست برد و با انکشتان خویش ، بدن جوان را خراشیدن گرفت و چند سیلی به صورتش زد ، و چون این عملیات را بی ثمر یافت ، شمع بر افروخته ای را به بدن او نزدیک کرد و با وجود اینکه قسمتی از پوست بدن جوان سوخت و سیاه شد ، اثری از تاثیر و حیات در او مشهود نگردد .

زن دکتر دیگر بمرک آن جوان یقین کرد و از اینکه یگانه محبوب خود را از دست داده بود ، آهسته و آرام اشک حسرت از دیده بارید اندکی بعد ، بخاطر آورد که اشکباریدن سودی ندارد و اگر کسی از وجود آن جوان بی جان در منزل او آگاه شود ، گذشته از اینکه آبرویش برباد خواهد رفت متهم به قتل نیز خواهد شد ؟

لذا از جای برخاست و کلفت خود را آواز داد . دخترک مستخدمه بدیدن جسد بی حرکت آن جوان سخت بیمناک شد و آنهم بنوبت خود چندی به مالیدن اعضای بدن (روژه) پرداخت ولی سرانجام وی نیز به مرگ

یقین کرد و به خانمش تأکید نمود که او را از خانه بیرون برده و در محلی  
بیندازد!

زن دکتر گفت:

- برفرض که او را بی سروصدا از این خانه بیرون بریم، در کجا  
پنهانش کنیم؟

دخترک گفت:

- عصر، موقعیکه نجار همسایه، دکمان خود را می بست، صندوق  
بزرگی در دکانش دیدم. بهتر آنست که به بکمک یکدیگر، پیکر (روژه) را  
بدکان او ببریم و در صندوق بگذاریم، سپس دوسه ضربت کارد به بدن او بزنیم و  
فرار کنیم صبح که مردم جمع شدند تصور خواهند کرد که او را بقتل رسانده اند  
و چون (روژه) جوان ناراحتی بود، یقین خواهند کرد که قصد تعدی به مال  
مردم داشته و در این راه کشته شده است.

زن دکتر نقشه‌ی کنیزک را پسندید ولی هرگز راضی نمیشد که به  
پیکر معشوق زخم خنجر بزند سپس کنیز را بدکان نجار فرستاد تا بداند  
آیا صندوق در همانجا موجود است یا نه.

کنیزک جوان وقوی هیکل بکمک بانوی خود، پیکر (روژه) را بر سر  
دوش گرفت و آهسته از پله‌ها بزییر آمده و داخل دکان نجاری شدند و بدن  
جوان بیهوش را در صندوق قرار داده و سر آنرا بستند چند روز بود که دو  
نفر مرد بی سروسامان که در طلب جنس ارزان تراز همه، یعنی مفت و مسلم  
بودند در آن حدود چشم‌شان به صندوق بزرگ نجار افتاده بود و تصمیم داشتند  
آن را تصاحب کنند لذا همان شب قرار گذاشتند نیمه شب بدکان  
نجاری سر بزنند و اگر صندوق در جای خود بود آنرا بیغما برده به منزل  
خود که در آن نزدیکی بود انتقال دهند. نیمه شب که کوچه خلوت بود از خانه‌ی  
خود بیرون شده و به دکان نجار درآمدند و مطلوب خود را در آنجا دیدند و  
با وجود این که صندوق چوبی را خیلی سنگین یافتند. در اطرافش فکر نکرده  
و بکمک یکدیگر دریک چشم بهم‌زدن آنرا به خانه‌ی خود بردند چون شب  
گذشته بود خودر برای جابجا کردن صندوق مسروقه ناراحت نکرده و  
آنرا در اطاقی که زنده‌های شان می خوابیدند، قرار دادند تا سحر گاه  
با خیالی آسوده بهر جائی که دلخواهشان بود بگذارند سپس هر دو باطاق  
دیگر رفته و خوابیدند!

نزدیکی های صبح که اثر داروی بیپوشی از بدن (روژه) دفع شده بود؛ اندک اندک آثار هشیاری دروی پدید آمد و چشم گشود و خود را در جای تاریکی یافت در اثر داروی بیپوشی هنوز در سر خود دورانی حس میکرد ولی تمام حواسش بکار افتاده بود دست به اطراف خود مالید و دستهایش به چوبهای طرفین صندوق رسید .

(روژه) از این مسئله بحیرت افتاد و نیروی تفکرش بکار پرداخت و با خود گفت :

-عجب !.. اینطور که بخاطر میآورم شب بمنزل معشوقه رفتم و اینک خود را در صندوق میبینم !.. آیا چه پیش آمده است ؟.. شاید پس از اینکه من بخواب رفته ام، دکتر جراح به خانه برگشته و زن او از ترس رسوائی خویش مراد را این صندوق پنهان نمود است .

آری، همین است و جز این نیست !

سپس برای اینکه صدائی بشنود و به موقعیت خود واقف شود گوش به تخته ی صندوق گذاشت و بدقت تمام گوش فراداد و مدتی بهمین حال باقی ماند ولی هیچگونه صدائی نشنید ، بدن او در صندوق طوری قرار گرفته بود که هیكلش ناراحت بود لذا اندکی خود را تکان داد و چون قسمت پائین صندوق روی زمین صاف و مسطحی قرار نگرفته بود در اثر آن تکان ، صندوق برگشت و با صدای عظیمی بزمین افتاد و درهم شکست ! زنها که در خواب ناز بودند ، بشنیدن آن صدای بلند از جای جسته و حسرت زده ترسان ، صندوق بزرگ را در نزدیکی خوابگاه خود دیدند .

(روژه) نیز از این سقوطی موقع و بدون مقدمه ، بوحشت افتاد و ترسید که مبادا مورد حمله قرار گیرد ، لذا صلاح در آن دید که در درون صندوق غافلگیر نشده بهر طوری شده ، خود را بیرون اندازد و در صورت امکان راه فراری پیدا نماید .

بنابراین ، بشدت تمام به صندوق از هم در رفته فشار آورد و از آن بیرون شد و در تاریکی ، بجستجوی دریای پنجره ای برآمد تا خود را نجات دهد و متواری گردد . از این طرف هم ، زنها ، بمشاهده ی هیکل او ، بتصور اینکه دزدی به منزل شان آمده ، فریاد بر آوردند .

(روژه) که با صدای آنها آشنا نبود ، جوابی نداد و بهر طرف میرفت تا فرار گاهی پیدا نماید زنها با فریادهای بلند ، شوهران خود را آواز دادند ولی

آندونفر که بی نهایت خسته بودند، بخواب عمیقی فرورفته و به این سهولت بیدار نمی شدند. زنها که از شوهران خود ناامید شدند بطرف پنجره دویده و صدا بفریاد بلند کرده و بانك بر آوردند:

- آئی دزد! آئی دزد! بر اثر این فریادها، همسایه ها یکی بعد از دیگری از خواب پریدند و سراسیمه، بخانه ی آنها دویدند. در این گیر و دار شوهر های زنان نیز بیدار شدند و در اثر هیاهوی زیاد، پاسبان شهرداری نیز در محل حاضر شد.

(روژه) که خود را از هر طرف محصور دید، راه فرار نیافت و بلافاصله دستگیر شد. او را نزد حاکم شهر بردند و چون سابقه ی بسدی داشت، چندان شکنجه اش دادند تا بانگنا خود اقرار کند. (روژه) به مامورین حاکم گفت که برای دزدی بخانه ی آندو جوان رفته بود، و اینك دستگیر شده است، حاکم فرمان داد تا او را بزندان انداختند.

چون صبح شد، در شهر (سالرن) شهرت یافت که (روژه) را در هنگام سرقت دستگیر کرده اند، این خبر بگوش زن دکتر (مازو) و کنیزش رسید و بی نهایت موجب حیرت آنها گردید و خیال کردند که جریان شب پیشین حقیقت نداشته و آنها به خواب دیده اند. از طرف دیگر آن زن از اینکه محبوبش گرفتار شده، سخت پریشان گردید و اشك از دیده فروریخت.

در همان اوقات، دکتر (مازو) از سفر برگشت و خود را آماده مینمود تا جوان بیمار را مورد عمل جراحی قرار دهد. چون برای بردن شیشه ی داروی بیهوشی باطاق آمد، آنرا خالی یافت با کمال تشدد به زن و کنیزش پر خاش نمود که در این خانه، هیچگونه نظم و ترتیبی موجود نیست و چیزی را نمی شود در جای معنی گذاشت که نابود نشود و از میان نرود!

خانم او که سخت مکدر بود از این بابت غشمگمین و فریاد زد:  
- مگر يك شیشه آب چه ارزشی دارد که به خاطر آن این داد و فریاد راراه انداخته اید؟

دکتر بانك بروی زد که ای زن نادان محتوی این شیشه آب نبوده بلکه داروی خواب آور بوده است. بشنیدن این سخن، خانم و کنیزش ملتفت حقیقت امر گردیده و فهمیدند که (روژه) بیچاره، آن شیشه را بجای آب گرفته و محتوی آنرا بسر کشیده و بخواب عمیق فرورفته است.  
دکتر (مازو) که از چگونگی اطلاعی نداشت، مجبور شد. مجدداً به

تهیه‌ی شربت خواب آور دیگری بردارد. از آنطرف، خانم دکتر، کنیز خود را فرستاد تا در باره‌ی عاقبت کار (روژه) تحقیق کند. کنیزك پس از ساعتی مراجعت کرد و گفت:

خاتون عزیز، چون این جوان سابقه‌ی خوبی ندارد و همه را اذیت و آزار کرده، هیچکس حاضر نیست از وی ضمانت کند و یا عفو او را از جا کم خواستار شود، حتی پدر و مادر و خویشاوندانش نیز از او ابراز تنفر می‌کنند. می‌گویند فردا او را بدار مجازات خواهند آویخت. هنوز خبرهای دیگر هم در شهر شایع است. آآن فهمیدم که چطور (روژه) را به خانه‌ی آندو جوان برده اند! گوش کنید: می‌دانید که نجار در دکانش صندوقی داشت. گویا آن صندوق را به یک نفر فروخته بود و هم‌اکنون، آن مرد خریدار آن چهارم را فعه داشت که چرا صندوق او را به دیگری فروخته است؟ نجار سوگند می‌خورد که صندوق را نفرورخته، بلکه، آن دو برادر، آنرا از دکان وی بسرقت برده‌اند.

سرانجام قرار شد آندو نفر به خانه‌ی دو نفر جوان بروند و چون آنها راه افتادند، من نزد شما آمدم. در نتیجه، فهمیدم که آندو جوان، صندوق را که (روژه) درون آن بوده به خانه‌ی خود برده‌اند و آن بیچاره در آنجا دستگیر شده است!

خانم دکتر پس از شنیدن سخنان کنیزك وی را کاملاً از جریان اوضاع و احوال (روژه) مطلع نمود و بوی سفارش کرد که با کمال حزم و احتیاط، به نجات (روژه) اقدام نماید.

کنیزك گفت:

خاتون محترم! من بادل و جان برای اجرای دستورات شما حاضرم ولی باید راه اقدام را بمن نشان بدهید!

زن دکتر (مازو) که تمام حواسش متوجه نجات معشوق بود، در اندک زمانی، راه حل مسئله را پیدا کرد و دستورات لازم را به کنیز خود داد. کنیز پس از شنیدن او امر بانوی خود، ناگهان شیون کنان و سینه زنان خود را به اطاق (دکتر مازو) انداخته گفت:

آقای دکتر، من خطای بزرگی مرتکب شده‌ام و آمده‌ام از شما طلب عفو کنم!؟

دکتر (مازو) گفت:

درچه موضوعی ؟

کنیزك همچنانکه نوحه وزاری میکرد گفت :

آقای دکتر ، از خدا پنهان نیست ، از شما چه پنهان ؟ این جوان بی سروسامان که (روژه) نام دارد و شما او را می شناسید ، عاشق بیقراری گردیده و قرار بود همین امسال بامن عروسی کند . دیشب خبر داشت که شما منزل نیستید و نیمه شب بسراغ من آمد . منم پنهان از خانم خود ، او را به اطاق خویش بردم تا باهم باشیم و شبی را بخوشی بگذرانیم . ناگهان (روژه) اظهار تشنگی مفرط کرد و من که آب در اطاق خود نداشتم ، فضولی کرده و به اطاق شما رفتم و در آنجا ، شیشه‌ی پر آبی دیدم و آنرا به (روژه) دادم که تا آخرین قطره نوشید . سپس شیشه خالی را بجای خود نهادم . البته خطائی از من سرزد ولی آقای دکتر آیا کسی هست که در مدت عمرش مرتکب خطانشده باشد ؟

آقای دکتر ، بقیه‌ی مطلب را می دانید که چه پیش آمده و آن بیچاره دچار چه سرنوشت بدی گردیده است ! اینك با کمال عجز و انکسار از شما طلب بخشش می کنم و تقاضا دارم بمن اجازه بدهید تا در استخلاص او بکوشم ! (دکتر مازو) با وجود اینکه سخت غضبناک شده بود ، چون مسئله رایك امر عادی دید گفت :

تو خودت ؛ خود را تنبیه کرده‌ای . حالا فهمیدم چه می گوئی ، تو میخواسته‌ای از آن مرد زره غول کام دل بگیری ولی خود را با مرد بیپوشی رو برودیده‌ای ! بسیا خوب ترا بخشیدم ، برو او را نجات بده بشرطیکه دیگر به این خانه نیاوری و گرنه هر دو گوشت را سخت خواهم کشید !

کنیزك که دید ، در وحله‌ی اول موفقیت حاصل کرده ، بدون معطلی خود را <sup>به</sup> زندان رسانید و با زبان چرب و نرم ، زندانیان را راضی کرد که با (روژه) ملاقات نماید . چو با او روبرو شد . آنچه را که باید در روز محاکمه به زبان بیاورد ، بوی آموخت و از آنجا ، مستقیماً نزد دادستان رفت . دادستان بمشاهده‌ی صورت شاداب و پیکر چاق و فربه وی ، بیاد جوانی افتاد و دل در برش طپیدن گرفت و هوس عشق ورزی و کامیابی نمود کنیزك که کار را بدین منوال دید ، با کمال شوق و شغف ، خود را تسلیم دادستان کرد و جرعه‌ای از جام وصال را بوی چشانند ! ! سپس جلسه رسمی شد (!) و دادستان ، علت آمدن وی را خواستار گردید . کنیزك که در اثر معانقه و

مساحقه با او ، جرأت یافته بود چنین گفت :

آقای دادستان، شما جوانی را که (روژه) نام دارد به زندان انداخته اید و من آمده ام بی گناهی او را ثابت کرده و او را از بند نجات دهم !

آنکاه چگونگی را از اول تا به آخر شرح داد و تشریح نمود که او معشوقه (روژه) بوده و شب پیش که اربابش در منزل نبوده او را به خانه آورده و جوان اظهار عطش کرده و او شیشه‌ی داروی خواب آورد کتیرا بجای آب بوی خورانده و سپس او را در صندوق کرده و سرانجام ، صندوق محتوی جوان را دو نفر شیاد دزدیده و بخانه برده اند و او را بجرم سرقت دستگیر و زندانی نموده اند.

دادستان متوجه شد که تحقیق در این مورد بسیار سهل و ساده است. لذا دستور داد دکتر (مازو) را احضار کردند . و در باره‌ی داروی خواب آوراز وی بازجویی کرد و جواب مثبت شنید . سپس بسراغ نجار فرستاد و آنکاه ، دو جوان سارق را نزد خود خواند و چند بار از یکایک آنها بازجویی نمود و سر انجام متوجه شد که ادعای کنیزك خوش اندام مقرون بحقیقت و (روژه) بی گناه بوده است ، دستور داد آن دو جوان شیاد را بجرم سرقت صندوق جریمه کردند و (روژه) را آزاد نمود . شدت ذوق و شغف خانم دکتر و کنیزوی در موفقیت خودشان بقدری بود که در وصف نمی گنجد . چاره جوئی و حیلله گری خانمها نیز در ضمن این داستان بخوبی ثابت شد . ای کاش که منمهم جای (روژه) بودم و معشوقه‌ای به وفاداری و کاردانی او داشتم ! ولسی بهتر بود که موضوع صندوق و زجر و شکنجه به میان نمی آمد .



اگرچه داستانهای نخستین ، قلب حساس خانمهای جوان را متأثر و متالم نموده بود ، ولیکن ، قصه‌ی (دی یونه) آنها را به خنده و شادمانی کشید ، بخصوص هنگامی که ، موضوع دادستان بمیان آمد و دسته گلی که به آب داده بود مطرح شد ! ...

از آن پس نیز مکالمات گوناگون بین خانمها مطرح شد و چون آفتاب رو به افول نهاد ، ملکه تاج گل خود را از سر بر گرفت و نظری به اطراف انداخت و از میان آن جمع ، (فیلومن) را انتخاب نمود و تاج گل را به فرق طلائی او نهاد و گفت :

این علامت را بتو واگذار می کنم . از صبح فردا ، تو فرمانفرمای این جمع هستی و باید طوری فرمان روائی کنی که ، برخلاف امروز ، حاضرین

این انجمن به خنده و تفریح درآیند و روزی را بخوشی بگذرانند ،  
(فیامت) که زلفان طلائی اش به شانه های پر گوشت و سفیدش ریخته  
بود و چهره ی زیبایش از گل نسرين باطراوت تر بود و از دیدگانش برق جوانی  
و امید میدرخشد ، و دهانش بادولب عقیق فام خود نمائی میکرد ، لب بسخن  
بر گشود و دو رشته دندان لعل فامش در اثر لبخند نمکین نمودار شد و گفت :  
- من تاج گل مرحمتی شمارا میپذیرم و تصمیم دارم . داستانهائی که  
از امروز نقل میشود ، به خوشبختی و خوشوقتی پایان پذیرد .  
همان خوشبختی که در مورد بعضی عشان ، يك رشته حوادث تاثر انگیز  
بار میآورد !

حضار ، سخنرانی وی را با کفزدن استقبال کردند ، (فیامت) معاون  
خود را احضار کرد و دستورات لازم را بوی داد و سپس از صندوق خود بپا  
خواست و تماموقع صرف غذا ، به حاضرین مرخصی داد . هر کسی سرگرمی  
و ویژه ای برای خود انتخاب کرد ، بعضی به کنار جویبار و برخی به جوار  
سبزه و گیاه و گروهی به نزدیک آسیابها و آبشارها روی نهادند و تماموقع صرف  
غذا به تفریح پرداختند تا هر کسی طبق ذوق و سلیقه ی خویش از مواهب طبیعت  
برخوردار شوند . این سیر و صفا ادامه داشت تا اینکه ، خدمت گذاران ،  
ندادادند که موقع صرف غذا فرارسیده است . طبق معمول ، همگی به  
سمت چشمه ساری که میزهای غذا در کنارش گسترده بود روی آوردند و با  
بهجت و سرور ، به صرف غذای مطلوب و مرغوب خویش پرداختند . پس از  
صرف غذا ، بر حسب معمول و بدستور (فیامت) ساعت رقص و آواز دسته جمعی  
شروع شد و نامبرده گفت :

- آقای فیلوسترات . برای اینکه روش دیرینه متروك نگردد ، امروز  
بشما اجازه میدهم که بهترین ترانه های خود را که مانند داستانهای شما از  
عشق و ناکاهی سرچشمه می گیرد ، برای ما بسرانید !  
( فیلوسترات) اطاعت نمود و بلافاصله به سرودن ترانه های زیر  
پرداخت :

- لاین اشکها و آهها که از سینه ام برمیخیزد و از دیده ام فرو میریزد  
حق دارد بخویشتن بگوید که علی رغم سوگندها ئیکه یادشده ، نسبت به عشق



و قلب دردمند من نیرنگ و خیانت رواداشته اند.  
ای عشق ، هنگامیکه تو او را که دل به مهرش سپرده بودم ، در قلب من  
جای دادی ، چه نغمه های دل انگیز از پرهیز کاری و عفت وی بگوشم خواندی و او  
را در نظر خیال من فرشته ای آسمانی جلوه گر نمودی ؟ اکنون می فهمم که  
چه اشتباه بزرگی را مرتکب شده ام و این خطا بقیامت چه درد و شکنجه ای برای  
من تمام شده است !

چون مایه ای امید از من دل برید ، به حيله گری پی بردم همان دم که  
خود را در آغوش تصور کرده و او را از آن خود میدانستم ، ناگهان دریافتم که  
وی پای بند عشق دیگری است و مرا از خویشتن می راند !

هنگامیکه خود را محکوم به فراق دیدم ، در قلبم شکوه ای دردناک پدید  
می آید که هنوز هم از میان نرفته است . هنوز ساعتی را که چهره ی تابناکش  
در نظرم جلو گری کرد و سرانجام چنین شوم و نامطلوب بار آورد ، بخاطر  
دارم و بر آن لعنت می فرستم .

روحم که در شرف انهدام است ، هنوز به ایمان و عقیده و امید وحدت  
من نفرین میکند .

ازندهای دردناک من می توانی بفهمی که تاچه اندازه در انتظارت  
رنج برده ام . آری سوزی که در دل دارم بارها از رنج مرگ ، دردناکتر است ،  
پس مرگ بیاید و مرا از این همه درد و محنت که بمراتب ، سخت تر از هیبت  
اوست برهاند !

درد عشق و جدائی و رنج بی وفائی صدها بار از مرگ موزی تر است .  
اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد ، نه بازت رساند همی جاودانی ! .. زندگی  
من ، مرگ تدریجی است و از مرگ ، بسیار دردناکتر است . رنج من ، جز مرگ  
پناهی و جز فنا علاجی ندارد . پس مرگ را بمن ارزانی دارید ، زیرا این تنها  
علاج درد من است !

عشق است که بشکوه های من پایان میدهد و تنها وسیله آرامش من  
همین است .

ای عشق ، مرا از شکنجه ای که در دل نهان دارم رها کن و اکنون که  
خوشبختی و خوشدلی از من روی تافته ، درنگ نما شاید در سایه ی تو ، معشوقه  
از مرگ من خوشنود گردد ، چنانکه از مرگ عاشق تازه اش خوش حال  
شده است !

مفهوم این ترانه‌ها ، وضع روحی (فلیسترات) و سبب درد و رنج پنهانی  
وی را بروز میداد. یکی از دلایل شور و شیدائی او ، رقص یکی از خانمها بود  
که روشنائی ضعیف شبانگامی سرخی رنگ چهره‌اش را از انظار پنهان می  
داشت ، پای گویی و آواز خوانی مدتی ادامه داشت . و چون رقص و آواز  
پایان رسید ساعت خواب واستراحت شد و بدستور ملکه ، هر يك به خوابگاه  
خویش روی نهادند .

## پایان روز چهارم

## آغاز پنجاهمین روز دکامرون

سپیده‌ی صبح می‌دمید و اشعه‌ی آفتاب جهانتاب ، در نیمکره‌ی ما نور افشانی میکرد .

( فیامت ) پری رخسار که از ریزه خوانی مرغان خوش صدای چمن سراز خواب ناز برداشته بود ، از خواب برخاست و تمام خانمهای انجمن و همچنین آن سه جوان را صدا کرد تا در آن هنگام فرح بخش بیدار شوند و از نسیم جان بخش سحر گاهی دماغ جان را بپرورانند . همگی برخاستند و بدنبالوی راه دشت و دمن گرفتند و روی سبزه هائیکه در اثر شبنم مرطوب و لطیف شده بود گذاشتند و باهم به شوخی و تفریح پرداختند ، هزار بذله و مضمون بدیع به یکدیگر گفتند ، تا خورشید اشعه‌ی سوزان خود را به پهنای چمن گسترد و ( فیامت ) همراهان خود را به سالن صرف غذا برد .

روی میزها ، شرابهای لعل فام و شیرینی‌های لذیذ جلب نظر مینمود . پس از صرف صبحانه ، دوباره به صحراروی نهادند و در سایه‌ی درختان پر شاخ و برگ ، به رقص و آواز پرداختند و این برنامه مفرح معمولی تا هنگام ظهر ادامه داشت . موقع ظهر ، طبق معمول باخنده و شادی نهار صرف شد و مجدداً بازار رقص و ساز و آواز رواج گرفت و آنگاه ، ملکه رسیدن ساعت داستان سرائی را اعلام نمود . سپس با لبخند شیرینش ، به طرف چشمه سار روی نهاد « همگی دنبال » بدان محل مصفا رفته و گردهم نشستند ملکه به ( پانفیل ) فرمان داد که قصه سرائی آنروز را افتتاح نماید و تذکر داد که داستانها باید مسرت بخش و غم زدا باشد . ( پانفیل ) خود را آماده نمود و چنین شروع بسخن کرد :

## احسانات پرشور

دوستان و خانمهای خفده روی من، امروز قصد دارم، از میان چندین داستان که در نظر داشتم، یکی را که از همه خوش آیند تر است برای شما بیان کنم.

این داستان در پیرامون عشق پاک و تقوی و حقیقت دورمیزند و مشت محکمی بدعان کسانی که، محبت حقیقتی را با عشق مجازی یکسان میگیرند و آنرا تحقیر و تزییح می نمایند، می گوید. قصه ای امروز من بقدری شما را مشغول خواهد داشت که اگر گزاف گوئی نشود، همه شما از عشاق پاک دامن و طرفداران جدی عشق حقیقی خواهید شد.

بطوریکه در کتابهای باستانی مردم قبرس خوانده ام، در شهر قبرس مرد معروفی بود که (آریس تیمپ) نام داشت و از تمام اهالی آن جزیره، در مال و ثروت برتر بود این شخص با وجود اینکه از کلیه نعمتهای دنیوی از قبیل تندرستی و مال و شهرت و زن و فرزند، خوشبخت ترین مردم آن سامان بود، قضا و قدر، چنانکه افتد و دانی نتوانست خوشبختی کامل او را بی دغدغه بگذارد، و یکی از پسران او که در هیکل و جاهت سرآمد فرزندانش بود؛ بیماری بیدرمان، حماقت و نافی می گرفتار گردید!

با وجود کوشش فوق العاده ی پرستار و جدیت پدر و مادر و دیگر کسان این پسر یک کلمه ی درست نمیتوانست بگوید و حرکات و سکناتش نظیر حیوان بود و هیچگونه شباهتی به انسان نداشت. اگرچه نام اصلی اش (گالسکو) نهاده بودند، مردم او را (سیمون) می نامیدند و این کلمه در زبان اهالی قبرس «حیوان بزرگ» معنی می دهد.

پدرش که از داشتن چنین فرزندی در نظر مردم مورد تمسخر و شماتت قرار گرفته بود، او را به قریه اش فرستاد و بدست دهقانان سپرد. (سیمون)

از این تبعید خوشوقت گردید زیرا ، خوی خشن دهقانان ، بنظر او ، از اخلاق شهری‌ها بهتر می‌آمد .

(سیمون) در جرگه‌ی روستائیان به کارهای زراعت می‌پرداخت بعد از ظهر روزی ، موقعیکه ، (سیمون) از سرکار برمی‌گشت . پیشه‌ای مصفا که در آن منطقه بی‌نظیر بود داخل شد . چشمه صاف و گوارا در میان انبوه درختان آن جریان داشت و هوای آن لطف و طراوت دیگری به پیشه‌ی طبیعی می‌بخشید . (سیمون) چند قدمی پیش‌رفته بود که بناگاه با منظره‌ی بدیعی روبرو شد .

در میان درختان سبز و خرم بیشه ، چهار نفر را بخواب اندر دید که سه تن از آنها زن و دیگری مرد بود . یکی از آنها ، که دختری نورسیده بود . چنان زیبا منظر و حوری صفت بود که ، چشم روزگار ، نظیرش ندیده بود . پارچه نازک و خوش‌رنگی که روی بدن از گل‌لطیف‌تر آن دوشیزه افتاده بود بقدری ظریف بود که پیکر نازنینش از زیر بخوبی هدیدا می‌شد و عضلات برجسته‌ی بدنش بخوبی نمایان بود .

دخترک در اثر گرمای شدید تابستان ، با بدنی لخت و عریان خوابیده و قسمت پائین پیکرش ، با پارچه‌ای لطیفی مستور گردیده و بقیه‌ی اندامش بکلی نمایان بود .

(سیمون) بدیدن وی ، مانند اینکه بهیچ وجه در عمر خود زنی ندیده باشد ، به چو بدستی خود تکیه کرد و با چشم‌های دریده از تحسین و حیرت به اندام زیبای آن دختر خیره ماند . مات و مبهوت به نگرستن پرداخت . در مغز کودنی که تا آنروز ، از فهم و درک کلمات عاجز بود ، ناگهان نوری درخشید و بارقه‌ای تولید شد و بوی فهماند که در برابر موجودی قرار گرفته که تا آنروز هیچ چشمی به زیبایی وی ندیده است !

چندی بهمین حال ماند و سپس به تشخیص حسن و جمال وی پرداخت : زلفان تابدارش را که طلائی‌رنگ بود تحسین کرد . پیشانی صاف و بی‌غشنگ لبان لعل‌گون ، گلوی خوش‌منظر ، بازوان بلورین و سینه‌ی مرمزش را که در اثر تنفس ، بالا و پائین میرفت از مد نظر گذرانند . تنها چیزی که هنوز از دیده‌ی (سیمون) بدور مانده بود ، چشمان آن دختر حوری رخسار بود که آنهم در اثر خواب بسته بود ، (سیمون) علاقه‌ی شدیدی در خود یافت که چشمان وی را نیز تماشا کند ، لذا همچنانکه به چو بدست خود تکیه کرده بود ،

مدتی انتظار کشید و چون از انتظارش ثمری ندید ، قدمی جلوتر رفت و خواست دلبر نازنین را از خواب بیدار کند و بدین وسیله ، به تماشای چشمان وی موفق گردد !

ولی هرچه کرد ، قدرت این کار را در خود ندید . زیرا اراضی نمیشد آن لعیت طناز را از خواب خوش برانگیزد و موجب ناراحتی وی گردد . سرانجام بخت با وی یارشد و دخترک که (ایفی ژنی) نام داشت ، زود تر از آن سه نفر ، چشم گشود و (سیمون) ، با حرص و ولع تمام دیده به دیدگارش شهبلاش دوخت و لحظه ای خیره ماند .

(ایفی ژنی) چون چشم باز کرد ، نظرش به هیکل (سیمون) افتاد و بیک نگاه او را شناخت که همان (سیمون) جوان و پسر ابله (آریس تپ) ملاک و ثروتمند مشهور است . ولی از طرز نگاه او گرفتاریم و هراس گردید و چون او را جوانی بی شعور و نادان میدانست ، ترسید که مبادا ، صدمه ای بوی برساند لذا گفت :

سیمون ، این وقت روز در اینجا چه می کنی؟ (سیمون) که غرق تماشای حرکات دلپذیر آن دختر زیبا بود ، پاسخ نداد و همین سکوت وحشت دختر را افزون تر کرد . بطوری که بلافاصله رفقای خود را بیدار نمود و از جای برخاست و گفت :

مامی رویم (سیمون) خدا حافظ !

(سیمون) قد برافراشته گفت :

- منم همراه شما می آیم !

دخترک که مانعی در این کار نمی دید به همراهی او رضایت داد و هر چهار نفر به آبادی برگشتند ، (سیمون) همان روز نزد پدر رفت و گفت :

- پدر جان ، من دیگر به دهکده برنخواهم گشت !

پدرش از این صراحت لهجه ی پسر به حیرت افتاد و گفت :

- بسیار خوب پسر ، هرچه میل تست همان کن !

ولی از همان ساعت شروع به تفتیش حال او نمود تا علت حقیقی تغییر ناگهانی احوال پسرش را دریابد ، زیبایی (ایفی ژنی) ، بدین طریق در قلبی که هیچ مهر و تربیتی نفوذ نمی کرد ، تیردلدوز عشق را فرو برده بود . ولی حال بدین منوال نماند و بسرعت تمام ، تغییرات بزرگی در روحیه ی آن پسر

پدید آمد و علائم عقل و شعور در وجودش نمایان گردید . پسر و مادر و اطرافیان‌ش که از این تحول عجیب به حیرت افتاده بودند ، بی نهایت خوشنور گردیده و لباسهای فاخر بوی پوشانندند .

(سیمون) بالطف و صفای خاص که بخود گرفته بود ، از پدر تقاضا نمود که او را نیز مانند برادران خود ، به مجالس و محافل بفرستد و پدرش چنین کرد و طولی نکشید که در سایه ی تلقین خدای عشق و محبت ، (سیمون) شعور و فهم طبیعی خود را بدست آورده شروع به فرا گرفتن آداب و عادات پسندیده کرد و در اندک زمانی ، علم و فضل آموخت بطوری که در دانش و کمال یکی از برجسته ترین دانشمندان هم سال خود گردید !

صدای خشن و حرکات نامطلوب او مبدل به آهنگ ملایم و اطوار پسندیده شد . دیگر چه بگویم ؟ ... (سیمون) پس از کسب کمال به موسیقی و آواز ابراز علاقه نمود و بزودی ، یکی از کارشناسان بزرگ این فن ظریف و شریف گردید . اگر از این مقوله سخن برانم ، موضوع به درازا می کشد . خلاصه اینکه هنوز چهار سال از این معجزه ی عشق و عاشقی نگذشته بود که (سیمون) یکی از مردان برجسته ی جزیره ی بزرگ قبرس گردید . دیگر از (سیمون) چه تعریف کنم ؟

همین قدر می گویم ده تقدیر ، آنچه فضیلت و بزرگواری داشت ، در روح آن مرد ارزنده به تجلی در آورده بود و مرد ، ساده دل و نادانی در اثر تجلیات عشق ، به مرتبه ای رسید که دانشمندان بروی حسد میبردند و مجالست با او را افتخار می دانستند . پدرش روز بروز نسبت بوی مهربانتر می شد و آنچه میخواست برایش فراهم می آورد .

تا اینکه ، روزی ، (سیمون) که بخاطر هوی نخستین خطاب معشوقه ، نام خود را تغییر نداده بود . وسیله ی پدر خود ، (ایفی ژنی) را از پدرش خواستگاری کرد . ولی پدر دختر که (سییزه) نام داشت به بهانه ی اینکه دخترش با پسری یکی از رجال شهر نامزد مییابد ، از اجرای این تقاضا امتناع نمود .

عاشق بیچاره از این پاسخ دندان شکن آزده شد و چاره ای جز صبر و سکوت ندید . تا اینکه پس از چندی (سییزه) پدر نامزد (ایفی ژنی) ، گروهی را با تحفه و هدایا به قبرس فرستاد تا وسایل حرکت (ایفی ژنی) را به (رودس) یعنی محل اقامت نامزدش فراهم سازند . فرستادگان مستقیماً به منزل (اریس-

تیپ) رفتند و تقاضای پدر داماد در عرضه داشتند .  
این خیر بگوش (سیمون) رسید و بلافاصله بدیدن معشوقه شتافت و  
در پنهانی وی را ملاقات کرد و گفت :

- میدانی که این همه شهرت و فضل و کمال را در اثر جذبه‌ی عشق تو  
دریافته‌ام و تمام این ترقیات را، معجزه‌ی عشق تو به من ارزانی داشته‌است .  
اگر از من گسسته و به دیگری بپیوندی و امیدم را بنومیدی بکشی ، خود را  
خواهم کشت .

من همه‌ی افتخارات خود را مرهون و مدیون عشق تو هستم ولی آنچه  
در قدرت دارم برای بدست آوردن تو تلاش خواهم نمود و بقدری از این مورد  
پا فشاری خواهم کرد که یا بمطلوب برسم و یا جان در سر این سودا  
گذارم .»

پس از نزد معشوقه رفت و چندتن از دوستان وفادار خویش را با خود  
هم آهنگ نمود ، کشتی کوچکی را مجهز ساختند و تصمیم گرفته شد که با  
آن کشتی به تعقیب کشتی حامل (ایفی ژنی) پرداخته و بین راه ، به جنک و  
جدال آغاز نمایند ، تا یار که را خواهد و میلش به که باشد !

کشتی حامل (ایفی ژنی) با جاه و جلال و مال و منال بطرف (رودس) بحر کت  
در آمد و (سیمون) که گوش بزنگ بود ، فردای آن روز ، با کشتی کوچک  
و یاران وفادار خویش ، دل بدریازد و به تعقیب کشتی حامل معشوقه پرداخت .  
چون کشتی (سیمون) سبک تر بود طولی نکشید که بکشتی مزبور رسید و  
(سیمون) از دور فریاد آورد :

- توقف کنید : بادبانها را پائین بکشید و گرنه یکایک شما را کشته به  
آغوش امواج خواهیم سپرد !

سر نشینان کشتی حامل دختر ، از مشاهده‌ی این وضع خود را آماده‌ی  
دفاع نمودند . ولی (سیمون) لنگر آهنی کوچکی بدست گرفت و آنرا به  
قسمت عقب کشتی آنها پرتاب نمود . لنگر کوچک که نوك تیزی داشت؛ به  
عقب کشتی اتصال یافت و در نتیجه ، کشتی کوچک سیمون بسرعت به کشتی  
معشوقه رسید ، (سیمون) بدون اینکه منتظر یاران خود باشد ، مانند اجل  
خود را به درون کشتی انداخت و بیکه و تنها ، در حالیکه نیروی عشق زور و  
قدرت شیرژیان بوی بخشیده بود ، کارد به دست و مانند تند باد اجل به دشمنان  
حمله کرد و از چپ و راست مانند گوسفندی به قصابی آنها پرداخت



وطولی نکشید که حریفان چاره‌ای جز تسلیم ندیده و اسلحه از دست گذاشتند و مغلوب و منکوب سر، تسلیم و اطاعت فرود آوردند، چون (سیمون) دشمنان را سرفکنده دید، روبه آنها کرد و گفت :

- ای جوانان منظور من از این حمله‌ی ناگهانی غارت و یغما نیست ! من با هیچ‌یک از شماها پدر کشته‌گی و عداوت ندارم .

مقصود من از این تهاجم و تعرض ، چیز دیگری است : من دختری را که اکنون در اختیار شماست و او را به (رودس) می‌برید دوست دارم ، عاشق شیدای او هستم !

دیوانه‌ای وصل او می‌باشم ، پس از سالها صبر و تحمل او را از من گرفته‌اند و می‌خواهند به دیگری شوهر دهند ! این امر بر من ناگوار است و چون ، دلبر خود را در دست دیگری می‌بینم ، با تمام نیروی جسمانی و روحانی خود ، برای گرفتن حق مسلم خویش دل‌بدریا زده‌ام و همین موضوع سبب شده که با شما جوانان غیور بجنگ و ستیز پرداخته‌ام و چون نتوانستم از راه صلح و صفا به محبوبه‌ی خود دست یابم ناچار به جنگ و جدال شدم . پس بطوریکه گفتم ، باشما جوانان که اینک تسلیم من شده‌اید ، عداوت و خصومتی ندارم ، بلکه برای خاطر معشوقه‌ام ، باشما به نبرد پرداخته‌ام . عشق مرا به این عمل وادار کرده است عشق است که خنجر در کف من نهاده است اگر او را بمن بسپارید از شما جوانان معذرت خواسته ، از همین جا مراجعت میکنم پس او را بمن باز پس دهید و در پناه خدا به شهر و دیار خود مراجعت کنید .

فرستاده گان جوان بشنیدن این مقال ، چون موضوع مخصوصه را روی احساسات قلبی دیدند بدون معطلی ، (ایفی ژنی) را بوی تحویل دادند . (دخترک) اشک از دیده فرو می‌ریخت و سیمون بدیدن چشم گریبان وی شروع به استمالت نمود و گفت :

- محبوبه‌ی بی‌همتای من ، نو مید مباح و غم بدل راه مده ! من همان (سیمون) تو هستم که سالهاست در غم عشق تو می‌سوزم و می‌سازم .

من همانم که زندگی‌ام در فکر وصال گذشته و عمر گرانمایه‌ام به خیال روی چون ماهت سپری گردیده است . عشق تو مرا به چنین مایه و پایه رسانده و گرنه مرا چه یارای ستیز با جوانان تیز جنگ بوده است ؟

اینک بیاری خداترا که بنام معنی مال منی ، بچنگ آورده‌ام و خود را از نامزد تو که (پاسی موند) نام دارد ، برتر و مستحق تر میدانم و وعده‌ی

پدرت را ندیده میگیرم و آنرا باطل و منسوخ تلقی میکنم .  
بدین طریق ، (سیمون) به محبوبه‌ی خود دست یافت و او را به کشتی  
خود برد و به یاران خود تذکر داد که عجلالتا از مراجعت به قبرس خودداری  
کرده و کشتی را را به جانب جزیره‌ی (کسرت) برانند .

(سیمون) در آن جزیره ، خویشاوندان و دوستان زیادی داشت و یقین  
می‌دانست که او را با خوشنودی استقبال کرده و مقدمش را گرامی خواهند  
شمرد . دوستان (سیمون) شرعاً کشتی را بطرف (کرت) منحرف نموده و  
بدان سوی بادبان برافراشتند .

کشتی دیگر نیز، با کسب اجازه از (سیمون) به بطرف پایگاه خود،  
یعنی جزیره‌ی (رودس) رهسپار گردید .

(سیمون) ، موفق و منصور ، وغافل از مکر جهان ، خرم و مغرور ،  
خندان و شادان ، بطرف مقصد روان بود . هوا بقدری صاف بود که (سیمون)  
نظیر آنرا تا کنون ندیده بود .

دیگر در جهان غمی نداشت . زیرا گرانبهارترین موجودات روی زمین  
یعنی معشوقه را در کنار و در اختیار خود میدید .

ولی ، تقدیر که با سعادت دشمنی دارد ، به خوشبختی او حسد ورزید  
ناگهان هوا را ابری مظلم در بر گرفت و طوفانی شدید در دریا بوجود آمد .  
شدت طوفان بقدری بود که هر کشتی بان آزموده‌ای راه را گم میکرد و در  
نتیجه ، یاوران (سیمون) هر چه کوشش کردند ، موفق به پیدا کردن خط  
سیر خود نگردیدند و اختیار کشتی رانی از آنها گرفته شد . (سیمون) از  
این حادثه منقلب شد و فهمید که : « اندر پس هر خنده ، دو صد گریه مهیبا  
است ! » از این جهت ناراحت گردید و در دل گفت که خداوند این بلارا نازل  
کرده تا بدو بفهماند که باید تسلیم قضا و قدر الهی شد و گرنه ، بقر و غضب  
دردنا کثری گرفتار خواهی آمد !

یاران او نیز ، در ترس و هراس دست کمی از وی نداشتند و (ایفی ژنی)  
سیلاب اشک از دیده فرو میریخت و در حمله‌ی هر موجی ، لرزشی در بدنش بدید  
آمد ! وی نیز زبان به ناسزا به مقدسات گشوده بوده و تمام این بلیات را به  
خاطر عشق سوزان و تملک اجباری وی میدانست و معتقد بود که خداوند از  
این عشق اجباری غضبناک شده و در نخستین حمله ، معشوقه . و سپس عاشق  
لجوج را ، پیش از اینکه به وصل یکدیگر برسند ، بدیبار عدم

خواهد فرستاد .

یاوران (سیمون) نیز که از زنده گی نومید شده بودند ، بیهوده راه خلاصی میجستند .

ولی هر گونه تلاش آنها بی ثمر بود و تندباد ، آنها را بطور دلخواه جلو میراند و اتفاقاً ، کشتی سبک و کوچک آنها ، به حوالی جزیره ی (رودس) رسید . جوانان که آشنائی به محل نداشتند ، چون خشکی را نزدیک دیدند بوجد و شعف درآمده و با جهد و کوشش تمام ، کشتی خود را به ساحل رساندند .

ولی ناگهان متوجه شدند که کشتی دیگری ؛ که بنظرشان آشنا می آمد ، در همان نزدیکی بخاک نشسته است . چون نیک نظر کردند ، کشتی (رودسی) حامل (ایفی ژنی) را دیدند و یقین کردند که سرنوشت شوم ، آنها را به کرانه ی جزیره (رودس) ، یعنی سرزمین دشمن کشانده است ! ملاحان کشتی (رودسی) نیز ، کشتی (سیمون) را مشاهده کردند و سر نشینانش را که پیاده شده بودند شناختند . یکی از آنها بسرعت به محلی که کشتی آنها بودند شتافت و به آنها گفت که کشتی (سیمون) و (ایفی ژنی) را طوفان بساحل آنها افکنده است .

کشتییان از این خبر مسرور شدند و عده ای مسلح درهما نجا گرد آورده و بطور دسته جمعی بساحل روی نهادند .

(سیمون) در صدد بود بایاران خود در جنگل مجاور پنهان شود ولی حریفان زودتر بسراغ آنها آمده و همگی را دستگیر و به آبادی برده و بزنندان انداختند .

(ایفی ژنی) را نیز به منزل (پاسی موند) نامزدش بردند . گروهی از بانوان دور او حلقه زده و با کلمات تسلی بخش وی را دلداری میدادند و به آئینده خوشبین می کردند . از آنطرف ، (پاسی موند) علیه (سیمون) به مجلس سنا شکایت برد و دادستان ، او و همراش را محکوم به اعدام کرد !

ولی نمایندگان سنا ، این حکم را خلاف انسانیت دانسته و زندانیان را به حبس ابد محکوم کردند . از استماع این خبر ، (سیمون) و یارانش که منتظر مرگ بودند ، خوشنود گردیدند . زیرا حبس ابد ، هر چه بود ، از مرگ بهتر بود و لامحاله امید نجاتی در پی داشت .

(پاسی موند) می‌کوشید که هرچه زودتر مقدمات عروسی خود را فراهم نماید و گویا تقدیر، از ماجرائی که (سیمون) را گرفتار کرده بود، پشیمان گردیده و دصدد تلافی برآمده بود.

(پاسی موند) برادری داشت که از وی کوچکتر بود و (ارمی سدا) نام داشت این جوان نیز خواستار دختری یکی از اشراف بود و (کاساندر) نامیده میشد، (ارمی سدا) علاقه‌ی خود را به پدرش اظهار کرده و نیز (کاساندر) را برای پسر خود خواستگار کرده بود ولی بعللی چند، موضوع زناشویی آنها در بوته‌ی تعویق مانده و تا آنروز عملی نشده بود. (پاسی موند)، برای اینکه مخارج عروسی دو برابر نشود، تصمیم گرفت بیک تیردو نشان زده و وسایل عروسی برادر خود را نیز فراهم نماید و در یک وحله، (ایفی ژنی) را برای خود و (کاساندر) را برای (پاسی موند) به‌مسری بگیرد جشن عروسی را در یک روز انجام دهد. این خبر در شهر شایع شد و بگوش جوان دیگری که (لی زیماک) نام داشت و عاشق دلخسته‌ی (کاساندر) نامزد (ارمی سدا) بسود، رسید. (لی زیماک) که از دور ناظر جریان بود بمحض شنیدن این که، محبوبه اش با (ارمی سدا) ازدواج میکنند، دود از سرش برخاست و بفکر چاره افتاد ولی در ظاهر، تشویش خاطر خود را پنهان داشت تا کسی از وی بدگمان نشود. (لی زیماک) جوان هرچه فکر کرد، راهی بنظرش نرسید جز اینکه، محبوبه‌ی خود را از چنگ نامزدش برباید، ولی چون جوان دوران‌دیش و مصلحت‌بینی بود، نمیخواست شخصاً به این کار تنگین مبادرت کند. لذا در اثر تفکر زیاد، و ناگهان، موضوع رقابت و ضدیت (سیمون) با برادرش را بخاطر آورد! از این یادآوری، برق خوشحالی از چشمش جست و در دل گفت که هیچکس برای اجرای منظورش، بهتر از این شخص نخواهد یافت. لذا، چون شب درآمد، به زندان روی نهاد و با (سیمون) روبرو شد و چنین گفت:

ای سیمون، خداوند توانا، دانا است که ما بندگان پرهیزکار او هستیم و اگر گروهی شیاد و حيله‌گر بر ما چیره میشوند، خداوند پشتیبان ما و اعمال ما است. ای برادر، من از شرح حال جگرسوز تو باخبرم و میدانم که از خانواده‌ای بزرگ و ثروتمندی هستی و همچنین اطلاع دارم که خدای عشق، ترا از مذلت نادانی به عزت فضل و کمال رسانیده و از ضعف و حقارت به قدرت و بزرگی و اصل نموده بطوریکه یکه و تنها به جمع‌گیری حمله نمودی

و همه را مغلوب و اسیر ساختی! آری ، همان خدای بزرگ ، مرا وسیله ساخته تا انتقام ترا از ( پاسی موند ) بدنهاد بگیرم و ترا که این همه در راه عشق ذلت و شکنجه کشیده ای ، به عزت و سرور سابق برساند .

غرض من از این مقدمه اینست که همین روزها ، ( پاسی موند ) که ترا به این روز سیاه انداخته ، در صدد است ( ایفی ژنی ) عزیز ترا برای همیشه تصاحب نماید و باوی ازدواج کند .

از طرف دیگر ، بدان که ، من هم در مورد عشق و شیدائی با تو هم دردم . یعنی من نیز دختری بنام ( کساندر ) را دیوانه و اردوست دارم و متاسفانه ، پدرش او را به برادر ( پاسی موند ) نامزد کرده و اینک دو عروسی در یک حله در شرف انجام است . بعبارت دیگر ، همین روزها ، من و تو کاملاً بدبخت میشویم ، زیرا ، پس از اینکه معشوقه های خود را از دست دادیم دیگر زندگی برای من و تو مفهومی نخواهد داشت . اینک شتابان نزد تو آمده ام تا چگونگی را باز گویم و بتو پیشنهاد نمایم که اگر مشتاق دلدار خود می باشی ، بیادست بدست هم دهیم و بازوی مردی و مردانگی بگشائیم ، در راه نیل به مقصود بیکار کنیم و تا آخرین نفس ، از مبارزه دست برنداریم . یاد را این راه موفق میشویم و یا با آغوش باز ، مرگ را استقبال میکنیم . آیا در این باره چه عقید داری؟

سخنان ( لی زیماک ) در اعماق قلب ( سیمون ) موثر افتاد و بدون اینکه اندیشه ی زیادی در اطراف کار نماید ، گفت :

ای برادر ، اگر از من می پرسی . بدون قید و شرط با تو هم آوازم . بدانکه وفادارتر از من ، رفیقی نخواهی داشت و استوارتر از من شفیقی بچنگ نخواهی آورد . اکنون بگو تا چه باید کرد و از چه راهی وارد معرکه شد . از تو بیک اشاره ، از ما بسر دویدن !

( لی زیماک ) گفت :

— تا سه روز دیگر . معشوقه های من و ترا به آپارتمان های شوهرانشان خواهند برد .

نقشه ی من اینست که ، در آن هنگام تو بایاوران خود و من نیز با چند تن از دوستان صمیمی و وفادار خویش ؛ به منزل آنها شیبی خون زده و دلبران نازنین خود را بر باییم و وسیله ی زروقی که قبلاً در کنار دریا آماده خواهم کرد ، از این جزیره فرار کنیم و هر کس در صدد مقابله و مخالفت بر آید ، طعمه ی

شمشیر سازیم و اگر چه لشگری بمابننازد ، نهراسیم !  
 (سیمون) نقشه‌ی او را پسندید و قرار شد تا روز موعود ، مهر سکوت  
 بر لب نهاده و راز خود را بهیچ کس ابراز ننمایند ، (لی زیماک) بامسرت تمام  
 از (سیمون) خدا حافظی کرد و بدون درنگ بکار پرداخت .  
 روز جشن عروسی فرارسید و مراسم باشکوهی برپا شد و در هر یک از  
 از خانه‌های دو برادر ، عیش و سرور و دست افشانی و پایکوبی برقرار گردید  
 (لی زیماک) مقدمات کار را کاملاً فراهم نموده بود . دوستان او و (سیمون)  
 و یاران قبرسی اش که از زندان رها شده بودند ، غرق در اسلحه دزمجول دور دستی  
 اجتماع کردند و دستورات (لی زیماک) را شنیدند ، (لی زیماک) آن عده را  
 به سه دسته تقسیم کرد یکدسته را به ساحل ذریا فرستاد تا پس از بودن دختر  
 ها ، سوار شدن به زورق بزرگ مانعی در بر نداشته باشد . سپس به همراهی دو  
 دسته‌ی دیگر بطرف قصر (پاسی موند) حرکت کرد . چون بدانجا رسید ،  
 یکدسته از مردان خود را نیز در پیرامون قصر و در کنار درب ورود به نگهبانی  
 گذاشت تا درب ورود همیشه در اختیارش بوده و هنگام مراجعت ، بلا  
 مانع گردد .

سپس ، با سومین دسته ، و همراهی (سیمون) قدم بیاغ قصر نهاد و  
 مستقیماً به آپارتمان داخل شد بفرمان او ، نفرات مسلح خود را بدرون طالار  
 پذیرائی انداختند . جمع زیادی از مدعوین ، دور میزهای پر از غذا و کنار  
 نوع و سانس نشسته و مشغول صرف شام بودند میزهای بدون فوت فرصت میزهای  
 پر از غذا و شراب را سرنگون نموده و همه را امر به سکوت دادند ، آنگاه ،  
 سیمون و (لی زیماک) مانند برق لامع ، هر یک معشوقدی خود را سردست برداشته  
 و یکی از کسان خود سپردند تا آنها را بکنار دریا برسانند و خود با شمشیرهای  
 آخته مپمانان را که از فرط بیم و هراس صدا بضحجه و شیون بلند کرده بودند .  
 امر به سکوت نموده و در پی کسان خود ، از پله‌ها شروع به پائین رفتن کردند .  
 (سیمون) که مانند ببری خونخوار ، شمشیر بدست ، می رفت ، ناگهان  
 (پاسی موند) را دید که در اثر هیاهوی مپمانان ، سراسیمه بدان طرف میدود .  
 بمشاهده‌ی رقیب بدنهاد بدون اینکه مجالی باو بدهد ، شمشیر خود را به فرق  
 وی فرود آورد و ضربتی چنان کاری زد که (پاسی موند) از پله‌ها سرنگون  
 گردید و جاخداد در همین اثنا سر و کله‌ی (ارمی سدا) نیز که از چگونگی  
 مطلع شده و به کمک برادرش می آمد ، هویدا شد .

(سیمون) اورا نیز مجال مدافعه نداد و ضربتی کاری به پیکرش نواخت که در خون خود غوطه ور گردید سپس بدون درنگ خود را از قصر بیرون انداخت . در این حال فریادهای بگیر و به بند از هر طرف بلند شد و مردان مسلح به تعقیب آنها پرداختند ولی سیمون و (لی زیماک) زودتر از آنچه گمان میرفت به ساحل رسیدند و خود را به زورق بادپیمای خویش رساندند . یاوران قوی بازوی آندو عاشق فداکار بقوت و شدت هر چه تماتر شروع به پارو زدن کرده و در اندک زمانی ، از حدود آن جزیره دور شدند .

«سیمون» و «لی زیماک» که پس از جانفشانی و مشقت زیاد ، خود را موفق و معشوقه های خویش را در کنار خود میدیدند ، غرق در شادی و سرور بودند . چون به جزیره «کرت» رسیدند از طرف مردم آن جزیره استقبال شایانی از آنها بعمل آمد و دوستان و خویشاوندان آندو عاشق دلخسته جشن و شادی بزرگی برپا ساختند ،

مدتی عملیات آندو جوان نقل مجلس اهالی قبرس ورودس بود و چندی بعد که سروصداها خوابید ، هر یک از آندو جوان . به زادگاه خود یعنی جزایر قبرس ورودس عزیمت کردند .

«سیمون» در کنار «ایفی ژنی» و «لی زیماک» در آغوش «کاساندر» عمری بخوشی و شادکامی بسر بردند .

## ۲

### در اراده‌ی امواج

چون ملکه متوجه شد که (پانفیل) قصه‌ی خود را تمام کرده است ، زبان به تحسین وی گشود و بعد روبه «امیلی» نمود و گفت :

- اینک نوبت شماست !

«امیلی» لب بسخن گشود و گفت :

- موفقیت هائیکه بعد از رنج و محنت نصیب مردم میشود . قلوب همه را

از یک سرور طبیعی سرشار می کند .

سرا انجام فراق ، وصال و پایان رنج و ملال ، راحت و نشاط است . هیچ  
نوشی بدون نیش نیست و هر نیشی را نوشی در پی است .

تا بود ، چنین بوده . . . . . و تا هست چنین است .  
موضوعی را که امروز ملکه بمیان آورده ، موجب رضایت است و من  
حاضر به اطاعت از پیروی آن میباشم ، در صورتیکه دیروز ، اندیشه ای دیگر  
در سر داشتم و با بحث پادشاه دیروزی موافق نبودم ،  
خانمهای ارجمند ، شاید در نظر تان نباشد که در نزدیکی سیسیل ،  
جزیره ای کوچک وجود است که (لی پاری) نام دارد . در آن جزیره ؛ دختر  
زیباروئی بود که (گستانزا) نامیده میشد و وضع مالی پدر و مادرش رضایت  
بخش بود . قضا را جوانی شجاع و مشهور بنام (مارتوچیو) عاشق آن  
دختر شد .

(مارتوچیو) چندی در عشق آن دختر شکیبائی پیش گرفت و سرا انجام  
(گستانزا) را از پدرش خواستگاری نمود .

ولی پدر دختر به علت اینکه آن جوان مال و مکنتی نداشت از قبول  
تقاضای او امتناع کرد .

(مارتوچیو) که از این جواب پریشان خاطر شده بود ، در برابر پدر و  
مادر و خویشان و دوستان خود سوگند یاد کرد که از دیار خود بیرون خواهد  
رفت و تا از مال دنیایی نیاز نشده باشد ، قدم به موطن و مسکن خویش نخواهد  
گذاشت ، آنگاه با همه خدا حافظی کرد و راه دریا در پیش گرفت ، کشتی  
کوچکی تهیه کرد و به چپاول گری و دزدی در دریا پرداخت .

هر چه بچنگش میرسید غارت میکرد و ضعیف و قوی نمی فهمید . طولی  
نکشید که ثروتی بدست آورد ولی به آن قناعت نکرد و مجدداً به کار خود  
بشدت بیشتری آغاز نهاد ولی ، در اتنای يك کارزار ، با سر نشیتان يك کشتی  
بزرگ ، مغلوب شد و تمام همدستانش گرفتار و گروهی کشته شدند و خود  
(مارتوچیو) دستگیر شد . او را به تونس بردند و به زندان انداختند طولی  
نکشید که این خبر به جزیره ای (لی پاری) رسید و (گستانزا) بشنیدن این  
خبر ، بشیون وزاری درآمد و عاشق باشهامت خود را مرده پنداشت و تصمیم  
گرفت ، خود را از قید زندگی برهاند .

ولی چون وسیله ای برای اجرای این منظور در دست نداشت . ناچار  
در پی فرصت بود تا اینکه ، روزی بدون اطلاع پدر و مادر ، از خانه بیرون



شد، و به بندر روی نهاد، در آنجا، چند زورق و کشتی کوچک بنظر میرسید که در میان آنها، يك کشتی ماهیگیری نیز جلب نظر میکرد (کستانزا) نگاهی به پیرامون خود انداخت و صاحبان آن کشتی را دید که از کشتی پیاده شده و در گوشه‌ی بندر بصحبت مشغول و سرگرم میباشند. از این غفلت و فرصت استفاده نمود و با چابکی تمام خود را به کشتی رسانید و پارو بدست گرفت و شروع به حرکت کرد. اندکی که از ساحل دور شد، بادبان برافراشت و چون مانند اکثر ساکنین آن جزیره که از زن و مرد به دریانوردی آشنا میباشند. از این علم بهره‌مند بود، بامهارت تمام کشتی میراند تا کاملاً از جزیره دور شد. بطوریکه میدانیم، مقصود اصلی (کستانزا) این بود که بدین وسیله خود کشتی نماید، لذا، دست از پارو برداشت و کشتی را بحال خود گذاشت و خود در گوشه‌ای، بالاپوشی بشانه انداخت و نشست و منتظر بود که دریاطوفانی شود و کشتی کوچک او را غرق و او را از زندگی بدون (مارتوچیو) نجات دهد!

ولی سرنوشت چنین نمی‌خواست زیرا، باد مساعدی وزیدن گرفت و کشتی کوچک او را بسرعت پیش برد و چون دومین شب فرارسید؛ کشتی (کستانزا) به صد میلی تونس رسید و در کرانه‌ی شهر (سوس) پهلو گرفت.

(کستانزا) که از هنگام حرکت سر بلند نکرده و هم‌ااش سر بزیر و در عالم دیگر سیر میکرد، چون هیچگونه تکانی به کشتی وارد نشده بود، و در موقع پهلو گرفتن در آن ساحل نیز، بسیار ملایم و بی‌هیچ تکانی، توقف کرده بود، (کستانزا) ملتفت وضع خود نبود. در آن هنگام، پیرزنی در کنار دریامشغول کار بود و مقداری تور و نخ بافته را که بدستوار بابهای خود در آفتاب خشک کرده بود، جمع میکرد. پیرزن مزبور، کشتی ماهیگیری (کستانزا) را مشاهده کرد و تعجب نمود که چگونه با بادبان برافراشته به ساحل روی آورده است.

تصور کرد که صیادان این کشتی بخواب رفته‌اند و برای اطمینان از تصور خویش، بکشتی نزدیک شد و داخل آن گردید ولی هر چه جستجو نمود کسی را جز يك زن جوان در آن نیافت که او نیز در خواب بود. چند بار به صدای بلند (کستانزا) را صدا کرد تا سرانجام چشم گشود.

پیرزن بدیدن او دریافت که مسیحی است و بازبان ایتالیائی شروع به

صحبت کرد و پرسید که دختری بدان سن و سال؛ چگونه یکه و تنها دل بدریا زده و کشتی خود را بساحل آن شهر رسانیده است؟ (گستانزا) که خود را در آبهای (لی پاری) میپنداشت، بشنیدن سخنان آن پیرزن از جای جست و خود را در ساحل دید و هر چه به اطراف نظر انداخت، آن محل را شناخت و نگاه رو به پیرزن کرد و گفت:

- مادر جان، این کیجاست؟

- دخترم؛ اینجا یکی از شهرهای بربراست و (سوس) نام دارد. (گستانزا) بشنیدن این کلمات، ملتفت شد که خداوند بمرک اورا رضی نشده است ولی از اینکه به شهر بیگانه ای رسیده بود، ترس از ناموس و شرف، وی را پریشان خاطر نمود. سر بکنار کشتی نهاد و زار زار شروع به گریه کرد. پیرزن دلش بحال وی سوخت و او را دلداری داد و با اصرار زیاد ویرا راضی نمود که بکلبه ای محقرا و برود. چون به کلبه رسیدند، پیرزن مجدداً به استمالت وی پرداخت و چون فهمید که در این دور و دوشب غذائی نخورده است، قدری نان خشک و ماهی و آب برای او آورد و به اصرار تمام چند لقمه ای بوی خوراند.

(گستانزا) چون اندکی رمق گرفت از پیرزن نیکو کار پرسید که کیست و چه کاره است و چگونه بزبان ایتالیائی صحبت میکند؟ پیر زن گفت که وی از اهالی (تراپانی) بوده و (کاراپزانه) نام دارد و در این بندر، برای ماهیگیران کار میکند.

(گستانزا) بشنیدن آن اسم، قلبش روشنی گرفت بطوریکه دفعتاً از فکر خود کشتی صرف نظر کرد و حس نامعلومی او را بزندگی پای بند و به آینده امیدوار نمود. آنگاه با الحاح و تضرع تمام از آن زن پیراستدعا نمود که وی را در پناه خود نگاه داشته و از دسترس ناکسان محفوظ دارد. پیرزن وی را تسلیم داد و سپس از کلبه خارج شد تا دامهای ماهیگیری را جمع کند، طولی نکشید که مراجعت نمود و بالا پوش خود را به شانۀ (گستانزا) انداخت دستش را گرفت و گفت:

- دختر جان، در این شهر يك زن مسلمان هست که دریا کدلی و پرهیز کاری کم نظیر میباشد. من گاهی از اوقات بدیدن وی میروم و برای او کار میکنم اینک ترا به خانه ای او میبرم تا بوی بسپارم. یعقین داشته باش که این

\* کلمه: در کاراپ رزا» از لحاظ ادبی، (غنیمت غرز) معنی می دهد.

زن نیکوکار ترانزد خود نگاه داشته و مانند دختر خود توجه خواهد نمود .  
درخانه‌ی این زن مشغول کارمیشوی و رضایت وی را جلب می‌کنی تا  
وفتیکه خداوند ترحمی کند و زندگی ترا سر و سامان بخشد .  
پیرزن همین کار را هم کرد و (گستانزا) را بمنزل آن زن مسلمان برد ،  
(گستانزا) چون بدانجا رسید ، زن مسلمان از دیدار وی خوشنود شد و  
چون سر گذشتش را از (کاراپرزا) شنید ، متأثر شد و اشک ریخت .  
سپس گفت :

—ای دختر بطوریکه می بینی من در این خانه با عده‌ای زن دیگر که کار  
گران من میباشند ، مشغول کار هستیم و مردی در میان ما وجود ندارد .  
در کارگاه من ، پشم‌ریسی و توربافی و بعضی کارهای چرمی تهیه می‌شود ،  
تو نیز در جرگه‌ی ما داخل شو و امیدوارم از هم صحبتی ما ملول نشوی و در اینجا  
خوش بگذرد . \*

(گستانزا) از آن زن تشکر نمود و پیرزن رلدعا کرد و بجمع آنها  
پیوست . در عرض چندروز بقدری پشتکار و مهارت در کار نشان داد که خانم  
خانه و سایر همکاران فریفته‌ی وی گردیدند و در اثر کوشش آنها ، در اندک  
مدتی زبان آنها را یاد گرفت .

بدین طریق ، (گستانزا) در شهر (سوس) کشور تونس زندگی میکرد  
در حالیکه خانواده اش او را مفقود الاثر می پنداشتند و بمرگش یقین کرده و  
در ماتمش اشک میریختند .

در آن روزها که ملک عبدالله پادشاه تونس بود ، یکی از سر دارانش  
که (گرناد) حکومت میکرد لشگری انبوه آراست و قصد کرد به تونس  
حمله ور شده و ملک عبدالله را از سلطنت خلع و خود جانشین وی گردد .  
این خیر در همه جای کشور تونس پیچید در زندان بگوش (مارتوچیو)  
رسید . چون زبان عربی را از زندانیان آموخته بود ، به نگهبان زندان نزدیک  
شد و گفت :

—دلم میخواست عرض مرا بسمع سلطان عبدالله برسانند و بگویند که  
جوانی دزگوشه‌ی زندان پیام فرساده و عرض میکند که حاضر است در این  
معرکه او را راهنمایی کند و این جنگ را برفع او پایان دهد !  
نگهبان ، این سخن را بر رئیس زندان گفت و او نیز ، چگونگی را بسمع

ملك عبدالله رسانيد .

ملك عبدالله فرمان داد تا او را بحضور آوردند و از وی خواست که آنچه در نظر دارد اظهار نماید . (مارتوچيو) گفت :  
- اعلیٰ حضرت ، بطوریکه شنیده‌ام در کشور شما رسم بر این جاری است که در موقع جنگ ، تیراندازی از اسلحه دیگر بیشتر رواج دارد . همچنین شنیده‌ام که چون تیر و کمان در این کشور به يك شکل و اندازه ساخته می شود ، در موقع جنگ سربازان دوست و دشمن از تیرهاییکه بطرف آنها انداخته شده مجدداً استفاده کرده و با آنها به جنگ ادامه میدهند . فکری که بنظر این بنده رسیده اینست که شما فرمان دهید تا (زه‌های) کمان های لشگریان را باریک تر و ظریف تر از آنچه مرسوم است بسازند و تیرها را نیز کوتاه تر و نازک تر تهیه کنند ، نتیجه‌ی این کار خیلی ساده است ، بدین ترتیب ، وقتیکه لشگریان دشمن بطرف سربازان شما تیر می‌اندازند ، چون زه کمان سربازان شما ظرفیت و کشدار تراست ،

لشگریان شما بخوبی میتوانند از تیرهای بزرگی که دشمن بطرف آنها پرتاب کرده مجدداً بر علیه خود آنها بکار برند . در این صورت ، سربازان شما هیچوقت از لحاظ خدنگ به مضیقه و تنگی نخواهند افتاد ، در صورتیکه لشکر دشمن ، پس از اتمام خدنگهای ترکش خود ، نخواهد توانست از خدنگهای ظریف و کوتاه شما استفاده کند و در نتیجه ، جنگ صد در صد ب نفع شما تمام خواهد شد و شاهد پیروزی را در آغوش خواهید گرفت .

سلطان تونس که مرد با هوشی بود ، راهنمایی گرانبهای آن جوان را بسیار پسندید و فرمان داد همانطوریکه او گفته بود عمل نمایند ؛ جنگ در گرفت و پیش بینی (مارتوچيو) صورت حقیقت بخود گرفت و پیکار ب نفع سلطان تونس تمام گردید . از آن روز ملك عبدالله (مارتوچيو) را در سلك مقرر بان دربار خود قرار داد و برای او احترام شایانی قائل شد . خبر پیروزی سلطان تونس در همه جا پیچید و بکوش (گستانزا) رسید نام يك جوان ایتالیائی در افواه افتاده بود و قلب آن دختر گواهی میداد که از پی این همه سختی و در بدی . گشایش و راحتی خواهد بود ، لذا به مدیره‌ی کار گاه گفت :

بانوی من ، خیلی دلم میخواهد سفری به تونس نموده و از نزدیک ، شایعاتی را که در باره‌ی آن جوان ایتالیائی می شنوم از نزدیک بر - رسی کنم .

مدیره‌ی کارگاه تقاضای او را اجابت کرد و فردای آنروز . باتفاق همان پیرزن هر سه تن در کشتی نشسته روانه‌ی تونس شدند چون بدان دیار رسیدند ، (گستانزا) پیرزن را مامور کرد تا همه‌جا رفته و درباره‌ی آن جوان تحقیق نماید . پیرزن چندساعتی به بازرسی و تحقیق پرداخت و نزد (گستانزا) آمد و گفت :

-این جوان (مارتوچیو) نام دارد و یکی از مقربان درگاه سلطان می باشد . آنگاه ، (گستانزا) سرگذشت و نام خود را به آنها بیان کرد و پیر زن گفت:

-خودت را به (مارتوچیو) برسان و به او بگو که یکی از همشهریان تو وارد تونس گردیده و پیام لازمی دارد که باید در خلوت گفته شود ؟ پیرزن چنین کرد و (مارتوچیو) از شنیدن این حرف بهیجان آمد و پیرزن را با احترام پذیرفت و همراه او به منزلی که (گستانزا) سکونت گزیده بود رهسپار شد .

چون بدانجا رسیدند ، دختر جوان از دیدار عاشق بقدری خوشحال شد که نزدیک بود ، از فوط مسرت قالب تهی کند ، دیگر خود داری نتوانست و خود را در آغوش عاشق گمشده‌ی خود انداخت و اشک شادی از دیده باریدن گرفت . (مارتوچیو) نیز که در وحله اول از حیرت و تعجب بجای خود میخکوب شده بود . ناگهان معشوقه‌ی نازنین خود را شناخت و فریاد زد :

- گستانزای عزیزم ! اینکه می بینم بیداری است یارب با بخراب! پس خداوند ترا برای من زنده نگاه داشته ؟

آنگاه سرو صورت معشوقه را بوسه زد اشک سعف و مسرت از چشمش فروریخت ! چندی آن دو عاشق و معشوقه برآز و نیاز مشغول شدند . سپس هر یک سرگذشت خود را بدیگری بیان نمودند و سرانجام ، (گستانزا) پیرزن نیکوکار را که در این مدت یگانه یار و غمخوارش بود به عاشق خود معرفی کرد و از خانم مدیره تشکرها نمود .

(مارتوچیو) معشوقه را در همانجا گذاشته نزد سلطان شتافت و سرگذشت خود را از اول تا آخر نقل کرد سلطان بشنیدن این سرگذشت عجیب حیرت زده شد و دستور داد (گستانزا) را بحضورش آوردند . آنوقت سرگذشت او را نیز از زبانش شنید و چون بحقیقت و راستی گفتار آن دو جوان پی برد ، گفت :

به خدا را شکر که بالاخره بیکدیگر رسیدید ! ( مارتو چیو )  
غرض کرد :

- اعلیحضرتا ، با اجازه‌ی شما میل دارم با معشوقه‌ی خود برسم عیسویان  
ازدواج کنم !

سلطان این امر را پذیرفت و فرمان داد مال و نقدینه‌ی فراوان برای  
آندو گرد آوردند و یک کشتی پر از زر و زیور در اختیارشان قرار داد و  
آنها را مرخص نمود تا هر کجا که خواسته باشند بروند .

( مارتو چیو ) از این همه مراحم سلطان مسلمانان سپاسگذاری نمود و  
اجازه‌ی مرخصی گرفت : آنگاه به مدیره کارگاه بافندگی انعام‌شایانی  
داد و خود به‌مراه معشوقه و آن پیرزن به کشتی نشست و راه جریره‌ی خود را  
پیش گرفت .

هوای آرام و باد مساعد بزودی آنها را به جزیره‌ی ( لی پاری ) رسانید .  
آندو عاشق و معشوقه به موطن خود رسیدند و عروسی شاهانه‌ای گرفتند و  
سالیان دراز بخوشی و شادگامی زندگی نمودند .

## ۳

### در شهر روم

قصه‌ی ( امیلی ) موجب آن شد که شنوندگان هر کدام درباره‌ی آن  
به بحث و تفسیر بپردازند ولی ملکه ( الیز ) خطاب کرد و اشاره نمود که به  
داستان سرائی خود ادامه دهد . او نیز بدین شرح شروع به سخن کرد :

دوستان نازنین من ، برای شنیدن داستان دو جوان که در اثر بسی  
احتیاطی شبی را در کمال پریشانی‌حالی سپری کرده ولی بعدها ایام خوشی  
گذرانند ، خود را آماده کنید :

چند سال قبل در شهر ( رم ) که در آن زمان سر حلقه شهرها و امروزه ،  
گمنام ترین آنها می‌باشد\* ، جوانی بود که ( پی-یر بوکاماس ) نام داشت  
و فامیلش در آن شهر به نیک نامی مشهور بود . این جوان بدختر خوش ادا و  
زیبار خساری بنام ( آنیوله‌لا ) دل‌باخته شد . پدر دختر یعنی ( جیگلیوزو ) اگر

\* قصه‌های کتاب ( دکامردن ) مربوط به زمانی است که مقر پاپ اعظم در

شهر ( آوین یون ) بوده است . مترجم .

چه از طبقه سوم بود ولی در مردی و مردم داری زبانزد خاص و عام بود عشق (پی‌یر) نسبت به (آنیوله‌لا) بقدری سوزان بود که در اندک مدتی، معشوقه نیز فریفته‌ی او گردید و عشق دوجانبه‌ای بوجود آمد. دیدارهای زودگذر و ملاقات‌های مختصر نمی‌توانست آتش سوزان عشق پاک آن جوان را خاموش کند لذا تصمیم گرفت رسماً (آنیوله‌لا) را از پدرش خواستگارس نماید و برای اجرای این منظور، خویشان خود را از جریان مطلع نمود.

اقوام و نزدیکان (پی‌یر) بشنیدن این خبر، زبان به تعرض گشوده و نزد پدر دختر شتافتند و او را تهدید نمودند که اگر دختر خود را از ملاقات با (پی‌یر) منصرف و از مر او دهی او با بر سرشان جلو گیری ننماید، دوستی چندین ساله‌ی خود را با وی قطع خواهند کرد!

(پی‌یر) بشنیدن این آوازه‌های مخالف، سخت ملول و به‌مرك خود راضی شد ولی این عمل را خلاف عقل دید و قصد کرد با معشوقه بطور محرمانه ملاقات و در صورت رضایت وی، بایکدیگر ازدواج نموده و خویشاوندان را در برابر عمل انجام شده قرار داده و اگر ضرورت ایجاب کند، از آن دیار فرار اختیار نمایند.

در پی اجرای این تصمیم، روزی پنهان از همه کس، (آنیوله‌لا) را ملاقات و همراه وی سوار اسب شده از شهر خارج گردیدند و چون از آبادی دور شدند، همچنان سوار بر اسب، به بوس و کنار و راز و نیاز پرداختند. عشاق بیقرار بمقصد شهر (آلانیای) می‌رفتند زیرا (پی‌یر) در آنجا چند نفر دوست صمیمی داشت ولی راه را درست نمی‌شناخت، لذا، چون در حدود هشت فرسخی (روم) به دوراهی رسیدند، بجای این که بطرف راست بروند، به جانب چپ تاختند و پس از طی مسافتی، ناگهان خود را در برابر کاخ مجملی دیدند و در همان اثنای یک عده سوار بنظر آوردند که بمشاهده‌ی آنها، بتاخت روبه آنها می‌آیند. (آنیوله‌لا) که قبل از (پی‌یر) سواران را دیده بود، بوی هی‌زد که بر گردیم و جان بسلامت بریم و خود بدون درنگ سراسب را بر گردانید و بطرف جنگلی که در آن نزدیکی بود تاختن گرفت.

ولی (پی‌یر) که هنوز می‌بوت بود فرصت فرار نیافت؛ سواران رسیده او را محاصره کردند و از اسب پیاده نموده اسم و رسمش را پرسیدند، (پی‌یر) نام و مسکن خود را بدانه‌ها اظهار نمود و سواران بایکدیگر به نجوا پرداختند و سپس گفتند؛ این جوان از دوستان دشمنان ما است و باید لختش نموده، سپس در

همین درخت بلوط بدارش بز نیم !

آنکاه فرمان دادند تالباس از تن بیرون کند . (پی‌یر) ناچار به امر آنها اطاعت کرد ولی در همین اثنا ازدور صدای هلم‌هلمه ای شدید برخاست و عده‌ی زیادی سوار که شمشیرهای آخته بدست داشتند بطرف آنها روی آوردند . راهزنان که عده‌ی مهاجمین را خیلی بیشتر از تعداد کسان خود دیدند ، دست از (پی‌یر) برداشته و آماده‌ی دفاع گردیدند ولی چون حریفان رامصمم و مقاومت رابی ثمر دیدند ، سوار اسبان خود گردیده و بسرعت فرار کردند .

(پی‌یر) که خورا تنها یافت مجدداً لباس برتن کرد و براسب خود نشست و بطرفی که (آنیوله‌لا) فرار کرده بود تاختن گرفت ولی در سیر خود اثری از جای سم اسب و جاده‌ی هم‌سوار نمی‌دید . چون به جنگل رسید ، معشوقه را بنام صدا کرد ولی هیچگونه پاسخی به فریاد های او داده نشد . مجدداً (آنیوله‌لا) را آواز داد و اسب خود را بهر طرف از جنگل می‌تاخت تا بکلی خسته و نومید شد .

آنکاه بغض گل‌ویش را فشرد و از پیدا کردن محبوبه‌ی دل‌بندش نومید گردید . صدای نعره و زوزه‌ی حیوانات وحشی از هر طرف شنیده میشد و (پی‌یر) گذشته از اینکه از جان خود بیم داشت ، می‌ترسید که دلبر نازنیش در این جنگل مخوف گرفتار پنجه‌ی گرگان و سایر وحوش گردد !

القصة ، (پی‌یر) بیچاره تمام روز را به فریاد و ناله و جستجو پرداخت بطوری که از شدت گرسنگی و خستگی و بی‌تابی دیگر رهنقی در تن نداشت . چون شب فرارسید ، برای اینکه از تعرض جانوران وحشی در امان باشد ، درخت بلوط عظیمی را در نظر گرفت و از اسب پیاده شد و لجام آنرا بدرخت بست و خود بالای آن و روی شاخه‌ی تنومندی جای گرفت . ولی تمام شب از ترس سقوط و از فرط پریشانی و نگرانی در مورد معشوقه ، خواب به چشمش نیامد و به بخت بدو روز گار ناسازگار خویش لعنت می‌فرستاد .

گفتیم که دخترک بدون اینکه مقصد معینی در نظر بگیرد ، اسب می‌تاخت تا به اعماق جنگل رسید و تمام روز را مانند (پی‌یر) به نگرانی و انتظار و تجسس گذراند و چون تاریکی فضا را گرفت ، اتفاقاً راه باریکی



در یکطرف جنگل بنظرش رسید . لذا اسب خود را بدان سورا ندو پس از طی دوفرسخ ، کلبه‌ای دید و دل بدریازده به کلبه نزدیک شد و از اسب بزیر آمد . در کلبه‌ی مزبور دوزن و شوهر پیر بنظرش رسید که از دیدن وی بحیرت افتادند پیرزن گفت :

- دختر جان ، در این وقت روز در این جا چه میکنی ؟  
(آنیوله‌لا) اشک بدیده آورد و گفت :

همراهان خود را در این جنگل گم کرده ام و نمی‌دانم تا شهر (الانیا) چقدر راه است .

پیر مرد گفت :

فرزند من ، جاده‌ی (الانیا) در این طرفها نیست و از این جا تا آن شهر دوازده هزار فرسخ راه است !

دخترك پرسید :

- چقدر باید بروم تا به آبادی نزدیکی برسم ؟  
- در این نزدیکی آبادی نیست و اگر بخواهی بدهکده‌ای بررسی بتاریکی شب می‌افتی !

- پس محض رضای خدا امشب مراد رخانه‌ی خود پناه دهید !

- داخل شو دختر کم ؛ ما با کمال میل و رغبت ترادرم منزل خود نگاه خواهیم داشت ولی این راهم بدان که در این دیار بین مردم مخصوصه‌ای در گرفته و دو تیره گی رخ داده ، بطوریکه جان و مال و عرض و ناموس هیچکس در امان نیست . بیکدیگر می‌تازند و همدیگر را بخاک و خون می‌کشند . اینک آگاه باش که ممکن است خدای نخواستہ نیمه شب بر کلبه‌ی ویران ماهم شبیخون زنند و بجستوی حریفان خود؛ ترادرا اینجا ببینند و به ناموست تعدی کنند تا ترا با خود ببرند ؛ در آن صورت از مادون نفر پیر زمین گیر مگرد نباش زیرا از دست ما کاری بر نمی‌آید !

(آنیوله‌لا) چون این سخن بشنید و از طرفی دید که تاریکی بر فضا مسلط گردیده . چاره‌ای جز این ندید که در همانجا شب را بروز بیاورد . لذا گفت :

- پدر جان ، اگر خدا خواسته باشد، من و شما را از هر گونه گزندی در امان خواهد داشت اگر هم مقدر است از بین بروم ، مردن در دست آدمیان بهتر از آنست که طعمه‌ی چنگال درندگان جنگل شوم !

پس از ادای این کلمات ، از اسب بزیر آمد و داخل کلبه‌ی آنان شد .

پیرزن آن چه برای شام داشت پیش آورد هر سه نفر لقمه‌ای خوردند . سپس هر سه ، درزیر یگانه لجاجی که در آن خانه بود به استراحت پرداختند ولی از شدت ملال و کثرت فکر و خیال خواب بیچشم دخترک نرفت و از تصور اینکه برعاشق بیچاره‌اش چه واقع شده و سرنوشت خودش چه خواهد بود ؛ سخت پریشان بود و اشک از دیده می‌بارید و آه‌های پیایی می‌کشید . نزدیک صبح ناگهان صدای سم اسبان و هلهله‌ی سواران او را از عالم خیال بیدار نمود .

سراسیمه از جای جست و به حیاط نسبتاً بزرگی که بکلبه راه داشت دوید و بهر طرف مینگریست تا پناهگاهی پیدا کرده و خود را در آن مخفی نماید تا در گوشه‌ی حیاط چشمش به توده‌ی کاهی افتاد . بدون درنگ بدان سو دوید و گاه‌ها را کنار زد و خود را در میان آن مخفی ساخت . در همین اثنا سواران پیاده شده و از دیدن اسب وی که همچنان بازین و بربک در کنار کلبه بود مظنون گردیده و از پیرمرد صاحب کلبه پرسیدند که این اسب از کیست . پیرمرد گفت :

- این حیوان از دیشب به اینجا پناه آورده و بی صاحب است . گویا صاحب آنرا در راه کشته‌اند و حیوان فرار کرده و بدینجا آمده است . من هم برای اینکه از شرحیوانات درنده در امان باشم آن را به درخت بستم . رئیس سواران خندید و گفت :

- حالا که بی صاحب است آنرا با خود میبریم و از وجودش استفاده می‌کنیم !

آنگاه بعضی به کلبه رفته و چند تن دیگر برای تهیه غذا به حیاط دزد آمدند . یکی از آنها که برای تکیه دادن نیزه‌ی خود جای مناسبی نیافته بود ، آنرا بطرف خرمن‌گاه انداخت . نیزه‌ی دلدوز در خرمن‌گاه فرو رفت و نوک برنده‌ی آن از کنار سینه‌چپ (آینوله‌لا) عبور و بزمین نشست . دخترک بتصور اینکه نیزه بسینه‌اش فرو رفته است دهان برای فریاد و طلب امداد باز نمود ولی چون سوزشی در جسم خود حس نکرد ، از فریاد کردن خود داری نمود و به امتحان پیکر خود پرداخت و متوجه شد که نیزه از کنار سینه‌اش گذشته و پیراهنش را دیده‌ی ولی بیدنش اصابت ننموده است !

سواران چند بزغاله‌ای را که آورده بودند کشته و در آتش بزرگی که فروخته بودند کباب کرده و باشتاب به خوردن و نوشیدن پرداختند و ساعتی نگذشت که از این کار فارغ شده و در حالیکه اسب (آینوله‌لا) را نیز با خود میبردند؛ از آن حدود دور شدند.

پیرمرد و زنش پس از رفتن سواران بجستجوی دخترک بهر طرف روی آوردند و از وی اثری نیافتند. پیرمرد گفت:

- پس این دختر که شبانه نزد ما بود چه شد و کجاست؟

پیرزن اظهار بی‌اطلاعی نمود و وی نیز بجستجو پرداخت.

از طرف دیگر چون (آینوله‌لا) از رفتن سواران مطمئن شد، از خفا گاه خود خارج گردید و پیرمرد از مشاهده وی مشعوف شد و از اینکه بچنگ راهزنان نیفتاده شکر خدا را بجای آورد و چون آفتاب کاملاً بالا آمده بود به وی گفت:

- دختر جان روز بالا آمده است. اگر میل داشته باشی ترا به قصری که زیاد از این محل دور نیست میبریم. خانواده محترمی هستند و تو را در قصر خود پناه داده و وسیله‌ی مراجعتت را فراهم خواهند نمود. ولی مجبوری این راه را بیاده طی کنی زیرا آن سواران اسب ترا بغارت بردند!

(آینوله‌لا) از اینکه اسبش از دست رفته است بسیار پریشان شد ولی پیشنهاد آن پیرمرد را پذیرفت و همراه او بر راه افتاد، نیم‌روز بود که بمقصد رسیدند و اتفاقاً بانوی آن قصر (آینوله‌لا) را شناخت و با کمال احترام از وی استقبال نمود و او را به اطاق پذیرائی برد و چگونگی را پرسید. دخترک آنچه واقع شده بود بیان نمود و بانوی مزبور بشنیدن اسم (پی‌یر) و پدر او، آندو را نیز شناخت زیرا از دوستان شوهر وی بودند. ولی از اینکه (پی‌یر) با سواران نابکاری رو برو شده و در چنگ آنها گرفتار آمده بود، ملال خاطر وی بوی دست داد و به زنده بودنش اندیشه ناک شد. لیکن تشویش خود را پنهان نمود و به (آینوله‌لا) گفت:

اکنونکه از سرانجام کار (پی‌یر) خبر نداری، نزد ما بمان تا فرصتی دست دهد و ترا بچند سوار مورد اعتماد به (زم) بفرستیم!

ما (پی‌یر) را در حالی گذاشتیم که به شاخه‌ی درخت بلوط پناهنده شده و منتظر درآمدن روز بود، در اواخر شب، ناگهان صدای زوزه‌های ممتد گریه‌ها او را از عالم رؤیا برانگیخت و (پی‌یر) در روشنایی ماه که از لای،

درختان بزمین تابید ، در حدود بیست گرك گرسنه را بنظر آورد که زوره کشان بسوی درخت بلوط روان بودند . گر گها بمحض مشاهده ی اسب (پییر) ، اورا محاصره کردند و حیوان که خطر را نزدیک دید ، شروع به ثقل و تلاش نمود .

قبلا سرگردان خود را بسختی تکان داد و در نتیجه ، لجام از درخت کنده شد و (حیوان) که خود را آزاد دید در صدد فرار برآمد ولی خود را در محاصره یافت و آماده ی دفاع شد . آنچه قدرت داشت با سمودندان و ضربات سر ، چند گرك را مجروح و مقتول کرد ولی سرانجام خسته شد و از فعالیت بازماند و گر گهای غضبناک و گرسنه ، بسوی ناختمند او را بزمین انداختند و در اندک زمانی ، بدنش را طعمه ی خود ساختند بطوریکه جزیک مشت استخوان از آن حیوان باقی نماند .

آنگاه راه خود را در پیش گرفته و از آن حدود مسافت زیادی دور شدند . (پییر) که یگانه پشتیبان خود را از دست رفته می دید ، غبار نومیدی بر قلبش نشست و با خود گفت که دیگر از این جنگل زنده و سالم بیرون نخواهد شد و همچنانکه در انتظار دمیدن صبح ، به اطراف می نگریست ، در فاصله ی دوفرسخی جنگل ، چشمش به شعله ی آتش افتاد و نوری دردش تابید . از درخت بزیر آمد و در خط سپر و شنائی مزبور روان شد . چون بدانجا نزدیک شد چند چوپان دید که گرد آتش نشسته اند .

چوپانها بمشاهده ی آن جوان بر حالش رقت آورده و با آغوش باز استقبالش کردند . (پییر) در کنار آنها نشست و خود را گرم کرد و چوپانها غذائی بوی دادند و از حالش جو یا شدند . (پییر) چگونگی را بدانها شرح داد و پرسید که آیا در این نزدیکی دهکده ای یا قصری وجود دارد که او بدانجا پناهنده شود ؟ چوپانها گفتند که سه فرسخی آن حدود قصری باشکوه است که متعلق به (لیلودی کامپو) میباشد و فعلا زنش در آنجا سکونت دارد (پییر) از این خبر خوشحال شد و از چوپانها تقاضا نمود که او را بدان قصر راهنمایی کنند . دو نفر از چوپانان آمادگی خود را برای همراهی او اظهار داشتند . (پییر) از آنها تشکر کرد و همراه آنها دو نفر براه افتاد .

چون به قصر مزبور رسیدند ، ساکنین آن بدیده ی (پییر) آشنا آمد و در آنحال ، بانوی قصر سر رسید و بفراسط دریافت که آن جوان همان گم گشته ای است که بچنگ دزدان افتاده بود . لذا با خنده روئی و خوشحالی

آورا استقبال نمود و به قصر خود برد و ناگهان (پی‌یر) خسته دل ، خود را در برابر معشوقه یافت ! (آنیوله‌لا) نیز بمشاهده‌ی دلدار گمگشته‌ی خویش بوجد و سرور در آمد و آندو عاشق و معشوق خود را در آغوش یکدیگر انداختند ولی حضور بانوی خانه آندورا از بوس و کنار بازداشت . صاحبخانه با گرمی تمام (پی‌یر) را نزد خود نشاند و ماوقع را پرسید و آن جوان آنچه واقع شده بود بدون کم و کاست بیان نمود . بانوی خانه بشنیدن داستان آنها زبان به توبیخ (پی‌یر) گشود و از اینکه برخلاف و بدون اطلاع پدر و مادرش بچنین کاری اقدام ورزیده ، او را سرزنش کرد . ولی چون (پی‌یر) و معشوقه اش را در اقدام خودشان مصمم یافت در دل گفت :

بمن چه که در کار این دو جوان دخالت کم ؟ شوهرم هر دو را می شناسد و از طرف دیگر ، اینها جوان هستند و یکدیگر را دوست دارند و میخواهند با شرافت بایکدیگر زندگی کنند . یکی از طناب داران و چنگال گرگان و دیگری از نیزه‌ی قتال سارقین جان سلامت برده و از مرگ جسته اند . آنچه میخواهند بکنند !

سپس بطرف مهمانان خود برگشت و گفت :  
حال که تصمیم به زناشوئی گرفته اید ، انشالله مبارك است و من حاضرم در همین جامراسم عروسی شما را فراهم سازم و پس از ختم موضوع . شوهرم بین شما و پدر و مادرتان راضی خواهد داد !

(پی‌یر) و (آنیوله‌لا) بشنیدن این مژده سراپا وجد و شغف گردیدند و بانوی خیراندیش ، در همان قصر ، مراسم عقد و ازدواج آنها را فراهم نمود جشن باشکوهی برپا نمود و بقدری که وضع محلی اجازه میداد ، از هیچگونه بزرگواری و انسانیت خود داری و مضایقه نکرد و بدین ترتیب ، آندو عاشق و معشوق نخستین میوه‌های عشق را در آن قصر چیدند و به آرزوی دیرینه‌ی خویش رسیدند .

چند روز بعد ، بانوی خیرخواه ، در حالیکه عده‌ای سوار مسلح و شجاع همراه داشت ، باتفاق آن زن و شوهر جوان ، سوار شد و بشهر (روم) رهسپار گردید و چون بدانجا رسید یکسری بمنزل (پی‌یر) رفت و پدر او را که از فرار فرزندش سخت برآشفته بود ، آرام نمود و باپسرش آشتی داد و از آن پس ، (پی‌یر) و زن زیبایش ، تاسن کهولت در کمال وفا و صفا بایکدیگر بسر بردند .

## قصه بلبل

(الیز) در میان ابراز احساسات و تحسین شنوندگان لب از سخن فرو بست و ملکه از (فیلسترات) تقاضا کرد که رشته‌ی سخنی بدست گیرد . (فیلسترات) خندید و گفت :

منکه در دوران سلطنت یکروزدی خود شمارا مجبور به گفتن داستانهای غم‌انگیز و ماتم خیز کرده و با این سخت‌گیری ، شمارا با خود دشمن نموده و مورد سرزنش و توبیخ و اشع قدم ، خود را ملزم میبینم که برای تلافی گذشته ، داستان شیرینی نقل کرده و اندکی خنده بر چهره‌ی شما خانمهای عزیز به بینم . قصه‌ی من طولانی نیست و امیدوارم مطبوع شما واقع شود .

در دیار (رومانسی) نام آوری بزرگوار بسر میبرد که او را (لی‌زیو) مینامیدند . وی از لحاظ بخت و اقبال و مال و منال در شهر خود شهرت داشت قضارا ، درزرگاری پیری ، خداوند از زن همسال خودش ، فرزند بی‌بوی کرامت فرمود که دختر بود . پدر و مادرش مقدم این نورسیده را گرامی داشته و تمام اوقات خود را وقف تربیت و نوازش وی میکردند تا این آخرین نهال زندگی را به ثمر برسانند و شوهری لایق برایش انتخاب و عروسی مفصلی برپا نمایند جوانی (ریشار) نام مرتباً به خانه‌ی آنها رفت و آمد داشت . (ریشار) تازه جوانی زیباروی بود که در طراوت و شادابی کم نظیر و دو گونه‌اس مانند دوسیب سرخ بود که بیننده را مجذوب می نمود .

(ریشار) مدتی بود که با خانواده‌ی (لی‌زیو) مراوده داشت . پدر و مادر دخترک نیز چون اولاد پسر نداشتند ، مقدم آن جوان شوخ و شنگ را گرامی شمرده و با وی مانند فردی از افراد خانواده‌ی خود رفتار میکردند (ریشار) گاه و بیگاه نظری از روی مهر و علاقه به دختر خانه که (کترین) نام داشت می‌انداخت و اندک‌اندک عشق او را در دل گرفت ولی سعی میکرد این محبت سوزان پنهان بماند و از پرده بیرون نیفتد با وجود این ؛ (کترین) که بسن ازدواج رسیده بود از نگاههای آتشین آن جوان پی به

مهر و علاقه‌اش برد و رفته رفته پرده‌ی حجب و حیا بیگسو رفت و راز عشق آشکار گردید و (کاترین) نیز مراتب دل‌بستگی خود را با آن جوان ابراز نمود.

(ریشار) از اینکه معشوقه‌ی دل‌بندش نیز او را دوست دارد قلبش از وجد شغف سرشار شد روزی به معشوقه گفت:

— کاترین از تو استعدا دارم که مرا از درد عشق خود نکشی و به جوانی‌ام رحم کنی!

کاترین در جواب گفت:

— خدا کند که تو هم به من رحمت آری و نگذاری از فراقت بمیرم! «  
جواب مثبت و مساعد (کاترین)، سبب شد که (ریشار) به وصل آن دختر ماه‌پیکر امیدوار و در اظهار عشق جدی‌تر گردد. لذا گفت:  
— من از هر چه که موجب خوشنودی تو باشد مضایقه ندارم. ولی نجات هر دوی ما بسته به اقدامات تو می‌باشد.

— (ریشار) می‌بینی که چقدر مراقب من هستند. من که به هیچ وجه نمی‌توانم ترا با طاق خود بیاورم، ولی اگر وسیله‌ای پیدا کنی که رسوائی بار نیآورد، حاضرم با آنچه بگوئی عمل کنم!

(ریشارد) دقیقه‌ای فکر کزد و چندین نقشه کشید و ناگهان گفت:  
— تنها یک راه در پیش است، تو باید کاری کنی که ساعتی در ایوان منزل‌تان که بی‌باغ مشرف است خلوت کنی و یا اگر بتوانی؛ شبی را در آن ایوان بخوابی اگر بدانم که تو در آنجا هستی مشکلات رازیر پامیگذارم و از دیوار بلند باغ پائین می‌آیم و بهر وسیله‌ای شده، خود را به ایوان می‌رسانم.

— اگر بتوانی از دیوار باغ وارد شده و خودت را به ایوان برسانی، من ترتیب کار را خواهم داد.

(ریشار) پیشنهاد او را تأیید نمود. سپس آندو دل‌دادگی جوان دزدانه، بوسه‌ای از یکدیگر گرفته و از هم جدا خواهند شدند.

فردای آنروز، (کاترین) نزد مادر رفت و از گرمی مفرط هوای شب زبان به شکوه و شکایت گشود و اظهار داشت که شب گذشته از شدت گرما خواب بچشمش نرسیده و تا سحر گاه ناراحت بوده است. مادرش

بخیرت گفت :

- دختر جان ، هوا آنقدر ها که میگوئی گرم نیست که موجب ناراحتی بشود !

- مادر ، تو خودت را که جوانی را پشت سر گذاشته‌ای بامن یکسان نگیر ، من جوانم و حرارت شباب سوزان است و چون با اندکی از گرمی هوا توام شد ، راحت و سکون را از شخص سلب میکند .

- درست است دخترم ، ولی میدانم که گرما و سرما در اختیار من نیستند تا آن طوری که تو میخواهی آنها را کم و زیاد کنم . باید هوای هر فصلی را تحمل کرد . شاید امشب هوا ملایم تر شود و تو به آسودگی بخوابی ؟

- خدا کند ، مادر جان ولی معمولاً هر چه به تابستان نزدیک تر شویم حرارت هوا بیشتر میشود ، حالا اواخر ماه مه است و بفصل گرما چیزی نمانده است !

- پس میگوئی چه کار کنم ؟

- اگر پدرم و شما اجازه می‌دادید ، از امشب رختخواب خود را به ایوان مجاور اتاق پدرم می‌بردم و چون آنجا در بلندی است و در و دیوار ندارد ، بی شك هوای باغ آنجا را خنک میکند و صدای بلبل‌ها مرا بخواب خوشی میبرد هر چه باشد خیلی بهتر از اتاق شماست !

- آسوده باش دخترم ، من به پدرت میگویم سعی میکنم رضایت ترا فراهم سازم .

ولی وقتی آن زن این موضوع را به شوهر خود گفت ، (لی‌زیو) سخت بر آشفته و بانك زد :

- این چه بلبلی است که با خواندن او دخترك را خواب میگیرد ؟ برو با صدای جیرجیرك ها بخوابد !

(کاترین) از تشدد پدر مطلع شد و چون شب در رسید ، از شدت خشم خواب را بر خود حرام کرد و از این بدتر مادر خود را نیز از خواب محروم نمود و بقدری از گرمی هوا شکایت نمود که مادر بدبخت جانش بلب آمد ! پشت سر هم فریاد میزد که از گرما خفه شدم ، در رختخواب به ایف طرف و آن طرف هی غلطید چون صبح شد مادرش با چشمهای خواب آلود نزد شوهر رفت و گفت :



چرا بدختر بیچاره ات سخت میگیری؟ برای توجه اهمیتی دارد که برود در ایوان بخوابد؟ دیشب بقدری گرماناراحتش کرده بود تا صبح خوابش نبرد. بعلاوه مگر تعجب دارد که دختر ك بصدای بلبل خوابش ببرد؟ به هیکل درشتش نگاه نکن دختر ماهنوز بچه است! بچه‌ها آنچه را که بدامها شباهت دارد دوست دارند.

بسیار خوب، پس بگسو رخت خوابش را به ایوان ببرند و پشه بندی هم دورش بکشند تا شب در آن جا بخوابد و صدای بلبل را بشنود! کاترین که موافقت پدر را از مادرش شنید، شخصاً شروع بکار کرد و تخت خواب خود را به ایوان برد و پشه بندی بدورا و کشید و چون از این کار فارغ شد، منتظر (ریشار) ماند. طولی نکشید که مثل اکثر روزها (ریشار) بخانه‌ی آنها آمد و (کاترین) با علامتی که قبلاً معین شده بود، او را از پیروزی خود مطلع نمود و اشاره کرد که آماده‌ی کار شود.

شب فرارسید و چون آقای (لی زیو) مشاهده کرد که دخترش برخت خواب رفته، در اطاقش را که به ایوان باز میشد از پشت بست و خود نیز به استراحت پرداخت. چون پاسی از شب گذشت (ریشار) که منتظر چنین موقعیتی بود، نردبانی به دیوار باغ تکیه داد و از آنجا بدرون باغ سرازیر شد. آنگاه بیای قصر آمد و در حالیکه دست و پای خود را به شکاف سنگهای دیوار محکم میکرد، به زحمتی بود بالا رفت و خود را به ایوان رساند! (کاترین) که منتظر بود، آغوش مهربان و محبت گشود و او را آهسته بر تخت خواب کشید. آندو عاشق دلسوخته یکدیگر را تنگ در آغوش کشیدند و بوسه‌ها از سر و روی همدیگر گرفتند و سپس در کنار هم غنودند و شب را با کمسالعیش و کامرانی گذراندند و تا سحرگاه، چند بار، بلبل را به غزلخوانی و آواز کردند و آنرا دفعات به قفس درون و از آن بیرون نمودند!

ولی اگر اشتیاق آنها طولانی بود، شبها کوتاه و روز نزدیک میشد. عشاق که در اثر تلاش شبانه و گرمی هوا خسته بودند، در اثر نوازش نسیم سحرگامی بدون اینکه در صدد پوشاندن بدن برهنه‌ی خود باشند، بخواب رفتند کاترین دست راست خود را زیر گردن (ریشار) گذارده و با دست چپ خویش، چیزی را که بانوان از نام بردن آن پیش مردان شرم دارند، محکم گرفته بود و بهمین حال بودند تا پرده‌ی سیاه شب کنار رفت و عروس صبح

چهره گشود .

(لی زیو) چشم از خواب باز کرد و بخاطرش رسید که دخترش شب را در ایوان بخواب رفته است . چون از رختخواب به زیر آمد ، بسا خود گفت:

- بروم ببینم که بلبل چگونه دخترم را بخواب برده ؟

در اطاق خود را که به ایوان باز میشد گشود و با قدمی آهسته به تختخواب دختر نزدیک شد و پرده آنرا کنار زد و (ریشار) و (کترین) را لخت و عور ، به همان وضعی که ذکر شد ، مشاهده نمود . در نخستین نظر ، (ریشار) را شناخت و بدون اینکه عکس العملی نشان دهد یا سخنی بگوید ، یکسر پیش زنش رفت و او را صدا کرد و گفت :

- خانم بیدار شو ، بیا و تماشا کن که دخترت که اینهمه بلبل را دوست میداشت ، چگونه آنرا بچنگ آورده و محکم بدست گرفته است !  
زنش بحیرت پرسید :

- چطور مگر؟

- اگر زود از جایب برخیزی خواهی دید !

مادر (کترین) به تندی لباس بتن کرد و آهسته دنبال شوهرش راه افتاد . چون هر دو به کنار تختخواب دخترشان رسیدند ، پرده بالا رفت ، (جیا کومینا) مادر دختر چشمهش بآن منظره ی وقیح و عجیب افتاد و اظهارات شوهر را دایر بر اینکه ، برآستی هم دخترش بلبل را بدست آورده است مقرون به حقیقت دید .

ولی بتصور اینکه (ریشار) بدخترش شبی خون زده و به مکر و حيله بسترش راه یافته ، خواست صدا بفریاد بلند کند و پسرک را به باد فحش و ناسزا بگیرد .

ولی (لی زیو) او را دعوت بسکوت نمود و گفت :

ساکت باش ! اگر مرا دوست داری هیچ نگو . حالا که پسرک چنین کاری را مرتکب شده ، چه عیب دارد که دخترمان را بعقد او در بیاوریم ، (ریشار) جوان است . و ثروتی دارد و برای ما دامادی بس شایسته است . اگر موافق باشد بلافاصله دخترمان را بعقدش درمی آوریم و با این حال ، بلبش را در قفس شخصی و اختصاصی خود خواهد کرد نه در قفس دیگری .

سخنان شوهر در دل زن اثر بخشید و از طرفی چون دید شوهرش نیز از

این حادثه ناراضی نیست و دخترش نیز شبی را بخوشی گذرانده و بلبل را هم گرفته ، باشوهر موافقت کرد .

طولی نکشید، که (ریشار) چشم گشود و چون دید روز روشن است ، رسوائی و مرگ را بچشم دید و (کترین) را آواز داد و گفت : عزیز دلم ، چه خاکی بسر کنیم ؟ صبح شده و تشت رسوائی ما از بام افتاده است !

(لی زیو) این کلمات را شنید و به تخت خواب آنها نزدیک شد و گفت : سخاک بسر کردن لازم نیست . هر کاری راهی و هر دردی علاجی دارد . (ریشا) بدیدن او چنان مشوش گردید که گوئی دل از سینه اش بیرون می کشند . باتنی لزان از جای برخاست و در رخت خواب نشست و گفت : آقای محترم ، محض خدا مرا عفو کنید . میدانم که عمل قبیحی انجام داده و مرتکب خیانت گردیده و مستحق مرگم . آنچه میخواهید بکنید . ولی اگر امکان پذیر است ، به جوابی من رحم کنید و از خطای بزرگم در گذرید ! گوش کن (ریشار) ، آنچه می بینم . کاملاً برخلاف تصویری است که در مورد نیک نفسی و مردانگی تو می کردم . ولی حال که کار به اینجا رسیده ، اگر میخواهی از مرگ نجات یابی و شرافت خانواده ی مرا لکه دار نکنی ، (کترین) را بعقد خود در بیاور و همسر شرعی خود کن . امشب با تو هم بستر بوده و از این پس نیز هم آشوش تو باشد . با اجرای این عمل ، از خون تو میگذرم و گرنه خود را برای مرگ آماده ساز ،

در خلال این صحبت ، (کترین) که بلبل را رها کرده و بالحناف ، بدن برهنه خود را پوشانده بود ، بشنیدن سخنان خشن و هراس انگیز پدر ، شروع به زاری کرد و با تضرع و التماس ، عفو آن جوان را از پدر طلبید . سپس روبه (ریشار) که خود را گرفتار بلا میدید و از طرفی چون پیشنهاد (لی زیو) را با عشق و محبتی که نسبت به (کترین) داشت ، بنفع خود می یافت ، سر تسلیم فرود آورد و موافقت خود را با ازدواج با آن دختر زیبا اعلام کرد . (لی زیو) که بابتی صبری منتظر اظهارات او بود ، به زنش دستور داد تا یکی از انگشترهای خود را بیاورد و فی المجلس آندو جوان را بهم عقد کرد و چون مراسم عقد به پایان رسید ، (لی زیو) و زنش بد آنها مبارک باد گفته و اظهار نمودند :

حالا دیگر آسوده باشید . دیگر مجبور نیستید صبح به این زودی از رختخواب خارج شوید .  
 چون آنها دور شدند ، آند و جوان عاشق ، مجدداً بهم در آویختند و راهی را که شبانه شش بار رفته بودند ، دوباره کردند (!)  
 چند روز بعد ، مجلس جشن مفصلی برپا شد و (ریشاز) و (کترین) رسماً عروسی کردند ، از آن پس ، بدون دغدغه خاطر ، و در کمال آسوده گسی و فراغت ، عمری بخوشی و کامرانی گذرانند و تاجوان بودند ، شب و روز به شکار بلبل میپرداختند !

## ۵

### دختر یتیم

خانمها بشنیدن داستان بلبل بقدری خندیدند که پس از پایان قصه نیز بعضی از آنها ، از شدت خنده اشک به چشم داشتند و چون ساکت ماندند ، ملکه چنین گفت :

آقای (فیلسترات) ، اگر چه رفتار خشن دیروز شما ، سبب رنجش خاطر ما گردیده بود ، با قصه‌ی تفریحی و خنده آور امروز خود ، ما را از خود راضی کردید .

آنگاه (فیامت) روبه (نیفیل) کرد و تقاضا کرد تا بنوبت خود به داستان سرایی بپردازد . (نیفیل) با قیافه‌ی جذاب خود لب بسخن باز کرد و چنین گفت :  
 آقای (فیلسترات) با داستان خود ما را به (رومانی) سوق داد ولی من اینهمه از دیار خود دوری نخواهم کرد .

القصه ، در شهر (فانو) دوتن از اهالی (لمباردی) زندگی میکردند که یکی (جوی اوتود کرمن) و دیگری (جیا کرمین دپاوی) نام داشت . این دونفر تقریباً تمام دوران جوانی را در آرتش گذرانده و شاهد جنگها و پیکارهای بیشماری بودند .

(جوی دوتو) به بستر مرگ افتاد و چون در زیر گنبد کبود کسی را نداشت ، یگانه دختر خود را که بیش از ده سال از عمرش نمیگذشت به دوست و هم قطار دوران جوانی خویش ، یعنی (جیا گومن) سپرد و آنچه از مال دنیا داشت در اختیارش گذاشت و سپس جان به جان آفرین تسلیم کرد .

در خلال این احوال، شهر (فاینزا) که در دوران جنگ سخت ویران شده بود، کم کم رو به آبادی و امنیت گذاشته و مردم می توانستند با نجارت و آمد نمایند.

(جیا کومن) سابقاً در آن شهر بسر برده و از وضع آن دلخوش بود. لذا وی مانند بعضی دیگر از مردم شهرستانها اسباب سفر بست و به آن دیار رهسپار گردید و دختر (جوی دوتو) را نیز که مانند فرزند خویش دوست داشت همراه برد هر چه بر سن و سال دختر کم می افزود زیبایی و تناسب اندامش بیشتر میشد بطوریکه در شهر (فاینزا) دختری به صباحت منظر و نیکوئی شمایل وی نبود بویژه اینکه حرکات پسنیدیده و رفتار دلپذیرش نیز با آن حسن و جاهدت توأم گردیده و در تمام شهر وی را انگشت نما کرده بود و عده ی زیادی از جوانان دل به عشق او بسته و پروانه وار گرد شمع وجودش می گشتند در میان عشاق سینه چاک وی دو جوان نوزسیده بود که بیش از دیگران حریم معشوقه را طواف کرده و در آتش عشقش می سوختند یکی از آنها (جیانول دی سوری نو) و دیگری (مین گی نودی مین گل) نام داشت. این دو جوان که معشوقه ی واحدی را می پرستیدند! کارشان از حسد و رزی به کینه توزی کشیده و تشنه خون یکدیگر بودند.

دخترک هنوز تازه به سن پانزده سالگی رسیده بود که آن دو جوان، پدر و مادر خویش را از عشق سوزان خود آگاه و خواستار ازدواج با وی شدند ولی ابوین شان، از انجام این عمل امتناع ورزیده و بشدت فرزندان خود را مورد سرزنش و عتاب قرار دادند. جوانها چون از راه مشروع بازماندند، تصمیم گرفتند بهرقیمتی شده، تمایلات خود را بر آورند.

(جیا کومن) در منزل خود کنیز فرتوت و نوکری جوان داشت که (کریول) نامیده میشد. یکی از جوانان عاشق، یعنی (جیانول) تصمیم گرفت با او از درد دوستی در آمده و وسیله ی وی بمراد دل برسد، لذا، روزی با او ملاقات کرد و آهنگ دوستی ساز و عهد مودت برقرار نمود و اندک اندک مراتب عشق و علاقه ی خود را بدختر ارباب اومتذکر شد و پیشنهاد کرد که اگر او را به سر منزل معشوقه برساند، پاداش بزرگی بوی خواهد داد. (کریول) که مردی طمع کار بود، در پاسخ او گفت:

— آنچه از دست من ساخته است اینست که هر وقت ارباب برای صرف غذا بشهر برود، میتوانم ترا بخانه داخل کنم.

ولی اگر دخترک با تو ناسازگاری کند تقصیر من نیست و آنوقت هر پیش  
آمدی رخ دهد بعهده‌ی خودت خواهد بود !  
(جیانول) گفت که همین قدر برای او کفایت میکند که وارد منزل بشود  
و باقی کارها بعهده‌ی خودش می‌باشد و بدین ترتیب بین آن دو نفر موافقت  
بعمل آمد .

از طرف دیگر، (مین کیلیو) نیز با کنیز پیر طرح دوستی ریخت و بقدری  
باوی الفت گرفت که پیرزن فریفته‌ی اخلاق حمیده‌ی او گردید و نزد دخترک  
زبان به تعریف و تحسین آن جوان گشود ، چندانکه ، دخترک نیز شیفته‌ی  
(مین کیلیو) وصفات او شد . بعلاوه ، و پیرزن به (مین کیلیو) وعده داده بود  
که شبی، در غیاب (جیا کومن) پدر دخترک ، او را به منزل معشوقه راه  
خواهد داد !

طولی نکشید که (جیا کومن) قصد کرد شبی را در منزل ازدوستان شهری  
خود بصرف شام برود . (کری ول) بلافاصله چیانول را از موضوع مطلع  
نمود و قرار شد شب هنگام ، در حوالی منزل آنها حاضر شده و به علامتی که  
بین آن دو معین شده بود ، وارد خانه‌ی معشوقه شود .

کنیز پیر نیز موضوع غیبت شبانه‌ی ارباب خود را به (مین کیلیو) خبر  
داد و آن دو نیز علامتی بین خود مقرر کردند که در ساعت معینی از شب ،  
(مین کیلیو)ی از همه‌جایی خبر نیز به خانه‌ی دخترک راه یابد !

شب فرا رسید و هیچ یک از آن دو جوان، از نیت دیگری خبر نداشت  
ولی هر کدام بفتح خود مشغول فعالیت بودند .

( مین کیلیو ) با چند تن از یاران وفادار خود بمنزل یکی از  
دوستان که در جوار خانه‌ی معشوقه مسکن داشت روی نهاد و در آنجا منتظر  
علامت ماند .

(جیانول) نیز باتفاق رفقای مسلح خویش در حوالی منزل دخترک کمین  
کرد و مترصد موقع و منتظر فرصت نشست .

چون (جیا کومن) از خانه بیرون رفت ، نو کرو کلفت که هر یک بایکی  
از عشاق زدوبند داشتند، بفکر فریب دادن همدیگر افتاده و هر کدام جدیت  
داشتند تا دیگری را از منزل خارج و از سر راه عملیات خود دور نمایند .  
(کری ول) به کنیز میگفت :

- پس چرا نمی روی بخوای مکر دیوانه شده‌ای که دور خانه می گردی ؟

پیرزن نیز در جوابش میگفت :

- تو خودت چرا با ارباب نرفتی ؟ شام را که خوردی دیگر معطل چه هستی ؟  
مدتی آذوبو بمشاجره مشغول بودند تا اینکه ، (کریول) متوجه شد  
که ساعت موعود نزدیک میشود و با خود گفت که از این پیرزن چه ساخته  
است ؟ من (جیانول) را وارد خانه میکنم و اگر این سگ پیرمزا حتمی تولید  
کند ، خودش رفع زحمت او را خواهد کرد . روی این منطق ، علامت داد  
و در منزل را باز کرد .

(جیانول) بهمراهی دوتن از یاران خود ، وارد شدند و یکسر بسالن  
بزرگ روی نهادند و دخترک را در آنجا دیدند . (جیانول) خود را به دختر  
رسانید و او را تنک در بر گرفت ولی دخترک بدفاع پرداخت و صدا بفریاد  
بلند کرد و پیرزن نیز باوی هم صدا گردید و شروع به داد و هوار نمود . به  
صدای این فریادها ، (مین گینو) بایارانش سرراه بر (جیانول) گرفتند ، دست  
بشمشیر بردند .

(مین گینو) فریاد زد :

- ای خائنین ! مرگ را بچشم ببیند ، از جان این دختر  
چه میخواهید ؟

کسان (جیانول) نیز دست به شمشیر بردند و چکاچاک سلاح در کوچه  
طنین اندازشد . از طرفی ، همسایه‌ها بشنیدن هیاهو ، مشعلهاروشن کرده  
و سلاح بدست آورده و بدان محل شتافتند . دهان بفتحش و ناسزا گشوده و بر  
علیه (جیانول) بمبارزه و مخاصمه برخاستند . طولی نکشید که (مین گینو)  
بطرفداری همسایه گان ، دختر را از چنک (جیانول) رها نید و بمنزل (جیا کومن)  
یعنی منزل مسکونی دختر بر گردانید . ولی هنوز قیل و قال به پایان نرسیده  
بود که ژاندارمها سر رسیدند و عده‌ای از جنگجویان را که (مین گینو) و  
(جیانول) و (کریول) نیز در عداد آنها بودند دستگیر و بزندان بردند دیگر  
هیاهو فرو نشست و غائله خوابید . وقتی (جیا کومن) بمنزل برگشت از  
جریان خبردار شد ، اطراف و جوانب قضیه را از نظر گذراند و در ذهن خود  
حلاجی نمود و فهمید که دخترک در این گیرودار بی تقصیر بوده و برای احتراز  
از وقوع مجدد چنین حادثه‌ای ، لازم است دختر را بدون درنگ شوهر دهد.

چون صبح شد ، پدر آندو جوان نیز از واقعه‌ی شب پیش آگاه شده متوجه گردیدند که مشکلی بس بزرگ پیش آمده و اگر (جیا گومن) که سابقه‌ی ممتدی در ارتش دارد ، بخواهد در برابر رفتار ناهنجار فرزندان آنها عکس العمل نشان دهد ؛ دامنه‌ی این آتش بالا خواهد گرفت . لذا صلاح در آن دیدند که بملاقات اوشتافتند و با عجز و التماس سعی کنند او را از سخت گیری بازدارند. چون نزد او رفتند ، با کمال خضوع و فروتنی شروع به عذر خواهی کرده و عمل ناجوانمردانه‌ی فرزند خود را مولود نادانی و جنون جوانی قلمداد نموده ، خسود و پسران خویش را مقصر خوانده و استدعای عفو و اغماض کردند و در پایان کلام اظهار داشتند که برای جبران خطای پسرهای شان آماده میباشند .

(جیا گومن) که از زندگی تجارب زیادی اندوخته و در ضمن ، مرد خوش باطنی بود ، در پاسخ آنها به اختصار گفت :

- آقایان ، اگر من در شهر و دیار خود بودم و نظیر چنین اتفاقی رخ میداد ، بلافاصله به اصلاح آن میپرداختم و نمیگذاشتم کار به درازا کشد. حالا هم که در ولایت شما هستم همین نظر را دارم و در ضمن این موضوع را نیز بدانند که پسرهای شما در مورد یکی از هم ولایتی های خودشان چنین رفتار نامطلوبی را انجام داده اند ، زیرا دختری که تحت تکفل من است ، از اهالی (کرمون) و (پاوی) نبوده ، بلکه زائیده‌ی همین ولایت یعنی (فاین زا) میباشد .

حال که این مطلب را دانستید ، آنچه از من تقاضا کنید مضایقه‌ای ندارم .

آندو نفر از وی سپاسگذاری کردند ولی از اینکه دختر را از اهالی آن ولایت خوانده بود بحیرت افتاده و خواهش کردند که در این مورد توضیح بیشتری بدهد ، (جیا گومن) گفت :

- (جیدوتو کرمون) بامن دوست و هم کار بود و هر دو سالیان دراز در سربازی و افسری ، یار و غمگسار یکدیگر بودیم . وی در بستر مرگ مرا نزد خود خواند و چنین گفت که بفرمان (فردریک) امپراطور ، جزو سپاهیان آن پادشاه به ولایت (فاین زا) حمله کرده و پس از فتح و غلبه ، به غارت منازل پرداخته ، و در یکی از خانه‌ها ، ضمن غارت کردن اموال و جواهرات ، دختری دو ساله را که پدر و مادرش فرار کرده بودند ، در آنجا دیده که



از ترس مهاجمین ، او را بنام پدر خود صدا کرده و بوی پناهنده گردیده ، (جیدوتو) نیز برحم آمده و دختر خورد سال با آنچه از آن خانه به یغما برده بود باخود به ولایت (فانو) برده است . در آنجا به بزرگ کردن و تربیت آن کودک پرداخته است ، آنگاه بمن وصیت کرد که دختر یتیم را با اموال موروثی وی نزد خود نگاهداشته و چون هنگام بلوغش رسید ، او را شوهر دهم و اموالش را نیز در اختیارش بگذارم . اینک دختر مزبور به سن بلوغ رسیده ولی هنوز جوان لایقی را پیدا نکرده ام که به دمسری اش برگزینم .

اگر چنین جوانی پیدا کنم ، بدون درنگ دختر را شوهر داده و با اجرای این عمل ، برای همیشه از بروز حوادثی نظیر حادثه‌ی دیشب جلوگیری خواهم نمود !

چون سخن (جیاگومن) به پایان رسید . یکی از حاضرین در آن مجلس ، که (گیوم دمدی چینا) نام داشت و او نیز مانند (جیدوتو) در تسخیر شهر (فاینزا) شرکت جسته بود و خانه‌ی غارت شده و صاحب آنرا بخوبی میشناخت ، از جای برخاست و به صاحبخانه‌ی غارت شده که در همان مجلس حاضر بود نزدیک شد و گفت :

- آقای (برناپوچیو) شنیدی که (جیاگومن) چه گفت ؟

آن شخص جواب داد :

- بله ، همین حالا داشتم فکرمیکردم که برآستی هم درموقع حمله‌ی سپاهیان مهاجم از ترس جان خوددل از همه چیز و همه کس برکنده و فرار کردم و دختر کوچکم نیز جزو فراموش شده گسان بود و اکنون بخاطر می آورم که دختر بچه‌ای بهمان سن و سالی که (جیاگومن) اظهار میدارد داشته ام .

(جیاگومن) گفت :

- پس این دختر همان است ، زیرا بطوریکه مرحوم (جیدوتو) در آخرین لحظات زندگی خود تذکر داد ، نشانی خانه‌ی شما نیز که در آن موقع غارت شده ، بانشانی های او مطابقت دارد .

راستی هیچگونه علامت مشخصه‌ای از دختر خود در نظر ندارید که با مشاهده و مطابقه‌ی آن با این دختر بحقیقت امر واقف شوید ؟  
(برناپوچیو) به تفکر پرداخت و بخاطرش رسید که دختر خوردسالش

در ریر گوش چپ علامت مشخصه‌ای داشت و آن جای زخم يك دمبلی بود که چند روز پیش از اغتشاش ومخاصمه ، عمل کرده بودند .  
لذا ، بدون دقیقه‌ای درنگ ، از (جیا گومن) تقاضا کرد تا او را نزد دختر ببرد . (جیا گومن) اطاعت کرد . چون (برنا بوچیو) بادختر و برو شد خود را در برابر شمایل زن خود تصور نمود زیرا آن دختر از هر حیث به زن اوشباهت داشت .

آنگاه با قدمهای شمرده بوی نزدیک شد و با کسب اجازه از (جیا گومن) دست به زلف دختر برد و خرمن گیسوی طرف چپ او را بیکسو زد و پشت گوشش را تماشا نمود و با کمال تعجب ، علامتی را که در نظر داشت ، در آن نقطه مشاهده کرد و یقین کرد که آن دختر ، فرزند او میباشد . آنگاه در حالیکه اشک شادی در چشمش حلقه زده بود ، دختر را در آغوش کشید و سر و رویش را غرق بوسه نمود . دختر که از همه جا بی خبر بود تلاش میکرد که خود را از دست این مرد ناشناس برهاند ولی خود (برنا بوچیو) خود را کنار کشید و روبه (جیا گومن) کرد و گفت :

- برادر عزیز ، این دختر من است . من ومادرش که در آن روز شوم او را فراموش کرده و در خانه گذاشته بودیم تصور میکردیم نور دیده‌ی ما در اثر حریق از بین رفته !

دختر بشنیدن این کلمات که از قلبی پاك و بی شائبه سرچشمه می گرفت ، تردیدی در صحت و درستی آن نیافت . دیگر نوازش پدر را بجان می خرید و با نگاههای مهر آمیز خود نوازش پدر را پاسخ میداد . وی نیز از شدت خوشحالی اشک میریخت و آب دیده‌ی خود را با اشک شوق پدر می آمیخت .

( برنا بوچیو ) که غرق شادی بود دستور داد تا زن و فرزندانش را فرا خواندند و چون حاضر شدند ، دخترک را به آنها معرفی نمود .  
شدت خوشحالی و بوس و کنار مادر و خواهران و برادران آن دختر بقدری بود که حاضرین را متأثر نمود . آنگاه ، (برنا بوچیو) با یکدنیا سپاسگذاری از (جیا گومن) اجازه‌ی مرخصی خواست و تمام افراد خانواده‌اش از آن مرد نيك اندیش ودلاور ابراز قدردانی کرده وبطور دسته جمعی به خانه‌ی خود باز گشتند و به نوازش دختر گمشده‌ی خود پرداختند . فرماندار شهر از چگونگی مطلع شد و در صدد تحقیق احوال زندانپان

بر آمد و معلوم شد که (جیانول) پسر (برنابوچیو) و در نتیجه ، برادر معشوقه اش میباشد!

لذا هر دو زندانی عاشق پیشه ، یعنی (جیانول) و (مین گینو) را از زندان آزاد نمود .

(جیانول) از اینکه معشوقه ی دلپندش ، خواهر او بوده سخت بحیرت افتاد ولی از اینکه با ازدست دادن معشوقه ، خواهر گمشده ی خود را باز یافته است خوشحال گردید و گذشته را فراموش نمود . (برنابوچیو) نیز که با خانواده ی (مین گینو) آشنائی داشت ، پس از چند روز ، با موافقت (جیا گومن) دختر خود را بعقد ازدواج (مین گینو) در آورد . آنگاه دوستان آنها را نیز که هنوز در زندان بودند ، از قید و بند آزار نمودند . و در جشن عروسی باشکوهی که ترتیب داده شده بود شرکت دادند .

بدین ترتیب ، (مین گینو) به مراد دل رسید و با معشوقه ی سابق وزن لاحق خویش ، سالیان دراز بخوشی و عشرت بسر برد .

## ۶

### دختر اسپیر

چون قصه دلپذیر (نیفیل) که موجب انساط خاطر شنونده گان گردید بود به پایان رسید ، ملکه به (پاپینه) اشاره کرد تا خود را برای داستان سرائی آماده کند .

(پام پینه) چهره ی درخشان خود را بالا گرفت و بدون اینکه شنوندگان را در انظار بگذارد چنین گفت :

دوستان وهم نشینان سازنین نیروی عشق بی انتها عشق قوی پنجه عشاق را بجان بازیها و خطرات عظیم و بلاها و محسن طاقت فرسائی مبتلا میسازد که عقل از تصور آن عاجز است .

داستان امروز و قصه های روزهای قبل ، همه موید این ادعا بوده است .

حکایت من نیز در همین زمینه بوده و عشق سوزان جوانی را تشریح میکند: در جزیره‌ی (ایشیا) که در نزدیکی (ناپل) واقع است، دختری زندگی میکرد که در حسن و جمال، سرآمد اقران و در آن دیار انگشت‌نمای مردان و زنان بود.

نامش (رستی‌توتا) بود و پدرش (مارینو بلیکار) نامیده میشد. جوانی از اهالی (پرچیدا) که جزیره‌ی کوچکی در نزدیکی (ایشیا) میباشد، عاشق بیقرار آن دختر بود و (جیانی) نام داشت.

(جیانی) (رستی‌توتا) را از جان بیشتر دوست داشت و دخترک نیز آن جوان را از جان و دل می‌پرستید. آتش عشق (جیانی) بقدری شدید بود که هر روز بازورق از جزیره‌ی خود به زیارت معشوقه می‌آمد ولی به این قناعت نمیکرد و شبها نیز باشنا خود را به دیار معشوقه میرساند و به تماشای درو دیوار منزل وی قناعت میکرد و مجدداً مراجعت مینمود.

در یکی از روزهای تابستان، دخترک به کنار دریا آمده تا مقداری صدف جمع کند. کاردی بدست داشت و از طرفی بطرف دیگری جست و صدف‌ها را در کیسه‌ای که همراه داشت جمع میکرد تا اینکه به نزدیکی غاری رسید، در کنار این غار که پشت صخره‌ها پنهان شده بود، چند جوان از اهالی سیسیل با قیاق بدانجا آمده و در کنار چشمه‌ی خونکی استراحت کرده بودند، مشغول صحبت تماشای بودند که ناگهان دختر زیبا را در آنجا دیدند و همگی به حسن و جمال بی نظیرش خیره ماندند و با ایما و اشاره بگدیگر فهماندند که بهتر است آن بت رعنا را بر بایند و با خود ببرند.

دخترک که با خاطری آسوده بکار خود مشغول بود بهیچ وجه متوجه آنها نشد و همین غفلت کوچک سبب شد که جوانان بطور ناگهانی بر او حمله کرد و بدون اینکه به داد فریادش وقعی بگذارند، او را گرفتار نموده به زروق خود انداخته و بسرعت تمام از آن حدود دور شدند. هر يك آنها در تصاحب دخترک پیشی می‌گرفت و وی را از آن خود می‌دانست و چیزی نمانده بود که بین آن یایران موافق بر سر آن دختر نفاق بیفتند و کار به جنک و جدال بکشد، جوانان چون کار را مشکل دیدند، بین خود قرار گذاشتند که شکار خود را به میهن خود سیسیل برده و به (فردریک) پادشاه آن دیار هدیه کنند در پی این تصمیم، بمحض رسیدن به سیسیل، دختر را به دربار پادشاه برده و بعنوان هدیه، تقدیم آن شاه جوان و عیاش کردند:

(فردريك) كه قلبی پر شور داشت از مشاهده‌ی آن لعبت آشوبگر  
بوجد و شعف آمد و انعامی کافی به جوانان داد. ولی چون وضع مزاجش  
مساعد نبود، دستور داد دختر را به عمارتی كه دور از قصر پادشاهی بود  
انتقال داده و كاملاً از وی پذیرائی كنند تا بتدریج نیرو گرفته و بوصول آن پری  
ببكر نایل گردد.

در خلال این مدت آوازه‌ی گمشدن دختر در (ایشیا) شایع گردید و  
بگوش (جیانی) رسید. جوان عاشق كه بیش از همه از ناپدید شدن معشوقه  
پریشان خاطر بود، بشنیدن این خبر شروع به تحقیقات كرد و سر انجام  
فهمید كه دختر را با قایقی ربوده اند. چون خط سیر قایق را میدانست. شخصاً  
قایقی تهیه كرد و در پی جستجوی معشوقه، پارو بدست گرفت و از (مینزوا)  
به (اسكالا) و از آنجا به (كالا بر) رفت و در آنجا، بوی گفتند كه چند ملاح سیسلی  
دختر را به (پالرم) برده اند.

(جیانی) هر چه زودتر خود را به آن بند رسانید و پس از چندی تجسس  
و تفحص، فهمید كه معشوقه را به شاه هدیه كرده اند و اینك در قصر دور افتاده‌ای  
نگاهداری میشود. (جیانی) بشنیدن این خبر مدت‌ها نه تنها از معشوقه  
نومبده شد بلكه امید دیدارش را نیز اذدل بدر كرد ولی چون بهیچوجه  
نمی‌توانست دل از وی بردارد آرام نگرفت و خود را به محل اقامت وی رسانید  
و در پیرامون باغ بقدم زدن پرداخت و همواره چشم اذر و پنجره‌ای قصر دلبر  
بر نمی‌گرفت تا اینکه ناگهان پنجره‌ای باز شد و رخسار چون ماه معشوقه  
نمایان گردید.

(جیانی) دلدار را دید و دختر ك نیز عاشق دلخسته‌ی خویش را مشاهده  
كرد شدت سرور آن دو عاشق و معشوق بوصف نمی‌آید. دختر ك با اشاره به  
(جیانی) فهماند كه چه موقع و چگونه میتواند بملاقاتش نایل گردد و  
(جیانی) بلافاصله شروع به بازرسی اطراف باغ نمود در همان حدود ماند  
تا شب فرارسید و چون پاسی از شب گذشت و سكوت در همه جا حكمفرما  
شد، جیانی بانروی عشق و جوانی شروع بكار كرد، بدیوار بلند و صاف  
باغ نزدیک شد و با چستی و چالاکی، وزحمت بی‌انتها از آن بالا رفت و از  
آنطرف به باغ سرازیر شد. آهسته‌خود را به کنار قصر رسانید و از درخت  
كهن سالی كه در کنار پنجره بود بالا رفت و بوسیله شاخه‌ای خود را به  
پنجره‌ی معشوقه رسانید

(رستی‌توا) از موقع گرفتاری ، ناموس خود را بیاد رفته میدید ، اینك عاشق جگر سوخته را در کنار خود می‌یافت. چه بهتر که پرده‌ی عفتش بدست عاشق دریده شود و نخستین کامیابی از او نصیب وی گردد!...

پنجره را برای سهولت ورود (جیانی) باز گذاشته بود و بدین جهت جوان عاشق بدون درنگ از شاخه‌ی درخت وارد اطاق شد و آندویسار یکدیگر را در آغوش کشیده و غرق مسرت و شادی گردیدند. آنگاه بدون فوت فرصت برختخواب رفتند .

ولی دخترک قبل از اینکه خود را تسلیم عاشق کند ، آرزوی خود را که رها شدن از آن قصر زندان مانند بود بوی تذکر داد ولی (جیانی) در پاسخ گفت که بدون تدارکات تبلی نباید به چنین امر خطیری اقدام نمود و چون از قصر بیرون رفت بدون فوت وقت به فعالیت خواهد پرداخت تاوی را از آنجات دهد .

دخترک موافقت کرد و آندو دل داده باشور و اشتیاق در کنار هم خوابیده و تا نزدیک صبح ، چندین بار از یکدیگر مراد دل حاصل نمودند و از درخت عشق و وصال میوه های لذت بخش چیدند.

شدت تلاش و عشق ورزی آنها را خسته کرد و هر دو در آغوش یکدیگر بخواب رفتند .

از طرف دیگر ، (فردریك) پادشاه سیسیل که یکدقیقه از خیال آن دختر مه پیکر غافل نبود ، آنشب وضع مزاجی خود را بهتر و حال خود را مساعدتر یافت و با وجود اینکه چیزی به صبح نمانده بود ، قصد کرد تا چند دقیقه‌ای با آن حوری رخسار خلوت کند . با این تصمیم ، یکی از غلامان خود را همراه کرده و بطور پنهانی بطرف مسکن معشوقه روان شد . چون وارد قصر شد ، در را باز کرد و مشعل بدست ، وارد اطاق دختر شد . ولی بمحض آنکه نور مشعل به تختخواب افتاد . شاه<sup>۴۳</sup> جوان منظره‌ی عجیبی بنظر آورد<sup>۴۴</sup> و بقدری از مشاهده‌ی اندام لخت و برهنه‌ی آندو جوان خشمگین شد که<sup>۴۵</sup> بی اختیار دست بخنجر برد تا هر دو را همان حالیکه بودند قطعه قطعه نماید . ولی کشتن دو جوان برهنه آنها در خواب ، از يك سلطان عاقل بعید است و شایسته‌ی شان او نمی‌باشد .

لذا ، از این عمل خودداری کرد و تصمیم گرفت آنها را در روز روشن

وجلوا نظر مردم مجازات نماید. لذا درحالیکه ازخشم دندان بهم میفشرد به غلامش گفت:

- برویم! این دو جوان را بهمین حال که هستند دستگیر میکنید، سپس بایدر، عریان، بمیدان شهر برده و در آنجا پشت به پشت بیکدیگر طناب پیچ میکنید و به تیر چوبی میبندید. بهمین وضع میمانند تار و بالا بیاید و مردم از خانه ها بیرون آیند. آنگاه در برابر تماشاچیان بدن آنها را آتش میزنید و پیکرشان را به خاکستر تبدیل میسازید!

پس ازدادن این دستور، (فردريك) به قصر خود مراجعت کرد و از فرط غضب آرام و قرار نداشت.

پس از رفتن شاه، طولی نکشید که عده ای از سربازان مسلح به قصر مسکونی دختر شتافته و آندو جوان بیخبر را که هنوز در خواب بودند، از رخت خواب بیرون کشیده و دست و پای آنها را بزنجیر بسته و بطرف شهر راندند.

وضع زنده ای بدن لخت و عور، هجوم ناکهانی و گرفتاری، ترس از مرگ، تمام اینها دست بهم داده و آندو عاشق دلخسته را بطور غیر وصفی پریشان ساخته بود.

شیون وزاری دختر و گریه و تضرع پسر، کوچکترین اثری در سربازان نکرد. سربازان برای اجرای فرمان شاه، آندورا به (پالرم) برده و در میدان به چوبی بسته و پیرامون آنها هیزم فراوان انباشتند تا در ساعت معینه، دستور شاه را بموقع اجرا بگذارند.

تمام سکنه ی شهر (پالرم) از زن و مرد در اطراف میدان اجتماع کرده و به مشاهده ی آندو جوان نورسیده، انگشت حیرت بدنشان می گزیدند. مردها به تماشای پیکر عریان و ظریف دختر و زنان به دیدار اندام متناسب و چهره ی دلفریب پسر، مشغول بودند و ضمن ابراز تأسف از مرگ آنها، به حسن و جمال و زیبایی اندام آنان رشك برده و در دل تمجید و تحسین می نمودند.

(جیانی) و معشوقه اش درحالیکه بشدت از مرگ وحشت داشتند، زیر تیرنگاه های مردم، شرمنده و سرافکنده بودند.

در خلال این احوال که آندو جوان از زندگی خود نومید و منتظر مرگ بودند، موضوع گرفتاری و اعدام سریع آنها دهان بدهان در همه ی شهر

انتشار یافت و بگوش (روژر) فرمانده نیروی دریائی پادشاه رسید . این شخص عالیقدر در صدد دیدن آنها برآمد و بمیدان شتافت صف تماشاگران را شکافت به محکومین نزدیک شد . نخستین نگاهش به دختر افتاد و از زیبائی فوق العادهی او حیرت زده شد. سپس نظرش به پسر تلاقی نمود و در همان نظر اول او را شناخت.

لذا آهسته بدون نزدیک شد و گفت:

- تو (جیانی پروچیدا) نیستی؟

(جیانی) سر برداشت و گفت:

- بله قربان، فعلا همان هستم ولی اندکی بعد، نامم از صفحهی روزگار محو خواهد شد!

دریا سالار میل داشت از حقیقت امر مطلع گردد و چون از جوان پرسید، (جیانی) در جواب گفت:

- علت محکومیت ماعشق و غضب شاه است .

(روژر) جزئیات واقعه را پرسید و جواب شنید و از چگونگی کاملاً اطلاع یافت و چون قصد مراجعت نمود ، (جیانی) او را صدا کرد و گفت :  
- استدعا میکنم از کسیکه مرا به چنین حال و روز گاری محکوم کرده تقاضا کنید ، لطف و عنایتی در حق من بکنند .  
- چه عنایتی؟

- می بینم که محکوم بمرگم ، میخواستم عنایتی در حقم بعمل آید. من این دختر را از جان بیشتر دوست دارم و اینک در این دم آخر ما را پشت به پشت بهم بسته اند ، میل دارم در واپسین دقایق زندگی ، روبروی وی قرار بگیرم و با تماشای رخسارهی تابانش ، جان بسپارم .  
(روژر) خنده کمان گفت :

- آسوده باش ، کاری میکنم آنقدر او را به بینی که خسته شوی!

دریا سالار پس از ادای این عبارت از آنجا دور شد و به افسرانی که مأمور اجرای حکم بودند دستور داد تا اطلاع ثانوی از طرف پادشاه ، از اجرای فرمان خودداری کنند.

سپس مستقیماً به دربار رفت و شاه را در نهایت خشم و غضب یافت ولی بدون اینکه اهمیت به آن بدهد خطاب بوی کرد و گفت:

- ای شاه جوان و جوانبخت ، این دو جوان نورسیده چه خطائی



نسبت بتو کرده اند که فرمان داده ای با این وضع و هن آوور، آنها را در میدان عمومی طعمه ای آتش کنند؟

شاه باختصار جواب او را داد و در یاسالار (روژر) چنین گفت:

- خطائی که مرتکب شده اند مستوجب همین مجازات است. ولی تو نباید چنین مجازاتی را بموقع اجرا بگذاری. هر گناهی، جزائی دارد ولی هر نیکی، عنایت و مرحمتی را مدلل میسازد. از عفو و بخشش بگذریم، جوانمردی و مهربانی ات چه شده است؟

آیا میدانی این دو جوان که فرمان قتل شان را داده ای چه کسانی هستند؟

شاه اظهار بی اطلاعی کرد و (روژر) در پی سخنان خود افزود:

- می خواهم اطلاع پیدا کنی و بدانی که پرده ی خشم چگونه جلو چشمان ترا گرفته و اختیار از دستت ربوده است.

بدانکه آن پسر، (لاندلف پروچیدا) و نوه ی (ژان) می باشد که در سایه ی اقدامات وی به سلطنت این جزیره رسیده ای. پدر دخترک هم (مارینو بلگارو) می باشد.

همان کسی که نفوذ او سبب شده که قدرت و اقتدار تو در جزیره ی (ایشیا) باقی بماند. در نظر داشته باش که دو جوان مدتهاست عاشق بیقرار یکدیگرند. آنها به ساخت مقدس سلطنت تو اهانت نکرده اند بلکه، علت این عمل خلاف و ناروای آنها عشق و جوانی است. بنابراین چرا طالب مرگ آنها هستی؟ آنها مشمول و مستحق مرحمت و عنایت، بزرگواری و جوانمردی تو می باشند!

شاه جوان بدقت سخنان آن مرد جلیل القدر را گوش داد و منطق او را تصدیق کرد و سخنانش را درست و مقرون به حقیقت یافت. خشمش فرو نشست و از بد رفتاری خود متأسف گردید. همان دم فرمان داد تا آن دو جوان را از قید و بند نجات داده و بحضورش آورند.

بلافاصله فرمانش بموقع اجرا درآمد، چون کاملاً از سوابق مهر و محبت آنان آگاه شد. برای جبران بد رفتاری خویش فرمان داد تا لباسهای شایسته ای برای آنها آورده و چون متوجه شد که، آرزوی هر دو یکسان است، مراسم عقد زناشوئی آنان را مهیا نمود و در همان مجلس، آنها را ب عقد یکدیگر در آورد. سپس تحف و هدایای گرا بنهایی به آنها بخشید و باشکوه

وجلال تمام به دیارشان اعزام نمود .  
چون زن وشوهر جوان به شهر خود رسیدند ، جمع کثیری از اهالی به  
استقبال آنها آمده وبا اکرام واحترام تمام به منزلشان بردند . (جیانی)  
( رستی توتا) سالهای سال در کمال خوشی وخوشحالی در کنار یکدیگر  
بسر بردند وازلذات زندگی برخوردار شدند .

## ۷

### کارپرداز امنی

در لحظات هیجان انگیز داستان ، یعنی موقعیکه همه منتظر بودند  
که بدستور شاه ، آندو عاشق جوان را طعمه ی آتش سازند ، چشم خانمها  
بدهان گوینده دوخته شده ومنتظر فاجعه بودند ولی چون معلوم شد که عشاق  
از مرگ نجات یافته وعاقبت بخیر شدند ، همگی شکر خدا را بجای آوردند  
وخوشحال گردیدند . ملکه نیز به (لرت ) اشاره کرد ودستور داد تا داستان  
خود را باز گوید . (لرت ) دولب کلگون از هم کشود وتبسم کنان چنین گفت:  
دوستان زیبای من . در دوران سلطنت (گیوم) . در جزیره ی سیسیل  
مردی نجیب زاده بود که ( امریکود تراپان ) مداشت . این شخص از مال  
دنیا کاملاً بهره مند بود وفرزندان بسیار داشت . البته برای چنین خانواده  
ای غلام و کنیز لازم بود .

الغرض، روزی از روزها يك كشتی برده فروشی که از ارمنستان میآمد  
به ساحل آن جزیره رسید وچندین غلام بچه با خود آورده بود . ( امریکو )  
چندتن از آن پسر بچه ها خریداری کرد وبمنزل برد تا برای خدمت تربیت  
کند ، از قیافه ی کودکان معلوم بود که بزرگ زاده نبوده وچوپان زاده یا از  
طبقه ی چهارم میباشند . تنهایی از آنها که ظاهر آبه تر کهای عثماني شباهت  
داشت ، قیافه وحركاتش گواهی میداد که از اشراف زاده گان میباشد .

(امریکو) درعین اینکه آن پسران نیز به خدمت در منزل گماشته بود؛ متوجه میشد که هر قدر بزرگتر میشد، علامات بزرگی و بزرگواری در اخلاق و اطوارش نمایان تر میشود، لذا چون او را مسلمان می‌پنداشت، تعمیدش داد و بنام (پی‌یر) موسوم نمود و کارپردازی منزل خود را بدو سپرد. یکی از همبازی‌های کودکی (پی‌یر)، دختری از فرزندان (امریکو) بود که (ویولانت) نام داشت. (ویولانت) بسن رشد رسیده بود و مدتی بود که پدرش می‌خواست وی را بشوهردید ولی همواره اجرای این کار را به تأخیر و تعویق می‌انداخت.

ولی (ویولانت) از همان کودکی علاقه‌ای در دل خود نسبت به (پی‌یر) حس میکرد و این علاقه کم کم مبدل به عشق و محبت گردیده بود ولی دخترک جرأت ابراز آنرا نداشت و در عشق آن تازه‌جوان صبر و شکیبائی را پیشه‌ی خود ساخته بود.

از طرف دیگر، (پی‌یر) نیز مدت‌ها بود دل به مهر آن دختر زیبا سپرده و در عشق را بانگاههای دزدانه و پنهانی تسکین میداد زیرا بیم آن داشت که رازش از پرده بیرون شود و پدر دختر او را از منزل خارج نماید و برای همیشه از دیدار معشوقه محروم گردد؟

اندک اندک دخترک از عشق جوان مطلع شد و در دل بوجد و شعف در آمد و از آن هنگام، برای اینکه عاشق خود را جری‌تر سازد در موقع ملاقات با او بشوخی و خنده می‌پرداخت ولی عشق و مودت آنها هر قدر زیادتر میشد، پای از دایره خنده و تفریح بیرون نمی‌گذازدند و بهمان قدر اکتفا میکردند. دیدار مکرر و تفریحات مفصل، آتش عشق آندو جوان را تیز میکرد و آنها را در معامله‌ی خود میسوزاند تا اینکه تقدیر بفرچاره افتاد و نشئه‌ای برانگیخت تا سرم و آزرم آندو از میان برود!

در یک فرسخی (تراپان)، باغ دلگشائی بود که به پدر دختر تعلق داشت و گاه و بیگاه، زن و دختران او با چندی از خانمها که دوستان شان بودند، برای تفریح و تفریح بدان باغ می‌رفتند.

روزی از روزهای گرم تابستانی، طبق معمول بدان باغ روی نهادند و (پی‌یر) را نیز همراه بردند. هنوز تازه قدم بی‌باغ نهاده بودند که بطور غیر منتظره‌ای هوا تیره و تار شد و ابرهای سیاهی در فضا نمایان گردید، مادر (ویولانت) و خانهای دیگر که در صورت بروز طوفان پناهگاهی در آن باغ

نمی‌دیدند ، از ترس اینکه میباید گرفتار باد و طوفان مداومی شوند ، تصمیم گرفتند هر چه زود به شهر مراجعت نمایند .  
بنابراین ، معطلی را جایز نشمرده و از باغ بیرون آمده و بسرعت بطرف شهر حرکت کردند .

(پی‌یر) و (ویولانت) که از همه جوان تر بودند و عشق نیز بآنها بال و پر داده بود ، از آنان پیشی گرفته و بسرعت هر چه تمام تر براه افتادند . سرعت حرکت آنها بقدری زیاد بود که پس از چند دقیقه ، کاملاً از هم راهان دور شده و از نظر ناپدید گردیدند . ناگهان رعد و برق شدیدی آغاز شد و هوا طوفانی گردید و دانه‌های درشت تگرگ شروع به باریدن کرد . مادر (ویولانت) و خانمهای دیگر برای پیدا کردن پناهگامی بهر طرف دویدند و سرانجام بکلبه‌ای که زن و شوهری در آن سکونت داشتند پناه برده و از گذشتن تگرگ نجات یافتند .

(پی‌یر) و (ویولانت) در محلی که بودند پناهی جزیک کلبه ویران که سقفش نیز فروریخته بودند یدند . ناچار بدانجا دویده و در گوشه‌ای از دیوار آن که هنوز دیوارش پا بر جا بود ، در زیر چند تیر چوبی سقف که هنوز فرو نریخته بود ، در کنار یکدیگر پناهنده شدند و در آن تنگنا ، بطور اجبار ، بدن شان بیکدیگر چسبید و از این جهت ، هیچانی بی سابقه در آنها پیدا شد .

نخست دست یکدیگر را گرفتند ، سپس ، دست‌ها را سخت بهم فشردند آنگاه ، زانوها را بهم چسبانند و بعدش ، لبهای آنها بیکدیگر نزدیک شد و بوسه‌ای از هم گرفتند و از آن پس ، پرده‌ی حجب و حیا بکنار رفت و آن‌دو عاشق دلخسته ، در حالیکه راز و نیاز می‌کردند ، بی‌خبر از غررش رعد و طوفان و بی‌اعتنا به ضربات تگرگ ، بهم درآویختند و از یکدیگر کام‌بر گرفتند .  
(پی‌یر) می‌گفت :

- ای کاش این طوفان و تگرگ هرگز قطع نمیشد !

و (ویولانت) می‌افزود :

- آرزوی قلبی من هم همین است !

القصه ، آن‌دو جوان تاموقع قطع تگرگ و طوفان ، بقدری که وقت اجازه میداد ، از وصل یکدیگر برخوردار شدند و سپس برخاستند و خود را بجاده رسانده و منتظر ماندند تا بانوان عقب مانده نیز بآنها رسیدند و

آنگاه به همراه آنها بشهر وارد و به خانه‌های خود شتافتند. از آنروز، بدون اینکه کسی خبردار شود، باب روابط آندو باز شد و دفعات مکرر، در آن باغ، بیکدیگر رسیدند و از عشق و جوانی خود بهره‌ها بردند و لذت‌ها چشیدند. این روابط چندان مطلوب و مکرر شد که (ویولانت) آبتن گردید. (پی‌یر) و (ویولانت) هر دو از این موضوع ملول و پریشان خاطر گردیدند زیرا بدبختی بزرگی به آنها روی آورده بود.

دخترک برای رفع این شر بزرگ بسیار کوشش نمود ولی زحمات او ثمری نداد و با طبیعت مبارزه نتوانست. (پی‌یر) که جان خود را در خطر می‌دید تصمیم بفرار گرفت و نقشه‌ی خود را به (ویولانت) اظهار داشت.

ولی (ویولانت) در پاسخ او گفت:

- اگر بروی مرا بی‌گناه خواهی کشت!

(پی‌یر) که او را از جان و دل دوست داشت پرسید:

- عزیزم، مقصودت اینست که همین جا بمانم؟

موضوع آبتنی تو، پرده از کار ما بر خواهد گرفت.

ترا که زن هستی بسهولت خواهند بخشید. ولی مرا بهیچ وجه رها نخواهند کرد و باید مکافات دو نفری ما را متحمل شوم.

(پی‌یر)، گناه من آشکار خواهد شد ولی اگر تو اظهار نکنی و سخنی نگوئی، کسی ترا متهم نخواهد نمود.

- حالا که اینطور است. میمانم. تا به بینم چه میشود!

(ویولانت) چندان که تو نیست، آبتنی خود را پنهان کرد. ولی چون شکمش بالا آمده بود، دیگر بهیچ وجه قدرت کتمان را از خود نداشت. لذا، روزی، در حالیکه اشک بچشم آورده بود نزد مادر رفت و چگونگی را بوی باز گفت و استدعا کرد تا وی را از این گرداب بلانجات دهد!

مادرش بشنیدن این سخن بقدری پریشان خاطر شد که بی اختیار زبان به لعنت و نفرین گشود و مسبب این بی‌عفتی را از دختر سوال نمود. (ویولت) برای اینکه پای (پی‌یر) را از معرکه بیرون بکشد، داستانی از خود ساخت و مادرش نیز گفته‌های او را باور نمود و برای حفظ آبروی خانواده، دختر را بیکى از املاک خودشان فرستاد.

مادر بیچاره مرتباً بدون اطلاع شوهر، بدیدن دختر میرفت تا موقعیکه ساعت زائیدن وی فرارسید و شروع به نعره و فریاد کرد.

از بخت بد، آنروزها (امریکو) بعزم شکار به آن حدود رفته بود و هنگام مراجعتش، فریادهای دلخراش دختر را شنید و سراسیمه داخل اطاق شد و از زن خود علت بیقراری وی را پرسید. آن زن بیچاره نیز لاعلاج ماند و داستانی را که دخترش برای وی نقل کرده بود به شوهر بازگفت: ولی (امریکو) سخنان او را باور نکرد و بسه خشونت تمام جویبای حقیقت شد.

دختر که میدید در صورت اظهار حقیقت، جان (پی‌یر) بخطر خواهد افتاد، جواب داد که آنچه مادرش ابراز داشته، عین واقع است.

ولی (امریکو) بدین سهولت دست بردار نبود و هر لحظه بر غیظ و غضبش می‌افزود تا که، درد دختر شدید تر شد و بلافاصله وضع حمل نمود و کودک بی بدنیا آورد. (امریکو) که پرده‌ی خشم جلو چشمانش را گرفته بود، بدون اینکه آثار رحم و شفقتی در دلش پیدا شود، نعره بر آورد و شمشیر از غلاف بیرون کشید و گفت:

اگر نکوئی این طفل از چه کسی است هم اکنون میکشمت!

(ویولانت) از ترس جان، خود را مجبور دید که روابط گذشته‌اش را با (پی‌یر) فاش نماید و عهد خود را بشکند. بشنیدن این اسم، (امریکو) از خشم دیوانه شد و بدون اینکه در آن لحظه بدخترش آزاری برساند. سوار بر اسب، خود را به شهر رسانید و یکسری نزد پسران رفت و جریان خیانت (پی‌یر) را به ناموس دخترش تشریح نمود. فرماندار بدون اطلاع قبلی، دستور توقیف آن جوان را داد و مامورین حکومتی، (پی‌یر) را دستگیر و زندانی کردند. فرماندار مجلس محاکمه‌ای ترتیب داد و با اعمال شکنجه از (پی‌یر) اقرار گرفت و او را محکوم به اعدام نمود.

(امریکو) برای اینکه دختر گناهکار خود را نیز به مجازات برساند، بیکی از کسان خود دستور داد تا جام زهری بایک خنجر تهیه کرده و نزد (ویولانت) ببرد و از قول او بگوید که اگر می‌خواهد کار به محاکمه‌ی رسمی نکشیده و در انتظار مردم طعمه‌ی آتش نشود، بایکی از آن دو وسیله، خود را از زندگی برهاند. در ضمن به مستخدم خود سفارش کرد که پس از خاتمه‌ی کار دختر، کودک او را نیز فی‌المجلس بدیار عدم بفرستد و بدنش را پیش سگها بیندازد، مستخدم که از این ماموریت دلخوشی نداشت خود را مجبور به اطاعت دید و برای اجرای آن حرکت نمود. از طرف دیگر، مامورین حکومتی،

(پی‌یر) رادست بسته جلو انداخته و بطرف دارمجازات حرکت دادند .  
 و در آن ایام ، سه نفر از فرستاده گان پادشاه ارمنستان که برای مذاکره  
 درباره‌ی جنگ‌های صلیبی با پاپ اعظم ، عازم ایتالیا بودند ، به شهر (تراپان)  
 رسیده و جهت استراحت چند روزی در آنجا مسکن گزیده بودند .  
 با وجود اینکه میهمان رسمی دولت و در منزل فرماندار سکونت داشتند ،  
 (امریکو) نیز به افتخار آنها مهمانی مجملی داده و در نتیجه با آنها رابطه‌ی  
 دوستی برقرار کرده بود . سفرای ارمنستان که منکن‌شان مشرف به میدان  
 مجازات بود ، ولوله‌ی سربازان و هم‌همه‌ی تماشاچیانی را که برای مشاهده‌ی  
 جریان اعدام آمده بودند ، سر از پنجره بیرون آورده و به تماشا پرداختند .  
 (پی‌یر) را در حالیکه تا کمربره‌نه کرده بودند بمیدان می‌بردند ، یکی  
 از سفراء که مردسالخورده و جهان‌دیده‌ای بود ، همچنانکه مشغول تماشا  
 بود ، ناگهان چشمش در بدن برهنه‌ی (پی‌یر) به علامتی افتاد و بفکر فرورفت  
 پس از اندکی تفکر ، بخاطرش رسید که در حدود پانزده سال قبل ، یکدسته دزد  
 دریائی ، در سواحل (لاجازو) که دك خورد سال او را دزدیده و از آن پس  
 اثری از نور دیده‌اش پیدا نکرده و خبری از جگر گوشه‌اش نشنیده بود .

همچنین بخاطرش گذشت که در آن زمان ، کودك او اندکی بزبان  
 مادری خود ، یعنی لغات ارمنی آشنائی داشت و نام پدرش را در زبان ساخته  
 بود ، با این تفکرات در صدد تحقیق مسئله برآمد و تصمیم گرفت با بازجوئی  
 آن پسر ، قضیه را روشن سازد . لذا ، موقعی که مامورین حکومتی ، (پی‌یر)  
 را از زیر پنجره عبور می‌دادند ، پیرمرد عالیقدر که (فینه) نام داشت ، صدا  
 بفریاد بلند کرد و گفت :

آهای ، نهودور !

(پی‌یر) بشنیدن این اسم سر بالا گرفت و به پنجره توجه نمود . (فینه)  
 بزبان ارمنی گفت :

کجائی هستی و پدرت کیست ؟

مامورین بشنیدن صدای آن میهمان عالیقدر ، و برای رعایت احترام

او ، زندانی خود را از حرکت بازداشتند .

(پی‌یر) در پاسخ (فینه) گفت :

من اهل ارمنستان هستم و پدرم شخصی بنام (فینه) بود . وقتی بچه بودم

چند نفر مرا با خود به این دیار آوردند !

(فینه) بشمیدن این کلام، یقین کرد که پسر گمشده‌ی خود را پیدا کرده است. لذا، در حالیکه اشک شادی از چشم فرو میریخت، از پله‌ها پائین رفت و صف مامورین را شکافت و خود را به (پی‌یر) رسانید و او را در آغوش کشید و به سرور و بوسه زد. سپس شمل مخمل خود را بدوش او انداخت. آنگاه رو به رئیس مامورین کرد و گفت:

آیا ممکن است از شما تقاضا کنم که ماموریت خود را انجام نداده و تا دستور جدید فرماندار، متهم را مجدداً به زندان برگردانید؟

افسر مسئول که آن شخصیت بزرگ رامی شناخت جواب داد:

با کمال میل اطاعت میکنم!

آنگاه، به مامورین فرمان عقب‌گرد صادر کرد و زندانی خود را دوباره به مجلس رجعت داد. (فینه) که علت دستگیری و محکومیت پسرش را شنیده و از موضوع اطلاع داشت. باتفاق دوستان و ملازمین خود، به فرمانداری روی نهاد. فرماندار با اعزاز و کرام تمام آنها را پذیرفت و (فینه) چنین گفت: آقای فرماندار، جوانی را که بعنوان غلام به میدان مجازات فرستاده‌اید، پسر من است و حاضر است دختری را که طبق اظهار مدعی، تصاحب کرده، به عقد شرعی خود در بیاورد. تقاضا دارم دستور بدهید تا موقعیکه دختر نیز به زناشویی با وی موافقت نماید، از اجرای حکم درباره‌ی وی خودداری نمایند. اگر دختر با مزاجت او موافق نشد، طبق قانون عمل کنید. فرماندار از شنیدن اینکه، محکوم، پسر چه شخصی بوده، بحیرت افتاد. آنگاه چون گفته‌ی (فینه) را صائب دید، دستور داد محکوم را در زندان نگاه داری کنند. سپس (امریکو) را احضار نمود و چگونگی را تمام و کمال بدو بازگفت:

(امریکو) که تصور میکرد دختر و نوه‌اش تا کتون با مرک هم آغوش گردیده‌اند، سخت پریشان شد. با وجود این، قاصد چابک سواری به دهکده اعزام نمود و قاصد مزبور، هنگامی رسید که مستخدم (امریکو) جام زهر و خنجر برهنه را بدست گرفته و با خشونت به دختر بیچاره تکلیف میکرد که یکی از آنها را برای کشتن خود انتخاب نماید.

☆ در این موارد، ازدواج طرفین موجب رهایی از مرک میشد.



( ویولانت ) اشك ریزان در انتخاب مردد بود تا قاصد رسید و چگونه را به مستخدم بازگفت و خود برای اطلاع دادن ( امریکو ) به شهرتاخت .

چون ( امریکو ) از زنده بودن دخترش خبردار شد ، با کمال وجد و شغف نزد ( فینه ) رفت و عذر تقصیر خواست و تذکر داد که اگر ( تئودور ) یعنی ( پی‌یر ) به دامادی اورضایت داد ، موجب کمال افتخار و مباهاتش خواهد شد .

( فینه ) عذراورا پذیرفت و گفت :

— من با ادواج پسرم با دختر شما موافقم .

اگر پسرم با این امر مخالفت کند . طبق قانون باید بدارمجازات آویخته شود !

سپس آندو نفر نزد ( تئودور ) رفتند . آن جوان که هنوز از فرط هیجان می لرزید ، با مشاهده ی پدر ، غم دل را فراموش کرد .

( فینه ) و ( امریکو ) موضوع را بوی شرح دادند و ( تئودور ) از اینکه اورا وادار به ازدواج با معشوقه ی عزیزش میکنند بقدری خوشنود شد که کوئی ازدواج به بهشت جسته است و با نهایت شوق و شغف گفت :

— اگر آندو پدرچنین مرحمتی در حق وی روا دارند ، بزرگترین نیکی را نسبت بوی میذول داشته اند . ( فینه ) و ( امریکو ) از آنجا بسراغ ( ویولت ) رفتند و آن دختر را که از زندگی نومید شده بود ، در حال پریشانی دیدند .

چون سرگذشت ( تئودور ) و عاقبت کار و تصمیم فرماندار را بوی گفتند ، مادر جوان مدتی مبهوت ماند و سپس ، غبارغم و اندوه از چهره اش زدوده شد و خوشی و شغف جانشین آن گردید و گفت :

— یکانه آرزوی من ازدواج با ( تئودور ) میباشد !

بدین طریق ، گرفتاری آندو عاشق و معشوق به پایان رسید . ( ویولانت ) اندک اندک نیرو گرفت و چون از بستر کسالت برخاست ، نزد پدر زن خود رفت و مراتب احترام را در حق او بجای آورد . ( فینه ) نیز در حق عروس آینده ی خود ابراز محبت کرد و اورا نوازش نمود و چند روز بعد ، که مجبور بود به ( رم ) عزیمت کند ، جشن باشکوهی گرفت و مراسم عقد و عروسی آندو جوان را به نحو شایسته ای اجرا کرد و سپس ، عروس و کودک

شیرخوار وی را با پسر بازیافته اش ، به کشتی نشانند واز ( امریکو ) و مادر  
عروش خدا حافظی کرد و بشهر ( لاجازو ) رهسپار شد .  
( ویولانت ) و ( تئودور ) سالیان دراز در کنار هم در آن دیار بسر بردند  
و از همسری خود برخوردار شدند و عمری به خوشی و تنعم گذرانندند .

## ۸

### شکار دوزخی

( لرت ) ساکت شد و ملکه به ( فیلومن ) اشاره کرد تا بنوبت خود به  
داستانسرائی پردازد . ( فیلومن ) چنین آغاز سخن نمود :

- همانقدر که رحم و مروت ما را سر بلند میکنند ، خداوند عادل  
نیز بیرحمان را بسختی مجازات مینماید . داستان من ، در تأیید همین  
موضوع است و شما را کاملاً به هیجان خواهد آورد .

شهر ( رادن ) که یکی از شهرستانهای پربرکت ( رومانی ) است ، مرکز  
بزرگ زادگان بود یکی از آنها که از فامیل ( انستی ) بود ، تازه جوانی بود  
که ( ناستازیو ) نام داشت و در اثر مرگ پدر و عمویش ، ثروت هنگفتی بوی  
رسیده بود .

( ناستازیو ) جوان بود و نظریه قانون طبیعی ، جوان مجرد عشق‌بازی  
میکند . وی نیز به دختر ( پائولو ترا در ساری ) که در ثروت و مکننت دست  
کمی از وی نداشت دل باخته شد .

( ناستازیو ) که بر ثروت بی حساب خود تکیه داشت ، دخترک اظهار  
عشق نمود ولی برخلاف انتظار ، دختر در برابر غرور او عکس العمل نشان داد  
و هر قدر ( ناستازیو ) با کبر و غرور با وی مواجه می شد ، به دخترک بیشتر از او  
دوری میکرد .

( ناستازیو ) از بد رفتاری معشوقه بجان آمد ولی هر چه میخواست از  
وی صرف نظر کند . موفق نمیشد .

لذا به یگانه حربه‌ای که دردست داشت متوسل گردید و شروع بمذل مال نمود ولی از این عمل هم نتیجه‌ای نگرفت ، هر قدر معشوقه از وی دوری میکرد ، عشق آن جوان شدیدتر میشد !

دوستان و آشنایانش او را نصیحت دادند که بهترین راه علاج این درد دوری و فراق است و او میتواند با این روش ، معشوقه را فراموش کرده و در عین حال ، از مخارج بیهوده نیز جلو گیری نماید .

(ناستاژیو) از این راه نیز چاره‌ی درد خود را نیافت ولی چون طریق دیگری برای نجات خود از آن عشق سوزان نمی‌دید ، ناچار پیشنهاد دوستان را پذیرفت و چو تصمیم گرفته بود بکشورهای دور دستی مانند فرانسه و اسپانیا سفر کند ، چندین نفر با خود همراه کرد و سوار اسب شد و از دوستان خدا-حافظی نمود و از شهر (رادن) خارج گردید .

ولی چون بسه فرسخی شهر رسید ، بیهانه‌ی اینک میخواستند موقع مناسبی برای سفر طولانی خود بدست آورد ، دستور داد تا در همانجا خیمه و خرگاه برپا نمودند و دوستان را مرخص کرد و دستگامی شاهانه در آنجا مهیا نمود و به اطعام و انعام پرداخت . در یکی از روزهای ماه مه که مصادف با جمعه بود ، (ناستاژیو) ب فکر معشوقه‌ی سنگدل افتاد .

برای این که کاملاً آزاد باشد ، اطرافیان را مرخص کرد و خود تنها ماند . آنگاه در حالیکه غرق دریای تفکر بود شروع بقدم زدن نمود . در همان حال که در اندیشه فرورفته بود و باتانی راه می‌رفت ، در حدود نیم فرسخ از محل سکونت خود دور شد و یکدفعه توجه کرد که زیر درختان انبوه کاج و صنوبر ؛ که جنگلی را تشکیل میداد به قدم زدن مشغول است ، ناگهان فریادی بکوشش رسید که هر لحظه طولانی‌تر میشد و چون درست توجه نمود : ملتفت شد که آن صدا از زن برمیخیزد و هر آن نزدیک‌تر میشود ، هنوز در بهت و حیرت بود که دفعه‌تاً هیکل زنی را دید که بآبدنی نیمه عربیان ، در میان درختان جنگل دویده و فریاد استغاثه اش بفلک میرسد .

آنگاه دوسک قوی هیکل را دید که بدنبال وی فرار رسیدند و برق آسا خود را به اورسانیده و باداندانهای خود چند جای بدنش را مجروح ساختند .

(ناستاژیو) هنوز از بهت و حیرت خارج نشده بود که سواری از پشت سر سگها رسید و در حالیکه شمشیری بدست میفشرد . به آن زن در بدر

دشنامهای سخت می داد و او را بمرک تهدید میکرد .  
(ناستاژیو) از مشاهده ی وضع آن زن متاثر شد و درصدد دفاع وی بر-  
آمد ولی چون هیچگونه سلاحی با خود نداشت ، چوب ضخمی از درختی  
جدا کرد و آنرا مانند چماقی بدست گرفت و بطرف آن مرد روی نهاد . سوار  
مسلح بمشاهده او فریاد زد :

- (ناستاژیو) . درکارما دخالت نکن و بگذار سگهای من این زن بد  
جنس را پاره کنند زیرا مستحق چنین مجازات است !  
(ناستاژیو) گفت :

- نمیدانم مرا از کجا می شناسی ولی من ترا ندیده و نمی شناسم . به  
هر صورت ، آنچه بین تو و این زن گذشته است نمیدانم ولی آنچه بدیهی است  
تویک مرد مسلح . بادو سگ خون آشام خود بیک زن نیمه عربیان بدون سلاح  
میتازی و این برای من غیر قابل تحمل است !  
ناشناس گفت :

ای (ناستاژیو) ، تو هنوز تازه جوان بودی که من عاشق این زن بدسیرت  
شدم . عشق من بقدری سوزان بود که به تصور نمی گنجد ولی این زن در مقابل  
اینهمه مهر و محبت بمن اعتنا نمی کرد و پاسخ ناله های عاشقانه ام را عتاب و  
جفامیداد تا حدیکه مرا از زندگی نومید کرد و با همین شمشیری که در دست  
من می بینی ، اقدام بخود کشی کردم . پس از مرگ من ، زندگی وی نیز طولی  
نکشید و او هم بنوبت خود با مرگ هم آغوش گردید . چون بعالم دیگر در آمدیم  
خداوند ، از آنجا که عادل است ، امر داد تا هر دوی ما را مجددا بدنیافرستادند  
ولی وضع ما در گونه شد بدین ترتیب که طبق فرمان خداوندی ، هر جمعه  
در همین ساعت ، در همین جنگل من به تعقیب او میپردازم و سگهای درنده ی خود  
را بدنمایش می فرستم تا او را از حرکت بازدارند و چون خود را بوی رساندم  
با این شمشیر که خود کشی کرده بودم ، او را به خاک و خون می کشم و قلبش را  
که ذره ای مهر و عاطفه در آن نیست از سینه بیرون می آورم و طعمه ی  
سگان می کنم !

مدتها است روزهای جمعه و همین ساعات ، کار بدین منوال است و تا  
روزیکه مشیت الهی قرار بگیرد این عمل تکرار خواهد شد تا مکافات عملش را  
ببیند و طمع شکنجه هائی را که نسبت بمن روا داشته ، بچشد . هر دفعه که

اورا بخون می کشم ، دوباره زنده می شود تا برای تکرار مجازات و عذاب آماده گردد .

بقیه ای ایام هفته را نهمم بسر میبریم و این زن شیطان صفت ، فکر و روح مرا معذب میدارد و من منتظر جمعه می شوم تا مکافات عملش را بدهم و او را با این رجز و شکنجه که می بینی بهلاکت رسانم !  
حال که موضوع را دانستی از اجرای حکم الهی مخالفت نکن و در مشیت خداوندی مداخله منما !

بشنیدن این سخنان ، ترس و هراس شدیدی به (ناستاژیو) مسلط شد بطوریکه موی بر بدنش راست ایستاد و اندامش به لرزه در افتاد . آهسته خود را کنار کشید و با چشمان خیره ، به تماشای سرانجام کار پرداخت .  
سوار اسرار آمیز به روی زمین جست و در حالیکه شمشیر بکف می فشرد خود را به آن زن رسانید و از اسب بزیر آمد ، زن که خود را گرفتار میدید بحال التماس زانوزد و اشک ریزان طلب عفو و بخشش مینمود ولی آن مرد که از فرط غضب مانند درنده گان کف بر لب آورده بود ، شمشیر خود را بسینه ی وی فرو کرد و سرتاسر بشکافت . آن گاه خنجر کشید و قلب و جگر وی را بیرون آورد و پیش سگان گرسنه انداخت و سگها در یک چشم بهمزدن آنها را بلعیدند . طولی نکشید که زن مجددا از جای برخاست و در حالیکه فریادهای دلخراش بر می آورد ، بسمت دریا شروع بدویدن نمود .

دوباره سگهای درنده بدنالش افتادند و سوار خشم آلود ، سوار اسب شد و همچنان شمشیر بدست ، در پی او تاخت تا از نظر ناپیداشدند . (استاژیو) بمشاهده ای این احوال سخت بوحشت افتاد و در عین حال فکر بگری نظرش رسید و در دل گفت که تکرار این واقعه ای وحشتناک در هر جمعه ، ممکن است گره از کار بسته ی او بگشاید . لذا ، بدقت تمام ، محل واقعه را بخاطر سپرد و بقرار گاه خود مراجعت نمود . پس از استراحت بخویشان و دوستان خود سفارش داد تا بدیدنش بیایند و چون همگی حاضر شدند ، ( استاژیو ) چنین گفت :

— مدتها است که بمن توصیه میکنید تا پیوند مهر و علاقه از این دختر بکسلم و از مخارج بیهوده خود داری نمایم .

اینک پند شما در من اثر کرده و حاضر م . بگفته ی شما عمل نمایم به شرط اینکه آخرین تقاضایم را بپذیرید و آنچه میگویم انجام دهید و روز

جمعه‌ی آینده ، تمام دوستان و آشنایان مرا از زن و مرد ، از طرف من بشهاردعوت کنید ، در این ضیافت ، که همین جابر پامیشود ، لازم است پائولو تراورساری) باتفاق زن و دخترش نیز حضور داشته باشند . قول میدهم که هیچگونه نظرسوئی نسبت بهیچکس ندارم و منظور و مقصود مرا از این دعوت و ضیافت، در همان روز خواهید فهمید .

خویشاوندان (ناستاژیو) که آن جوان را استگومیدانستند ، از این پیشنهاد ساده‌ی وی خوشنود شده و باشادی و شعف بشهر مراجعت کرده و طبق سفارش او بدعوت مدعوین پرداختند .

(پائولو) و زنش دعوت (ناستاژیو) را بطیب خاطر پذیرفتند ولی دخترشان در حله‌ی اول امتناع کرد ولی اندکی بعد ، از امتناع خود پشیمان شد و او نیز دعوت را قبول نمود . روز جمعه فرا رسید و مهمانان دسته دسته از شهر بطرف جنگل باصفائی که اقامتگاه (ناستاژیو) بود روان شدند. (ناستاژیو) محل پذیرائی مهمانان را در همان نقطه‌ای که واقعه‌ی عجیب خونین رخ داده بود معین کرده و بخصوص (پائولو) و خانواده‌اش را جلو تر از دیگران و درست نزدیک آن محل قرارداد بود .

ساعت معین فرارسید و مهمانان که سرگرم خوردن و نوشیدن بودند ، ناگهان فریادهای دلخراشی از دور شنیدند . نفس در سینه هاجس شد و همگی با حیرت تمام بطرف صدا نظر انداختند . ناگهان زن نیمه‌عریان با سگهای درنده و پشت سر آنها سوار شمشیر بدست ، نمایان شدند و در برابر نگاههای بهت آمیز حاضرین و سگها به طعمه‌ی خود رسیده و بدنش را زخمی کردند .

چند نفر بمشاهده این فاجعه ، طاقت نیاورده و بطرف سوار حمله ور شدند ولی سوار اسرار آمیز ، آنچه به (ناستاژیو) گفته بود به آنها نیز تکرار نمود . کسانی که در آنجا حضور داشتند ، بشنیدن صدای مرموز و نافذ و دیدن قیافه‌ی غیر عادی او به وحشت افتاده و خود را آهسته کنار کشیدند .

سوار اسرار آمیز شمشیر برهنه بدست ، به تکرار عمل فجیع جمعه‌ی گذشته‌ی خود مشغول شد و در برابر اعجاب و بهت و حیرت ناظرین ، شمشیر خود را بسینه‌ی آن زن فرو برد و سپس قلب و جگر او را در آورد طعمه‌ی سگان نمود . آنگاه مثل آن بار ، مجدداً به تعاقب وی پرداخت و از نظرها پنهان شد !

از تماشای این حادثه‌ی عجیب، تمام مهمانان (ناستاژیو) که معشوقه‌ی سنگدلش نیز جزو آنان بود ازدیدن این واقعه‌ی جانگداز متأثر و متوحش گردیدند و دخترک که سخت هوشیار بود، وضع رفتار خود را با عاشق دلسوخته سنجید و متوجه شد که با او برخلاف عقل و وجدان رفتار کرده است. چون مجلس تمام شد و همه به شهر برگشتند، دخترک پیرزنی را بعنوان قاصد نزد (ناستاژیو) فرستاد و نامه‌ای بوی نوشت و از گذشته عذر خواسته و برای جبران خطای خود، میعادگاهی معین کرد و او را به وصل خود نوید داد.

ولی (ناستاژیو) در پاسخ وی چنین گفت که بهیچ وجه حاضر به چنین کاری نیست بلکه اگر رضایت دهد، با وی رسماً ازدواج خواهد نمود. دخترک رضایت خود را بوی ابلاغ نمود و شخصاً به پدر و مادر خود مراجعه و تمایل خود را به همسری (ناستاژیو) اعلام کرد. پدر و مادرش از این پیشنهاد دخترشان بی‌نهایت خوشنود شده و با اشتیاق تمام آماده‌گی خود را برای اجرای این عمل نیک تذکر دادند.

بدین ترتیب، جمعه‌ی دیگر برای جشن عروسی معین گردید و (ناستاژیو) مجلس باشکوهی آراست و عروسی شاهانه‌ای برگزار نمود و از آن پس، آندونفر، عمری بخوشی و شادکامی گذرانندند. تماشای منظره‌ی جانگداز جنگل، گذشته از نتیجه‌ی جوبسی که به آندو جوان داد، سبب شد که تمام دختران آن شهر، به عاشقان خویش روی خوش نشان داده و از جور و جفا دوری نموده و دل دردمند عاشقان را با نوازش خود مرهم نهادند.

## ۹

### شاهین

فیلمون ساکت شد و تنه‌ها (دی یونه) که به برتری خود تکیه داشت، هنوز سخنی نگفته بود. بلکه تبسمی از روی خوشحالی کرد و گفت:

منهم بنو بیت خود با کمال مسرت بسخترانی خواهم پرداخت . دوستان عزیز و نازنین من . باید در نظر داشته باشید که همیشه نباید تسلیم تقدیر و حوادث شد ، بلکه شما خانمها باید در مواقع بروز حوادث ، از موهبت های خدادادی خود استفاده کنید و تن به قضا نسپارید .

داستان من در همین زمینه خواهد بود . گویا آقای ( کوپودی برگز دومه نیچی ) را که در شهر ما زندگی می کرد می شناسید . شاید هنوز هم زنده باشد . بطوری که می دانید این شخص در عهد خود شهرت و اقتدار زیادی داشت . اخلاق پسندیده و پرهیزکاری او بیش از نجابت و درست کاریش ، موجب شهرت و افتخار جاویدان وی بوده است .

این مرد خوش محضر ، همواره مجالس انسی در منزل خود ترتیب میداد و باقصه های شیرینی که می گفت ، مهمانان را قرین سرور و شادی مینمود . یکی از داستانهای این مرد را برای شما نقل میکنم . در (فلورانس) جوان رشیدی بود که او را (فردریک) می نامیدند و پسر (فیلیپوالبریگی) بود .

این جوان به زن زیبا و طنازی بنام مادام (جیودانا) عاشق شد و در راه معشوقه شروع به بذل مال نمود ، مجالس جشن و سروری برپا میکرد و تحف و هدایای گرانبھائی به معشوقه هدیه مینمود ولی عفت آن زن از زیبائی اش بیشتر بود و بهیچ طریق رام نمیشد و تمام زحمات و مخارج عاشق دلخسته هدر میرفت . خلاصه ، (فردریک) بقدری در ولخرجی زیاده روی کرد که دستش تنهی گردید و از آنهمه ملك و مال ، تنها يك زمین مزروعی كوچك و يك باز شکاری ( شاهین ) برایش ماند ، عواید ملك مزبور كفاف مخارجش را نمی کرد لذا مجبور شد از شهر خارج شود . لذا به ملك كوچك خود که در (کامپی) واقع بود رهسپار شد و در آنجا به تنگدستی می ساخت و بدون اینکه با کسی مر او ده داشته باشد ، روزگاری گذرانید و باشکار پرندگان سرگرم بود بدین طریق ، (فردریک) در فقر و تنهائی بسر میبرد تا اینکه شوهر (جیووانا) به بستر بیماری افتاد و چون وضع مزاجیش را خطرناک دید و وصیت کرد که در صورت مرگ او ، تمام دارائی اش به یگانه پسرش که هنوز کودک کی بیش نبود متعلق بگیرد و چون زن خود را نیز بیش از اندازه دوست میداشت ، در وصیت نامه قید کرد که در صورت فتنان احتمالی پسرش ؛ وی صاحب مکنّت و دارائی او گردد . اتفاقاً پس از تنظیم وصیت نامه ، روح از بدن آن مرد پرواز نمود . (جیودانا) بیوه شد .



در فصل تابستان که گرمی هوا شدت گرفت ، وی نیز باتفاق جمعی از بانوان و فرزندان خویش ، به بیلاق روی نهاد . منزل او از مسکن ( فردریک ) چندان فاصله داشت. فرزند کوچک (جیودانا) در آن نقطه‌ی آرام ، با همسایه‌ی خود رفت و آمد پیدا کرده بخصوص با پسر نندگان و (شاهین) شکاری (فردریک) که در نوع خود کم نظیر بود ، انس گرفت و با سگهای او طرح‌الفت ریخت . پرواز شاهین تیز چنگ و قوی هیکل ، بی‌نهایت توجه آن کودک را جلب کرده بود و چون میدانست صاحبش نسبت به آن پرنده‌ی کمیاب علاقه‌ی فراوانی دارد ، جرأت نمی‌کرد پرنده‌ی مزبور را از وی مطالبه کند. در همان ایام . کودک یتیم نیز بیمار شد . مادرش که یگانه فرزند خود را از جان می‌پرستید ، لحظه‌ای از بالین او دور نمیشد و برای رضایت خاطر او و بهبودی وی از هیچ‌گونه کوششی مضایقه نداشت تا اینکه روزی بوی گفت : عزیز دلم ، هرچه دوست داری و به هر چه اظهار علاقه میکنی از من بخواه ، بلافاصله برایت مهیا کنم .

کودک معصوم لب‌بسختن گشود و با صدای ضعیف خود گفت :  
مادر ، اگر شاهین آقای فردریک را برای من بیاوری ، قلبم آرام خواهد گرفت و زودتر از بستر بیماری برآخوهم خاست.

بانو بشنیدن این سخن اندکی متفکر ماند و مردد بود که چه کند و چه تصمیمی بگیرد . میدانست که مدت‌هاست (فردریک) عاشق او بوده و حتی بانگهای نیز دلش را شادان کرده است . از خود می‌پرسید که چگونه میتواند شخصاً یا وسیله‌ی دیگران ، پرنده‌ای را که یگانه وسیله‌ی سرگرمی و معاش (فردریک) میباشد از وی مطالبه کند ؟

با این تفکرات ، از پاسخ فرزند خود عاجز ماند ولی سرانجام مهر مادری غلبه یافت و بر احساسات دیگر چیره شد . میدانست که بمحض تقاضا (فردریک) با کمال میل و رغبت ، پرنده‌ی شکاری خود را بسوی تقیدیم خواهد نمود .

لذا تصمیم گرفت بدون اینکه وسیله و واسطه‌ای بفرستد ، شخصاً به (فردریک) مراجعه نماید و شاهین را از او گرفته و برای فرزند بیمارش بیاورد . لذا گفت :

- پسر جان ، دل قوی دار و خودت را ناراحت نکن ، قول میدهم که آنچه دلخواه تست برایت حاضر سازم. فردا صبح اول وقت ، بخانه‌ی

همسایه میروم و شاهین دلخواه ترا ، برایت میآورم.  
پسرك بشیدن این مژده بقدری مسرور شد کسه همان روز ، بهبودی  
زیادی در وضع مزاجش مشهود گسردید . صبح فردای آنروز ، (جیودانا)  
همراه یکی از بانوان ، به بهانه‌ی گردش از خانه بیرون رفت و قدم زنان  
بمنزل (فردريك) نزدیک شد و درزد .  
پیرزنی که یگانه کارگر وهم منزل (فردريك) بود در باز کرد و منظور  
آنان را جویاشد .

(جیودانا) گفت :

- به آقای (فردريك) بگوئید (جیودانا) است و بدیدن او آمده است !  
اتفاقا ، بعلت عدم مساعدت هوا ، آنروز را (فردريك) در منزل مانده  
و بشكار نرفته بود .

چون خدمتكارش نام (جیودانا) را بزبان آورد ، فریادی از تعجب از  
گلوی آن عاشق بیچاره برآمد و باشتاب تمام خود را بدرخانه رسانید و چون  
معشوقه را در آستانه‌ی در مشاهده کرد ، با کمال احترام سلام نمود . (جیودانا)  
بامهر و ملاطفت سلام او را جواب داد و گفت :

- امروز آمده ام . صدماتی را در نتیجه‌ی عشق من بتوروی آورده ،  
چیران کنم . اینك اعلام میکنم که امروز ، من و این خانم نهارا مهمان  
تو خواهیم بود !

(فردريك) با تواضع تمام جواب داد :

- اختیار دارید بانوی مهربان ، هرگز بخاطر ندارم که از طرف شما  
صدمه‌ای بمن رسیده باشد .

برعکس ، عشق شما مرا از صدمات برکنار داشته و اگر چه از مال  
دنیا بی بهره شده ام ، قلبی سرشار از مهر و محبت دارم . اینك گرم کنید و  
قدم رنجه فرمائید و منزل محقر مرا بقدم خود زینت دهید .

آنگاه تعظیمی در برابر معشوقه‌ی جفاکار نمود و او را بدرون خیانه  
آورد و از آنجا به باغ راهنمایی کرد .

سپس چنین گفت :

- بانوی گرام ، من در اینجا کسی را ندارم که کمر به خدمت چون تو  
بانوی ارجمندی به بندد . لذا این زن دهقان را در اختیار شما میگذارم که

تنها نباشید تا شخصاً به تهیهی غذا بپردازم .

(فردريك) که تا آنروز کسی را در منزل خود نپذیرفته بود ، به تلاش افتاد و برای تهیهی مایحتاج بهر طرف روی نهاد و تازه متوجه شد که ولخرجی های گذشتهی او تاجه پایه او را از پای در آورده است. زیرا هر چه تلاش کرد، از تهیهی مقدمات امر عاجز ماند .

نه پولی در بساط و نه آشنائی در کار بود که مبلغی قرض بگیرد . لذا ، خسته و پزیشان ، مبهوت و حیران ، زانون غم در بغل گرفت و همچنانکه به تفکر مشغول بود ، (شاهین ) عزیزش را مشاهده کرد که روی شاخهی درختی نشسته است .

ناگهان فکری بخاطرش سید . از جای جست و خود را به پرندهی محبوب خویش رسانید و او را از درخت برداشت و بگوشه ای برد و سر از بدنش جدا کرد .

پره های آنرا کند و بدنش را تمیز کرده و شستشوداد و به مطبخ برد . با شور و شعف تمام ، از اینکه بالاخره غذای مطبوع و لذیذی برای معشوقه پیدا کرده ، پرنده را کباب کرده و در بشقابی بزرگ قرارداد . آنکاه سفره ای پاکیزه ای را که برایش باقی مانده بود روی میز غذا پهن نمود و خوراک گرم و لذیذ را روی آن گذاشت و با شعف و خوشحالی تمام ، به باغ رفت و گفت :

- بفرمائید ، غذا حاضر است !.

(جیودانا) و بانوی دیگر سر میز غذا نشستند و بدون اینکه از چگونگی خپرداشته باشند ، با کمال رغبت و اشتها ، بخوردن گوشت شاهین پرداختند .

چون صرف غذا پایان پذیرفت ، آندوزن زیبا از هردی سخن راندند و با میزبان خود به صحبت پرداختند . چون (جیودانا) موقع را مناسب دید ، گفت :

- آقای فردريك ، اگر گذشته را بخاطر آورده و مراتب غرور و کبر یای مرا نسبت بخود بنظر بیاوری ، از تقاضائی که از تو خواهم کرد متعجب خواهی شد .

اگر زن و فرزند داشتنی ، میدانستی که مهر پدر و مادر در مورد فرزند تاجه پایه است . تو از این نعمت بی بهره ای ولی من پسری دارم و

مانند تمام مادرها اورا ازجان ودل می پرستم واینك دربستر بیماری افتاده وتنها تقاضایش ازمن اینست که (شاهین) شما را که یگانه مونس وسرگرمی شما دراین ایام تنگدستی وتنهایی میباشد ، برای او ببرم . اگر بادست خالی نزد او برگردم یقین دارم که ازغصه خواهدمرد . درازای این محبت ، کاری ازمن ساخته نیست ولسی یقین بدان که پسرمتاعمر دارد این لطف وعنايت ترفراموش نخواهد نمود !

( فردريك ) تیره بخت بشنیدن سخنان معشوقه قلبش فرو ریخت و نهادش آتش گرفت ، زیراوی چیزی ازعاشق خود نمیخواست که بهیچ قیمتی نمی توانست بدست بیاورد. لذا ، ازفرط پریشانی بی اختیار شروع به گریه کرد ومانند باران بهاری اشك از دیده فرو ریخت .

(جیودانا) به تصور اینکه ( فردريك ) طاقت جدائی از پرندهی محبوب خود را ندارد ، قصد کرد تا از تقاضای خود صرف نظر کند . ولسی درانتظار پاسخ او ، از سخن گفتن خود داری نمود تا اینکه (فردريك) اندکی آرام گرفت و گفت :

بانوی من ، از روزی که عشق شما دردل من جای گرفته ، قضا وقدر با من باکینه برخاسته وخوشدلی را ازمن سلب کرده ، آنچه داشتم از دستم در رفته و اکنون که در این گوشه ی عزلت ، با فقر ومسکنت بسر میبرم ، باز هم باحوادثی که پیش می رود ، داغ مراتازه ورنج ومحرم را افزون تر میسازد با این فلک کج رفتار چکنم وباین بخت ناسازگار چه سازم که لحظه ای بمراد من نگشت ودمی بمدارا برنخواست ؟ ای بانوی عزیز امروز بهترین روز زندگانی من بود که معشوقه نازنینم پس از سالها بی اعتنائی بسراغم آمده ودر کلبه ی ویرانم غنوده و بر سفره ی فقیرانه ام نشسته بود . اینك دست قضا مجدداً مشت ستم بر سرم کوفت ونخستین تقاضای معشوقه ام را غیر قابل اجرا نمود . بطوری که میدانید من از مال دنیا بی بهره مانده ام وچون برای تهیه يك غذای شایسته برای پذیرائی شما پولی در دست نداشتم ، چنین تصمیم گرفتم که غذائی شاهانه ترتیب دهم و آنچه را که نزد من عزیز ترا همه است برای شما قربانی نمایم . لذا شاهین خود را سر بریدم و کباب مطبوعی را که میل کردید آماده ساختم !

(فردريك) پس از ادای این کلمات ، باقیمانده ی اعضا وجوارح پرنده ی

محبوب خود را با پرها و پاها و سر آن حیوان ، نزد معشوقه آورد و در قدمش ریخت !

(جیودانا) درعین اینکه از این بابت ملول شده بود ، از همت بلند جوانمردی آن مرد که درعین تنگدستی دست به چنین فداکاری زده و یگانه وسیله‌ی سرگرمی خود را در راه معشوقه فدا کرده بود بحیرت افتاد در دل او را تحسین نمود . سپس با خاطری افسرده بمنزل خود برگشت . از آنروز یا از آنده نداشتن شاهین و یابعلت حمله‌ی بیماری ، کسالت پسرش شدت یافت و چند روز دیگر جان سپرد .

(جیودانا) از مرگ یگانه فرزندش که مونس تنهایی وی بود ، چندی به گریه و اندوه گذران دولی برادرانش که خواهر خود را غرق در ماتم می‌دیدند او را تسلی داده و پیشنهاد کردند که برای رفع غم و اندوه ، با ثروت سرشاری که در اختیار دارد ، شوهری انتخاب نماید و جوانی خود را بیهوده تلف ننماید .

( جیودانا ) در وحله‌ی اول از قبول این پیشنهاد سر باز زد ولی در اثر پافشاری مداوم برادران خود ، مجبور به اتخاذ تصمیم شد و روزی به آنها گفت :

من میل ندارم دوباره تن باز دواج بدهم ولی اگر مجبور به این کار شوم باید همسر آینده‌ی را خودم انتخاب کنم !

برادرانش به این امرراضی شدند و (جیودانا) در تعقیب سخنان خود افزود :

همسری را که انتخاب کرده ام (فردریک) است ! برادرها بشنیدن این اسم شروع به مخالفت کرده و در حالیکه خواهر خود را سرزنش می - کردند گفتند :

از این همه مردان ثروتمند و نام‌آور چرا این جوان تهی دست را اختیار میکنی ؟ این شخص هر چه داشت تلف نمود و اینک در گوشه‌ی تنهایی لقمه نانی بدست می‌آورد . آه ندارد که باناله سودا نماید چگونه میخواهی با چنین شخصی ازدواج کنی ؟  
(جیودانا) گفت :

برادران من ، آنچه می‌گوئید درست است . ولی من طالب مردی هستم که ثروت لازم دارد و خواهان ثروتی نیستم که مردی لازم داشته باشد !  
برادرانش که منطق درست خواهر خود را فهمیده و از طرز تفکر او مطلع

شده و در ضمن از سوابق جوانمردی و بزرگواری ( فردريك ) خبر داشتند به این امر رضایت دادند و آن عاشق رنج دیده را به دامادی خود پذیرفتند . (جیودانا) تمام ثروت خود را در اختیار عاشق تهنی دست خود گذاشت و برادرانش عروسی شاهانه ای برای آنها گرفتند . بدین طریق ، آندو بایکدیگر ازدواج کرده و سالهای دراز بخوشی و عزت و نعمت زندگی کردند .

۱۰

## شیر یا خط ؟

چون داستان ملکه به پایان رسید ، هر يك از شنوندگان خدارا شکر کردند که سرانجام به (فردريك) رحمت آورد و مراد دلش را داد . (دی یونه) دیگر منتظر کسب اجازه نشد و داستان خود را چنین آغاز نمود :

بطوریکه میدانید ، استماع حوادث ناستوده و ناهنجار ، بیش از شنیدن وقایع مربوط به عصمت و عفت مردم را به خنده وامی دارد و موجب تفریح خاطر آنان می گردد . حال معلوم نیست این موضوع از بی ادبی آنهاست یا طبیعت آنها چنین است و یا يك خطای اتفاقی موجب این عمل می شود ؟ بهر جهت مقصود من اینست که مثل دفعه ی گذشته ، بایبان داستان لغزی شمارا به خنده و خوشوقتی وادار کنم . اگر چه داستان من از طریق ادب و اخلاق بدور است ولی هر چه باشد مطبوع طبع شما خواهد بود .

تصور کنید که شما داخل باغی شده و به چیدن گل میپردازید . البته مطلوب شما گل است و آن را میچینید و از خاری که در ساقه ی آن موجود است احتراز می کنید . در قصه ی من نیز مرد بد نهادی را می بینید که غرق بی عفتی است ولی به حيله گری های عشق زن او خنده ی شادی سر می دهید و سرانجام ، از تیره روزی شوهرش غمگین میشوید .

چندی پیش در شهر (پروز) مرد ثروتمندی بود که (پی یردوین چیلو) نام داشت . این شخص پولدار در اثر سخنانی که مردم در باره اش می گفتند ،

مجبور شد ازدواج کند و گرنه تمایلی به این کار نداشت . حال ملاحظه کنید که قضا و قدر تا چه پایه به افکار باطنی وی لبخند زد و چه اعجوبه‌ای را بر سر راهش قرارداد . دختری که (پی‌یر) بزنی گرفته بود ، هیکلی درشت و موی خزمانی داشت ... وی از تیپ زنان گرم مزاج بود و بجای يك شوهر ، دو شوهر لازم داشت تا تمایلات جنسی وی را ارضا نماید و تصادفاً شوهری نصیبش شد که رغبتی به جنس زن نداشت و فکری دیگر در سر می پرورید و زن بیچاره طولی نکشید که از این موضوع مطلع گردید .

آن زن جوان و زیبا خود را شاداب و با حرارت می دید و مستحق نوازش می یافت ولی شوهر را سرد مزاج مشاهده مینمود و با خود میگفت . با این مرد آب من بيك جونی رود . او با جای خشك سروکار دارد منم باید کسی را پیدا کنم که مثل همه‌ی مردان بجای مرطوب علاقه داشته باشد ! خیال میکردم که مرد به این تنومندی برای من شوهری خواهد کرد . جهیز فراوان آوردم تا از مردی او بهره بردارم و گرنه هرگز به همسری او رضایت نمی دادم . از طرف دیگر در حیرتم که این مرد با وجود اینکه از جنس زن بیزار است برای چه مرا بزنی گرفت ؟

بهر صورت زندگی با این مرد قابل تحمل نیست . اگر میخواستم از آمیزش با مردان خود داری کنم به کلیسا میرفتم و بچرگه‌ی زنان تارك دنیا درمی آمدم . ولی حالا که چنین منظوری ندارم دلم شوهری میخواهد که با من مثل شوهران رفتار کند . احتمال می رود من بیچاره در خانه این مرد پیر و بهره‌ای از عمر و جوانی نه بینم . آنوقت ، در روزگار پیری : به عزای ایام جوانی اشك حیرت بریزم و دستم بجائی نرسد و ندامت سودی نداشته باشد . از قراری که میگوید ، طریق ناصوابی را که برای اطفای شهوت خود برگزیده برای اولذت آوراست و مرا هم به اجرای چنین عملی دعوت می کند و تذکر میدهد که برای من نیز لذت بخش است . من هرگز مرتکب عمل خلاف طبیعت نخواهم شد .

خلاصه ، آن زن بینوا مدتی این افکار را در مغز خود می پروراند تا این که تصمیم گرفت آنچه در سردارد بمرحله عمل نزدیک کند و با پیرزن محتاله‌ای که بظاهر مقدس ماب بود ، موضوع را در میان گذاشت . این پیرزن از آن قماش عفریته‌ها بود که همواره تسبیح بدست و ذکر

و آیات کتاب مقدس بر لب داشت و همه او را در جرگه‌ی پرهیزکاران می‌پنداشتند.

بهر حال ، بانوی شوهردار ، روزی که فرصت را مناسب دید ، وضع حال خویش را به آن پیرزن بیان نمود و از مقصودش وی را آگاه ساخت . پیر زن در جواب گفت :

- دختر جان ، خداوند از حال تو خبر دارد و میداند که حق بجانب تو می‌باشد . پس هر چه نیت کردی اجرا کن . تو و امثال تو باید دوران جوانی را غنیمت شمرده و خدا کثر استفاده را از لذت جسمانی بپسید . در سنین پیری ، بدترین دقایق زندگی هنگامی است که شخص از روزگار گذشته ناراضی بوده و از اینکه ، از زندگی جوانی سودی نگرفته ، سخت پشیمان می‌گردد .

مازنه‌ها وقتی پیر شدیم ، جز اینکه در گوشه‌ای نشسته و به بافندگی یا کارهای دستی دیگر پردازیم چه فایده‌ای داریم . یکی از آن‌ها خود من هستم که بر جوانی گذشته اشك حسرت می‌بارم . مرد ها مثل ما بیچاره نیستند .

خوشابه احوالشان ! از وقتی بدنیا می‌آیند تا موقعیکه پیر و فرسوده می‌شوند، از زندگی بهره میگیرند. حتی میتوان گفت که مرد سالخورده بیشتر طرف توجه زنان است زیرا از هر حیث مجرب بوده و سرد و گرم چشیده است طبیعت در حق ماستم کرده تا جوان هستیم بازیچه‌ی مردان بوده و مسئول تربیت کودکمان هستیم و چون پیر شدیم از گردونه خارج میشویم . دختر جان ، این راهم بدان که عشق و هوس مازنه‌ها خیلی شدیدتر از مردان است . يك مرد قدرت آنرا ندارد که جواب چند زن را بدهد در صورتیکه يك زن قادر است چندین مرد را بزانو در آورده و از آنان کام بگیرد ! باز هم تکرار میکنم که چون طبیعت زنان در عشق بازی و هوس رانی قوی تر از مردان است ، تو با این مرد منحرف نمی‌توانی سازگاری کنی و مجبوری برای خود عاشق صادقی پیدا کرده و از جوانی لذت ببری . اگر چنین کنی وقتی پیر شدی دیگر افسوس نمی‌خوری . حظ و لذت دنیا برای ما زنان ، بسته به فعالیت ما است و ما باید بیش از مردان از فرصتهای مناسب استفاده کنیم . باید در نظر داشته باشی که وقتی من و تو و امثال ما پیر شدیم نه شوهر و نه کسی دیگر ، اعتنائی بمان نخواهد کرد . ما را به مطبخ می‌فرستند تا با گر به هم نشین شده و با دیک و بادیه و بشقاب



همدم و مونس باشیم. از همه بدتر اینکه برای پیرزنها تصنیف هم میسازند و اشعار تمسخر آمیزی می سرایند. مثلاً میگویند:

تکه‌های خوب، مال جوانها، ته بساطی هامال پیرزنها: و از این قبیل سخنان که لابد خودت هم شنیده‌ای.

دیگر بس است: دختر جان آنچه گفتنی بود گفتم و امیدوارم از نصایح من مکدر نشوی که جز خیر و صلاح ترا نمی خواهم و منظوری هم ندارم مگر اینکه تو را خوش و خرم به بینم و همیشه دعایت خواهم کرد تا خدا ترا رستگار نماید.

صحبت آندو تمام شد و نتیجه این شد که اگر پیرزن مقدسه و پرهیزگار جوان پر حرارتی را در آن محله پیدا کند که بتواند آبی بر آتش اشتیاق آن زن جوان بریزد. وی را مطلع سازد. آنگاه تکه گوشت نمک سوزی به پیرزن داد و او را مرخص نمود. چند روز بعد از این مقدمه، پیرزن بدجنس، جوان نورسیده‌ای را بخانه آن زن جوان آورد و آندو با هم خلوت کردند و کام دل از یکدیگر گرفتند. رور دیگر یکی دیگر از اهالی محله را بدانجا برد و همین طور، چندین بار در فرصت‌های مناسب، آن زن شوهردار ولی شوهر ندیده را با جوانان هم‌بستر نمود. شبی که (پی‌یر) به منزل یکی از دوستان بصرف شام دعوت داشت، زنش، پیر زن را از ماجرا مطلع نمود و قرار شد جوان دیگری را بخانه‌ی او بیاورد. چون شب شد، (پی‌یر) به مهمانی رفت و پیرزن، بلافاصله مرد جوانی را به منزل او آورد و در آغوش زنش انداخت، بانوی جوان رفیق تازگی خود را سر میز شام بر دوغ هنوز از صرف طعام فارغ نشده بودند که ناگهان در خانه بمدا درآمد!

زن سراسیمه از جای جست و فهمید که زننده‌ی در، کسی جز شوهرش نیست. لذا با کمال عجله سفره را جمع کرد و آنگاه بفکر پنهان کردن فاسق خود افتاد. بهر طرف روی نهاد، جای امنی پیدا نکرد. در اطاق مجاور اطاق غذاخوری، محوطه کوچکی بود که يك مشت اسباب و لوازم آشپزی در آن نهاده بودند. زن فاجره، دست فاسق خود را گرفت و به آنجا برد و زیر سببزرگی پنهانش کرد و پارچه‌ای روی سبب انداخت. آنگاه با شتاب تمام بطرف در منزل دوید و در بروی شوهرش باز کرد، با تعجب پرسید:

هنوز لقمه را نجویده‌ی بر گشتی؟..

(پی‌یر) جواب داد:

- تازه شام آورده بودند که قضیه‌ای اتفاق افتاد که همان يك لقمه هم زهرمار شد !

زنش پرسید :

- مگر چه خبر شده بود ؟

(پی‌یر) گفت :

- تازه سر سفره‌ی غذا نشسته بودیم که ناگهان من و (ار کولانو) و زنش، بی‌اختیار شروع به عطسه زدن کردیم . این عطسه زدن اتفاقی و عادی نبود بلکه چشم‌مان می سوخت و بوی تندى بمشامان می رسید و پشت سر هم عطسه میزدیم .

(ار کولانو) از این موضوع بر آشفت و سخت خشمگین شد و به زن خود گفت که مگر در خانه چه میسوزد که دودش باطاق رسیده است !  
زنش جواب داد که چیز مهمی نیست ولی شوهر که سخت بر آشفتنه بود ، از جای برخاست و هر سه به تجسس پرداختیم .

(ار کولانو) درى را نیمه باز کرد و ناگهان بوی تند و زننده‌ی گوگرد از آنجا بیرون شد . (ار کولانو) علت این دود و بوی نامطلوب را از زنش جویا شد و وی در پاسخ گفت که امروز رخت شوئی داشتیم و برای اینکه لباسهای شسته را بخار گوگرد بدهم ، مقداری گوگرد در اطاق دود کردم و ایندود مختصر از آنجا میآید .

(ار کولانو) در آن اطاق را کاملا از هم گشود و ناگهان درمیان دودها هیكل مردی مشاهده کردیم که پشت سر هم عطسه میکرد و بیچاره از شدت فشار هوای متعفن و فشرده‌ی آن اطاق حال نزاری داشت . (ار کولانو) بمشاهده‌ی آن مرد ناشناس فریاد زد :

- ای زن بدجنس حيله گر، موقعی که مرا پشت در خانه معطل کردی، دانستم که حيله‌ای در کار داری و اینك معلوم شد که علت معطلی تو این بوده که فاسق خود را در اینجا پنهان سازی و به ریش من خنده‌ی تمسخر بزنی ! ولی این بی‌ساموسی برای تو و فاسقت خیلی گران تمام خواهد شد !

(ار کولانو) پس از گفتن این سخن به جستجو پرداخت تا آلت قتل‌های پیدا کرده و آن مرد بدانندیش را بقتل برساند از شدت خشم و غضب ،

خود را با طاق انداخت . فاسق زنش که در اثر استشمام گوگرد بیحال شده  
وقدرت حرکت و فرار نداشت ، در گوشه‌ای افتاده بود .  
(ارکولانو) از پای او گرفت و از طاق بیرون کشید تا در آنجا خونش  
را بریزد .

منهم از ترس مأمورین شهر بانی و اینکه راضی به کشته شدن یک  
مرد بی رمق و بی حال نبودم ، صدا به فریاد بلند کردم و همسایه ها را به  
کمک خواستم .

طولی نکشید که مردم ریختند و آن مرد را از دست (ارکولانو)  
گرفته و از خانه بیرون بردند ، دیگر نفهمیدم چه شد و من هم خود را بکوجه  
انداخته و اینک گرسنه و تشنه بخانه برگشته‌ام .  
بشنیدن این سخن ، بانوی فاجره فهمید که زنان دیگری هم هستند که  
رفیق برای خود می گیرند ولی بعضی از آنها گرفتار مکافات  
می شوند و بدشانسی به آنها روی می آورد . بهر حال ، اول خواست از زن  
(ارکولانو) دفاع کند ولی صلاح در این دید که به مذمت و تقبیح وی پردازد  
تا خود را در نظر شوهرش عزیز جلوه گر نماید .

لذا چنین گفت :

- بنامم به این زن پا کدامن ! بنامم به این زن عقیف و با شرف که  
در نظر مردم مانند ملائکه‌ی آسمانی جلوه گر شده بود . مرا بگو که چقدر  
احمق بودم که با این زن بدجنس دوستی گرفته بودم . ضعیفه‌ی پیر خجالت  
نمیکشد که سرپیری معرکه راه انداخته است !  
لعنت به ساعتی که که این زن بد دنیا آمده . لعنت بر این زن بی شرف  
که به شوهرش خیانت روا داشته و موجب بدنامی او و فضاحت خود  
گردیده است !

این چنین زنی مستحق آنست که زنده زنده به آتش انداخته و  
خاکسترش را بیاد دهند ! خدایا مرا از چنین زنها دور کن که نفس آنها  
مسموم است و شعله‌ی گناهان کبیره‌ی آنها دامنگیرم میشود !  
این رجز خوانی در محلی بعمل می آمد که در چند قدمی آن ، فاسق  
آن زن فاجره زیرسید پنهان بود !

پس از پایان رجز خوانی خویش ، (پی‌یر) را دعوت به خواب کرد

ولی شوهرش که سخت گرسنه بود گفت :

- از خواب واجب تر سیر کردن من است . اگر از شام خود چیزی اضافه داری برای من بیاور که هر چه باشد شکم خود را سیر میکنم .  
زنش بدرستی جواب داد :

- مگر نمی دانی که در غیاب تو چیزی برای خودم تهیه نمیکنم .  
من يك لقمه نان و پنیر خوردم و خود را سیر کردم و حالا چیزی در خانه نداریم  
و بهتر است شب را بخوابی و صبح آنچه خواستی برای تو مهیا کنم !

عصر روز گذشته چند تن از دهقانان با بار و بنه به منزل (پی‌یر) آمده  
و فراموش کرده بودند که الاغهای خود را آب بدهند و آنها را در طولیله‌ی  
مجاور اطاق وی بسته بودند .

یکی از آن حیوانات که سخت تشنه بود ، بشدت سر و گردن خود را  
تکان داد تا افسارش را پاره کرد در تاریکی براه افتاد و پوزه‌ی خود را بهر چیز  
مالید تا آب پیدا کند . همانطور که میرفت به سیدی که جوان فاسق در  
زیر آن پنهان بود رسید و پوزه‌ی خود را بسید زد . جوان که در زیر سید ناراحت  
بود ، یکدستش را از آن بیرون کرده بود .

الاغ که در کنار سید قدم بر میداشت پایش را روی دست او گذاشت .  
در نتیجه‌ی فشار سم حیوان ، دست جوان سخت آزرده شد و بی اختیار فریادش  
بلند گردید .

الاغ همچنان ایستاده بود و از جای خود حرکت نمی‌کرد و جوان که  
از درد بی تاب شده بود مرتباً فریاد مینمود .

(پی‌یر) این صدرا شنید و با کمال حیرت به زنش گفت که این چه  
صدائی است ،

زنش مضطرب گردید و جواب نداد ولی (پی‌یر) از جای جست و  
بطرفی که صدای آمد روی آورد و سید را بلند کرد و جوان که در اثر ضربت  
سم الاغ ناراحت بود . از اینکه بدام افتاده بود گرفتار وحشت شد و منتظر بود  
که پی‌یر او را بسختی تمام مجازات کند لذا بدنش به لرزه درآمد ،  
(پی‌یر) که ماجری را حدس زده بود گفت :

اینجا چه می‌کنی ؟

جوان پاسخی نداد ولی بنام خدا از وی طلب بخشش نمود و استدعا

کرد که او را آزار ندهد. (پی‌یر) گفت :

- برخیز و از من نترس که آزاری بتو نخواهم رساند ولی بگوبه بینم دز اینجا چه می‌کنی و چرا آمده ای؟  
جوان چگونگی را مفصلاً شرح داد و (پی‌یر) دست او را گرفته به اطاقی که زنش در کمال وحشت و اضطراب منتظر بود، روی نهاد و روبروی زنش نشست و چنین گفت :

- تو که همین حالا زن مردم را محکوم به مرگ می‌کردی و او را ننگ زنان می‌دانستی، پس چرا از خودت چیزی نمی‌گفتی، تو که خودت پیش وجدان خود گناهکاری چگو نه جرأت می‌کنی زن دیگری را متهم و محکوم نمائی؟ دلیل این طرز فکر اینست که شما زن‌ها همگی از یک قماش هستید و همیشه سعی دارید گناه خود را در زیر پرده‌ی گناه دیگران مستور دارید، اصلاً جنس شما خراب است و باید صاعقه‌ی آسمانی نازل شده نسل شما را از روی زمین براندازد!  
زن دید که شوهرش چندان سخت‌گیری نمی‌کند و از طرف دیگر متوجه شد که حسن و جمال آن جوان مورد توجه کامل شوهرش گردیده است. لذا جرأت یافت و چنین شروع بسخن کرد :

ای مرد حسابی! تو دعا می‌کنی که آتش از آسمان بر سر ما زنان بیارد و همه‌ی ما را نابود سازد ولی بدان که هرگز به مقصود نخواهی رسید و دعایت مستجاب نخواهد شد. یک قدری فکر کن و بین آیا حق سرزنش مرا داری من از زن (ارکولانو) بدگوئی کردم و باز هم به او نفرین می‌کنم زیرا زنی که شوهر دارد و شوهرش باوی مانند تمام شوهران رفتار کرده، چه حق دارد که سرپیری برای خود رفیق بگیرد؟ تفاوت من و او از زمین تا آسمان است! خودت انصاف بده که از وقتیکه مرا به زنی گرفته‌ای چند بار با من هم بستر شده‌ای؟ آخر من هم مثل زنهای دیگر دل دارم؟ ... درست است که از حیث لباس و منزل کم و کسری ندارم. کفش و لباسم مرتب است. ولی دلم میخواست پای برهنه بودم و شوهر حسابی داشتیم! تصدیق کن که اگر در این مورد خطائی از من سر بزنند مقصر نیستم و توحق سرزنش مرا نداری! و اگر آنچه را که بمن نمی‌دهی از دیگری بخواهم جای هیچ‌گونه ایراد نیست! بخصوص از اینکه جوانان به این زیبایی و خوشکلی را انتخاب میکنند باید از من

نمثنون هم باشی و به سلیقه ام آفرین بگوئی!

(پی‌یر) فکر کرد که اگر بحث خود را ادامه دهد شب به پایان خواهد رسید. لذا گفت:

خانم دیگر بس است. در این مورد کاری می‌کنم که تورا ضعیف شوی! فعلا از گرسنگی با تاب شده‌ام و از قرار معلوم، این پسر معصوم هم شام نخورده است. حال آنچه داری بیاورتا بایکدیگر بخوریم! زنش که شاید متوجه مقصود شوهر شده بود گفت:

بله، این جوان زیبا نیز شام نخورده است چون هماندم که با هم سر میز نشسته بودیم تو در زدی و من مجبور شدم سفره را با عجله برچیده و پنهان سازم! آنگاه با مسرت خاطر، شام را که آماده بود، سر میز آورد و هر سه به خوردن پرداختند. صرف شام در محیط بسیار صمیمانه‌ای انجام گرفت ولی پس از صرف غذا، نمیدانم چه اتفاقی افتاد که صبح، وقتی هر سه نفر از خواب برخاستند، کاملا از یکدیگر راضی بودند! آنچه معلوم است، موقعی که پسر جوان از منزل (پی‌یر) خارج شد، درست نمی‌دانست که دیشب زن بوده یا مرد بوده است. زیرا وقتی متوجه میشد، می‌دید که عمل هر دو جنس را انجام داده است!!

خانمهای عزیز، از این حکایت چه نتیجه اخلاقی می‌گیریم؟ خیلی ساده است: دنیا دار مکافات است و آنچه بکاری همان را می‌دروی

«چو بد کردی مشوایمن ز آفات:»

«که لازم شد طبیعت را مکافات»

حاضرین بشنیدن داستان (دی‌یونه) لبخند اکسراه آمیزی بر لب راندند و ملکه که دوران سلطنت خود را پایان یافته دید، از جای برخاست و تاج گل از سر بر گرفت و با احترام تمام آنرا به پیشانی (الیز) نهاد و گفت:

خانم، اکنون موقع فرمانروائی شما رسیده است.

(الیز) باشور و شعف برخاست و مانند دیگران دستورات لازم به کار پرداز و دیگر مامورین داد. آنگاه چنین گفت:

از حکایات گذشته چنین معلوم شد که بعضی‌ها با منطق قوی و سخنان محکم خود، حریف را مجاب کرده و به ایرادات و اشکالات آنها پاسخ‌دندان شکنی داده و بدین وسیله حق خود را بدست آورده‌اند. انشا‌الله، زمینهای

داستانهای فردای خود را روی همین پایه استوار خواهیم کرد . قصه‌های فردا باید سرگذشت کسانی که مورد حملات ناجوانمردانه قرار گرفته و به نیروی فکر و استدلال و منطق ، خود را از بلایه نجات داده اند موضوع داستانهای ما را تشکیل دهد . حاضرین از طرح چنین موضوع دلپذیری ، ملکه‌ی جدید را تحسین کردند .

سپس ملکه تاملکه ناموقع صرف غذا فرمان آزادی داد و آن گروه آزادمنش هر یک مطابق ذوق و سلیقه‌ی خویش ، برای خود تفریحی برگزید ناموقع صرف شام رسید ، طبق معمول همگی سرمیزهای تمیز که از طعامهای مطلوب و شرابه‌ای گوارا انباشته شده بودند نشستند و شادی کنان به صرف غذا پرداختند . پس از آن ، رقص و آواز شروع شد ( دی یونه ) که در بذله گوئی و لطیفه سرائی از دیگران بیشتر مهارت داشت ، با سخنان دلنشین و کلمات نمکین خود ملکه و دیگران را به خنده انداخت .

ملکه که از بذله گوئی آن زن خوش ذوق و زیبا خوشنود شده بود ، گفت :

دیگر شوخی بس است ، اکنون ترانه‌ای نغمه‌برای ما ساز کن . ( دی یونه )  
لب از شوخی فرو بست و چنین آغاز کرد :

ای عشق ، برقی که از چشمان محبوبه‌ی زیبای من در جهش است ،  
مرا بنده تو و غلام حلقه بگوش وی می کند .

این برق ، از چشمان شهلا ی دلبر جسته تا شراره‌ای را که از شعله‌ی تو برخاسته تا قلب مرا بسوزاند ، به چشمان من رخنه دهد .

زیبائی صورت ، وسعت دامنه‌ی قدرت ترا بمن شناسانیده و تصویری که در برابرم قرار داشت ، بمن فهماند که تمام وجودم را به کسی که مسبب اشک و آهم می باشد ، پیوسته ام .

بدین طریق ، ای عشق ، ای مولای من ، در جرگه‌ی وفاداران تو در آمدم . با کمال انقیاد و اطاعت ، از نیروی تو امید شفقت دارم . ولسی آیا هوسی که در روح من رخنه کرده و مرا به بندگی کشانده ، به کسی که قلم در اختیار او است ، مکتشف است ؟ آیا محبوب از راز دلم خبر دارد ؟ آیا میداند که روحم نخواهد توانست بی او آرام بگیرد ؟

ای عشق ، این مسئله را بروی ثابت کن . استرحام می کنم ، بیاری

من بیا ، کاری کن که اندکی از شراره های توراحس کند . رنجی که بر من وارد می آید ، کم کم وجودم را تحلیل میبرد . در آن زمان که مصلحت دیدی مراد نظرش ارزنده نما . وظیفه تو است که چنین کنی ، زیرا بکرمک تو است که بیک جست به تمایلات خود خواهیم رسید .  
ترانه ی (دی یونه) به آخر رسید و ملکه از وی تقاضا کرد ترانه های دلنشین دیگری بسراید ولی چون شب گذشته بود ، دستور داد تاهر کس بهمیل خود ، به استراحت پردازد .

### پایان روز پنجم



## آغاز ششمین روز دگامرون

ماه در وسط آسمان ، تابش اشعه‌ی خود را از دست میداد . نور جدیدی در نیمکره‌ی ما تابیدن گرفت و صبح دمید . ملکه سر از خواب برانگیخت . همه از خوابگاه خود بیرون شدند و بانوازش نسیم سحرگاهی ، از قصر بیرون آمدند و از تپه‌ی سرسبز به دشت و چمن سرازیر شدند . هر کدام در باره‌ی حکایت گذشته بادیگری بحث میکردند و اظهار نظر مینمودند ، تا اینکه کم‌کم روز بالا آمد و حرارت خورشید افزونی گرفت . بفرمان ملکه همگی به قصر مراجعت کرده و سر میز غذا نشستند .

پس از صرف غذا ، که باخنده و شادی توأم بود ، آواز خوانی شروع شد و برخی از خانمها استراحت کردند . بعضی دیگر به بازی شطرنج و نردسر گرم شدند .

(دی یونه) و (لرت) تصنیف (تروی لوس) و (کری سید) را شروع کردند تا اینکه ساعت اجتماع فرارسید و (الیز) همه را دعوت نمود و طبق معمول ، در اطراف چشمه روی سبزه‌ها نشستند . ملکه میخواست نخستین قصه گورا معین کند که واقعه‌ی ای اتفاق افتاد . از آشپزخانه صدای بلندی برخاست و لوله‌ای بین مستخدمین در گرفت . ملکه کار پرداز را احضار و علت سرو صدارا جویاشد .

کار پرداز اظهار داشت که بین (لی چیسکا) و (تین دار) نزاعی رخ داده و علت آن معلوم نیست . ملکه فرمان داد که بلافاصله آندو نفر را احضار کنند . چون حاضر شدند ، (الیز) رو بآنها کرد و گفت .

- این هیاهو برای چه بود ؟

(تین‌دار) خواست جواب بگوید ولی (لی‌چیسکا) که از اوسن تر بود ،  
نهیب بروی زد و گفت :

- صبر کن احمق ! بگذار من توضیح بدهم ؟ سپس رو بملکه  
نمود و گفت :

- بانوی عزیز ، این مرد نادان میخواهد زن ( سیکوفانت ) را بمن  
بشناساند . مثل اینکه این زن را اصلا ندیده‌ام و یانمی‌شناسم میخواهد بمن  
بقیولاند که شب عروسی آنها ، آقای (لاکیل) به زور شمشیر به (نوارموت) وارد  
شده و خون و خون‌ریزی برآه انداخته است ، یقین است است که این حرف  
درست نیست . حقیقت اینست که ابن شخص با کمال عزت و احترام وارد آنجا  
شده است . این (تین‌دار) عجب آدم نفهمی است ! خیال میکند دخترانی  
که بسن بلوغ رسیده و پدر و مادرشان آنها را برای خانه‌داری نزد خود نگاه  
داشته‌اند از ملایک آسمان بوده و هیچگونه تحریکات جنسی ندارند!

بله آقای (تین‌دار) ، در کوچی ماهر چه دختر است همه رفیق دارند و  
هیچ دختری پیدا نمیشود که با کره بخانه‌ی شوهر برود !

زنهای محله نیز همین طورند ، همه‌شان هزار حیلله بکار شوهرهای خود  
می‌زنند : حالا این بچه‌ی دیروز که هنوز بوی شیر از دهانش می‌آید میخواهد  
درس زن شماسی بمن بدهد !

خانمها بشنیدن سخنان (لی‌چیسکا) بقدری خندیدند که دندانهایشان  
تق تق صدای کرد ! ملکه چندین بار به آن پیرزن اشاره کرد تا ساکت شود  
ولی تذکرات وی در آن زن سالخورده موثر نیفتاد تا اینکه آنچه در چننه داشت  
خالی کرد ، ملکه روبه (دی‌یونه) نمود و گفت :

- مرافعه‌را تو باید حل و فصل کنی . وقتی داستانهای ماتمام شد ، بین  
این دو نفر قضاوت کن !

(دی‌یونه) جواب داد :

- بانوی ارجمند ، من در همین جلسه قضاوت خود را میکنم و رأی میدهم

که (لی‌چیسکا) راست میگویی و (تین‌دار) احمقی بیش نیست !

بشنیدن این طرز قضاوت ، (لی‌چیسکا) خنده‌ی بلندى سر داد و خطاب به  
(تین‌دار) گفت :

منکه اول گفتم ، مرحمت زیاد آقا ! خیال کردی تو از من بیشتر میدانی ؟

اگر دماغت را فشار بدهند، شیر از آن می‌ریزد! اگر ملکه او را تهدید به مجازات و ضربات شلاق نمیکرد، پیرزن به این زودی دست از وراجی بر نمی‌داشت سرانجام ملکه مجبور شد آندورا را با تشدد خشونت به آشپزخانه بفرستند. پس از رفتن آنها، روبه (فیلومن) کرد و تقاضا نمود تا داستان سرایی آن روز را افتتاح نماید. آن بانوی جوان نیز با چهره‌ری خندان شروع به سخن نمود.

۱

## قصه گوئی که پرت و پلا میگفت

- دوستان جوان من، هنگامیکه هوا صاف است ستارگان زینت بخش آسمانند و چون بهار آید، گل‌های خوش رنگ دشت و دمن را تزیین میکنند و شاخ برك درختان، دامنه‌ی کوهساران را صفا می‌بخشند، طرز بیان تمایلات نیز زینت گفتار است. متأسفانه، یاز کوتاهی فکر ما خانمها و یادداشت‌های کج رفتاری فلک است که زنان امروز، از موهبت حاضر جوابی کاملاً بی‌بهره مانده‌اند. واقعاً ننگ بر ما زنان باد که با این همه ادعا و خودپسندی از طرز مکالمه و جواب‌گوئی بموقع، بهره‌ای نداریم!

(پام‌پینه) بقدر کفایت در این زمینه صحبت کرده و دیگر در این موضوع بحث نمی‌کنم و تنها به ذکر داستان خود می‌پردازم که در عین کوتاهی، متضمن نکته بدیعی است. در این قصه کوتاه متوجه خواهید شد که يك زن مقبول، چگونه مردی باوه گوئی را مجبور بسکوت کرد، در شهر ما زن جوانی بود که شاید بعضی از شماها او را می‌شناسید از بردن نام وی خودداری نمی‌کنم زیرا این بانوی زیرک و با هوش لایق آنست که نامش ورد زبانها گردد.

مقصودم مادام (اورتا) زن آقای (جری اسپینا) میباشد. روزی (اورتا) نیز مانند مابه بیلاق رفته و برای اینکه از زندگی بی‌سروصدای دهکده‌ها ملول نشود. در يك خانه‌ی ماند و همواره از محلی به محل دیگر نقل مکان مینمود روزی میخواست به دهکده‌ی نسبتاً دور دستی برود و چندتن از بانوان و آقایان

نیز باوی بودند . یکی از مردان بوی گفت :

خانم (اورتا) ، راه دور است و اگر اجازه بدهید ، قسمتی از راه را به اسب من سوار شوید تا کمتر خسته شوید . بین راه ، برای اینکه دوری راه موجب ملال شما نگردد ، قصه‌ی شیرینی خواهم گفت و شمارا مستفیض خواهم نمود (اورتا) گفت :

خیلی متشکرم آقا ، خواهش دارم مستفیض فرمائید .

آن مرد که چندان از فن سخنرانی بهره نداشت ، هنوز آخرین کلمه‌ی جوایبه خانم تمام نشده بود که شروع به قصه سرایی کرد ولی چشم‌تان روز بد نه بیند ، اصلاً معلوم نبود چه می‌گوید و موضوع داستان از چه قرار است و قهرمانان او چه کسانی میباشند . یک موضوع را چندین بار تکرار می‌نمود و آخرش هم می‌گفت :

خیر اینطو نبود ! آنگاه از سرمی گرفت و آنچه گفته بود تکذیب میکرد . خلاصه بقدری پرت و پلا گفت که (اورتا) بیچاره جانش بلب رسید . عرق بر سر و رویش نشست ، حالش دگرگون شد و از شدت ناراحتی نزدیک بود قالب تهی کند . . . آخرش نتوانست سکوت نماید و چون دید آن شخص یاود سرادست از هرزه درائی بر نخواهد داشت به لحن شوخی گفت :

حضرت آقا ، اسب شما خیلی یورتمه می‌رود اجازه بدهید پیاده شوم .  
قصه گولب از سخن فرو بست و قصه‌ی اول را ناتمام گذاشت و داستانهای دیگر عنوان نمود .

۲

## حسن تفاهم

خانمها و آقایان بذله گوئی (اورتا) راستودند ، ملکه از (پام پینه) تقاضا کرد تا بنوبت خود به داستان سرایی بپردازد و (پام پینه) چنین آغاز سخن کرد :

خانمهای نازنین من ، نمیدانم آیا طبیعت مقصراست که در جسم پلیدی

روح نجیبی می‌دمد ، یا تقدیر تقصیر کاراست که گاهی ، برای يك شخص كامل العیاری ، شغل فرومایه ای معین می‌نماید . بهر حال ، ( دوچیستی ) یکی از صاحبان فکر و فراست و عقل و درایت بود که بشغل نانوائی اشتغال داشت . اگر نمی‌دانستم که طبیعت در کار خود بصیرت دارد ، واگر بر خلاف آنچه می‌گویند ، تقدیر کوراست ، از نکته سنجی آن بی‌خبر بودم ، هر دوی آنها را متهم و محکوم به کج رفتاری مینمودم .

آری ، طبیعت ناسازگار نیست و تقدیر نه تنها کور نمی‌باشد بلکه هزار چشم نازک بین دارد . با وجود تمام نازک بینی ، این دونیروی لایزال اکثر اوقات با افراد بشر همکاری می‌کنند .

اولاد آدم که از آینده اطلاع ندارند ، برای جلوگیری از هرا احتمال و اتفاقی ، هر چیز گرانبها و نفیسی که دارند ، در پست ترین جاها دفن می‌کنند و در موقع ضرورت . امانت خود را . آسان تر از يك اطاق قشنگ ، از آن محل پست و ناچیز بیرون می‌آورند ، طبیعت و تقدیر نیز همین کار را انجام میدهند . این دو قدرت عظیم که جهان را بحرکت و ادارمی‌کنند ، نیکبها را در زیر سرپوش بدیها پنهان می‌دارند و نفیس ترین ودایع و موهبت‌های خود را در پست ترین قالب‌ها قرار می‌دهند و در موارد ضرورت ، آنها را از آن محل نامطلوب بیرون می‌آورند تا از قعر مذلت به اوج عزت برسانند .

( دوچیستی ) نانوا با توجه به آقای ( جری اسپینا ) ، این موضوع را علنا شاهد کرد . دلیل اینکه نام ( جری اسپینا ) بخاطر رسید اینست که این شخص شوهر همان ( اورتا ) است که داستانش را شنیدید .

اکنون به موضوع قصه‌ی کوتاه من پی برده‌اید .

پاپ اعظم ( بونیفاس ) برای انجام چند ماموریت مهم ، سفرائی بشهر فلورانس اعزام داشت و چون نسبت به ( جری ) التفات بخصوص ابراز میکرد نشانی منزل او را به سفرای خود داد و سفارش نمود که بمنزل وی وارد شوند و باتفاق او به انجام دستورات پاپ پرداختند . سفیران پاپ همه روزه بعلمت نا معلومی باتفاق ( جری ) پیاده بمیدان ( سانتاماریا ) که دکان نانوائی ( دچیستی ) در آنجا بود ، میرفتند . ناگفته نماند که ( دچیستی ) نانوا با وجود اینکه مرد آزاده‌ای بود ، از مال دنیا بهره‌ای کافی داشت و در ناز و نعمت زندگی می‌کرد و شرابهای سفید و قرمز کم نظیری در سرداب منزل خود تهیه کرده بود

که در تمام شهر فلورانس شهرت داشت . هر روز صبح ، سفیران به همراهی (جری) از جلودکان نانوائی (دچیستی) می گذشتند .

(دچیستی) دلش میخواست در آن هوای گرم ، پیمانهای از شراب سفیدش را به آن تشنه لبان بنوشاند و بدین طریق ، با آن مردان عالیقدر طرح مودت ریزدولی چون شأن و مقام خود را پست می دید ، جرأت چنین تعارفی را نداشت .

لذا بتفکر پرداخت تاراه حلی برای این مسئله پیدا کند . سرانجام تصمیم گرفت کاری کند که (جری) و همراهانش داوطلب پذیرایی وی گردیده و شخصاً تقاضای شراب نمایند .

(دچیستی) پیش بند سفید و تمیزی داشت که هر وقت آنها را می بست ، شبیه آسیابان میشد ، صبح روز دیگر پیش بند سفید خود را بکمر بست و یک ظرف تمیز پر آب و یک شیشه ی پر از شراب و دو پیمانه ی نقره خام در پیش خوان دکان گذاشت و خود به انتظار نشست ؛ ساعتی بعد ، سرو کله ی (جری) و سفیران از دور پیدا شد و (دچیستی) نانوا مہیای اجرا نقشه ی خود گردید . قبلاً برای جلب توجه آنها ، پیاله هارا بهم زد و سپس پیمانهای از شراب بدست گرفت و اندکی از آن چشید و بصدای بلند لب و لوجهی خود را تکان داد و سر بعلامت لذت بحرکت آورد .

(جری) متوجه حرکات او گردید ولی چیزی نگفت و گذشت .

(دچیستی) روز دیگر نیز همین کار را تکرار نمود و روز سوم که گرمی هوا فزون تر شده بود ، موقعیکه (جری) و سفیران در باره پاپ از جلو دکان نانوائی او می گذشتند ، همان ادا و اصول را بکاربرد و این دفعه ، (جری) از مشاهده ی حرکات او ، آب در دهانش جمع شد و قدم سست کرد و جلو دکان ایستاد و گفت :

— همشهری ، آیا این که بالذت تمام مینوشی . از مشروبات عالی و

گوار است ؟

بله قربان ، بقدری خوب است که در تمام فلورانس نظیرش پیدا نمیشود خواهش میکنم بفرمائید !

(جری) روبه همراهان نمود و گفت :

— اندکی تامل بفرمائید به بینم : گویا این همشهری ما شراب گوارائی

دارد که جای دیگر نمی توانیم بدست بیاوریم !

سفیران پاپ اعظم که تشنه‌ی شراب ناب بودند وارد دکان شدند و (دچیستی) باشتاب تمام، نیمکت تمیزی آورد و مهمانان را به نشستن تعارف نمود. شاگردانش از هر طرف به تکاپو افتادند تا از مهمانان محترم پذیرائی کنند ولی (دچیستی) آنها را دور کرد و گفت:

بروید کنار، خودم از آقایان پذیرائی می‌کنم! آنگاه چهار پیمانه‌ی تمیزپیش آورد و دستور داد شیشه‌ی شرابی از سرداب دکان آوردند، پس پیمانه‌ها را لبریز کرد و بهر یک از آنها پیاله‌ای از آن شراب ناب داد.

(جری) و سفیران از طعم و لذت آن شراب گوارا شنگول شده و به تحسین و تعریف پرداختند. زیرا مدتی بود چنین مشروب گوارائی ننوشیده بودند و از آن روز، تا مدتی که در فلورانس بودند همه روزه کارشان بدین منوال بود.

چون سفیران عزم مراجعت کردند، (جری) مهمانی باشکوهی داد و (دچیستی) را نیز دعوت کرد ولی او در مجلس مزبور حضور نیافت. (جری) برای اینکه مهمانان خود را کاملاً از پذیرائی خود راضی نگاه دارد، مستخدمی را بسراغ (دچیستی) فرستاد و سفارش کرد که شیشه‌ی شرابی برای او بفرستد تا بهر یک از مهمانان، پیاله‌ای به پیماید.

مستخدم که مدتی از شراب خوردن بی‌بهره مانده و از این راه خشمگین بود بجای یک بطری، قرا به‌ای بزرگ برداشت و برد. (دچیستی) به مشاهده‌ی آن قرا به‌ی بزرگ گفت:

پسر جان بگذار زمین، آقای (جری) ترا اینجا نفرستاده و اشتباهی به اینجا آمده‌ای!

مستخدم هرچه گفت که اربابش همانجا را نشان داده، بخرج نانوا نرفت. و مستخدم نزد (جری) برگشت و چگونگی را باز گفت. (جری) در جواب او گفت:

سبر گردو به (دچیستی) بگو که اشتباه نکرده‌ای و اگر دیدی باز هم همان جواب را می‌دهد، بگو پس کجا بروم و به‌چه کسی مراجعه کنم!

مستخدم نزد (دوچیستی) برگشت و گفت:

به ارباب گفتم و ایشان فرمودند که موضوع اشتباه درین نیست و نزد

شما باید بیایم! نانوا اظهار داشت:

پسر، همان است که گفتم!

پس به چه کسی مراجعه کنم؟

به (آرنو) رجوع کنید!

مستخدم دوباره برگشت و به (جری) اظهار نمود که نانوا چنین گفته است. بشنیدن این سخن، (جری) نگاه خیره ای به مستخدم خود انداخته گفت:

چه ظرفی برای آوردن شراب برده بودی؟

مستخدم قرابه را به اربابش نشان داد و (جری) بدیدن آن ظرف بزرگ گفت:

پس حق با (دچیستی) بوده است!

آنگاه چند ناسزا به نوکر خود نثار کرد و ظرف کوچکی بدو داد که نزد (دچیستی) ببرد.

(دچیستی) چون ظرف تازه را دید گفت:

حالا درست شد. اربابت ترا همینجا فرستاده است!

آنوقت باخوشروئی ظرف را پراز شراب کرده بوی داد. همان روز خودش نیز چلیک کوچکی پراز شراب ناب سفید کرد و شخصاً تقدیم (جری) نمود و گفت:

عالیجناب. تصور نفرمائید که رفتار صبح امروز من، از ترس مال بوده، بلکه علت این کردار تنها بخاطر این بود که تصور کردم جنابعالی فراموش کرده اید که شراب من، یک مشروب معمولی نبوده، بلکه آن را بطور خصوصی برای مصرف شخصی خود تهیه کرده ام. و از طرف دیگر برای اینکه خود را در این مورد بی رقیب قلمداد نکنم، تذکره دادم که به (آرنو) رجوع کنند.

بهر حال من ظاهر و باطن آنچه شراب داشتم برای شما آورده ام تا نوش جان کنید!

(جری) از این هدیه ی خوشگوار (دچیستی) بی نهایت خوشنود شد و از آن مرد نیک خصلت سپاسگذاری کرد و از آن پس، (دچیستی) در عداد یکی از دوستان صمیمی (جری) قرار گرفت.



## حاضر جوابی

(پام پینه) داستان خود را تمام کرد و تمام شنوندگان، هوش سرشار و همت بلند (دچیستی) نانوا را ستودند. سپس ملکه از (لرت) تقاضا کرد که بداستان سرائی بپردازد. (لرت) لبخند شیرینی بلب آورد و چنین آغاز سخن نمود :

- دوستان عزیز، در مورد کوتاه فکری ماژنها، خانم (فیلمون) و خود من شرحی در قالب داستان تذکر دادیم. دیگر لازم به تکرار نیست. ولی صرف نظراز حملات شوخی آمیزی که به خانمها وارد آوردیم، نکته‌ای را می‌خواهم تذکر دهم.

طبیعت زنها چنین حکم میکند که طرف صحبت خود را دندان بگیرند ولی گزیدن آنها مثل دندان گرفتن سگان نیست بلکه، مانند خودشان لطیف است و بدان میماند که بره‌ای پیکر کسی را بدندان گزیده باشد! این راهم باید در نظر داشت که حاضر جوابی باید در موقع بخصوصی انجام گیرد و موفقیت در این مورد، به شخصیت اشخاص و زمان و مکان بستگی تمام دارد.

اینک داستان کوتاه خود را که در همین زمینه است شروع میکنم. (آنتونیوارسو) که یکی از اسقف‌های فعال و بردبار بود، کشیش رسمی شهر (فلورانس) و مرجع مذهبی مردم آن دیار بود.

یکی از نجیب زادگان عالیقدر دربار اعلیحضرت (ربرت) بعنوان نماینده‌ی ویژه وارد شهر ما گردید.

این شخصی که (دکودلاراتا) نام داشت، جوانی خوش قیافه بود که در عیاشی و ولگردی نظیر نداشت.

چون بشهرما وارد شد ، نظر به منصب بزرگی‌ها که داشت ، به محافل و مجالس راه یافت و با خانم‌های باشخصیت فلورانس آشنائی گرفت و در میان آنان ، زنی زیبا صورت و خوش حرکات نظرش را جلب نمود و چون درباره او تحقیق کرد . بوی گفتند که آن زیبا صنم ، دختر خواهر اسقف است و شوهرش ، برخلاف رسم بزرگزاده گان ، مردی مرموز و بی‌نهایت خسیس می‌باشد .

(دگو) چون نقطه‌ی ضعفی در شوهر محبوبه پیدا کرد ، با او بسنای مراوده گذاشت و سر انجام ، آن شوهر طمع کار و لئیم ، حاضر شد که در ازای گرفتن پنجاه (فلورن) سکه‌ی طلا ، یکشب زن خود را به آغوش آن مرد اجنبی بیندازد . زن بیچاره که جز تسلیم و رضا علاجی نداشت ، بی‌پرده به مخالفت پرداخت و بالاخره ، شبی بطور اجبار در آغوش (دگو) بصبح رساند و سحرگاه ، شوهرش صاحب پنجاه سکه‌ی طلا گردید .

این واقعه در شهر شیوع پیدا کرد و بگوش اسقف رسید ولی چون مرد با فکر و با تدبیری بود ، خود را به نادانی زدو این موضوع را بروی خود نیاورد و همچنان با فرستاده‌ی پادشاه به رفق و مدارا رفتار میکرد .

روزی از روزها که آندو با هم سوار اسب شده و گردش میکردند . اسقف زنی را در سر راه خود دید و بطرف او راند . این زن را که (نوننا دوپولچی) نام دارد و خاله‌ی (آلیه‌سیو رینوچی) می‌باشد ، همه شما میشناسید که در آن موقع یکی از زیبارویان شهر و در حاضر جوابی مشهور بوده و چندی قبل در کلیسای (سان پیه‌رو) ازدواج کرده بود .

اسقف بوی نزدیک شد و در حالیکه دوست خود (دگو) را نشان میداد گفت :

- نوننا خانم ، این سوار را چگونه می‌بینی ؟ آیا تصور میکنی بتوانی او را مغلوب کنی ؟

(نوننا) که میان زنان و مردان حاضر ، از این سخن نیش‌دار و زنده سر افکنده شده بود ، تصمیم گرفت بدون فوت فرصت ، جواب دندان‌شکنی به آن کشیش داده و او را در نظر مردم خوار و بیمقدار نماید . لذا بی‌درنگ جواب داد :

- پدر مقدس ، این شخص مغلوب من نمیشود . چون شوهرم از وی

پول نمی گیرد !

بشنیدن این پاسخ ، اسقف و (دگو) از خجلت سر بیزیر افکندند .  
(دگو) از اینکه با دختر خواهر کشیش عمل نامشروعی انجام داده و اسقف برای بی عفتی دختر خواهر خویش ، در میان مردم و پیش خودشان بقدری شرمنده گردیدند که بدون خدا حافظی از آنجا دور شدند و آن روز ، ابدأ بایگدیگر صحبت نکردند .  
بدین طریق ، (نونا)ی جوان که گزیده شده بود ، توانست باحاضر جوابی خویش ، حریفرا تنبیه و بشوخی مجازات نماید .

## ۴

### مرغی که يك پا دارد

(لرت) ساکت شد و (نونا) موردستایش شنوندگان واقع شد. ملکه از (نیفیل) تقاضا کرد تا بنوبت خود به قصه سرائی بپردازد . (نیفیل) بشرح زیر آغاز سخن نمود :

- دوستان عزیزم ، تیزهوشی درحاضر جوابی، در موقع خود کلمات گیرنده و سودمندی به شخص الهام میکنند . همچنین، گاهی اتفاق میافتد که تقدیر نیز به یاری اشخاص کمرو و شرمگین شتافته و کلماتی به زبان آنها جاری میسازد که در موقع عادی قدرت ادای يك کلمه ی آنرا هم ندارند. من در قصه ی خود ، این نکته ی نغزرا بشبوت خواهم رساند . هر يك از شما دیده یا شنیده اید که (کنرادچیان فیگیازی) یکی از مردان سرشناس و لایق شهر ما بود . این شخص به نگاهداری سگ و شکار پرندگان علاقه ی خاصی داشت ، روزی کلنگی را شکار کرد و به آشپز خود که از اهالی ونیز و (شی شی نیو) نام داشت ، سفارش نمود که در کباب کردن آن دقت کامل نماید .

(شی شی نیو) طبق دستور اربابش پرهای مرغ را کند و اندرون آن را تمیز کرد و با سلیقه ی تمام مشغول کباب کردن آن شد . در این اثنا

دختر همسایه که (برونت) نام داشت و گاهی بسراغ اومی آمد و با دادا و اطوار خود دلش را خوش میکرد ، وارد آشپزخانه شد .

دود و دم مطبوع و اشتها آور کباب مرغ ، وی را بی تاب نمود و پس از احوال پرسی از (شی شی نیو) بوی گفت :

- شی شی جان ، عجب کباب خوبی تهیه میکنی ! یک پایش را بده بخورم !

(شی شی نیو) جواب داد :

- بی جهت اصرار نکن ، چیزی بتو نمی رسد !

(برونت) گفت :

- اگر ندهی ، توهم از من چیزی نمی فهمی !

مدتی بین آن دو نفر مشاجره در گرفت تا اینکه (شی شی نیو) تسلیم شد و یک ران مرغ را بریده به محرابه‌ی خود داد . چون موقع صرف شام شد ، (کنراد) و وستانش سر میز غذا نشستند و (شی شی نیو) جزو اغذیه‌ی گوناگون ، کباب مرغ را نیز که یک پایشتر نداشت روی میز نهاد. حاضرین از مشاهده‌ی مرغ یک پا بحیرت افتادند و (کنراد) آشپز خود را صدا کرد و چگونگی را پرسید :

(شی شی نیو) با صورت حق بجانبی جواب داد :

- قربان ، کلنک ها یک پا دارند !

(کنراد) خشمگین شد و گفت :

- عجب حرفی میزنی ! مگر من تا حالا کلنک ندیده ام ؟

(شی شی نیو) بلافاصله گفت :

- قربان ، همین است که عرض کردم و اگر باور ندارید حاضرم

عملایشما ثابت کنم !

مهمانان (کنراد) بشنیدن این ادعای عجیب از میزبان خود تقاضا کردند که پیشنهاد آشپز خود را بپذیرد تا به ببیند چگونه مرغ یک پارا به آنها نشان خواهد داد !

(کنراد) در برابر اصرار دوستان خویش ، به (شی شی نیو) گفت :

بسیار خوب ، فعلا برو ، فردا صبح باید ادعای خود را به اثبات برسانی ولی بدان که اگر نتوانستی از عهده‌ی این کار بر آئی کاری بسرت می آورم که

تا عمر داری فراموش نکنی !

پس از صرف شام ، ساعتی بر سر این موضوع بحث میشد و چون صبح در آمد ، (کنراد) که خواب شب از غضبش نکاسته بود . باخشم فراوان سر از خواب برداشت و دستورداد اسپها را زین کردند و فرمود تا ( شی شی نیو) نیز بر اسب کوچکی سوار شود . آنگاه باتفاق دوستان خود از شهر بیرون رفت و به کنار نهـری که هر صبح تعداد زیادی کلنک جمع می آمدند ، رهسپار شد .

چون بدانجا رسیدند ، (کنراد) روبه آشپز خود کرد و گفت :

— الان معلوم میشود که دیشب چه کسی از ما دو نفر دروغ گفته است !

(شی شی نیو) که هنوز از باب خود را خشمگین می دید ، همچنانکه پا بی پای او اسب میراند ، گرفتار ترس بی سابقه ای شد و برای پیدایش راه نجات به هر طرف نظر می انداخت ولی هیچگونه مفری نمی دید . چون به کنار نهـر رسیدند در همه طرف کلنکها را دیدند که دسته دسته کنار نهـر نشسته اند ، سکوت در همه جا حکمفرما بود و (شی شی نیو) که از همه جا نومید شده بود ، راه فراری می جست که ناگهان يك دسته کلنک را دید که روی يك پای استاده و سر بشانه خم کرده اند . بطوریکه میدانیم ، اکثر پرندگان در موقع خواب روی يك پای ایستند و آنها هم در خواب بودند . بمحض اینکه آشپز پریشان حال آن پرندگان را در آن حال دید ، فریاد زد :

— ارباب نگاه کنید! این کلنکها را تماشا کنید که همگی يك پابیشتر ندارند . دیدید که من بیچاره دروغ نگفته ام ، (کنراد) بابی صبری ، فریاد زد :

ای احمق . الان بنو نشان می دهم که آنها چند پادارند !  
آنگاه از اسب بزیر آمد و بطرف پرندگان روی نهاد و بصدای بلند ، آنها را کیش کرد! کلنکها بصدای کیش کیش او از خواب بیدار شده و پای دیگر خود را نیز بزمین گذاشته و از آنجا دور شدند . (کنراد) خطاب به آشپز خود کرد و فریاد زد :

چطور شدای بی شعور احمق؟ حال دیدی که دو پادارند؟ (شی شی نیو) که از ترس می لرزید ، ناگهان بدون اینکه خودش متوجه شود چه میگوید ، فریاد زد :

- آخر قربان ، شما مرغ دیشبی را کیش نکردید و میل فرمودید . اگر کیش می کردید حتماً آنهم پای دیگرش را آشکار می کرد و دارای دوپامیشد !

(کنراد) با وجود اینکه سخت غضبناک بود ، بشنیدن این جواب خنده آور ، قاه قاه بخنده درآمد و رفقاییش نیز بشدت ، خنده سردادند . بدین طریق . در اثر چند کلمه سخن بجا و بمورد ، آتش خشم (کنراد) فرنشست و شعف و شادی جای آنرا گرفت و روبه آشپز نکته سنج خود نمود و گفت :  
(شی شی نیو) ، راست می گوئی لازم بود مرغ دیشبی را هم کیش میکردم !

## ۵

### دیگچه ، دیک را میخوره میگذند

چون قصه‌ی (نیفیل) به پایان رسید ، شنوندگان حاضر جوانی و بذله گوئی (شی شی نیو) راستودند . سپس ملکه به (پانفیل) اشاره کرد تا بنوبت خود به داستان سرائی بپردازد . (پانفیل) چنین شروع کرد :  
دوستان عزیز ، بطوریکه خانم (پام پینه) در داستان خود بیان کرد ، گاهی قضا و قدر گنجهای نفیسی پاک و مصفارا در امکانه‌ی نامناسب و شرایط نامساعد پنهان میدارد همچنین ، گاهی از اوقات نیز طبیعت ، بر صورت زیبایی هوش و فراست ، نقاب کریه و ناخوش آیندی افکند . داستانی که نقل می کنم ، در همین زمینه است که قهرمانان آن دو نفر مرد بد ظاهر و خوش باطن میباشند .

یکی از آنها آقای (فورزدارا باتا) بود که صورت کریه‌ی داشت و هیگش ناقص بود بطوریکه بیننده از دیدار قیافه اش منزجر میشد و مانند خانواده‌ی (بارونچی) که در قصه‌ی آینده از آن مطلع خواهید شد ، ظاهری بس ناهنجار داشت . همین شخص کریه المنظر ، بقدری در علم حقوق استاد بود که همگنان او را در مسائل قضائی بحر العلوم می دانستند . دیگری (جیوتو) نامیده میشد که در هنر نقاشی مادر دهرمانش را ندیده بود .

هر قلمی که بر صفحه‌ی کاغذ می‌کشید، نموداری از ذوق سلیمش بود و هر تصویری که از سر مشقی می‌پرداخت، بمثابة عین سر مشق بود. اکثر پرده‌های نقاشی‌وی چنان باروح وزنده بود که بیننده را دچار تردید میکرد که آیا این شکل زائیده‌ی قلم است و یا پیکری زنده و ذیروحی در چهارچوبه‌ی قاب عکس جای گرفته است؟

(جیوتو) با هنر نمائی خویش، هنری را که قرنهای متمادی دستخوش انحطاط و بازیچه‌هنرمندان نمایان بیمایه بوده، به تجلی در آورده و با وجود گرانبهای خود، مایه فخر و مباهات فلورانس و فلورانس‌گردیده است. این هنرمند بلند پایه با وجود قدرت نمائی و شهرتی که بدست آورده بود همواره از تظاهر دوری میکرد و از قبول عنوان (استدا) امتناع می ورزید. افتخاری که وی از پذیرفتنش خودداری میکرد. بیش از پیش موجب محبوبیت او گردیده و همان اندازه، مایه‌ی حق و حسد مدعیان بی هنر گردیده بود. (جیوتو) در قیافه و هیکل نیز مانند (فورز) مورد بیمهری طبیعت قرار گرفته بود. اینک داستان را شروع می‌کنم:

(فورز) و (جیوتو) هر یک در نزدیکی فلورانس مزرعه‌ای داشتند و چون فصل تابستان بود، روزی (فورز) با اسب سرکشی که کرایه کرده بود. از مزرعه‌ی خود بر می‌گشت و (جیوتو) نیز که سر و وضعش با او تفاوتی نداشت. از اراضی خود بشهر مراجعت مینمود.

این دو نفر که سنین جوانی را پشت سر گذارده بودند در راه بهم رسیدند و در حالی که به آهستگی اسب میراندند. بطرف شهر روی نهادند. بین راه همان طوریکه در تابستان اتفاق می‌افتد، ناگهان رگبار بارانی گرفت و آندو نفر بخانه‌ی زارعی که هر دو می‌شناختند، شتافتند. ولی باران به این زودی قطع نمیشد و چون آندو نفر میخواستند همان روز به فلورانس برسند از میزبان تقاضا کردند پوشاکی به آنها عاریت دهد تا در راه از گزند رطوبت مصون بمانند،

مردزارع، دو بالا پوش ماهوتی و دو کلاه بآ نهاداد که اگرچه کهنه و فرسوده بود. ولی بکارشان می‌آمد.

زارع مزبور از اینکه لباس بهتری نداشت که بآنها تقدیم کند معذرت طلبید و آندو را کاملاً پوشانده و روبراه نهادند. هنوز مسافتی نپیموده بودند

که متوجه شدند بدنشان در اثر شوراخهای متعدد بالاپوش مندرس خیس باران شده و گل ولایی که در اثر حرکت اسبان از زمین برخاسته ، به البسه‌ی آنها پاشیده و ظاهری زننده به آنها بخشیده است .  
چندی دیگر به راه پیمائی ادامه دادند تا اینکه دوا اندکی باز شد و آندوسوار که تا آن لحظه ، سکونت کرده بودند ، با یکدیگر به صحبت پرداختند .

(فورز) بسخنانی فصیح (جیوتو) گوش میداد ، آنگاه لحظه‌ای سر پای آن هرمنند کوتاه قد و لاغر را بر انداز نمود و گفت ،  
- جیوتو ، خیال میکنی که اگر شخص بیگانه‌ای ترا با این ریخت و قیافه به بیند ، باور میکنید که بهترین نقاش جهان میباشی ؟  
(جیوتو) بدون تامل جواب داد .

- اگر ترا هم با این قد و قواره و لباس مشاهده کند ، تصور خواهد کرد که الفبا را هم درست نمی‌دانی !  
(فورز) بشنیدن این جواب دندان شکن ، متوجه بی‌مبالاتی خود گردید و فهمید که در برابر جنسی که تحویل داده ، پول خوبی گرفته و عبارت دیگر درازای ضربتی که زده ، ضربتی نوش جان کرده است ..

## ۶

### وقتی که خدا نقاشی یاد می‌گرفت

خانمها هنوز به حاضر جوابی (جیوتو) می‌خندیدند که ملکه به (فیامت) اشاره کرد تالب بسخن بگشاید و آن بانوی جوان چنین گفت :  
- دوستان عزیزم ، (پانفیل) باتذکر نام خانوادگی (بارونچی) ، مرا بیاد اجرائی انداخت که از موضوع داستان سرائی امروز ما خارج نیست و اینک شرح داستان ؛ چندی پیش در شهر ما مردی زندگی میکرد که (میچل اسکالزا) نام داشت که جوان خوش صحبت و با مزه‌ای بود . در هر محفل که قدم می‌گذاشت ، اهل مجلس را با حکایات و شیرین کاریهای خود سر گرم مینمود ،



جوانان (فلورانس) هر وقت مجلسی می آراستند ، کوشش میکردند آن جوان را پیدا کرده و مجلس خود را با حضورش گرم نمایند . روزی در (مون اوگی) مجلسی آراسته شد که (میچل) نیز حاضر بود و بحث باحراتی در بین حضار در گرفت .

موضوع بحث این بود که کدام يك از خانواده های فلورانس نجیب تر و قدیمی تر میباشد؟ بعضی ها فامیل های دیگر را به آن ها برتری میدادند و خلاصه هر يك عقیده ای اظهار میکردند . (میچل) بشنیدن اظهار نظر آنها خنده ی بلندی کرد و به تمسخر گفت :

قیل و قال نکنید ، ساکت باشید ، شماها هنوز خیلی بچه اید که در این خصوص اظهار نظر نمائید ! اصلا متوجه حرف خودتان نیستید . بدانید که نجیب ترین و مشهورترین خانواده های محترم این شهر ، فامیل (بارونچی) میباشد : تمام فلاسفه و عموم کسانی که آن خانواده را می شناسند با من هم - آوازند و برای اینکه اشتباه نشود ، همین خانواده ی (بارونچی) را که ساکن (سانتاماریا ماگیور) میباشد برای شما مثال می آورم !  
حاضرین که منتظر شنیدن این حرف نبودند قهقهه بخندیدند در آمده گفتند :

چرا ما را سرگردان میکنی ، مثل اینکه خانواده ی (بارونچی) را نمی شناسیم ! (میچل) گفت :

به انجیل قسم که شوخی نمیکنم و آنچه میگویم حقیقت است . اگر یکی از شما ، سر يك شام شش نفری شرط بندی کند ، حاضرم ادعای خود را به ثبوت برسانم . از این گذشته ، حاضرم هر کس را شما معین کنید برای قضاوت و حکمیت قبول نمایم ! بشنیدن این پیشنهاد ، یکی از جوانان که (نریمانی نی) نام داشت سر برداشت و گفت :

من حاضرم !

جوانان حاضر شدند که میزبان خود (پی پرودی فیورانیتو) را به حکمیت قبول کنند . یکی را دنبال او فرستادند و همه خود را آماده کردند تا بطور کامل ، (میچل) را مسخره کنند . (پی پرو) حاضر شد و چون از موضوع خبردار گردید ، بدو با (نری) صحبت نمود و سپس روبه (میچل) کرد و گفت :

چطور میخواهی ادعای خود را به ثبوت برسانی ؟

### (میچل) جواب داد :

طوری ثابت میکنم که خودت قبل از همه تصدیق کنی. البته میدانید که هر قدریکه فامیل قدیمی باشد، نجابت آن بیشتر است. این نظری است که هم اکنون در جلسه مامطرح بود و در نتیجه، چون فامیل (بارونچی) از خانواده هاش دیگ و قدیمی ترند، از همه ی آنها نجیب تر میباشند. اکنون، اگر ثابت کردم که خانواده ی (بارونچی) قدیم ترین خانواده های این شهر است، شرط را برده ام. بدانید که وقتی خداوند تعالی مشق نقاشی میکرد، خانواده ی (بارونچی) را آفریده و مخلوقات دیگر را بعد ها خلق کرده است. یعنی خلقت این خانواده ی کریمه المنظر و بدقیافه، موقعی صورت گرفته که هنوز خداوند در نقاشی صورت مخلوقات خود ناشی بوده است!

برای اثبات صدق ادعای خود یاد آور میشوم که قیافه ی هر یک از افراد این خانواده را در نظر مجسم کنید. صورت بعضی از آنها دراز و چهره ی بعضی دیگر پهن است. بینی یکی شان گرد و کلفت و دماغ دیگری بشکل پایه ی دیک است. چانه ی رخی از آنها مانند کف کالش و فکین شان مانند پوزه ی الاغ میباشد. یکی رامی بینی که چشم راستش بزرگتر از چشم چپ او یا پائین از آن قرار دارد. قیافه ی آنها درست شبیه تصاویری است که بچه ها در روزهای اول نقاشی روی کاغذ می کنند تکرار می کنم که خانواده ی (بارونچی) اول ما خلق الله بوده و خدا موقعی آنها را آفریده که در نقاشی تازه کار بوده است. لذا آنها قدیمی ترین خانواده ها و در نتیجه، شریف ترین آنها میباشند!

بشنیدن این منطق عجیب (میچل)، تمام حاضرین، اعم از آنکه شرط بندی کرده و یا به قضاوت انتخاب شده بود، شلیک خنده را سردادند. تائید شد که حق با (میچل) بوده و شام شش نفری را برده است. زیرا بدلائل محکم او، معلوم شد که خانواده ی (بارونچی) نه تنها قدیم ترین فامیل های فلورانس، بلکه قدیمی ترین مخلوقات خدا بوده اند.

بدین طریق، (نیفیل) در تعریف صورت به نظر (فورز)، او را به قیافه ی (بارونچی) ها تشبیه کرده بود.

## طریقه‌ی بکار بردن (باقیمانده)

(فیامت) ساکت شد و شنوندگان، از استدلال مضحك (میچل) در مورد قدمت خانواده‌ی (بارونچی) مدتی خندیدند. آنگاه، ملکه خطاب به (فیلسترات) نمود تذکر داد که بنوبت خود شروع به نقل داستان نماید آن جوان بشرح زیر قصه‌ی خود را آغاز کرد:

خانمهای محترم، فصاحت درسخنرانی در هر حال و در همه جا مطلوب است، بخصوص، هنگامی که ضرورت اینجاب نماید. داستان زنی را که میخواهم بیان کنم در همین مورد است و امیدوارم شنیدن آن شمارا به بهجت و سرور وادار کند.

در سر زمین (پراتو) زنی زیبا صورت بسر میبرد که (فیلیپا) نام داشت.

این زن عاشقی سینه‌چاک و دلداده‌ای جوان داشت که گاهی بملاقاتش می‌آمد و از گلشن وصلش گل می‌چید. از قضا روزی، موقعیکه آن عاشق و معشوقه در آغوش هم بودند، شوهر آن بانو که (رینالدو دو پو گلیه‌زی) نامیده میشد، سر رسید و زن خود را در آغوش آن مرد بیگانه دید و بقدری خشمگین شد که اگر خود را با آن جوان در سر پنجه‌گی یکسان می‌دید، بی‌درنگ به قتلش میرساند.

لذا در آنجا از هر گونه تطاهری خودداری نمود ولی چون از خانه بیرون شد، فریاد برآورد و مردم را به‌خانه برد تا شاهد بی‌عفتی زنش و بی‌ناموسی آن جوان باشند و بدین وسیله، عاشق (فیلیپا) دستگیر و زندانی گردید فردای آن روز نیز، (رینالدو) همسر خیانت کار خود را به پنجه‌ی عدالت سپرد.

(فیلیپا) مانند تمام زنان عاشق، در برابر هر خطر احتمالی خود را مهیای هر پیش آمدی کرده و با شهادت تمام منتظر مجازات بود. وی بقدری (لازارینو) عاشق خود را دوست داشت که علی رغم سفارشات اقوام و دوستانش که او را به فرار تأکید میکردند، تصمیم گرفت در برابر دادگاه بخطای خود اعتراف و با سر بلندی تن بمرک دهد و با عزت و احترام چشم از جهان ببوشد؛ همچنین قصد داشت برای ثبوت عشق آتشین خود کاری کند که در آغوش محبوب و در نظر دشمن و دوست بامرک هم آغوش گردد.

خلاصه آن زن جوان قوی دل در حالیکه جمع کثیری دورش را گرفته بودند و سفارش میکردند که در دادگاه، اتهام وارده را تکذیب و انکار نماید، به دادسرا رسید، دادستان به دیدن جمال دلارا و مشاهده وی و قاروسر بلندی وی، متأثر شد و در دل نسبت بآن بانوی جوان احساس رحم و ملاحظت نمود لذا برای اینکه او را از ورطه‌ی هلاک برهاند چنین گفت:

— خانم بطوریکه می بینید شوهر شما آقای (رینالدو) بر علیه شما اقدامی دعوی کرده و اظهار میدارد که دیشب موقعیکه با مرد بیگانه‌ای خلوت کرده بودید، سررسیده و در همان حال شمارا دیده است، میدانید که در این موارد اقرار صریح شما موجب محکومیتتان خواهد شد و بمجازات شدیدی خواهید رسید. پس بجوابی که میخواهید بدهید درست توجه کنید! قانون مجازات جرم شمارا مرک قرار داده است.

(فیلیپا) بدون این که خم به ابرو بیاورد، با صدای محکم چنین گفت:

— آقای دادستان، دیشب که شوهرم مرا غافل گیر کرده، اولین بار نبوده که با آن جوان خلوت کرده‌ام، چندین مرتبه پیش از آن نیز با او رابطه داشته‌ام زیرا او را از جان خود بیشتر دوست دارم و اما راجع به اینکه در برابر جرمی که امثال من مرتکب میشوند و بقول شما قانون دستور اعدام میدهد، اعتراض دارم. عرض میکنم که واضعین این قانون همه از جنس ذکور بوده و زنی در تصویب آن دخالت نداشته و در نتیجه، مردها تنها بقاضی رفته و بدون رضایت زنان برای آنها قانونی وضع کردند. این قانون یک طرفی بهیچ وجه با عقل

\* در آن زمان رسم بر این بود که زنان زناکار را در آتش می سوزانند.

مترجم

و منطق سازگار نبوده و قابل اجرا نمی باشد . بهر حال . اگر وجدان بیدار و قلب پاکی دارید سخنانی منطقی مرا قبول کنید در غیر این صورت يك تقاضا از شما دارم و آن اینست که از شوهرم بپرسید که آیا . تا کنون که همسرا بودم ، هر وقت میل هم خوابگی با من داشته ، از اجرای تمنای او سر پیچی کرده ام ؟

(رینالدو) که در آنجا حضور داشت ، بدون اینکه منتظر پرسش دادستان باشد گفت :

- آقای دادستان ، اقرار میکنم که هر وقت خواسته ام بازن خود هم بستر شوم هیچگونه امتناعی نکرده است !  
(فیلیپا) بلافاصله گفت .

- بسیار خوب آقای دادستان ، بطوریکه ملاحظه می فرمائید شوهرم اقرار میکند که هر وقت دل او خواسته ، قسمتی از تمایلات مرا ارضا نموده . پس تکلیف من با بقیه اش چه بوده است ؟ آیا پیش سگ می انداختم ؟ آیا بجای اینکه باقیمانده عشق خود را تلف کنم ، بهتر نبود که دل جوانی را که از جان بیشتر دوست دارم بدست بیاورم ؟

بشنیدن این بذله گوئی و سخنوری دلپذیر ، تمام کسانی که در آن جا گرد آمده بودند ، حتی شوهر وی نیز بخنده درآمدند . خود دادستان نیز تامدتی نمی توانست از خنده خود داری کند ، همه ی حاضرین ، حق را به آن زن زیرک و موقع شناس داده و منطق مضحکش را تأیید نمودند و پیش از اینکه دادگاه را ترک کنند ، قانون مربوط را تغییر داده و ماده ای به آن افزودند که اگر زنی بخاطر پول و زور زیور ، به بی عفتی تن در دهد ، محکوم به اشد مجازات خواهد شد و در غیر این صورت مجازات اعدام در باره ی خطا کاران اجرا نمی شود .

(رینالدو) که از عمل خود سخت شرمنده شده بود ، دادگاه را ترک نمود و زنش نیز ، که خود را از خطر سوختگی در آتش نجات یافته می دید ، با کمال خوشحالی به منزلش مراجعت کرد .

## مردم ناشایسته

قصه‌ی (فیلمسترات) اثر شرم و آزر مملایمی در چهره‌ی خانمها گذاشت و اندکی سرخی خجالت بر گونه‌های آنها نمایان کرد و چون قصه با آخر رسید، هر کدام نگاه دزدیده‌ای به دیگری انداخته و تبسم رضایت بخشی بر لب آوردند.

ملکه بسمت (امیلی) برگشت و اشاره کرد که مشغول داستان سرایی گردد. آن بانوی جوان که گوئی از خواب بیدار شده، نفسی عمیق کشید و سپس گفت:

—خواهران زیبای من، در اثر هجوم اندیشه‌های مختلف، ساعتی در عالم دیگری سیر می‌کردم و اگر ملکه مرا صدا نمی‌نمود همچنان در دریای فکر و خیال غوطه ورمیشدم. اگر حافظه‌ام یاری می‌کرد قصه‌ی من اندکی مفصل‌تر می‌شد. دختری مرتکب عمل ناروایی میشود و اگر هوش و فراست داشت، حاضر جوابی عمویش وی را نجات میداد.

القصه، در شهر ما مردی بود که (فریسکو دسلاتیکو) نام داشت و او را دختر برادری بود که (چی بسکا) لقبش داده بودند. این دختر دارای هیکلی برارنده و پیکری ارزنده بود. ولی صورتش به این معنی گواهی نمیداد. در عوض، بقدری از خود راضی و مست کبر و غرور بود که همواره زبان به بد گوئی مردم می‌گشود و از اینکه حسن و جمال او را ستایش نمی‌کنند، آنها را «طاقت فرسا» میخواند و زن و مرد را از نیش زهر آلود انتقادات خود بی‌بهره نمی‌گذاشت.

در صورتیکه خودش از تمام مردم (طاقت فرسا) تر بود، نه صورتی زیبا و نه سیرتی پسندیده داشت. وقتی بکوچه میرفت، سر بالامی گرفت و آنقدر بخود می‌بالید که گوئی ملکه‌ی فرنگستان است!

\* تصغیر نام فرانسوی «فرانسواز» مترجم.

هر کس از کنارش می گذشت ، خود را کنار می کشید ، بطوریکه گوئی از تماس با مردم منزجر است و می ترسید که میاد بدنش ، بابر خورد باپیکر دیگران . ملوث و آلوده گردد . دیگر شرح حرکات زننده و نا-مطلوب (چی یسکا) بهمین قدر کافی است . روزی ، وقتی از کوچه به خانه بازگشت ، عمویش نیز در منزل بود .

عمویش پرسید :

(چی یسکا) ، امروز روز عید است . چرا به این زودی بخانه برگشتی ؟

(چی یسکا) با ادا و اصول جواب داد :

درست است که زود برگشته ام ، ولی امروز کوچه و بازار پر از مردم ناشایسته و بی ادب است . کسی را در همه ی کوچه و خیابان ندیدم که از ادب و نزاکت بهره مند بوده و با حرکات جلف و کبر و غرور بی جای خود ، شخصی را ناحت و مشمئز نکند! نمیدانم با این مردم احمق از خود راضی که هیچگونه بهره ای از زیبایی نداشته و اینهمه خود فروشی و خود نمائی می کنند چگونه روبرو شوم . گمان ندارم در روی زمین کسی مانند من از حرکات طاق فرسای این مردم نگون اقبال پریشان خاطر شود ! برای همین است که به این زودی برگشتم .

تصنعات و خودسازی های دختر برادر ، برای (فریسکو) سخت ناگوار بود . لذا گفت :

دختر جان ، اگر می خواهی از دیدار مردم خود پسند و بی ادب برای همیشه آسوده شوی ، هر گز به آئینه نگاه نکن !..

ولی با وجود اینکه (چی یسکا) خود را در عقل و کمال ، افلاطون زمان می دانست ، از فرط کم هوشی و نادانی ، متوجه نکته ی نغز و پرمغز عمومی خود نشد . و هنوز هم که به خیره سری خود ادامه میدهد !

## ۹

### در خانه ی اموات

چون (دی یونه) متوجه شد که قصه ی (امیلی) به پایان رسیده ، و جز خود او و دیگری باقی نمانده است ، بشرح زیر شروع به سخن کرد :

دوستان خوب روی من ، از قصه های امروز شما ، داستانی بخاطر من رسیده

بود که میخواستم بنوبت خود عنوان کنم ولی اکنون قصه‌ی دیگری نقل میکنم  
و ضمن شنیدن آن یقین دارم به نکته‌ی بسیار دقیق و پرمغزی متوجه خواهید  
شد که نظیر آنرا کمتر شنیده‌اید. در گذشته، آداب و رسوم پسنده  
بود که در اثر لغات و ثروت، از میان رفته است. در آن زمان، اهل هر محله‌ای  
دور هم گرد آمده و مجالس انسی ترتیب داده، و با پولی که بطور مساوات جمع  
آوری میشد، سروسروری راه می‌انداختند.

این کار پسنده، از روی نوبت انجام می‌گرفت و همین طور ادامه  
می‌یافت. گاهی اتفاق می‌افتاد، گذشته از اهل محله، اشخاص ناشناس را  
نیز به محفل خود بار داده و با صرف غذا و طرح صحبت‌های شیرین وقت خود  
را بخوشی و شادمانی میگذرانند.

گاهی نیز بطور دسته جمعی سوار شده و روبه بیابان می‌نهادند و به نيزه  
بازی و تمرین فنون جنگی میپرداختند. این عمل در تمام اعیاد و یاهنگام  
حصول يك پیروزی در آن شهر، بموقع اجرا درمی‌آمد. این دسته‌ها، سر  
دسته‌ای داشتند و ریاست یکی از آن دسته‌ها، بامردان شمندی بود که (بتو  
برونله‌شی) نام داشت.

این شخص و دوستانش سعی میکردند مردی (گیدو کوالکانت) نام را  
که در علم منطق و فلسفه بی نظیر و در علوم طبیعی تخصصی کامل داشت. به  
جرگه‌ی خود وارد نمایند. ولی در اثر مخالفت اعضای دسته‌ی (بتو) که  
(گیدو) را بعزت پیروی از فلسفه‌ی طبیعیون، مورد تمسخر قرار داده و از  
پذیرفتن آن دانشمند در جرگه‌ی خود امتناع داشتند، روزی (گیدو) مانند  
بعضی روزها از (ارتوسن میشل) به کلیسای (سن ژان) میرفت. در آن محل،  
مقابر متعددی وجود داشت که امروزه، نیز در نزدیکی (سن رپارات) بنظر  
می‌رسد. وی در میان ستونهای مرمر قبرها ایستاده بود که تصادفاً، (بتو)  
و رفقایش سواره از آنجا گذشتند و (گیدو) را در آن محل دیدند و از مشاهده  
او بیکی دیگر گفتند:

- برویم قدری او را اذیت کنیم!

آنگاه دسته جمعی مهمیز به اسب خود زده و بدون اینکه به مخالفت  
(بتو) و قعی بگذارند، بطرف گورستان تاختند. (گیدو) که همچنان در  
میان سنگهای عظیم مقبره‌هایی خیر از عالم هستی به تفکر مشغول بود، ناگهان  
حریفان را در نزدیکی خود یافت که سوار بر اسب، لبخند تمسخر بوی میزنند



سواران چون اورا متوجه خود دیدند گفتند :  
- (گیدو) ، بگو به بینیم ، وقتی ثابت کردی که خدائی وجود ندارد چه خواهی کرد ؟ ( گیدو ) که خود را میان آن جماعت نادان در محاصره دید گفت :

- آقایان ، اینجامنزل خودتان است و هرچه میل دارید می‌توانید بمن بگوئید ! سپس دست به یکی از ستونهای مقبره نهاد و بچابکی به آن سوی سنك عظیم جست و چون سواران نمی‌توانستند اورا دنبال کنند ، از نظرشان ناپدید شد . حریفان بمشاهده‌ی این حال بهت زده بیکدیگر نظر دوختند و زیر لب گفتند که این شخص دیوانه است و نباید با او سر بسر گذاشت . ولی (بتو) که دز محل حاضر شده و سخنان آنها را شنیده بود . روبه آنان کرد و گفت :

ای بی‌خردان . شما دیوانه اید که با چنین عاقلی مباحثه و مشاجره می‌کنید . خیر ندارید که این شخص دانشمند با چند کلمه‌ی مختصر ، که ظاهراً جنبه‌ی دوستانه‌ای هم داشت ، بزرگترین اهانت‌ها را بشما کرد و رفت . قدری فکر کنید ، این مقبره‌ها منزل مرده گان است .  
( گیدو ) بشما گفت که ، آقایان . اینجا منزل خودتان است . آیا مقصود اورا از این کلام فهمیدید ؟ منظورش این بود که شما مردم نادان ، در برابر مردمان دانشمند متفکر مانند مرده‌ای هستید و در نتیجه . گور شما منزل شما میباشد ! رفقای کوتاه فکر (بتو) بشنیدن این تفسیر ، ملتفت جواب پر مغز و ساده‌ی آن مرد عالیقدر گردیده و از خجلت سر بزیر افکندند دیگر از آن پس با (گیدو) در نیاویخته و در ضمن بهوش سرشار و فراست (بتو) ایمان آوردند .

۱۰

## حاضر جوابی کشمیش

(دی یونه) که حاضرین را از پاسخ عاقلانه‌ی (گیدو) در بهت و حیرت و مشغول زمزمه و نجوا دید ، با اشاره آنها را ساکت نمود و گفت :

دوستان نازنین من، نظر به مقام بلندی که دارا میباشم، میتوانم آنچه بخواهم در قالب داستان ریخته و بسمع شنوندگان عزیزم برسانم. ولی به تبعیت از اکثریت، خود را ملزم می بینم که داستان خود را در همان زمینه ای که دوستان ارجمندم شروع کرده اند پی ریزی کنم اینک، شمارا بشنیدن حکایت کشیشی که با حاضر جوابی خود، ازدامی که دو جوان در راهش گسترده بودند رهائی یافت، دعوت میکنم. قصه ی من اگر اندکی طولانی شود بخاطر اینست که حق مطلب کاملاً ادا شده باشد. ملاحظه کنید، هنوز آفتاب در نیمروز است.

(سرتالدو) یکی از دهکده های (والدلسا) می باشد که در حکومت نشین دیار ما قرار گرفته است. امروزه بطوری که می دانید، قصبه ای بیش نیست ولی در آن زمان، وسعت بیشتری داشت و محل اقامت و سکونت مردم عالیقدری بود.

چون در آن قصبه زراعت و فلاحت بحد و فور بعمل می آمد، کشیش از کلیسای (سن آنتوان) همه ساله بدانجا روی می آورد تا از صدقاتی که مردم نادان به امثال آن مفتخواران می دادند بهره مند گردد. اهالی قصبه او را بخوبی می شناختند و اسمش را (سیبول) یعنی موسیر، گذارده بودند، علت این نام گذاری عجیب این بود که در آن حوالی، موسیر بحد و فور بعمل می آمد.

(سیبول) تقریباً بشکل و شمایل آن سبزی بود، هیکلش کوچک و مویش خرمائی و چهره اش همیشه خندان بود. خلاصه گذشته از اینکه بشغل شریف مفت خواری اشتغال داشت، ذاتاً بلغمی بود و هرگز غم بد راه نمیداد با وجود این، این کشیش جوان در سخنوری و حاضر جوابی بقدری مهارت داشت که هر کس با وی هم صحبت میشد، تصور میکرد با (سیسرون) خطیب شهیر یا (کین تی لی یین) معروف مصادف شده است.

الغرض در آن حدود کسی نبود که با کشیش بذله گوی ما دوست و رفیق نباشد.

(سیبول) طبق معمول همه ساله، در ماه اوت به قصبه ی (سرتالدو) رفت. زنان و مردان گرد او جمع آمدند و (سیبول) روبه آنان کرد و گفت:

- برادران و خواهران عزیزم، عادت بر این است که همه ساله قسمتی از

بذرو گندم خود را به صومعه نشینان (سن آنتوان) هدیه میکنید . و هر کس بفراخور حال خود ، کم و زیاد به آن بیچارگان کمک می کند . امیدوارم ، بپرکت (سن آنتوان) خران و گاوان و خو کها و بره های شما از هر بلای زمینی و آسمانی در امان بوده باشند . بهر حال ، طبق دستور اسقف کلیسای ( سن - آنتوان ) . من آمده ام تا طبق معمول همه ساله آنچه سهم کشیشان است از شما بگیرم و با خود ببرم . در عوض ، ضمن اینکه مراسم دعا و طلب غفران گناهان شما را بعمل خواهم آورد .

چیز عجیبی بشما نشان خواهم داد که در سفر اخیر خود ، از اماکن مقدسه ی ماوراء دریاها با خود آورده ام . این شیعی مقدس . پرجبرئیل است که در موقع نزول از آسمان ، هنگامیکه برای آوردن پیام به حضرت مریم آمده بود ، از بال او کنده شده است !

کشیش سخندان ، پس از ادای این کلمات ، ساکت ماند و به محراب صومعه ی قصبه مراجعت کرد . دو نفر از جوانان دهکده که یکی (چیووانی) و دیگری (بیاجیو) نامیده میشد و در حیلہ گری و شیطنت شهرتی بسزا داشتند با وجود اینکه با کشیش جوان بسیار صمیمی و از مریدان او بودند ، بشنیدن موضوع پرجبرئیل ، و اینکه رفیق عوام فریبشان تا این پایه مردم نادان را تحمیق میکنند ، ناراحت شده و تصمیم گرفتند ، قدری او را اذیت کنند ! لذا از همان ساعت شروع بکار کردند . بعد اسراغ کشیش را گرفته و پس از تحقیق فهمیدند که وی ، نهار را در منزل یکی از دوستانش صرف خواهد کرد لذا قرار شد در سرموقع بمحل موعود شتافته ، (بیاجیو) با سخنان گرم خود نوکر او را سرگرم نماید و (چیووانی) از غفلت آنها استفاده نموده چندان کشیش را بازرسی و پری را که بعنوان پرجبرئیل برای فریب دادن مردم در آن است . برداشته و عکس العمل او را در اثر فقدان آن ملاحظه نمایند .

(سیبول) کشیش نوکری داشت که بعضی او را (گوسیو بالنا) و برخی (گوسیو ایمبراتا) و گروهی (گوسیو پورتو) می نامیدند .

این شخص بقدری زشت و کریه المنظر بود که از نقاشی های مضحک (لی پوتوپو) کاریکاتوریست آن زمان ، خنده آورتر و در اخلاق رزیزله بی نظیر و بی عدیل بود . وقتی صحبت آن مرد بمیان می آمد ، (سیبول) محض شوخی و تفریح میگفت که نوکر من دارای نه عیب است که یکی از آنها برای تباه

کردن تقوی و فضیلت سلیمان پیغمبر و ارسطو کفایت میکنند. وقتی آن نه‌عیب را می‌پرسیدند می‌گفت :

(گوسیو) تنبل و مسامحه‌کار، کودن، لجاج، گیج، دروغگو، بی‌ادب. بدخلق، و سخن‌چین است !

گذشته از عیوب اخلاقی مزبور ، (گوسیو) هزار عیب دیگر داشت یکی از آنها ، علاقه‌ی مفرط او بجنس زنان بود . این نوکر خیره‌سر بقدری در این مورد حرارت بخرج میداد که اگر قدرت داشت ، هیچ‌زنی از کمندش بیرون نمی‌جست .

در بی ادبی او همین بس که وقتی با کسی صحبت می‌کنم ، خودش را وارد مذاکره‌ی مامی‌کنند و از ترس اینکه مبادا در پاسخ طرف مقابل ، درمانده شوم ، هر مسئله‌ای که از دهان آن شیخ بیرون می‌آید ، بدون اینکه بمن مجال بدهد ، خودش جواب نفی یا اثبات می‌دهد . بدین طریق ، شنوندگان عزیزم متوجه میشوند که کشیش (سیبول) چه کسی را در غیاب خود ، مأمور حفظ ااثان و لوازم خود کرده بود .

ولی نوکر (سیبول) کشیش ، نقطه‌ی ضعفی هم داشت که قبلاً تذکر دادم در مهمان‌خانه‌ی قصبه که (سیبول) منزل کرده و اسباب و ااثان خود را به نوکرش سپرده بود. دختری کار میکرد که بشغل آشپزی مشغول بود . این دختر که (نوتا) نام داشت ، بدنی فربه و قامتی کوتاه و صورتی زشت داشت بطوری که هر کسی وی را میدید تصور میکرد از خانواده‌ی (بارونچی) مشهور است ! با این قیافه‌ی ناستوده ، اکثر اوقات در اثر کار آشپزی ، سرو صورتش نیز کشیف و سیاه و چرب بود . بطوریکه بیننده‌ها از خود شمشعز می‌نمود . با تمام این احوال . (گوسیو) که از زن بدشکل تراز وی نمی‌گذشت ، چون ارباب خود را غایب دید ، با شتاب خود را به آشپزخانه رسانید و بقدری مست‌عشق بود که بستن در اطاق ارباب را نیز فراموش کرد و با وجود این که هوا بشدت گرم بود ، در کنار اجاق نشست و با (نوتا) شروع به صحبت نمود . شمه‌ای از خود تعریف کرد و به آن دختر گوشزد نمود که در شهر خود مشهور خاص و عام است و مبلغ زیادی پول نقد و همان قدر از مرم طلبکار است .

خلاصه بقدری از خود تعریف کرد که هر کس می‌شنید ، تصور می‌کرد چنین مرد کامل‌العیاری در روی زمین وجود ندارد . باشلق (گوسیو) بقدری

کشیف و چرب بود که ممکن بود روغن مصرفی و یک آش صومعه‌ی (آلتوپاسیو) \* را با چربی آن تأمین کرد !

سرتاپای کلیجه‌اش مانند قلب عاشقان چاک چاک بود و از فرط ناتمیزی، تمام رنگها در آن دیده میشد و لکه‌های زنده‌ای از روغن و چربی در قسمت یقه‌اش خودنمایی میکرد، دیگر از کفش‌های زه‌وار دررفته و جورابهای پاره پاره‌اش چه بگویم ؟

با این لباس فاخر و عالی، سینه جلو داد و مانند (شاتی یون) \* سر بالا گرفت و شروع به چرب‌زبانی نمود بدخترک و عده‌ها داد که حاضر است وی را از خدمتکاری مردم رهانیده و الپسه‌ی فاخری برای او تهیه و هر قدر پول بخواهد در اختیارش بگذارد !

آندونفر مشغول راز و نیاز و مکالمه بودند که آندو جوان رسیدند و آنهارا سرگرم دیدند و با کمال آسودگی به اطاق کشیش وارد شده کیسه و انبان‌ها را بزمین ریختند. پس از آنکه تفحص، جعبه‌ای پیدا کردند و بمحض باز کردن آن یک پری طوطی بنظرشان رسید و فوری متوجه شدند که این همان پری است که کشیش، بنام پرنس جبرئیل می‌خواهد به مردم ساده لوح نشان دهد.

لذا بدون فوت فرصت، پرا برداشتند و برای اینکه جعبه خالی نماند، آنرا با قدری ذغال که در آنجا بود پر کردند و پس از آنکه همه چیز را بجای خود گذاشتند، از خانه بیرون دویده و منتظر عکس العمل کشیش شدند. کسانیکه صبح در کلیسا اجتماع کرده و در سخن رانی مذهبی (سیبول) کشیش حاضر بودند، پس از مراجعت به خانه‌های خود، موضوع پرنس جبرئیل را بدیگران اطلاع داده و طولی نکشید که این موضوع دهان بدهان در قصبه انتشار یافت و پیرزنان و پیر مردان ساده لوح، بیکدیگر مژده دادند که هنگام عصر، کشیش مشهور، پرنس جبرئیل را بمعرض نمایش گذارده و اجازه خواهد داد که همه کس آنرا زیارت کند.

در نتیجه، چون اهالی نهار خود را صرف کردند، دسته‌دسته به کلیسا روی نهادند.

(سیبول) نیز پس از صرف نهار، ساعتی استراحت نمود و سپس، به

---

☆ در صومعه‌ی، آلتوپاسیو، به فقیران آش می‌دادند. مترجم

\* شاتی یون پادشاه فرانسه بود. مترجم

نو کر خود دستور داد تا جعبه‌ی محتوی پرچبرئیل را (!) برداشته همراه او برود. بدین طریق آندو براه افتادند و موقعی به کلیسا رسیدند که جمعیت موج می زد (سیبول) با حرکات مخصوص بخود، وارد کلیسا شد و بر بلندی ایستاد. صد ارا صاف نمود و با خواندن چند آیه از کتاب مقدس، آهسته جعبه را بدست گرفت و با احترام تمام سرش را باز کرد تا پرچبرئیل را از آن بیرون کند با سلام و صلوات سر جعبه را بلند کرد و ناگهان بجای پر، درون جعبه را پراز ذغال دید، خون سردی خود را حفظ کرد و تصور نمود که نو کرش چنین کاری را انجام داده است تا او را پیش مردم زبون نماید بهر حال چون چنین دید آهسته سر جعبه را بست و آنرا بدست نو کر داد و آنگاه روبه جمعیت نمود و به این طریق، سخنرانی آغاز نمود:

— ای خدا بنام به قدرتت! سپس با صدای بلند، بطوریکه تمام حضار می شنیدند گفت:

— برادران و خواهران دینی من، لازم است بدانید که چندی قبل، نظر به دستور مافوق خود، سفری به نقاط عالم کردم. قرار بود از بعضی موسسات خیریه، اعاناتی جمع کنم. از (وینه ژیا) براه افتاده از (بورگه گرچی) گذشتم. و با اسب از قلمرو (گاریو) و بلند که عبور کرده به (پاریون) رسیدم در آنجا تشنکی مفرطی بمن روی داد بهمان حال، خود را به (سارونی) رساندم راستی شمردن شهر هائیکه در سر راه خود دیده ام برای شما چه ثمر دارد؟ بهر صورت، از (سن ژرژ) گذشته به شهر (تروف) و از آنجا به دیار (بوف) که مناطق پر جمعیتی میباشند وارد شدم، سپس به شهر (مانسونژ) در آمدم، در این شهر عده‌ی زیادی کشیش وجود داشت که لباسی غیر از لباس مابتن داشتند و تمام آنها برای رضای خدا، از اغتشاش اجتناب می کنند. در این شهر سکه‌های بی مهر رایج است. از آنجا به سرزمین (آبروز) رهسپار شدم. در آنجا، زن و مرد برای صعود به کوهها، کفشهای چوبی بکار میبرند و به خو کها، از روده‌های خودشان پوشاک میسازند.

نان را سوجوب می کنند و شراب را در مشک میریدند و حمل و نقل میکنند. سپس به کوهستان (باشی) رفتم که آبهای آن به گدارها جاری میشود.

به بطور کلی سخنرانی (سیبول) کشیش درهم و برهم بود و اسامی خاصی که در این سخنرانی دیده میشود، نام بعضی از نواحی فلورانس و برخی دیگر بکلی خیالی بوده و وجود خارجی نداشته است. مترجم

دیگر مختصر کنم ، همچنان به سیر و سفر خود ادامه میدادم تا به هندوستان رسیدم . در آنجا عجایبی دیدم که عقل باور نمیکند : یکی از آن‌ها ، داس‌های کوچکی بود که در هوا پرواز میکردند . ☆

از آنجا دیگر عزم مراجعت کردم زیرا مجبور بودم سفر دریا کنم و من هم برگشتم و طولی نکشید که به اماکن مقدسه رسیدم که در آنجا ، در تابستان قیمت نان بیات چهار درهم است و گرما اصلاً قیمتی ندارد !

در آنجا با « لطفاً سرزنشم نکنید ! » رئیس منطقه‌ی اورشلیم که شخص محترمی است مصادف شدم . به احترام لباس (سن آنتوان) که همیشه در بر دارم ، نسبت بمن مراسم ادب و احترام بجای آورد . اگر تمام جریان را تعریف کنم ساعتها طول میکشد و نمیخواهم شمارا زیاد در انتظار بگذارم . با وجود این چند نکته‌ی دیگر بیان میکنم و باقی را برای سال دیگر میگذارم ! این شخص محترم ، قبلاً انگشت روح القدس را بمن نشان داد که از اثر گذشت زمان هیچگونه تغییری در آن داده نشده بود .

سپس ، حلقه‌ی زلف (سرافن) را که به نظر (سن فرانسوا) جلوه گر شده بود بمن ارائه نمود . آنگاه یکی از ناخنهای (شروبن) و یکی از دنده های (دربومکارو) و البسه‌ی (سن نواکاتولیک) و بعد ، چند شعاع از اشعه‌ی ستاره ای را که در مشرق به (سه موبد) ظاهر شده بود و پس از آن شیشه‌ی محتوی عرق بدن (سن میشل) که در اثر جدال با شیطان از سر رویش جاری شده بود بمن ارائه داد . آنوقت ، چانه‌ی (سن لازار) را بیش از رستخیز بمن نمود ... دیگر بگذارم .. بعد از اینها ، شیشه کوچکی محتوی صدای زنگ کلیسای سلیمان و پر جبرئیل که موضوع اصلی صحبت من است با اضافه یکی از کفشهای چوبی (سن ژرار) و بالاخره مقداری از ذغالهاییکه (سن لوران) مقدس را با آن آتش زده اند بمن هدیه کرد ،

من این هدایای نفیس را با خود آوردم . اگرچه اسقف بزرگ بمن توصیه کرده که این گنجینه‌های گرانبهارا به معرض تماشا نگذارم ، ولی چون بشماها علاقه‌ی خاصی دارم ، برای تیمن و تبرک ، آنرا بشما نشان میدهم . من این هدایا را از ترس اینکه مبادا به دست نااهل بیفتند ، همیشه با خود دارم و هر یک را در جعبه‌ی ویژه‌ای دارم . اتفاقاً جعبه‌ی محتوی پر جبرئیل ، با جعبه‌ایکه محتوی ذغال مقدس

---

تذکره لغت فوق : به ایتالیائی دوم معنی دارد که یکی پرنده و دیگری ؛ داس کوچک است ! مترجم

است بیک شکل بوده و بسا اتفاق می افتد که درموقع برداشتن آنها ، خودم نیز اشتباه میکنم .

این بار نیز که میخواستم به دیار شما حرکت کنم، از فرط شتاب ، جعبه‌ی پر جبرئیل را با جعبه‌ی ذغال مقدس اشتباه کرده و اکنون که جعبه را باز کردم متوجه شدم که جعبه‌ی ذغال را با خود آورده‌ام . چه فرق میکنند ؟ امسال به زیارت این جعبه موفق میشوید و سال دیگر نیز ، با دیدن پر جبرئیل چشم دلتان روشن میگردد .

از طرف دیگر در نظر دارید که به روز مقدس (سن لوران) چیزی نمانده و در نتیجه ، بعقیده‌ی من این اشتباه از طرف من نبوده بلکه خداوند تعالی چنین خواسته است که من بجای جعبه‌ی پر جبرئیل ، جعبه‌ی محتوی ذغال مقدس را با خود بیاورم تا در این ایام تبرک ، ذغالی را که جسم پاک آن وجود مقدس را سوزانده و اینک خاموشی گرفته است بچشم به بینید و از برکان آن بهره مند شوید !

فرزندان من ، کلاه از سر بردارید و با خضوع و خشوع تمام نزد من آئید . من با قطعات این ذغال مقدس ، در لباس شما صلیبی رسم میکنم ، هر کس از این صلیب در لباس خود داشته باشد بطور یقین تا سال دیگر آتش به بدنش موثر نخواهد شد .

کشیش یاوه سرا ، باین سخن رانی مهیج مریدان ساده دل و نادان را بقدری مجذوب خود کرد که بشنیدن آخرین کلمات وی ، صدا به هلهله برداشتند و بطرف او شتافتند . کشیش بصدای بلند دعای مخصوص (سن لوران) را فرخواند و سپس با حرکات عوام فریبانه‌ی خود سر جعبه‌ی ذغال را باز کرد و قطعه‌ای از آن بدست گرفت و مردم احمق برای اینکه زود تر به آن فیض بزرگ نایل آیند ، بیکدیگر پیشی می گرفتند و کشیش به پیراهن‌های سفید و کلاه‌های آن جماعت ، با ذغال خود علامت صلیبی می کشید و آنها با لوله زبان بدعا و ثنا می گشودند . طولی نکشید که لباس مردان و مقنعه‌ی زنان با صلیب‌های کشیش مزین شد و چون ممکن بود مومنین و مومنات از اینکه چند قطعه ذغال چگونه تمامی ندارند به تردید گرفتار شوند . کشیش تذکر داد که از برکت انفاس ( سن لوران ) ، ذغال در جعبه افزایش می یابد و چون به اولیاء الله تعلق دارد ، تمام شدنی نمی باشد !

سارقین پر طوطی که در آنجا حضور داشتند بمشاهده‌ی این حال بقدری



خندیدند که نزدیک بود فکین شان ازهم جدا شود، چون جمعیت متفرق گردید؛ نزدیکش شتافتند و درحالیکه به زیر کی و کاردانی او آفرین می خواندند، موضوع سرقت پر را باز گفتند و مجدداً آن را به کشیش تسلیم نمودند.

(سیپول) پر را گرفت و در جعبه گذاشت تا سال دیگر، مجدداً بسراغ آن مردم غافل آمده و بایک سخنرانی مفصل و مهیج دیگر، آنها را فریب دهد و مرید خود نماید.

این داستان جالب مورد تحسین عموم شنوندگان گردید. بخصوص همه‌ی آنها از قدرت سخنوری (سیپول) بحیرت افتاده به فطانت و کاردانی او آفرین خواندند.

ملکه که دوران سلطنت یک روزه‌ی خود را پایان یافته میدید، تاج گل از سر بر گرفت و به پیشانی (دی یونه) نهاد و گفت:

- از این ساعت، فرمانروائی گروه بت و اگذار میشود و امیدوارم با حسن عمل و کاردانی خود، همه را از خود خوشنود سازی.

(دی یونه) تاج گل بسر محکم کرد و بشوخی گفت:

- شما شاهان متعدد دیده‌اید، البته منظورم شاه شطرنج است. منم امیدوارم مانند یک سلطان عادل و کاردان، در دوران کوتاه سلطنت خود طوری با رعایای خود رفتار کنم که همه از من ممنون باشند!

سپس طبق معمول کار پردازان خود را طلبید و دستورات لازمه را به آنها داد و چون از این بابت فراغت حاصل نمود، چنین گفت:

- دوستان ارجمند من، تا کنون بقدر کفایت در مورد علو طبع و همت مردان و اتفاقات گوناگون که زائیده‌ی دست تقدیر بوده، حکایات نغز و شیرینی بیان گردیده است. اگر (لی چسکا) آن زن دهاتی بسر وقت مانمی آمد، شاید مدتی در پیدا کردن موضوع داستانهای فردا به تفکر و تعقل مجبور میشدم. ولی این زن دهقان بطوریکه شنیدید، بقدری نسبت به هم جنسان خود بدبین بود که میگفت، تمام دختران محله‌ی ما وقتی شوهر می کنند بکارت خود از دست داده و کلیه‌ی خانمها، دور از چشم شوهران خود بهزار مکر و حيله میپردازند.

موضوع اول را که خیلی رکیک است بیکسو گذارده و زمینه‌ی قصه - های فردا را در اطراف دومین اظهار نظر مشارالیها قرار می‌دهیم و داستان

های مفرح در این مورد بیان می‌کنیم و ضمن حکایت خود، سرگذشت زنانی را که بخاطر عشق خویش، شوهران خود را فریب داده‌اند نقل می‌نمائیم. چون موضوع خیانت زنان در کار بود. بعضی از خانمها تقاضا کردند از این مبحث صرف نظر نموده، مطلب دیگری عنوان کنند. ولی ملکه جدید رو بآنها کرد و گفت.

- خانمها، مقررات بمن اجازه میدهد که در حیطةی حکومت خود آزادی کامل داشته باشم و در تصمیماتی که اتخاذ میکنم، کسی حق دخالت و اعتراض نداشته باشد، بشما حق میدهم که بحث در موضوعی که عنوان کرده‌ام آنقدر هاباعفت و ادب موافقت ندارد. ولی باید بخاطر بیاورید که زن مردی که از جادهی عفاف خارج نشده و دامن عصمتش پاک بوده است، چه مانعی دارد از آلوده دامنان صحبت بمیان آورد؟ بحث در مفاسد اخلاق، بعقیده من ضروری است زیرا بااطلاع از مفاسد است که مامی توانیم دامن خود را از آلائش مصون داریم، شاهد صادق من، همین انجمنی است که چند روز است تشکیل داده‌ایم. در این انجمن، هر يك از خانمها و آقایان، مظهری از عفت و پاکدامنی بوده و در این چندروزه، این موضوع عملا به اثبات رسیده است که هر يك از ماده نقر، اگر به شدیدترین وجهی مورد شنکجه و آزار قرار گیریم، ممکن نیست از راه راست منحرف شده و تن به اعمال رزيلة و ناپسند دهیم. خانمهایی که مخالفت دارند، خوب است در اظهارات خود تجدید نظر نمایند، زیرا، در غیر اینصورت، تصور می‌رود که خدای نکرده، شیوه‌ای در کار دارند و یازبانم لال (!) خاطراتی از گذشته‌ی خود بیاد می‌آورند که آنها را ناراحت میکند.

امیدوارم از اینکه برخلاف میل شما عمل میکنم مرا معذور خواهید داشت. میدانید که همیشه فرمانبر دار و مطیع او امر شما بوده‌ام و اکنون نیز که به پادشاهی رسیده‌ام، میل دارم از هر جهت بشما خوش بگذرد. بشنیدن سخنان پرمغز ملکه، همگی با پیشنهاد وی موافقت کردند و ملکه، تا موقع صرف شام آنها را آزاد گذاشت، آقای (دیونه) و دو تن جوانان دیگر به دور میز شطرنج نشستند و (الیز) رفقارا دور خود جمع کرد و گفت:

- از روزیکه به اینجا آمده‌ایم من در صدد بودم شما را به دره‌ی مصفائی که به (دره‌ی خانمها) موسوم است برای تماشای مناظر دلپذیر، رهبری کنم

تا امروز چنین فرصتی بدست نیامده ولی امروز که بعلمت کوتاه بودن داستان ها ، زودتر از اجرای برنامه‌ی خود فارغ شده ایم . هنوز وقت داریم و میتوانم شمارا به آنجا ببرم !

اگر میل داشته باشید من حاضرم و قول میدهم که تماشای آن مکان فرح زا موجب انبساط خاطر شما خواهد شد!  
خانمها با پیشنهاد وی موافقت کردند و بدون اینکه مردان را مطلع سازند ، براه افتادند . راه چندان طولانی نبود و خانمها پس از طی يك فرسخ ، به مقصد رسیده و از راه باریکی که جوی آبی از کنارش میگذشت وارد دره‌ی مزبور شدند و در آن هوای گرم ، خود را در محیط خنك و جانفزائی یافتند .

سطح این دره‌ی مصفا کاملاً مدور بود . البته دست طبیعت چنین نقشه‌ای کشیده و آدمی در آن هیچگونه تصرفی نکرده بود .  
قطر این دایره باندازه‌ی يك فرسخ و نیم بود که شش تا کستان کم ارتفاع آن را احاطه کرده و خانه‌ی زیبائی بشکل صومعه در بالای آن بنا شده بود .

دامنه‌ی این تپه ها با شیب ملایمی به دشت باصفائی منتهی میشد و پله های مرتبی تا پائین جلگه تشکیل میداد که به ترتیب ، باریک میشدند . تمام شیب های جنوبی ، از درختهای مو و زیتون ، بادام ، گیلاس ، انجیر و سایر درختان باردار مستور بود و حتی يك وجب از زمین نیز خالی نبود .

تپه هائیکه در شمال واقع بود نیز بیشه‌ای را تشکیل میداد که درختان سرو و صنوبر و کاج و زبان گنجشک و بلوط سر به آسمان کشیده بودند . دره‌ی مصفا نیز از درختان سرو و صنوبر پوشیده شده و بقدری نظم و مرتب عمل آمده بودند که هیچ باغبانی قدرت تربیت چنین درختان را نداشت .  
اشعه‌ی طلائی خورشید بزحمت از لای شاخ و برگ انبوه این درختان به زمین چمن زار بیشه نفوذ میکرد گذشته از نهری که در بیشه جاری بود ، آبشاری از بالای تپه فرو میریخت و صدای گوش نوازش ، سامعه را لذت می بخشید و جهرش آب زلالش ، ازدور ، به منبعی از نقره‌ی خام شباهت داشت که بفشار از آن بلندی همی ریخت . آب صاف و نقره فام آبشار مزبور وقتی به پائین میرسید ، درجوی تمیزی جاری شده و پس از عبور از چمن

دریای کوچکی تشکیل میداد که نظیر استخرهای بزرگ باغات ییلاقی بود ، عمق استخر مزبور باندازه‌ی نصف قامت بود و آبش بقدری زلال بود که ریگهای ته آن شمرده میشد.

در آن آب صاف ، ماهیهای قرمز بیشماری به شناوری مشغول بوده و بیشتر به حظ نظر تماشاگر میافزودند . اطراف این استخر از چمن زار مرطوبی پوشیده شده بود و آب اضافی استخر ، به جوی دیگری میریخت که پس از عبور از چمن ، زمین پست دیگری را آبیاری میکرد . خانمها بمحض اینکه به کنار استخر رسیدند ، لحظه‌ای چشم به اطراف انداخته و از تماشای مناظر طبیعی و جانفزای آن محیط ، لذت بردند . هوا بشدت گرم بود و خانمها که خود را در کنار چمن آب زلالی میدیدند ، قصد کردند از خلوت بودن آن حدود استفاده کرده به شناوری پردازند . دره‌ی باصفا جزیک مدخل نداشت و بهمین جهت ، خانمها مطمئن بودند که غیر از همان راه ، کسی نمی‌تواند وارد باغ گردد . لذا خدمتگاری را که با خود آورده بودند ، در آنجا به نگهبانی گماشتند تا اگر کسی قصد ورود به آنجا کند ، آنها را مطلع سازد . آنگاه هر هفت نفر ، لباس از تن بیرون کرده و خود را به استخر انداختند . بدن بلورین آنها در آب صاف و زلال و خنک استخر ، مانند گلی در پس بلور موج میزد.

خانمها ضمن شناوری به تعقیب ماهیها پرداخته و سعی داشتند در زیر آب آنها را بگیرند .

این بازی خوش آیند و تماشائی مدتی ادامه داشت و سرانجام ، در حالیکه چند تا از ماهیهای قشنگ را شکار کرده بودند ، از آب بیرون شدند و با خنده و شادی لباس در بر نموده و قصد مراجعت کردند و پس از آنکه چند دقیقه‌ی نیز به تماشای مناظر دلپسند آن دره‌ی باشکوه پرداختند ، به طرف مسکن خود حرکت کردند و چون بدانجا رسیدند ، هنوز سه مرد رفیق خود را مشغول بازی دیدند .

(پام پینه) خنده کنان گفت :

- امروز خوب شمارا بازی دادیم !

(دی یونه) بخشونت گفت :

- چطور؟ بدون اطلاع و کسب اجازه کجا رفته بودید ؟

(پام پینه) در حالیکه خنده‌ی شادی بر لب داشت ، چگونگی را به

تفصیل بیان نمود و شرحی از صفای باغ و چمن و آب و درخت (دره‌ی خانمها) عرضه داشت.

(دی یونه) که وجود چنین محل دلگشایی را در آن نزدیکی نمی - دانست ، بشنیدن توصیفات وی، هوس دیدار آن مکان را کرد و چون هنوز تاموقع صرف غذا وقت کافی داشتند ، باتفاق دوتن رفیق خودبه محل مزبور رهسپار شد .

مردان جوان چون بدانجا رسیدند، آنچه از صفا و آب و هوایش شنیده بودند ، صدچندان یافتند و پس از اندکی گردش ، آنها نیز دراستخر غوطه‌ور شده و بدن خودرا خشک و روح خود را شاداب ساختند . چون دیر وقت بود . هر سه با شتاب لباس بتن - کرده و بمنزل مراجعت کردند .

(دی یونه) فرمان داد تاغذا آماده ساختند و با سرور شادی به صرف طعام و شراب پرداختند .

(دی یونه) ضمن صحبت از آن باغ خلد منظر ، بمستخدمین دستور داد تا بساط عصرانه‌ی فردار در آن باغ بگسترانند و چند تخت خواب سفری نیز به آنجا ببرند که اگر بعضی از خانمها قصد خواب بعد از ظهر کردند ، وسیله اش فراهم باشد . آنگاه از سرمیز برخاسته و مجلس رقص و آواز آراسته شد .

شاه به روبه (الیز) نمود و گفت :

- تقاضا میکنم با صدای گرم خود ما را محظوظ نهوده و قطعاتی که مناسب میدانید برای ما بخوانید . (الیز) اطاعت نمود و چنین به ترانه سرایی پرداخت :

- ای عشق ، اگر بتوانم از کمندت بیرون شوم ، دیگر بدامت گرفتار نخواهم شد .

نخستین بار که در صف عاشق قرار گرفتم ، تصور میکردم برای خود آسایش فراهم کرده‌ام ، لذا زمام عقل و نفس خودرا بدستت دادم و تسلیم محض تو گردیدم .

ولی چون بهوش آمدم و پرده‌ی غفلت از جلو چشمانم بیکسو کشیده شد ، خودرا گرفتار بلا و محنت دیده و پنجه‌ی بیرحم ترادر گلوی بی تاب و توان خود یافتم .

چون مرا کاملاً بزنجیر کشیده و گرفتار هزاران محنت و اندوه نمودی ، اسیر کسی کردی که برای کشتن من آفریده شده و بقدری نیرومند است که اشک و آهم هیچگونه تأثیری در دل سنگش ندارد .  
آه و ناله‌ی من بی‌اثر است!

زیرا او گوش شنوا ندارد و نمیخواهد صدای مرا بشنود . هر ساعت عذاب‌ی که زندگی را بر من حرام میکنند ، افزون‌تر میشود . بی‌حال و پریشان روزگار ، نمیتوانم بمیرم!

ای خدا می‌بینی که از فرط اندوه ضعیف و ناتوان شده‌ام بر حال من رحم کن ! آنچه را که از من ساخته نیست ، بجای آر و او را بمن بازسان ای خدا اگر چنین نمیکنی ، پس بند امید از دل من بگسل ، خدایا از تو می‌خواهم که مطلب مرا روا کنی . اگر لطف تو شامل حالم شود امیدوارم که زیبایی از دست رفته را دوباره بچنگ آورده غم و اندوه از دل بیرون کنم و سروپیکر خود را با گل‌های سرخ و سفید زینت دهم .

(الیز) در آخرین قسمت ترانه‌ی خود آهی از سینه کشید و ساکت ماند . شنوندگان از اشعار دلنوازش متأثر شدند ولی هیچکس نفهمید که وی چه شوری درسر دارد و مخاطب او درسرودن این اشعار جانکداز کیست ؟

شاه که از اشعار نغز (الیز) بوجد و سرور آمد بود ، به (تین‌دار) دستور داد که نی‌انبان خود را از خورجین در آورد .

(تین‌دار) با این آلت موسیقی خود ، نواهای گوناگونی سر داد و حاضرین را برقص و پای کوبی وادار نمود . چون شب گذشته بود . شاه فرمان داد تا هر کسی به خوابگاه خود رفته و استراحت نماید .

## پایان روز ششم

## آغاز روز هفتم

ستارگان یکی بعد از دیگری از نظر ناپدید می‌شدند و تنها ستاره‌ای که هنوز در آسمان نور افشانی می‌کرد ، ستاره‌ای بود که آنرا (شیطان ) می‌نامیم و هنوز در نخستین سپیده‌های صبح ، درخشش داشت کارپرداز با تفاق یاران خود ، مقدمات اسباب کشی را به (دره‌ی خانمها) فراهم کرد و طبق دستور فرمانده خویش ، اثاث لازم را به آنجا انتقال داد . پس از عزیمت او ، شاه نیز که در اثر سروصدا و شیهه‌ی اسبان بیدار شده بود از رختخواب برخاست و خانمها و سه مرد جوان را بیدار کرد و هنوز گرمی هوا شدت نگرفته بود که همگی بسوی دره‌ی مزبور روان شدند .

چهره بلبان و آواز مرغان خوش الحان دیگر در آن صبحدم با طراوت حالی خوش به آنها داد بطوریکه تا کنون سحر گاهی چنین باصفا و فرح بخش ندیده بودند . گوئی پرندگان چمن ، آنها را بمهمانی خوانده و اینک بورود آنها جشن گرفته بودند .

تمام گوشه و کنار آن دره‌ی بهشت منظر را از نظر گذرانند و مناظر روح نواز آنجا را بهتر از روز پیش یافتند . بساط صبحانه گسترده شد و شراب و شیرینی صرف گردید و سپس ، هر يك ترانه‌ای سردادند و مرغان چمن ، برای اینکه از آنها واپس نمانند ، با آنان همصدا شدند و غلغله‌ی روح نواز در باغ و بوستان پیچید . آن گروه بهمین وضع به نغمه سرائی و تفریح مشغول بودند تا موقع نهار رسید . میزهای غذا را در زیر درختان سرو و صنوبر کنار استخر بزرگ برقرار نموده بودند و فرمان شاه ، همگی پشت میز غذا نشستند هنگام صرف غذا ، بتماشای استخر مشغول بودند و ماهیها را می‌دیدند که

دسته دسته در آن آب زلال دنبال یکدیگر افتاده اند .

مشاهده‌ی این احوال سبب شد که بین آنها صحبت‌های خصوصی‌تر گیرد . چون صرف غذا تمام شد ، میزها را جمع کرده و مجدداً به سرود خوانی پرداختند . در گوشه و کنار باغ زیر سایه‌ی درختان کهن ، تخت‌خوابهای سفری قرار داده و دور آنها پرده کشیده بودند و پس از پایان رقص و آواز ، شاه دستور داد که هر کس میل دارد می‌تواند استراحت کند و هر کس مایل است می‌تواند به انواع گوناگون خود را سرگرم سازد تا نوبت قصه‌سرایی رسید . (دیونه) دستور داد تا آن‌دکی دورتر از محلی که غذا خورده بودند ، فرش‌ها گستر دهند و همگی در کنار استخر روی فرشها نشستند . آنگاه خطاب به (امیلی) کرد و تقاضا نمود که داستان سرایی را افتتاح کند . (امیلی) باقی‌افه‌ی خندان چنین سخن کرد :

۱

## هیگل خیالی

شاهنشاهها ، باعث خوشوقتی من است که آغاز نخستین قصه‌ی امروز را به من محول فرمودید ، شما می‌خواهید که روش من موجب تائید و تضمین دیگران باشد و من نیز از صمیم قلب اطاعت می‌کنم ، اینک خاطر خواهران عزیزم را آگاه میدارم که قصه‌ی خود را بنفع آینده‌ی آنها پایه‌گذاری خواهم نمود . بطور کلی خانمها مانند خود من ترسو هستند ، بخصوص که موضوع یک هیگل خیالی هم بمیان آمده باشد . خدا میداند که آنچه ما از آن پشه‌ی ترسیم‌چه چیزی است؟ هر چه هست منم که ما نند شما از آن می‌ترسم از چگونگی آن خبر ندارم . بهر حال اگر درست به داستان من توجه کنید ، اقلادعائی خواهید آموخت که در موقع مواجه شدن با چنین هیگل خیالی بتوانید از شر آن خلاصی یابید ، در محله‌ی (سان برانجازیو) که یکی از محلات (فلورانس) می‌باشد .



مرد ساده دلی می زیست که بشغل روی گری اشتغال داشت و اسمش (جیانی لوتربینگی) بود و چون پولدار بود ، کشیشان کلیسای (سنت ماری) او را به خدمت در کلیسا تحریص کرده و این را موجب رستگاری و بخشایش گناهان او قلمداد نموده گاه و بیگاه از ساده لوحی او سوء استفاده کرده یکی کفش ، دیگری کلاه ، سومی لباده ، از او تقاضا کرده و در ازای این هدایا که از آن مرد بیخبر می-گرفتند ، بعضی ادعیه و او را دو مناجات بوی می آموختند . ترانهی (آلکس) مناجات (سن برنار) مدایح (ماتیلد) و نظایر این ترهات و یاوه ها ، جزو این ادعیه بود که (جیانی) کمال علاقه و ایمان به آنها داشت و برای صفای روح خود ، آنها را بخاطر میسپرد .

این رویگر ساده دل زن زیبایی بنام (تسا) داشت که دختر (مانوچو) بود . این خانم خوشگل که بسیار باهوش بود ، از ساده لوحی شوهر سوء استفاده نموده و با جوان خوش صورت با حرارتی بنام (فردریک) روابط نامشروعی برقرار کرده بود . نخستین بار ، وسیلهی یکی از کنیزان خود با جوان قرار ملاقات گذاشت . تا بستان بودو (تسا) به یکی از املاک خارج شهر شوهر خود برای هواخوری رفته بود . (جیانی) که در شهر مشغول کار بود بعضی شبها برای صرف شام و خواب بدانجا می رفت و صبح بشهر مراجعت می کرد و گاهی نیز به کلیسا سر میزد تا وظایفی را که عهده دار شده بود انجام دهد ، بیلاق رفتن (جیانی) موجب سرور و شعف (فردریک) گردید و شبی ، براهنمائی همان کنیز ، به کاشانهی معشوقه راه یافت و با او شام خورد و سپس ، او را در بازوانش گرفت ، (تسا) ی زیبا ، در آغوش آن جوان شروع به ذکر بعضی از ادعیه ای که شوهرش بوی آموخته بود نمود و دوازه مناجات به رفیق زیبای خود یاد داد ، شب وصال به پایان رسید و چون آن دو نفر از هم خوابگی یکدیگر لذت برده بودند ، تصمیم گرفتند ، ملاقاتهای بعدی را طوری ترتیب دهند که سهل تر انجام بگیرد و دخالت کنیزك لازم نباشد .

(تسا) به فردریک سفارش کرد که هر وقت از شهر به خانهی بیلاقی خودش که از خانهی آنها چندان دور نبود مراجعت میکند ، به درخت انگوری که در دیوار منزل (جیانی) قرار داده بودند ، نظر اندازد ، در آنجا ، روی چوبی که درخت موبدان تکیه دارد ، سرالافی خواهد دید . اگر پوزهی آن حیوان بطرف (فلورانس) باشد ، بدانند که شوهرش در شهر است و شب را به آنجا نخواهد آمد . در اینصورت ، وردو او بلامانع است و اگر در برایش بسته بود ،

سه‌ضربه به در بزند تا بلافاصله در بر ویش باز کند! ولی اگر سرالاغ بطرف دیگر باشد، بدانند که (جیانی) بخانه خواهد آمد و از نزدیک شدن به خانه‌ی احترام از کند.

بدین ترتیب، دفعات مکرر، آندو عاشق و معشوق به ملاقات یکدیگر نایل می‌آمدند و از خرمن وصل یکدیگر خوشه‌ها می‌چیدند، شبی از شبها که قرار بود (فردریک) در میعادگاه حاضر شود، (تسا) دوحروس اخته را پخته و برای شام مهیا کرده بود، ناگهان (جیانی) برخلاف اینکار به خانه مراجعت کرد. (تسا) از این موضوع بکلی خود را باخت و ناراحت شد. چون موقع صرف شام رسید، خروسهای پخته را با چند تخم مرغ و مقداری نان در حوله‌ای پیچید و به کنیز خود داد تا به باغ برده و در نزدیک محلی که معمولاً (فردریک) برای صرف شام می‌آمد بگذارد تا آن جوان شام خود را صرف نموده و پی‌کار خود برود. آنگاه باشوهر خود غذای مختصری خورد و هر دو به بستر استراحت رفتند. ولی (تسا) فراموش کرده بود به کنیزش بسپارد که در گوشه‌ی باغ منتظر (فردریک) بوده و او را از وجود (جیانی) مطلع سازد. لذا، کنیزک نیز مانند آقا و خانم خویش در اطاق خود بخواب رفت.

از طرف دیگر (فردریک) که از همه‌جایی خبر بود، بمحل همیشگی روی نهاد و از آنجا، یکسربدر باغ نزدیک شد و ضربتی آهسته بدن نواخت. (جیانی) که بیدار بود تصور کرد اشتباه میکند و صدائی که بکوشش رسیده وهم و خیالی بیش نبوده است. ولی (فردریک) که از ضربت اولیه‌ی خود نتیجه‌ای ندید، ضربت دیگری بدرزد و این دفعه، (جیانی) هراسان شد و بازوی زن خود را تکان داد و آهسته گفت:

-تسا، این صدای شنوی؟

(تسا) چنین وانمود کرد که از خواب بیدار میشود. آنگاه گفت:

-چه میگوئی؟ چه خبر است؟

-گفتم صدائی می‌آید. کی درمی‌زند.

(تسا) که زودتر و بهتر از او صدا را شنیده بود خود را به تجاهل زدو گفت:

-چه میگفتی؟

-میگویم در باغ‌رامی‌زنند؟

-در باغ‌رامی‌زنند؟ عجب! این وقت شب چه کسی ممکن است بسراغ

ما بیاید؟ حتماً در این باغ جنی موجود است یا شیاطین به این شوخی پرداخته‌اند

آری ، شبهائی که تو نمی آئی ، همین مکافات را دارم ! تاصبح از ترس خواب نمی برد ، وقتی این صدا بگوשמ می رسد ، سر بزیر لحاف میبزم و تا صبح بهمین حال می مانم ! (جیانی) ساده لوح گفت :

- اگر اینطور است ، دیگر ترس مورد ندارد . من پیش از خواب دعا خوانده ام و بتواطمینان می دهم که از برکت این دعا ، جنس و شیاطین قدرت آزار ما را نخواهند داشت ! ولی (تسا) که میخواست بهر وسیله ای شده ، (فردریک) را از بودن شوهر خود مطلع و از رسوائی احتمالی جلوگیری نماید ، گفت :

- دعای تو بجای خود موثر است ، ولی تا موقعیکه من و مردم مخصوص را بزبان جاری نکنم ، اجنه و شیاطین از ما دست برندخواهند داشت . (جیانی) بحیرت پرسید :

- مقصود از (و مردم مخصوص) چیست ؟

(تسا) جواب داد :

- گفتم که شبهائی که تو در خانه نیستی ، هیاهو خیالی و اجنه ، مرا آزار میدهند ، و بتو حرفی نمیگفتم که نگران نباشی . دیروز بشهر رفتم تا در کلیسای نماز و دعا بپردازم . در آنجا ، یکی از کشیشان بزرگ که در پرهیز- کاری و پاکدامنی نظایر ندارد ، وضع آشفته ای مرادید و چگونگی را پرسید . موضوع آمدن هیکل خیالی و اجنه ها را به او بیان کردم و آن مرد دین پرور تعویذی بمن یاد داد که در موقع آزار اجنه و ارواح خبیثه ، آنرا بخوانم و شر آنها را از خود دفع کنم . به تنهائی جرأت این کار را نداشتم حالا که تو اینجا هستی باید برویم و شر اجنه را دفع کنیم !..

(جیانی) بشنیدن این مطلب ، گفت :

- من از خدا میخواهم که چنین کاری صورت داده شود .

(تسا) دست شوهر را گرفت و آهسته او را تا در باغ رسانید . آنگاه بگوشش گفت :

- من تعویذ را میخوانم و هر وقت بتو گفتم «سرفه کن» بی معطلی دستور مرا انجام بده !

(جیانی) با اشاره ای سر سفارشی او را قبول کرد و (تسا) بدر نزدیک شد و با صدای بخصوصی گفت :

- ای هیکل خیالی ، ای از ما بهتران ، با تو هستم ، درست گوش کن .

تو که شبهاراه می‌افتی، همانطوریکه آمده‌ای : برگرد . برو بیاغ ! درپای  
درخت شفتالو ، غذای چرب و نرمی خواهی یافت و شراب گوارائی خواهی  
دید ، آنرا بردار و بخور و از اینجابر ، من و شوهرم (جیانی) را راحت بگذار !  
آنگاه افزود:

- جیانی ، سرفه کن !

(جیانی) بصدای بلند سرفه کرد . صدای سرفه‌ی او در بیرون بگوش  
(فردریک) رسید و مطلب را دریافت و از حيله گری آن زن مکار بشدت خنده‌اش  
گرفت ولی بزحمت خودداری نمود و از خنده جلو گیری کرد . وقتی (تسا)  
برنامه‌ی مکر و حيله‌ی خود را اجرا کرد ، دست شوهرش را گرفت و به اطاق  
برد و هر دو بخواب رفتند.

(فردریک) که صدای دور شدن آنها را شنیده بود ، اندکی بعد ، وارد  
باغ شد و چون به اطمینان اینکه با معشوقه غذا خواهد خورد تا آن موقع  
گرسنه مانده بود ، بدستوروی زیر درخت شفتالو رفت و بسته‌ی غذا و ظرف  
شراب را برداشت و بخانه‌ی خود برد و شکم سیری از خروس‌های پخته و شراب  
گوارا نوش جان کرد . از آن پس ، هر وقت بسراغ (تسا) می‌رفت ، آندو نفر  
مدتی بخاطره آنشب تاریخی و دعا خواندن و حيله گری وی می‌خندیدند .  
در اینجا باید توضیح مختصری بدهم که بقول بعضی هادر آنشب «تسا»  
علامت مخصوصی ، یعنی سرااغ را بطرف (فیول) یعنی محل اقامت خودشان  
برگردانیده بود ولی یکنفردهاتی که از آنجا می‌گذشت با چوب خود سرخر  
را بسوی (فلورانس) چرخانده و بدینجهت (فردریک) فریب خورده  
بود و (تا) وقتی باتفاق شوهر خود بدرباغ رفته‌اند ، تعویذی بدین شرح  
خوانده است . ای هیکل خیالی ، ای ازما بهتران ، بخدا که من سرخر  
را بطرف فلورانس برنگردانده‌ام و یک مردم آزاری مرتکب این کار شده  
من با (جیانی) می‌باشم ، (فردریک) نیز بشنیدن این حرف ، گرسنه  
و نا کام به منزل خود رفته است .

ولی پیرزنی که در آن زمان کودکی بیش نبوده تعریف میکرد که  
گویا هر دو عبارت بزبان (تسا) جاری شده ولی عبارت دوم -ی در مورد -  
جدا گانه‌ای بکار رفته یعنی «تسا» فاسق دیگری نیز داشته که نام او (جیانی  
دی نلو) و ساکن بندر (سان پی پرو) بوده عبارت دوم را در مورد او  
استعمال کرده است .

شنوندگان عزیز، بهر صورت، شما در انتخاب هر يك از عبارات مزبور آزاد هستید که در موقع لزوم استفاده کنید، اگر خواسته باشید هر دورا بکار برید ولی امیدوارم موفقیت کامل نصیب شما گردد و مانند (تسا) بکام دلبر رسید!

## ۲

### وقتی که چاره منحصر بفرد میشود!

قصه‌ی ( امیلی ) موجب آن شد که خانمها قهقهه‌ی خنده را سردادند و چون کلامش پایان یافت . شاه روبه ( فیلیسترات ) کرد و اشاره نمود که بداستان سرائی خود شروع کند . ( فیلیسترات ) بدین شرح بسخن درآمد - خانمهای عزیز من ، داستان گذشته نسبت بشما سراپا توهین و تمسخر بود و اگر بار دیگر نظیر آن گفته شود . یقین است که گوش بگفته‌های قصه‌گو نخواهید داد و چنین داستانی برای شما خوش آیند نخواهد بود . ولی آقایان نیز میدانند که آنها نیز از لغزش برکنار نیستند و اگر در برابر شما مکر و حيله بکار برند . بمصداق : کلوح انداز را پاداشی سنك است شما نیز در مقابل آنها . این قصه‌ها ربطی بشما خانمهای فهمیده و عاقله ندارد و بحث ما روی کلیات است و منظور اینست که اگر شما نیز خواستید ، می‌توانید ما مردان را فریب دهید ، اینك منم قصد دارم داستان زنی خوش سیرت را جهت شما نقل کنم که باتمام اوصاف اخلاقی شوهر خود را گول زد تا خود را از وضع نامطلوبی نجات دهد . این داستان در شهر ناپل مشهور است که مرد بی‌چیزی ، دختر زیبائی را که ( پروئل ) نام داشت بزنی گرفت . مرد بشغل بنائی اشتغال داشت و زنش پشم ریزی میکرد و از دسترنج خود زندگی میکرد .

جوانی پنام ( چیانل ) بزنی زیبای بنا دل باخت و حیلها برانگیخت تا با معشوقه ملاقاتی نمود و از آن پس ، قراردادی بین آندو نفر منعقد شد که با اجرای آن مرتباً به وصال یکدیگر نایل میشدند . شوهر ( پروئل ) مانند تمام همکاران خود ، صبح زود از خانه بیرون میرفت و شامگاه مراجعت مینمود . « پروئل » و « چیانل » قرار گذاشته بودند که بمجرد خروج او از منزل ، فرصت را غنیمت شمرده و یکدیگر ملاقات نمایند ، بدین جهت ، هر صبح ( چیانل ) مراقب بود و بمحض اینکه بنا از خانه بیرون میشد . آن جوان بسراغ معشوقه میرفت و بدون دغدغهی خاطر ، بعیش و کامرانی میپرداختند ولی یکروز صبح که طبق معمول ( چیانل ) بملاقات ( پروئل ) شتافته و باهم مشغول معاشقه بودند . ناگاه در خانه بصدای آمد و آندو عاشق و معشوقه سراسیمه از جای پریدند . آنروز برخلاف همیشه بنای بی خبر از همه جا ، بطور اتفاقی بمنزل مراجعت کرده بود و بمحض رسیدن بدرخانه ، که اغلب اوقات باز گذاشته میشد ، آنرا از پشت بسته یافت و باخوشحالی گفت :  
خدایا شکر بدرگاهت که اگر از مال دنیا نصیبی بمن نداده ای ، در عوض زن پاکدامن و عقیقی ارزانی داشته ای که بمجرد خروج من از خانه در به روی خود می بندد تا مبادا نامحرمی به چشم شهوت به - صورتش نظر کند .

بنای غافل ، این کلمات را بصدای بلند ادا کرد بطوریکه زنش را شنید و با اضطراب تمام به ( چیانل ) گفت :

ایوای که رسوا شدیم ! ... نمیدانم ، این مرد احمق چرا امروز بخانه برگشته است !

شاید موقعیکه وارد اینجا میشدی تو را دیده و از جریان خبردار شده است !

سپس ، بهر طرف نظر انداخت و چون فرارگاهی ندید ، باشتاب به ( چیانل ) گفت :

- معطل نشو و توی این بشکهی خالی خود را مخفی کن تا بروم در را باز کنم و به بینم چه موجب شده که این وقت روز مراجعت کرده است !

( چیانل ) بیک جست خود را بدرون بشکهی انداخت و ( پروئل ) بطرف درشتافت و آنرا باز کرد و با ترو و شروئی بشوهرش نهیب زد و گفت :

- مثل اینکه امروز سر کار نرفته ای که باین زودی بخانه برگشته ای

نمیدانم ، مگر ما ارث بابا یا گنج قارون داریم که بیکار بگردیم ؟ .. اگر اینطوری زندگی کنیم پس يك لقمه نان را از کجا پیدا کنیم ؟ من بیچاره از صبح تا شب پشم ریزی میکنم ولی باز هم همیشه زندگی مان پریشان است پوست ناخنهایم از پشم ریزی کنده شده تا چراغ اطاقمان خاموش نماند .

همسایه ها به وضع زندگی ما خنده میزنند و تو دست از پا درازتر بخانه برمیگردی !

(پرونل) پس از ادای این کلمات به گریه در آمد و سیل آسا اشک از دیده فرو ریخت و گفت :

- خدایا چقدر بدبختم . نمیدانم چه ساعت نهسی بدنیا آمده ام ؟ قشک و خوشگل و جوان بودم و میتوانستم شوهر خوبی بدست بیاورم . بدبختی را ببین که گرفتار این مرد شدم . مردی که زنش را مسخره کرده است ! خودت شاهدی که در این شهر ، جوان کم نیست و خیلی ها با من سر برمی گذارند که با آنها رفیق شوم . حاضرند همه جور برای من پول خرج کنند ، کفش و لباس بخرند ، انگشتر و جواهر نثارم کنند ولی من اهل این کارها نیستم چون مادرم این کاره نبوده است . در عوض اینهمه پرهیز کاری و عفت توهم شانه از زیر کار خالی میکنی و صبح به این زودی ، هنوز نرفته ، بخانه بر میگردی !

شوهرش جواب داد :

- همسر عزیزم ، این همه جوش نزن ، قدری هم بحرف من گوش کن . این هائیکه گفتمی همه اش درست است و من ترا خوب میشناسم که چه زن نازنینی هستی . ولی بیکار شدن امروز ، تقصیر من نیست . من طبق معمول به میدان رفتم ولی چون امروز روز (سن گالیوی) میباشد ، هیچکس کار نمیکند برای همین است که به این زودی برگشتم . ولی اهمیتی ندارد زیرا فکر نان و آب امروز را کرده ام . این آقارا که همراه من می بینی آورده ام تا بشکهای بی مصرفی را که اطاق ماراتنک کرده بفروشم تا در نتیجه ، هم اطاق مان وسیع تر شود و هم پولی بدست بیاوریم و سورات امروز را به بیندازیم ، قرار شده بشکهای خالی را پنچ (فلورن) از من بخرد !

(پرونل) باتشدد گفت :

- تو ماشاءالله برای خودت مردی هستی ، همه جا آمد و رفت داری ، باید قیمت جنس را بدانی و بشکهای به این خوبی و بزرگی را پنچ ( فلورن )

فروخته‌ای؟ باز هم خودم که زن دست و پا شکسته‌ای بیش نیستم و با وجود این جنس را ارزان نمی‌فروشم!

قبل از اینکه تو بخانه برگردی یکنفر جوان دوره گرد صدا می‌زد که بشکه خالی خریداری میکنند منم برای اینکه گوشه‌ی اطاقمان خلوت شود اورا صدا کرده و بشکه‌ها هفت (فلوران) به او فروخته‌ام. حالا هم توی بشکه‌رفته تا ببینند سوراخی یا عیبی دارد یا نه!

شوهر بشنیدن این کلمات بوجدوشادی در آمد و به خریداری که با خود آورده بوده رونمود و گفت:

شنیدی داداش! قبل از آمدن ما، زنم بشکه‌ها به هفت (فلورن) فروخته است.

مشتری اعتراض نکرد و از خانه بیرون رفت. آنگاه (پرونل) به شوهر خود گفت:

خوب، حالا که آمده‌ای خودت برو و با این مشتری که توی بشکه است معامله را تمام کن!

(جیانل) گوش تیز کرده بود و بشنیدن سخنان مزبور، خود آماده‌ی روبروشدن با خطر نمود و طوری وانمود کرد که اصلا سخنان آنها را نشنیده و از آمدن شوهر (پرونل) مطلع نگردیده است و با صدای بلند گفت:

- کجائی خانم؟

شوهر بجای زنش جواب داد:

- خودم آمدم، چه میگوئی:

شما کی هستید؟ منکه شما را نمی‌شناسم، بگو خانمی که بشکه را بمن فروخته بیاید!

- خاطر جمع باش من شوهر آن خانم هستم و معامله ای که کرده‌ای درست است.

- پس بیاجلو، من بشکه را دیدم سالم است. ولی نمیدانم چه چیز در

آن گذاشته‌اید که دوروبرش چسبیده و بقدری سفت و سخت است که با ناخن کنده نمیشود. من بشرطی آن را می‌خرم که درست و حسابی تمیزش کنید.

(پرونل) پیش آمد و گفت:

- به این موضوع مختصر معامله را بهم نزنید شوهرم آن را



تمیزی کند .

شوهر بدون درنگ گفت :

بله پاك ميكنم!

آنگاه بدون معطلی ابزار کارش را زمین گذاشت و لباس از تن کند و آستین پیراهنش را بالا زد و به زنش گفت تا شمعی روشن کند و آنگاه داخل بشکه شد و با ابزاری مشغول تراشیدن درون آن گردید .

(پرونل) نیز سربتوی بشکه برد و مانند کارفرمائی بشوهر دستور می داد که فلان طرف را درست پاك کن و طرف دیگر تمیز نشده است و امثال این دستورها بوی میداد .

خلاصه، چون (جیانل) آنروز صبح موفق بانجام عملی نشده بود، یک نقشه‌ی شیطانی بفکرش رسید تا از وضعیتتی که بر قرار است استفاده نموده و از معشوقه کام‌دل بگیرد، شاید موقعی که بدشت و صحرارفته‌اید نزدیک‌ی اسبها را بامادیان هامشاهده کرده‌اید . .

(جیانل) خواست بطریقه‌ی آن حیوانات مشغول کار شود! چون (پرونل) بطوریکه گفتیم سربتوی بشکه کرده و تقریباً نیم‌تنه‌ی بالای خود را کاملاً خم کرده بود، (جیانل) بوی نزدیک شد و بشیوه‌ی اسبان، غریزه حیوانی خود را راضی نمود تازه از عمل فارغ شده بود که (پرونل) سر از بشکه بیرون کرد و شوهرش نیز که کاملاً درون بشکه را پاکیزه کرده بود، از آن بیرون شد .

(پرونل) مثل اینکه حادثه‌ی رخ نداده باشد، رو به فاسق خود کرد و گفت :

— فرمائید آقا، این بشکه‌ی شما که کاملاً تمیز و پاکیزه شده است!

(جیونل) نظری بدرون بشکه انداخت و گفت :

— بسیار خوب!

سپس هفت (فلورن) را بآنها داد و بشکه را با خود برد

## داروی ضد گرم

اشاره‌ی (فیلسترات) به مادیان‌ها در ذهن روشن خانمها بقدری موثر واقع شد که بی‌اختیار بخنده در آمدند و چنین وانمود کردند که به موضوع دیگری خنده می‌کنند .

چون قصه‌ی مزبور تمام شده بود ، شاه از (الیز) تقاضا نمود تا داستان خود را بیان نماید . وی نیز اطاعت کرد و چنین آغاز نمود .

دوستان خوشخوی من ، موضوع شیرین هیکل خیالی و جن و پری داستان (امیلی) مرابباد قصه‌ی مشابهی انداخت که اگر به دلچسپی آن داستان هم نباشد ، کمتر از آن نیست .

اینک داستان من : «تصور میکنم بخاطر داشته باشید که در ناحیه‌ی (سی‌بن) جوان خوش هیکلی از خانوادگی بزرگی بود که (رنو) نامیده میشد . این جوان عاشق زن همسایه‌ی خودش شد و با وجود این که امید بوصلش داشت ، وسیله‌ی نیل بمقصود بنظرش نمی‌رسید . تا اینکه پس از فکر زیاد تصمیم گرفت باشوهروی طرح الفت بریزد تا بدین وسیله خود را بمعشوقه نزدیک تر کند . نقشه‌ی او بزودی عملی شد و با خانواده آنها بآمدورفت پرداخت و به گفت و شنود بامعشوقه توفیق یافت .

اندک‌اندک بخود جرأت داد و رازدل بمحبوبه ابراز کرد . زن زیبا که عشق او را از نگاههای آتشین خوانده بود ، بسوز و گدازش گوش فرا داد ولی پاسخ امید بخشی از دهانش بیرون نگردید . چندی بعد ، (رنو)

طرح دیگری انگلیخت و در جرگه‌ی رهبانان داخل شد و مقیم صومعه گردید  
محض مصلحت روزگار از عشق و هوس‌های دیگر چشم پوشید . ولی طولی  
نکشید که روش خود را تغییر داد و ناگهان زاهد جوان ما ، لباسهای فاخر  
بتن پوشید و با جوانان عشق‌پیشه و هوس‌باز دوستی گرفت . ترانه‌ها و غزلها  
ساز کرد و در محافل انس به غزلخوانی پرداخت ، بزرگان دین عقیده دارند  
که شب‌زنده داری و عبادت زاهدان از نیروی آنها می‌کاهد و پیکرشان لاغر  
میشود . پس این دین پروران شکم‌کنده که گونه‌های پر خون و چهره‌ی  
گلگون دارند چگونه زاهدی هستند ؟

بزرگان دین جامه‌بتن می‌کردند تا بدن را از سرما حفظ کنند ولی  
زهاده‌سالوس . بجای خرقة لباس فاخر که در خور دنیا داران می‌باشد بتن  
می‌پوشند ، ظاهرأ وردزبان‌شان او را دواذکار است ولی در باطن ، هزار شیطنت  
و ملعنت در کار دارند .

چرب‌ترین غذا و گواراترین شراب ، در سر سفره‌ی آنها است !  
این هادنیاداران هستند که مریدان خود را بتراک دنیا ترغیب میکنند و گرگانی  
هستند که بلباس میش درآمده‌اند .

القصة . (رنو) زاهد با آن البسه‌ی فاخر و بعنوان محرم خانواده ،  
بمنزل معشوقه راه می‌یافت تا اینکه روزی در غیبت شوهر وی ، در حالیکه  
سرو وضع خود را کاملاً آراسته بود نزد معشوقه رفت و گفت :

- ای محبوبه‌ی بی‌همتا و ای دلبر عاشق‌کش من ، سزاوار است که این  
همه بر من دلخسته جفا کنی ، و کام‌دلم روا نداری ؟

آن زن که (آن‌یه) نام داشت عشوہ کنان گفت :  
- این‌ها چه فرمایشی است پدر مقدس ! مگر رهبانان هم از این کار  
ها می‌کنند ؟

(رنو) جواب داد :

- بانوی عزیز . وقتی من این لباس رهبانی را از تن بیرون کردم چه فرقی  
با مردان دیگر خواهم داشت ؟

(آن‌یه) قاه‌قاه خندید و گفت :

ولی از بدبختی ، شما بامی صیغه‌ی پدری خوانده اید و من محرم شما  
هستم و در نتیجه ، نمیتوانید نگاه شهوت‌آلودی بمن بکنید ! اگر بچشم  
نامحرمان بمن نظر اندازید ، گناه عظیم مرتکب میشوید !

(رنو) گفت :

اگر با این مزخرفات بخواهید مرا از وصل خود منع کنید ، واقعاً زن نادانی هستید . درست است که این کار گناه است ولی اگر شخص توبه کند ، خداوند عالم بزرگترین گناهانش را میبخشد . حالا بگوئید به بینم ، نزدیک ترین اقوام كودك شما کیست ؟ آیا من که طفل شمارا تعمیم کرده ام به او نزدیک ترم یا شوهر شما که نطفه‌ی او را در رحم شما گذاشته ، بوی نزدیک تر میباشد ؟  
(آن به) جواب داد :

- البته که شوهرم نزدیک تر است .

بسیار خوب ؟ آیا شوهر شما باشما هم بستر نمیشود ؟  
البته که میشود !

خیلی خوب ! حال که شوهرتان ، یعنی بقول شما ، نزدیک ترین اقوام كودك شما ، باشما هم بستر میشود ، بطریق اولی منم میتوانم هم خوابه‌ی شما باشم !

(آن به) که از منطق سررشته‌ای نداشت ، تصور کرد که استدلال آن زاهد حیلہ گرموافق حقیقت است . لذا گفت :

- سخنان پرمغز شما را چه جوابی بدهم ؟ و بدین طریق ، خود را در اختیار راهب بیدین گذاشت و مراد دلش را حاصل کرد .  
این واقعه‌ی لذت بخش همان یکبار اتفاق نیفتاد ، بلکه ، (رنو) ی‌پلید در لباس زهد و رهبانیت ، همواره به دیدار محبوبه می‌آمد و از وصلش بهره می‌گرفت . روزی باتفاق کشیش دیگری بخانه‌ی معشوقه رفت . کنیز کی در نزد (آن به) بود (رنو) برای رهائی از شروی ، به کشیش هم-راه خویش دستورداد تا کنیزك را به انبار کیو ترها برده و در آنجا ، دعای مخصوصی بوی بیاموزد . چون آن دو از اطاق بیرون رفتند ، (رنو) خود را با معشوقه که كودك در آغوش داشت ، تنها یافت . آن دو در را بستند و كودك را روی نیمکتی قرار داده و خود . بکار مشغول شدند ! در همین گیرودار ، شوهر (آن به) بمنزل باز گشت و مستقیماً بطرف اطاقی که آن دو مشغول عمل بودند روی آورد و چون در را بسته دید ، از پشت آن زنش را صدا کرد . (آن به) صدای شوهر را شنید و زیر لب گفت :

-وای که عمرم به آخر رسید ! شوهرم آمد . حالا که ما را با هم در اینجا

به بیند ! ملتفت خواهد شد که چرا اینقدر صمیمی شده بودیم !

(رنو) نیز که کلاه از سر و قبا از تن بیرون کرده وزیر جامه‌اش نیز پائین افتاده بود؛ صدای شوهر معشوقه را شنید و گفت:

— راست میگوئید. اگر اقلامن لباس در تن داشتیم باز بیک طوری مسئله راحل میکردیم. ولی اگر در را باز کنی و مرا با این وضع به بیند دیگر عذری نخواهیم داشت! ناگهان فکری بخاطر (آن‌یه) رسید و گفت:

— زود لباست را بپوش و بچه را بغل کن و درست متوجه باش که چه میگویم تا حرفهای تو با اظهارات من موافق در بیاید. باقی کارها با من است! و هنوز شوهرش از در زدن فارغ نشده بود که (آن‌یه) فریاد زد:

— آمدم.

سپس برخاست و سرو وضع خود را مرتب نمود و در اطاق رانیمه باز کرد و گفت:

— شوهر عزیزم؛ نمیدانی خدا چقدر مهربان است! بچه‌ام داشت تلف میشد که خداوند مهربان، پدر مقدس را فرستاد! شوهر بیخبر بشنیدن این سخن بسختی پریشان حال شد و رنگ از صورتش پرید و گفت:

— مگر چه شده بود؟

هیچ عزیزم، نشسته بودیم که یکدفعه دیدم حال بچه خراب شد و غش کرد. خیال کردم خدا نکرده مرده است. نمیدانستم چه کنم و بچه کسی روی آورم که یکدفعه در باز شد و (رنو) پدر مقدس از در در آمد.

از دیدن آن مرد مقدس مثل این بود که دینا را بمن دادند. بهر حال چگونگی را پرسید و ناخوشی بچه را با و شرح دادم. طفل معصوم را بغل کرد و بدنش را معاینه نمود و گفت که گرمهای معده او را اذیت میکنند و اگر معالجه‌اش به تعویق بیفتد، گرمها بقلبش راه یافته و او را خفه خواهند کرد. ولی قول داد که با دعاهای مخصوصی گرمها را از بین ببرد و طفل ما را از مرگ نجات دهد.

تنها وجود تو لازم بود که بعضی دعاها را بخوانی، اتفاقاً پدر مقدس یک نفر کشیش هم با خودش آورده بود که آلان در اطاق بالامشغول دعا خواندن است وقتی پدر مقدس وارد شد؛ برای اینکه کسی مزاحم دعا خواندن او نباشد در را از پشت بستم و این مرد پرهیز کار شروع بکار کرد و همانطور که می‌بینی هنوز بچه در آغوش اوست و منتظر است که رفیقش از دعا فارغ شود. خدا دعای آنها را مستجاب کرده زیرا بچه‌ام حالش خوب شده و کاملاً به

هوش آمده است ) .

کشیش مزور بصدای بلند دعا میخواند و پدر كودك كه مهر پدري در در نهادش طغیان کرده بود بشنیدن اینکه بچه اش از خطر جسته آهی بر آورد و نفسی براحت کشید و گفت :

- بروم به بینم .

- صبر کن، شاید ورود تو اسباب ناراحتی فکر او باشد . من بروم اگر کارش تمام شده بود ترا صدا میکنم .

( رنو ) گفتگوی آندورا شنیده بود و در فاصله مکالمه آنها ، لباس خود پوشیده و بچه را در آغوش گرفته و آماده پذیرائی شوهر معشوقه بود . لذا فریاد کرد ؛

- آهای مادر ، مثل اینکه پدرمان مراجعت کرده است ؟

شوهر احمق جواب داد :

- بله آمده ام .

= پس بیائید اینجا .

مرد نافهم وارد اطاق شد و ( رنو ) بوی گفت :

- خدا را شکر که بچه ای شما شفا یافت .

من امیدوار نبودم که او را زنده به بینید .

لازم است برای تشکر از ذات پاک حضرت اهدیت شمعی بقدر و قواره

بچه تهیه کرده و جلوی مجسمه ای ( امیر و از مقدس ) که وسیله شفاي كودك شما در نزد خدا گردیده است ؛ روشن کنید .

كودك بمشاهده پدرش ، خود را با آغوش وی انداخت و مانند بچه های

كودك دیگر ابراز شادمانی کرد پدرش مانند اینکه طفل خود را از قیر بیرون

آورده باشد ، او را در آغوش فشرد و اشك از دیده فرو ریخت و سرو صورتش

را غرق بوسه کرد و از کشیش بدنهاد که بخیال او بچه اش را از مرگ نجات داده

بود سپاسگذاری کرد .

از طرف دیگر کشیش بد جنس دیگری نیز در اطاق کبوتران با کنیزك

خوش صورت خلوت کرده و نه یکبار بلکه چهار بار دعای مخصوصی (!) را به

وی آموخته و درازای آن، يك کیسه ی نخی بوی هدیه کرده و گناهان او را نیز

آمرزیده بود !!

او نیز وقتی که صدای شوهر احمق آن یه را شنید با وقرو نخوت از پله

هائین آمد و مانند کسی که منتظر نتیجه‌ی زحمات خود باشد ، نظری بدرون  
اطاق افکند و چون کودک را در آغوش پذیرافت روبه رنو نمود و گفت :  
- برادر مقدس ، طبق دستور شما ، چهار بار دعای مخصوص  
را خواندم ! ،

رنو گفت :

- برادر بزرگوار ، بنام به آن نفس گرم و شفا بخش تو . اگر تاثیر  
دعای تو نبود ، کاری از دست من بر نمی‌آمد .  
خداوند بمن و شما مـرحمت داشت که این طفل معصوم را  
را شفا داد .

شوهر احمق آن یه دستور داد طعام و شراب آوردند و آندو کشیش پلید  
که سخت بتقویت و تجدید قوای ازدست رفته احتیاج داشتند ، تا آنجا  
که جای داشتند ، شکم خود را از شراب و شیرینی انباشتند . آنگاه صاحب  
خانه‌ی بی‌شعور ، آنها را سر کوجه بدرقه کرد و چون بمنزل برگشت شکر خدا  
را بجای آورده و دستور داد تا شمعی به اندازه‌ی قامت فرزندش تهیه کرده  
و در برابر مجسمه‌ی آمبر و از مقدس که در شهر خود آنها بود قرار دادند .

## ۴

### زن فریوق

شاه متوجه شد که داستان الیز به پایان رسیده ، لذا بدون درنگ  
بسمت لورت برگشته و اشاره کرد تا با داستان پردازی خود ، حاضرین را  
مستفیض نماید و آن بانوی جوان بلا تأمل شروع بسخن کرد و گفت :  
- ای عشق - چه قدرت خارق العاده‌ای داری ! نیروی وسوسه های  
تو چه قدر شگرف است !

کدام فیلسوف و هنرمندی میتواند بنفوذ و برندگی، و در عین حال  
ملایمت فکر و روحی که ناگهان به رهرو طریق خود می‌بخشی، پی برده و به  
چگونگی آن واقف شود؟ در برابر تعلیمات و دستورات تو، هر چند حکیمانهای  
از دهان هر حکیم دانشمندی که بر آید، بگوش عاشق بی ثمر است  
این حقیقت در خلال داستانهای پیشین ماجلوه گره بوده است، شنوندگان  
و خواهران عزیز، من ضمن داستان خود، بسر گذشتهائی که نقل کرده‌اید  
نکته‌ای می‌افزایم. در قصه‌ی من، قهرمان اصلی، زن ساده دلی است آیارهبر  
يك زن ساده لوخ در نشیب و فراز عشق کیست؟

ضمن داستان من، این نکته مبرهن خواهد شد:

در شهر (آرزو) مردی (توفانو) نام زندگی میکرد که از هر جهت وضع  
خوبی داشت، (توفانو) را در جوانی زنی دارند که (گیتا) نام داشت و هنوز  
مدتی از ازدواج آنها نگذشته بود که (توفانو) را در مورد زن خویش حسادتی  
عارض شد و نسبت به‌وی بدگمان گردید. زنش که از این موضوع سخت  
پریشان شده بود، دفعات مکرر علت این سوء ظن را از شوهر خود  
جویا شد.

ولی شوهرش که مدرکی از خیانت زن در دست نداشت و دلیلی بر خیالات  
واهی خود نمیتوانست اقامه کند، پاسخ وی را به کلمات زننده و سخنان  
ناروایی داد. زن که از این خلق ناپسند شره‌ریجان آمده بود، تصمیم  
گرفت او را به شدیدترین وجهی آزار دهد.

لذا، به تازگی جوانیکه نظر عاشقانه‌ای بر وی داشت، روی خوش نشان  
داد و بطور پنهانی، با او رابطه پیدا کرد و این جریان بقدری زود صورت  
گرفت که در اندک زمانی، موافقت و دوستی آنها از حرف به عمل نزدیک  
شد. (گیتا) در میان عیوب اخلاقی شوهر خود، عیب بزرگی را تشخیص  
داده بود که باده گساری بود.

لذا، تصمیم گرفت از این راه وارد عمل شود و از این نقطه‌ی ضعف به  
شوهر خود حمله کند. از آن روز، هر شب بساط شراب و شیرینی شوهر را  
مرتب میکرد تا کاملاً او را به شراب خواری عادت داد بطوریکه دیگر بی‌شراب  
نمی‌توانست زندگی کند. شبی، (گیتا) شراب زیادی بدو پیمود بطوریکه  
(توفانو) در پان بساط مشروب مست و لایعقل بخواب رفت.

میزان شراب‌خوری او به زنش معلوم شد و شب دیگر، بهمان ترتیب



شوهر را بخواب عمیقی فرو برد. آنگاه، عاشق دلخسته را از موضوع مطلع کرد و شبی، در ساعت معین، هنگامیکه شوهرش بخواب مستی فرو رفته بود، او را به منزل خود وارد کرد و مراد دلش را داد و کام جانش را از شهید وصال شیرین نمود. باده پیمائشی شبانه‌ی (توفانو) شدت گرفت و هرچه مستی و بیخبری او بیشتر میشد، آسایش شبانه‌ی (گیتا) افزون تر میگردید تا بحدی که همه شب، جوان زیبارا به خانه میآورد و حتی کار را بجائی رساند که شبها پس از مست شدن و خوابیدن شوهر، بمنزل عاشق میرفت و چون خانه آن‌ها بهم نزدیک بود تا پاسی از شب در آغوش معشوق به عیش و کامرانی میگذراند و با خیالی آسوده، بمنزل بر میگشت.

مدتی بدین منوال میگذشت که روزی، (توفانو) بخاطر آورد که زنش بیش از حد معمول بوی شراب میدهد ولی خودش، جرعه‌ای بلب نمیرد. این فکر در مغز آن مرد قوت گرفت و در دل به زنش بدگمان شد. لذا، در صدد آزمایش برآمد و روزی، بهیچ وجه لب به شراب نیالود ولی شبانگاه که بمنزل برمیگشت، خود را بمستی زد و چنان ادا و حرکت مستان را بکار زد که زن ساده لوحش تصور نمود که وی از صبح تا آن موقع مشغول باده گساری بوده است.

با این حال، برای اینکه کاملاً او را از پای در بیاورد، گیلان شرابی بوی خورانی و آنگاه او را به رختختواب کشاند و مثل شبهای گذشته، از خانه بیرون شد و بمنزل عاشق خود روی نهاد. پس از رفتن او، (توفانو) که خود را بخواب زده بود، از جای جست و در خانه را از پشت مقفل نمود و خود به پنجره ایستاد تا مراجعت زنش را مشاهده کند. انتظار او طولانی شد و سرانجام، زن خود را دید که در کوچه پدیدار شد و بدر خانه رسید و آن را بسته دید.

(گیتا) که از بسته بودن در؛ پی به مطلب برده بود؛ از فرط بیم و هراس خون در عروقش منجمد گردید و شروع به تلاش نمود تا بلکه بتواند در را باز نماید. ولی تلاشش بیهوده ماند و (توفانو) که از پنجره ناظر حرکاتش بود گفت:

«بیهوده خودت را خسته مکن که باز کردن در غیر ممکن است، بهتر است بهمان جائیکه رفته بودی مراجعت کنی تا پدر و مادرت و همسایه‌ها از بی‌ناموسی تو مطلع شوند و در حضور آنها به جزای عمل خود بررسی ا

(گیتا) گو خود را رسوا میدید شروع بتضرع نمود و خدا را قسم داد که دربرویش باز کند. ندنه وزاری سرداد که آنچه او خیال میکند، چنان نبوده و او بشب نشینی به منزل همسایه رفته بوده مگر در این شبهای دراز می توان تنها در خانه ماند و بیداری کشید؟

ولی این ناله ها در دل (توفانو) اثر نبخشید زیرا تصمیم گرفته بود که تمام اهل شهر را خبر دار کرده و به خیانت زن خود شاهد بگیرد. (گیتا) که تضرع وزاری را بی اثر دید، خشونت پیشه نمود و بصدای تهدید آمیزی گفت:

- اگر در را بروی من باز نکنی کاری میکنم که بد بخت ترین مردم دنیا باشی!

- چه کاری از تو ساخته است؟

سلطان عشق نیروی تخیل (گیتا) را بکار انداخت و در جواب شوهر گفت:

- پیش از اینکه بدون جهت مرا رسوا کنی، خودم را در چاه آبی که در همین نزدیکی است می اندازم و چون تودر بدمستی مشهور شده ای، تمام مردم تصور میکنند که در حال مستی مرا کشته و به چاه انداخته ای آنوقت ترا دستگیر کرده و بمیدان مجازات می برند و سراز بدنت جدا میکنند. مگر اینکه همین شبانه خانه وزندگی و مال و ملک خود را گذاشته از این شهر فرار کنی و دیگر یادی از شهر و دیار خود ننمایی!

با وجود این تهدیدات (توفانو) همچنان در تصمیم خود استوار بود و حاضر نمیشد در بروی او باز کند.

(گیتا) چون چنین دید گفت:

- حال که بمرک من و بدبختی خودت راضی شده ای پس وصیت مرا بکار بندو دوک پشم ریزی دستی را که همین جا روی زمین میگذارم پس از مرک من بخانه بیرون نگاه دار.

پس از گفتن این کلام از تاریکی شب استفاده کرد و خود را سرچاه آب رسانید. آنگاه سنک بزرگی برداشت و گفت:

- خدایا از گناهان من درگذر!

و بلافاصله سنک را بدرون چاه انداخت و از سقوط سنک بزرگ بچاه و افتادن آن در آب صدای عظیمی برخاست بطوریکه در بالای پنجره بگوش

توفانو رسید و یقین کرد که زنش خود را بچاه انداخته است لذا بدون درنگ طناب و دلوی بکف آورد و خود را بکوچه رسانید تا زنش را از چاه در آورد و از مرگ نجات دهد .

گیتا که منتظر واقعه‌ای بود و در پشت در پنهان شده بود بمحض این‌که شوهرش در را باز کرد و بکوچه دوید وی خود را بدرون حیاط انداخت و در را از پشت بست و خود را بینجره رسانید و گفت :

- هر کاری در موقعش خوب است . حالا بگو ببینم حالت چطور است ؟ توفانو بشنیدن این سخن فهمید که زنش او را فریب داده است ، لذا بکنار درآمد و چون آنرا بسته دید فریاد برآورد که باز کند . ولی گیتا لحن مسالمت آمیز خود را تغییر داد و با خشونت تمام فریاد زد :

- ای بدمست احمق این وقت شب از کجا می آئی ؟

من در بروی تو باز نمیکنم . دیگر از دست تو بجان آدمم باید بهمه مردم نشان بدهم که توچه جانوری هستی و این وقت شب به خانه ات می آئی ! توفانو که سخت غضبناک شده بود شروع بداد فریاد کرد و دهان به فحش و ناسزا گشود ، از قیل و قال آن‌ها همسایه ها بیدار شده وزن و مرد از پنجره ها سر بیرون کرده و علت مشاجره‌ی آنها را جویا شدند .

گیتا که مثل باران اشک میریخت فریاد زد :

- این مرد بدجنس احمق این وقت شب مست و خراب بخانه آمده ، شبهاتوی میخانه میخواست و حالا بخانه می آید .

مدتهاست که این مکافات را تحمل میکنم ولی دیگر کاسه‌ی صبرم لریزیده شده و حوصله ام تمام شده است امشب در برویش باز نکردم تا شماها از درد دلم خیر دار شوید و او رسوای خاص و عام گردد بلکه از خواب غفلت بیدار شود .

از طرف دیگر شوهر خشم آلود نعره زد که ای مردم این زن پتیاره دروغ میگویی او بمن خیانت کرده و شما مرا مست میکرده و در پی فسق و فجور می رفته تا امشب او را در موقع مراجعت دیدم و در برویش بستم ولی او بمن خیانت کرد و فرییم داد و خود بخانه رفت و مرا بیرون گذاشت !

ولی گیتا که از شدت فریاد صدایش گرفته بود نعره برآورد :

ای همسایه ها ؟ این مست بدجنس با این حرفها میخواهد بمن تهمت زده و خودش را تبرئه کند ببینید اگر شماها بجای او مرا پشت در می دیدید

چه می گفتید؟ آنوقت من چطور از خودم دفاع میکردم !  
ولی حالا من توی خانه ام هستم و در را از پشت بسته ام و بی گناهی من  
ثابت است . آیا با این تفصیل من باید خود را در چاه بیندازم یا این مست بی  
شعور باید خودش را نابود کند ؟

همسایه ها از زن و مرد شروع به نفرین و لعنت به (توفانو) کرده و آنچه  
زنش لایق بود به آن بیچاره ی بیگناه نثار کردند . سر و صدا بالا گرفت و  
دهان بدهان در شهر انتشار یافت تا بگوش برادرهای (گیتا) رسید و آنها  
به هوا خواهی خواهر خود بدان محل رو نهادند و (توفانو) ی بیچاره را بقدری  
کتک کاری نمودند که استخوان هایش بصدادرآمد و پیکر خورده شده اش نقش  
زمین گردید .

برادرهای (گیتا) پس از کوبیدن او بخانه اش هجوم برده و از اثاث و  
لوازم آنچه به خواهرشان تعلق داشت جمع آوری کرده و با خواهر خود به  
منزلشان بردند .

درموقع رفتن ، (توفانو) را تهدید کردند که مجددا بسراغش آمده  
و مزدش را کامل کف دستش خواهند گذاشت .

(توفانو) که در اثر این واقعه ، حسادت خود را نسبت به زنش از یاد  
برد و چون خاطر وی را عزیز داشت ، بدون درنگ چند نفر از همسایه ها  
را واسطه قرارداد تازنش را با او آتشتی دادند و از آن پس قول داد که حس  
حسادت را از دل بیرون نماید .

زننده باد عشق ! پست و نابود باد جنگ و اختلاف و هر آنچه موجب  
ناراحتی خیال بشر را فراهم میآورد .

## ۵

### احتیاط بی فایده

قصه ی (لورت) تمام شد و شنوندگان ، (گیتا) را مورد تحسین قرار  
داده و شوهرش را مستحق سرزنش دانستند .

شاه برای اینکه وقت تلف نشود ، روبه فیامت کرد و با خوشروئی

ازوی تقاضا نمود که بنوبت خود به داستان سرائی پردازد. فیامت نیز بلادرنك اطاعت کرد و چنین آغاز نمود:

- خانمهای محترم، شنیدن داستان لورت مرا بر آن داشت که زمینه‌ی قصه‌ی خود را زوی همان موضوع، یعنی حس حسادت قرار دهم.

بعقیده‌ی من زنانیکه مورد حسادت بیهوده‌ی شوهران خود واقع میشوند نباید ساکت بنشینند و لازم است بهر قیمتی شده، شوهر خود را از این حس خانمان سوز برهانند. اگر قانون گذاران ماتمام جوانب کار را در نظر می‌گرفتند، بطور قطع و یقین، مجازات زنان مختلف را با دفاع قانونی منطبق می‌کردند.

مردان بددل و حسود، زنان خود را زنده بگور می‌کنند، در ایام عید و شادمانی آنها را در چهار دیواری خانه زندانی می‌کنند و مانع آن میشوند که مانند زنان دیگر، به گردش و تفریح پردازند. خلاصه این که زنان خطاکار، که شوهران حسود و بددلی دارند، بیچاره‌گانی هستند که در حقیقت مستحق ترحم بوده و بیش از آنچه لایق نکوهش باشند، قابل شفقت و مهربانی میباشند.

در شهر ریمی‌نی تاجری بود که زن خوشگل و خوش پیکری داشت و بیماری حسادت و بد دلی در وجودش رخنه کرده بود. این مرد مانند تمام مردان همفکر خود، چون علاقه‌ی زیادی به زنش داشت، تصور می‌کرد که هر کس دیگر زنش را به بیند، بهمان مقدار بوی علاقه مند خواهد شد. بنابراین، برای اینکه چشم دیگران به زنش نیفتد، وی را مانند زندانیان محکوم به اعدام، تحت نظر گرفته بود. زن بیچاره همیشه در خانه بود، نه قدرت کلیسا رفتن و نه جرأت خانه‌ی همسایه رفتن داشت، بدتر از همه این که، آن زن فلك زده حق نداشت سراز پنجره خارج نماید و به کوچه نظر اندازد.

با وجود این، میدانست که در همسایگی آنها مرد خوش سیما و جوانی زندگی میکند.

زن فلك زده دست بدعا داشت که وسیله‌ای فراهم شود تا بتواند با آن جوان طرح الفت ریخته و دل غم‌دیده‌ی خود را با وصل او تسکین دهد. آه! چقدر خوب بود اگر سوراخی از دیوار اطاقش به منزل آن جوان گشوده میشد! همین اندازه کافی بود که او به مطلب خود برسد. در اثر این

اندیشه ها ، زن جوان به تفتیش دیوار وصل بدیوار منزل همسایه پرداخت و پس از تفحص زیاد ، سرانجام سوراخ بسیار کوچکی در آن دیوار مشاهده کرد و بازحمت زیاد . توانست آنطرف دیوار را که اطاقی بود تشخیص دهد . خداوند چه میشد اگر این اطاق ، محل استراحت فیلیپ پسر همسایه بود؟! .

زن خانه نشین کنیزی داشت که محرم اسرارش بود . وی را مامور مراقبت کرد تا از کنار آن سوراخ دور نشود مگر وقتی که بداند چه کسی بدانجا آمد و رفت میکند .

کنیز بانهایت خوشوقتی بوی خبر داد که اطاق مجاور ، متعلق به فیلیپ میباشد و شبها در آنجا تنها میخوابد .

بانوی رنج دیده از این بابت خوشحال شد و مترصد آمدن فیلیپ گردید چون آن جوان برای استراحت به اطاق خود آمد ، بانوی عاشق ، چند ریک و پرگاه از سوراخ دیوار به اطاق او انداخت . فیلیپ که گوشه ای اطاق خود را پر از سنگریزه و پرگاه میدید به بازرسی پرداخت و سوراخ را پیدا کرد و چون بدان نزدیک شد ، بانوی خانه نشین آهسته او را بنام خواند .

فیلیپ صدای او را شناخت و جواب داد و از این واقعه بقدری خوشوقت شد که حدی بر آن متصور نیست .

آندو نفر مدتی بهمین طریق عشق بازی میکردند و فیلیپ بنا به مهارت تمام سوراخ دیوار را بزرگتر کرده بود بطوری که ، میتواند دست یکدیگر را بگیرند .

معاشقه ای آندو نفر بهمین جا ختم میشد و سخت گیری شوهر ، مجال نمیداد که از آن حد درگذرد . عید نوئل نزدیک میشد و زن خانه نشین به شوهر حسودش گفت :

- نزدیک عید است و من میخواهم برای اقرار به گناهان و طلب آمرزش به کلیسا بروم !

شوهر حسود گفت :

- تو که سال دوازده ماه در خانه نشسته ای چه گناهی کرده ای که مستوجب آمرزش باشد ؟  
زنش جواب داد :

- مگر در این دنیا آدم بی گناهم پیدا میشود . اگر گناهی هم کرده باشم بتو مر بوطنیست و باید به کشیش اقرار کنم !

بشنیدن این سخن ، سوءظنی در دل آن مرد پدید آمد و تصمیم گرفت مراقب وی باشد و بداند که مرتکب چه گناهی گردیده است. بدین جهت با پیشنهاد زنش مخالفت نکرد و گفت :

- حرفی ندارم . به کلیسا برو و به گناات اقرار کن بشرطیکه به کلیسای محله‌ی خودمان بروی و نزد کشیشی که من معین میکنم بمعاصی خود اقرار نمائی!

زنش هیچ نگفت و منتظر روز موعود گردید .

چون صبح عید فرا رسید ، سپیده دم از خواب برخاست و سر و وضع خود را آراست و بهمان کلیسائی که شوهرش گفته بود روی نهاد . شوهرش نیز بیدار شد و لباس پوشید و او نیز بهمان کلیسا رفت زودتر از زنش به آنجا رسید . طبق قرار قبلی ، نزد کشیش شتافت و یک دست لباس رهبانی از وی به عاریت گرفت و خرجه‌ای پوشید و باشلق پهن و بزرگی بسر کشید بطوری که تنها چشمهایش نمایان بود . آنگاه به اطاق دیگر رفت و منتظر ماند . طولی نکشید که زنش وارد کلیسا شد و سراغ کشیش را گرفت .

کشیش نیز که منتظر وی بود. او را به اطاق آورد و از مقصودش پرسید . زن گفت که برای اقرار به گناهاش آمده است . کشیش اظهار کرد که در همان جا بماند تا یکی از کشیشان را نزد او بفرستد . آنوقت ، به اطاق دیگر رفت و شوهر وی را که بلباس کشیشان در آمده بود از آمدن زن مطلع نمود .

شوهر حسود با قدمهای سنگین ، در حالیکه صورت خود را تا نیمه پوشانده بود ، وارد اطاق شد .

ولی با تمام زحماتی که برای پنهان داشتن خود متحمل میشد، زنش او را شناخت و در دل گفت :

- خدا را شکر نمودیم و دیدیم که شوهر ما هم زاهد و عابد شده است !

ولی میدانم با او چه کنم .

القصه بدون اینکه کلمه‌ای بزبان آورد ، جلو پای او را نوزد و شروع به اقرار گناهان نمود . نخست شرحی از شوهر خود بیان کرد و سپس ضمنی

شرح برخی از گناهان خویش ، اظهار داشت که عاشق بیقرار یکنفر کشیش گردیده که هر شب به بستر او میآید و کام دل از وی میگیرد ، شوهر که حس حسادتش بشدت تحریک شده و سخت خشمگین شده بود، از شدت تاثیر، خواست از اطاق بیرون برود ولی بهرنحوی بود خودداری کرد و خود را آمادهی بازجویی نمود و درحالیکه چنددانه ریک زیربانش گذاشته بود تا آهنگ صدایش معلوم نشود، پرخاش کنان بوی گفت :

- چطور ممکن است کشیش به بستر شما بیاید؟ مگر شوهر شما در بستر شما نمیخوابد!

- چرا پدر مقدس!

- پس کشیش در کجا با شما هم بستر میشود؟

- در همان رختخواب پدر مقدس ، این کشیش آدم عجیبی است و هیچ در بسته‌ای نیست که بمحض اشاره‌ی او باز نشود . بمن گفته که وقتی بدر اطاق مامیرسد، وردی بزبان جاری میکنند که در بخودی خود باز میشود و شوهرم بخواب سنگینی فرو میرود . آنگاه وارد اطاق گردیده و با من هم بستر میشود . هر شب کار او تکرار میشود!

- خاتون ، این گناه بزرگی است و بیبرقی هستی هست باید از آن دوری کنید .

- پدر مقدس، این چه فرمایشی است که میکنید؟ هرگز نمیتوانم از او

دور شوم زیرا خیلی دوستش دارم!

- پس منم نمیتوانم شما را بیامرزم .

- پدر مقدس، خیلی متأسفم . من نیامده‌ام که بشما دروغ بگویم . اگر

قدرت دوری او را داشتم بشما میگفتم .

- حقیقت اینست خاتون من که بشما و وضع نامطلوب شما دلم میسوزد .

زیرا روح شما را در شرف اضمحلال می بینم و حاضرم برای نجات شما خود را بزحمت اندازم . من برای نجات شما بدرگاه خدادست . بدعا برخواهم داشت، بلکه بکرم خود ، شما را از این گرفتاری رهائی دهد . بعضی اوقات منشی خود را نزد شما خواهم فرستاد . اگر تغییری در روحیه‌ی شما پدید آمده باشد بمن اطلاع بدهید تا دعای خود را ادامه دهم .

- پدر مقدس، مبادا منشی خود را بخانه‌ی ما بفرستید که اگر شوهر

حسود و بدگمان من او را در منزل به بیند، محال است باور کند که جوان پرهیزگار



و پاکدامنی می باشد . آنوقت میترسم کاری کند که مرا و منشی شما را بدنام نماید .

- خاتون محترمه ، از این بابت آسوده خاطر باشید . من طوری عمل میکنم که شوهر شما هیچگونه تغییر و اوقات تلخی نسبت بشما رواندارد .  
- اگر اینطور باشد حرفی ندارم !

زن آن مرد بدخیال پس از ادای این کلمات ، به معاصی خود اعتراف کرد و آمرزش گرفت و سپس برای شنیدن موعظه به سالن وعظ و خطابه ی کلیسارفت . شوهرش که خود را تنه‌دیده لباس رهبانیت از تن بیرون کرد و جامه‌ی خود را پوشید و بخانه مراجعت کرد . روحش کسل و قلبش ناراحت بود و یگانه آرزویش این بود که کشیش بدجنسی را که شبها بسراغ زن او می‌آید غافلگیر کرده و آن دو خیانت پیشه‌را به مجازات خود برساند .

زن او نیز پس از ساعتی بخانه برگشت و از قیافه‌ی درهم و گرفته‌ی شوهرش فهمید که با سخنان دروغ خود چگونه او را تحت تأثیر قرار داده است . ولی مرد کوشش داشت تا عملیات خود را از نظر روی پنهان دارد و تصمیم گرفت شب را پشت در کمین کرده و مراقب آمدن کشیش شبگرد گردد . لذا روزه زنش کرد و گفت :

- امشب مهمان هستم و شام را منزل یکی از دوستان صرف خواهم کرد . مواظب باش که در کوچه را محکم به بندی در ورودی اطاقها را هم از پشت به بند . آنوقت هر وقت میل داشتی استراحت کن !

زنش جواب داد :

- بسیار خوب .

و چون فرصت مناسبی پیدا کرد . کنار سوراخ دیوار رفت و با علامتی که داشت فیلیپ را صدا کرد . فیلیپ کنار سوراخ آمد و بانو آنچه را بین او و شوهرش در کلیسا گذشته بود به او بازگفت و تذکر داد :

- یقین دارم که دروغ میگوید و شب از خانه بیرون نخواهد رفت و منتظر

آمدن کشیش خیالی خواهد شد . پس بهتر است از فرصت استفاده نکنیم و با هم خوش باشیم !

فیلیپ که چنین فرصتی را از خدا میخواست گفت :

- چشم اطاعت میکنم .

چون شب در رسید مرد بدخیال مسلح شد و به بهانه‌ی رفتن به مهمانی

در یکی از اتاقهای پائین پنهان گردید ، وقتی زنش از پنهان شدن او اطمینان یافت. به صحن حیاط آمد و در کوچه را محکم بست سپس یکایک اتاقها را نیز از پشت محکم کرد و به دم سوراخ دیوار شتافت و فیلیپ را از خلوت شدن اطمینان مطلع نمود. فیلیپ از یک راه پنهانی خود را به اتاق معشوقه رساند و آن دو در بستر عیش افتاده و شبی را بخوشی و کامیابی گذراندند. چون صبح شد فیلیپ از همان راهی که آمده بود به خانه‌ی خود رفت.

از طرف دیگر شوهر بد بخت تا صبح به گرسنگی و سرمانتظر و ورود کشیش ماند ولی انتظارش بیهوده بود زیرا خبری از کشیش نشد. بیخوابی و گرسنگی طاقت او را از کف برد و ناچار در یکی از سالنهای طبقه‌ی پائین بخواب رفت نزدیک ظهر از خواب برخاست و در خانه را باز دید و مثل اینکه از خارج آمده باشد در راهم زد و وارد منزل شد و زنش را مشغول کارهای خانه یافت. طعام خواست و پس از صرف غذا از منزل بیرون رفت و مردی را بعنوان منشی کشیش به خانه فرستاد. زنش که منتظر چنین واقعه‌ی ای بود در جواب سؤال آن شخص اظهار داشت که دیشب خبری از کشیش شبگرد نبوده و بسراغ وی نیامده است. ولی از غیبت او پیریشان خاطر مییاشد! منشی ساختگی جریان مکالمه خود را به شوهر وی خبر داد و آن مرد بدخیال خوشحال شد و از آن روز چند شب متوالی بهمان طریق تا صبح شب زنده داری میکرد و چون از کشیش خیالی خبری نمیشد منشی قلابی را نزد زن خود میفرستاد و زنش که شبها از غیبت شوهر استفاده کرده و با عاشق جوان بعیش و خوشی میگذراند مجدداً مراتب ناراحتی خود را از نیامدن کشیش ابراز میداشت و این کار همچنان ادامه داشت تا اینکه شوهر خسته شد و باقیافه‌ی درهم از زنش پرسید که روز عید که به کلیسارفته و به گناهان اعتراف نموده به کشیش چه گفته است؟ زنش در جواب اظهار داشت که موضوع بی‌عفتی در میان است و از ابراز آن معذور مییاشد. شوهر به خشونت گفت:

- ای بدجنس! میدانم به او چه گفته‌ای! میدانم که هر شب کشیش پلیدی با خواندن او را در بستر تو می‌آید و تو عاشق او شده‌ای. اگر موضوع را برای من تشریح نکنی همین جا رکهای گردنت را میبرم!

زنش اظهار داشت که عاشق هیچ کشیشی نبوده است. ولی شوهر نعره-

زنان گفت:

- چطور؟ موقع اقرار بگناهان، اینطور نگفته‌ای؟  
- عجب! معلوم میشود بتو گزارش داده‌اند. مثل اینکه خودت آنجا  
بوده‌ای و حرفهای مرا شنیده‌ای! حالا که اینطور است، بله، من بکشیش  
کلیسا چنین گفته‌ام.

- پس زود بگو که این کشیش بدجنس کیست که شبها بسراغ تو می‌آید  
زود باش!

زنش لبخندی زد و گفت:

راستی خیلی خنده دار است که زنی ساده لوح، مرد جدی و بافهم  
و هوشی را مثل گوسفندی که بقصابخانه بکشند، دنبال خود بکشاند. این  
که می‌گویم جدی و باهوش مقصودم تو نیستی، زیرا تو یکنفر آدم بسیار نفهم  
و کند ذهنی هستی که حسادت چشم حقیقت بین ترا بسته است، ولی هر  
قدر حماقت تو زیاد است، لیاقت من کمتر می‌باشد. خیال می‌کنی همانطوریکه  
چشم عقل تو کور است، چشم‌های من هم نابینا است؟

خیر حتماً اینطور نیست؛ وقتی بکلیسا رفتم که بگناهان خود اقرار کنم  
و تو بلباس کشیشی در آمده بودی و خیال می‌کردی ترا نخواهم شناخت در نظر  
اول ملتفت شدم که آن شخص جز تو کسی نیست. تصمیم گرفتم ترا اذیت  
کنم و حقیقت را در لباس دیگر برایت بیان نمایم. همین کار را هم کردم  
ولی تو نبایستی بازن خود چنین رفتار کنی و برای او نقشی احمقانه‌ای طرح  
نمائی و برای پی بردن باسراش دست بچنین عمل ناپسندی بزنی. بایستی  
بدون اینکه خود را بزحمت انداخته و فکر خود را خسته نمائی،  
بفهمی که زن تو با کسی سرو کاری ندارد و گوشه خانه را بخاطر تو و عشق  
تو اختیار کرده و در فکر خیانت و خبائثت نمی‌باشد. در کلیسا بتو گفتم که  
خاطر خواه کشیشی شده‌ام؛ مگر تو کشیش نشده بودی؟

مگر ترا دوست نمی‌داشتم؟ بتو گفتم که هیچ در بسته‌ای در خانه‌ی ما  
نیست که بیک اشاره‌ی کشیش بروی وی باز نشود، مگر تو هر وقت قصد ورود  
بخانه‌ی خود داشته باشی، تمام درها برویت باز نیست؟ در آنجا گفتم:

کشیش هر شب با من هم بستر میشود، مگر تو هر شب در کنار من نمی-  
خوابی؟ .. آنوقت منشی کشیش را بخانه فرستادی و من هر دفعه بوی گفتم  
که دیگر از کشیش شبگرد خبری نیست و من از دیدن آن ملول هستم مگر

در آن چند شب که تو برای گرفتار کردن کشیش موهوم ، تا صبح در پشت در خانه بیدار نمیماندی ؟

مگر در آن شبها مرا تنها نمیگذاشتی ؟ پس من دروغ نگفتم ام و کشیش محبوب من جز خودت ، دیگری نبوده ، ولی تو از بس کودن و نفهم بودی ملتفت سخنان من نشدی و بدخیالی و بددلی چشم دل ترا کور کرد . خالا که از حقیقت امر مطلع شدی و پساکی و پا کد امنی من بتو حقیقت گشت امینوارم از حسد بیپوده نسبت بمن صرف نظر کرده و در ضمن بدانی که اگر زن بدجنسی بودم ، هزار چشم داشتی نمی توانستی جلو بی عفتی مرا بگیری در صورتیکه دو چشم بیشتر نداری !

مرد حسود از سخنان زن خویش تنبیه شد و از آن روز دیگروی رادر خانه زندانی نکرد و در نتیجه زن خانه نشین از پرده آمد و دیگر مجبور نبود عاشق خود را از راه مخفی بمنزل خود بیاورد و یادر بالای پیام وعدهی ملاقات بگذارد بلکه با کمال پروائی او را دفعات مکرر ، از در خانه باطاق خود برد و از مصاحبتش لذت فراوان چشید .

## ۶

### زن حیل‌گر

شنوندگان از استماع داستان ( فیامت ) محظوظ شدند و هر یک به ستایش آن زن که با کاردانی خود ، شوهر خودش را تنبیه و تادیب کرده بود پرداختند چون قصه‌ی او تمام شده بود ، شاه به پام بینه روی نمود و تقاضای رعایت نوبت داستان سرائی کرد و نامبرده بشرح زیر شروع به نقل حکایت نمود :

برخی از مردم کوتاه فکر تصور میکنند که عشق رهروان طریق خود را از قوه‌ی ممیزه بی بهره نموده و فهم و شعور را از آنان سلب میکنند . بعقیده‌ی من این طرز تفکر با حقیقت مقرون نیست و داستان‌های گذشته‌ی ما این موضوع را تائید میکند ، منمهم قصد دارم باردیگر این نظر را تأیید کنم و تهمتی را که بعشق وارد می آورند رد سازم ، در شهر ما که از حیث فراوانی نعمت و مال کم نظیر می باشد ، زن جوان وزیبائی زندگی میکرد که شوهری بلند مرتبه و عالی قدر داشت ، ولی بطوریکه میدانید ، گاهی شخصی

از خوردن يك غذا اگر چه خیلی نیرو بخش و گوارا باشد ناراحت میشود و در پی غذای دیگر میرود .

به همین دلیل نیز ، زن زیبا از شوهر خود دل سرد شده بود و مونس دیگری برای قلب خود می جست تا به جوان رعنائی از خانواده ای بزرگ دل باخت . بندرت اتفاق می افتد که حس دو جانبه ای ، اثر طبیعی خود را ظاهر نسازد و روی این اصل ، طولی نکشید که آن جوان نیز به بانوی مزبور دل سپرد و بین آنها ، در پنهانی روابط مودت برقرار گردید .

چون بانوی نامبرده که ( ایزابل ) نامیده میشد ، از زیبایی و خوش اندامی بهره ی کامل داشت ، یکی از مردان مشهور شهر فلورانس بنام آقای ( لامبرتو چیو ) عاشق وی گردید . ولی این عشق يك جانبه بود یعنی هر قدر آن مرد عالیقدر ، دیوانه وار ( ایزابل ) را دوست داشت ، وی در قلب خود جایی برای محبت او نمی یافت و پیامهای او را پاسخ مثبت نمیداد . مدتی به همین حال کج دار و مرینز گذشت ولی چون ( لامبرتو چیو ) شخص بانفوذی بود ، چون چاره ای جز خشونت ندید ، وی تهدید کرد که اگر از قبول عشق او سرپیچی کند . وی را رسوا نماید .

( ایزابل ) که میدانست وی قدرت چنین کاری را دارد . از سرکشی خود کاست . در فلورانس معمول است که فصل تابستان هر کس به بیلاق میرود ، ( ایزابل ) نیز در آن سال ، بیکی از املاک خود که در خارج شهر واقع بود روی نهاد ، روزی شوهرش برای انجام کاری که چند روز طول می کشید ، عازم یکی از مناطق آن دیار شد . ( ایزابل ) از این فرصت استفاده کرد و بلافاصله به جوانی که دوست میداشت و ( لغونتو ) نامیده میشد پیام داد که وی را دریابد ( لغونتو ) که از ضعف سر از پا نمیشناخت ، باشتاب تمام خود را به منزل معشوقه رسانید . از آن طرف ، ( لامبرتو چیو ) نیز که مراقب احوال معشوقه سنگدل بود ، از مسافرت شوهر روی خیردار شد و بر اسب خویش جست و رو به منزل معشوقه نهاد . کمینز ( ایزابل ) که در کوچه بود ، او را دید و سرا سیمه نزد خانم خود شتافت و او را از آمدن ( لامبرتو چیو ) مطلع نمود . ( ایزابل ) بشنیدن این خبر مشوش گردید و رو به ( لغونتو ) کرد و گفت :

« چاره ای جز این نیست که تو در پشت پرده ی تخت خواب پنهان شوی تا این شخص را بیک زبانی راه بیندارم .

( لغونتو ) که اضطرابش از وی کمتر نبود به این کار رضایت داد و پشت

برده مخفی شد .

(لامبرتوچیو) با اسب وارد حیاط شد و در آنجا پیاده گردید و لجام اسب را به میخی بست و از پله‌ها شروع به بالا رفتن کرد . (ایزابل) که به استقبال وی شتافته بود ، سعی کرد با خوشروئی تمام با او روبرو شود و (لامبرتوچیو) را با اکرام و احترام وارد اطاق کرد و گفت :

— چه عجب شده که شما یاد من کرده اید ؟

— عشق من ، چون فهمیدم شوهرتان مسافرت کرده ، فرصت را غنیمت شمرده بدیدار شما آمدم ! پس از ادای این کلمات ، در را از پشت بست و با گرمی تمام معشوقه را در آغوش کشید . در این گیرودار ، شوهر (ایزابل) بطور غیرمنتظره‌ای از بین راه مراجعت کرد .

یکی از کنیزان (ایزابل) که در بیرون خانه بود ، ارباب خود را مشاهده کرد و بسرعت تمام به خانه دوید و خانم خود را از مراجعت شوهرش مطلع نمود (ایزابل) از شنیدن این خبر دود از سرش برخاست .

اینک دومی نامحرم در اطاق خود می دید دومی را هم نمی توانست نزد اولی پنهان سازد . در این موقع ، تمام حواسش بکار افتاد و مغزش به چاره جوئی پرداخت و دفعتهاً روبه (لامبرتوچیو) نمود و گفت :

— اینکه میگویم بدون چون و چرا عمل کنید و بدانید که راه دیگری برای حفظ آبروی خود و من در پیش ندارید .

(لامبرتوچیو) که سخت مشوش شده بود گفت :

— بگوئید که فوری اطاعت میکنم .

(ایزابل) گفت :

— بدون معطلی شمشیر بکشید و چنین وانمود کنید که در منتهای خشم و غضب می باشید . با این حال از پله‌ها پائین بروید و فریاد بزنید که بخدا قسم که هر کجا برود به چنگش خواهم آورد ! اگر شوهرم جلو شما را بگیرد و چگونگی را بپرسد ، همین سخن را در جوابش بگوئید و سوار اسب خود شده و فرار کنید .

(لامبرتوچیو) که در اثر حرارت عشق و غضب ملتهب گردیده بود ، شروع به اجرای دستوروی کرد . شوهر (ایزابل) که تازه وارد حیاط شده و پیاده شده بود ، از دیدن اسب دیگر در آنجا بحیرت افتاد و برای اینکه موضوع را بداند ، باشتاب از پله‌ها بالا رفت ولی بین راه با (لامبرتوچیو) که

بسرعت تمام با شمشیر برهنه در دست و صورت افروخته و ملتشپ پائین می-  
آمد مواجه شده و خود را کنار کشید تا آن دیوانه‌ی زنجیر گسیخته بگذرد  
و در ضمن فریاد زد ؟

- آقاچه خیر است؟

ولی (لامبر توچیو) بدون اینکه جواب بدهد خود را به پائین پله‌ها  
رسانید و از آنجا بحیاط دوید و نعره بر آورد :

- ای بیشراف ، بالاخره ترا بچمک می آورم ! آنگاه روی اسب خود  
جستنی کرد و چهارنعل فرار کرد ! شوهر (ایزابل) بالارفت و زنی را دید که  
بالای پله‌ها ایستاده و از شدت ترس بلرزه در آمده است ، لذا پرسید :

- چه خبر شده که (لامبر توچیو) اینطور غضبناک از اینجا بیرون میرفت  
و چه کسی را میخواست بکشد ؟

(ایزابل) رو به اطاق خود که (لئونتو) پنهان بود نمود تا صدایش به او

برسد و آنوقت گفت :

- وای که عجب مکافاتنی سرم آمد ! نشسته بودم که دفعتاً جوانی سراسیمه  
بارنگ پریده از در وارد شد و مانند کسیکه از دست جلادی فرار کرده باشد  
بهر طرف می دوید و پناهگاهی می جست و چوی مرا دید با تضرع گفت : خانم  
محض رضای خدا بمن رحم کنید ! کاری کنید که در منزل شما مرا نکشند !  
از دیدن قیافه‌ی مشوش و ترحم انگیز آن جوان متأثر شده و از جا جستم ولی  
در همین حال (لامبر توچیو) را دیدم که شمشیر بدست نعره زنان از پله‌ها بالا  
می آید و می گوید : کجارتی ای خائن بدجنس ! جلودر را گرفتم و از ورودش  
مانع شدم چون . دیدم مایل بورود او نیستم اصراری نکرد و بهمان حالی که  
دیدم مراجعت نمود !

شوهرش گفت :

- خوب کردی عزیزم ، اگر کسی در خانه‌ی ما کشته می شد مردم

چه‌ها میگفتند ؟

(لامبر توچیو) مثل آدمکشها بود و اگر وارد میشد حتماً آن مرد را

بخون میکشید !

پس از (ایزابل) پرسید که آن جوان کجاست ؟

زنی جواب داد :

نمیدانم کجا مخفی شده !

شوهر بصدای بلند گفت :

-ای جوان کجاستی؟ بیرون بیا !

(لئونتو) که مکالمه آنها را تماماً شنیده بود از پشت پرده بیرون آمد و مانند کسیکه گرفتار ترس شدیدی شده باشد می لرزید ، شوهر (ایزابل) پرسید:

مگر به (لامبرتوچیو) چه کرده بودی که قصد کشتن ترا داشت ؟  
-بخدا قسم من باین شخص کاری نداشتم . در کوچه میرفتم که ناگهان دیدم شمشیر بدست بمن روی آورد و فریاد زد : «ای خائن آلان ترامیکشم!»  
من دیگر علت این امر را نپرسیدم و برای خلاصی از مرگ ، بشدت تمام رو بفرار نهادم چون منزل شمانزدیکتر از همه جا بود باینجا پناه آوردم و از لطف خدا و مرحمت این بانو از مرگ نجات یافتیم .

شوهر (ایزابل) گفت :

-خیلی خوشوقتم که گزندى بنو وارد نیامده است . اگر آرام باشی من ترا صحیح و سالم بخانه ات میرسانم ولی بعداً تحقیق کن و بین علت این حرکت (لامبرتوچیو) چه بوده ، شاید ترا بجای دیگری پنداشته است ؟

آنوقت به (ایزابل) دستور داد تا نهار بیاورد . پس از صرف نهار ، (لئونتو) را سوار اسب کرد و بفلورانس رساند ، شب همان روز طبق سفارش (ایزابل) . (لئونتو) به ملاقات (لامبرتوچیو) شتافت و آن دو نفر باهم کنار آمده و موافقت کردند که طعمه ای را که بدست آورده اند ، باهم بخورند ! هنوز هم شوهر بیچاره (ایزابل) نمیداند که زن حيله گرش چه کلاه بزرگی بر سرش گذارده است !

## ۷

### درخت صنوبر

گروه شنوگان بشنیدن نقشه ی ماهرانه ی (ایزابل) بحیرت افتادند و چون (پامپنبه) ساکت شد . بدستور شاه (فیلومن) لب بسخن گشود و چنین گفت :



- دلداده گان عزیزم ، اگر غلط نکنم : داستان من نیز با قصه‌ی پیشین مغایرت نخواهد داشت ، شاید شما نخواهد داشت . شاید شما هم شنیده باشید که يك بازرگان فلورانس که در شهر خود کسب و کارش روبه کسادى داشت به تاريس رفت و در آنجا به داد و ستد پرداخت و ثروت زیادى بدست آورد .

این تاجر فلورانسى پسرى داشت که از کار تجارت سردر نمی‌آورد و پدرش چون چنین دید او را بخدمت پادشاه فرانسه وارد کرد و پسرک در جرگه‌ی خادمین دربار درآمد و وضع پسندیده‌ای بخود گرفت ، روزى جوانان دربارى دور هم جمع شده از زن و زیبائى و عشق صحبت میکردند ، یکی از آنها که اکثر کشورهای جهان را سیاحت کرده بود اظهار داشت که در تمام زندگى خود زنى زیبائى ( به تاريس ) که در شهر بولونى بود ، و همسرش شخصى بنام ( اگانو گالوزى ) میباشد ، ندیده است ، چند تن از حاضرین نیز که آن زن را دیده بودند با او هم آوازشده و خوشکلى فوق العاده‌ی آن زن را تائید کردند پسر تاجر که ( لودويك ) نام داشت . ندیده عاشق بيقرار آن زن شد و در پی فرصت بود که بدیدن وی نایل گردد ، تصمیم گرفت بهر وسیله‌ای شده بشهر ( لوبونى ) سفر کند و معشوقه‌ی نادیده را زیارت نماید و اگر آن طور که شنیده بود زیبا باشد ، در همان دیار رحل اقامت افکنده و در جوار محبو به بی همتا عمرى بگذرانند .

همانروز پسر پیشنهاد کرد که اجازه دهد تا او برای زیارت ( سن سه - پولکر ) به بولونى عزیمت کند و با وجود مشکلاتى که در این امر بود بالاخره رضایت پدر را جلب نمود و عازم آن دیار شد ، بمحض ورود نام خود را به ( آنی شن ) مبدل کرد و فردای همانروز در مجلس جشنى بدیدار ( به تاريس ) زیبا موفق شد و زیبائى وی را صدچندان از آنچه شنیده بود افزون تر یافت و تصمیم گرفت در آن شهر اقامت نماید تا مراد دل از آن بت رعنا حاصل کند .

ولى برای نیل باین مقصود وسیله‌ای بنظرش نمیرسید تا سرانجام ، بر اثر تفکر زیاد تصمیم گرفت در جرگه خدمت گذاران شوهر معشوقه که تعداد زیادى از جوانان زبده در دستگاهش بودند ، در آید و بدین وسیله به محبوبه تقرب جوید موضوع استخدام خود را با صاحب مهمانخانه‌ای که در آن منزل نموده بود در میان نهاد و آن شخص جواب داد که ( اگانو ) یعنی

شوهر ( بئاتریس ) بجوان ارزنده و بزرگ زاده‌ای مانند او نیاز دارد و در نخستین حله پیشنهاد استخدام او را خواهد پذیرفت ، صاصیخانه همان دم نزد (اگانو) رفت و موضوع را بدو شرح داد . (اگانو) با کمال مسرت مقدم آن جوان را گرامی شمرد و او را در دستگاه خود استخدام کرد (آنی‌شن) از این موفقیت بی‌نهایت خوشنود گردید و اسباب خود را فروخت و خدمت - گذاران خود را مرخص کرد و به آنها سفارش نمود که از افشای هویت اصلی وی خودداری نمایند ، آنگاه بمنزل معشوقه شتافت و مشغول کار شد .

(آنی‌شن) که خود را در جوار معشوقه می‌دید بقدری در انجام دستورات (اگانو) جدیت میکرد که نامبرده او را معان و مخصوص خویش نمود و به اینهم قناعت نکرد و سرپرستی کلیه‌ی امور خود را بوی محول کرد و هر کجا میرفت (آنی‌شن) جوان را با خود همراه می‌برد و آنی از مصاحبتش غفلت نمی‌کرد روزی (اگانو) بشکار پرندگان میرفت و آن روز (آنی‌شن) را با خود نبرد ( بئاتریس ) هنوز از مراتب عشق آن جوان اطلاع نداشت ولی جوانی و کاردانی او ، آن زن زیبا را تحت تأثیر گرفته و در خود عشق و علاقه مفرطی نسبت (بآنی‌شن) حس میکرد . چون آگانو در خانه نبود . آنی‌شن و چندتن از دوشیزگان دورمیزی نشستند و آندو نفر بشطرنج بازی پرداختند آنی‌شن برای اینکه معشوقه از وی رنجیده خاطر نشود . عمداً در بازی غفلت مینمود و در نتیجه میبخت ، و بئاتریس از این بابت خشنود میگردد دید دختران که آندو را گرم بازی دیدند از سرمیز برخاسته و هر کسی پی‌کار خود رفت .

آنی‌شن چون خود را با معشوقه تنها دید آهی از سینه‌ی پر درد در آورد .

بئاتریس بمشاهده حال او میرسید :

- چه شد آنی‌شن ؟ مگر از اینکه بازی را باختی ناراحتی ؟

آنی‌شن در جواب گفت :

- خیر خانم ، آه من علت بسیار مهم‌تری دارد !

- تقاضا میکنم هر چه هست از من پنهان منما و علت رنج درونی خود

را بگو .

آنی‌شن آه عمیق‌تری کشید و بئاتریس مجدداً علت آه‌های پیاپی او را

جو یا شد .

جوان گفت :

خانم ، از ابراز درد خود بیم دارم و همچنین میترسم که این سردرونی را شخص ثالثی بشنود .

قول میدهم که سر تورا بکسی نگویم و آن را در دل خود حفظ نمایم و تا موقعیکه خودت باین امر رضایت دهی بحدی ابراز نکنم  
آنی شن جواب داد :

- با این شرط حاضرم علت ناراحتی بی پایان، خود را بیان کنم .  
آنکاه در حالیکه اشک روی مژگانش میغلطید شنیدن توصیف زیبایی او را در شهر پاریس و عشق غایبانه‌ی خود را بضمیمه‌ی اینکه بخاطر وی چشم از شهر و دیار خویش و تبار بسته و بآن دیار روی آورده و در سلك خدمت - گذاران در آمده ، همه را بالحن ناثری آوری بیان نمود .

آنکاه با حال تضرع پرسید که آیا به حال زارش ترحمی خواهد کرد و به روزگار سیاهش رقتی خواهد نمود ؟ سپس تذکر داد که اگر عشق سوزانش را سرسری گرفته و او را از وصل خویش مایوس خواهد کرد ، حاضر است تن به فداکاری داده و در عشق وی بسوزد و با جفایش بسازد .

ای خونی که درر گهای مردم شهر بهشتی (بولونی) جریان داری ، چه پاك و بی آلاشی! اگر قدرت وصف ترا داشته‌م ، هرگز ساکت نمی‌نشستم و در مدحت داد سخن میدادم !

القصة ، (بعثت‌ریس) زیبا که چشم به دهان و چهره‌ی تأثر آورد آن جوان دوخته و متوجه صدق گفتارش گردیده بود ، از حال اسف انگیز او به رقت آمد و سخت متأثر گردید و در حالیکه آه‌های بی‌پای می‌کشید گفت :

- آنی شن مهربان من ، غم بخود راه مده و دل قوی دار و بدانکه جوانان زیبا و نام آور بی‌شماری بمن ابراز عشق و علاقه کرده اند و من بهیچ کدام آنها جواب مثبت نداده و فریفته‌ی شخصیت و جمال و وعده و وعید آنها نگردیده‌ام و لسی قلمی گواهی میدهد که تورا از جان دوست دارم و حاضرم تسلیم تمنای توشوم . امشب در اختیار هستم و چون شب به نیمه برسد ، با طاق من بیا و به خوابگاه من نزدیک شو ، اگر خواب بودم اندکی بازویم را بفشار تا بیدار شوم . قول میدهم که با وصل خود رنج و ملالی را که در فراق من تحمل کرده‌ای جبران کنم . اینک ، قول خود را با بوسه‌ای تضمین میکنم !

بعثت‌ریس پس از ادای این کلام ، دست بگردن آن جوان انداخت و آندو ، بوسه‌ی گرمی عاشقانه‌ای از لب یکدیگر گرفتند سپس ، (آنی شن) از

پیش معشوقه رفت و به انجام امور محوله پرداخت و در انتظار شب ، بقدری خرم و خوشحال بود که بوصف در نمی آمد .

بالاخره شب در رسید و (اگانو) از شکار بازگشت و شام خورد و چون خسته بود آهنگ خواب نمود و بازن خود به بستر رفت و خوابید ، چون شب به نیمه رسید ، (آنی شن) طبق قرار قبلی ، باطاق معشوقه آمد و در را باز دید آهسته به تخت خواب نزدیک شد و دست به سینه‌ی وی نهاد . (بغاتریس) که بیدار بود چشم گشود و به نوازش او پرداخت . آنگاه در ظلمت شب ، با دست دیگر شوهر خود را بیدار کرد و گفت :

میخواهم بدانم در میان مستخدمین خود بکدام یک بیشتر علاقه داری؟ (اگانو) که در آنوقت شب ، از چنین سئوالی بحیرت افتاده بود ، گفت :  
- مگر این سئوال را صبح نمی توانستی بکنی ؟ بهر حال هم اکنون جواب ترامی دهم ، من در بین مستخدمین خود به تنها کسی که اعتماد و علاقه دارم (آنی شن) میباشم .

(بغاتریس) گفت :

- منم منتظر چنین جوابی بودم و لسی بدان و آگاه باش که برخلاف صورتو ، همین جواز که اینقدر مورد توجه و اطمینان تو واقع شده . خیانتکار است . بدین قرار که وقتی امروز توبه شکار رفتی ، او از فرصت استفاده کرد و بسراغ من آمد و بازبان چرب و نرم و تضرع وزاری ، بمن ابراز عشق و علاقه نمود و خواهان وصال من گردید . منم برای اینکه خیانت او را بتوثابت کنم ، با او قرار گذاشتم که نیمه شب در پای درخت صنوبری که در باغ است . منتظر من باشد .

اگر میخواهی صدق اظهارات من ثابت شود . هم اکنون برخیز و روپوش مرا بتن کنی و روسری مرا بسر بپنداز و بیباغ برو و منتظرش باش تا به بینی حرف من درست است یا درست نمی باشد ! (اگانو) گفت :

- پیشنهاد خوبی است و هم اکنون به گفته‌ی تو عمل میکنم !

(آنی شن) بشنیدن این گفتگو تصور کرد که معشوقه در صدد است او را به کشتن یا دست کم به رسوائی بکشاند و در نتیجه‌ی این فکر ، دست خود را بشدت از دست وی کشید تا هر چه زود تر فرار کند . ولی (بغاتریس) بقدری مچ او را محکم گرفته بود که خلاصی اش امکان پذیر نمیشد .

دداین ضمن ، (اگانو) از بستربرخاست وروپوش زُنش را به خود پیچید وروسری وی را بسر انداخت ودرظلمت بی پایان شب از اطاق بیرون رفت ودرزیر درخت صنوبر بانظار ماند .

چون (اگانو) از اطاق بیرون رفت ؛ (بماتریس) از تختخواب پائین جست ودررا از پشت بست و دست آنی شن را که در گوشه ای ایستاده بود ودردل بهر چه زن و عشق است لعنت میکرد بدست گرفت و او را تنک در بغل فشرد ! آنی شن که ملتفت موضوع شده و کدرورتش به وجد و شعف مبدل گردیده بود برهنه شد و در کنار معشوقه قوار گرفت و پیکر لطیفش را در آغوش گرم و ملتتهب خود فشرد و کام دل روا نمود .

بماتریس که میترسید شوهرش مراجعت نماید عاشق سیراب شده را از خود جدا ساخت و گفت :

«امشب بس است زود برخیز ولباس بپوش و چوبی بدست بگیر و به باغ برو شوهرم در زیر درخت منتظر تو می باشد . خود را باو برسان و شروع بفحش و ناسزا کرده و او را نفرین و لعنت کن که در صدد خیانت بشوهر خود بوده است فراموش نکن که او در لباس من است ، چندضربه چوب هم باو بزن و ضمن بدگویی و ملامت تذکریده که موضوع خیانت او را بشوهرش خواهی گفت و او را رسوا خواهی کرد !

آنی شن بدستور معشوقه عمل کرد و پس از پوشیدن لباس چوبی بدست آورد و از اطاق بیرون رفت و داخل باغ شد .

اگانو بدیدن او خوشحال شد و دردل گفت که الان سزایش را در کنارش میگذارم و برای جلب نظر او شروع به ناز و کرشمه نمود ، ولی برخلاف تصور او آنی شن باقهر و غضب تمام بوی حمله کرد و نعره برآورد :

- ای زن خائنه وزانیه شرم نمیکنی که بشوهر مهربان خود خیانت روا میداری ؟ الان زیر چوب بدنت را متلاشی میکنم !

پس از ادای این کلام شروع بزدن او کرد . اگانو که از ضربات پی - درپی چوب پیکرش آزرده شده بود ، شروع به فرار نمود و آنی شن چندان در پی او دوید که آگانو وارد خانه شد و از ترس در را از پشت بست و با عجله خود را با طاق رساند . بماتریس که دردل بوضع آشفته ای او میخندید پرسید : - خوب چه شد ؟ دیدی آن بدجنس چه خیانتکاری بوده و تو نمیدانستی ؟ اگانو که از شدت درد ضربات وارده ناله میکرد گفت :

بهبتر بود اصلانمی آمد، بی انصاف مرادر زیر ضربات چوب‌له‌ولورده کرد! آنقدر فحش و ناسزا نثار من نمود که تا کنون نشنیده بودم. این بیچاره در صدد خیانت نبوده بلکه میخواست ترا آزمایش کند و به عفت و عصمت تو اطمینان یابد! بغاتریس گفت:

—خدا را شکر که هر دوی ما را از بوته‌ی امتحان سر بلند و سر افراز بیرون آورد. راستگوئی من درست کرداری تو به ثبوت پیوست. بهر صورت حالا که وفا و خیرخواهی او بر تو مدلل شد، باید کاملاً از او قدر دانی کنی!

—حق با تو است!

اگانو از این واقعه یقین کرد که بین مردان آن دیار، پاکدامن‌ترین زنان و وفادارترین مستخدمین را در اختیار دارد. بدین قرار، روابط آینده‌ی آن دو عاشق و معشوق که در صورت عدم بروز این واقعه، چندان سهل و آسان نمی‌نمود، در کمال سهولت انجام گرفت و تاموقعی که (آنی‌شن) در بولونی اقامت داشت، بقدر دلخواه از خرمن وصل (بغاتریس) خوشه می‌چید و مراد دل از وی می‌گرفت.

## ۸

### رپسمان

همه‌ی حاضرین بمراتب حيله و تذویر (بغاتریس) ایمان آوردند. و اما در مورد (انی‌شن)، برآستی که هنگام مکالمه (بغاتریس) باشوهرش، چه وحشت جانفرسائی به آن جوان دست داده بود!

بهر حال چون قصه به پایان رسیده بود. شاه رو به (نیفیل) کرده و گفت:

—نوبت شماست خانم!

(نیفیل) که تبسم جان بخشی بر لب داشت چنین شروع به حکایت کرد:

دوستان مهربان من ، نقل داستان شیرینی که از آنچه تا بحال گفته شده جالب تر باشد باری است است که شانه های من طاقت تحمل آن را ندارد ولی بخواست خداوندی ، سعی خواهم کرد قصه ی من موجب انبساط خاطر شما گردد . شاید شما هم بدانید که در شهر ماتاجری بود که (اریگوچیو) نام داشت . این تاجر مانند همکاران خود تصمیم بازدواج گرفت و زنی جوان و زیبا را که (سیسموند) نامیده میشد بعقد ازدواج خود در آورد ولی نظیر بازرگانان دیگر بیشتر اوقات در سیر و سفر بود و کمتر به ارضای تمایلات جنسی زن خود میپرداخت .

(سیسموند) که جوان و گرم مزاج بود ، با جوانی بنام (روبر) طرح الفت ریخت و در سرفرصت با وی به عشقبازی میپرداخت . مدتی این موضوع ادامه داشت تا اینکه ، ناگهان (آریگوچیو) را دغدغه ای در دل راه یافت .

معلوم نبود که آیا به بی عفتی زن خود پی برده ، یا چه خیالی بسرش افتاده بود که دیگر از سیر و سفر خودداری نمود و بشدت به مراقبت زن خود پرداخت بطوری که شبها ، تا چشم زنش بسته نمیشد او را خواب نمیبرد . (سیسموند) از این رفتار ناروای شوهر به تنگ آمد و از عدم حصول ملاقات با (روبر) سخت ملول گردید و بفکر پیدا کردن راه حل دیگری افتاده که بی دغدغه بتواند آتش دل را خاموش کند . پنجره ای اطاق او به کوچه باز میشد و شبها متوجه بود که شوهرس مدتی بیدار است و سپس بخواب عمیقی فرو میرود و تا صبح بیدار نمیشود . تصمیم گرفت (روبر) را از پنجره دارد اطاق نموده و کام دل بگیرد .

روزی که پنهانی (روبر) را ملاقات کرده بود ، چنین گفت :  
- با سخت گیری اخیر شوهرم ، از وصل تو محروم مانده ام . اینک نقشه ای برای حصول مطلب کشیده ام . درست توجه کن ، من ریسمانی از پنجره به کوچه آویزان میکنم و سردیگرش را به انگشت پای خود می بندم .

تو در اواخر شب کنار پنجره می آیی و ریسمان را تکان میدهی تا من بیدار شوم . اگر ریسمان ردا کردم بدان که شوهرم خواب است و بلافاصله در را باز میکنم . و اگر ریسمان را بطرف خود کشیدم بدانکه او بیدار است و نمیتوانم از کنار او برخیزم !

(روبر) از نقشه‌ی ماهرانه‌ی وی خوشحال شد و آندو فاسق بدکار ،  
دفعات مکرر بدین طریق بیکدیگر رسیدند و کلماتیها نمودند . اتفاقاً  
شبی (سیسمون) در اثر خستگی روزانه بخواب عمیقی فرورفت و شوهرش  
در اثر خواب پای خود را بهر طرف میگردانید که ناگهان ریسمان به پایش  
خورد و موجب حیرت او گردید . دست برد و آنرا گرفت و مورد آزمایش  
قرار داد و متوجه شد که سر ریسمان به انگشت زنش بسته است. بمشاهده‌ی  
این احوال سوء ظنی در دلش راه یافت و آهسته از جا بلند شد و سردیگر  
ریسمان را جستجو کرد و فهمید که سردیگر آن از سطح زمین به پنجره و  
از آنجا به کسوفه اتصال دارد . دیگر به خیانت زنش یقین حاصل کرد و  
آهسته به جای خود برگشت و سر ریسمان را به انگشت پای خود بست و  
منتظر عاقبت کار ماند .

(آریگوچیو) با وجود اینکه شغلش تجارت بود، مردی پردل و قوی  
پنجه بود و قصد داشت حریف ناجوانمرد را هر که باشد به سزای خیانتش  
برساند . (روبر) در ساعت مقرر به میعاد گاه آمد و طبق معمول ریسمان را  
تکان داد .

(اریگوچیو) ملتفت حرکت ریسمان شد ولی چون آنرا محکم به  
پای خود نبسته بود ، گره آن باز شد و (روبر) که ریسمان را آواد دید آن  
را بطرف پائین کشید . بطوریکه میدانیم این علامت آزادی بود و (روبر)  
بخیال اینکه شوهر معشوقه اش در خواب است منتظر ماند تا (سیسمون) در  
را برویش باز کند. ولی (آریگوچیو) او را در انتظار نگذاشت زیرا بمحض  
اینکه سر ریسمان از کسوفه کشیده شد، (اریگوچیو) از رختخواب برجست  
و شمشیر خود را برداشته و بسرعت از پله ها سرازیر شد . در را بشدت باز  
کرد و (روبر) که در انتظار زن بود، شوهر او را در برابر خود دید و با کمال  
سرعت روبه فرار نهاد . بطوریکه گفتیم ، (اریگوچیو) مرد نیرومندی  
بود ، لذا ، در حالیکه شمشیر از غلاف بیرون کشیده بود بدنمال (روبر)  
دویدن گرفت .

(روبر) که میدید حریف لاجوج دست بردار نیست ، برای دفاع از  
جان خود توقف کرد و او نیز که مسلح بود شمشیر کشید و آماده‌ی  
دفاع ایستاد .

( آریگوچیو ) بوی رسید و آندو حریف به شمشیر بازی وجدال



پرداختند و چکچاک شمشیر آنها در فضای کوچه طنین افکن شد. از طرف دیگر موقعیکه (اریگوچیو) بشدت در اطاق را باز کرد ، (سیسموند) از خواب پرید و چون دید ریسمان را ازپایش باز کرده اند ، ملتفت شد که رازش از پرده بیرون افتاده است . لذا بدون درنگ کنیز خود را که از جریان معاشقه‌ی او مطلع بود صدا کرد و بپی دستور داد که به جای او در رختخواب بخوابد و اگر شوهرش در مراجعت با او بد رفتاری نماید، تحمل کند و در عوض ، پاداشی بوی وعده داد که هر عقوبتی را که ممکن بود بر او وارد آید ، جبران میکرد . کنیزك به دستور خانم خود اطاعت نمود و در جای او خوابید و (سیسموند) از اطاق بیرون رفت و در گوشه‌ای پنهان شد تا به بیند سرانجام کار به کجا میکشد . بصدای قیل و قال و چکچاک شمشیر (اریگوچیو) و (روبر) همسایه ها بیدار شده و جنگجویان را که در آن موقع موجب ناراحتی آنان شده بودند بباد فحش و ناسزا گرفتند . (اریگوچیو) از ترس آبروی خود ، بدون اینکه اندک جراحتی به حریف ناشناس خود وارد سازد ، دست از نبرد کشید و در حالیکه از این پیشامد و عدم امکان گرفتن انتقام سخت پریشان و غضبناک بود به خانه برگشت . وارد اطاق خود شد و در آن تاریکی محض ، شروع به فریاد کرد و گفت:

- ضعیفه‌ی ناپاک ، کجا هستی ؟ چراغ را خاموش کرده‌ای که پیدا نشوی ؟ بدانکه حسابت درست در نیامد.

سپس به طرف تختخواب دوید و کنیز را بجای زنش از رختخواب بیرون کشید و در حالیکه کف بر لب آورده بود به کوبیدن آن بیچاره پرداخت و بقدری مشت و لگد بر بدن وی زد که کنیز بدبخت در زیر ضربات شدید او به آه و ناله افتاد . چون فریاد و ناله‌های او توأم بود ، (اریگوچیو) در حال جنون غضب متوجه آهنگ صدای وی نگردید و او را از زن خود تمیز و تشخیص نداد.

پس از آنکه کنیز بیگناه را بشدت کوبید ، موی سرش را برید سپس فریاد زد :

- تراممیکشم ولی هم اکنون نزد برادران تو میروم تا ببینند آنچه مستحق مجازاتت می‌دانند در حق تو معمول دارند !

پس از ادای این عبارت ، بسرعت از خانه بیرون رفت ، (سیسموند) که از آن گوشه‌ی خفا گناه ، جریان را مراقبت میکرد ، پس از رفتن شوهر ، از

کمین گاه خارج شد و به اطاق خود دستافت و کنیزك را که از فرط کتک خوردن بیحال شده بود از زمین بلند کرد و او را نوازش نمود و بدنش را مالش داد . سپس برخاست و از جیب شوهرش مقدار نسبتاً زیادی پول برداشت و بوی داد بطوریکه کنیزك کاملاً راضی و خوشنود گردید .

آنگاه او را به اطاق مخصوص خویش برد تا استراحت کند و خود به اطاق برگشت . رختخواب را مرتب نمود و اطاق را چنان منظم و مرتب ساخت که گویا بهیچ وجه کسی قدم بدانجا ننهاد و داخل رختخواب نگرددیده . چون از این کار فراغت یافت ، سروروی خود را آراست و فانوسی روشن کرد و روی پله ها نشست و مشغول خیاطی گردید تا به بیند سرانجام کار بکجا میرسد ! (اریگوچیو) بسرعت تمام به خانه ی پدری (سیسموند) روی نهاد و چون بدانجا رسید بشدت درزدتاسا کنین خانه زودتر در پریش باز نمایند . چون مادر زن او باتفاق سه برادر زنش از آمدن او مطلع شدند از رختخواب بیرون جستند و چراغ روشن ساختند و به استقبال او آمده ، علت آمدن او را در آن وقت شب جو یا شدند .

(اریگوچیو) از مشاهده ی ریسمان تا تعقیب فاسق زن خود و پیکار با او و بالاخره کتک زدن زنش ، یکدسته زلف کنیزك را که بجای موی زنش بریده بود ، به آنها داد و تقاضا نمود که همای موقع بسراغ آن زن گناهکار رفته و از نزدیک شاهد جریان باشند . در ضمن تذکر داد که هرگز حاضر نیست چنین زنی را در منزل خود نگاه دارد . برادران (سیسموند) که گفته های او را باور کرده بودند از فرط غضب خون در رگهایشان می جوشید ، بالا - درنك مشعلها روشن نموده و براهنمائی داماد خود بطرف منزل وی روان شدند ، مادر آنها نیز چون پسران خود را بدان حال دید ، دنبالشان براه افتاد و تضرع کنان از آنها تقاضا می کرد که به این سهولت و سادگی خواهر خود را متهم و مجازات نکنند زیرا ممکن است شوهر وی در اثر یک سوء تفاهمی ، دچار اشتباه شده باشد . یا شاید نسبت به زنش بد رفتاری کرده و برای اینکه خود را بی گناه و روسفید جلوه دهد ، این حکایت را از خود جعل نموده است . بهر صورت طولی نکشید که بمنزل (اریگوچیو) رسیدند و داخل شدند . همگی از پله ها بالا رفتند و (سیسمون) ملتفت و رود آنها گردید و گفت :

- کیست ؟

یکی از برادرانش جواب داد :

- ای ماده گرك بدجنس ، الان می بینی کیست ! (سیسموند) گفت ؛  
- خدایا بدام برس ، این حرفها چه معنی دارد ؟ آنگاه برپا  
خاست و گفت ؛

- عجب ! برادران عزیزم ، این وقت شب چه پیش آمده که هر سه نفر  
به اینجا آمده اید ! برادرانش که (سیسموند) را بالباس های مرتب و بدون  
اینکه اثری از كتك خوردگی در او مشاهده شود ، مشغول خیاطی دیدند  
بحیرت افتادند . (اریگوچیو) نیز که منتظر بود سروصورت و اندام زن خود  
را زخمی و خونین و لباسش را پاره پاره به بیند ، در حیرت و تعجب از آنها کم تر  
نبود زیرا زن خود را صحیح و سالم ، مرتب و آرام می دید بطوریکه گوئی ابدأ  
واقعه ای برای وی رخ نداده است !

برادرانش موضوع ریسمان و مرد بیگانه و كتك زدن و آنچه از  
(اریگوچیو) درباره ی وی شنیده بودند به خواهر خود بیان کردند و (سیسموند)  
بطرف شوهر خود برگشت و گفت ؛

- این حرفها چیست که می شنوم عزیزم ؟ مگر چه گناهی مرتکب  
شده ام که بمن تهمت فسق و فجور میزنی ؟ گویا اختلال حواس پیدا کرده ای .  
شوهر عزیزم ، من همان زن پاکدامن و عفیف سابق هستم و اظهارات ترا  
تکذیب میکنم . گویا گفته ای که يك ساعت قبل مرا كتك زده ای ، در  
صورتیکه تو اصلاً در منزل نبودی یا اگر هم بودی پیش بمن نخوابیده بودی تا  
چه رسد به اینکه مرا كتك زده باشی !

(اریگوچیو) که هنوز در حیرت بود گفت ؛

- چطور ؟ مگر شب را در همین جا پهلوی تو نخوابیده بودم ؟ مگر پس از  
تعقیب عاشق تو دو باره به خانه برنگشتم و ترا زیر مشتم و لگد خورد و خمیر  
نکردم ؟ مگر کیسوی ترا نبریدم ؟

- گفتم که حواست کار نمیکنند عزیزم ، تو دیشب پیش من نخوابیده ای ،  
البته دلیلی برای این حرف ندارم و یگانه برهانم راستگوئی من است .  
ادعا کرده ای که مرا بسختی كتك زده ای ؟ آخر مگر دیوانه شده ای ؟ بیائید  
به بینید در تمام بدن من يك ذره علامت خراشیده گی و ضربت دیده میشود ؟  
اگر چنین نشانه ای پیدا کردی که راست می گوئی و گرنه چشمهایت را از  
کاسه بیرون می آورم ! از همد بدتر اینکه می گوئی کیسوی مرا بریده ای ! بیائید  
ای برادران من ، تو خود هم بیاجلو و تماشا کن ! (سیسموند) پس از ادای این

کلام ، روسری از سر بینداخت و گیسوی خود را پریشان کرد و نشان داد که نه تنها گیسویش بریده نشده ، بلکه بهیچ وجه به زلف مرتب او دست نخورده است .

به مشاهدهی این حال و شنیدن سخنان وی ، برادران و مادر (سیسموند) به حال استفهام بطرف (اریگوچیو) برگشته و بصورت میبهوت او خیره شدند. یکی از برادران بخشونت گفت :

- آنچه بعشتم می بینیم ، با آنچه با تو میگفتی کاملاً مخالف است . معلوم نیست بقیه‌ی اظهارات خود را چگونه میخواهی ثابت کنی ؟ ( اریگوچیو) که مات و میبهوت مانده بود ، تصور میکرد خواب می بیند و در عالم رؤیا سیر میکند ، زیرا آنچه که حقیقت می پنداشت نقش بر آب میدید . لذا ساکت ماند .

آنوقت ( سیسموند) رو برادران خود کرد و گفت :

- برادرهای من ، بعضی اسرار خانوادگی بین زن و شوهر موجود است که نباید حتی مادر و برادر زن از آن مطلع شوند . این شوهر من شوهری که شما برای من انتخاب کرده اید بعضی عیوب اخلاقی دارد ، این بیچاره همیشه مست است و آدم مست هم معلوم است که نمی تواند خود را کنترل کند .

چه شبها که تا نیمه شب بخانه نمی آید و وقتی می آید بچه وضعی با من روبرو میشود که خدا نصیب هیچکس نکند . آدم مست بهر کاری دست می زند به زن مردم بخند متکارد دست درازی می کند. اظهارات شوهر من در مورد اینکه شب را بستر زنی خوابیده و موضوع ریسمان و فاسق و کتک زدن و گیسو بریدن و همه‌ی اینها درست است .

او دروغ نمیگوید ولی يك اشتباه کوچکی در کار است ، زنی که این همه بلا سرش آمده من نبوده ام . این آقا در حال مستی با زن بیگانه ای هم بستر شده و فاسق آن زن را دنبال کرده و باز بهمان جابر گشته و زنی را که هم بسترش بوده کتک زده و گیسویش را بریده است ، گمان میکنم با این تفصیل ، متوجه حقیقت امر شده باشید . هر چه هست من بسهم خود او را عفو میکنم . شما هم او را ببخشید !

مادرش با اعتراض گفت :

- ما هرگز او را نخواهیم بخشید . دختر جان بخدا قسم ایتمرد را باید

بداد گاه بکشیم . این احمق باید در مقابل تهمتی که به تو و بخانواده‌ی ما زده بدست جلا سپرده شود .

باید مثل سگ او را بکشند ! .. این شخص از سگ هم پست تر است زیرا هیچ نمیفهمد .

اولایق همسری دختری مثل تو نیست ، او باید برود گاو بچرانند ، اگر ترا از جوی آب هم گرفته بود نباید چنین رفتاری کند . اگر قرار شود تو مجبور به تحمل بد کرداری او بشوی امیدوارم خدا ریشه‌ی عمرش را قطع کند که راحت شوی ! این آدهای پست بیهمه چیز وقتی سه شاهی صد دینار پول دارند به خیال زن گرفتن می‌افتند آنهم از خانواده‌ی اعیان و اشراف برای خود عنوانی می‌سازند ، می‌گویند :

« پدرم چنین بوده ، مادرم چنان بوده ... آری دختر جان اگر برادرانت بحرف من گوش میدادند حالا تو عروسی خانواده‌ی ( کنت گیدی ) بودی . مگر برای يك لقمه نان شوهر کردی که گرفتار اینهمه مصیبت و درد سر شوی ؟ تودر شهر فلورانس مانند جواهری میدرخشی !

پاکترین و محوشکل‌ترین دختران هستی . ای خدا !  
اگر جلو مرا نمی‌گرفتند همین حالا اینمرد احمق عرق خور را آتش می‌زدم .

پیرزن پس از ادای این کلمات روبه پسرهای خود کرده گفت :  
- پسرهای من ، چرا ساکت مانده اید .

اگر جای شما بودم ، در مقابل این تهمت ناروا ، فحش و بد گوئی و آزار و اذیتی که اینمرد خمیث بخواهرتان کرده ، مزدش را کف دستش می‌گذاشتم و تا مجازاتش نمی‌کردم آرام نمی‌گرفتم . اگر شما هم از حق خود بگذرید . من از حق خودم نمی‌گذرم . خیال نکنید که پیرزنی هستم . خیر من برای انتقام دخترم شیرمردی خواهم شد ! ای خدا ! اینمرد را در دنیا و آخرت بیچاره کن ، زندگی را براوشکل ساز !

ای هرزه‌ی پست فطرت ! عرق خور بی‌حیا ! .

آن سه جوان بشنیدن این سخنان و باتماشای آن منظره ، سخت - خشمگین شده و زبان بفحش و ناسزا گشودند و آنچه از بد و بی‌راه داشتند نثار ( اریگوچیو ) کردند و سرانجام چنین اتمام حجت نمودند :  
- ای مرد پلید ، عجالاً ترامی بخشیم . ولی اگر بار دیگر يك کلمه تهمت

وناروا بخواهر پاك دل وپاكدامن ما بگوئی اگر مست بخانه بر گردی ، اگر باندازهی خردلی اورا اذیت کنی . کاری بسرت میآوریم که در داستانها نقل کنند .

پس از گفتن این کلمات دست مادر خود را گرفته و از آنجا رفتند .  
(اریگوچیو) که از ترس و حیرت در جای خود خشک شده بود نمیدانست آنچه کرده حقیقت داشته و آنچه دیده در بیداری یا در عالم خواب بسوده است ؟ پس از رفتن آنها ، دیگر کلمه ای بزن خود نگفت ؛  
(سیسموند) که با این تردستی وزیر کی ازدام بلا جسته بود از آن پس بدون اینکه اندکی از شوهر خود بهراسد در کمال آزادی برفیق بازی و شیطنت خود ادامه داد .

## ۹

### گلابی چین

داستان ( نیفیل ) بقدری مورد پسند خانمها واقع شده بود که مدتی میخندیدند و بایکدیگر بیحث و نجومی مشغول بودند بطوریکه شاه مجبور شد چند بار آنها را بسکوت دعوت کرده و از (پانفیل) تقاضای قصه سرائی نماید ، بالاخره سکوت برقرار شد و (پانفیل) چنین آغاز سخن کرد ؛  
—دوستان ارجمند ، مواجهه با خطراتی که در راه عشق عاشقان خود نمائی میکنند ؛ برای یکفرده عاشق دلپذیر است و هیچ عاشق صادقی نیست که با خطر عشق شجاعانه مقابله ننماید ضمن داستانها اینکه تا کنون بیان گردیده این امر بکرات به ثبوت رسیده و بیقین پیوسته است ، گمان میکنم داستان من این موضوع را بهتر و بیشتر تأیید کند ، در این حکایت سرگذشت زنی را خواهید شنید که قضا و قدر از حیل و خدعهی او پشتیبانی کرد و احتیاط و عقل در کارش نبود .

امیدوارم خانمهای عزیز بشنیدن این داستان از شاهراه حقیقت منحرف نشده و عملیات قهرمان داستان مرا سرمشق زندگی خود قرار

ندهند ، زیرا قضا و قدر همیشه بخواهشهای ما روی خوشی نشان نمیدهند  
در شهر (ارگو) که یکی از شهرهای باستانی یونان است شخص ثروتمندی  
بود که در سنین پیری بازن جوانی ازدواج کرد ؛ آن شخص که (نیکسترات)  
نام داشت نظریه مال و شهرتی که در آن دیار بهم زده بود ، خدمتگذاران  
وسگان و مرغان شکاری فراوان داشت ، از حیث مال بی نیاز بود ولی نمی-  
توانست تمایلات جنسی زن جوان و زیبای خود را راضی نماید و زنش که  
( لیدی ) نامیده میشد از این قسمت سخت ناراحت بود ؛ تازه جوانی به  
( پیروس ) که در دستگاه ( نیکسترات ) مقامی بلند داشت و از حیث قیافه  
ولیاقت در بین همگان بی نظیر بود ، نظر (لیدی) را جلب کرد و عاشق بیقرار  
او گردید بطوریکه شب و روز فکری جز او در سر نمی پرورید و ذکر جز  
نام او بزبان نمی آورد .

ولی (پیروس) بهیچ وجه اظهار لطفی بوی نمیکرد و ابراز محبتی به  
او نمی نمود و در نتیجه آتش عشق (لیدی) تیزتر میشد و رنج و عذابش فزونی  
میکرفت چون از طرف معشوق کشتی ندید ، تصمیم گرفت نقشه ای طرح  
کند و برای درمان خود چاره ای بیندیشد.

پیرزنی را که از خدمتگذارانش بود فراخواند و بشرح زیر با او که  
لوسکا نام داشت راز دل گفت :

- لوسکا مدتهاست که نان و نمک مرا خورده ای و از این حیث حقی  
بگردن تو دارم و امیدوارم باشنیدن راز دل من و بکار بستن دستوراتم مرا  
از خود راضی کنی . این را نیز در نظر داشته باش که احدی جز من و تو و  
آنکسی که مورد بحث ما خواهد بود نباید از اسرار من مطلع گردد .  
درست توجه کن من جوان و شاداب هستم و از تمام مزایای یک زن کامل  
برخوردارم .

تنها يك نقص در زندگی من موجود است و آن اینست که سن شوهرم  
با سن و سال من تطبیق نمیکند . من جوانم و بحکم طبیعی دلم میخواهد  
مصاحب جوانی داشته باشم و با او به عیش و خوشی پردازم ولی شوهرم پیر  
شده و اگر هم بخواهد ، نمی تواند از این حیث رضایت خاطر مرا  
فراهم سازد .

منهم آدمم و مثل دیگران دلی دارم . قضا و قدر که مرا گرفتار این  
مرد پیر کرده ، بدترین شکنجه را نسبت بمن روا داشته است . مادر جان

از خدا پنهان نیست از تو چه پنهان کنم که دلم بهوای عشق پیروس پر میزند  
و مدتی است خواب و خور بر من حرام شده و جز خیال او نقشی در دیده  
نمی گیرم و جز وصل او تصویری در مخیله نمی گنجانم . می خواهم او را همچو  
جان در آغوش گیرم و دل و دین در راه وصالش بدارم .

اگر او را از عشق سوزان من مطلع نمائی ، تاجان دارم مهر بانای ات  
را از یاد نخواهم برد .

ای لوسکای مهربان من ، بدان و آگاه باش که اگر از انجام تقاضایم  
خودداری نمائی ، و آن جوان را نزد من نیاری ، خود را از غم و اندوه تلف  
خواهم کرد .

هر گاه طالب زنده ماندن من هستی او را از عشق من آگاه کن و نزد  
من باز آور .

پیرزن عهد کرد که تقاضای او را بر آورده کند و در پی فرصت میگشت  
تا اینکه ( پیروس ) را در محل خلوتی ملاقات کرد و مأموریت خود را بوی  
شرح داد .

( پیروس ) که منتظر چنین حرقی نبود ، بخيال اینکه خانم اربابش قصد  
آزمایش او را دارد ، روترش کرد و گفت :

- گمان نمیکنم بانوی محترم من چنین پیامی داده باشد ؛ اگر هم سخنان  
تو مقرون بحقیقت است . از قول من بایشان بگو که من نمک پرورده ای این  
خاندان هستم و غیر ممکن است بارباب خود که بمن اعتماد دارد خیانت  
کنم . از تو نیز انتظار دارم که از این پس چنین اظهاراتی در مقابل  
من ننمائی !

( لوسکا ) جواب داد :

- پیروس ، حالا که چنین است ، بدان که هر چه بانوی من دستور دهد و  
پیام بفرستد ، از اظهار آن خودداری نخواهم کرد . هر مأموریتی بدهد به  
انجام آن خواهم کوشید اگر چه ترا خوش آیند نباشد ولی این راهم بدان  
خیلی آدم احمقی هستی !

( پیروس ) که سخت غضبناک شده بود ، مستقیماً نزد ( لیدی ) رفت و آنچه  
پیرزن گفته بود بوی باز گفت .

( لیدی ) چون جواب ردا از عاشق شنید بقدری دلتنگ شد که گوئی دنیا  
را بسرش کوفته اند ! پس از رفتن جوان ( لوسکا ) راصدا کرد و گفت :



میدانی که درخت بلوط را بیک ضربت نمی اندازند ، عقیده ام این است که باردیگر نزد ( پیروس ) رفته و بهرزبانی که میدانی او را از عشق آتشین من مطلع گردانی باو بهمانی که موضوع آزمایش در کار نیست ، صحبت از عشق سوزان است ، موضوع مرگ و زندگی است ؛ حال و روزگار مرا می بین که اگر راه چاره از هر طرف مسدود گردد ، مرگ من حتمی است .

ییرزن بیانوی خود دل داری داد و نزد ( پیروس ) شتافت و اتفاقاً او را دلخوش و مشعوف دید لذا موقع را مناسب دید و گفت :

چند روز پیش ، شمه ای از عشق بانوی خود را نسبت به تو بیان داشتم و تذکر دادم که در دل او آتشی روشن کرده ای . امروز هم میخواهم همان سخنان را تکرار کنم . ( پیروس ) ، من ترا جوان عاقلی می پنداشتم و هم اکنون نیز به فهم و دانائی تو ایمان دارم . باز هم می گویم به این زن بیچاره رحم کن ، اگر در تصمیم خود پافشاری کنی و موجبات رضایت وی را فراهم نسازی ، این زن جوان بدبخت از پریشانی خواهد مرد . اینکه می گویم عین حقیقت است و هیچگونه مزاج گوئی و اغراقی در آن راه ندارد . اندکی فکر کن و بین چقدر دور از عقل و انصاف است که زنی به این زیبایی و جوانی را از خود برنجانی . درست تفکر کن ، بخت و اقبال در زندگی یکبار به شخص روی خوش نشان می دهد . اگر از آن استفاده کرد که خوشایه احوالش ، و گرنه هر چه دید باید از چشم خودش به بیند !

حالا سر نوشت با تو مساعد است و بخت بتو روی آورده و زنی خوشگل و خوش اندام ، باوقار و بزرگ منشی خاطر خواه تو گردیده که از هر جهت میتوانی بشفیع خود از وی استفاده نمائی . اگر دوستی با وی را نسبت بارباب خود خیانت می دانی ، در اشتباه هستی ، اندکی دیگر فکر کن ! اگر ( نیکسترات ) جای تو بود و تو خواهر یا مادر یا دختر داشتی ، خیال میکنی بصرف اینکه با تو دوستی دارد . یا مثلاً مستخدم تو مییاشد ، از تعدی کردن به زن و فرزند تو خودداری میکرد ، چه تصور باطلی و خیال خامی در سر الغرض ، مجدداً خاطر نشان میکنم که از این پیش آمد خوب استفاده کن و گرنه این زن بیچاره خود کشتی میکند و تو از کردهی خود پشیمان میشوی در حالیکه پشیمانی سودی نخواهد داشت و تو نیز بعد از مرگ او در

اثر غم و اندوه جان خواهی داد!

(پیروس) در نخستین پیشنهاد (لوسکا) مدتی تعمق و تفکر کرده و سر انجام تصمیم گرفته بود که اگر اطمینان یابد که موضوع آزمایش در میان نمی باشد، به تقاضای (لیدی) تن در داده و حاجت دلش را روا نماید لذا گفت:

-ببین (لوسکا)! من حاضرم بتمایلات خانم سواطاعت فرود آورده و به تقاضای او تن دردهم. ولی چون ارباب تمام مایملک خود را بمن سپرده میترسم این نقشه را برای آزمایش امانت داری من طرح کرده باشد. بهر صورت سه پیشنهاد دارم که اگر بدان عمل کند، بدون چون و چرا حاضرم خود را بفرمان او در آورده و تمایلاتش را ارضا و او را از خود خوشنود سازم، پیشنهادات سه گانه‌ی من از این قرار است:

نخست اینکه، باید (لوسکا) در برابر چشم (نیکسترات)، (قرقی) او را بقتل برساند. ارباب من به پرنده علاقه‌ی زیادی دارد.

شرط دوم اینکه باید یک مشت از پشم ریش شوهرش را کنده برای من بفرستد. شرط دیگر اینست که باید یکی اردندانهای سالم شوهرش را بمن ارسال دارد!

این سه شرط عجیب به (لوسکا) و خانمش گران آمد. مگر انجام این این شرایط سنگین امکان پذیر است؟

لیکن عشق در موارد حساس، عاشقان را درمییابد و راه چاره را نشان می دهد. لذا به (لیدی) الهام شد که پیشنهادات او را بپذیرد و وسوله‌ی (لوسکا) به (پیروس) پیام داد که شروط سه گانه‌ی او را پذیرفته و در مهلت معین و مدت کوتاهی، عملی خواهد نمود، عشق نیرومند، بوی قوت فوق العاده بخشیده و چون شوهر خود را چندان فهمیده و هوشیار نمی دانست، تصمیم گرفت شرایط پیشنهادی معشوق را بدون ترس و بیم بموقع اجرا در آورد.

(پیروس) نیز منتظر عملیات وی گردید. چند روز بعد (نیکسترات) چند تن از دوستان را به نهار دعوت کرد.

(لیدی) که لباس آبی خوش رنگی بتن کرده و در آن جامه، جلوه‌ی خاصی داشت، در میان مدعوین میخرامید، چون غذا صرف شد، از سر

\*یک نوع پرنده شکاری

میزبرخواست و خرامان خرامان بطرف قفس مرغان رفت و (قرقی) را از آن بیرون آورد و مثل اینکه بخواهد با او بازی کند ، آنرا بدست گرفت و ناگهان سر آن مرغ را بشدت بدیوار کوفت بطوری که هماندم جان داد . (نیکسترات) بمشاهده‌ی این عمل بشدت خشمگین شده و گفت:

- چه کردی ای زن؟

(لیدی) روبه مهمانان کرد و گفت:

- آقایان ، مدت‌ها است که این پرنده‌ی لعنتی مرا ازلذت شوهرداری محروم کرده بود . اوایل صبح هنگامیکه نسیم سحر گاهی روح فرسوده‌ی انسان را نوازش داده و عشق و هوس را در دل می‌انگیزد ، این پرنده‌ی فضول و بدجنس شروع به صدا کردن مینمود و شوهرم را در لحظه‌ای که بایستی در کنار من باشد از رختخواب بیرون می‌آورد.

شوهرم که علاقه‌ی وافری به شکار دارد ، در آن نیمه روشنی سحر گاهی این پرنده را بدست میگرفت و سوار اسب میشد و روبه بیابان می‌نهاد. حالا ملتفت میشوید که چرا این پرنده‌ی پلید را کشتم . دیگر راحت شدم و بعد از این مزاحمی نخواهم داشت . مهمانان از زن و مرد از این شوهر دوستی (لیدی) بخنده در آمده و در دل او را تحسین کردند و به خشم بی‌جای (نیکسترات) اعتراض نموده گفتند :

- زن شما حق داشت که با کشتن این پرنده ، خود را از بی‌شوهری

نجات دهد !

چون (لیدی) به اطاق خود رفت ، مهمانان همچنان در باره‌ی عشق زن و شوهری صحبت میکردند و می‌خندیدند بطوری که در اثر این مکالمات شادی بخش ، خشم (نیکسترات) فرو نشست و غیظ او جای خود را به وجد و سرور داد .

(پیروس) که در آن محفل حضور داشت در دل گفت :

- خانم نخستین پایه‌ی عشق و خوشی ما را استوار کرد. خدا کند تا

آخر کار موفق شود .

(لیدی) پس از کشتن (قرقی) ، مترصد فرصت بود تا دومین عمل خود را بمورد اجرا بگذارد. روزی که باشوهر خود خلوت کرده بود ، با او بنای شوخی را گذاشت و اندام او را می‌آزد ، در اثر این آزارها . (نیکسترات) دست به گیسوی وی برد و آنرا بسختی کشید. (لیدی) موقع را مغنم شمرد

و در عوض این عمل ، پنجه در ریش شوهر افکند و مشتی از پشم ریش او را بچنك آورد و بقتوت هرچه تمامتر کشید و در نتیجه ، قسمتی از ریش او را بر کند .

(نیکسترات) از شدت درد فریاد کشید و از این عمل زن خود را سرزنش نمود ولی (لیدی) با عشو و ناز گفت :

- چه خیر است ؟ تو این همه موی سر مرا کشیدی من چیزی نگفتم . حالا که من چند موی ریش ترا کنده ام اوقات تلخی میکنی ؟  
بدین طریق ، (لیدی) دومین شرط خود را بجای آورد و موی ریش شوهر خود را به معشوق هدیه کرد . اجرای شرط سوم مستلزم جد و جهد بیشتری بود .

ولی عشق ، با تلقین خود ، کار را بروی آسان نمود و نقشه‌ی بدیعی بذهنش راه داد . (نیکسترات) دو خدمتکار جوان داشت که پدرشان آنها را به درگاه وی فرستاده بود تا روش بزرگی و رسم و آئین بزرگان را بیاموزند . روزی (لیدی) در ضمن يك مهمانی آندو جوان را که در سفر و حضر بخدمت (نیکسترات) مشغول بودند ، نزد خود خواند و گفت :

- دهان شوهر من بوی بدی میدهد بهتر است وقتی مشغول خدمت او

هستید نزدیک او نروید!

آندو جوان ساده لوح گفته‌ی بانوی خود را باور کرده و از آن پس ، از نزدیک شدن به (نیکسترات) خودداری کردند . روزی (لیدی) به شوهر خود گفت :

- هیچ توجه میکنی که آن دو جوان موقع خدمت ، سعی میکنند بتو نزدیک نشوند؟

(نیکسترات) گفت :

- بله چند روز است که متوجه این موضوع هستم و خیلی هم تعجب میکنم !  
(لیدی) گفت :

- تقصیر آنها نیست . من مدتی بود که میخواستم بتو تذکری بدهم ولی می ترسیدم ناراحت شوی ، حقیقت اینست که دهان تو بوی بدی می دهد بطوری که برای کسانی که بتو نزدیک می شوند سخت ناراحت کننده میباشد .

(نیکسترات) گفت :

- شاید یکی از دندانهای من فاسد شده و این بوی نا مطبوع از آن می آید؟

(لیدی گفت :

- ممکن است اینطور باشد!

آنوقت شوهر خود را کنار پنجره برد و اشاره کرد تا دهان خود را باز کند. (نیکسترات) دهن باز کرد و زرش بدقت دندانهای او را مورد معاینه قرار داد و گفت :

- وای ، وای ای شوهر بیچاره ای من!

چطور در این مدت متوجه نشده ای؟ یکی از دندانهایت بکلی فاسد شده بطوری که میترسم بهمین روزی ها دندان های مجاور خود را نیز فاسد نماید!

این بوی بد از همین دندان منشتر میشده است! پیش از اینکه این دندان خراب ، دندانهای دیگر را فاسد کند از ریشه بیرون بیاور .

- راست می گوئی ، پس هر چه زودتر دستور بده ، دندانساز را حاضر کنند!

- دندانساز؟ مگر از جان خودت سیر شده ای؟ من خودم این کار را بکسره میکنم؟

برای کشیدن يك دندان ، دندانساز یا پزشك جراح شخص را شکنجه می دهد . اگر اعتراض هم بکنی به شخصیت آنها لطمه وارد می آید . من خودم دندانت را میکشم و اگر ضمن عمل ، احساس ناراحتی کردی دست از کار میکشم تا نفسی تازه کنی و ناراحت نباشی!

(لیدی) پس از ادای این کلمات ، دستور داد اسباب و لوازم مربوط را آماده ساختند و همه را از اطاق بیرون کرد و تنها کسی را که اجازه ای ماندن داد (لوسکا) بود . در را از پشت بست و آندونفر (نیکسترات) را روی تختی خواباندند .

(لوسکا) دستهای او را محکم گرفت و (لیدی) انبری بدست گرفته و بدهان شوهر برد و یکی از دندانهای او را محکم کشیده . صدای فریاد (نیکسترات) بیچاره به آسمان رفت و (لیدی) بادوسه فشار متوالی ، دندان او را بر کند و جلو چشم وی گرفت و گفت :

این دندان پوسیده و فاسد را نگاه کن که مدتها در دهان خود نگه

داشته بودی ! ( نیکسترات ) که در صدق گفتار زنش تردیدی نداشت اعتراض نکرد ولی خونریزی از محل زخم دندان و سوزش آن ، وی را بکلی بی طاقت کرده بود بطوریکه صدای زاری و بی تابی او قطع نمیشد . اندک اندک دردش ساکت شد و در اثر صحبت های گوناگونی آن دوزن حيله گر ، آرام گرفت و ساعتی بعد ، بکلی شفایافت و در پی کار خود رفت . ( لیدی ) به تعجیل تمام دندان شوهر خود را به ( پیروس ) نشان داد و نامبرده یقین کرد که وی در اظهارات خود منظوری جز صداقت و راست گوئی نداشته و غیر از عشق و وصال هدفی در نظرش نبوده است . لذا ، مراتب خورسندی خویش را از این عشق سوزان اعلام نمود و تذکر داد که حاضر است خود را در اختیار آن زن زیبا بگذارد اگر يك ساعت دوری ( پیروس ) برای ( لیدی ) هزار ساعت میگذشت ولی برای جلب رضایت خاطر بیشتر او به حيله ی دیگری دست زد و همان روز چنین وانمود کرد که مریض است .

دوسه روز بهین وضع ، خود را به بیماری زد و روزی که شوهرش همراه با ( پیروس ) به دیدنش آمده بودند ، اظهار داشت که میل دارد ساعتی به باغ برود ( نیکسترات ) و ( پیروس ) زیر بازوهای او را گرفته و باغ برده و در ضمن زاری ، زیر يك درخت کلابی خوابانند ، ( لیدی ) قبلا دستوراتی به ( پیروس ) داده بود که طبق آن عمل کند . چون اندکی گذشت . ( لیدی ) روبه ( پیروس ) نمود و گفت :

—خیلی دلم میخواد از این کلابی ها بخورم . بالای این درخت برو  
چند کلابی پائین بینداز !

( پیروس ) بالای درخت رفت و همانطوریکه مشغول چیدن کلابی بود ناگهان گفت :

—عجب !، ارباب چکار میکنند ؟ خانم ، شما چه میکنید ؟ خیلی عجب است ! خیال میکنید چشم من کور است ؟ مگر شما خانه ندارید ؟ اطاقهای متعدد ندارید که در این جا ، جلوم ، مشغول این کار هستید ؟ منکه بجای شما خجالت میکشم ! آخر هر کاری جایی دارد !

( لیدی ) به شوهرش گفت :

این جوان چه میگـوید ؟ مثل اینکه حالش خوش نیست و هذیان

می گوید !

( پیروس ) از آن بالا گفت :

خیرخانم ، هذیان نمی گویم . باور نمی کنید که حرکات شما را می بینم ؟ ( نیکسترات ) که به منتهای درجه متحیر شده بود گفت :

- پیروس ، شاید بالای درخت خواب می بینی ؟

- ارباب . من بهیچ وجه خواب نمی بینم و شما هم کاملاً بیدار هستید . اگر بیشتر از این تلاش کنید و درخت را تکان بدهید ، دیگر یک گلابی در درخت نخواهد ماند ! ( لیدی ) خود را داخل صحبت نمود و گفت :

- عجب حکایتی است ؟ راستی آنچه میگوید بنظرش می رسد ؟ پناه بر خدا ! اگر حال خوش بود بالای درخت میرفتم تا به بینم چه بنظر آدم میرسد ! ( پیروس ) همانطور که روی درخت بود به پائین خیره شده و بانگاههای تعجب آمیز به پائین می نگریست . ( نیکسترات ) که از مشاهده این وضع و شنیدن سخنان او به هیجان آمده بود گفت :

- بیا پائین !

پیروس از درخت بزیر آمد . ( نیکسترات ) از او پرسید :

- از آن بالا چه میدیدی ؟ ( پیروس ) جواب داد :

- بنظرم شما مرا احمق تصور میکنید ! میخواهید بدانید که چه میدیدم آخر شرم و حیا مانع می شود ؟ حالا که اصرار دارید می گویم که شمارا می دیدم که روی زن خود افتاده اید ؟ ولی وقتی پائین آمدم شمارا دیدم که در همین مکانی که هستید ایستاده اید !

از موقعی که تو بالای درخت رفتی ما از جای خود حرکت نکرده ایم !

مباحثه لزومی ندارد ارباب ! چه مانعی دارد شوهری بازن خود

مهاشقه کند !

( نیکسترات ) که بیش از پیش از این ماجرای مهیوت شده بود گفت :

- من باید شخصاً این موضوع را امتحان کنم . شاید این درخت جادو

شده است . الان بالای آن میروم !

( نیکسترات ) این را گفت و بسرعت از درخت بالا رفت . بمحض اینکه

به بالای درخت رسید ، ( پیروس ) و ( لیدی ) یکدیگر را در آغوش گرفته و بهم

در آویختند ! ( نیکسترات ) که زن خود را در بغل آن جوان دید فریاد زد :

- ای بدجنس بی شرف ، حیانمی کنی که در برابر چشم من بمن خیانت

میکنی ؟ و توای پسر پست فطرت و او باش که مدت هانان و نمک مرا خودره ای

شرم نداری که به ناموس من خیانت میکنی ؟ و چون آن دورا گرم کار (!) دید

بسرعت از درخت پائین آمد. (پروس) و (لیدی) چون او را در حال پائین آمدن دیدند، از یکدیگر دور شده و در جای اول خود قرار گرفتند! بطوریکه وقتی (نیکسترات) پایزمین نهاد، آنها را بوضع اول دید! (لیدی) مجال نداد که شوهرش بیش از این به آنها پرخاش کند و دهان بفریاد گشود و گفت:

- ای بی شعور احمق، مگر نمی بینی که ما از جای خود تکان نخورده ایم!

(پروس) نیز بخشونت گفت:

- ارباب، شما دروغ نمی گوئید و درست همان حال که در بای درخت بمن دست داد، اینک بشماروی آورده است و آنچه بنظر من رسیده بود، بچشم شما جلوه گر شده است. درست فکر کنید، اگر خدای نکرده خانم شما که در عفت و ناموس پرستی اوشکی نیست. میخواست بشما خیانت کند، هرگز مرتکب چنین حماقتی نمیشد که در این باغ و در مقابل چشم شما به چنین کار پست و شنیعی مشغول شود! دیگر از خودم صحبت نمیکنم. زیرا، خدا مرا ذلیل کند که حتی فکر چنین خیانت و خیابانتهی در من پیدا شود. چه رسد به اینکه عمال مرتکب این گناه عظیم بشوم. هر چه هست زیر سر این درخت کلابی است. آنرا جادو کرده اند که مردم را بیچاره کنند. بین زن و شوهر اختلاف بیندازند. من اظهارات شما را تکذیب نمیکنم زیرا خودم ناظر همان منظره بوده ام و اگر تمام مردم جمع شوند و منکر مشاهدات من باشند، ثمری ندارد زیرا آنچه را بچشم دیده ام، خود نمی توانم انکار کنم و ندیده بگیرم! (لیدی) به کمک اوستافتنه فریاد زد:

- خدا تر لعنت کند (نیکسترات)! انقدر کودن و نافهمی که خیال می کنی من اگر قصد بد ذاتی داشته باشم در پیش چشم تو با مردم معاشقه نمیکنم؟ باید در نظر داشته باشی که هر وقت خواستم چنین کاری انجام دهم. موقعی که در منزل نیستی و خانه خلوت است انجام میدهم یکی را بمنزل می آورم و در یک اتاق خلوت هر عملی خواستم با او انجام میدهم که روح تو هم خبردار نشود!

(نیکسترات) بشنیدن دفاع آندو نفر پیش خود گفت که چطور می شود در حضور او چنین عملی از آنها سر بزنند. لذا اندک اندک خشم خود را فرو برد و آرام گرفت. ولی (لیدی) چنین وانمود می کرد که هنوز از تهمتی که شوهرش بوی زده ناراحت میباشد. لذا گفت:

- خدا هر چه جادو گراست لعنت کند! این درخت شیطانی را باید از بیخ و بن قطع کرد تا بعد ها موجب بدبختی دیگران نشود. (پروس)



چرا معطلی؟ برویك تبری بیاور و این درخت لعنتی را قطع کن!  
(پیروس) بسرعت دوید و پس از اندك زمانی، تبری با خود آورد و طولی  
نکشیدند درخت گلابی را برید و تنه اش را بخاك انداخت، (لیدی) چون  
این بدید روبه شوهر خود کرد گفت:

- حالا که دشمن خوشبختی من بزمین خورد، دیگر غمی ندارم!  
(نیکسترات) که کاملاً آرام شده بود، ازهی عذرخواهی کرد و زنش  
عذروی را پذیرفت و شرط کرد که دیگر نسبت به پاکی و غفت او شك نیاورده  
و یقین داشته باشد که جز او، عشق دیگری را بر خود نخواهد خرید. از آن  
روز، (لیدی) و (پیروس) در کمال بی پروائی به عشق بازی خود ادامه میدادند  
و هیچگونه بیمی از رقیب احمق خود بدل راه نمی دادند.

## ۱۰

تنها شخصی شاه مانده بود که آخرین داستان آنروز را بیان کند.  
خانمها که از بریده شدن درخت گلابی بسی گناه مگدر شده بودند آرام  
گرفتند، شاه بدین سان به سخن پرداخت:

- اصل مسلم است که هر پادشاهی که قانونی وضع می کند، باید در  
اجرای آن پیشقدم باشد، مگر اینطور نیست؟

اگر چنین نکند، نه تنها او را نباید شاه خواند، بلکه استحقاق بندگی  
هم ندارد! چنین سلطانی ازداد گستری بدوراست، و باید بمجازات برسد.  
من در صدد بودم پایه ی داستان خود را بر مینای آنچه بشما تلقین کرده بودم  
قرار دهم. ولی قصه های شما بقدری شیرین و پسندیده بود که حکایتی را که  
در نظر داشتم فراموش کردم و دیگر در آن زمینه، قصه ای بحاطرم نمی رسد و  
در نتیجه، باید مجازات شوم. این نکته را نیز، باید اقرار کنم که قصه ی  
(الیز) که موضوع برادر خواندگی را مطرح کرده، و در آن، حیلله گری  
زنهای (سی یی) تشریح گردیده بود، بقدری درمن موثر افتاد که تصمیم  
دارم، قصه ی خود را از واقعه ای که در آن شهر اتفاق افتاده است  
نقل کنم.

داستان من کاملاً با آئین صحیح مطابقت ندارد ولی هر چه هست موجب انبساط خاطر و تفریح شنوندگان عزیزم خواهد شد .

در شهر (سی‌ین) دو جوان بسر می‌مردند که یکی (تین گوسیو می‌فی) و دیگری (موسیودی تورا) نام داشت که در نزدیک بندر (سالیبا) سکونت می‌کردند .

آندو جوان هرگز از هم جدا نبودند و هر کجا می‌رفتند ، باهم بودند دوستی آنان بسیار پابرجا بود و مودت شان سخت مستحکم بود . طبق معمول آن زمان این دو جوان نیز مانند تمام مردم به کلیسا می‌رفتند و به وعظ و خطابه‌ی رهبران مذهبی گوش میدادند ، از دنیای دیگر سخن‌ها میشنیدند و از جزای اعمال دنیوی در آن جهان قصه‌ها استماع میکردند .

بسرانجام آندو رفیق شفیق با خود پیمان بستند که هر کدام ، زودتر از این دنیا رفتند ، ماجرای دنیای دیگر را به آن یکی اطلاع دهند . پس از عقد این پیمان ، (تین گوسیو) با خانواده‌ای از اهالی (کامپورگی) دوستی گرفت (آمبروگیو) زنی زیبا داشت و (تین گوسیو) که تازه با آنها دوست شده بود ، در مراسم تعمید طفل آنها حضور یافت و سمت پدر خواندگی کودک را پیدا کرد ، زیبایی مادر آن طفل سبب شد که (تین گوسیو) بر خلاف رسم پدر خواندگی ، به آن زن دل بسپارد .

این عشق که خلاف رسم و آئین بود روح آن جوان را آزار میداد ولی نبرد با عشق امری محال است !

از طرف دیگر ، (موسیو) رفیق او نیز دل‌باخته‌ی آن زن خوب و گردید و آندو جوان ، عشق خود را از یکدیگر پنهان میداشتند ، ولی (موسیو) که خیال میکرد رفیقش بخاطر پدر خواندگی کودک معشوقه ، جرأت ابراز عشق نخواهد داشت ، بخود وعده میداد که سرانجام بوصول جانان برسد و آتش دل را بوصولش خاموش نماید .

ولی (تین گوسیو) که معشوقه را بخود رام میدید ، بشدت تمام باوی به عشق‌بازی پرداخت و در نتیجه بیمار شد . و بیماریش شدت گرفت بطوریکه بفاصله‌ی اندکی چشم از جهان فرو بست و بدیار عدم شتافت !

سه روز بعد از این واقعه ، ( شاید زودتر از این ممکن نبوده است ) روح (تین گوسیو) برای اجرای پیمانی که با رفیقش بسته بود سر وقت

(موسیو) آمد و او را که در خواب عمیقی فرو رفته بود بیدار کرد. (موسیو) صد ازد

- تو کیستی؟

روح (تین گوسیو) جواب داد :

- (من تین گوسیو) رفیق تو هستم که بعهد خود وفا کرده و اینک آمده ام

تا از دنیای دیگر ترا خبر دهم ،

(موسیو) نخست از این دیدار و ا همه بیدا کرد ولی پس از لحظه ای

اندکی آرام شد و گفت :

- خوش آمدی برادر. راستی تو از بین رفته ای؟

- هر چه از بین برود. پیدا نمیشود. اگر از بین رفته بودم چگونه

اینجا می آمدم؟

- منظورم اینست که توجزو کسانی هستی که عذاب روحی داری یا اهل

دوزخ شده ای؟

- جهنمی نیستم ولی در اثر گناهانی که مرتکب شده ام. روحم سخت

در عذاب است.

پس (موسیو) شمه ای از جزای هر یک از گناهانی که اولاد آدم در دنیا

مرتکب میشود از رفیق فقید خود پرسید و روح (تین گوسیو) نکته بنکته بوی

شرح داد. آنگاه (موسیو) پرسید که آیا برای تخفیف گناهان او، کاری از

وی ساخته است؟

(تین گوسیو) جواب داد که اگر در دنیا برای او نماز و دعا بخوانند

و خیرات بدهند، از عذابش کاسته خواهد شد.

(موسیو) به روح رفیقش قول داد که از انجام چنین اعمالی در باره

او خود داری نخواهد کرد.

(تین گوسیو) در شرف رفتن بود که دفعتهاً موضوع معشوقه بخاطرش رسید،

آنوقت اندکی سر بالا گرفت و گفت :

- بر راستی (تین گوسیو). موقعیکه زنده بودی و با مادر خوانده ی خود

هم بستر میشدی، در آن دنیا مکافات این گناه چه عذابی دادی؟

روح (تین گوسیو) در جواب گفت :

- ای برادر. موقعیکه مرا به عالم بالا بردند، یکنفر قاضی که گویا تمام

گناهان مرا از بر داشت، یکی یکی شرح داد. سپس مرا به محلی وسیع فرستاد

که هزاران نفر مانند من در آنجا بودند. من از فرط پشیمانی و پریشانی درسوز

و گداز بودم و از اینکه با مادر خوانده‌ی خود مرتکب اعمال خلاف شده‌ام ،  
میترسیدم که عذاب بیشتری نسبت بمن روا دارند. یکی از دوزخیان که مرا  
سخت پریشان میدید بمن گفت که علت این همه تشویق و اضطرابم چیست .  
بدو تذکر دادم که گناه کبیره‌ای مرتکب شده و بقدری با مادر خوانده‌ی  
خود زنا کرده‌ام که سرانجام به بیماری افتاده و جهان را بدرود گفته‌ام !  
آن شخص مرا تمسخر کرد و گفت :

- عجب دیوانه‌ای هستی! در اینجا کسی به مادر خوانده‌ها اهمیت نمیدهد!  
این سخن در من موثر افتاد و از خوف و وحشتم کاست !

آنگاه ، چون ، روز نزدیک میشد ، روح (تین گوسیو) گفت :  
- دیگر بیش از این نمی‌توانم بمانم ، خدا حافظ (موسیو) !  
و ناگهان از نظر ناپدید گردید .

(موسیو) بشنیدن اخبار خوشی که رفیق فقیدش از آنجهان آورده بود  
بسیار مشغوف شد و از آن پس ، دیگر از هم بستری مادر خوانده‌ها از آن بی‌هی  
بدل‌راه نمیداد ، زیرا رفیقش بوی گفته بود که در آن دنیا ، بمادر خوانده‌ها  
اهمیتی قائل نمیشوند ! اگر (رنو) ی کشیش نیز از این مطلب خبیر داشت  
دیگر لازم نبود برای جلب رضایت مادر خوانده‌اش آنقدر دلیل و برهان بیاورد !

\*\*\*

با پایان داستان شاه ، قصه سرائی آن روز به پایان رسید . شاه که دوران  
سلطنت خود را منقضی می‌دید ، تاج گل از سر بر داشت و بر سر (لورت)  
گذاشت و گفت :

- اینک تاج پادشاهی را بر سر شما می‌گذارم تا با مملکت داری خود ،  
ماملت جوان را خوشنود ساخته و حواجج ما را بر آورید .

(لرن) چون بسلطنت یکروزه رسید ، کارپرداز را صدا کرد و دستورات  
لازمه را در مورد تهیه‌ی وسایل راحت و غذا و سایر احتیاجات آن گروه صادر  
کرد و سپس بطرف همراهان خود توصیه نمود و گفت :

- دیروز (دی یون) شرحی در مورد خانمهایی که شوهران خود را فریب  
میدهند بیان کرد . منم می‌خواستم بر نامه‌ی داستانهای فردا را به بحث در  
اطراف مردانی که زنهای خود را فریب میدهند اختصاص دهم ولی بلحاظی  
از این موضوع صرف نظر میکنم و از شما تقاضا دارم که داستانهای خود را به  
مکرو حیل‌های که زنها بمردان و مردها نسبت بزنان خود روا میدارند پی  
ریزی کنید تا مساوات برقرار گردیده و گله و شکایتی در میان نباشد امیدوارم  
این روش جدید ، موجب تفریح خاطر بیشتر ما را فراهم سازد .

(لرت) پس از ادای این سخن، از جای برخاست و فرمان آزادی همگانی صادر نمود. خانمها و سه نفر مردان همگی برخاستند. بعضی کفش از پای در آورده و در آب زلال به تفریح پرداختند و برخی دیگر در چمن زار و زیر درختان سرسبز بگردش و تفریح شروع کردند. (دی یونه) و (فیامت) صدا بصداداده و بسرودن ترانه (آرسیت) و (پاله مرن) آغاز نهادند.

بدین طریق، هر کس به يك نحوی به تفریح و خوشی مشغول بود تا موقع صرف شام رسید. همگی سر میزهای پر از طعام و شراب نشسته و با خنده و خوشی بصرف غذا پرداختند. چه چهره بلیلان و صدها پرنده دیگر، سامعه‌ی آنها را نوازش میکرد و نسیم جان بخشی که از قلل کوهها میوزید، روح تازه در تن آنان می دمید. صرف غذا تمام شد و زنان و مردان جوان. به گردش در آن دره‌ی مصفا پرداختند و تامدتی، همچنان بگردش و تفریح مشغول بودند تا اینکه بدستور ملکه باقامتگاه خود مراجعت کردند. شب کاملا فرارسیده بود که بدانجا رسیدند و بفرمان ملکه، شراب و شیرینی حاضر آوردند و آن گروه بانوشیدن جرعه‌ای شراب و صرف شیرینی، خستگی راه را از تن بدر کردند.

(تین دار) نی بلب گرفت و بصدای آن، وسایر آلات موسیقی، رقص شروع شد. سرانجام، ملکه از (فیلمون) تقاضا کرد که ترانه‌ای ساز کند و نامبرده چنین سرودن گرفت:

«زندگی چیست؟ آیا برای من امکان خواهد داشت که دوباره بسرزمینی که بدون تمایل از آن بیرون شده‌ام مراجعت کنم؟

نمیدانم. تنها آرزو دارم به نقاطی که ما نوس بوده‌ام عودت کنم. ای گنجینه‌ی بی‌همتا، ای که دلم را در بند خود گرفته‌ای، بمن جواب بده. جرأت ندارم چنین تقاضائی از دیگری بکنم، درد خود را بکه بگویم؟ ای معبود من، این امید را در من ایجاد کن. اگر میخواهی به قلب گم گشته‌ام شهادت بخشی، مرا امید بخش. چه بگویم که چه سحر و فسونی در من برانگیخته بود که روز و شب آسایش از من سلب کرده و آرامش از دلم ربوده بود؟ حس شنوائی و بینائی و چشائی من، بایک نیروی نامعلومی، آتش تازه‌ای در نهاد من برافروخته و تمام هستی‌ام را میسوزانند، هیچ کس جز تو نمی تواند بمن شهادت بخشد و نیروی از دست رفته‌ام را بمن بازساند. بمن بگو کی روز وصال خواهد رسید، آیا امید رسیدن چنین روز فرخنده‌ای را داشته باشم؟...

آیا محلی را که شاید بوسه‌ی آتشین من به آن چشمان شهلا باشد، پیدا خواهم کرد؟... بوسه‌هایی که جان از تنم گرفته‌اند!

ای جان و دلم ، بر گو که چه وقت خواهی آمد ؟ بگو «هرچه رود تر» تا  
قلیم آرام گیرد ، در آمدن قصور نکن و مدت اقامت خود را در این منازل طولانی  
نما . عشق چندان قلیم را جریحه دار کرده که جز تو . به همه کس بی  
علاقه گشته ام .

اگر دوباره سعادت دیدارت را داشته باشم ، آیاممکن است دامن ترا  
از دست بگدازم ؟

اگر وصال دست دهد ، میل دارم حلاوت لبانت بمیل من باشد . دیگر  
چیزی نخواهم گفت . زود تریبا و مرا در بازوان خود بگیر . فکر وصال تنهبا  
انگیزه‌ی ترانه سرائی من است .

شنوندگان این ترانه‌ی دلپذیر و سوزناک ، متوجه شدند که عشق جدیدی  
تا روپود قلب (فیلمون) را مسخره کرده است و با استماع اشعار وی ، بیکی دیگر  
نگاههای معنی داری رد و بدل می کردند . چون ترانه گوئی (فیلمون) پایان  
رسید بلکه به حاضرین تذکر داد که فردا روز جمعه است و چنین روزی به  
حضرت مسیح اختصاص دارد . اگر نظر تان باشد در دوران سلطنت (نیفیل) ،  
چنین روزی را تعطیل کرده و به قصه گوئی پرداختیم ، همچنین روز شنبه را نیز  
به همین نحو گذرانیدیم ، من هم قصد دارم شیوه‌ی (نیفیل) را بکار بندم ، تعطیل این  
دو روز مقدس برای سلامت روح و جسم ما لازم است ؛

سخنان نغمه ملکه مورد تائید همگی قرار گرفت .

(لورت) به دوستان مرخصی داد و چون شب میگذشت ، هر کسی در محل  
اختصاصی خود با استراحت پرداخت .

**پایان روز هفتم**

## آغاز روز هشتم

ایام جمعه و شنبه بخوشی و شادمانی گذشت و روز یکشنبه فرارسید . اشعه‌ی طلائی خورشید به قلعه کوهها می‌تابید . تاریکی محومیشد و اندک اندک در اثر روشنائی سحرگاهی ، همه چیز از پرده‌ی تاریکی بیرون می‌جست ملکه سراز بستر برداشت و دیگران را نیز بیدار کرد و دسته جمعی بطرف چمنزار که در اثر شب‌نم طراوت خاصی بخود گرفته بود روی نهادند . چون اندکی روز بالا آمد ، همگی به صومعه‌ی کوچکی که در آن نزدیکی بود روی نهاده و در آنجا به نماز و دعا پرداختند و چون از آنجا بازگشتند . با وجد و سرور به صرف‌نهار پرداختند و سپس ، رقص و آواز برگذار شد و بعد ، هر کس بمیل خود با استراحت پرداخت تا موقعیکه حرارت خورشید فرونشست و ملکه دستور داد ، رشته‌ی قصه‌های روزانه را بدست آوردند و هر یک در محل ویژه‌ی خود ، کنار چشمه‌ی دلپذیر نشستند بدستور ملکه ، (نیفیل) بشرح زیر لب‌بسختن باز کرد :

## حکایت اول از روز هشتم

۱

### زن طمع‌گار

- خدا چنین خواسته که نخستین قصه‌ی امروز بزبان می‌جاری شود . داستان من برخلاف قصص گذشته است . یعنی ضمن آن حکایت مردی را

خواهید شنید که زنش را فریب داده است. این راهم بدانید که منظور من متهم کردن آقایان نبوده ، بلکه میخواهم خانمهای عزیز را متوجه کنم که اگر خدای نخواستہ ، بخواهند باشوهران خود ، رفتار نا مطلوبی پیش گیرند ، تصور نکنند که مرد ها از اجرای چنین اعمالی عاجزند ، بلکه آقایان هم در کمال مهارت میتوانند زنهای خود را گول بزنند و آنان را فریب دهند . ساده تر بگویم ، موضوع حکایت من حيله بازی نیست ، بلکه ، «تلافی» میباشد .

خانمها وظیفه دارند تاجان دارند پای از جادهی عفاف بیرون نهند و اگر لازم شود ، برای حفظ ناموس خود ، جان فدا کنند . خواهران عزیز ، روی سختم باشما است . خلاصهی مطلب اینست که اگر زنی بخاطر زر و زیور ، تن به بی عفتی در دهد ، او را باید طعمهی آتش نمود !

آیا در این که گاهی بعضی از زنان از شاهراه عفاف خارج میشوند ، عشق مقصر است ؟

جواب این سؤال از عهدهی من بر نمیآید ، آنچه مسلم است محاکمه زن گناهکار را باید يك قاضی نسبتاً سهل انگار بعهدہ بگیرد و حتی المقدور وی را مورد عفو و اغماض قرار بدهد .

چند روز قبل ، آقای (فیلسترات) ضمن قصهی خویش بما گوشزد نمود که (فیلیپا) در مورد (پراتو) از این نکته استفاده کرد . القصه ، در شهر میلان یکمرد آلمانی میزیست که به مزدوری روزگار میکذارند و نامش (گیفار) بود و برای هر کس کار میکرد ، رضایت خاطرش را فراهم میآورد و نسبت به کارفرما مطیع و وفادار بود . چون خوش حسابی او عملاً ثابت گردید ، بود ، بازرگانان مبالغ زیادی باسود اندک بوی قرض می دادند . این شخص در مدت اقامت خود در (میلان) ، به زن یکی از تجار بزرگ آن که در وجاهت شهرهی شهر بود عاشق شد .

نام آن زن زیبا (آمبروگیا) واسم شوهرش (گواسپارولو) بود . (گولفار) عشق خود را از همه کس پنهان میداشت و چون طاقت کتمان سر درون نیاورد . سرانجام . معشوقه را از عشق خود باخبر نمود . (آمبروگیا) نخست به ناز و عشوه پرداخت ولی سرانجام ، رام شد ولی برای اینکه عاشق دلخسته را از جام وصل خود سیراب کند ، دو شرط در میان نهاد : نخست اینکه ، (گیفار) عشق خود را به احدی ابراز نکند و در ثانی ،



دویست فلورن (پول رایج آن عصر) طلا، بوی تقدیم نماید یا بمصرف لازمی که در نظرش بود برساند  
باقبول و انجام این دو شرط، حاضر بود خود را در اختیار وی بگذارد  
و کاش را روان نماید.

(گیفار) که معشوقه را از نی پاکی از وی طمع می پنداشت، بشنیدن شرط دومی، که نهایت پستی طبع وی را می رساند، قلباً از وی مکدر شد و ناگهان عشقش به کینه تبدیل گردید بطوریکه دیگر در سرهوسی جز استهزاء و تمسخر وی نمی پوراند.

لذا بوی پیام داد که شروط دو گانه ی او را با جان و دل پذیرفته و حاضر است مبلغ درخواستی او را در محل خلوتی کسه تعیین کند، تقدیم دارد. در ضمن تذکر داد که یکی از دوستان بسیار مورد اعتمادش نیز در این ملاقات همراه او خواهد بود. بانوی پول پرست و جاه طلب، از این پذیرش خوشنود شد و از جواب مساعد عاشق خود مسرور گردید و بدو پیام فرستاد که تا چند روز دیگر، شوهرش برای انجام امور تجارتي به شهر (ژن) سفر خواهد کرد. در این فرصت، میعاد گاهی معین کرده و بدو پیام خواهد داد تا در آن محل حاضر شود. (گیفار) در موقع مناسبی نزد (گواسپارولو) رفت و گفت:

- من احتیاج بدویست اشرفی دارم. اگر به سود معمولی قناعت میکنی، این مبلغ را بمن قرض بده!  
(گواسپارولو) گفت:

- بدیده منت دارم و هر مبلغی خواستی از تو مضایقه نمیکنم!

آنکاه دویست سکه ی طلا بوی داد.

چند روز بعد، همانطوری که (آمبروگیا) گفته بود، شوهرش بمسافرت چند روزه، عازم (ژن) شد.

بمحض حرکت او، (آمبروگیا) به (گولفار) پیام داد که بمنزل بشتابند. (گولفار) نیز همراه دوست خود، بمنزل معشوقه ی پول پرست روی نهاد و او را در انتظار دید. بدون درنگ دویست اشرفی طلا را مقابل وی گذاشته و گفت:

- خانم عزیز، این پول را بگیرد و بمنحض اینکه شوهرتان از سفر برگشت به او بدهید!

(آمبروگیا) کیسه ی پول را برداشت ولی نفهمید که در سخنان گولفار

چه رمزی نهفته است و تصور کرد این سخن را در حضور دوستش بزبان می آورد که در حق آنها بدگمان نشود!

باری پس از گرفتن کیسه‌ی پول، آنرا به اطاق دیگر برد و پولها را بزمین ریخت و شمرد و چون دید مبلغش درست است، بسا نهایت رضایت خاطر، عاشق را بدرون خواند و کام دلش را روانمود و تا مدتی که شوهرش در سفر بود، گولفاآلمانی را بخانه راه میداد و او را از جام وصل خود سیراب مینمود! چون شوهرش از سفر میلان برگشت.

روزی گیفار به خانه‌ی آنها رفت تا از مسافر تازه وارد دیدن کند. و هنگامی به خانه‌ی آن زن و شوهر وارد شد که هر دو در منزل بودند. پس از سلام و احوال پرسی گفت:

- آقای گواسپارلو، شما قبل از مسافرت مبلغ دو بیست اشرفی طلا بمن قرض دادید ولی پول بمصرف نرسید و برای اینکه فرعی به آن تعلق نگیرد، آنرا تمام و کمال به زن شما تقدیم کردم. یکی از دوستانم نیز که شمامی شناسید در موقع تسلیم پول همراه من بود شاهد عادل این موضوع است.

خواهش دارم در دفتر خود قرض مرا باطل کنید!

گواسپارولو روبه زن خود نمود و پرسید:

- آقای گیفار پولها را بتوداده است؟

آمبرو گیا که از خشم بخود میلرزید ناچار جواب داد:

- بله، من فراموش کردم بشما بدهم!

و بلافاصله پولها را آورد و به شوهرتش شکر خود تسلیم کرد.

گواسپارولو از گیفار تشکر کرد و دوستانه از یکدیگر خداحافظی

کردند. بدین ترتیب، آمبرو گیا که حاضر شده بود بخاطر پول ناموس

فروشی کند، مورد سخریه و استهزاء قرار گرفت و پولی را که در ازای

بی عفتی خود گرفت بود، به شوهرش تقدیم نمود و بدین قرار، یک عاشق

عاقبت اندیش، بدون اینکه پولی خرج کند، از معشوقه‌ی طمع کار خود کام

دل گرفت.

## داون سنگی و عبا

خانمها و آقایان بیک صدا ، عمل گیفار را در مورد معشوقه‌ی پول پرستش ستودند . سپس ، ملکه بالبخندی بطرف پانفیل برگشت نامبرده بشرح زیر بسخن آغاز نمود .

- خانمهای زیبای من ، آنچه میخواهم درقصه‌ی امروز خود عنوان کنم موضوع مرد های خوش ظاهر و بد باطنی است که نسبت به ما زنها مرتکب هرگونه اعمال ناروایی میشوند و ما قدرت اعتراض نداریم . منظورم از این مردها که ما را تحت نفوذ و اقتدار خود قرار داده و از قدرت اجتماعی خود سوءاستفاده میکنند ، آقایان کشیشان هستند .

بله دوستان عزیز ، من در ضمن داستان خود که چندان طولانی نمی باشد ، میخواهم ثابت کنم که کشیش نماهای ما آنچه می گویند ، برخلاف کتاب مقدس انجیل است .

همه‌ی شما نام دهکده‌ی ( وارلونگو ) را شنیده‌اند .

در این دهکده صومعه‌ای بود که مرد بیسواد و نیرومند و قوی هیکلی در آنجا برهبری مردم می پرداخت . با وجود اینکه این راهب بی سواد بود ، روزهای یکشنبه در مراسم نماز و دعا ، مردم را با سخنان عوام فریبانه‌ای موعظه میکرد . موقعیکه زنها در محضرش حضور می یافتند . خیلی بیش از مردها بآنها شیرین زبانی میکرد و ابراز لطف و مرحمت می نمود و در این مورد کار را بجائی رسانده بود که گاهی ، یک تکه شمع سوخته ، اندکی آب دعا ، شخصا بمنزل اشخاص برده و بزنان آنها تقدیم میکرد .

دعای خیر و برکت برای آنها می خواند و دست بسر و گوش زنهاى مردم من کشید . دیگر چه گویم که ناگفتم بهتر است !!

در بین زنانی که در قلمرو روحانی او موجود بودند . یکی را بیش از همه دوست می داشت .

این زن (بل کولور) نام داشت و همسر زارعی بنام (بن تیونیا) بود (بل کولور) صورتی زیبا و اندامی ورزیده و فربه و پوست گندم گون داشت و حرکاتش محرك نیروی غریزی بود! گذشته از این در فن تنبک زدن و آواز خواندن، بخصوص در خواندن تصنیف «آب در جوی روان است» مهارت تام داشت!

وقتی هوای رقص می‌کرد حقیقتاً بیداد می‌نمود، بخصوص اینکه دستمالی در دست می‌گرفت و آنرا در حین رقص تکان میداد.

آقای کشیش بقدری واله و شیدای او شده بود که عقل و منطق را فراموش کرده بود.

روز شماری می‌کرد تا یکشنبه شود و آنروز موقعیکه (بل کولور) عزیزش وارد صومعه میشد، دیگر همه کس و همه چیز را فراموش می‌کرد و از ته دل مناجات میخواند و آنچه قدرت در گلوداشت بکار می‌انداخت و درست و حسابی، عرعر الاغ را تقلید می‌نمود! روزی که (بل کولور) بصومعه نمی‌آمد، آقا کشیش دل و دماغی نداشت و مناجات و دعا را سرهم می‌کرد و مریدان خود را از سر باز مینمود. از طرفی هم نمی‌خواست (بن تیونیا) و همسایگان از رازش خبردار شوند. کشیش عاشق، گاهی برای جلب نظر معشوقه‌ی خود، تحف و هدایائی از قبیل سیر و موسیر و پیاز، که بادسترنج خود کاشته بود، بوی تقدیم می‌کرد. بعضی اوقات هم بسر سر راه معشوقه می‌ایستاد و با چشمان خیره و ملتتهب از مهر و محبت بوی نظرمسی دوخت و زیر لب بعضی کلمات ادا می‌کرد. ولی معشوقه سنگدل که گوئی گوش شنوا و چشم بینائی ندارد، بدون اینکه اندک توجه و التفاتی بوی نماید براه خود میرفت و آن بیچاره را مبهوت و پیریشان می‌گذاشت. يك روز ظهر که کشیش در دهکده به سیر و گشت مشغول بود شوهر معشوقه را دید که دنبال الاغش که بار زیاد داشت همی‌رود، جلو رفت و سلام کرد. مرد دهاتی جواب داد.

کشیش پرسید:

ای مومن کجا قصد عزیمت داری؟

(بن تیونیا) جواب داد،

پدر مقدس، بشهر می‌روم و در آنجا بعضی کارها دارم و باری را که

روی الاغ می‌بینی برای ارباب (بوناکوری) می‌برم.

کشیش که از مسافرت شوهر معشوقه اش خوشوقت شده بود گفت :  
- بسیار خوب برادر دینی من ، برو که دست خدا همراهت ! اگر در  
شهر فلورانس ( لاپوسیو ) یا ( نالدینو ) را دیدی سلام برسان و بگو برای  
خرمن کوب من طناب بیاورند . فراموش نکنی !

( بن تیونیا ) گفت :

- خاطر جمع باش پدر مقدس !

و چون دور شد ، کشیش در دل گفت که اینک موقع آن رسیده که بسر  
منزل معشوقه رفته و ببینم چگونه می توانم دلش ر آرام کنم !  
با این تصمیم ، بطرف منزل ( بن تیونیا ) روان شد و چندان رفت تا  
تا بمقصد رسید .

چون در منزل باز بود ، قدم بصحن خانه گذاشت و ( بل کولور ) عزیزش  
را مشغول کار دید و گفت :

- ای صاحبخانه ، خدا پشت و پناحت !

( بل کولور ) بطرف او برگشت و بدیدن او گفت :

- مشرف فرمودید ، چرا اینطور دور خودت می چرخی ؛ لابد از شدت  
گرما است ؟

- خدا حفظت کند ! در کوچه بودم که دیدم شوهرت بمسافرت میرود ، آمدم  
قدری باتوصحبت کنم !

بل ( کولور ) از اطاق بالایین آمد و روی صندلی نشست و چون شوهرش  
چند کلم بریده بود . بدانه کردن آنها پرداخت .

کشیش حمله را شروع کرد و گفت :

- ( بل کولور ) ، آیا همین طوری مرا از بین خواهی برد .

- مگر من بتوجه کرده ام ؟

- کاری نکرده ای ، ولی نمی گذاری کاری باتو بکنم که خدا را خوش بیایدا

- برو ، برو ، مگر کشیش هاهم از این کارهامی کنند ؟

- البته که می کنند ، خیلی هم از دیگران بهتر میکنند ! بخصوص که

عملیات ما با حرارت بیشتری انجام مگیرد . میدانی برای چه ؟ برای این  
که ما در امور جنسی افراط نمی کنیم و همیشه تبعی از قوای خود را ذخیره کرده ایم .  
بصرفه ای تو است که بدون چون و چرا تسلیم من شوی و اطمینان میدهم  
که از من کاملاً راضی باشی !

به به ! عجب صرفه‌ای دارد ؟ آنهم از آدمی خسیس مثل تو! ..  
- گوش کن ، هرچه خواستی بتومیدم ! یکجفت کفش ، یک تورقشنگ  
برای گیسوانت ، یایک کمر بند نرم پشمی عالی ؟ کدام یک را می خواهی ؟  
- چه چیزها !! . همه‌ی اینهارا شوهرم برایم خریده است ، اگر  
می خواهی دل مرا بدست بیاوری یک خواهشی ازتودارم .

- هرچه می خواهی بگو ، ازجان و دل اطاعت می کنم !  
- من روزشنبه باید بروم فلورانس تا پشم هائبرا که ریسیده ام تحویل  
بدهم . آنجا باید چرخ پشم ریزی ام را بدهم تعمیر کنند . اگر پنج اشرفی  
بمن بدهی ، این کار را می کنم و در ضمن زینت آلات و کمر بند روزیکشنبه ام  
را که در عروسی خریده ام از گرو درمی آورم تا موقعیکه به مهمانی و کلیسا  
می روم شیک و قشنگ باشم . آنوقت دیگر هرچه خواستی مضایقه ندارم !  
- خدا حفظت کند . اما حالا پول ندارم ولی قول می دهم تا شنبه این  
مبلغ را بتو بدهم . خاطر جمع باش !

- آهان ! من کلاه سرم نمی رود ، از این قول و وعده ها چیزی در نمی  
آید . اگر می خواهی بامن هم مثل خاله (بی لیوزا) رفتار کنی ، وعده بدهی  
و عمل نکنی ، بیخود معطل نباش و دنبال کارت برو !

- ای خاتون محترمه ، مرا وادار نکن که بخانه برگردم . حالا اینجا  
خلوت است و موقعیت بسیار خوبی برای عملیات پنهانی است ! از کجا معلوم  
که اگر من رفتم ، کس دیگری به خانه نیاید ؟ آنوقت دیگر نمی توانیم دست  
از پا خطا کنیم . بگذار من کار خود را صورت بدهم ، اگر بقول خود وفانکردم  
هرچه می خواهی بگو !

- ممکن نیست ، همان است که گفتم . اگر حاضری که بسم الله و گرنه  
بروپی کار زندگی خودت ا کشیش که دید بی مایه فطیر است گفت ؛  
- حالا که قول مرا قبول نداری ، حاضر م عبا ی خودم را که از پشم  
خالص است پیش تو گرو بگذارم .

- عبا ؟ ، عبا بچه درد من می خورد ! وانگهی عبا ی تو ارزشی ندارد که  
گروی قبول کنم .

- چطور ارزش ندارد ؟ هنوز ده روز نشده که آنرا هفت اشرفی پول  
داده ام . اگر باور نمی کنی ، از دکان (لوتو)ی کهنه فروش خریده ام  
نشانی اش هم اینست که وقتی آنرا می خریدم ، (بلگی یتو) که از پارچه سر

رشته دالر سر رسید و پیچ دینار تخفیف گرفت .

- راستی؟ اصلا گمان نمی کردم که اینطور باشد. بده به بینم! کشیش  
عبای خود را زدوش برداشت و به معشوقه‌ی زیبا داد و (بل کولور) آنرا به صندوق  
نهاد دورش را بست ، سپس گفت :

- حالا بامن بیابه زیر زمین . آنجا کسی نمی آید ! آنگاه هر دو به زیر  
زمین رفتند و کشیش تشنه لب از باده‌ی وصال آن صنم زیبا پیاله‌ها نوشید و  
به معشوقه‌ی خود لذت‌ها چشانند و او را در جرگه‌ی بهترین بندگان ثوابکار جهان  
وارد نمود سپس مانند اینکه از اجرای نماز و دعا بر میگردد ، سر و وضع خود  
را مرتب کرد و به کلیسا برگشت .

پس از آنکه کی استراحت شروع بتفکر کرد در دل گفت که اگر یکسال  
تمام شمع‌هایی را که مردم بکلیسا می‌آورند جمع کرده و بفروش برساند ،  
تازه معادل نصف پنج لیره‌ی درخواستی (بل کولور) نخواهد بود و عیاش نیز  
در گرو است عبارا لازم داشت و پولی برای اینکه آنرا از گرو در بیاورد  
موجود نبود . باید کاری کند که عبارا بدون تادیه یکشاهی از چنگ معشوقه‌ی  
طمعکار در بیاورد . فکر کرد و به کمک تلقین شیطان ، راه حلی پیدا نمود .  
فردای آنروز ، روز عید بود . یکی از بچه‌های او باش دهکده را بسراغ  
(بل کولور) فرستاد تا هاون سنگی او را به عاریت بگیرد . بآن بچه ولگرد تا کید  
نمود که به (بل کولور) بگوید که همانروز آقایان (بن گوسیو) و (نوتو-  
گلیه قی) در منزل او میمانند و لازم است مقداری آب خورش در  
هاون بکوبد .

(بل کولور) با خوشروئی هاون سنگی را به آن پسر بچه داد . چون  
موقع نهار شد ، کشیش مراقب بود تا (بل کولور) و شوهرش که از سفر برگشته  
بود سر میز غذا نشستند . آنگاه منشی خود را صدا کرد و گفت :

- این هاون را بزم منزل (بل کولور) و بوی بگو که آقای کشیش گفتند  
از اینکه هاون خود را مرحمت کرده‌اید بسیار متشکرم . شما هم عبا‌ی مرا که  
آن پسر بچه بعنوان گروگان به شما سپرده است عودت دهید !

منشی کشیش هاون را بزم منزل (بل کولور) برد و وی را با شوهرش  
مشغول صرف غذا دید و ماموریت خود را باز گفت ، (بل کولور) چون  
موضوع عبارا شنید ، خواست جوابی بدهد ولی شوهرش از وی پیشی گرفت  
و با اعتراض گفت :

- عجب آدمی هستی؟ از کشیش هم گروهی می گیری؟ خیلی میل داشتتم يك كتك حسابی بتوبزنم! زود باش عباى پدر مقدس را پس بده! بعد از این هم هر چه خواست، اگر چه الاغ مارا طلب نمود، بدون معطلی در اختیارش بگذار. فهمیدی!

(بل کولور) در حالیکه زیر لب می غریب از جای برخاست و صندوق را باز کرد و عبا را بیرون آورد و بمنشی کشیش داد و گفت:  
- از قول من باقای کشیش بگو که (بل کولور) پیغام داد که انشاءالله هیچوقت آبخورش نداشته باشد که درهاون من بکوبد.  
چون کشیش پیغام وی را شنید، بمنشی خود گفت:

- هر وقت او را دیدی از قول من بگو اگرهاون خود را از من مضایقه میکنند، منتظر نباشد که مرتباً از دسته هاون من استفاده کند.

شوهر (بل کولور) به تصور اینکه زنش بدین وسیله می خواهد از کشیش عذرخواهی کند، در سخنان وی چندان تعمق و دقت نکرد. از آن روز، (بل کولو) با کشیش حيله گر قهر کرد ولی کشیش آن زن دهاتی ساده لوح را تهدید کرد که در صورت ادامه ی قهر و غضب او را به کام شیطان رجیم خواهد انداخت.

(بل کولور) از این تهدید بهراس افتاد و چون موسم شراب شیرین و بلوط گرم رسید، با کشیش در همان زیر زمین آشتی نمود و چندین بار خوشیهای گذشته را تکرار کرد و بجای پنج اشرفی، تنبک وی را از زنگوله پر نمود،

(بل کولور) نیز ناچار باین معامله رضاداد.

## ۳

### منك منجر آميز

قصه ی (پانفیل) تا مدتی موجب خنده ی حضار بود و بلکه مجبور شد



هرچه زودتر به (الیز) دستورداستان سرائی بدهد تا خانمها از خنده خودداری نمایند. (الیز) در حالی که هنوز خنده بر لب داشت چنین آغاز سخن نمود:

- حقیقت اینست که تصور نمیکنم در مقابل داستان شیرین (پانفیل) قصه‌ی من موجب تفریح خاطر شما گردد ولی هرچه باشد، امید وارم کمتر از آن شمارا نخندانند. بطوریکه میدانید در شهر ما همه گونه اشخاص پیدا میشود در عهدیکه داستان من اتفاق افتاده، نقاشی ساده دل‌وزود باورزندگی میکرد که (کالاندرن) نام داشت و اغلب اوقات با دو نفر از همکاران خود که (برونو) و (بوفالماک) نامیده میشدند بسر میبرد.

آن دو نفر برخلاف دوست خود که ساده بود خیلی هوشیار و زیرک بودند و گالاندرن را بخاطر این رفاقت گرفته بودند که از سخنان و کردار احمقانه‌ی او تفریح کرده و مسخره‌اش کنند. در شهر فلورانس جوان دیگری بود که در مجلس آرائی و استهزای مردم شهرتی بسزاداشت و او را ماسود - لساگیو می نامیدند.

(ماسو) از ساده لوحی (کالاندرن) مطلع شد و تصمیم گرفت او را مورد تمسخر قرار دهد و امر موهومی را در نظری حقیقت جلوه گر ساخته و به استهزایش پردازد.

روزی او را در کلیسای (سان چیوانی) دید که با کمال شوق و علاقه بتماشای نقاشیها و مجسمه‌ها سرگرم است. موقع را برای اجرای نقشه‌ی خود مناسب یافت و یکی از رفقای خود را از موضوع مطلع نمود و هر دو بسمتی که (کالاندرن) ایستاده و محو تماشا بود روی نهادند چون نزدیک او شدند، (ماسو) بدون اینکه توجهی به‌وی نماید، بارفیق خود شروع بصحبت کرد و شرحی راجع بکرامت بعضی سنگها داد سخن داد.

(ماسو) که گفته‌های او را میشنید، از استماع سخنان عجیب و جالب او بیبیجان آمد و از آن دو نفر پرسید که اینگونه سنگها در کجا پیدا میشوند (ماسو) جواب داد:

- بیشتر در منطقه‌ی (برلین زن) و اراضی باسک و در ایالت بیگودی\* از این سنگها پیدا میشود. در ایالت مزبور که مرکز عجایب است، درختهای

---

تأین اسم‌ها خیالی است. مترجم

مورا با قطعات سوسیس بهم میبندند و بیک دیناریک غاز و یک بچه غاز میدهند. در آنجا رشته فرنگی رادریک آبگوشت خروس اخته پخته و روی زمین می اندازند. هر چه از آن بردارند، دوباره جایش پر میشود در نزدیکی آن منطقه نهری از گلابی جریان دارد که بسیار خوش طعم است و بهیچ وجه آبی در آن موجود نیست !

کلاندرن که بشنیدن این حرفها مات مانده بود گفت :  
- عجب جائسی است ! راستی آن خروس ها را که گفتید چه کسی میخورد ؟

- اهالی آنجا همه را میخورند !

- تو آنجا رفته ای ؟

- به ! عجب یک بار ، هزار بار !

- تا آنجا چند فرسخ است ؟

- هزار فرسخ بیشتر نیست .

- پس آنقدر ها از ابروز دور نیست ؟

- بله در همین حدود است !

قدرت سخنوری و لحن محکم ماسو بقدری اطمینان بخش بود که کلاندرن ساده لوح کاملاً باور کرد و به درستی آن اطمینان یافت . سپس آهی کشید و گفت :

- افسوس که راه خیلی دور است و من قدرت چنین سفر طولانی را ندارم . اگر نزدیک بود حتماً یک سفر با تو بآنجا میرفتم تا از آن ما کارونی ها جمع کرده با خود بیاورم . راستی در این نزدیکی ها از این سنگلاخها که دارای چنین خاصیتی باشند پیدا نمیشود ؟

- چرا پیدا نشود ؟ اتفاقاً دو نوع از این سنگها هست که خاصیت مختلفی دارند . یکی سنگهای سستی نیانو یا مونتی سچی است که با آن آسیاب برای تهیه آرد درست میکنند . در منطقه ای که این سنگها وجود دارد مردم ضرب المثلی دارند و میگویند هر چه از خدا برکت میرسد ، از سنگهای مونتی سچی آسیاب بعمل میآید . ولی چون نعمت فراوان شد قدرش مجهول است . در آن دیار قیمت زمرد هیچ است . زیرا کوه عظیمی که از کوه مون مورلو هم بلندتر است ، در آنجا وجود دارد که معدن زمرد است . هر کسی می تواند از این گنج بی پایان استفاده کند و اگر خواسته باشد ،

با کمال آزادی سنگهای آسیاب از آن کوه کنده و به سودان برای فروش  
"ببرد و از این راه پول هنگفتی به چنگ بیاورد. یکنوع سنک دیگر هم وجود  
دارد که خاصیت عجیبی دارد .

هر کس يك قطعه از این سنک را با خود داشته باشد از نظر مردم ناپدید  
میشود. مثل اینکه اصلاً وجود خارجی ندارد!

- چیز جالبی است؟ این سنک دوم کجا پیدا میشود؟

- بطور کلی در ناحیه‌ی مونیون موجود است:

- چه رنگی است؟

- تقریباً رنگش سیاه است !

کالا ندرن جزئیات اطلاعاتی را که کسب کرده بود بذهن سپرد ولی  
بظاهر چنین وانمود می کرد که راجع بموضوع دیگری فکر میکند. آنگاه  
از کنار ماسو دور شد و تصمیم گرفت بهر قیمتی شده آن سنک را پیدا کند.  
و چون هیچ کاری را بدون مشورت با برونو و بو فالماک انجام نمیداد، قصد  
کرد موضوع را با آنها در میان نهد. چند ساعت صبح را به جستجوی آنها  
گذرانید و تازه بعد از ظهر بخاطرش رسید که آندونفر در صومعه‌ی خواهران  
در (فائزنا) خدمت میکنند .

با وجود گرمای شدید ، بسرعت روبراه نهاد و خود را به رفقا رساند  
و گفت :

- رفقا، اگر حرف مرا گوش کنید ما ثروتمندترین مردم فلورانس  
خواهیم شد.

بطوریکه یکنفر مرد عالیقدر میگفت ، در منطقه‌ی موبون سنگی  
وجود دارد که هر کسی قدری از آن سنک با خود داشته باشد ، از نظر مردم  
ناپدید میشود.

قبل از اینکه کسی از این موضوع مطلع شده و در صدد پیدا کردن و  
استفاده از آن برآید ، خوب است ما پیش دستی کنیم و آنرا بدست بیاوریم.  
حرفی نیست که ما آنرا پیدا خواهیم کرد زیرا من جایش را کاملاً میدانم.  
وقتی چنین گوهر نایابی بدست ما افتاد دیگر باقی کارها سهل است.

یکنفر مان آن قطعه سنک را در کیسه گذاشته و بدکان صرافی میرویم  
می دانید که دکان صرافی همیشه پر از اشرفی های طلا است . آنوقت هر قدر  
خواستیم از آن پولها برمی داریم و دنبال کار خود میرویم .

به ۶ به ! آنوقت دیگر بیک چشم بهم زدن ثروتمند می شویم و از اینکه صبح تا شام مثل حلزون از دیوارها بالا رفته ، درو پنجره ی مردم را برای چندرغازمزد ، رنگ کنیم . آسوده می شویم !

رفقاییش بشنیدن این حرف ملتفت شدند که کسی او را در دست انداخته و بهانه ی خوبی برای خنده و تمسخر او بدست آورده اند . لذا چشمکی بهم دیگر رد و بدل کرده و قیافه ی تعجب آمیزی بخود گرفته و از این کشف بزرگ رفیقشان ابراز خوشحالی کردند و بوی تبریک گفتند .

( بوفالماک ) اسم سنک را از او پرسید :

( کالاندرن ) که هوش درست و حسابی نداشت هر قدر بمغزش فشار آورد نتوانست نام آنرا بخاطر بیاورد ، لذا گفت :

- اسمش بچه دردمیخورد ؟

اصل موضوع اینست که ما از اثر این سنک معجز نما اطلاع داریم و همین برای موفقیت ما کافی است ،

عقیده ی من اینست که فرصت را از دست نداده و شروع بکار کنیم .  
برو نو پرسید :

- آخر مشخصات این سنک را باید بدانیم !

چه رنگ دارد ؟ چه شکلی است ؟

کالاندرن گفت :

- چند رقم است ولی تقریباً رنگ همه ی آنها سیاه است . بهتر است هر چه سنک سیاه در آنجا دیدیم جمع کنیم تا بالاخره یکی را که چنان خاصیتی داشته باشد انتخاب کنیم .

چرا معطلید ؟ یا الله ، راه بیفتیم !

برو نو گفت :

کمی صبر کن ببینیم ! ،

آنگاه روبه ( بوفالماک ) کرد و گفت :

- گمانم ( کالاندرن ) راست میگوید . ولی در کار عجله نباید کرد و الا هنوز آفتاب است و الان منطقه ( مین یون ) را زیر اشعه ی خود گرفته و سنک ها را خشکانیده است ، نور خورشید همه ی سنگها را سفید بنظر می آورد و صورتیکه اگر صبح زود که آفتاب نیست بآنجا برویم رنگ سنگها سیاه دیده میشود . از طرف دیگر امروز روز کار است و ( مین یون ) پراز جمعیت میباشد

اگر من این کاره بودم ، دورم آرامی گیرند و از اسرارها خبردار می‌شوند  
بعقیده‌ی من بهتر است يك روز صبح با این مقصود برویم که سیاه و سفید را  
بتوانیم تشخیص بدهیم و روزی را باید انتخاب کنیم که تعطیل بوده و آنجا  
کاملاً خلوت باشد تا با سودگی تمام بنتیجه برسیم !  
( بوفالماک ) عقیده‌ی ( برونو ) را تأیید کرد ( کالاندرن ) نیز رأی او را  
مقرون بصواب دید .

قرار شد صبح یکشنبه‌ی آینده هر سه روبه مقصد نهاده و منظور خود  
را عملی سازند .  
( کالاندرن ) از آنها استدعا کرد که این راز بزرگ را بسا کسی در  
میان نگذارند .

آنگاه شرحی را که راجع به ایالت ( بیگودی ) شنیده بود بآنها باز  
گفت و سوگندهای غلیظ یاد کرد که آنچه می‌گوید عین واقع است .  
سپس از آنها خدا حافظی کرد و رفت و آندورا آزاد گذاشت تا نقشه  
کاملی برای مسخره کردن وی طرح نمایند !

( کالاندرن ) تا یکشنبه دقیقه شماری می‌کرد و چون صبح روز موعود  
رسید نیمه شب از خواب جست و رفقایش را بیدار کرد و هر سه نفر از دروازه  
( سان گالو ) خارج شده و بطرف ( مین یون ) رهسپار شدند و بمحض اینکه  
بمقصد رسیدند . با کمال اشتیاق بجستجوی سنک معجز نما پرداختند .  
( کالاندرن ) که از فرط اشتیاق جلوتر از آندو میرفت ، با عجله هر چه سنک  
ریز سیاه میدید ، برمی داشت و در جیب پیراهن می‌انباشت . رفقایش نیز  
بجمع کردن سنگریزه‌های سیاه مشغول بودند .

( کالاندرن ) در اندک مدتی تمام جیب‌های خود را پر کرد بطوریکه  
دیگر بارش سنگین شده و قدرت حرکت را از وی سلب کرده بود ، گذشته  
از این خورجینی را نیز که همراه آورده بود پر کرده و با خود میکشید . در این  
موقع ، ( بوفالماک ) و ( برونو ) موقع را برای اجرای نقشه‌ی مضحک خود  
مناسب دیدند . ( برونو ) به ( بوفالماک ) گفت :

- گرسنه شدیم ، کالاندرن ( راصدا کن قدری غذا بخوریم )

( برونو ) گفت ؟

- من اورانمی بینم خودت صدا کن !

( بوفالماک ) گفت :

- منہم نمی بینم ! عجب ! ہم اکنون پیش من بود !  
- اشتباه می کنی ! مگر آب بود که بزمین فروبرود ! اصلاً با ما نبود  
والان درخانه اش نشسته مشغول خوردن و خوابیدن است ! عجب ما را  
مسخره کرد ! .

- حق باتواست ! ما را بگو که چه احمق‌هایی بودیم که گول او را خوردیم  
و اینهمه راه را آمده ایم که بقول او ( سنك سحر آمیز ) پیدا کنیم ! براستی  
که خیلی ساده و نادان هستیم !

( کالاندرن ) بشنیدن این مکالمه یقین کرد که سنك سحر آمیز را به  
دست آورده و از نظر رفقا ناپدید شده است ، لذا با نهایت خوشحالی قصد  
کرد بمنزل مراجعت کند و درحالی که سعی داشت صدای پایش روی شنها به  
گوش کسی نرسد ، آهسته و آرام بخیال اینکه رفقایش او را نمی بینند . بعقب  
برگشت و بطرف شهر راه افتاد .

( بوفالماک ) و ( برونو ) که از زیر چشم ناظر حرکات او بودند بمنظورش  
پی بردند ( بوفالماک ) به ( برونو ) گفت :

- خوب حالا چکار کنیم ؟ آیا بشهر برگردیم ؟

- پس همینجا بمانیم که آقای ( کالاندرن ) ما را مسخره کند ؟ تو  
شاهد باش که این بدجنس چطور ما را دست انداخته . اگر به شهر رسیدم با  
همین سنگها که جمع کرده ام توی سرش میزنم که دیگر تا عمر دارد هوس این  
مسخره بازی‌ها را نکند ! نگاه کن اینطور می‌زنم !

آنوقت قطعه سنگی را به هدف سر ( کالاندرن ) که مشغول حرکت بود  
پرتاب کرد . سنك درست به مغز آن بیچاره ای احمق رسید ولی با وجودی که درد  
شدیدی را حس می‌کرد ، از آه و ناله خود جلو گیری کرد و به حرکت خویش  
ادامه داد ولی برونو نیز بتقلید رفیق خود سنك نوك تیزی را به هدف پشت  
( کالاندرن ) پرتاب نمود و گفت :

- منہم اینطور می‌زنمش !

البته آندو نفرتاً دروازه‌ی شهر آنچه سنك جمع کرده بود ، به -  
( کالاندرن ) فلک زده زده و او را که از ترس پیدا شدن از هر گونه سروصدائی  
خودداری میکرد ، با ضربات خود سخت آزرده ساختند ، چون نزدیک دروازه  
رسیدند بوفالماک و برونو از او پیشی گرفته و خود را بدروازه بان رسانده و  
چگونگی را بوی اظهار داشتند . مامورین نیز برای اینکه آندو نفر را در

تمسخر رفیق خودیاری کرده باشند چنین وانمود کردند که کالاندرن را نمی بینند و چون او از دروازه گذشت و اندکی دور شد ، دسته جمعی شروع به خنده کردند .

کالاندرن همچنان می رفت تا به خانه خود رسید .

اتفاقا ، بین راه کسی با او سلام و احوال پرسی ننمود ، زیرا همه برای صرف غذا بمنازل خود می رفتند . این موضوع نیز بنبغ مسخره کنندگان تمام شد .

کالاندرن با بار سنگین خود عرق ریزان و نفس زنان قدم به خانه نهاد . زنش که بانوی جوان و خوشگلی بود و تسا نام داشت مدتی در بالای پله ها منتظر شوهر بود و از گرسنگی جان بلب داشت بمجرد دیدن کالاندرن لب بشکایت گشود و گفت :

- چه عجب که آمدی ! همه مردم نهارشان را خورده اند ، پس تا حالا

کجا بودی ؟

کالاندرن ملتفت شد که زنش او را می بیند و بدینجهت بقدری خشمگین گردید که خود را از سنگینی سنگها آسوده نموده و نعره زد :  
ای پتیاره ای احمق ، الان بتو نشان می دهم که کجا بوده ام !  
آنگاه بطرف وی حمله کرد و گیسوی او را بدست گرفت و پیچید .

بزمینش زد و بشدت تمام شروع بزدن وی نمود . بقدری مشت ولگد بسر و پیکر آن زن بی گناه کوبید که خودش خسته شد و پریشان و ناتوان بگوشه ای نشست ! بوفالماک و برونو پس از مدتی خندیدن ، از دروازه بان خدا حافظی کرده و فاصله ای اندکی پشت سر کالاندرن حرکت کردند . وقتی بدرخانه اورسیدند صدای فریاد و استغاثه ای تسای بیچاره بگوش آنها رسید . موقعی که باطاق رسیدند که منظره ای عجیبی در آنجا جلب نظر می کرد .

صحن اطاق پرازسنگ بود . دریک طرف (تسا) روی زمین افتاده ، با لباسهای پاره و سروصورت خراشیده ، موهای پریشان ، مشغول گریه بود و در طرف دیگر ، (کالاندرن) با صورت سرخ شده و سرژولیده ، عرق ریزان و نفس زنان ، روتزش کرده و نشستته بود . آندو نفر مدتی به تماشای این منظره می خنده دار پرداخته و گفتند :

- (کالاندرن) ، این سنگها را چرا توی اطاق آورده ای . مگر میخواهی

وسط اطاق را تیغه کنی ؟

سپس افزودند :

- خانم (تسا)، چرا اینطوری شده ؟ مثل اینکه او را کتک کاری کرده ای ، بگو به بینیم موضوع چیست ؟

( کالاندرن<sup>۱</sup>) که از فرط خشم و نومیدی و خستگی یارای حرف زدن نداشت جوابی نداد . چند لحظه بعد . ( بوفالماک ) دردنباله‌ی سخن خود گفت ،

- (کالاندرن ) ، اگر از جای دیگر اوقات تلخی داشتی ، نیایستی دق دلت را سرما خالی کنی ! ما را از اینجا کشان کشان بردی که سنک سحر آمیز پیدا کنی . آنوقت بدون اینکه خدا حافظی کنی ما را رها کردی و آمدی و ما را در آنجا کشتی ! درست فکر کن بین رسم رفاقت اینطور است ؟ عیب ندارد ، این آخرین دفعه بود که با تورا رفاقت کردیم !  
(کالاندرن) بشنیدن این حرفها تکانی بخود داد و گفت :

- رفاقا اوقات تان تلخ نشود . موضوع جور دیگری بوده است . امروز بدبختی روی بدبختی بمن روی آورده است . سنک سحر آمیز را پیدا کردم و ثابت میکنم که آنچه میگویم حقیقت است . همان وقتی که شما باهم صحبت میکردید که مرا نمی بینید ، در چند قدمی شما بودم . چون فهمیدم که مرا نمی بیند ، روبه راه نهادم . شما هم دنبال سر من راه افتادید و در تمام مدتی که در حرکت بودم ، بدون اینکه مرا مشاهده کنید ، سنگبارانم کردید بطوری که دیگر جای سالم در بدنم نمانده است .

آمدم تابه دروازه رسیدم و قسم میخورم که دروازه بان و مامورین بازرسی گمراک که اینهمه باهوش میباشند ، هیچکدام مرا ندیدند . از آنجا وارد شهر شدم و از میان جمعیت می گذشتم . حتی چند نفر از دوستان که هر وقت مرا به بینند دست از من بر نمیدارند تابه میخانه ای رفته و گیلاسی باهم بخوریم ، سر راه خود دیدم که مرا ندیدند و گذشتند . ولی بمحض اینکه قدم به خانه گذاشتم ، این زن بدجنس که خدا لعنتش کند مرا دید . میدانید که زنهالیاقت ندارند و در هیچ کاری واجد صلاحیت نیستند .

لذا ، بطوریکه ملاحظه میکنید ، منکه حالا بایستی ثروتمندترین مردان رزگار باشم ، بدبخت ترین و بیچاره ترین آنها هستم ! وقتی دیدم



چشم شور و نظر شویش زحمات مراهدرداد ، دیگر کفرم در آمد و هر چه زور در بازو داشتم اورا زدم . وای که چقدر مایل بودم جگرش را در بیاورم ! لعنت به ساعتی که اورا دیدم و دفعه‌ی اولی که قدم به خانه‌ی من گذاشت !

(کالاندرن) در اثر گفتن این کلمات محرك ، بهمچنان آمده و میخواست مجدداً برخاسته و زنش را کتک کاری نماید . (لوفالماک ) و (برونو) که برای جلوگیری از خنده ، خیلی بخود فشار آورده و استقامت بخرج داده بودند چون دیدند ، آن نقاش احمق در صدد حمله‌ی مجدد به زن بی‌تقصیر خود مییاشد ، جلو او را گرفته و مانع این کار شدند ، سپس به او تذکر دادند که زنش در این گیر و دار تقصیری نداشته و تمام تقصیرات بگردن خود او مییاشد که اسرار خود را به دیگران فاش کرده و در عین اینکه از رفقای خود طلب یاری کرده ، آنها را در وسط بیابان تنها گذاشته است . با وجود اینکه (تسا) هنوز از شدت درد عضلاتش مینالید به اصرار آندو نفر باشوهر خود آشتی کرد . ولی (کالاندرن) مدت‌ها در میان سنگ‌پائی که اطاق کوچکش را پر کرده بود ، مبهوت و پریشان ماند .

## ۴

### در تاریکی ، همه چیز قیوره بنظر می آید

(الیز) قصه‌ی خود را تمام کرد و هنوز شنوندگان تحت تأثیر شیرینی آن داستان بودند که ملکه‌رو به (امیلی) کردتاد استانش را شروع نماید . وی نیز بدین سان به سخنوری پرداخت :

- دوستان گرام ، هنوز بخاطر دارم که چند داستان که در مورد اعمال رهبانان و کشیشان بیان کرده ایم . کاملاً موجب تفریح خاطر ما گردیده است ، شاید داستانهای دیگری در این زمینه در خاطر شما نیز باشد . بهر حال من قصه‌ی خود را در همین مورد نقل میکنم . این کشیش میخواست با حیل و نیرنگ ، بیوه زنی را تصاحب کند ولی آن زن بامهارت تمام از اجرای نیت پلید آن کشیش جلوگیری نمود .

هر يك از شما می‌داند كه ( فیه‌سل) كه خرابه‌های آن از همین جادیده میشود، زمانی آباده بوده وهم اکنون نیز جزوقلمرو اسقف میباشد . در زمان گذشته ، در جوار کلیسائیكه در (فیه‌سل) قرار داشت ، بیوه زنی بنام مادام (پیکاردا) مالك قطعه زمینی بود كه خانه‌ی كوچكی نیز در آن تعبیه كرده بودند . این زن بیوه بادو برادرش در آن خانه مسكن داشتند و با كشت و زرع امرار معاش می‌كردند .

(خانم پیکاردا) به کلیسا خیلی رفت و آمد می‌كرد وهنوز زیبا وجوان بود ، كشیش کلیسا به آن زن بیوه عاشق شد و بقدری نسبت بوی محبت پیدا كرد كه آنی از خیالش فارغ و از فكرش غافل نبود. مدتی بدین منوال گذشت و سرانجام كاسه‌ی صبر كشیش لبریز شد و تصمیم گرفت عشق خود را ب معشوقه ابراز كند .

روزی تصمیم خود را عملی كرد و مراتب عشق خود را نسبت بوی ابراز نمود . این كشیش با وجود اینکه جوانی را پشت سر گذارده بود ، هنوز احساسات جوانی در سرداشت ولی رویهم رفته مردی رزل و بداخلاق بود بطوری كه کمتر کسی با او رفیق میشد و اكثر مردم وی را دوست نمی‌داشتند و خانم (پیکاردا) نیز از مخالفین سرسخت وی بود بطوریکه مانند سر درد ، از او گریزان میشد ! وقتی كشیش به او ابراز عشق كرد خانم «پیکاردا» چنین جواب داد :

-جناب آقا ، ابراز علاقه‌ای كه نسبت بمن می‌كنید حقیقتاً برای من گرانبها است بشرطیکه محبت شما از محیط برادری تجاوز نكند . شما پدر مقدس و محترم من هستید . اگرچه من شوهر ندارم ولی شما هم سنین كهولت را طی می‌كنید و بعضی هوسها برای شما و امثال شما قبیح است . اینك در پاسخ تقاضای شما عرض می‌كنم كه دست از سر من بردارید كه اهل این حرفها نمی‌باشم .

كشیش این جواب ر دراشنید ولی چون منتظر پاسخ بهتر نبود ، دم فرو بست و بطرق دیگر مراتب مهر و محبت خود را تکرار نمود .

گاهی نامه نوشت وزمانی پیام فرستاد و آخر سر مشخصاً در کلیسا عوالم عشق خود را تکرار نمود و شفاها تجدید مقال كرد .

مادام «پیکاردا» متوجه شد كه این كشیش پررو و پرمدا باین سهولت دست از سر او بر نخواهد داشت ، لذا تصمیم گرفت او را تنبیه كند و درس

عبرتی بدهد که دیگر گرد این اعمال نگردد. نقشه ای برای او طرح کرد و چون نمیخواست بدون اطلاع برادران خود باجرای منظور خود بپردازد آنها را از چگونگی مطلع نمود. برادرانش پس از استماع سخنان وی. او را در انجام عملی که مایل بود، آزاد گذاردند چند روز از این مقدمه گذشت و مادام «پیکاردا» طبق معمول بکلیسا رفت. کشیش هم مثل همیشه با استقبال وی شتافت و او را کنار کشید و بسرودن ترانه‌های عاشقانه پرداخت. مادام «پیکاردا» گوشه‌ی ابروئی بآن کشیش پلید نشان داد و در پاسخ کلمات مهرآمیز او آهی کشید و گفت:

- جناب آقا، میگویند سخنی که مکرر بگوش شخص برسد، دردش رخنه میگیرد. اینک اقرار میکنم که این سخن درست است زیرا با ابراز مهر و علاقه‌ی مکرری که نسبت بمن کرده‌اید، درد خود عشق و محبتی از شما حس میکنم و تصمیم دارم طبق میل شما رفتار کنم؛ کشیش بشنیدن این کلام گل از گلش شکفت و گفت:

- لطف دارید خانم، راستش اینست که از امتناع شما تعجب میکردم زیرا تا کنون هیچ زنی بامن چنین سرگران نبوده و نزدیک بود بخود بگویم که شما اولین زنی هستید که بتما یلات قلبی من جواب منفی میدهید. گاهی بخود گفته‌ام که اگر جنس زن از نقره نیز باشد ارزشی ندارد زیرا هیچیک قدرت تحمل و مقاومت ندارند. فعلا از این حرف بگذریم. حالا بگو ببینم کی و کجا میتوانیم باهم باشیم؟..

- آقای مهربان من، این موضوع بسته به میل و انتخاب شما است. من شوهری ندارم که وقت معین کنم ولی جای ملاقات ندارم و این را شما باید معین کنید.

چطور؟ مگر در منزل شما مانعی وجود دارد؟

- میدانید که من دو برادر دارم. این دو نفر شب و روز با دوستان و همکاران خود به آن خانه‌ی کوچک می‌آیند و هیچوقت منزل ما خلوت نیست، اگر قرار باشد که باطاق من بیائید، باید در تاریکی محض و بدون اندک سروصدا در آنجا باشیم. اگر چه آنها هرگز قدم باطاق من نمی‌گذارند. ولی اطاقشان پشت اطاق من است و اگر اندک صحبت یا صدائی در اطاق من صورت گیرد، می‌شنوند و هر سرو صدای مختصری نیز در اطاق آنها بعمل آید، من می‌شنوم.

— عجالتاً که محل دیگری نداریم یکی دو شب در همان اطاق شما قناعت  
میکنم و بعداً که محل مناسبی پیدا شد ، به آنجا میرویم .

— من حرفی ندارم . ولی شما را بخدا قسم که اسرار مرا نزد کسی  
فاش نکنید .

— از این بابت بیمی بخود راه ندهید خانم ، ولی سعی کنید همین امشب  
را باهم بگذرانیم .

— اطاعت میکنم .

آنگاه زن جوان بوی تذکر داد که چگونه و چه موقعی وارد منزل  
اوشود . سپس عشوه کنان به منزل خود مراجعت نمود .

مادام «پیکاردا» در خانه‌ی خویش کنیزی جوان داشت که از حسن و  
جمال بی بهره بود . بینی اش پهن و چشمانش لوچ و رنگ پوست بدنش تیره بود .  
از این گذشته ، از یک پانیز میلنگید . نام این کنیز بدگل «چی تو» بود که  
بعلمت زشتی صورت وی «چی یوتازا» \* می نامیدند .

با وجود اینکه این دختر بدبخت از حیث شکل و قیافه مورد تنفر مردم  
بود ، رفتار و حرکات پسندیده‌ای داشت و همین صفت تا اندازه‌ای عیب ظاهر  
وی را می پوشانید : مادام «پیکاردا» او را صدا کرد و گفت :

— «چی یوتازا» اگر امشب خدمتی برای من انجام بدهی یک پیراهن تازه  
بتوانم خواهم داد .

کنیز جواب داد :

— خانم اگر پیراهن تازه‌ای بمن بدهید حاضرم خود را به آتش بیندازم  
و از هیچ خطری نهراسم ،

— پس خودت را آماده کن که امشب در جای من بخوابی و مردی را که  
بسراغ من خواهد آمد ، با آغوش باز بپذیری . ناز و نوازش کنی و او را از خود  
راضی نمائی .

ولی کاملاً مواظب باش که کلمه‌ای سخن نگوئی میدانیکه برادران  
من در اطاق مجاور میخوابند و به اندک صدائی بیدار میشوند . وقتی این ماموریت  
را انجام دادی پیراهن قشنگ از آن تو خواهد بود ...

— خانم ، این که چیزی نیست . برای خاطر پیراهن نو ، حاضرم بجای  
یک ، باشش مرد هم بسترشوم ،

---

تک تصغیر نام «چی تو»

چون شب فرارسید ، کشیش پلیدبا کمال جوشش و حرارت ، طبق قراقبلی ، آهسته و بی صدا به سرمنزل معشوقه آمد و وارد اطاق اوشد . در تاریکی ، تختخواب را پیدا کرد و درحالی که ازتنفس عمیق و شهوت انگیز محبوبه بهیجان آمده بود ، به بستروی رفت . اندام گرم و نرمش را در آغوش کشید . به سروصورتش بوشه ها زد و بی خیرازاینکه بجای معشوقه ی زیبا ، باکنیز زشت وی هم بسترگردیده ، با اشتیاق تمام لب برلبش نهاد و کام دل گرفت (پیکاردا) که دراطاق دیگرمنتظرعاقبت کاربود ، برادرانش را مطلع نمود و خاطر نشان ساخت که کاربروفق مراد است .

آنگاه هرسه ازخانه بیرون شدند و مستقیماً به کلیسا رفته و اسقف را که درخواب بود ، بیدارنموده و تقاضا کردند که برای مشاهده ی یک منظره ی بدیع ، با آنها بیاید . اسقف تقاضای آنها را پذیرفت و همراه آنان از کلیسا بیرون آمد و درهمان نزدیکی میکده ای بود . برادران ( پیکاردا ) استدعا کردند که در آن شب گرم ، پیاله ای شراب بنوشند تا اندکسی از تأثیرحرارت شبانه رهایی یابند . اسقف که شراب رامفت می دید ، این تقاضا را نیزقبول کرد و همراه آن دو برادر به میکده رفت و چون هرسه نفر لبی تر کردند ، برادران (پیکاردا) او را بطرف خانه ی خود بردند تا منظره ی جالبی را که وعده کرده بودند بوی نشان دهند طولی نکشید که واردخانه شدند و (پیکاردا ) آنها را امر به سکوت کرد . سپس جلوافتاد و اشاره کرد تا بدون صدا وارد اطاق شوند . هرچهار نفر به اطاق تاریک درآمدند و (پیکاردا) چراغ را روشن کرد و به اسقف اشاره نمود تا به تختخواب نزدیک شده ، منظره ی تماشائی را بچشم به بیند ، کشیش بدنهاد که چشمش به تاریکی خو گرفته و از ورود آنها و مشاهده ی اسقف خود را رسوا می دید ، لحاف بر سر کشید . ولی اسقف بشدت روپوش از سرش برداشت و نهیب مروی زد که برخیزد . کشیش که خود را مجبور به اطاعت می دید از بستر بیرون آمد و درهمین حال بجای معشوقه ی زیبا ، چشمش به کنیز زشت روی و کریمه المنظر افتاد و فهمید که خانم (پیکاردا) این نقشه ی شوم را برای رسوائی او کشیده است سرافکننده و شرمسار ، بگوشه ای خزید . اسقف چگونگی را از برادرهای (پیکاردا) جویا شد و آنها عین موضوع را نکته به نکته بوی شرح دادند و اسقف روبه خانم (پیکاردا) کرد و از نقشه ی جالبی که برای اغوا کردن آن کشیش مزور و بدنهاد طرح کرده بود ، وی را تحسین نمود و وزیر کی و کلردانی اش راستود ، سپس ار

برادران وی نیز که بخاطر مقام بی‌آلایش دینی، از آزار کشیش خود داری کرده بودند، سپاسگذاری کرد و آنگاه نهیب دیگری به کشیش بدفرجام زد که هرچه زودتر بیرون رفته و منتظر مکافات و مجازات شود؛ کشیش شهوت پرست در اثر این رسوائی مدتی در کلیسا زندانی شد و چون کوس رسوائی او بر سر هر بام زده شده بود، هر وقت از کلیسا قدم به کوچه میگذاشت، بچه‌ها فریاد زنان می‌گفتند: این همان کشیش است که با (چی یوتازا) هم بسترشده، رسوائی و ملامت‌های پی‌درپی مردم سبب شد که کشیش ریاکار در اندک زمانی عقل و منطقی خود را از دست داد و دیوانه شد، بدین طریق، خانم (پیکاردا) کشیش پلید را به مجازات رساند و البته (چی یوتازا) نیز صاحب پیراهن شد.

## ۵

### زیرجامه‌ی قاضی

(اوپلی) قصه‌ی خود را تمام کرد و دوستان، رفتار زن بیوه را ستودند  
ملکه روبه (فیلسترات) کرد و گفت:

- اکنون افتخار داستان سرائی نصیب تو است، (فیلسترات) خود را آماده نمود و چمن آغاز کرد:

- دوستان نازنین من، (الین) داستانی در مورد (ماسو) بیان کرد و با وجود اینکه میخواستم مطلب دیگری عنوان کنم، بجهت یادآوری نام (ماسو) از موضوعی که انتخاب کرده بودم صرف نظر کرده و منبهم داستانی در زمینه‌ی (ماسو) و دوستانش شرح میدهم. اگرچه قصه‌ی من چندان با ادب و نزاکت مقرون نمی‌باشد، ولی هرچه هست شمارا بخنده خواهد انداخت. همه‌ی شما شنیده‌اید که گاهی استنادارانیکه به ایالت مامیا آیند چند نفر قاضی نالایق با خود می‌آورند که برآستی نیک جامعه‌ی قضات بوده و اگر بعضی از آنها را به کفاشی یا کشاورزی می‌گماشتند، بهتر از این بود که نام حقوق‌دان بر آنان بگذارند در ولایت مانیز یکی از این قاضی‌ها نالایق بنام

(نیکلا) وجود داشت که قیافه اش نظیر قفل سازان بود و پست حساس عضویت دادگاه جنائی بوی محول شده بود .

بطوریکه می دانید همشهریان ما گاهی بدون اینکه کاری داشته باشند بدادگاه میروند . روزی ( ماسو ) همان جوان شوخ طبع و ناراحت نیز مانند دیگر مردم بدادگاه رفت . چون چشمش بهیکل ولباس ( نیکلا) افتاد لحظه ای سراپای او را بر انداز کرد و هیکل او را همچون قصیده ای غرادر مدح ماهی گنبدیده یافت ، قلمدانی بکمر آویخته و پاچینش ازلباس روئی گذشته و هیئت مضحکی بدو بخشیده است . از همه زننده تر ، یکجفت چاقچورش بود که درموقع نشستن ، از لای چاک لباس تنگش بیرون می آمد و تانصف زانویش می افتاد .

( ماسو ) بدیدن این وضع خنده آور ، ازدادگاه بیرون شد و بسراغ دو تن از رفقای خود که ( ری بی ) و ( ماتوزو ) نام داشته و در مسخره بازی از او برتر بودند شتافت ؛ چون آنها را پیدا کرد ، گفت :

- اگر می خواهید از شما ممنون شوم با من بدادگاه بیائید . در آنجا نمایشی خواهم داد که هرگز ندیده اید !

هر سه بدادگاه رفتند و بمحض ورود ، ( ماسو ) چاقچورهای قاضی را بآنها نشان داد .

آندو نفر بمشاهده چاقچورهای قاضی که از چاک لباسش بیرون آمده بود بشدت بخنده درآمدند .

سپس هر سه نفر بمیزی که قاضی جلوس کرده بود نزدیک شده و متوجه شدند که بآسانی می توان زیر آن جای گیرند . بعلاوه تخته ای که جلوی جای پا قرار داشت . سوراخ شده بود بطوریکه بسهولت امکان داشت که دست و بازو را در آن فرو نمود . ( ماسو ) برفقاییش گفت :

- باید چاقچور او را پائین بکشیم و این کار هم خیلی آسان است !

هریک از آن سه نفر بوظیفه ی خود آشنا بودند زیرا قبلا در مورد گفتار و کردار خود تبانی کرده و نقش خود را یاد گرفته بودند . صبح فردای آن روز به دادگاه آمدند . سالن پراز جمعیت بود . ( ماتوزو ) از لای دست و پای مردم گذشت و بدون اینکه کسی متوجه شود خود را بزیر میز رسانید و کنار پای قاضی قرار گرفت .

( ماسو ) نیز خود را بطرف راست حریف کشانید و دامن لباس او را

گرفت . ( ری بی ) نیز در سمت چپ گوشه‌ی لباس قاضی را بدست آورد ، چون وضع سوق الجیشی آنها مرتب شد . ( ماسو ) فریاد زد :  
 - آقا قاضی ! شما را بخدا ، قبل از اینکه این دزد که کفش‌های مرا دزدیده و هم اکنون در کنار شما قرار گرفته ، فرار کند . اورا توقیف کنید و کفش‌های مرا از وی بگیرید ! البته او انکار خواهد کرد ولی حرف اورا باور نکنید چون یکماه قبل خودم دیدم که آنها را دوباره کف انداخته بود !  
 ( ری بی ) نیز از طرف دیگر شروع به نعره زدن نمود و گفت :  
 - آقای قاضی ، حرف اورا باور نکنید .

این يك آدم دروغگوی بدجنسی است . خودش چمدان مرا دزدیده و حالا پیش دستی میکند که من از او شکایت نکنم . می گوید که من کفش اورا دزدیده‌ام ، ولی قسم میخورم که کفش‌های من متعلق بخودم می باشد و مدت‌هاست آنها را می پوشم ، اگر باور نکنید ( ترکا ) و ( گراسا ) دل و قلوه فروش و ( وزراء ) همه شاهدند !

( ماسو ) که در مقابل ( ری بی ) قرار گرفته بود مرتباً فریاد می زد و نمی گذاشت او حرف بزند و ( ری بی ) نیز نعره زنان مجال صحبت بوی نمی داد و خلاصه قیل و قال عجیبی راه انداخته بودند . قاضی برای اینکه سخن آنها را بشنود سرپا ایستاد و ( ماتوز ) فرصت را برای اجرای نقشه‌ی خود مناسب دید و دست از شکاف تخته داخل کرد و از دو طرف چاقچور قاضی را محکم گرفت و پائین کشید .

چون قاضی لاغر و استخوانی بود ، شلوار او بسهولت پائین افتاد . افتادن شلوار خود را متوجه شد ولی علت آنرا نفهمید . لذا دست برد تا آن را پیش از نشستن بپا کند ولی ( ری بی ) و ( ماسو ) مجال نداده و هر کدام از طرفی خود را بدامن قاضی انداخته و نعره می زدند .

- جناب قاضی ، شما که بداد ما نرسیده اید کجا میروید ؟ پس شما قاضی کجا هستید ؟

در شهر ما برای یکی چنین کار کوچکی راهم محاکمه میکنند و حکم صادر می نمایند !

آندو نفر مدتی بهمین منوال بقیل و قال مشغول بودند تا تمام جمعیت تماشا کنند که آنها شلوار قاضی را پائین کشیده اند !  
 ( ماتوزو ) پس از آنکه مدتی شلوار را بدست داشت آنرا رها کرد و



درمیان جمعیت از نظر پنهان شد . ( ری بی ) نیز چون ملاحظه کرد که همین قدر افتضاح برای قاضی کفایت میکند . فریاد زد .  
- حالا که بعرض من توجه نکردید . بخدا قسم که به رئیس دادگاه شکایت خواهم کرد .

( ماسو ) نیز بنوبت خود لباس قاضی را رها کرد و گفت :

- منہم يك وقتى می آیم که مثل امروز گرفتاری نداشته باشید .  
پس از ادای این سخنان ، هر يك از طرفی فرار کردند و جناب قاضی در برابر جمعیت تماشاچیان مثل اینکه تازه از رختخواب بیرون آمده باشد شلووار خود را پوشید و چون خنده‌ی مردم را دید بتردید افتاد و از اطرافیان پرسید که شاکیان سرقت کفش و چمدان کجا رفتند ؟ هر طرف را جستجو کردند اثری از آنها ندیدند . قاضی بشدت دگرگون شد و شروع بشکایت نمود که آیا در شهر شما چنین رسم است که در جلسه‌ی دادگاه ، شلووار از پای قاضی درمی‌آورند ؟ این موضوع بگوش فرماندار رسید و او نیز از این قضیه ناراحت شد ولی مردم بآنها جواب دادند که منظور آن سه نفر جسارت بمقام محترم اولیای دولت نبوده بلکه بدین وسیله خواسته‌اند بفرمانداری بفهمانند که بجای قضات نالایق و احمق که بحقوق اندک استخدام کرده‌اند ، کارمندان فهمیده و باارزشی با خود بفلورانس بیاورند . فرماندار چون منطق آنها را قوی دید دم نزد و موضوع بهمین جا پایان پذیرفت .

٦

## نقل تلخ

چون قصه‌ی ( فیلسترات ) تمام شد ، حاضرین قاه قاه خندیدند و ملکه روبه ( فیلومن ) کرد و تقاضا نمود که داستان خود را شروع نماید و ( فیلومن ) چنین گفت :

- آقای فیلسترات بیادبود نام (ماسو) داستان خود را بیان کرد و منمهم میخوام یکی دیگر از سرگذشت‌های (کالاندرن) را که داستانی از وی بسمع شما رسیده است، موضوع قصه‌ی خود قرار دهم و امیدوارم موجب مسرت خاطر شما گردد. البته نام کالاندرن و رفقای او را که (برونو) و (بوفالماک) نام داشتند بخاطر درارید.

(کالاندرن) در حوالی شهر فلورانس قطعه زمینی داشت که زنش به عنوان جهیزبوی تفویض کرده بود. کالاندرن در عرض سنال از این قطعه زمین محصول برمی داشت و هر سال يك خوك نیز جزو عواید سالیانه اش بود. هر سال در دسامبر، بازنش به بیرون شهر می رفت تا خوك را کشته و قورمه نمایند. اتفاقاً یکسال زنش ناخوش شد و کالاندرن بتنهائی عازم دهکده گردید تا خوك را بکشد.

برونو و بوفالماک چون از موضوع مسافرت او مطلع شدند و فهمیدند که بدون زن خود عازم دهکده می باشد. تصمیم گرفتند آنها نیز چند روزی بهمان دهستان رفته و در خانه کشیشی که از بهترین دوستان آنها بود منزل کنند. چون کالاندرن به دهکده رفت آندو نیز اسباب سفر ساز کرده و بدانجا رهسپار شدند.

موقعیکه آنها بمقصد رسیدند کالاندرن شبانه خوك را کشته بود. برونو و بوفالماک بمنزل کشیش وارد شدند و ساعتی بعد، به عزم گردش از خانه بیرون آمده و کالاندرن را دیدند. کالاندرن بدیدن آنها که همراه کشیش بودند خوشحال شد و گفت:

- سلام بر شما، بفرمائید برویم منزل من!

آن سه نفر دعوت وی را پذیرفته و بخانه‌ی او روی نهادند کالاندرن بمحض ورود، خوك فر به خود را بآنها نشان داد و تذکر داد که قصد دارد آنها برای مصرف زمستان قرمه کند. برونو گفت:

- چه کار احمقانه‌ای میکنی؟ گوشت خوك را بفروش و سوری بمابده

اگر از زنت می ترسی بگو آنها را دزدیده اند!

ولی کالاندرن جواب داد:

- خیر چنین کاری نمیکنم چون زنم هرگز باور نه خواهد کرد که کسی

بتواند از من دزدی کند.

اگر خوک را بفروشم مرا از خانه بیرون میکنند . بی جهت اصرار نکنید که چنین کاری نخواهم کرد : آندو نفر هرچه اصرار کردند سودی نداد و (کالاندرن) مجاب نگردید ولی آنها را به خوردن آنچه موجود بود دعوت نمود ، (برونو) و (بوفالماک) دعوت او را رد کرده و پی کار خود رفتند . چون کاملاً از او دور شدند ، (برونو) به (بوفالماک) گفت :

- امشب خوک او را بدزدیم !

- چطور ؟

- اگر از آنجائیکه دیدیم ، به محل دیگری نبرده باشد نقشه ی کار را کشیده ام !

- حالا که اینطور است من حاضرم با کشیش هم ساخت و پاخت میکنیم و مشغول کار میشویم !

باید دانست که کشیش هم از این مفت خوری بدش نمی آمد .

(برونو) گفت :

- باید قدری زرنگی بخرج بدهیم . میدانی که (کالاندرن) چقدر جنس است . او را به میخانه دعوت میکنیم و به کشیش سفارش میکنیم که که چنین وانمود نماید که پول شراب را خواهد پرداخت . در اینصورت (کالاندرن) که تشنه ی شراب مفت است ، آنقدر زیاد خواهد خورد که کاملاً مست شود ، در اینصورت بسهولت در کار خود موفق خواهیم شد زیرا زنش در شهر است و او در منزل تنهاست ! آندو رفیق آنچه گفته بودند عمل کردند .

(کالاندرن) چون دید پول مشروب عهده ی کشیش است ، جامه های پیاپی خورد تا بکلی مست شد و خوشحال و شنگول به منزل خود رفت . بدون اینکه در را به بند و غذائی بخورد ، بر تخت خواب افتاد و بخواب عمیق فرو رفت (برونو) و (بوفالماک) باتفاق کشیش بمنزل رفته و شام خوردند و سپس چند بازار و آلات برای باز کردن در با خود برداشته و آهنگ منزل (کالاندرن) که در همان نزدیکی بود ، نمودند و برخلاف انتظار ، در منزل را باز یافتند و با قدمهای آهسته و احتیاط کامل وارد خانه شدند . طولی نکشید که به جایگاه خوک رسیده و آنرا برداشته و بسرعت تمام بخانه ی کشیش برده و پنهان نمودند ، آنگاه با فراغ خاطر بخواب رفتند .

صبح فردا چون (کالاندرن) چشم از خواب مستی گشود و بخار شراب از سرش بیرون رفت از اطاق بیرون شد و با کمال حیرت از خوک خود اثری

ندید. چون درخانه بازبود از این و آن سراغ حیوان را گرفت ولی هیچکس خبری از آن گمشده بوی نداد و چون از پیدا کردن خوک نومید شد ، صدا بفریاد و فغان برداشت !

از آن طرف ، چون (برونو) و (برفالمک) از خواب بیدار شدند ، قبل از همه ، بسراغ اورفتند تا به بینند ، گم کشتن خوک ، چه تاثیری در روحیهی او تسلیم نموده است .

(کالاندرن) بدیدن آنها بغض گلویش را گرفت و صدا به شیون بلند کرد و گفت:

- رفقا ، بدبختی بمن روی کرده ، خوکم را دزدیده اند!  
(برونو) آهسته بوی نریک شد و گفت:

- چه عجب ! تو که آدم دروغگوئی نبودی !

- افسوس ! آنچه میگویم عین حقیقت است !

- خیال میکنی هر قدر بیشتر فریاد کنی مردم باور میکنند؟

(کالاندرن) که بشنیدن این زخم زبان بیشتر ناراحت شده بود شروع

به نعره زدن نمود :

- ای بی انصاف ، بخدا قسم خوک مرا دزدیده اند !

- بلندتر داد بزن که مردم بیشتر باور کنند!

- عجب آدم بیشعوری هستی ! بمرک خودم راست میگویم!

- عجب !... مگر دیشب در اینجا نبود ؟ خیال میکنی باور کردم که

آنها دزدیده اند؟

- همین است که میگویم.

- ممکن نیست !

- حتماً همین طور است . مرا چاپیدند . حالا بچه روئی پیش زنم

بروم ؟ هر چه بگویم مثل تو باور نخواهد کرد . اگر هم باور کنند دست کم

یکسال با من قهر خواهد کرد !

- اگر حرفت راست باشد خدا بفریادت برسد . ولی (کالاندرن)

بخاطر بیاور که دیروز ماهمین پیش نهاد را بتو کردیم و تو ما را تمسخر

نمودی . اگر خوک را فروخته بودی و پولش را شراب و کباب خورده بودیم

بازیک چیزی بود .

بشنیدن این کلمات . فریاد (کالاندرن) افزون تر شد و گفت:

- چرا من بیچاره را اذیت میکنید ؟  
چرا مرا به قسم خوردن به پیرو پیغمبر مجبور می سازید ؟ باز هم  
میگویم که خو کم را دزیده اند !  
(بوفالماک) گفت :  
- اگر اینطور است باید آنرا پیدا کرد !  
- از کجا پیداایش کنم ؟  
- از هندی نیامده اند که خوک ترا بدزدند. هر کسی بوده ، همین دور  
وبرها است .

اگر بتوانی مردم را دور خودت جمع کنی من از قیافه‌ی آنها دزد را  
پیدا میکنم .  
(برونو) گفت :

- بی جهت خودت را خسته نکن . اگر همه را جمع کنی ، کسیکه  
خوک را دزدیده است. اینجا نخواهد آمد .  
(بوفالماک) گفت :  
- پس چکار کنیم ؟  
(برونو) جواب داد :

مقداری نقل زنجفیل از شهر می خریم و قدری هم شراب سفید تهیه  
می کنیم و مردم را بکلیسا دعوت میکنیم . همه حاضر می شوند . ماقبلابه  
نقلها دعا می خوانیم و می دهیم تا هر کس دزدخوک باشد ، نقل دردهانش تلخ  
مزه شود . آنوقت می فهمیم دزدچه کسی می باشد . معمولا در چنین موارد  
نان و پنیر تقسیم میکنند که هر کس دزد باشد ، لقمه در گلویش گیر میکند  
و رسوا میشود ولی بنظر من ، نقل زنجفیل بهتر است ،  
بوفالماک گفت :

- بسیار نقشه‌ی خوبی است . کالاندرن تو چه عقیده داری ؟ این کار را  
انجام بدهم یا نه ؟

کالاندرن گفت :

البته که انجام بدهیم . محض رضای خدا بمن رحم کنید . اگر دزد  
را پیدا می کردم باز هم قدری دلم آرام میشد !  
برونو گفت :

- بسیار خوب ، من حاضرم مثل برق بشهر رفته و آنچه لازم است

مهیا کنم ، پول بده تا بروم ! .

کالاندرن موجودی پول خود را که چهل دینار بود بوی داد .

برونو به فلورانسی رفت و به عطاری که از دوستانش بود مراجعه نمود و مقداری نقل زنجفیل خریداری کرد و بدستور او ، دو عدد از نقلها را در محلول صبر زرد که بسیار تلخ است فرو برده و مجدداً به شکر آمیختند . «برنو» علامتی به آن دو نقل گذاشت آنگاه کوزه‌ای شراب سفید خرید و همه را در توبره‌ی خود جای داد و بطرف دهکده رهسپار شد و چون بخانه‌ی کالاندرن رسید گفت :

- باید فردا صبح کسانیرا که نسبت به آنها بد گمان هستی به کلیسا دعوت کنی . فردا عید است و همه دعوت ترا خواهند پذیرفت امشب من و بوفالماک ساعتی به این نقلها دعای خوانیم و می دمیم و صبح بخانه ات می آوریم همگی بکلیسا میرویم و من شخصاً نقلها را تقسیم میکنم و آنچه باید و شاید انجام میدهم .

کالاندرن اطاعت کرد چون صبح شد ، عده‌ای از روستائیان و جوانان فلورانسی که بییلاق آمده بودند در کلیسا اجتماع کردند . برنو و بوفالماک با توبره‌ی نقل و کوزه‌ی شراب رسیدند و ( برنو ) خطاب به جمعیت کرد و گفت :

- آقایان ، غرض از اینکه شمار از حمت داده و در اینجا گرد آورده‌ایم در حقیقت امر خیری است که اگر برخلاف ذوق و سلیقه‌ی شما باشد تقصیر من نمی باشد موضوع اینست که پریشب از منزل این آقا اشاره به کالاندرن خوکی بسرقت برده شده و من مقداری نقل زنجفیل رادعا خوانده و با خود آورده‌ام بهر یک از شما یک نقل میدهم که نوش جان کنید شکی نیست که نقل شیرین و گواراست و اگر بمذاق کسی تلخ بیاید معلوم میشود آدم نادرست و سارق است پس با این آزمایش دزدخوک آقای کالاندرن پیدا میشوند همچنین تردیدی ندارم که دزدخوک در میان همین جمعیت است امیدوارم اشخاص درستکار از این عمل ناراحت نشوند و در خاتمه ، با تقدیم یک پیاله شراب سفید بسیار عالی با عذر خواهی و سپاس گذاری از آقایان خدا حافظی خواهیم کرد .  
متعاقب سخنرانی برونو ، تمام حضار آمادگی خود را برای اجرای آزمایش اعلام داشتند .

برنو آنها را در یک صف قرار داد و کالاندرن را نیز در میان آنها قرار داد آنگاه از سر صف شروع کرد و بهر یک نقلی داد تا نوبت کالاندرن رسید

آنگاه یکی از نقلهائی را که علامت گذاشته بود باو داد کالاندرن مانند دیگران نقل را بدهان گذاشت ولی در اولین باری که آن را مکید، مزه اش را تلخ یافت و هر قدر نقل در دهانش آب میشد، تلخی آن شدت میگرفت بطوریکه کالاندرن بیچاره طاقت نیاورد و بی اختیار بزمین تف انداخت . اطرافیانش بحیرت به او نظر می کردند و برو نو که ظاهراً مشغول تقسیم نقلها بود، از زیر چشم متوجه اطوار او بود تا تقسیم تمام شد و بهر يك نظری افکند همه با کمال میل نقل خود را خورده بودند و حال عادی داشتند و تنها کالاندرن بود که روی درهم کشیده و با کمال انزجار آب دهان خود را جمع کرده و بزمین میانداخت .

برو نو قیافه ای تعجب آمیزی بخود گرفت و بوی نزدیک شد و گفت :  
- چه شد کالاندرن ؟ شاید نقل شما چیز بد مزه ای بوده و با شیرینی های دیگر مخلوط شده است . این نقل را بگیری و بخورید که کامتان شیرین شود .

آنوقت نقل تلخ دیگر را بدو داد کالاندرن نقل را در دهان گذاشت و بسرعت جویدن گرفت ناگهان قیافه اش درهم شد و طعم تلخ صبر زرد دهانش را فرا گرفت ولی برای اینکه متهم بدزدی نشود هر طور بود خودداری کرد در اثر این عمل آب در چشمش جمع شد و اشک مانند باران بگونه هایش فروریخت و سرانجام چون نتوانست خودداری نماید، در برابر اعجاب عموم حضار آب دهان بزمین انداخت و چندین بار این عمل را تکرار نمود بطوری که تمام مردم متوجه او شدند و با شگفتی تمام ناظر این منظره ی عجیب بودند .

بوفالماک و برو نو شروع بکار کرده و بهر يك از حاضرین پیاله ای شراب سفید دادند و همانطوریکه مشغول پیمودن شراب بودند آهسته میگفتند :  
کالاندرن خودش دزدخوک بوده است . چند نفر از آنها زیر لب بآن بیچاره بیگناه ناسزا گفتند و طولی نکشید که اجتماع پراکنده شد و هر کس بطرفی رفت چون (برو نو) و (بوفالماک) با کالاندرن تنها ماندند .

بوفالماک صدا بفریاد بلند کرد و گفت :

- یقین داشتم که این کار خودت بوده و برای اینکه درازای فروش خوک سوری بما ندهی این بازی دزدی و سرقت را در آورده ای .  
هنوز طعم تلخ و ناگوار صبر زرد در دهان کالاندرن باقی بود که سخنان

نیش‌دار بوفالماک کام او را تلخ تر کرد. لذا با همان قیاقه نامطلوب ناله‌کنان گفت :

- هرچه می‌خواهی بگو ولی من دزد خوک نبوده‌ام.  
ولی بوفالماک که باین سهولت او را رها نمی‌کرد گفت :  
- خوب، دادش، حالا شوخی بکنار، یکنفر ازرقای ما که در این دهکده ساکن است حقیقت را بما گفته است. او میگفت کالاندرن در اینجا دختری را دوست دارد و هرچه پیدا میکند باو میدهد حتما خوک راهم باو داده‌ای .

ببین عزیزم، یکدفعه مارا گول زده‌ای دیگر بس است. یادت هست که یکوقتی بهوای پیدا کردن سنک سحرآمیز مارا به مین‌یون کشاندی و در آب هوای گرم يك خروار سنک بار ما کردی و آخرش هم ، بخیال اینکه سنک را پیدا کرده و از نظر غایب‌شده‌ای ، مارا در بیابان جاگ گذاشته و برگشتی؟ . . . ایندفعه هم مثل آن دفعه است .

حالا هم خوک را یافروخته‌ای و یابه آن دختر خوشگل داده‌ای بهر صورت ما امروز بیکار مانده‌ایم و آه در بساط نداریم .

اگر يك جفت از آن خروس‌های چاق خودت را بما بدهی که با تو مثل همیشه رفیق هستیم، و گرنه، موضوع دخترک را بزنت خواهیم گفت .

کالاندرن که میدید بهیچ‌وسیله نمیتواند آندو را بدزدیده شدن خوک و صحت‌گفتار خویش قانع نماید و از طرف دیگر چون از اوقات تلخی زنش سخت‌مبترسید ناچار دو خروس درخواستی آنها را تقدیم کرد و آندو نفر خوشحال و خندان بمنزل کشیش رفته ، خوک نمک‌سوز را نیز برداشته بشهر رفتند و کالاندرن بیچاره را مغموم و پریشان در آنجا گذاشتند .

## ۷

### باهشق شوخی نکنید

خانمها از بدبختی‌های کالاندرن زیاد خندیدند . بخصوص موقعی که



شنیدند که آن بیچاره گذشته از خوک دوخروس اخته نیز از دست داده است بیشتر بخنده در آمدند .

آنگاه ملکه از پام پینه تقاضای قصه سرایی کرد و وی بدین سان آغاز نمود :

- مثلی است که قطعاً دوستان عزیزم شنیده اند . میگویند : «سزای تمسخر ، تمسخر است» ♦

از روی این اصل بهتر است شخصی از مسخره کردن دیگران صرف نظر کند . داستان من سرگذشت زنی است که در اثر استهزای دیگران بمهلکه افتاد . شنیدن حکایت این زن موجب آن خواهد شد که شما خانمها در زندگی کسی را تمسخر نکنید و در نتیجه ، از عواقب وخیم این صفت ناپسند در امان باشید . چندی پیش در شهر فلورانس زن زیبایی زنگی میکرد که از فامیل محترمی بود و (هلن) نام داشت .

این زن جوان بیوه بود و چون به تازگی جوان شوخ و شنگی دل بسته بود ، از ازدواج مجدد خود داری کرده و با آن جوان ، روزگاری به عیش و خوشی میگذرانید . در خلال این احوال یکی از جوانان فلورانس از پاریس به موطن خود مراجعت کرد . این جوان (رینه) نام داشت ، مطالعات عمیق خود را در دانشگاه (سوربون) به پایان رسانیده و برخلاف اکثر جوانان که با تحصیلات سطحی خود ، میل دارند شاغل پست های حساسی گردیده و استفاده ی مادی سرشاری نمایند ، (رینه) تنها بخاطر بررسی حقایق و اصول اشیاء ، خلاصه ، بمنظور کسب معلومات تن بهرنج تحصیل داده بود .

این جوان نظر به لیاقت و دانش و کمال ، انگشت نمای خاص و عام بود ولی چون مردم لایق و با فرهنگ ، حساس تر از مردم عادی میباشند ، زودتر از آنها به ورطه ی عشق و هوس میافتند . (رینه) نیز بهمین درد مبتلا شد . روزی (رینه) به یک مجلس مهمانی رفت و در آنجا ، با (هلن) زیبا که لباس سیاه و جالبی بتن کرده بود و بروبرو شد و در نظر اول دل و دین از دست داد و عاشق شیدای وی گردید ، یکی دو ننگساز به وی انداخت و چون میدانست زنان خوشگل خودپسند بوده و به سهولت رام نمی شوند ، تصمیم گرفت از هیج گونه جهد و کوشش خود داری ننموده و از بذل مال و جان مضایقه نکند تا سرانجام بتواند شاهد مقصود را در آغوش بگیرد و بوصول آن لعبت فتنان برسد بطوریکه میدانید خانمها در درك مطالب ، بخصوص مطالب عشقی ،

فراستی بسزادارند و (هلن) نیز که انظار را بخویشتن معطوف میدید ، بر کبر و مناعتش می افزود و مانند طاوسی در طالار می خرامید و بهمه ناوز و عشوه می فروخت . نظر بازی (رینه) را نیز از دیده دور نداشت و در دل گفت :

- امروز طعمه‌ی گرانبهای در سر راه من قرار گرفته و باید بطور کج دار و مریز با او مدارا کنم تا آتش عشقش تیز تر شود و بیش از پیش خریدار من گردد. در پی این خیال ، آهسته چشمکی به جوان زدولی از وی دوری گرفت . جوان دانشمند ، فلسفه را بکنار گذاشت و منطق را به یکسو نهاد و تمام فکرش را متوجه آن زن کرد و از همان روز ، نشانی منزل وی را پیدا نمود و مرتباً رفت و آمد او را مراقب بود .

نظر به دلایلی که قبلاً تذکر دادم ، (هلن) زیبا نیز در باطن او را مراقبت میکرد و گوشه‌ی ابروئی بوی نشان میداد . (رینه) پس از آمد و رفت زیاد سر انجام با کنیز وی دوستی گرفت و او را تحریص و تطمیع کرد تا خانم خویش را به ملاقات با او راغب نماید ، کنیز مراتب را به بانوی خویش گزارش داد . بشنیدن این پیام ، (هلن) بخنده گفت :

- می بینی که این جوان تحصیل کرده ، تمام زحمات تحصیلی خود را که از پاریس به ارمغان آورده بود ، بخاطر من زیر پا گذاشته است ؟ وقتی او را دیدی از قول من بگو که من او را بیش از آنچه مرادوست دارد ، میپرستم . عشق او را عزیز دازم و عشق بازی با وی را پیش همگنان برای خود سربلندی میدانم ! (هلن) که از زیبایی خود سخت مغرور بود و همه را در برابر خویش پست و بی مقدار میشمرد ، کاملاً در شناسائی مردم اشتباه میکرد . نمیدانست که هر که با دانشمندان ستیزه کند و یا آنهارا مورد استهزاء قرار دهد ، برای او بسیار گران تمام میشود ! کنیز با (رینه) ملاقات کرد و پاسخی بانوی خویش را بدو تذکر داد . (رینه) از این جواب مساعد و موافق بینهایت خوشدل شد و از آن روز ، مرتباً بوسیله‌ی پیام یا نامه ، و یا تقدیم هدیه ، با معشوقه در تماس بود ولی مدتی بهمین حال گذشت و از معشوقه‌ی بیوفاجز حرف ، عملی مشهود نگردید و عاشق بیچاره به نوائی نرسید ، کاسه‌ی صبرش لبریز شد و تمنای وصال نمود و این موضوع را وسیله‌ی کنیز به معشوقه پیام داد ، (هلن) چون اصرار عاشق را شنید ، سفارش داد که روز عید نوئل که چند روز بیشتر به آن نمانده و فرصت مناسبی برای ملاقاتهای پنهانی میباشد ، کام دل او را روا خواهد نمود و روز دوم عید ، شبانگاه به منزل او بیاید و منتظر باشد ، در صورت

امکان بوی ملحق خواهد شد .

شب موعود ، (رینه) با اشتیاق و خوشحالی تمام در میعادگاه حاضر شد . کنیز معشوقه با استقبالش آمد و او را بحیاطس برد و دربرویش بست تا معشوقه بسراغش بیاید . همان شب ، (هلن) عاشق جوان سابق خود را بمنزل دعوت کرده و در محیط گرم و صمیمانه ای با او مشغول صرف شام بود . در حین غذا خوردن ، موضوع عشق (رینه) را باو خبر داد و اظهار داشت که امشب او را بخانه اش آورده تا مسخره اش کند و ثابت نماید که عشق او نسبت به عاشق نخستین عشق حقیقی است و هیچ مردی را در هر مقام و منزلتی باشد باو ترجیح نخواهد داد !

عاشق جوان که از مرآوده و مکاتبه ای آنها مطلع و از این موضوع پریشان بود ساکت ماند . (هلن) گفت :

- امشب میخواهم خیال ترا راحت کنم . میخواهم بتو ثابت نمایم که چه عشقی از این آقای تحصیل کرده در دل دارم !

عاشق جوان بشنیدن این سخن ، با اشتیاق تمام منتظر شد تا ببیند معشوقه اش در باره ی آن عاشق جدید چه عملی انجام میدهد . اتفاقاً آن شب برف زیادی باریده و هوا بشدت سرد بود . (رینه) هنوز تازه وارد حیاط شده بود برخلاف انتظار ، احساس سرمئی شدیدی کرد ولی خیال وصل معشوقه نیروی مقاومت عجیبی در او میدمید و او را مواجه با سختی ها شهامت می - بخشید و صبر و شکیبائی میداد .

از آن طرف ، چون (هلن) عاشق جدید خود را بحیاط فرستاد ، با عاشق قدیم خود چنین گفت :

- برویم اطاق و از روزنه تماشا کنیم و ببینیم رقیب تو در چه حال است ؟ کنیز را نزد او فرستاده و پیام داده ام ! ما میتوانیم از همان روزنه ، جواب او را هم بشنویم .

آنگاه هر دو چشم بر روزنه گذارده و بتماشای و گوش دادن پرداختند ، کنیز وارد حیاط شد و به (رینه) گفت :

- آقای (رینه) ، خانم من بدبخت ترین زنان دنیا است ، امشب برخلاف انتظار یکی از برادر هایش بمنزل او آمده و با وجود اینکه شام را هم بایک - دیگر خورده اند ، هنوز نرفته است . ولی گمان نمیکنم مدتی دیگر بماند و انشاء الله بهمین زودی میرود و از شرش آسوده میشویم و شما را نزد خانم میبرم ،

(رینه) از سخنان کنیزك شكی بدل راه‌نداد و گفت :  
- از قول من بخانم بگو که از طرف من ناراحت نشود . صبر میکنم  
تا برادرش برود . ولی به او بگوئید که در صورت امکان زود تر بسراغ  
من بیاید !

کنیز با طاق خود رفت تا استراحت کند و (هلن) روبه عاشق خود  
کرد و گفت :

- حالا فهمیدی ؟ اگر آنطور که تصور میکردی این شخص را دوست  
داشتم ، آیا در چنین سوز و سرما او را در حیاط پر باد و بوران  
می گذاشتم ؟»

بشنیدن این سخن ، اندکی خاطر آن جوان آرامش یافت و (هلن)  
دست او را گرفت و به رخت خواب برد و آندو نفر ، در حالیکه به (رینه) بیچاره  
میخندید و تمسخرش میکردند در آغوش هم افتاده و به عیش و کامرانی پرداختند .  
از طرف دیگر (رینه) بیچاره برای تخفیف سرما در حیاط قدم میزد و  
بمختصر صدائی ، خیال میکرد (هلن) زیبایش بسراغ او می آمد . ولی خیال  
خام درس میپروراند و خبری از معشوقه نمی دید .

آنگاه بهره برادر احمق وقت شناس است لعنت میکرد و مجدداً در  
صحن پر برف حیاط بدم زدن مشغول میشد !..

خلاصه . نزدیک به نیمه شب بود که (هلن) به جوان گفت :

- عزیز دلم ، حالادر باره این جوان دانشمند چه فکر میکنی ؟ !  
باز هم خیال میکنی او را دوست دارم ؟! باز هم تصور مینمائی که او را برای  
عیش و خوشی به خانه آورده ام ! این دوش سردی امشب را با او ارزانی داشته و در  
این هوای یخبندان در صحن پر برف حیاط سرگردانش نموده ام . باز هم کافی  
نیست تا تلخی پندار بیجائی را که در مورد عشق او از زبان خود من شنیده و بدل  
سپرده ای . از ضمیر خود بیرون کنی ؟

عاشق جواب داد :

- ای جان عزیز ، به آواز بلند میگویم که یکی از ما دو نفر ، خوشی و  
استراحت و میل و امید خود را بدیگری می بخشد .

- پس برای اثبات این مدعا ، لبانت را در اختیارم بگذار تا صد بوسه بر  
آنهایم ! تا بدانی که آن یک نفر که همه چیز خود را در اختیار نفر دیگر  
می گذارد کسی جز من نیست که هستی و زندگی خود را فدای عشق

تو میکنم !

جوان بشنیدن این سخن (هلن) زیبارا تنگ در آغوش گرفت و بجای صد بوسه، هزاران بوسه بتمام پیکر لطیفش زد .

پس از تبادل بوسه ها و انجام کامرانیها ، (هلن) گفت :

حالا قدری استراحت کنیم . بر خیزیم و به بینیم که این عاشق دلسوخته

در چه حال است . آنکه میگفت در آتش عشق می سوزد . باسوز سرما چه میکنند ! ، ،

هر دو بر خاسته و نزدیک روزنه رفتند و دیدند که عاشق دانشمند از شدت

سرما دندانهایش بهم میخورد و بنوای تق تق دندانها ، رقصی عجیب سرداده که تا کنوی نظیرش مشاهده نشده است ! (هلن) به رقیقش گفت :

- ای عشق و امید من ، می بینی که چگونه راه رقصاندن بدون طبل

و دهل رایاد دارم ؟

رقیقش قاه قاه خندید و گفت :

- بله عشق من !

- پس برویم پائین ، تو در گوشه ای پشت در بایست و بیصدا باش . من

در رانیم باز کرده با او صحبت میکنم به بینم چه میگوید ؟ تصور میکنم با این وصف . بیش از تماشای حرکات او تفریح خواهیم کرد !

پس از ادای این کلمات هر دو پائین رفتند و (هلن) از شکاف در ، (رینه) را

صدا کرد . (رینه) بشنیدن صدای معشوقه خدا را شکر کرد و باطمینان اینکه میخواهد در را باز کرده و او را وارد کند ، باشوق و شغف خود را بدر رسانید و گفت :

- آمدم خانم ، در را باز کنید که از سرما هلاک شدم ! ( هلن )

آهسته گفت :

- میدانم که هوا قدری سرد است ولی مگر تو با این جوانی و قدرت از

چند دانه ی برف اظهار عجز میکنی ؟ عجالتاً که باز کردن در غیر ممکن است

چون برادر ملعونم از دیشب که آمده ، دست از سر من بر نمیدارد . ولی

بالاخره طولی نمی کشد که خواهد رفت و بمحض اینکه قدم از خانه بیرون

گذاشت ترا صدا میکنم . حالا هم بهزار حیلله خود را به اینچار رسانده ام که

تو ناراحت نشوی . بیصبری نکن و منتظر باش .

- خانم ، محض رضای خدا در را باز کنید . کاری کنید من در گوشه ای

پنهان شده و از سرما راحت شوم . برف قطع نمیشود و من از سرما تلافی می شوم . همان جا در انتظار شما خواهم نشست !

- عزیزم ، گفتم که ممکن نیست ، در خانه را اگر دست بزنی بشدت صدامیکنند و برادرم بقدری گوشش تیز است که به اندک صدائی متوجه میشود طولی نمی کشد او را بیرون کرده بسراغ تومی آیم خاطر جمع باش .  
- پس شما را بخدا زودتر مرا از این سرمای سوزان نجات دهید ، بروید و آتشی روشن کنید تا وقتی وارد شدم خود را گرم کنم . بقدری سرما در بدنم اثر کرده که اعضايم حس ندارد !

چه خبر است که اینقدر سرما سرما میکنی مگر در نامه هایت نمی نوشتی که از عشق من درسوز و گدازی بهر حال من میروم منتظر باش ؛ عاشق سابق که این سخنان را می شنید ، خوشحال شد و آندو مجدداً به اطاق رفته و در بستر عیش و عشرت افتادند . آنشب خواب بچشم آنها نرفت و تا سپیده صبح دست در آغوش هم بودند و از وصل یکدیگر لذت می چشیدند و با تذکار ناراحتی خنده آور (رینه) بیچاره ، به خنده و تفریح پرداختند . (رینه) ی بدبخت بقدری از شدت سرمای لرزید که دندانهایش مانند منقار لک لک بهم میخورد ولی ناگهان سوعظنی بخاطرش راه یافت و همچنانکه مانند بیدمیلرزید ، بطرف دررفت و با کمال شدت آنرا فشار داد ولی سعی او بیهوده بود زیرا (هلن) زیبا صورت و زشت سیرت آنرا محکم بسته بود . مانند شیری که در قفس آهنین انداخته باشند ، غرشی کرد و عشق سوزانش به کینهی آتشین مبدل گردید بطوری که حس انتقام از آن زن جفاکار چنان در دلش شدت گرفت که سابقش در برابر آن ، چون قطره ای در برابر دریا بود !

بهر حال ، پس از یک انتظار طولانی که برای او قرنی گذشت ، صبح نزدیک شد و سپیده دمیدن گرفت . کنیزك طبق دستور بانوی خود از پله هاپائین آمد و درزا باز کرد و با چهره ی بشاشی به (رینه) گفت :

- چه شب شومی بود که شما و خانم را اینقدر ناراحت کرد . خدا این برادر احمق خانم را لعنت کند ، که تمام شب را از جایش تکان نخورد !  
(رینه) با وجود اینکه سخت خشمگین بود ، از ابراز خشونت خودداری کرد و صلاح کار را چنین دید که بهرطوری هست ، مسالمت پیش گیرد تا بتواند بدین وسیله انتقام خود را بازستاند . لذا آهسته چنین گفت :  
- درست است که امشب برای من بسیار ناگوار گذشت ولی مهر و

محبت خانم شما بمن ثابت شد ریرا این بانوی مکرمه ، چندبار شخصاً نزد من آمد و از اینکه نمی‌تواند مرا بدرون ببرد اظهار ملالت و کدورت نمود. من یقین دارم که ایشان بامحبتی که نسبت بمن دارند ، در این مورد تقصیری نداشته‌اند . انشاءالله این فرصت از دست رفته درآیندهی نزدیکی جبران میشود . از طرف من به خانم سلام برسانید و عذر زحمات را بخواهید . خدا حافظ ! (رینه) پس از ادای این کلمات باپیکریخ کرده از آن زندان سرد بیرون رفت و روبه خانه‌ی خود نهاد . باحال زار خود را به رختخواب انداخت و از شدت خستگی بخوات رفت ولی چون ساعتی بعد چشم گشود ، تمام اندامش بشدت درد میکرد .

کسی را نزد پزشك فرستاد و چند تن از پزشکان که باوی دوستی داشتند به سراغش شتافتند و بدن خمود و جمود او را معاینه کردند. بیماری دیگری جز سرماخوردگی شدید نداشت ، لذا دستور دادند مدتی استراحت و مداوا نماید تا اعصاب و اعضاء بحال عادی برگردد و سلامت نخستین را بازیابد.

اگر جوان نبود و فصل بهار نزدیک نمی‌شد . باین زودی از بستر بیماری بر نمی‌خاست. چون شفایافت و از بستر بیرون آمد، حس کرد که مهر و محبتش بمعشوقه‌ی جفاپیشه افزون تر شده ولی بغض و کینه‌ای نیز که بدل گرفته بود ، بحال خود باقی میماند . چندی از این مقدمه گذشت و تقدیر چنین خواست که حس انتقام بعشق و محبت غالب آید . لذا (رینه) ی ستم دیده ، جداً بفکر انتقام افتاد، از طرف دیگر ، عاشق سابق (هلن) بدون هیچگونه دلیلی ، از وی دلسر شد و دیگر بسراغش نیامد و (هلن) که سخت عاشق آن جوان بود ، از این حیث پریشان خاطر شد بطوریکه خواب و خوراک بروی حرام شد و گریه و زاری جای آنرا گرفت .

کنیزك که خاطر بانوی خود را عزیز داشت ، نمیدانست بچه وسیله موجبات رفع اندوه وی را فراهم سازد.

سرانجام ، بفکرش رسید که چاره‌ی این درد را با جادو سحر و احضار ارواح معمول دارد .

(رینه) طبق معمول ، اکثر اوقات از کوچه‌ی معشوقه میگذشت و کنیزك او را در حال عبور می‌دید . روزی بخاطرش رسید که این جوان ، در پاریس بفرار گرفتن علوم غریبه مشغول بوده و در این راه زحمت فراوان

کشیده، لذا تصمیم گرفت. موضوع را با او در میان نهاده و آرامش خاطر بانوی خود را از وی طلب کند.

کنیزك این موضوع را با بانوی خود در میان نهاد و (هلن) که از روان شناسی بهره‌ی نداشت، فکر نکرد که اگر (رینه) چنین علمی را دارا بود، تا کنون در مورد خود او بموقع اجرا می‌گذاشت. لذا بشنیدن سخنان کنیز بدون درنگ چنین گفت:

هر چه زودتر نزد او برو، اگر هنوز مهر و محبت مرا در دل داشته باشد بطور قطع از انجام هیچ‌گونه خدمتی در مورد من کوتاهی نخواهد کرد.

کنیز بسراغ (رینه) شتافت و وضع نامطلوب بانوی خود را بوی تشریح کرد و از او چاره جوئی نمود.

(رینه) بشنیدن این سخن در دل بوجد و شعف آمد و خدا را شکر کرد که بالاخره او را بمنظور خود موفق نموده تا بتواند از معشوقه‌ی ستمکار انتقام بگیرد، لذا در پاسخ کنیزك چنین گفت:

به بانوی خود بگو که غم بدل‌راه ندهد، اگر عاشق وی در هندوستان باشد او را با سحر و جادو به این‌جا می‌آورم، من در علوم غریبه تحصیلات و مطالعات زیادی دارم و چون استاد سفارش کرده بود که این علم را برفع خود بکار نبرم، تا کنون بعشق بانوی تو سوخته و ساخته‌ام و گرنه، بنیروی طلسم و جادو، می‌توانستم او را دیوانه‌ی عشق خود نمایم. از قول من بوی بگو که هر وقت مایل باشی من حاضر بکار خواهم بود. بیهوده جوش و خروش نکنند که علاج درد او در دست من می‌باشد.

کنیزك پیام او را به (هلن) رسانید و قرار شد در (سانتالوچیاوا، پراتو) با هم ملاقات نمایند. در موعد مقرر، آن دو نفر در میعادگاه ملاقات کردند. (هلن) که گذشته را فراموش کرده و آنشب سرد و طولانی را که نزدیک بود (رینه) بیچاره را از شدت سرما بهلاکت رساند، از خاطر برده بود. لذا در کمال وضوح، موضوع بیمه‌ری معشوق خود را بمیان نهاد و با کمال تضرع و الحاح، از وی چاره جوئی نمود و تقاضا کرد تا از این گرداب غم و حسرت نجاتش دهد. (رینه) در پاسخ وی گفت:

موقعیکه در پاریس بودم، جز مواد تحصیلی خود به فرا گرفتن رموز احضار ارواح و علم رمل و طلسمات پرداخته و در این کار استادی ماهر شده‌ام



ولی چون بکار بردن این علوم غریبه حرام است ، بدستور استاد خود تاکنون از عملی کردن علوم خویش خودداری کرده ام .

اینک عشق آتشین شما که در تمام ذرات وجودم رخنه کرده است ، مرا وادار میسازد که برخلاف عهد و سوگندی که یاد کرده ام محض خاطر شما ، برای جلب معشوق جفا کارتان ، دانش خود را بکار انداخته و شما را از غم ورنج نجات دهم . بدانید و آگاه باشید که موفقیت در این امر ، مستلزم دخالت مستقیم کسی است که میخواهد معشوق و محبوب خود را تصاحب کند و رام خود نماید . لذا اگر طالب توفیق در این منظور هستید ، باید شخصاً عملیات لازمه را اجرا نماید . عملیات مربوطه باید در خلوت انجام بگیرد و در محل ویژه ای بعمل نزدیک شود .

آیا با این شرایط حاضر بعمل هستید ؟

( هلن ) که از عشق معشوق جفا کار ، عقل و هوش خور را از دست داده بود ، بدون رعایت هیچگونه احتیاطی ، رضایت خود را اعلام داشت و گفت :

– عشق بقدری بمن سخت گرفته و راحت و آرام از دلم ربوده که حاضر بپرکاری تن دردهم معشوق جفا پیشه‌ی خود را پیدا کنم . اینک آنچه لازمه‌ی شهامت و پردلی می‌باشد ، بمن تلقین کنید و آنچه باید انجام دهم شرح دهید .

( رینه ) که در اثر کینه و حس انتقام ، بگرك درنده‌ای مبدل شده بود گفت :

– خانم ، قبلاً لازم است تصور شخصی را که دوست دارید در یک صفحه قلع بکش کنم وقتی این عمل را انجام دادم ، صفحه مزبور را برای شما می‌فرستم . باید در یک شب مهتاب موقعیکه همه در خواب هستند سابدنی و عریان بکنار جوی آبی رفته و در حالیکه تصویر نامبرده را در دست دارید ، هفت بار در آب جوی غوطه‌ور شوید سپس بهمان حال برهنگی ، روی درخت یا بالای باه خانه‌ای که کاملاً خلوت باشد ، بروید و رو بطرف شمال کنید و همچنان تصویر در دست دعائی را که بشما خواهم داد . هفت مرتبه بطور صحیح و صریح بخوانید . طولی نمیکشد که دود دختر زیبا که تاکنون نظیرشان دیده نشده ، نزد شما می‌آیند و با احترام سلام می‌گویند و سپس استدعا میکنند که آنچه در دل دارید بآنها باز گوئید . باید بدقت تمام بآنها جواب

بدهید ، فراموش نکنید که آنچه از شما پرسیدند ، درست پاسخ بدهید و نام اشخاص را تغییر ندهید . هنگامیکه سخنان شما تمام شد آن دودختر پی کار خود میروند و شما می توانید درخت یا ازبام خانه پائین آمده و لباس خود را بپوشید و بمنزل بروید ، دیگر کار تمام و یقین داشته باشید که با اجرای این عمل ، که خیلی هم ساده و آسان است ، نیمه شب روز دیگر ، معشوق شما شتابان و ناله کنان نزد شما خواهد آمد و خود را بقدم شما انداخته عذر تقصیر خواهد خواست و بدانید که در اثر این عملیات و خواندن آن دعا معشوق گریز پای شما دیگر دست از دامن تان برنخواهد کشید و تا عمر دارد بزنی دیگری دل نخواهد داد .

(هلن) بشنیدن این سخنان که بالحن محکم و قاطعی اظهار شده بود بقدری در راستی آن یقین حاصل نمود که همان لحظه ، معشوق را در کنار و دنیا را بکام می دید ! لذا بدون دغدغه ای خاطر گفت :

- مطمئن باش که دستورات ترا نکته به نکته عمل خواهم کرد ، زیرا برای انجام آن محل مناسبی موجود است . مزرعه ای دارم که بدهکده ای (آرنو) مشرف است در کنار رودخانه ای قرار دارد و در همان نزدیکی برج بلندی است که چوپانها با طناب از آن بالا رفته و از پنجره ای آن وارد اتاق کوچک برج شده ، از آن بلندی ، گوسفندان و چهارپایان گمشده ای خود را پیدا میکنند .

چون شب فرا میرسد چوپانان با گله ای خود بمسکن خود روی مینهند و مزرعه کاملاً خلوت میشود و من بسهولت و آرامش خاطر می توانم عملیات خود را بموقع اجرا بگذرانم و بمقصد برسم !

(رینه) که تمام آن حدود را بطور کامل می شناخت چنین وانمود کرد که بهیچ وجه آنجا را ندیده و نمی شناسد و سپس گفت :

- خانم عزیز ، من بآن حدود نرفته و آن مزرعه و برج ورودخانه را ندیده ام ولی بطوریکه تعریف میکنید ، محل بسیار مناسبی برای اعمال شما است امیدوارم موفق شوید و شاهد مقصود را در آغوش بگیرید ، من هم موقعیکه طلسم را آماده کردم ، بدون درنگ برای شما می فرستم تا دستورات لازمه را کاملاً اجرا نمایید ولی فراموش نکنید که وقتی بمقصد رسیدید زحمات مرا از یاد نبرده و قول بدهید که کام مرا رواسازید !

(هلن) قول داد و اجازه ای مرخصی گرفت و بخانه ای خود مراجعت

کرد . (رینه) که از موفقیت خود در فریب دادن (هلن) جفاکار خوشنود بود صورت جوانی را در صفحه‌ای از قلع‌ك نمود و تصاویر عجیبی در پیرامون آن کشید و يك دعای ساختگی نیز بآن پیوست کرد و بسراغ (هلن) رفت .  
 (هلن) بدیدن او خوشحال شد و شرط ادب و احترام بجای آورد (رینه) طلسمات و ادعیه را بوی تسلیم کرد و گفت :  
 - فردا شب که قمر در برج زهره است ، بطور حتم بایید اینکار عملی شود .

(هلن) دستور او را پذیرفت و (رینه) خوشحال و مسرور از نزد او بیرون رفت و مستقیماً بمنزل یکی از دوستانش که در نزدیکی برج مسکن داشت رهپار شد و دوست خود را از ماجرای مستحضر کرد و او را با خود همداستان نمود ، از طرف دیگر ، (هلن) با کنیز خود به ملک شخصی خود روی نهاد و چون شب فرارسید ، به بهانه‌ی اینکه خواب بروی مستولی شده ، کنیز را مرخص نمود تا وی نیز استراحت کند آنگاه اندکی مکث کرد و چون از خوابیدن کنیز مطمئن شد ، آهسته از خانه بیرون رفت و خود را به رودخانه رسانید . مدتی به تماشای پیرامون خود پرداخت و چون کسی را در آن حدود ندید و صدائی نشنید ، لباس از تن بیرون کرد و لخت مادرزاد شد .  
 البسه‌ی خود را زیر بوته‌های گیاه پنهان کرد و داخل رودخانه شد و هفت بار در آب غوطه‌ور گردید و سپس بهمان وضع برهنگی ، در حالیکه طلسم قلابی را در دست داشت ، مستقیماً بطرف برج رفت . (رینه) که بامستخدم خود در پناه درختان انبوه جنگلی که به آنجا مشرف بود پنهان شده بود ، در زیر نور ماه ، تمام حرکات (هلن) را زیر نظر داشت ، و قتیکه (هلن) زیبا از رودخانه درآمد ، پیکر دلربا و سفید او که هنوز مرطوب بود ، در برابر اشعه‌ی ماه جلوه‌ی خاصی داشت و در آن محیط شاعرانه ، ناظر را به رؤیای شیرینی فرو میبرد بطوریکه (رینه) از تماشای آن بدن لطیف و دل‌انگیز ، عنان اختیار از کف داد و حس شهوتش بجوش آمد و از مخفی‌گاه خود قدمی بجلو نهاد تا خود را به معشوقه‌ی سنگدل و جفاکار برساند و در آن محیط خلوت ، کام دل از وی برگیرد .

ولی ناگهان يك ندای درونی او را از ارتکاب چنین عمل ناستوده‌ای بر حذر نمود و از خواب غفلت بیدارش کرد و حالت طبیعی خود را باز یافت ، ضعف و زبونی را از خود دور کرد و قدم واپس نهاد و چندان تأمل نمود تا

(هلن) از نزدیکی او گذشت و وسیله‌ی نردبامی به برج بالا رفت و روبه سمت شمال کرد و شروع به خواندن دعائی کرد که (رینه) بوی تسلیم نموده بود (رینه) اندکی تامل کرد تا (هلن) کاملاً مستغرق قرائت شود و آنگاه ، از کمین گاه بیرون آمد و آهسته به برج نزدیک شد و نردبام طنابی را از پنجره پائین کشید و در گوشه‌ی تاریکی منتظر عکس العمل معشوقه شد .

(هلن) هفت بار دعا را قرائت نمود و آنگاه منتظر ظهور دوشیزه گردید ولی انتظارش بطول انجامید و از دوشیزگان خبری نشد . انتظار بقدری طولانی شد که ناگهان متوجه نمود که سپیده‌ی صبح دمیده است . بمشاهده‌ی این وضع ، در حالیکه از سرما میلرزید ، بخاطر آورد که شاید حیل‌ای بکارش زده و او را در چنین موقعیت نامطلوبی قرار داده اند و با خود گفت ؛ بعید نیست که اینمرد نقشه‌ای برای آزار من کشیده ، تا واقعه آنشب را تلافی نموده باشد . ، اگر چنین قصدی کرده باشد ، انتقامش ناقص است . چون شبیکه من او را آزار دادم بسیار سرد و طولانی بود در صورتیکه من در او آخر شب به آب رفته و در این هوای معتدل ، بیش از ساعتی ، برهنه نمانده‌ام .

سپس برای اینکه قبل از روشن شدن کامل هوا خود را بلباس و خانه‌اش برساند ، پنجره نزدیک شد تا از نردبام طنابی پائین بیاید ولی اثری از آن ندید ! بمشاهده‌ی این وضع سخت مشوش گردید و خود را رسواید و بی حال و پیریشان احوال شد . زانویش سست شد و بی اختیار بزمین نشست و اشک از دودیده باریدن گرفت . دیگر یقین کرده بود که این نقشه را (رینه) برای او کشیده تا انتقام خود را از وی بازستاند .

در حال نوحه و ندبه ، از کرده‌ی خود پشیمان شد و تصمیم گرفت از آن پس بآزاد دیگران نکوشد و هیچکس را مورد طعن و شماتت قرار ندهد . سپس مجدداً ب فکر چاره افتاد ولی هیچ راه فرار و خلاصی بنظرش نرسید . لذا مجدداً بگریه درآمد و با خود گفت : ای تیره بخت ، اگر برادرانت تو را با این حال و روزگار ببینند چه خواهند گفت :

و اگر همسایگان و سایر اهالی شهر از این موضوع خبردار شوند که تو سراپا لخت و برهنه ، در این برج دور افتاده نشسته‌ای ، چه تهمت‌ها که بر تو وارد خواهند آورد و چه طعن و لعنی که نثارت نخواهند کرد ! وای بر تو که نام نیک خانواده و خودت را بننگ زدی !

اگر هم بخواهی از خود دفاع کرده و بی‌تفسیری خویش را ثابت نمائی  
این شخص بدجنس و پلید که بصدافت و شرافت شهرت یافته ، ترا رسوا  
خواهد کرد !

ای بیچاره ، در عرض یکساعت ، خود و معشوق خود را از دست  
خواهی داد .

همان معشوقه که موجب فنای تو گردید و بابتی وفائی خود ، ترا بیدار  
عدم فرستاد .

( هلن ) زیبا با بدن لخت برهنه : کنار پنجره آمد تا بلکه بچه  
چوپانی را که معمولاً سحرگاه گله‌ی خود را بچرا می‌برند ، مشاهده کند  
یا بوسیله‌ای کنیز خود را از واقعه مستحضر سازد .

( رینه ) که ساعتی در پای درختی بخواب رفته بود در همین اثنا چشم  
گشود و از جای برخاست .

( هلن ) او را مشاهده کرد و ( رینه ) قدمی جلو تر آمد و گفت :

صبح بخیر خانم ، آیا آن دودختر بالاخره بسراغ شما آمدند ؟

( هلن ) بمشاهده‌ی او و شنیدن سخنان زهر آگینش مجدداً بگریه

درآمد و سیل اشک از دیده فروریخت و با اشاره از ( رینه ) تقاضا نمود که  
به پنجره نزدیک تر شود ، ( رینه ) برای تمسخر او نزدیک آمد و ( هلن )  
در حالیکه کوشش داشت جز سر و صورتش از پنجره هویدا نشود گفت :

ای ( رینه ) بگمانم انتقام خود را از من گرفته باشی ، زیرا . گذشته  
از اینکه از فرط سرما با بدن لخت و عریان بی‌تاب شده‌ام ، بقدری گریه کرده  
و از عمل خود نسبت به تو پشیمان شده‌ام که دیگر اشک در چشم  
خشکیده است .

نمیدانم از شدت اندوه چرا دل از سینه‌ام بیرون نرفته و چشمانم از کاسه‌ی

سرخارج نشده است !

اینک از تو استدعا میکنم که بخاطر جوانمردی و مردانگی ، لباس

های مرا بمن برسانی و از رسوائی ام جلوگیری کنی !

درست است که من بشوید کرده‌ام ولی تو با خوبی خودت بهمین قدر

اگتفانموده و سبب آبرو ریزی من نباش تو مردی و من یک زن بی‌فکر و هوشی  
بیش نیستم .

آیا سزاوار است که عقابی با کبوتری دست و پنجه نرم کند ؟ اگر

يك بار ترا از وصال خود محروم كردم ، قول میدهم كه چندین بار مرادت را  
 روا سازم . محض رضای خدا و بخاطر عشق خودت بمن رحم کن !  
 (رینه) كه همچنان در آزار آن زن جفاكار اصرار داشت ، بازهرخنده  
 پاسخ او را داد و مجدداً با كلمات زننده و نیش دار به شكینجه دادن روحوی  
 پرداخت . حس انتقام و كینه جوئی بقدری در او بیدار شده بود كه عشق و  
 محبت را بكلی مغلوب کرده و از گریه و تضرع آن زن ، بهجت و سروری  
 در قلب او ایجاد می شد ، لذا بالحن شكایت آمیزی گفت :  
 - ای هلن زیبا ، اگر در آن شب یخ بندان كه سوز سرما مرا از پای در آورد  
 آورده بود بخواهشهای گرمی توجه میکردی و در گوشه‌ی خانه‌ات  
 پناه می دادی ، شاید منم در این موقع به تو رحم میکردم و بناله و زاری‌ات  
 توجه مینمودم .

من در آن شب تاریخی كه نزدیک بود با مرك هم آغوش شوم ، تنها سوز  
 سرما ، آزار میداد ولی تو در عین اینکه لخت و عریان هستی ، و از سرما بی  
 قرار شده‌ای ، شرف و آبرویت نیز در معرض خطر است . نمیدانم از من چه  
 انتظار كملك داری ؟

اگر واقعاً ناراحتی ، خوبست همان کسی را كه در آن شب یخ بندان  
 در آغوش گرم خود جای داده بودی به یاری خود بخوانی و از او استمداد كنی  
 و وظیفه‌ی اوست كه در این موقع باریك ، لباس ترا آورده ترا از بسدنامی و بی  
 آبرویی نجات دهد . اکنون موقع آنست كه وسیله‌ای پیدا کرده و شرافت  
 خود را وسیله‌ی همان شخص كه هزار بار در آغوشش بسر برده‌ای از گزند  
 حفظ كنی !

آری ! تنها اوست كه باید در این وضع ناگوار بفریادت برسد ! چرا  
 معطلی و او را بكمك نمی طلبی ! مگر او بیش از من در این مورد صلاحیت ندارد ؟  
 تو متعلق به او بوده‌ای و نجات تو وظیفه‌ی او میباشد ، ای مخلوق احمق و نادان  
 تو كه عشق سوزان مرا در برابر عشق بی پایه‌ی او ، بتمسخر گرفته بودی ،  
 چرا از من استمداد میجوئی !

حالا كه اسیر بلا شده‌ای بمن وعده‌ی وصل و كامیابی میدهی ولی من از  
 وصل تو بیزارم . زیرا اکنون كه گرفتاری . اگر از تو كام دل طلب كنم ناچار  
 تن بتقاضای خواهی داد . آری ، حيله گری تو بر من ثابت شده و دیگر فریب  
 دستان ترا نخواهم خورد ؛ تو لایق عشق همان بیكس و كار هستی ، عشق و

وصالت را برای او نگاهدار و اگر از اینجا زنده بیرون رفتی باز هم بسراغ او برو که بیوفائی او با حیله‌گری تو برابری دارد و جنس تو واو از یک قماش است !

دیگر همان یکدفعه مسخره شدن برای من بس است . من آنظوری هم که تصور کرده‌ای ساده لوح نیستم و میدانم که تواز راه مکروفریب وارد عمل شده‌ای و اینکه، مرا جوانمرد و بزرگواری نامی، یک تظاهر فریب کارانه‌ای بیش نیست . میدانم که قصد داری حس مردانگی و رحم و شفقت مرا تحریک کرده‌ی و از این ورطه رهائی یابی و آنوقت ، مجدداً بریش من خنده زنی و اگر از دستت برآید ، دوباره مرا بدام استهزاء و سخریه‌ی خود بیندازی . چون سابقه‌ی بدجنسی ترا دانسته‌ام ، دیگر نرنک تو در من کارگر نخواهد و پرده‌ی غفلت در برابر چشم من نخواهد کشید .

خلاصه اینکه اقامت ممتد من در پاریس ، چندان درس خودشناسی بمن نداده بود ولی رفتار یک شب ، جنس پلید ترا بمن شناساند .

اگر علم سحر و جاده نیز میدانستم ، یاراه احضار ارواح را بلد بودم ، تو بقدری بدنهاد هستی که دعایت مستجاب نمیشد و حاجتت برآورده نمی گردید . برای همچو تو حیوان درنده‌ای کوچکترین مجازات مرک است ، ضمن حرفهای خود . مرا بعقاب و خودت را بکبوتر تشبیه کردی ! در جواب تو میگویم که اگر عقاب بودم در هوا میپریدم . تو هم کبوتر ظریف و خوش جنس را با خودت مقایسه نکن . ذات خبیث توافعی زهر آهگینی است که دوست و دشمن نمی شناسد و همه را بازهر جانگداز خود یفنا میکشاند : مجازات تواز اتهامی که داری فراتر خواهد بود و من از حساب بدور خواهم ماند .

اگر میخواستم در برابر شکنجه‌ای که بمن روا داشته‌ای از تو انتقام بگیرم ، بایستی ده‌ها زن امثال تو را از میان بردارم . ولی من بکشتن تو ، که یک زن خیانت پیشه و بدنهادی هستی قناعت میکنم و بانقشه‌ای که می بینی قصه دارم ترا زجر کش نمایم بمن نسبت جوانمردی دادی و اینک ترا خبر می کنم که بخواست خداوند بزرگ ، نتوانستی یک جوانمرد با ارزش را نابود کنی ، آری من جوان مردم و دانشمند ، و یک روز زندگی من و امثال من ، که بنفع جامعه‌ی انسانیت میگردد . از زندگی هزاران امثال تو بدجنس مردم آزار ، که تا آخر دنیا بجهان آمده و جز موزی گری و جفا و پلیدی ثمری بدیگران نمی‌رسانید . بیشتر ارزش دارد ، تو مردمهربان و خوش قلب و

دانشمند را تمسخر میکنی !

اینک طعم ناگوار استهزای خود را چشیده و بدان که این طرز فکر و عمل تاجه پایه برای تو گران تمام خواهد شد . تا اگر از این بلا جان بدر بردی، از این غلطها نکنی .

راستی اگر خیلی بفروود آمدن از این برج بلند علاقه داری ، چرا خودت را پائین نمی اندازی ؟ تصور میکنم اگر باین عمل مبادرت کنی و بمیری ، بهتر از آنست که بقول خودت ، آبرویت بیاد رود ! اگر این کار را بکنی از خوش-حالی در پوست خود نمی گنجم و خوشبخت ترین مردان روزگار میشوم ! من برای اینکه ترابه بالای این برج بپریم خیلی فکر کرده و زحمت کشیده ام اینک نوبت تو است که برای پائین آمدن از آن جا فکر خود را بکار اندازی و راه چاره ای برای خود پیدا کنی ! من بینی که مسخره کردن من چه لذتی دارد ؟

همچنان که (رینه) سخن میگفت ، (هلن) از اشک ریزی خود داری نداشت . وقت میگذشت و آفتاب هر لحظه بیشتر بالا میآمد و اشعه ای سوزان خود را به امکنه ای مرتفع میگسترانید ، چون (رینه) ساکت شد ، (هلن) چنین گفت :

-ای مرد سنگدل، اگر عشق خودت را از یاد برده و سوزو گداز من در دل بپر حنمت اثری ندارد ، لااقل اندکی شقاومت خودت را تخفیف بده ، من ترا با سرار خود واقف نمودم و تو با حيله و تزویر بر علیه من دست بکار شدی . از تو استر حام میکنم تا از تقصیر من بگذری و قلم عفو به گناهم بکشی . اگر مرا از این مهلکه نجات دهی بادل و جان حلقه ای کنیزی ترا بگوش کرده و از عاشق سابق خود چشم خواهم پوشید . درست است که زیبایی من و امثال من دوام و بقائی نداشته و این بهار جان افزا چند روزی بیش پایدار نیست : ولی من در همین چند صباح جوانی و طراوت خود وقف ارضای خواهشهای نفسانی تو خواهم کرد و جز تو احدی را بمعشوقی نخواهم گرفت .

(رینه) ، توهنوز جوانی و من حاضر نیستم در برابر تو که اینهمه نسبت بمن علاقه داشتی ، خود را از این بالا بزمین انداخته و منظره ای جانگدازی برای تو نمایان سازم . پس محض رضای خدا مرا از این بلا نجات بده سردی هوای دیشب مرا از پای در آورد و حالا نوبت سوزش آفتاب است و اگر ساعتی در این جا بمانم ، تمام بدنم طعمه مگسها و پشه های خونخوار این



حوالی خواهد شد!

(رینه) که از بحث با (هلن) خوشنود میشد گفت:

هلن، اعتمادی که در افشای اسرار خود بمن ابراز نمودی بخاطر شخص من نبوده، بلکه منظور نهائی تو، پیدا کردن معشوق سابقت بوده است. بنابراین باز هم بمن دروغ میگوئی و مستوجب رنج و عذاب بیشتری میباشی. این را نیز بدان که تنها راه انتقام من از تو، منحصر به فراهم آمدن وضع حاضر نبوده، بلکه هزار طریق دیگر موجود است که انتقام خود را از تو بگیرم. اگی این وضع را بمیان نمی آوردی، لازم نبود منتظر حادثه‌ای نظیر این بنشینم، زیرا وسایل متعدد دیگری داشتم که ترا رسوا نمایم و این اتفاق بنفع تو تمام شد چون هر گاه نقشه‌های دیگر خود را در مورد رسوائی تو بکار میبرد، ننگ ابدی نصیب تو و خانواده‌ات میشد. اگر دستم از تمام وسایل کوتاه میگردید، به یگانه وسیله‌ی هر اسانگیز پناه میبرم. این وسیله که از شمشیر برنده‌تر و از زهر جانگدازتر است، نیش قلم است! آری مرد دانشمند با این سلاح سرد و بی‌جان که قلم نام دارد، کاری میکند که صدماتش از ضرباتش شمشیر بران دردناک تر است. سوابق بدکاری‌های ترا بقلم می‌آوردم و آنرا بین مردم منتشر می‌کردم و در مقاله‌ی خود چنان داد سخن میدادم که نه تنها رسوای خاص و عام میشدی، بلکه تازنده بودی، از خدا طلب مرگ می نمودی و روزی هزار بار از اینکه چشم بدین جهان گشوده‌ای اظهار نارضایتی میکردی؟ انتقامی را که هم اکنون از تو میگیرم. امیدوار هستم بهمان نحو دلخواهی که شروع شده پایان پذیرد و شعف و شادی مرا تضمین نماید. خدا را شاهد میگیرم که اگر خودت وسیله‌ی حاضر را جور نمی‌آوردی، با سحر قلم چنان ضربات بنیان کنی بتو وارد می‌ساختم که نه تنها مردم از دیدارت بیزار میشدند، بلکه، خود نیز بقدری از خویشتن متنفر میشدی که چشمانت را از کاسه بیرون می‌کردی تا خودت را نبینی!

بنابراین، بحر خروشان را که جوی کوچکی به تموج در آورده است سرزنش نکن، باز هم تکرار می‌کنم که دیگر عشق تو برای من مفهومی ندارد و من چنین عشقی را مسخره می‌کنم.

اگر فرصتی دست داد مجدداً به سراغ معشوق قدیمی خود بشتاب و او را دریاب. وقتی بیوفائی او را نسبت بتومی شنوم، کینه‌ام در مورد او مبدل به مهر و محبت میشود. زیرا دوری او گذشته از اینکه ترا سخت

رنجور نموده ، مرا نیز به مراد خودم که انتقام بود ، رسانیده است. ای زن نادان و بیشعور که در هر کاری جز ظاهر بینی هنری نداری ، تو وامثال تو احمقها که با جوانان تازه بدوران رسیده طرح الفت میریزید و به این خیال که آنها در عشق ورزی و اسب تازی چالاک ترند . صورت شان شاداب و ریش شان سیاه است ، با آنها نرد عشق می بازی ، سخت در اشتباهید . درست است که آنها تازه جوانند. ولی راه و رسم عاشقی را نمی دانند . مردان بزرگ سال که موی ریش شان جوو گندمی شده و در اثر مرور زمان رموز عشق بازی را آموخته و تجربیات گرانمایی در عشق ورزی بدست آورده اند ، بهتر به نکات حساس این کار آشنائی دارند . شکمی نیست که يك غذای لذیذ اندك ، از يك طعام بیمزه بمذاق خوشتر است.

جوانان پر شور مانند اسب تیز روی هستند که شما را چهار نعل میبرند و خسته و فرسوده بمقصد میسازند و لسی مردان مجرب و سالمند ، اسب نجیب و موقری هستند که با آرامش و متانت کامل ، قدم براه میگذارند و مسافر خود را ، شاداب و راحت بسر منزل مقصود میبرند.

ای زن نفهم و بی شعور ، تو وامثال تو تصور میکنید که این جوانان شوریده دل و خیره سر به يك معشوقه اکتفا می کنند . غافل از اینکه آنها مانند اسب لجام گسیخته ای ، هر زمان بيك طرف روی میآورند و همچون پرنده ی تیز بالی ، هر لحظه بشاخی جای گزین میشوند .

يك جوان تازه کار و بی تجربه ، بهر زنی میرسد دل میدهد و خیال میکند تمام زنها از آن وی میباشند. پس در اینصورت ، به جوانان دل بستن کار زنان هوشمند و دانا نیست و خودت مثال روشن و دلیل واضح این اصل مسلم میباشی.

تو خیال کرده ای این جوان تازه بدوران رسیده عشق نامشروع خود را در دل پنهان داشته و به احدی ابراز نکرده است؟ زهی تصور باطل ، زهی خیال محال .

بدان و آگاه باش که گذشته از من و کنیزت ، که بتصور تو ، تنهار از دار تو میباشیم ، تمام همسایگان و مردانی که با معشوق تو دوستی دارند ، از روابط تو با او مطلع میباشند . راز داری کار جوانان بی حوصله نیست . این کار ، صبر و بردباری لازم دارد ، متانت و خویشتن داری میخواهد ای عفریته ی شیطان صفت ! بدانکه من از تو و عشق تو بیزارم و دلبری پساك طینت و

پاکیزه روی دیگر گرفته‌ام که بامن همراز است . اگر شهامت داشته و خود را از آن بالا به زمین پرت کنی و به جهنم واصل شوی ، روح خبیثت که لاجرم هم آغوش شیطان خواهد بود عشق و معشوقه‌ی نازنین مرا مشاهده خواهد کرد .

ولی چنین جرأت و شهامتی در تو وجود ندارد که به خود کشی اقدام کنی . پس صبر کن تا آفتاب کاملاً بالا آمد و اشعه‌ی سوزان خود را به بالای برج بگسترانند و پوست نرم و لطیف ترا که بر نك مهتاب است ، برشته و گلگون سازد ، آنوقت سردی جانسوزی را در آنشب تیره بر من رواداشتی با گرمای طاقت فرسایی که گرفتارش خواهی شد مقایسه کن ، آن دورا درهم بیامیز تا حرارت خورشید در تو کمتر اثر کند !  
(هلن) چون دید ، سرانجام مکالمات (رینه) به جاهای باریکی میرسد و بانومیدی گفت:

- اکنون که ندبه و زاری من در تو اثر نمیکنند . ترا بعشق همان زنی که دوستش میداری لباس مرا بیاور و از این تنگنای محنت نجاتم ده .

(رینه) بشنیدن این حرف بشدت خندید و گفت:

- حالا که مرا به معشوقه‌ام سوگند دادی لباست را میآورم و نردبام را هم مترتب میکنم تا بتوانی پائین بیایی!  
(هلن) که گفته‌ی او را باور کرده بود اندکی تسکین یافت و محل لباسهای خود را به او نشان داد .

(رینه) از برج دور شد و به مستخدم خود دستور داد که از آن حدود دور نشود و اگر کسی به آنجا نزدیک شد ، ممانعت نماید .  
آنگاه به منزل دوست خود رفت و چون نزدیک ظهر بود ، با کمال فراغت و آسودگی نهار خورد و آسایش خیال بخواب رفت .

(هلن) در بالای برج با امید مراجعت اودیده به راه داشت . گرمی آفتاب وی را سخت می‌آزرد بطوریکه تاب تحمل نیاورد و بزمین نشست و به گوشه‌ای از دیوار برج که اندکی سایه بود پناهنده گردید و در حالیکه به افکار تلخی فرو رفته بود ، منتظر ماند و گاهی بر اثر هجوم افکار تیره و پریشان ، اشک از دیده فرو میریخت . زمانی به وعده‌ی مراجعت و لباس آوردن (رینه) دلخوش میکرد و لحظه‌ای نومیدی بدلتش راه می‌یافت تما

سرانجام بر اثر خستگی و بیخوابی شبانه ، بخواب رفت . وقتی آفتاب به وسط آسمان رسید و حرارت جانسوزش را به برج بلند گسترده ، اشعه‌ی سوزانش به سر و پیکر برهنه‌ی او رسید و پوست لطیفش را به سوز و گداز انداخت .

از بدبختی وی ، هوا کاملاً آرام و اندک نسیمی نمی وزید تا حرارت خورشید را تخفیفی بدهد . اشعه‌ی سوزان آفتاب بقدری شدت گرفته بود که (هلن) از سوزش تن خویش بیدار شد . تمام بدنش در اثر تابش خورشید آماس کرده و مانند گوشت برده‌ی بریان کباب شده بود . سردرد شدیدی او را بی طاقت نموده و بدتر از همه ، تعداد بیشمار پشه و مگس به بدن لخت و عریانش حمله آوردن و بهیچ وجه حاضر نبودند از آن طعمه‌ی لذیذ دست بردارند .

(هلن) که با دستهای خود به راندن آن‌ها مشغول بود ، هر لحظه جای خود را تغییر میداد و از طرفی بطرف دیگر میرفت و سیل اشک از دیده فرو میریخت و به بخت خود و عاشق جفا کارش و (رینه) لعنت می کرد . گرسنگی و تشنگی شدید ، با گرمی طاقت فرسا دست بهم داده و او را از پای در می آوردند .

(هلن) تیره روز ، ناچار روی انگشتان پایستاد و بهر طرف نظرمی انداخت تا بلکه راهگذری را دیده و به یاری طلبد ولی تقدیر چنین میخواست که او همچنان در رنج و سختی بماند . حرارت آفتاب بقدری طاقت فرسا بود که دهقانان نیز برای کوبیدن گندم مزارع خویش از خانه بیرون نیامده بودند و جز صدای زنجره‌ها ، صدای دیگری بگوش نمی رسید .

مشاهده‌ی آب رودخانه نه تنها عطش (هلن) را فرو نمی نشاند بلکه تشنگی وی را افزون مینمود . تماشای کلبه‌ها و خانه‌های خنک ، بیش از پیش او را رنج میداد . اشعه‌ی آفتاب از بالای سر و زمین سوزان در زیر پا و آزار مگسها و پشه‌ها از هر طرف بکلی تاب و توان از وی گرفته و برای نیستی او دست بهم داده بودند . بدن سفید و شفاف او که شب گذشته ، در تاریکی می درخشید ، اینک در اثر آفتاب زده گئی برنگ برک روناس درآمد و لکه‌های سرخ رنگ نامطلوبی در تمام پیکرش پدیدار شده و منظره‌ی زشتی بوی داده بود که هر بیننده را شمشعز میکرد .

(هلن) با این حال و روزگار ، چیزی جز مرگ انتظار نداشت . (رینه)

پس از استراحت و خواب کامل، چشم گشود و بفکر (هلن) افتاد، مستخدم خود را که مشغول نگهبانی اطراف برج بود صدا کرد و دستور داد تا نهار خورده و استراحت کند و خود بطرف برج رفت تا وضع (هلن) را مشاهده نماید. آن زن تیره بخت که در حال اغما بسر میبرد از گوشه‌ی چشم وی را دید. بزحمت تمام سر را بطرف او گرداند و با صدای ضعیفی گفت:

- انتقامت تکمیل شد و شکنجه‌ات از حد گذشت. اگر من یکشب در حیاط خانه ام ترا از سرما رنجور کردم، تو در عوض، مرا از گرما کباب نمودی، از این گذشته، گرسنگی و تشنگی مرا از پای در آورده است. ترا به خدا سوگند میدهم که بالاییائی و مرا بدست خود از این زندگی خلاص کنی. بیا و مرا بکش که مرگ برای من عروسی است. جرأت خود کشی ندارم و اگر تو چنین لطفی را از من دریغ کنی. اقل اشربت آبی بمن برسان که از تشنگی جگرم کباب شده است. بدنم بقدری خشکیده و در درون خود چنان آتشی حس میکنم که اشکم از دیده در نمی‌آید.

آهنک گفتار (هلن) بقدری موثر بود که (رینه) به وضع نایم‌مطلوب وی پی برد و همچنین مشاهده کرد که قسمتی از بدن او که در برابر تابش اشعه‌ی خورشید قرار گرفته بکلی سوخته است. دیدن این منظره و شنیدن کلمات بی‌تابانه‌ی (هلن) حس رحم و عطوفت را در درون او برانگیخت ولی ضعف نفس را از خود دور کرد و گفت:

ای زن بدنهاد و شریر، تو بدست من نخواهی مرد بلکه قاتل تو خودت خواهی بود، و اما در مورد آب، حاضرم همتا قدری که در آن سوز سرما بمن آتش دادی. من هم بتو همان مقدار آب بدهم. آنچه مایه‌ی تأسف من است، اینست که علاج سرما خوردن من بایکمشت تپاله‌ی گاو صورت پذیر بود در صورتیکه آفتاب زده‌گی پوست بدن تو با گلاب معالجه میشود. از طرف دیگر اثر شدید حرارت آفتاب در پوست بدن تو اینست که پوست سوخته ات میسوزد و بجای آن پوست تازه‌ای در بدنت میروید و به طراوت و زیباییات می‌افزاید. درست مانند ماری که پوست عرض میکند!... (هلن) گفت:

- افسوس که زیبایی من مایه‌ی بدبختی شد. خدا چنین زیبایی شوم را

نصیب دشمن نکند. راستی تو چقدر بیرحمی که راضی به اجرای چنین شکنجه‌ی جانسوزی در باره‌ی من شده‌ای؟ اگر خانواده ات را بخون می‌کشیدم چه عذابی در حق من روا می‌داشتی؟ اگر کسی شهری را با ساکنین آن

نابود میکرد آیا چنین شکنجه ای که تو در مورد من بعمل آوری درباره اش اجرا میکردند؟ سوزاندن در برابر شعای آفتاب فجیع ترین راه شکنجه و آزار است. بسوختن از تفت جانگذاز خورشید و طعمه‌ی پشه و مگس شدن اکتفا نکرده، ازدادن یک جرعه آب نیز مضایقه میکنی؟ کسانی که در اثر ارتکاب قتل محکوم به اعدام میشوند، در آخرین لحظه‌ی اجرای حکم اعدام، به آنها آب و شراب می‌دهند ولی تو از تمام قوانین بشری صرف نظر کرده و هر گونه تضرع و استرحام در دلت بی‌اثر است. در این صورت خود را مهربای مَرَك کرده‌ام تا در کمال زجر و شکنجه و نومیدی و بیچاره‌گی چشم از جهان فرو بندم، بلکه، گناهانم در نزد خدا بخشوده شود و روحم در آن جهان قرین آسایش گردد!

(هلن) پس از ادای این کلمات، خود را به گوشه‌ای کشید و پشت به (رینه) کرد و منتظر بلا ماند. سوزش آفتاب و آزار پشه‌ها در برابر رنج‌تشنگی وی بحساب نمی‌آمد و (هلن) منتظر بود که از فرط عطش قالب تهی نماید. همچنان که روی بادیوار برج کرده و تن به مَرَك سپرده بود، سرشک غم‌آز دیده می‌بارید و از بخت بد خویش شکوه‌ها داشت. شب فرارسید و (رینه) متوجه شد که این بازی مضحک بقدر لازم اجرا گردیده است. لذا به مستخدم خود دستور داد تا لباس وی را در پالتوش به پیچد و خود مجدداً بطرف برج روی نهاد و (هلن) را دید که بحال بسیار نامطلوبی در گوشه‌ی برج خزیده و کنیزك در آستانه‌ی در نشسته است. (رینه) بوی گفت:

- ای زن، بانوی تو کجا است؟

کنیز جواب داد:

- نمیدانم آقا، دیشب که به اینجا آمدم اظهار کسالت نکرد و گفت محتاج استراحت است. منم رفتم خوابیدم ولی حالا که آمده ام خبری از او ندا دهم همه جا را گشته ام اثری از وی نیست. نمیدانید چه قدر دلواپس شده ام شمارا بخدا اگر خبری از او دارید بگویند، (رینه) جواب داد:

- ای زن پست فطرت بد نهاد! همانطور که آن بدجنس به سزای خود

رسید، تو هم از دست من رهائی نخواهی داشت تا انتقام از تو بگیرم.

کاری بسرت بیاورم که بعد از این مردها را به تمسخر نگیری و هر وقت

چنین عمل زشتی را هوس کردی، مرا بخاطر بیاوری.

پس از ادای این کلمات، روبه‌مستخدم خود کرد و گفت:

- لباسها را به این زن بشیاری و بگو او گرمایل است به جستجوی خانمش برود .

مستخدم اطاعت کرد و چون چشم کنیز به لباسها افتاد ، آنها را شناخت و از تهدید ( رینه ) بهراس افتاد زیرا می ترسید که مستخدمش او را هلاک نماید ولی ( رینه ) از آن حدود دور شد و کنیز در حالیکه لباس بانوی خود را بسینه می فشرد شیون کنان بطرف برج شتافت . اتفاقاً چوپانی که خو کهای ( هلن ) را شبانی میکرد .

در آن صبحدم دوخوک خود را گم کرده بود و بجستجوی آنها بهر طرف می دوید تا به پای برج رسید و ناله ای جانسوزی از بالای برج شنید . باشتاب بالای برج رفت و فریاد زد :

- آهای ! کی هستی که ناله میکنی ؟

( هلن ) صدای چوپان را شناخت و با صدای ضعیفی گفت :

- کنیز مرا پیدا کن و او را نزد من بفرست ،

چوپان وی را شناخت و با کمال حیرت گفت :

- بانوی من ، چه کسی شمارا به آن بالا برده است ؟ کنیزتان از

صبح زود در جستجوی شما است . کی می توانست بدانند که اینجاستند ؟

سپس نردبام را که ( رینه ) از هم گسیخته بود ، بهم بست و آنگاه بسراغ کنیز رفت . کنیز از نردبام بالا رفت و چون خانم خویش را در آن حال دید صدا بشیون وزاری برداشت و فریاد زد :

- وای ، خاک بسرم ! خانم کجاستی ؟

( هلن ) بشنیدن صدای وی اندکی جان گرفت و گفت :

- دختر جان ، گریه نکن ، زود لباس مرا بپاور .

کنیز که بزنده بودن بانوی خود اطمینان یافت ، قوت گرفت و لسی بمشاهده ی بدن سوخته و خونین و چشمهای سرخ و پف کرده ی وی مجددآ ناله سرداد و بانوی خود را در حال مرگ یافت .

( هلن ) وی را بسکوت دعوت کرد و با اشاره تقاضا نمود که آهسته لباس

او را بپوشاند .

و چون فهمید که جز ( رینه ) و مستخدمش و چوپان دیگری از چگونگی حال او خبردار نگردیده ، اندکی نیرو گرفت و چوپان بدستور وی ، او را

پشت خود سوار کرد و از نردبام بزرگ آورد. کنیز که بدنبال مانده بود، به نوبت خود پای درپله‌ی نردبام نهاد ولی درپله دوم، پایش از طناب نردبام لغزید و از آن بالا زمین سرنگون شد و استخوان رانش در هم شکست، از شدت درد نعره برآورد و چوپان بشنیدن صدای سقوط و فریاد وی (هلن) را روی علفها گذاشت و بسراغ وی رفت.

کنیزك از درد بخود می پیچید و بیایی فریاد می کشید:

-چوپان وی را نیز از زمین برداشت و نزد (هلن) روی علفها خوابانید (هلن) که یگانه یار و غمگسار خود را بدان حال دید، غم و اندوهش فزونی گرفت و صدا بصدای کنیز مجروح خود داد و بناله وزاری پرداخت آفتاب کم کم رو بزوال میرفت و شب فرارسید.

(هلن) که ماندن در آن محل را صلاح نمی دید بچوپان خود دستور داد تا بخانه رفته و دو برادر و زن خود را همراه بیاورد و او را به کلبه خود برسانند.

چوپان در اندک زمانی با برادرها وزن خود مراجعت کرد و (هلن) را روی تخت‌های گذاشته، کنیز را نیز بدوش گرفته بکبه‌ی خود بردند.

(هلن) پس از خوردن چند جرعه آب، رmq گرفت سپس اندکی غذا صرف کرد. زن چوپان لباس او را عوض کرد و درخت خواب خوابانید. چون صبح شد، حال مصدومین اندکی بهبودی یافته بود بکمک چوپان و برادرهایش، آندو را به (فلورانس) آوردند.

(هلن) که در حيله گری و دروغ سازی مهارت داشت، داستانی از خود ساخت که کاملاً مخالف حقیقت بود و برادران و خواهران و سایر کسان خود را با چرب زبانی مجبور بقبول این دروغ کرد که مسبب این همه بدبختی وی و کنیزش، اجنبه و شیاطین بوده اند! برادرانش پزشك بیالین آنها آوردند. (هلن) در وضع بسیار بدی گرفتار بود، پوست بدنش که شرحه شرحه گردیده بود، در اثر خواب شبانگه‌ای، به لحاف چسبیده و تب شدی وجودش را فر گرفته بود. مدتی طول کشید که تا پزشكان به مداوایش موفق شدند و استخوان ران شکسته‌ی کنیز را معالجه کردند.

(هلن) چون بهبود کامل یافت؛ دیگر از عاشق سابق خود داری کرد. (رینه) بشکستن استخوان پای کنیز (هلن) خوشوقت شد و خدا را شکر کرد که انتقام او را از آندوزن پلید باز گرفته و هر دورا بسزای خود



رسانده است ، لذا باقلبی شاد و خرم ، بهمین قدر اکتفا نمود و دیگر آزار  
 آندورا رواندید و از این مقوله سخن بر زبان نیاورد . این بود نتیجه ی تمسخر  
 يك مرد دانشمند ! ( هلن ) تصور میکرد که بادانشوران نیز میتوان مانند  
 مردم عامی سر بر گذاست و آنان را هدف تمسخر و توهین نمود ، غافل از اینکه  
 هر که بادانشمندان بستیزد ، آن بیند که ( هلن ) زیما و کنیز نابکارش دیدند  
 وی نمی دانست که اکثر آنها ، راه حیل و تزویر را می دانند و اگر لازم دیدند  
 دمار از روزگار دشمن درمی آورند ، پس ای خانمها ، از شوخی کردن و تمسخر  
 با اهل قلم و اصحاب فضل و ادب ، خودداری کنید تا گرفتار سرگذشت ناهنجار  
 ( هلن ) و کنیزش نشوید .

## ۸

### رقص روی صندوق

با وجود اینکه خانمها از شنیدن رنج و اندوه ( هلن ) متأثر شده بودند  
 مردم آزاری و حماقت وی را نکوهش نموده و در عوض ، سخت گیری های  
 ( رینه ) را در مورد تنبیه وی و کنیزش ستودند و بدین ترتیب ، قصه ی ( پام پینه )  
 به پایان رسید و ملکه به ( فیامت ) اشاره کرد و چنین گفت :  
 دوستان محبوب و نازنین من ، بنظر من سخت گیری ( رینه ) ی دانشمند  
 اندکی روح شمارا آزرده و جای آن دارد که قصه ی نغزو دلکشی آغاز کنم تا  
 زنگ ملال از خاطر زودرنج شما زدوده شود .  
 داستان من سرگذشت جوانی را حکایت میکنند که مورد هتك

احترام و توهین عظیمی قرار گرفت و باخونسردی تمام . بطورشایسته ای انتقام گرفت . موجب آزرده گی خاطر شما نخواهد گردید و بشما خواهد آموخت که در گرفتن انتقام ، مراتب خـزم و انصاف و جوانب اعتدال را مراعات نمائید و در هیچ کاری پای از جاده میانه روی و عدل و انصاف فراتر نگذارید که انصاف نصف ایمان است . لابد شما نیز مانند من شنیده اید که در شهر (سی بن) دو نفر جوان می زیستند که یکی (اسپی نلوچیو) و دیگری (زیپای مینو) نام داشت .

این دو جوان در محله ای (کامولیا) و در همسایگی یکدیگر مسکن داشتند اکثر اوقات باهم بودند و دوستی آنها بقدری استوار بود که مردم گمان میکردند باهم برادرند .

این دو نفر دوست صمیمی هر یک زنی داشتند که از وجاهت کاملاً بهره مند بودند . بطوریکه گفتیم ( اسپی نلوچیو) و ( زیپا) همواره بخانه یک دیگر رفت و آمد داشتند و ( اسپی نلوچیو) چه در بودن ( زیپا) و چه در موقع غیبت او بخانه ای او میرفت و نتیجه ای این رفت و آمد، متوالی و متمادی این شد که ( اسپی نلوچیو) وزن ( زیپا) سخت شیفته یکدیگر شده و عشق همدیگر را در دل گرفتند و روابط نامشروع آنها مدتی از همه کس مخفی بود ولی روزی از روزها که (زیپا) در منزل بود و زنش خیال میکرد از خانه خارج شده است . ( اسپی نلوچیو) بسراغ زن او آمد و آن زن که تصور میکرد شوهرش در خانه نیست ، عاشق خود را به درون خواند و با طاق بزرگ منزل برد . در آنجا . آندو دل داده یکدیگر را تنک در آغوش گرفته و به بوس و کنار پرداختند . (زیپا) که متوجه موضوع شده بود ، از مشاهده ای این حال دم بر نیاورد و خود را در گوشه ای خلوتی پنهان نمود تا حریفان بوجودش پی نبرند ( اسپی نلوچیو) وزن (زیپا) از طاق بزرگ به طاق دیگر رفتند و در آنجا گرم عشقبازی شدند . (زیپا) خون میخورد و دم نمیزد زیرا عقل سالم چنین فرمان میداد که همچنان مهر سکوت بر لب زده و از هر گونه تظاهری خودداری نماید . زیرا در غیر این صورت و در نتیجه ای تظاهر و ایجاد سرو صدا، جز رسوائی سودی نمیبرد . القصة بقدری صبر کرد تا (اسپی نلوچیو) از خانه بیرون شد . آنوقت نزد زن خود رفت و او را در حال مرتب کردن سر و وضع خود دید و گفت :

- چه میکنی عزیزم ؟

- مگر نمی بینی ؟

- بسیار خوب ، می بینم که سر و وضع خود را مرتب میکنی ولی چیز - های دیگری هم دیده ام !

آنوقت آنچه دیده بودم بموبه زن خود شرح داد و چون زنش حاشا کرد وی را تهدید نمود و مجبور به اقرار و اعتراف کرد . زن بدکاره چون چاره ای جز اعتراف ندیدد بعمل زشت خود اقرار کرد و اشک ندامت از دیده بارید و از شوهر خود تقاضای عفو و بخشش نمود . ( زیبا ) گفت :

- ای زن . تو مرتکب معصیت بزرگی شده ای و اگر میخواهی از گناهات درگذرم ، باید آنچه میگویم نکته بنکته بموقع اجرا بگذاری ، فردا - ( اسپه نلوچیو ) را بخانه دعوت کن . منمهم در منزل خواهم بود ، هر وقت بتو اشاره کرده و علامت نشان دادم ، بدانکه میخواهم وارد اطاق شوم . آن - وقت بدون درنگ ، او را در صندوق پنهان کن و در صندوق را محکم ببند آنوقت بتومی گویم که چکار کنی ، هیچ نترس و آنچه میگویم عمل کن ، قول می دهم که آزار جسمی بوی نرسانم .

زن ( زیبا ) برای جلب رضایت شوهرش قول داد تا به دستور او رفتار نماید . چون فردا شد ( زیبا ) و ( اسپه نلوچیو ) بایکدیگر بودند . پس از شمه ای صحبت های متفرقه ( اسپه نلوچیو ) برای اینکه بقول خود وفادار مانده باشد به ( زیبا ) گفت :

ظهر امروز بمنزل یکی از دوستان بنهار دعوت دارم و هم اکنون میروم خدا حافظ ؟  
( زیبا ) گفت :

- تاظهر خیلی مانده و موقع نهار نیست . عیمی ندارد . گذشته از نهار صحبت لازمی هم داریم که قبلا باید بآن بپردازیم . زودتر بروم بهتر است .

( اسپه نلوچیو ) پس از ادای این کلمات از منزل خود بیرون رفت و اندکی بعد بمنزل ( زیبا ) مراجعت نمود و نزد معشوقه شتافت . زن ( زیبا ) او را باطاق بردولی طولی نکشید که ( زیبا ) دق الباب کرد و بخانه ی خود برگشت . زنش بمشاهده ی این حال چنین وانمود کرد که سخت مشوش گردیده و ( اسپه نلوچیو ) را در صندوق مخفی نمود و خود از اطاق بیرون رفت . ( زیبا ) وارد منزل شد و بزنش گفت :

عزیزم موقع نهار است ،  
- بله ، هم اکنون نهار می آورم .  
( زی پا ) گفت :

( اسپی نلوچیو ) نهار را منزل یکی از دوستانش مهمان است و زنش در خانه تنها است .

برو کنار پنجره و او را صدا کن که تنها نماند و باید بامانهار بخورد .  
زن ( زی پا ) که چاره ای جز اجرای دستور شوهرش را نداشت چنان کرد و طولی نکشید که زن ( اسپی نلوچیو ) از در در آمد و سلام کرد .

( زی پا ) با احترام وی از جا برخاست و صندلی تعارف او نمود و آهسته بزن خود گفت که به آشپزخانه برو و خود دست مهمان خوشگل را گرفته به اطاقی که صندوق در آن بود راهنمایی کرد و بمحض اینکه هر دو وارد اطاق شدند ( زی پا ) در را از پشت بست . زن ( اسپی نلوچیو ) بمشاهدهی این احوال دچار بدگمانی شد و با حیرت تمام گفت :

- آقای ( زی پا ) ، این چه حرکتی است که از شما سر میزند و چرا در رامیندید؟ مگر منظور بدی در حق من دارید ، آیارسم دوستی اینست که زن رفیق خود را با طاق خلوت خود می آورید !

( زی پا ) به صندوقی که شوهر آن زن در آن بود نزدیک شد و همانظوری که دست بانورا بدست داشت چنین گفت :

- خانم عزیز ، قبل از اینکه نسبت بمن خشمگین شوید ، بسختم گوش دهید . من شوهر شما را ( اسپی نلوچیو ) را مثل برادر خود دوست داشته ام و هنوز هم او مانند برادر من میباشد ، ولی دیروز حرکت خلافی از او دیدم که در عالم دوستی هرگز انتظار نداشتم .

آری دیروز ، رفیق چند ساله ی من و شوهر شما ، آقای ( اسپی نلوچیو ) بازن من مرتکب عمل نامشروعی گردیده و همانطور که با شما همخوابگی میکنند ، باوی همبستر شده است .

دوستی چندساله ی من با او ، مانع از این میشود که بالاتر از آنچه مستحق است . او را معذب نمایم .

لذا تصمیم گرفته ام مقابله بمثل کرده و آنچه او در حق من روا داشته ، درباره اش معمول دارم . او بازن من هم آغوش شده و من هم همین عمل را بازن او انجام خواهم داد تا مساوات برقرار گردد .

اگر امتناع کنید، او را رسوا خواهم کرد. تصمیم دارم که این اهانت را تحمل نکرده و باتو نزدیکی کنم و بطوریکه، با اجرای این عمل، خشم من فرو نشسته و دست به تشبیهات دیگری که رسوائی بار می آورد، نخواهم زد!

زن (اسپی نلوچیو) سخنان پرمغز (زی‌پا) را بترازوی عقل و منطق سنجدید و اعتراضی نتوانست کرد. لذا گفت:

- (زی‌پا) عزیزم، از قرار معلوم باید قصاص جنایت و خیانت شوهرم را من تأدیه کنم. حرفی ندارم ولی پس از ختم عمل، کاری بکن که زنت رشته‌ی دوستی را با من قطع نکند و همانطوریکه من بوی اعتراضی نخواهم کرد، او نیز توهین و تحقیری نسبت بمن روا ندارد!

(زی‌پا) گفت:

- از این جهت آسوده باش، علاوه بر این، پس از پایان کار، جواهر گرانبهایی بتو هدیه خواهم داد که مانند او پیدا نمیشود.

(زی‌پا) این‌بگفت و بانورا روی صندوقی که شوهرش در آن پنهان بود، خواباند و بنازو نوازش‌وی پرداخت!

(اسپی نلوچیو) که از درون صندوق مکالمات آندورا شنیده بود، این بار صدای حرکت و بوسه‌های متوالی آنان بگوشش رسید و از شدت رنج و عذاب بخود پیچید، عشقبازی آندو نفر مدتی بطول انجامید و این مدت در نظر (اسپی نلوچیو) قرنی جلوه نمود و چنان در رنج و شکنجه‌ی روحی افتاده بود که نزدیک بود قالب تهی کند. ولی اندک‌اندک از شدت غیظ و هیجانش کاسته شد زیرا در اثر تفکر، متوجه شد که سر آغار این عذاب روحی و بنیان گذار این احوال، خود او بوده و در حقیقت رفیقش ظلم و ستمی در باره‌ی او روا نداشته بلکه در ارتکاب این عمل، مروت و مساوات را رعایت کرده است.

لذا تصمیم گرفت رشته دوستی خود را با (زی‌پا) قطع نکرده و همچنان در مودت و رفاقت خود با وی استوار باشد.

(زی‌پا) تا آنجائیکه دلخواهش بود، از زن او کام‌دل گرفت و چون از روی صندوق پائین آمد، زن (اسپی نلوچیو) هدیه‌ی معهود را تقاضا نمود.

(زی‌پا) بجای جواب، در اطاق را باز کرد و زن خود را بدرون خواند و گفت:

- این صندوق را باز کن !

زنش در صندوق را بلند کرد و سرو کله‌ی (اسپی نلوچیو) نمایان گردید  
بمشاهده‌ی او . آه از نهاد هر دو زن بر آمد و (زی‌پا) رو به زن او  
نموده گفت :

- جواهری که بشما وعده کرده بودم این است ؟

(اسپی نلوچیو) با تانی از صندوق خارج شد و با گشاده روئی به  
(زی‌پا) گفت :

- (زی‌پا) دیگر راحت شدیم ، همانطوریکه یکدقیقه قبل بزخم میگفتی ،  
دوستی ما همچنان پایدار و مودت مان استوار خواهد بود . رشته‌ی علاقه‌ی  
ما از هر جهت مستحکم و از تمام جهات توافق کامل بین ما حکم فرما بود . تنها  
اختلافی که داشتیم ، زنان ما بودند . اینک برای اینکه از هر حیث یکدل و  
یک‌جهت شویم ، زنهای خود را نیز وارد شرکت کنیم تا دیگر اختلافی در زندگی  
نداشته باشیم !

(زی‌پا) پیشنهاد رفیق خود را پسندید و موافقت خود را اعلام کرد .  
آن‌گاه هر چهار نفر سر میز غذا نشستند و با خنده و شادی بصرف طعام پرداختند .  
از آن پس ، هر یک از آنها دو شوهر داشتند و هر شوهری دارای دوزن بود و  
هیچ‌گونه اختلاف و مراغه‌ای بین آنها بوجود نیامد !

## ۹

### ماجرای مو حش از باب میمون

قسمت آخر داستان مزبور . یعنی رفع اختلاف آندو مرد و شرکت  
آنها در مورد زنهای خود ، موجب خنده و تفریح شنوندگان گردید . ملکه  
که در آن روز قصه سرائی نکرده بود . چنین شروع به حکایت کرد .  
- دوستان نازنین و عشق پیشه‌ی من ، (اسپی نلوچیو) بطوریکه مستحق بود  
به سزای خود رسید و (زی‌پا) بطور شایسته‌ای او را تأدیب و تنبیه کرد .

قصه‌ی من شامل حال شخصی است که بدست خود ، خویشان را به زحمت انداخت ، این شخص طبیب بی خبری بود که از (بولونی) به (فلورانس) آمده بود . امثال او در شهر ما فراوان دیده میشود . دسته‌دسته جوانان بشهر (بولونی) میروند و پس از مدتی اقامت در آن دیار ، با عناوین دکتری ، طبابت ، قضاوت و امثال آن ، بفلورانس برمیگردند . بالباسهای فراخ و ارغوانی ، پوست سنجاب و سایر تزئینات گوناگون ، در دیار ما خود نمائی میکنند که بحمدالله ، نتایج تحصیلات و تحقیقات و مطالعات آنها ، همه روزه بر مردم این سامان مبرهن و دانش و بینش‌شان بر همگان مدلل می‌شود !.. القصه ، قهرمان داستان من یعنی آقای (سیمون داویلا) که از حیث ثروت موروثی غنی تر از فهم و دانش بود ، بسا جامه‌ی ارغوانی و کلاه منگوله دار خود وارد این شهر شد . بطوریکه ادعا میکرد ، تحصیلات خود را در علم طب بیابان رسانیده بود و چون وارد دیار خود گردید ، در کوچه‌ای که امروزه به « بوته‌ی خیار » مشهور است منزل گرفت .

دکتر (سیمون) هنوز تازه وارد شده بود که اعمالش موجب شهرت وی گردید . این شخص در سر راه خود هر کس رامی‌دید مورد بازپرسی قرار میداد . مثل اینکه میخواست اعمال و حرکات مردم را بررسی نموده و از این راه به تشخیص بیماری‌های آنان موفق گردد .

جوابی را که هر کس پرسش وی میداد ، یادداشت مینمود و بذهن میسپرد . در میان کسانی که بحد کامل مورد آزمایش این طبیب قرار گرفتند دو تن از همسایگان او ، یعنی آقایان (برونو) و (بوفالماک) نقاشان مشهور شهر ما که خوانندگان عزیز داستان از عملیات آنها را قبلاً مطالعه کرده‌اند بیش از دیگران توجه دکتر (سیمون) را جلب نمودند .

قیافه و حرکات آنها نشان میداد که با وجود تهی‌دستی همیشه شاد و خرم بی‌غم و اندوه میباشند .

(سیمون) از این مسئله‌ی بغرنج بحیرت افتاده بود و میخواست بهر قیمتی شده ، باین راز بزرگ پی ببرد .

لذا قبل از همه به تحقیق در شغل و حرفه‌ی آنها پرداخت و از گوشه و کنار فهمید که آنها نقاشان بیچاره‌ای بیش نیستند و از این جهت حیرتش افزون‌تر شد . در اثر تحقیق و تعمق بیشتری ، متوجه شد که این دونفر نقاش در عین تهی‌دستی و بیچاره‌گی خیلی زیرک و هوشیار و دارای مکر و حیل می‌-

باشند . از این جهت در دل گفت که بطور حتم ، از راههای ویژه ای پول بدست می آورند . لذا تصمیم گرفت بهر طوری شده ، با هر دو یابیکی از آنها طرح دوستی بریزد .

اتفاقاً ( برونو ) زودتر در سر راه او قرار گرفت و دکتر ( سیمون ) در نخستین ملاقات متوجه شد که بایک مرد احمق و الاغی سروکار دارد . ( برونو ) نیز از طرز برخورد ( سیمون ) خوشنود بود و دکتر هم از مصاحبت وی احساس فرح و خوشوقتی مینمود . چند بار او را بنهار دعوت کرد و از هر دری با او سخن گفت و بدین طریق دوستی آنها مستحکم شد .

( دکتر ) سیمون در یکی ملاقاتهای دو نفری ، آنچه در دلش میگذشت به ( برونو ) شرح داد و اظهار نمود که از اسرار خوشوقتی و خوشبختی او و رفیقش بی خبر است و زندگی مرفه و توام با خوشی آندو نفر ، برای او مسئله بخرنجی شده و تقاضا کرد تا وی را از رمز زندگی خودشان مطلع سازد . بشنیدن این سؤال حس مسخره بازی برونو تحریک شد و چنین گفت :

- آقای دکتر ، من بهیچ وجه حاضر با افشای راز خود نیستم ولی چون شما از دوستان کم نظیر من میباشید ، مجبورم حقیقت را بشما بگویم .

من و رفیقم بوفالماک اگر بخواهیم از راه نقاشی زندگی بگذرانیم ، درآمدی که از این راه حاصل می شود کفاف پول آب خوردن ما را نمیکند چه رسد باینهمه و لخرجی و خوشگذرانی که ما در پیش گرفته ایم . شاید تصور کنید که ما بدزدی و طراری روزگار میگذرانیم ولی این تصور باطل است . زندگی ما از راه « سیر و گشت » میگذرد و معاشمان از این راه تأمین میگردد .

بدون اینکه ازیت مان بکسی برسد ، آنچه میخواستیم مهیا میکنیم و زندگی خوش و بی دغدغه ای داریم .

دکتر سیمون که از این صحبت چیزی نفهمیده و منظور از سیر و سیاحت را درک نکرده بود ، دچار بهت و حیرت شد و از برونو توضیح بیشتری خواست و بانبیاء و اولیای قسم یاد کرد که رازش را به احدی فاش نخواهد کرد و سرش را بکسی ابراز نخواهد نمود .

برونو گفت :

- ای دکتر عزیز ، آنچه از من سؤال میکنید ، سرمهمی است که بهر کس و ناکس نباید فاش کرد . اگر بدانند که این اسرار ماگورا از پرده بیرون



انداخته و فاش کرده ام. روزگرم سیاه خواهد شد. مرا از زندگی بی بهره میکنند و بکام (ابلیس سن گال) می افکنند. با وجود اینها، دوستی و محبت مثل شما مرد نازنینی، مرا وادار میکنند که با کمال اعتماد و اطمینان به راز داری شما، چگونگی را تشریح نمایم و نگفتنی‌ها را بشما ابراز کنم. ولی باید به تمام مقدسات سوگند یاد کنید که آنچه میگویم نشنیده بگیرید! دکتر (سیمون) با کمال صراحت قسم یاد کرد و (برونو) چنین گفت:

دکتر عزیز، پس گوش کنید مدتی قبل، در شهر مایک جادوگر ماهری بود که از اهالی انگلستان بود و (میچل) نام داشت و او را (میچل انگلیسی) می نامیدند. عده‌ی زیادی از همشهریان ما که اغلب آنها هنوز زنده اند، با او عقد دوستی بستند و چون خواست از شهر ما مراجعت کند، دو تن از شاگردان مجرب و کار آزموده‌ی خود را در آنجا گذاشت و به آنها سفارش کرد که در ارضای تمایلات مردان محترم شهر که نسبت به او نهایت محبت را ابراز داشته بودند، بکوشند. شاگردان مزبور نیز، بنا بدستور استاد خود، در جلب رضایت جوانان دیار ما میکوشیدند و وسیله‌ی ادعیه و طلسمات و احضار ارواح تمایلات عشقی آنها را بر آورده میکردند و مردم قدر شناس و پولدار شهر نیز، بقدر مقدور و نحو شایسته‌ای از زحمات آنان قدر دانی کرده و کمال اعزاز و احترام را در حق آنها و بکار میبردند. جادوگران نیز چون خود را از سر حیث در آسایش دیدند، در شهر ما رحل اقامت افکندند و با بسیاری از بزرگان مادوستی گرم و صمیمانه‌ی پیش گرفتند و در ضمن، از طبقات دیگر اجتماع نیز، از هر صنف و طایفه نیز هوسا خواهان و دوستان زیادی برگزیدند.

القصة، غنی و فقیر، عارف و عامی با آنها یکدل و یک‌جهت شدند. برای جلب رضایت مریدان جدید، قرار گذاشتند که تعداد بیست و پنج نفر از آنها را برگزیده و در هر ماه، در محل ویژه‌ای دو جلسه تشکیل داده و حوائج آنها را سؤال و فی المجلس در ضمیرشان را با سحر افسون درمان نمایند. بدین ترتیب. هر ماه، در حدود پنجاه نفر از حاجت‌مندان به مراد دل خود میرسیدند.

من، (بو فالماک) نیز مانند دیگران در جرگه‌ی دوستان آن‌دو افسون‌گرد درآمده و شبی، به جلسه دعوت شدیم. آقای دکتر، جای شما بسیار خالی بود! ما را به منزل ناشناسی بردند که از حیث زینت و فراوانی

---

و \* - اشاره به لوله‌ی ناودان کلیسا

نعمت رشك بهشت برین بود . به طالارمجللی که ویژه پذیرائی مدعوین بود وارد شدیم و میل و اثاثیه‌ی باشکوه و تزئینات شاهانه‌ی آن چشم مارا خیره نمود . غلامان زرین کمر کنیزان سیم‌پیکر به پذیرائی مشغول بودند ، روی میز بسیار بزرگی از اطعمه و اشربه‌ی گوناگون انباشته بود ، طعام و شراب در ظروف و پیاله‌های طلاونقره صرف میشد ، بمحض اینکه غذای بخصوصی بخاطرمان می‌آمد ، بلافاصله . خدمتکاران ، بسدون اینکه سخن در آن مورد به آنها گفته شود ، در جلو مان می‌نهادند . آهنگ دلپذیزی از چندین نوع آلت موسیقی ، نواهای بهجت انگیز خود را پخش میکرد و ترانه‌های نغزی با صدای دلنشین سراینندگان باموسیقی جانبخش همراهی مینمود . چه شمع‌های رنگارنگی در سرفره نورافشانی میکرد و چه شیرینی‌های لذیذی برای دسر صرف کردیم و چه شراب‌های ناب‌ی در پیاله‌های مرصع پیمودیم ! چه بگویم آقای دکتر ، خیال نکنید که با این لباسهای رنگ و رو رفته و پلاسیده در آنجا نشسته بودیم ، خیر ، بمحض ورود ، خدمت کاران ، کمر به خدمت ما بستند و برای هر کسی ، به اندازهی پیکر و قامتش البسه‌ی بسیار فاخر و مجللی آماده کردند ، بطوریکه هر کس ما را در آن محفل می‌دید ، هر يك را پادشاه کشوری تصور میکرد . چون صرف غذا تمام شد ، بما پیشنهاد کردند که برای سر- گرمی خود ، هر زنی از هر دیاری مایل باشیم برای ما حاضر نمایند ! اگر آنجا بودید ، ملکه ( کانتوفو ) و شاهزاده خانمهای مناطق ( باسک و سودان ) و ملکه ( ازبک ) و ملکه ( نوروکا ) و ( رلین زون ) و ( نارسیا ) را بچشم خود میدیدید ! چه ثمری دارد که يك يك آنها را نام برده و موجب ملالت خاطر شما شوم ؟ خلاصه بدانید که تمام ملکه‌های دنیا . به اضافه ملکه ( چین چیمور ) همان که میان دو پایش شاخ دارد ، در آنجا حضور داشت . القصه ، پس از خوردن شراب و شیرینی و اجرای رقص و آواز ، هر کس به اطاق محبوبه‌ایکه احضار کرده بود وارد شد . اطاق هائیکه به استراحت و نغمه‌ری خانمها و آقایان اختصاص داشت بقدری تمیز و مزین بود که شخص خود را دریکی از غرقه‌های بهشت موعود تصور میکرد ، عطر گیاهان خوشبو که در مطب شما بمشام میرسد در برابر ایهی جانفزای گل و گیاهیکه در گلدانهای متعدد قرار داده بودند در حکم هیچ بود ، آقای دکتر بین خودمان بماند ، هر وقتیکه ما به آن مجلس میرفیم ، موقع استراحت و تفریح من ملکه انگلستان و بوفالماک ملکه‌ی فرانسه رامی طلبیدیم و نمیدانید این خانمهای اشرافی در جلب رضای دل

هم بستر خود چه شیرین کاریها میکردند و چه دلربائیهاروا میدارند !!  
مانیز بقدری با آنها گرم گرفته ایم که هر دو عاشقی دلخسته‌ی ما گردیده  
اند. حالا که دانستید ما دودلداده‌ی تاجدار داریم، به شوق و شعف درونی  
ما پی میبرید و علت خوشی و خوشحالی ما را می‌فهمید، درست فکر کنید،  
آیا اگر از آن دو ملکه‌ی بزرگ، مبالغه‌ی زیادی پول تقاضا کنیم، از انجام آن  
خودداری میکنند؟ گویا اکنون معنی حقیقی این را که گفتیم:

«ما از طریق سیر و گشت زندگی میکنیم.» متوجه شده اید! حالا  
فهمیده اید که زندگی ما نظیر دزدان دریائی است که مال وزن و فرزند مردم را به  
غارت میبرند، با این تفاوت که مازن مردم را پس از استفاده، تصاحب  
نکرده و آنها به صاحب اصلی شان برمیگردانیم. اکنون که اسرار خوشبختی  
ما را فهمیدید، دیگر در این مورد سکوت اختیار نمیکنم و از شما نیز تقاضا دارم  
که گفته‌های مرا نشنیده بگیرید و در این مورد، به احدی چیزی نگوئید!

دکتر ساده لوح که جز به مداوای بیماران نیندیشیده و دامنه‌ی فهم  
و کمالش از دایره‌ی علم پزشکی بیرون نرفته بود، سخنان دروغ (برونوی)  
کذاب را باور کرد و با ایمان راسخ بدل سپرد و دیوانه وار مشتاق شرکت  
در مجالس رویا انگیز آنان گردید. آنگاه به (برونو) اظهار داشت که هرگز  
منکر عوالم عجیب زندگی آنها نبوده و موجبات فرح و شادی همیشگی  
آندورفیک را دریافته است.

ولی از ابراز شوق و علاقه‌ی خود، بشرکت در مجلس انس آنها خود  
داری نمود و تصمیم گرفت، به این زودی، تمنای شدید دل خود را فاش  
نسازد و این موضوع را به وقت دیگر اندازد، از آن روز، دوستی و صمیمیت  
خود را با (برونو) استوارتر نمود و شب و روز، او را به نهار و شام دعوت میکرد،  
دوستی آن دو بقدری مستحکم شد که، دکتر فریفته‌ی او گردید بطوریکه  
بی‌اونمی‌توانست زندگی کند. (برونو) نیز از زندگی مرفه جدید خود در  
جوار دکتر ساده لوح کاملاً خوشنود بود.

برای جلب توجه، دکتر، در اطاق پذیرائی او، يك تابلوی مذهبی  
(کارم) و روی درب کوچه تصویر ظرفی را کشیده بود که هر کس کار ضروری داشته  
باشد، بدون معطلی و سرگردانی، در بزند. همچنین، يك پرده‌ی جنک  
موش و گربه نقاشی کرده بود که به عقیده‌ی دکتر، از شاهکارهای نقاشی  
روزگار بود! هر شب که (برونو) برای صرف شام بمنزل دکتر نمی‌آمد،

صبح اظهار میداشت که شب گذشته ، در جلسه بوده و آنوقت ، شمه‌ای دیگر از لذات بی پایان خود را به دکتربیچاره شرح میداد و عطش وی را به شرکت در جلسات موهوم آنها ، بیشتر میکرد ، روزی که شبان گاهش غیبت داشت ، به دکترب گفت :

-دیشب به جلسه رفتم ، دیگر از ملکه‌ی انگلیس خوشم نمی آید ، لذا ملکه‌ی خان بزرگ مملکت (تاریس) را احضار کردم که اسمش (گومدر) است . دکتربحیرت پرسید :

مقصود از (گومدر) چیست . من تا کنون چنین نامی نشنیده‌ام ؟  
- تعجبی ندارد استاد عزیز ، شنیده‌ام که (پورگرا) و (واناسن) در کتب خویش از این کشور ذکر کرده‌اند !

مقصودت از (پورگرا) و (واناسن) چیست ؟ شاید بیخوابی بقراط و بوعلی سینا دو پزشک باستانی ایران و یونان را بگوئی ؟

والبته نمیدانم . منم از اسامی حکما و پزشکان قدیم اطلاعی ندارم !  
کلمه گومدر بزبان خان بزرگ بمعنی ملکه است . بهر صورت بشما قول میدهم که اگر یک بار این زن زیبا صورت و نیکو شمایل را ببینید ، دست از طبابت و فورمولهای پزشکی کشیده و غلامی او را پیشه‌ی خواهید نمود !

برو و بعضی اوقات چنین کلماتی بر زبان میراند تا آن پزشک ساده دل و خام طمع را بهوس بیندازد و آتش شوق وی را دامن بزند . شبی موقعی که برو و بتکمیل پرده‌ی نقاشی جنگ موش و گربه مشغول بود دکتربسیمون اعجاز قلم شجر آمیز وی را میستود ، خانه خالی از اغیار و آن دو دوست تنها بودند . دکتربسیمون موقع را برای ابراز سررضمیر خود مناسب دید چنین گفت :

- ای برو و ؛ بدان و آگاه باش که درد دنیا کسی را مانند تو لایق دوستی خود نمی دانم و خدا می داند که اگر بدورتین نقاط کشور بروی ، بدون دریغ در پی تو خواهم آمد . حال که از مراتب صمیمیت و یگانگی من نسبت بخود مطلع شدی میخوام موضوعی را که مدتی است مرا رنجه میدارد با تو در میان بگذارم ، از موقعی که صحبت از انجمن‌های شبانه‌ی خود کرده و چگونه آن را تعریف نموده‌ای ، آتشی از اشتیاق در قلب من زبانه کشیده و بقدری مایل بشرکت در آن انجمن شده‌ام که مافوق آن بتصور نمی آید

از خدا پنهان نیست از توجه پنهان کنم که در سالهای اخیر ، در کاکا و نچی کلی که یکی از مجلات فلورانس است ، دختر ماه نظری را دیدم که نظیرش در زیبایی و طنز بازی بجهان نیامده و ملکه انگلیس و فرانسه و سایر کشورها که تو اینقدر تعریف مپکنی ، خاك پای او بحساب نمیآیند . حاضر شدم ده سکه‌ی ( بولونی ) بوی تقدیم کنم تا بحسابش برسم ولی نتیجه‌ای نگرفتم و اینک شب و روز در آتش عشقش میسوزم و آب خوش از گلویم پائین نمی‌رود ! اگر مرا وارد انجمن کنی و موفق به اجضار آن دختر پری پیکر شوم ، قول میدهم که تا زنده‌ام ، حلقه غلامی ات را بگوش کنم و دست از دامن خدمت تو برندارم ، ( برونو ) عزیزم ، بطوریکه ملاحظه میکنی ، من جوان خوش هیكل و زیبایی هستم ، پدرم از ملاکین بزرگ است و گذشته از تحصیلات پزشکی ، جوان هنرمندی هستم که از موسیقی و آواز سررشته‌ی جالبی دارم و می‌توانم در محافل جدی هنر نمائی کنم . هم اکنون ترانه‌ای برای تو می‌خوانم تا بدانی که ادعای من پوچ نبوده و آنچه در تعریف صدای خود میگویم مبالغه نمی‌باشد !

( دکتر سیمون ) پس از ادعای این کلمات شروع با آواز خواندن کرد و چون صدای انکرال صواتش قطع شد ، روبه ( برونو ) نمود و گفت :  
- هان ، صدای مرا چگونه دیدی ؟  
( برونو ) که نزدیک بود دهان بخنده‌ی تمسخر باز کند بهتر ترتیبی بود خودداری کرد و گفت :

- احسنت ، احسنت ، که نوای تو از صدای داود پیغمبر دلنشین تر و از چهچه بلبلان چمن غم‌زد تراست !  
- آری عزیزم ، اگر آوازم را نشنیده بودی آنچه تعریف میکردم نمی‌پذیرفتی !

- کاملاً صحیح است .

- هنوز ترانه‌های دیگر دارم ولی عجلتاً همین يك آواز برای اطلاع تو کافی است .

بهر صورت ، بطوریکه ملاحظه میکنی ، کتابخانه من از کتابخانه تمام پزشکان فلورانس مرتب‌تر و لبا ستم از تمام همکارانم فاخرتر است . لباسی

---

سکه‌های کوچک نقره . مترجم

که در تن دارم ، ده سال پیش دوخته‌ام و در حدود صدلیره‌ی نقره برای من تمام شده است !

حالا بیا و محض رضای خدا کاری بکن که منبهم داخل انجمن شوم . اگر چنین کاری بکنی ، قول میدهم که هر قدر ناخوش شدی برای گمان ترا معالجه کرده و دیناری حق‌العلاج و پول دوا از تو نگیرم !  
(برونو) بدقت سخنان آن جوان احمق را گوش میداد و در دل بسفاهت و بلاهت او می‌خندید و سرانجام گفت :

- دکتر جان ، اندکی روشنائی چراغ را بیشتر کن تا این تا بلوی نفیس را تمام کنم ، بعدش جواب شمارا خواهم داد .

چون پرده‌ی نقاشی جنک و موش و گربه تمام شد ، (برونو) سربسته زانوی تفکر نهاد و مانند کسیکه در برابر مشکل بزرگی قرار گرفته باشد بدریای فکر و اندیشه غوطه‌ور گردید و بالاخره گفت :

- دکتر عزیز ، لازم به توضیح نیست که ترا چقدر دوست دارم و ارادتم نسبت بتو تا چه پایه است ، مراتب علم و کمال و جوانی و زیبایی و هنرمندی تو نیز برای من مثل روز روشن است . نسب عالی و کتابخانه‌ی مرتب و البسه‌ی فاخر و بالاخره آواز دل انگیزت احتیاج به تعریف و توصیف ندارد و شکی نیست که تو لایق‌ترین کسی هستی که وارد انجمن ما بشوی و دختر دلخواهت را احضار و از وصالش کام جان را شیرین نمائی .

ولی با کمال تأسف خاطر نشان میکنم که بدبختانه ، من در آن انجمن نفوذی ندارم که ترا وارد کنم و خودم نیز ، بطور تصادف و اتفاق در آن راه یافته‌ام . ولی محبت های بیکران تو و دوستی بی پایان من نسبت بتو ، مرا وادار به اتخاذ تصمیم دیگری میکنند که اگر شخصاً قدرت کمک نداشته باشم ، ترا راهنمایی کنم تا بیاری خدا ، بتوانی بمقصود بررسی . اینک قبل از اینکه طریق موفقیت را بتو بیاموزم ، لازم است تعهد کنی که از اینمقوله کسی مطلع نشود و این راز کاملاً در پرده‌ی استتار بماند !

دکتر (سیسمون) گفت :

- (برنابو) عزیز ، تو در این مدت مراد درست نشناخته ای . سینه‌ی من صندوقچه‌ی اسرار مردم است ، موقعیکه جناب آقای (گواسپارولو) در حکومت نشین (فرلیم پربولی) قضاوت داشت ، بدون مشورت من آب نمینخورد و بقدری به رازداری من ایمان و ایقان داشت که اسرار نهان خود را بهیچ

کس جز من ابراز نمی نمود . بطوریکه ، موضوع مهم نامزدی خود را با (برگامینا) ، قیل از همه بامن در میان گذاشت ، حالا فهمیدی ؟  
بله ، بله ، حالا که اینطور است منم بتو اعتماد میکنم . پس درست توجه کن و بدان که در انجمن ما ، یک نفر رئیس و دو نفر مشاور هست که هر ششماه ، عوض میشوند .

اول ماه آینده ، نوبت ریاست انجمن به (بوفالماک) میرسد و من هم سمت مشاورت خواهم داشت . اینموقع ، بهترین فرصتی است که میتوانم ترا وارد انجمن کنیم . زیرا ، وقتی (بوفالماک) رئیس و من مشاور او شدم ! هر عملی را میتوانیم انجام دهیم .

لذا ، صلاح کار در اینست که از همین فردا با (بوفالماک) طرح الفت بریزی و از هیچگونه محبت و مودت نسبت بوی کوتاهی نمائی ، چون ترا جوانی شایسته و با محبت ببینند ، شکمی نیست که از ابراز هرگونه خدمت نسبت بتو خودداری نخواهد کرد . من یکی دوبار در مورد تو با او صحبت کرده و محسنات ترا باو تذکر داده ام بطوریکه از دور اذیت خاصی بتو پیدا کرده است . وقتی بر ریاست انجمن رسید ، خاطر جمع باش که رشته‌ی کار در دست من است !

— حرفهای تو بمن قوت قلب داد . اگر رفیق تو ، اشخاص خوش ذوق مثل من را دوست داشته باشد ، قول میدهم که در اندک زمانی او را فریفته خود نمایم ! نمی دانی چه ذوق و هنری در نهاد من بودیعت گذارده شده و چشمه‌ی جوشانی از معرفت و دانش در وجود من جاری است . بخدا اگر تمام اهالی شهر را از این منبع بی انتها سیراب کنم . چیزی از آن کاسته نمیشود .

بدین طریق ، صحبت آندو نفر پایان رسید و (برونو) چگونگی رابطه رفیق خود (بوفالماک) تعریف کرد .

(بوفالماک) که انتظار نداشت باین سهولت ، دکتر جوان بدام فریب (برونو) گرفتار شود . بشنیدن این سخن خوشنود گردید .

دکتر (سیمون) یک لحظه از رویای شیرین : «سیروگشت» فارغ نبود و در نخستین بار فرصت ، با (بوفالماک) ملاقات کرد و با وی طرح دوستی ریخت . مرتباً او را برای صرف غذا بمنزل دعوت کرد و شکمی نیست که (برونو) نیز کمافی السابق از این خوان گسترده بهر مند بود ؟

آندونفر دیگر کمتر به کلبه‌ی خراب خود میرفتند و تقریباً همیشه در منزل (سیمون) احمق بیچاره بودند .

دکتر (سیمون) از هیچگونه پذیرائی در مورد آنها خود داری نداشت ، بهترین غذاها و گواراترین شرابها را برای آنها مهیا میکرد و مفتخواران خوش سلیقه نیز، به بهانه‌ی اینکه در منزل او آزادی کامل دارند . مانند زالو باو چسبیده بودند و باین سهولت نمیخواستند دل از سفره‌ی رنگین وی بردارند . چند روزی بدین منوال گذشت و چون دکتر (سیمون) موقع را مناسب دید ، راجع باصل موضوع لب‌بسختن گشود و آنچه در مورد اشتیاق خویش به ورود در انجمن به (برونو) گفته بود ، به (بوفالماک) بیان نمود .

(بوفالماک) بشنیدن اظهارات وی اخم بابرو افکند و رو ترش کرد و بایک خشم ساختگی روبه (برونو) نمود و گفت :

-ای احمق بیخرد ! اگر خدای (پاسی نیانو) تمنای تو نمیشد ، هم اکنون چنان مشت به صورت پلیدت می کوفتم که نقش زمین شوی ! ای بدجنس . تمام این حرفها را تو به آقای دکتر نقل کرده ای !

دکتر (سیمون) بدیدن این احوال زبان به خواهش و تضرع گشود و تمام مقدسات را شاهد آورد که موضوع انجمن و کرامات آنرا از کس دیگر شنیده است سپس با کلمات تسلی انگیز و آرام بخش ، و سخنان ملایم و مهربانگیز ، او را ساکت نمود . (بوفالماک) روبه وی کرد و گفت :

-استاد عزیز ، اگر چه شما اهل (بولونی) بوده و به شهر ما روی آورده اید از طرز رفتار و گفتار تان معلوم میشود که مانند بسیاری از هم کران خود ، تحصیلات تان سطحی نبوده و معلومات خود را عمقی کسب نموده و در دانش و بینش یکه تاز عصر و نابعه‌ی دهر میباشید ، سو گندیاد میکنم که در عمر خود ، شخصیتی چنین بارز و دانشمندی چنین پرمایه ندیده و از هیچکس نشنیده ام آفرین به سخن پردازی و مرحبا به نکته‌سنجی شما که مادر دهر همچون شما فرزندی نزاده است !

(سیمون) که از شنیدن تمجیدات او سخت بخود می بالید ، روبه (برونو) کرد و گفت :

- راه و رسم سخن گفتن با مردم شایسته چنین است . چه کسی

---

✽ اشاره بیک پرده‌ی نقاشی کلیسا !



مانند این شخص جهان دیده می توانست قدر هم چون من مرد عالی- قدری را بداند .

حتی تو نتوانسته ای به این زودی به هوش و فهم و دانش من پی برده و نبوغ ذاتی مرا بشناسی!

وقتی تو گفتی که (بوفالماک) در مجامع مردم هشیار رفت و آمد دارد جواب دادم که قطعاً این مرد بزرگ ، فهمیده و گوهر شناس است . حالا متوجه شدی که حق با من بوده است ؟

(برونو) گفت :

- راستی که حق بجانب شما بوده !

دکتر روبه (بوفالماک) نمود و گفت :

- اگر در (بولونی) مرا میدیدی چه میگفتی ؟

در آنجا ، همه کس ، از صغیر و کبیر ، دانشجویان و پزشکان ، بنام من سوگند یاد میکردند . علت این حسن استقبال مردم ، کادانی و سیاستی بود که با عقل و درایت خود بکار می بستم . در موقع محاوره و مکالمه ، هر کلمه ای که از دهانم خارج میشد ، مردم را بخنده در میآورد . ملاحظه میکنی که مردم داری و حسن معاشرت من تا چه پایه بوده است ! وقتی میخواستم از شهر خود به اینجا روی آورم ، مردم شهر دسته دسته به مشایعت من شتافته و از مسافرتم جلو گیری میکردند .

ولی من که تصمیم داشتم به این شهر روی آورده و در املاک موروثی اجساد امقامت نمایم ، به اصرار آنها وقتی ننهادم و راه خود را در پیش گرفتم !

(برونو) پس از ختم کلام (سیمون) روبه (بوفالماک) نموده گفت :

- حالا شنیدی ؟ وقتی بتو میگفتم باور نمی کردی !

به انجیل قسم که در شهر ما هیچ پزشکی در فهم و دانش به پایه ای او نمیرسد و یقین دارم که از این جا تا پاریس ، طبعی به حذاقت و کاردانی او نخواهی یافت . حالا که به شخصیت بزرگ او پی بردی ، باز هم اوقات تلخی کنی . باز هم با شرکت او در انجمن مخالفت نما !

(سیمون) گفت :

- حق با (برونو) است . کسی در این شهر مرا نمی شناسد و قدر مرا

نمی داند . مردم این دیار ، گوهر شناس نیستند و یکمشت آدم ساده لوح و بی

سواد اطراف مرا گرفته اند .

افسوس که در (بولونی) نبودید تا به بینید که دکترها چگونه پروانه وار دور من میگشتند !  
(بوفالماک) گفت :

- میدانم استاد عزیز، وجود شما برای اهل معرفت مغتنم است و من به قدر و قیمت شما پی برده ام. اینکه شمه ای در مدح شما گفتم، قطر دای از دریا و مجملی از مفصل بود.

اینک قول میدهم که تمام قدرت خویش را صرف فعالیت در راه موفقیت خود خواهم کرد تا شما را به جرگه ای خودمان داخل کرده و بعضویت انجمن در آوردم .

(سیمون) بشنیدن این قول و قرار، بی نهایت خوشنود شده و توجهات خود را در مورد احترام و پذیرائی آند و نقاش افزون تر نمود .  
(برونو) و (بوفالماک) نیز از اینکه چنین مرد احمقی به چنگ آورده و میدوشند ، بی نهایت مشعوف بودند .

(بوفالماک) وعده داد که بمحض ورود به انجمن، او را به عضویت جمعیت در آورده و نخستین شب ، کنتس (چی ویلاری) \* را که بقول او ، نجیب ترین و خوشکل ترین افراد بشر بود ، به هم بستری وی احضار خواهد کرد ! دکتر (سیمون) مشخصات آن زن را پرسید و (بوفالماک) در جواب گفت :

- دوست محترم ، این بانوی گرامی کسی است که از حیث شهرت و محبوبیت ؛ در سراسر گیتی زبانزد خاص و عام بوده و در دنیا خانه ای نیست که ذکر خیر و تعریف این زن در آن نباشد ! اگر چه کمتر از خانه خارج میشود ولی هر وقت پای از قصر خود بیرون نهاد ، کوچه و بازار از عطر دلکش پیکر نازنینش معطر میشود ، شبی از شبها که برای شستن پاهایش به کنار رود خانه (آرنو) میرفت ، از در خانه ای شماعپور کرده بود . مسکن اصلی اش در (لاترین) \* است. گاهی افسران و فرات او در حوال و حوش منزل شما رفت و آمد میکنند .

---

\* (چی ویلاری) کشف ترین محله های فلورانس بود!

\*\* اشاره به دهکده ای که در کنار رود (ارنو) است. مترجم

همه‌ی آنها يك تعليمی در دست میگیرند که علامت ویژه‌ی حکومت آن بانو میباشد .

سر کرده گان او در همه جا دیده میشوند و در میان آنها، (بوشونکور) چاق و (سن ترون) و جناب (لاترینگل) و (ژوفوارو) و چندتن دیگر را همه میشناسند . اینها همگی از دوستان شما هستند ولی یقین دارم که حالا اسمشان در ذهن شما نیست. بله جناب دکتر ، بانوی محترمه‌ای که با شما هم آغوش خواهد شد ، دارای این مشخصات است.

بنظر مباداشتن چنین معشوقه‌ی عالیقدری، دیگر، هوس (کاکاوینچی گلی) را از سر خود بیرون کنید ،

دکتر (سیمون) که در (بولونی) متولد شده و در این شهر بزرگ گردیده بود ، هرگز نام چنین زنی را نشنیده بود، با وجود این . سخنان یاوه‌ی (بوفالماک) را باور کرد و بدیدار آن زن موهوم ابراز اشتیاق نمود . چند روزی از این مکالمه نگذشته بود که (برونو) و (بوفالماک) مژده آوردند که وی به عضویت انجمن پذیرفته شده است و تذکره دادند که شب همانروز نوبت تشکیل جلسه میباشد .

دکتر (سیمون) که از فرط وجود و سرور سرازپا نمی‌شناخت ، شرایط شرکت در جلسه را از آنها سؤال کرد و (بوفالماک) جواب داد :

- گوش کنید دکتر ، باید جرأت و شهامت داشته باشید . اگر در این کار شجاعت بخرج ندهید ، نه تنها مقصود حاصل نمی‌شود . بلکه موجبات سرشکستگی ما را نیز فراهم آورد ، حال بشما میگویم که در مقابل چه حادثه‌ای باید جرأت بخرج بدهید . امشب در اواخر شب ، از منزل بیرون آمده و بگورستان (سنت ماری جدید) روی می‌آورید و در نزدیکی آرامگاهی که تازگی بنا شده توقف می‌نمائید . چون نخستین باری است که وارد انجمن میشوید همچنین برای اینکه در نظر خانم کنتس ، شیک و برازنده جلوه کنید بهترین لباس خود را در تن نمائید ، وقتی به کنار آرامگاه مزبور رسیدید . منتظر نماینده‌ی ما میشوید ، جرأت داشته باشید ، در همین اثناء نماینده‌ی ما که بشکل حیوان سیاه پوستی درآمده است ظاهر شده و قصد حمله بشما خواهد نمود . بهیچ وجه بیمی بخود راه ندهید و از حمله‌ی او نهراسید . آهسته بشما نزدیک میشود . از پله آرامگاه پائین بیایید و ناگهان به پشت آن حیوان جستن نموده و سعی کنید دست بپیکر او نزنید در اینموقع مبادا اسم خدا یا

مقدسات را بزبان بیاورید که خطری عظیم دارد ؟  
برای اینکه دست شما به بدن آن حیوان نخورد باید دودست خود را  
صلیب وار بسینه بگذارید ، اگر جرأت چنین عملی را در خود نمی بینید .  
بهتر است از آمدن خودداری کنید . زیرا اگر اندکی غفلت کرده دستورات  
مرا بکار نبرید بضرر خود تان تمام شده و هیچگونه نفعی نیز عاید ما  
نخواهد شد !

دکتر (سیمون) گفت :

شما مرا نشناخته اید . شاید این دستکشها و لباس من سبب شده که  
طور دیگری در مورد من قضاوت کرده و مرا مردی جیون و ترسو تصور کنید  
اگر چنین است کاملاً در اشتباه هستید اگر شجاعت و زور بازوی مرا در  
( بولونی ) می دیدید چنین تصور باطلی و خیال خامی را در مغز خود  
راه نمی دادید !

برای روشن شدن ذهن شما تذکر می دهم که چندی پیش ، موقعیکه  
مشغول تحصیل بودم ، با چند تن از رفقای خود به تعقیب دختری پرداختم .  
این دختر بهیچ وجه حاضر نبود با ما بیاید ، من که چنین دیدم ، با کمال  
جرأت و شهامت بوی جمله ورشده و مانند شیرژیان ، چند سیلی بصورتش  
زده و او را روی بازوان خود گرفته و بمحل مقصود بردم !  
گذشته از این ، شبی ، که جز یک نفر نوکر کسی با من همراه نبود ، از  
قبرستانیکه صبحش زنی را در آن دفن کرده بودند گذشتم ! بخدا قسم که يك  
ذره هم ترس در وجودم راه نیافت و مردانه از کنار آن قبر عبور کردم و پی کار  
خود رفتم !

حالاً دیگر گمان میکنم که نمراتب شهامت و شجاعت من ایمان آورده  
و مرا ترسو و بزدل نخواهید انگاشت ! خلاصه اینکه من مانند پهلوانی خون  
سرد و بیماک هستم ، در مورد لباس نیز ، لباس دکترای خود را که شیکترین  
لباسها است بتن خواهم کرد . گمان میکنم بمحض اینکه قدم در انجمن  
نهادم ، با تحسین و احسنت اعضای آن مواجه شده و در اندک زمانی ، ریاست  
انجمن را بدست با کفایت خویش خواهم گرفت .

خانم کنتس که مرا با این لباس و قیافه و طرز سخن رانی مشاهده کند ،  
بطور قطع و یقین ، مرا مدیر دستگاہ بزرگ و همه کاره خود خواهد کرد .  
راستی که رسیدن به چنین مرتبه و درجه‌ئی عالیّه خوش آیند است و شما ملاحظه

خواهید کرد که من چگونه با گردانی ولیاقت ذاتی خود ، به تمام این کارها موفق خواهم شد !

(بوفالماک) گفت :

-ای دکتر دانشمند ، فرمایشات شما بسیار متین و محکم است . ولی از شوخی گذشته ، باید ب فکر عمل باشید و در ساعت معینه ، در محل موعود حضور یافته و کسی را که بسراغ شما خواهد آمد ملاقات کنید . اگر زودتر بروید بهتر است زیرا هوا رفته رفته سرد میشود و شما پزشکان طاقت سرما را ندارید !

-در این مورد هم اشتباه میکنید، من از آن زمره اشخاص تن پرور نیستم که از سرما باک داشته باشم . اغلب شبها که برای قضای حاجت مجبور میشوم از اطاق بیرون روم ، با همان يك پیراهن و جلیقه که در تن دارم از رختخواب برمیخیزم و پوستین بدوش انداخته ، بدون اینکه لباس دیگری بپوشم ، به حیاط منزل میروم و برمیگردم ! آسوده خاطر باشید که من با کمال شهامت بمیعادگاه خواهم رفت !

نقاشهای دغل باز پس از این مکالمات از منزل دکتر (سیمون) خارج شدند . چون شب فرارسید ، دکتر (سیمون) به بهانه‌ی اینکه کار لازمی دارد و بملاقات شخص محترمی میرود ، لباس دکترای خود را بتن کرد و پس از اینکه با بیانات ساختگی زن خود را متقاعد نمود ، از خانه بیرون رفت و بگورستان روی نهاد . چون بدانجا رسید با نشانیهاییکه ( بوفالماک ) داده بود ، مقبره‌ی معهود را پیدا کرد . از پله‌ی آن بالا رفت و در کنار ستون سنگی آن ایستاد ، هوا سرد بود و باد سوزانی میوزید . دکتر (سیمون) روی سنک مقبره نشست و منتظر حیوان ماند . از طرف دیگر (بوفالماک) که مردی تنومند و قویهیکل بود . ماسک ترس آوری که در آن زمان در تفریحات بکار میبردند بصورت زرد پوستینی را وارونه بدوش گرفت و بشکل حیوان عجیب الخلقه‌ای که بدنش شبیه خرس بود درآمد ، ماسکی که بصورت زده بود دوشاخ داشت که او را هیولای وحشتناکی جلوه گرمیکرد . (بوفالماک) با این وضع و قیافه ، بمیدان جدید ( سانتاماریا ) درآمد و برونو ازدور مراقب او بود تا سرانجام کار بچه منوال شود !

چون بوفالماک از دور دکتر را دید شروع به حرکات عجیب و ترسناک کرد . و در میدان بجست و خیز درآمد و نعره‌های موحشی از دل

کشید . دکتر سیمون بمشاهده‌ی اووشنیدن نعره‌های ترس آورش ، حس کرد که تمام موهای بدنش راست شده و مانند زن ترسوئی ، اندامش به لرزه افتاد .

ولی شوق دیدار انجمن و تصاحب کنتس خیالی بقدری در قلب اورخنه پیدا کرده بود که بهرطوری بود خودداری نمود . بوفالماک پس از مدتی جست و خیز و نعره آرام گرفت و آهسته بمقبره نزدیک شد و در نزدیک دکتر سیمون بیحرکت ماند ، سیمون که هنوز از ترس میلرزید مردد بود که بیشت آن حیوان سوار شود و یا فرار کرده و خود را از این مهلکه نجات بخشد .

چون می‌ترسید که در صورت فرار گرفتار پنجه‌ی قهار آن حیوان شود بالاخره تصمیم گرفت بهرطوری شده بر پشت آن سوار شود . لذا با پای لرزان از پله پائین آمد و زیر لب گفت : خدایا بدام برس !

آنگاه بیشت حیوان جست و طبق دستور بوفالماک دست‌ها را صلیب وار بسینه نهاد . بوفالماک آهسته شروع بحرکت کرد و در حالیکه مانند حیوانات چهار دست و پا راه میرفت ، از قبرستان خارج شد و بطرف قریه‌ی (دام دریپول) روی نهاد .

در خارج این قریه دهقانان چاله‌های بزرگی کنده و آنها را از کشفات و مدفوعات پر کرده بودند تا بمزارع خود بریزند . بوفالماک بآن گودال‌های متعفن نزدیک شد و در برابر یکی از آنها که عمیق تر بود توقف نمود مچ‌پاهای دکتر سیمون را محکم گرفت و بدن او را از بالای سر خود بگودال سرنگون کرد و او را در میان لجن انداخت و پس از آنکه چند غرش نمود ، از آن حدود دور شد و یکسر بطرف چمن‌زاری که برونو کمین کرده بود دوید و خود را به وی رساند . از دور هر دو چشم بگودال انداختند تا به بینند دکتر سیمون احمق و بیچاره چه میکند . از آنطرف ، دکتر بیچاره که خود را در کشفات غرق دید با کراه تمام باطراف جنیندن گرفت تا بلکه از آن گودال تهوع آور خارج شود . بیکرش در اثر آلوده شدن بکشفات سنگین شده و بیچپ و راست می‌افتاد و نمیتوانست از گودال خارج شود ، در اثر افتادن و برخاستن مقداری کشفات نیز بحلقش داخل شده و او را از زندگی بیزار کرده بود !

بوی متعفن مدفوعات او را بفعالیت شدیدی وادار نمود و پس از تقلا و تلاش زیادی بالاخره از گودال بیرون آمد ، بدون اینکه متوجه کلاه خود شود که در گودال غوطه‌ور بود ، در حالیکه بزمین و زمان فحش میداد چاره‌ای جز این ندید که راه خانه‌ی خود را در پیش گیرد .

با آن قیافه وهیدل الوده به کثافت ، افتان و خیزان خود را به منزل رسانید و بشدت تمام دق و الباب نمود . زنش که در اثر شدت صدای درزدن او از خواب پریده بود ، خود را به در منزل رساند و در را باز کرد ، (برنو) و (بوفالماک) خود را بخانه خود رسانیده بودند تا چگونگی برخورد او را با زنش بشنوند .

زن دکتر (سیمون) در را باز کرد و به محض اینکه چشمش به هیکل غرق در کثافت شوهر افتاد ، صدا به فریاد بلند کرد و گفت :

— به! به چه قیافه‌ی قشنگی!! حتماً . دیشب منزل زنان بدکاره بوده ای که لباس دکتری بتن کردی تا برای تو شخصیتی قائل شوند ! اما عجب خوب بحسابت رسیده و هیکلت را به آنچه که لیاقت داشته ای آورده اند ! واقعاً که پس از شك شرافتمندی هستی که با داشتن زن ، شب به منزل زنان بیگانه میروی !

دکتر (سیمون) بهیچ وجه به سرو صدای زنش توجه نداشت و بجای پاسخ به سرزنشها و ناسزاهای وی ، سراپا لخت شده و باشتاب تمام به شستن بدن خود مشغول بود . شستشوی دکتر و غرولند زنش تا نیمه شب ادامه داشت . (بوفالماک) و (برنو) از پشت دیوار خانه‌ی خود ، ناسزاهای زن دکتر را که نثار شوهر خود میکرد شنیده و بقدری خندیده بودند که نزدیک بود بیحال شوند . البته سعی کردند تا صدای آنها بلند نشده و رسوائی بار نیارود و وقتی سرو صدای زن دکتر (سیمون) قطع شد و خوابید ، (بوفالماک) و (برنو) نیز ساعتی استراحت کردند و سحرگاه ، زودتر از هر روز از بستر برخاسته و سینه‌ی خود را بارنگ آبی نقاشی کرده ، لکه‌های بیشمار در بدن عریان خود نقش نمودند . سپس همراه یکدیگر به منزل دکتر رفته و او را در اتاق دیدند . دکتر بمشاهده‌ی آنها ، پیش رفت و از آنان استقبال نمود و تعارف کرد ولی (برنو) و (بوفالماک) ابرو بهم کشیده و با ترشروئی تمام با وی مواجّه شدند . (بوفالماک) با اوقات تلخی تمام گفت :

— ما دیگر باشما سروکاری نداریم و امیدواریم خداوند عالم امثال شما مردم خائن و بدقول را از روی زمین بردارد تا ما ننداما اشخاص شریف و آبرومند پیش سرو همسر رسوا نشوند ! تقصیر ما است که برای خوشی و خوشبختی شما ، خود را به مهلکه انداختیم . اگر فضل خدا شامل حال ما نبود ، هم اکنون جز و اموات بودیم ! بی لیاقتی شما نزدیک بود موجب کمال نکیت و بد

بختی ما گردد .

مامیخواستیم شمارا واردانجمن کنیم ودر اثر بی کفایتی شما چیزی نمانده بود که خودمان را از عضویت برکنار کنند. به بینید چه بلائی سرما آورده و چگونه بدن مارا در اثر ضربات کبود کرده اند !  
(برونو) و (بوفالماک) پس از ادای این کلمات ، سینه‌ی خود را بار کرده و در روشنائی کمرنگ سحر گاهی ، لکه‌های کبودی را که با قلم در سینه‌ی خود نقاشی کرده بودند به او نشان دادند !

دکتر زبان به عذر خواهی گشود و شروع به عجز و لاله نمود و تذکر داد که چگونه او را در گودال کثافت غوطه و رساخته اند . ولی (بوفالماک) بحرف او دویده پر خاش کنان گفت :

- بهتر بود شما را از روی پل به رودخانه پرتاب کنند تا بکلی نابود شوید مگر سفارش نکرده بودم که موقع سوار شدن به پشت آن حیوان ، نام خدا را بزبان نیاورید ؟ دکتر گفت :

- خدا شاهد است که من چیزی نگفتم !

چطور چیزی نگفته‌اید ؟ درست فکر کنید ، نماینده‌ی ما که بصورت خرس درآمده بود اظهار داشت که شما موقع سوار شدن به پشت او از ترس بخود میلرزیدید و بکلی خود را باخته بودید . القصه ، آبروی ما را پیش رئیس و مرئوس ریختید و دیگر محال است شمارا بتوانیم به عضویت انجمن در بیاوریم تصور نکنید که با این همه زجر و شکنجه‌ای که بخاطر شما تحمل کرده‌ایم بهمین سهولت دست از اذیت و آزار شما بر خواهیم داشت ، خیر ، ما باید انتقام کتک‌هائی را که بخاطر خطای شما خورده و تمام بدنمان کبود شده از شما بگیریم .

دکتر (سیمون) بیچاره که هنوز بوی نامطبوع کثافت‌ها از دماغش بیرون نرفته بود ، مجدداً شروع به عجز و التماس کرد و سرانجام آن‌ها را قسم داد که به نان و نمکی که مدت‌ها با هم خورده‌اند ، از آنجا را او صرف نظر کرده و راضی نشوند آبروی او در آن شهر بهبود برود . در ضمن تذکر داد که دوستی آنها کمافی السابق ادامه داشته و شام و نهارشان رو براه خواهد بود .

(برونو) و (بوفالماک) بشنیدن جمله‌ی اخیر ، از تنبیه او صرف نظر



کردند و از آن پس هر وقت پول و غذائی نداشتند ، با کمال سربلندی به خانه ی اومی رفتند و شکم خود را سیر میکردند . بطوریکه شنیدید ، کسانی که از شهر (بولونی) به این دیار می آیند ، اگر هوش و فراستی نداشته باشند ، در این شهر آنها را با نظیر چنین اعمالی باهوش میکنند .

## پایان جلد اول



باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

## مردی که آدم گشت

کتاب بالا از جمله کتب-ی است که در چند سال اخیر عنوان بهترین کتب سال را بدست آورده است . این کتاب علاوه بر اینکه مضمونی بکر و بدیع دارد وضع تاریخی و جغرافیائی همسایه عزیز ما کشور ترکیه را شرح داده و شما با خواندن آن از جزئیات تاریخ سلاطین عثمانی و علل سقوط آن کشور و انقراض پادشاهان آن عثمان پی میبرید . نویسنده کتاب فوق یکی از سفرای فرانسه است که با قلم موشکاف خود یک رشته از ماجراهای تاریخی حقیقی را که منجر بانهدام امپراطوری عثمانی شده در خلال یک داستان عشقی و جنائی شورانگیز شرح داده است .

این کتاب در دو بیست صفحه با قطع مناسب و چاپی عالی و جلد سه رنگ با قیمت پنجاه ریال آماده فروش است

## شکار شبانه یا صبر جو خه

تألیف ویکتور مونیه که در ۴۰۴ صفحه با قطع مناسب و چاپ عالی و جلد سه رنگ چاپ و منتشر شده است در این کتاب میخوانید که چگونه عده ای ناجوان مرد و بیست با فحیح ترین و ناجوان مردانه ترین وضعی بمبارزه جوانی پاک و با ایمان برخاسته و چگونه دختر کی زیبا و عقیف بنا را با بشکنجه های سخت و هولناکی دوچار شده است .

سرانجام چه میشود ، بدیهی است که ح-ق پیروز و قاتلین و دزدان محاکمه و حق بحق دار میرسد ولی آنچه مسلم است و می توانید حدس بزنید اینست که ماجرای شورانگیز این کتاب چنان در قالب بکر و بدیعی تنظیم و تقدیم شده و آنچه چنان شمارا شیفته و فریفته و مسحور میکند که بدون شك مدت ها از تحت تاثیر آن بیرون نمیروید . مطمئن باشید که در میان صدها کتاب به شیوائی کتاب فوق بدست نیاورید زیرا کتاب مذکور هم عشقی و هم پلیسی و هم جنائی است . بخوانید تا بصدق گفته ما ایمان بیاروید .

## « گوشه های تاریک لندن »

یک داستان پلیسی و پرمعنی بی نظیر که در اندک زمانی قریب چند میلیون نسخه آن در اروپا و آمریکا بفروش رسیده است این کتاب انقدر جذاب و شیرین و سرگرم کننده است که در تمام مدت قرائت آن بکلی از خود بیخود میشوید نویسنده این کتاب با نوشتن آن پرتیراژ ترین کتب پلیسی سال ۱۹۴۸ را تقدیم دنیا کرده است این کتاب در ۲۸۰ صفحه با قطع مناسب و چاپ اعلا بقیمت ۵۰ ریال از طرف این بنگاه منتشر شده است .

## « سایه شب »

در میان یک هزار کتاب پلیسی که در مدت چند ماه منتشر شده کتاب فوق عنوان کتاب فعال را بدست آورده است این کتاب دارای صحنه های وحشت انگیز و مخوفی است که خواندن آن موی بر اندام انسان راست میکند . نویسنده کتاب عقیده دارد که نوشته فوق بهترین اثر اوست و شما نیز وقتی که خواندید تصدیق خواهید کرد که ادعای بیچائی نکرده است در خوبی این کتاب همین بس که بفاصله مدت کمی بچند چاپ رسید و چاپ اخیر غوغائی در انگلستان بپا کرد . این کتاب در ۴۱۲ صفحه با قطع مناسب بقیمت ۷۰ ریال از طرف این بنگاه منتشر شده است .

## « تاراس بولبا »

بدون شك همه آن هائیکه با نوشته های گوگول نویسنده بزرگ و عالیقدر روسی آشنا هستند تاراس بولباشاهکار او را خوانده اند . از ذکر موضوع داستان میگذریم آنچه که ما اینک تقدیم شما میکنیم همان کتاب است که با قطعی مناسب و چاپی عالی و تصاویر و تابلوهای رنگی که تمام از آثار قلم بزرگترین نقاشان جهان است تقدیم شما میشود از خواندن آن گذشته تماشای تابلوهای این کتاب آنقدر مسحور کننده است که مدت ها شمارا مشغول خواهد کرد و ما میتوانیم ادعا کنیم که هنوز در مطبوعات فارسی کتابی بدین زیبایی و شکلی تهیه نشده است .

بها ۷۰ ریال

## بوسه خونین

بوسه‌ای که از آن خون میبارد ! بوسه‌ای که در عین شیرینی شرری بحان میاندازد و خاکسترمی کند ! این کتاب ماجرای زندگانی زنی زیبا و طناز است که در زیر لفاف و جاهت و طنازی بفرجیع ترین اعمال بشری دست میزند قتل‌ها میکند ، آدم‌ها میکشد ، و در نهایت قساوت قلب و بی رحمی چنان خانواده‌ها را نابود می‌کند که باعث وحشت خواننده میشود نویسنده عقیده دارد که موضوع داستان حقیقی است اما وقتی که شما آن را می‌خوانید نمی‌توانید باور کنید که در این دنیا زنی آنقدر قسی القلب و بیرحم وجود داشته باشد این کتاب یک مرتبه توسط این بنگاه چاپ و بفاصله کمی تمام نسخ آن خریداری و نایاب شد و اینک چاپ دوم آن با قطع بهتر و وضوح مناسب تری بقیمت ۳۵ ریال تقدیم شما میشود .

## اسرار شعبده بازی

این کتاب پرده از روی علم شعبده بر میدارد و شما با خواندن آن اگر شعبده باز نشوید بدون شك آنقدرها از این علم بهره میگیرید که بتوانید از دیدن شعبده‌های دیگران بشگفت و اعجاب فرو نروید در کتاب فوق‌ضمن مطالعه سرگذشت ربرت هودن استاد شعبده بازان دنیا آنقدر بمطالب سرگرم کننده بر میخورید و آنقدر مطالب ندانسته فرامی‌گیرید که بعد از مطالعه کتاب شخصا احساس می‌کنید خیلی بر معلوماتتان اضافه شده است بدون شك همه آن اشخاصی که باین علم علاقه دارند کتابی بهتر از کتاب مذکور بدست نمیآورند. این کتاب با قطع خوب و چاپ عالی و قیمت مناسب در اختیار شما است مستقیماً بمانر اجمه کنید .

## ملا نصر الدین

ملا نصر الدین را همه می‌شناسند . یعنی نه تنها مردم ایران با او آشنائی دارند بلکه همه مردم دنیا ایمان و علاقه مخصوصی باین مرد بذله گو و ظریف که در لباس شوخی مطالب بکرو بیدیعی تحویل اجتماع داده و در تهذیب اخلاق مردم کوشیده است دارند .

فرقی که کتاب حاضر با چاپ های سابق دارد اینست که این کتاب از يك کتاب انگلیسی ترجمه شده و ذوق و ظرافت مردم اروپا نیز در تنظیم آن بکاررفته است شما ممکن است که در این کتاب بیکی از داستان های ملا بر بخورید که بذهن و گوشتان آشناست .

اما این داستان آن چنان با ظرافت تنظیم شده و آنقدر شیوا برشته تحریر در آمده که باعجاب فرو میروید ماجراهای این مرد شوخ و بذله گو در قالب کنایات اروپائی برای مدتی شمارا سرگرم میکند . با قطع مناسب و چاپ عالی و تصویرهای دیدنی از طرف این بنگاه چاپ و منتشر شده است .

## آلامد

بدون شك آنهائی که بقلم سحر آقای حسینقلی مستعان نویسنده بزرگ معاصر آشنا هستند میدانند که او در این کتاب چه چیز برشته تحریر آورده و چه گونه ادای مضمون کرده و داد سخن داده است .

نویسنده با قلم موشکاف خود زندگانی (آلامد) را که آنقدر در میان دختران و پسران امروزه ماهوا خواه دارد شرح داده و در خلال يك ماجرای عشقی شورانگیز بزرگترین درس اخلاق را به جوانان و دوشیزگان داده است . این کتاب در صد صفحه با قطعی مناسب و چاپی عالی و پشت جلد رنگی بقیمت ۲۵ ریال در دستر شماست در تهران از خسود ماو در شهرستانها از نمایندگان های بنگاه مطبوعاتی گوتنبرك ایشیاع فرمائید.

# دکامرون

ژان بو کاپیو

حاوی:

یکصد حکایت فرح انگیز

ترجمہی:

حبیب شنوقی

جلد دوم



از انتشارات بنگاہ مطبوعاتی کوئٹہ

باشگاہ ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

تہران - چاپ زندگی

## آمیزش خطرناک

خوانندگان عزیز، دیگر لازم به توضیح نیست که بشنیدن این داستان تفریحی، شنوندگان چقدر خندیدند! خانمها بقدری خندیده بودند که تا آخر داستان، اشک از دیده‌ی آنان فرومیریخت. (لورت) ساکت شد و (دی-یونه) فهمید که نوبت وی فرار رسیده است، لذا چنین شروع بسخن نمود:

یاران نازنین من، مسلم است که هر کس از شنیدن حيله گری دیگران سرگرم میشود و بهجت و سروری در دلش پدیدمی آید. باوصف اینکه داستان های مسرت بخش شما در دل شنوندگان اثرات نیکی از وجود سرور باقی گذاشته، تصور میکنم که قصه‌ی من بیش از آنها موجب خوشوقتی و انبساط خاطر شما گردد.

قهرمان حکایت من در حيله گری از امثال خود گوی سبقت رار بوده و در حقیقت سرآمد اقران خود میباشد، سابقاً رسم چنین بود و شاید هنوز هم بدین طور رسوم باشد که در بنادر تجارتي، موقعیکه کشتی حامل مال التجاره وارد بندر میشود، بازرگانان، کالای خود را از کشتی پیاده کرده و در محل سر پوشیده‌ای که «گمرک» نام دارد، جمع میکردند.

سپس مامورین اداره‌ی گمرک، کالای هر تاجری را در دفاتر ویژه ثبت و ورقه‌ای شامل نوع جنس و مقدار یا تعداد و صاحب آن، به مالک کالاها تسلیم نموده، همین کالا را در انباری مقفل کرده و کلیدش را به تاجر تقدیم میداشتند تا پس از انجام تشریفات قانونی و پرداخت حقوقی معینه، بتواند اموال خود را به هر کجا که دلخواه اوست انتقال دهد.

دلالتها که واسطه‌ی معاملات تجارتي میباشد، معمولاً محرم اسرار بازرگانان بوده و از کم و کیف مال التجاره و نوع و بهای آن اطلاع دارند

و بدین طریق ، در موقع لزوم می توانند ، اجناس را قیمت گذاری نمایند و آنها را با اجازهی صاحبش بفروشند یا دیگر عملیات تجارتنی را انجام دهند .

چون بندر (پالرم) یک بندر تجارتنی بود ، ورود و خروج و خرید و فروش کالای تجارتنی در آنجا نیز کاملاً رواج داشت .

در این شهر ، گذشته از هر طبقه و صنفی ، گروهی از بانوان بسیار خوشگل و دلربا بسر میبردند که از حیث زیبایی سنگین و از لحاظ اخلاقی بسیار سیاه میباشند .

ظاهر این زنان بقدری آراسته است که هر کس آنها را به بیند ، تصور میکند که در عفاف و پاکدامنی بی نظیر و در تقوی و پرهیز کاری بی عدیل میباشند .

ولی این زنان بدجنس ترین و حیله گرترین جنس خود هستند! آنها وسیلهی دلالت های ویژه ، به هویت و مقدار ثروت بازرگانانی که وارد بندر میشوند اطلاع پیدا کرده و در مواقع بخصوص ، بنام یک زن عقیف و پاکدامن ، سر راه آنها سبزشده به لطایف الحیل آنان را فریفتهی خود ساخته و تا آنجائیکه مقدور است ، آن پیچاره های از همه جا بی خبر را میدوشند .

در این گیرودار عشق و شهوت . گاهی اتفاق می افتد که بازرگان بدبخت به چنگ زن پرمکر و تزویری گرفتار آمده ، تمام یا قسمت مهمی از مال خود را از دست میدهد . چه بسا تاجر بی خبر که کلیدی دارائی خود را در راه این ماسارهای خوش خط و خال بیاد فنا داده و از هستی ساقط شده اند !

چندی پیش یکی از همشهریان جوان ما که (نیکولوداچین یانو) نام داشت ولی او را به لقب (سالابائت) صدا میکردند ، این جوان از طرف تجاری که در بازار مکاره ی (سالرن) مقداری قبض پشم پیش خرید کرده بودند ، به بندر (پالرم) اعزام شده بود که در آنجا ، پنبه ها را که معادل پانصد (فلورن) ارزیابی شده بود از گمرک ترخیص و حمل نماید .

(سالابائت) در اندک زمانی عملیات اداری ترخیص کالا را انجام داد و چون خیالش از این حیت آسوده شد ، دل شوریده اش او را بشهر کشانید و تصمیم گرفت اندکی در آن بندر زیبا و پر جمعیت خود را سرگرم نماید .



یکی از دلالت‌های محبت که پیرزنی عفریته بود، از ورود او آگاه شد و رسیدن چنین طعمی لذیذی را به یکی از زنان بدکاره که مادام (بلانش فلور) نام داشت گزارش داد.

مادام (بلانش فلور) فرصت را از دست نداد و با هفت قلم آرایش، درحالی‌که خود را مانند زنان درجه‌ی اول شهر آراسته بود، براهنمائی دلالت، سرراه آن جوان سبزشد و گوشه‌ی چشمی بوی نشان داد.

(سالابائت) وی را دید و دردل به حسن و جمال او تحسین کرد و بر قدرت

خدا که چنین موجود کامل‌العیاری آفریده است، آفرین خواند.

(بلانش فلور) که او را بخود متوجه دید، دیگر از آن حدود دور شد

و فردای آنروز، مجدداً به بیانه‌ی خرید اجناس، همراه پیرزن که ظاهراً کنیز وی معلوم میشد، به محل دیروزی شتافت.

(سالابائت) نیز که بخاطر دیدار وی به آنجا آمده بود، او را دید.

باز هم نگاه‌های عاشقانه‌ی آن زن بد کردار، توجه آن جوان را جلب کرد.

ولی بتصور اینکه وی از بانوان سرشناس و متشخص آن شهر است. جرأت ابراز عشق و محبت نمی‌کرد.

روز سوم نیز بهمین طریق سپری شد. در نتیجه‌ی این ملاقاتها، آتش

عشق (سالابائت) روشن شد و معشوقه‌ی سنگدل که علائم دلدادگی را در

قیافه‌ی او مشاهده می‌کرد، کم‌کم، از دیدار او خودداری نمود و در نتیجه،

شعله‌ی شوق جوان افزون‌تر شد و به تعقیب وی پرداخت. دیگر فکر

مال‌التجاره از خاطرش بیرون رفت و فکر و ذکرش متوجه معشوقه‌ی گریز

پا گردید.

مادام (بلانش فلور) که موقع را برای اجرای نقشه‌ی خود مناسب

دید، روزی، دلالتی محبت را بسراغ آن جوان فرستاد و پیام داد که از

عشق اوتاب و توان از دست داده و شب و روز، فکری جز او در سر ندارد. در

ضمن تذکر داد که چون از خانواده‌ی محترم آن شهر و دیار است، نمیتواند

درانظار با او ملاقات نماید.

(سالابائت) پیام معشوقه را با خوشحالی بی‌نهایتی استماع کرد و

خاطر نشان نمود که عشق او نسبت به بانوی وی صد چندان بیشتر است

بطوریکه بکلی قرار و آرام از او سلب شده و روزگارش سیاه و زندگیش تپاه

گردیده است.

پیرزن که اشك بچشم آورده بود، دست به جیب برده و حلقه‌ی انگشتری بیرون کرد و گفت که این انگشتر را بانویش برای او هدیه نموده است.

(سالابائت) باشوق و شغف انگشتر را گرفت و آنرا بچشم مالید و دفعات مکرر بوسه زد و در انگشت خود جای داد. سپس به پیشنهاد پیرزن، قرار شد آندو عاشق و معشوقه، در یکی از حمام‌های کنار دریا باهم ملاقات کنند.

(سالابائت) با خوشحالی تمام پیشنهاد وی را پذیرفت.

پیرزن از اوجدا شد و بخانه‌ی (بلانش فلور) روی آورد و چگونگی را با وی در میان نهاد.

دوروز بعد، پیرزن مجدداً بسراغ جوان رفت و اطلاع داد که روز دیگر معشوقه‌اش در یکی از اتاقهای حمام دریائی منتظر او خواهد بود.

(سالابائت) بدون اینکه از این مقوله سخن به کسی بگوید، روز موعود و در ساعت مقرر، بطرف میعادگاه روی نهاد. بمحض اینکه بدانجا رسید، دو کنیز جوان به استقبالش شتافتند. یکی از آن کنیزها، يك تشك بزرگ و نرم و دیگری سبیدی محتوی اشیاء گوناگون بسر گذاشته بودند. با اشاره‌ی چشم (سالابائت) را پیروی خود خواندند و چند قدم دورتر، در کنار در اتاقی ایستادند، در باز شد و کنیزان وارد شدند. تشك را روی مفرشی تمیز و زیبا انداخته و دولحاف ابریشمی ظریف روی آن پهن کردند. سپس دو متکای خوشرنگ در بالای تشك قرار داده. آنگاه لخت شده بحوض کوچکى که در آنجا بود وارد شده و به شستن و تمیز کردن آن پرداختند. در این اثناء (بلانش فلور) باتفاق دو کنیز دیگر وارد اتاق حمام شد و با جلال و شکوه خاصی خودنمایی کرد. بلافاصله به جوان خوش آمد گفت و او را بسینه فشرد و سرور ویش را غرق بوسه نمود و گفت:

مغیر ممکن بود کسی جز تو بتواند مرا بچنین کاری وادار و باین طور امکانه بکشاند.

آری عزیزم، عشق تو سبب شد که من کسیکه تا کنون با هیچ نامحرمی روبرو نشده و جز کانون خانوادگی به جایی نرفته است با کمال بی پروائی به چنین محل دور افتاده‌ای روی آورده‌ام!

سپس لباس حریر نازک خود را از تن بیرون کرد و به (سالابائت) نیز

اشاره نمود تا خود را از سنگینی لباس برهاند . آنگاه دست او را گرفت و هر دو داخل حوض شدند .

(بلانش فلور) صابون معطری که بوی مشک از آن بر میخواست بدست گرفت و شخصاً به شستشوی بدن آن جوان پرداخت و سپس کنیزان بدستور وی بشتن پیکر بلورین وی پرداختند . چون از نظافت و فراغت حاصل شد کنیزان دوحوله‌ی سفید و لطیف آورده و هر یک را بشانه‌ی یکی از آندو افکندند . حوله‌ها با عطر دلکشی معطر شده بود بطوریکه صحن اطاق از بوی مطبوع آن پر شد . کنیزان عاشق و معشوق را از حوضچه بیرون کرده و حوله‌های آنان را عوض کردند و آنان را روی تشک نرم و تمیز بردند . آنگاه چند شیشه‌ی گلاب و عطر گل و یاسمن از سبد بیرون آورده و آندو را کاملاً عطر آگین نمودند . آنوقت شراب و میوه آماده ساختند تا آندو نیروی کامل بگیرند .

(سالابائت) خود را در بهشت موعود میپنداشت و چشم از آن زن که بر استی لعبتی شهر آشوب بود بر نمی‌داشت و در دل دعا می‌کرد که کنیزان از اطاق خارج شوند تا بتواند با آسودگی تمام به مراد دل برسد و کام از این زیبا منظر و حوری پیکر بگیرد .

در همین حال (بلانش فلور) به کنیزان اشاره نمود تا آنها را تنها بگذارند و چون کنیزان خارج شدند ، آندو بهم در آویختند ساعتی ، فارغ از هر فکر دیگر ، به عیش و کامرانی پرداختند تا اینکه ، (بلانش فلور) موقع را برای رفتن مناسب دید . آندو از رختخواب برخاسته و لباس پوشیدند .

(بلانش فلور) کنیزان را آواز داد تا آب‌عطر آمیزی آماده کرده و هر دوسو صورت خود را صفادادند . آنگاه به (سالابائت) گفت :

- با اجازه‌ی تو ، امشب ترا بمنزل خود دعوت میکنم . اگر دعوتم را

بپذیری موجب کمال مسرت من خواهد بود !

جوان که غلام زیمائی و طننازی وی شده بود ، دعوت او را از جهان و

دل پذیرفت ،

(بلانش فلور) از او خدا حافظی کرد و بمنزل خود رفت و دستور دادشام

مفصلی تهیه کنند و خود به آرایش پرداخت . پاسی از شب گذشته ، (سالابائت) بمنزل وی روی آورد ،

(بلانش فلور) با کمال اعزاز و احترام او را استقبال کرد و با گرمی

تمام باطاق برد .

بساط بزم گسترده شد و شراب و شیرینی مهیا گردید . و بلافاصله شام مطبوعی سرمیز آوردند و صرف شام در محیط بسیار گرم و عشق آمیزی سپری شد .

(بلانش فلور) کنیزان را مرخص نمود و دست (سالابائت) را در دست گرفت و به اطاق خواب برد . بوی عطر و ریاحین فضای اطاق را پر کرده بود . در گوشه ی اطاق ، تخت خواب مجللی بنظر میرسید که روی پرده آن تصویر مرغان خوش خط و خال قبری جلب توجه میکرد . در طرف دیگر اطاق ، چندین دست لباس بسیار نفیس زنانه درجا لباسی بنظر می رسید . میل و اناث اطاق بسیار مرتب و شاهانه بود بطوریکه (سالابائت) پیش خود خیال کرد که بازن ثروتمندی از طبقه ی اشراف سروکار دارد . وی نمیخواست شایعاتی را که درباره ی آن زن شنیده بود ، باور کند و اگر هم در مورد عفت او مشکوک بود ، هرگز تصور نمی کرد که غرض سوئی در حق او داشته باشد . القرض آشب را با کمال خوشی و شادکامی گذراند و هر چه از چشمه ی جوشان وصل وی برخوردار میشد ، تشنگی اش افزون ترمی گردید .

تا اینکه سپیده ی صبح دمید و آن دو از رخت خواب بزرگ آمدند . (بلانش فلور) کمر بند تشنگی که از نقره بافته شده بود و کیسه ی ظریفی بکنارش بود به کمر آن جوان بست و گفت :

- عزیز دلم ، همانطوریکه قلبم و خودم در اختیار تو است ، خانه وزندگیم نیز بتو تعلق دارد ، آنچه میخواهی بردار و برو ! (سالابائت) مجدداً وی را در برگرفت و بوسه بر سر و رویش زد و آنگاه خدا حافظی نمود و در پی کسب و کار خود رفت .

از آن پس ، دفعات مکرر به منزل معشوقه آمد و بدون اینکه دیناری خرج کند ، کام جان را از وصل معشوقه شیرین نمود تا این که روزی ، مال التجاره ی خود را به مبلغ قابل توجهی وجه نقد بفروش رسانید . (بلانش فلور) که در بازار همدستانی داشت ، از این معامله مطلع شد . شبی که (سالابائت) به منزل وی آمده بود ، (بلانش فلور) بیش از سایر اوقات باوی گرم گرفت .

بقدری در ابراز محبت و عشق بازی حرارت نشان داد که گوئی قصد داشت در آغوش آن جوان زندگی خود را تباه نماید . (سالابائت) از همه جا بی خبر ، بتصور این که آن زیباصنم بر آستی شیفته ی جوانی و خوشروئی او گردیده ،

نوازش‌های ویرا متقابلاً پاسخ میداد. (بلانش فلور) دوپیه‌ای نقره‌ای بزرگ را که مورد توجه آنجوان گردیده بود بوی هدیه نمود ولی (سالابائت) که تا آنشب چندین هدیه که بهای آن‌ها بالغ بر سی فلورن طلا بود با اصرار تمام قبول کرده بود بدون این که در عوض اینهمه احسان پاداشی به معشوقه داده باشد، از پذیرفتن گلدانها امتناع ورزید.

ولی شاهنامه آخرش خوش است! (بلانش فلور) با این همه گرمی و محبت بخشش و هدیه، عشق سوزان خود را مدلل ساخته بود. در اثنائیکه آن دو دلداده (!) از لذت هم‌بستری مست و بی‌خبر بودند، کنیزی از پشت در، خانم خود را صدا کرد. این کنیز با (بلانش فلور) هیچ کاری نداشت و تنها، طبق دستور قبلی وی، در ساعت معینی به پشت در آمده و او را صدا می‌کرد. (بلانش فلور) از کنار عاشق‌سینه چاک خود برخاست و گفت:

— با اجاره‌ی تو بروم به بینم بامن چه کاری دارند؟

سپس از اطاق بیرون رفت و دقیقه‌ای بعد، در حالیکه مانند باران اشک میریخت و لطمه بصورت خود میزد، از در وارد شد و خود را روی رختخواب انداخت و لحاف را بدندان گزید و شیون وزاری را افزون تر نمود! (سالابائت) که از این تغییر حال وی مبهوت شده بود، با کمال حیرت و پریشانی بوی نزدیک شد و در حالیکه او نیز اشک به چشم آورده بود گفت:

— آرام جانم، مگر ناگهان چه پیش آمد که اینطور مغموم و پریشان‌شده‌ی عزیز دلم، بگو و مرا از چگونگی مطلع کن! (بلانش فلور) اندکی ساکت شد و گفت:

— ای سرور نازنین من، افسوس که نمیدانم چکنم و چه بگویم؟ الساعة يك نامه از شهر (مسین)، از برادرم رسیده و نوشته است که، اگر تا هشت روز مبلغ هزار فلورن به او نرسانم سرش بیاد خواهد رفت! ای محبوب عزیز، بمن نوشته که باید با فروش اثاث منزل خود این پول را تهیه و ارسال کنی. من حرفی ندارم که بخاطر زنده ماندن یگانه برادر خود، تن بیچنین فداکاری بدهم ولی در این مدت کم و مهلت انسدک، اجرای تقاضای او برای من مقدور نیست.

اگر بیست روز یکماه فرصت داشتم، از مردم می‌الغی طلبکارم، آن‌ها را وصول می‌کردم و هزار فلورن برادرم را می‌فرستادم. از این گذشته، اگر مجبور میشدم یکی از املاک خود را می‌فروختم و برادرم را آسوده می‌کردم!

ولی این مهلت کم چنین فرصتی را از من سلب میکنند . خدا یا بهتر بود قبل از اینکه چنین گرفتار شوم مرا هلاک میکردی ! (بلانش فلور) در موقع ادای این کلمات ، بقدری خود را بیچاره و ناراحت و انامود میکرد و چندان اشک میریخت که دل سنك آب میشود. (سالابائت) که عشق شورانگیز ، دیده‌ی حقیقت بینش را بر بسته بود ، گریه‌ها و شیون‌های ویرا حقیقت پنداشت و گفت :

- بانوی عزیز ، خیلی متاسفم که هزار فلورن را نمی‌توانم یکجا بشما تقدیم کنم ولی پانصد فلورن حاضر دارم و با کمال میل بشما تأدیه می‌نمایم که تا چند روز دیگر پول تهیه کرده و بمن بدهید. اتفاقاً از شناس شما دیر و زمانالتجاره‌ی خود را بفروش رسانده‌ام و گرنه نمیتوانستم حتی یکشاهی بشما قرض بدهم ! (بلانش فلور) گفت :

- وای ، پس در این چندروزه بی‌پول مانده بودی ؟ مگر از من خجالت میکشیدی که بی‌پولی خود را اظهار کنی ؟ من که عملاً عشق سوزان خود را بتو ثابت کرده‌ام ؟ اگر هزار فلورن نداشتم ، صد و دو بیست فلورن که همیشه موجود دارم ! حالا که تویی پولی خود را بمن ابراز نکرده‌ای ؟ من چگونه تعارف ترا بپذیرم . (سالابائت) ساده دل ، این یاوه سرائی آن زن حيله گر را نیز باور کرد و گفت :

- خانم ، استدعا دارم از قبول این وجه ناچیز امتناع نکنید . اگر من هم مانند شما گرفتار چنین پیش‌آمدی میشدم یقین بدانید که از شما طلب یاری می‌کردم .

مراتب محبت و لطف ترا نسبت بخود آزموده‌ام و یقین دارم که عشق تو حقیقی و مهر تو واقعی است . دلیلش هم اینست که بدون اینکه من لب به تقاضا باز کنم ، این مبلغ هنگفت را در اختیار من می‌گذاری تا بمصرف فوری لازم رسانده و ازرنج و محنت آسوده شوم . بطوریکه در عمل ثابت کرده‌ام ، ترا بدون اندک طمع‌ی دوست داشته و تسلیم بلاعوض تمایلات تو گردیده‌ام . از این پس بیش از پیش در اختیار تو خواهم بود و هرگز فراموش نخواهم کرد که برادرم را از مرگ نجات داده‌ای .

خدا شاهد است که این پول را علی‌رغم میل درونی خود از تو می‌گیرم زیرا میدانم که تو مشغول تجارت هستی و شخص تاجر باید پولش همیشه در کار باشد ولی چکنم که احتیاج فوری مرا و ادا نمی‌کنند که بر خلاف میل خود رفتار نمایم ولی امیدوارم در کمترین مدت ممکنه ، پول ترا بایک -

تشکر عودت دهم . پانصد فلورن که شما می‌دهید ، بقیه‌اش را هم هر جور می‌شده فراهم میکنم تا برادر بیچاره‌ام از هلاکت رهایی یابد ! .

القصه ، شب را با عیش و خوش‌بروز آوردند و (سالابائت) درسپیده دم ، از معشوقه جدا شد و لباس بتن کرد و برای آوردن پول بمنزل خود رفت ساعتی بعد مراجعت نمود و کیسه‌ی محتوی پانصد سکه‌ی طلا را به‌وی تسلیم کرد .

(بلانش فلور) که در ظاهر اشک بیچشم داشت و در دل بی‌نهایت خوشحال بود ، عاشق ساده دل را با آغوش باز پذیرفت و او را بخانه برد و بساط عیش و سرور فراهم آورد . آنگاه به بهانه‌ی اینکه باید کسری پول مورد احتیاج خود را تهیه نماید ، از او عنذر خواست و (سالابائت) در پی کار خود رفت ولی از آن روز ، پرده عوض شد و پذیرائی‌های پیای معشوقه . تعطیل گردید و ملاقات‌های همه روزه به چند روز و یک‌هفته مبدل شد ! آن شوق و حرارت جای خود را به سردی و برودت داد .

چون پانزده روز از تادیه‌ی پول گذشت ، سالابائت اندک‌اندک شروع شروع بمطالبه نمود و بلانش فلور بامروز و فردا دفع‌الوقت میکنندانید ، یک‌هفته و دو هفته بهمین وعده و وعید گذشت و یکماه تمام آن جوان در آن ولایت غربت سرگردان ماند تا اینکه اندک‌اندک از خواب غفلت چشم‌گشود و دریافت که گرفتار چه بلائی گردیده است . ولی چون هیچگونه سند و شاهی نداشت ، از طرفی هم راز خود را بهیچ کسی نمی‌توانست ابراز کند زیرا آبرویش در خطر بود ، بالاخره خود را مجبور دید چند روزی هم صبر کند ، ولی از این کار هم نتیجه‌ای نگرفت و چون صاحبان اجناس تجارتمی وسیله‌ی نامه و پیام پول اجناس فروش رفته‌ی خود را مطالبه میکردند ، سالابائت مجبور شد برای حفظ برای آبروی خود از آن بندرخارج شود . ولی بجای اینکه به شهر خود برود ، راه ناپل را در پیش گرفت و چون بدان شهر رسید یکسر بمنزل پی‌یتروودلو کانی چیانو که خزانه‌ی ملکه‌ی قسطنطنیه‌ی بود و با او سابق دوستی داشت وارد شد کانی چیانو مردی روشن‌دل و هوشمند بود و بمحض اینکه چشمش بقیافه‌ی پژمرده و افسرده‌ی سالابائت افتاد و چگونگی را پرسید . آن جوان بر سرش آمده بودنکته به نکته بوی شرح داد و از او چاره جوئی نمود کانی چیانو بشنیدن سرگذشت او متأسف شد و گفت :

تو بصاحبان اجناس خیانت کرده و قسمت مهمی از پول آنها را تلف کرده‌ای .

ولی گذشته‌ها گذشته و فعلاً باید بفکر جبران ضایعات بود !  
آنگاه قدری فکر کرد و راه چاره‌ای را که پیدا کرده بود به سالابائت شرح داد . سالابائت که از نقشه مدبرانه‌ی آن مرد هوشیار و متفکر خوشنود شده بود خود را آماده‌ی شروع بکار نمود .

مبلغی پول داشت و مبلغ دیگری نیز از کافی‌چیانو قرض گرفت و طبق دستور او ، تعداد زیادی بسته‌های گوناگون و در حدود بیست بشکه‌ی روغن خرید و آنها را با مایعی پر کرد و بکشتی بار کرد و مجدداً به پالرم مراجعت نمود ، چون وارد آن بندر شد . دستورات صورت اموال او را تنظیم و همه را در انبار نگاهداری کنند و تذکر داد که اجناس زیادی در راه دارد که بهمین زودی وارد خواهد شد و تا موقعیکه تمام اجناسش وارد نشده ، اقدام بفروش نخواهد نمود ، این‌خبر به بلانش فلور رسید و جاسوسی که خبیر را بوی داده بود خاطر نشان نمود که مال التجاره‌ی موجود در انبار سالابائت به ارزش دوهزار فلورن تخمین زده شده و اگر بقیه‌ی اجناسش نیز که در راه است بحساب آورده شود جمع اموال او به پنج هزار سکه‌ی طلا بالغ میشود .

بشنیدن این گزارش ، دیک طمع آن زن بجوش آمد و با خود گفت بهتر است مجدداً با این جوان احمق طرح دوستی بریزم و پانصد فلورن طلب او را تادیه کنم تا بتوانم مبلغ بیشتری از پنجهزار فلورن او را به چنگ آورم .

برای اجرای نیت پلید خویش کمین خود را بسراغ (سالابائت) فرستاد و او را بمنزل خود دعوت نمود . سالابائت که منتظر چنین دعوتی بود با - با کمال شتاب و با گشاده روئی تمام دعوت وی را پذیرفت و بمنزل وی رفت بلانش فلور چنین وانمود کرد که از مال التجاره‌ی او خبیری ندارد و تنها بخاطر سابقه‌ی عشق و محبتی که داشته مشتاق دیدار وی گردیده است و بانهایت گرمی او را استقبال نمود و گفت :  
- گویا از این‌که در تادیه‌ی قرض خود تاخیر کرده‌ام از

من رنجیده‌ای !

سالامائت خنده کنان گفت :



- چه اشتباه بزرگی ! ای دلبر نازنین ، موضوع کاملاً برعکس است من حاضرم در راه آسایش شما جان بدهم ، پول که ارزشی ندارد ! در مورد اینکه در این اواخر کمتر بدیدار شما نایل میشدم ، منظور عالی تری داشتم هرچه فکر میکردم میدیدم که دور از شما زندگی بر من حرام است و قدرت آن را ندارم که بی وجود نازنین شما ساعتی بسر برم .

اینک تصمیم خود را گرفته ام . قصد دارم دیگر بشهر خود نروم و بران همیشه در جوار مهر و محبت شما زندگی کنم . بدین جهت آنچه پول داشتم تبدیل بمال التجاره کرده و مقداری از آن را با خود آورده و مقدار دیگر را نیز حمل کرده ام که اینک در راه است و بهمین زودی خواهد رسید میخوام در همین بندر تجارخانه ای افتتاح کرده و همیشه در آغوش پر مهر و محبت شما باشم !  
(بلانش فلور) گفت :

- می بینی عزیزم ، خوشبختی تو در جوار من است و سعادت من در پناه عشق و محبت تو است زیرا در زندگی خود مردی را بقدر تو دوست نداشته ام . آه که چقدر خوشوقتیم که قصد کرده ای در این شهر اقامت کنی ؟ امیدوارم دقایق خوشی را با تو بگذرانم .

اکنون باید از تو عذرخواهی کنم . چند روز برفتن مانده بود که بملاقات من آمدی ولی ترا بخانه راه ندادند و چند بار هم که من در منزل بودم ، بطورشایسته ای از تو پذیرائی نکردم .

بالاخره ، پول ترا در موعد مقرر نپرداختم ، محبوب دلم ، میدانید که ما طایفه زنان ، وقتی گرفتار بیهای زندگی مشکلاتی در سر راه مان قرار داد ، مانند مردها قدرت خویشتن داری وصبر و شکیبائی نداریم . در آن روزها من بیچاره که یک زن بیگس و خانه نشینی هستم رتکاپو بودم که پول درخواستی برادرم را هرچه زودتر تهیه و ارسال نمایم . برای من همچوزنی ، تهیه هزار فلورن در این مدت کم آسان نبود آنروزها بکلی خود را باخته بودم تا ! اینکه به هزار زحمت کمی از مطالبات خود را از مردم وصول کرده و برای برادرم فرستادم .

آری عزیزم ، علت عدم پذیرائی تو همین بود . خدا را شکر که بلطف و مرحمت تو ، سرانجام به تهیه پول کافی موفق شدم و دوسه روز بعد از رفتن تو پول زیادی از مطالباتم بدستم رسید بطوریکه دیگر احتیاجی به پانصد

فلورن تونداشتم و میخواستم هرچه زودتر پول ترا برگردانم ولی آدرس ،  
ترا نمیدانستم . بازهم خدارا شکر میکنم که خودت آمدی تا ضمن تشکر و  
عذرخواهی از تقصیر ، پول شمارا تأدیه کنم !

پس از ادای این کلمات با طاق دیگر رفت و عین کیسه ی پولی را که از  
(سالابائت) گرفته بود پس آورده بوی تسلیم کرد و گفت :

- بشمار بین درست است ؟

(سالابائت) گفت ؟

- خانم سخنان شمارا باور میکنم ولی استدعا دارم بعد از این گرفتاریهای  
خود را بمن گوشزد کنید تا آنچه مقدور است بخدمت کمر بسته و محبت  
زاید الوصف شمارا اندازه ای حیران کنم .

بگذار در این شهر استقراریابم آنوقت خواهی دید چه جانفشانیها بخاطر  
شما خواهم کرد!

بدین طریق ، (سالابائت) مجدداً با آن زن حيله گر طرح الفت ریخت  
و نهایت محبت را در باره او بکار میبرد .

( بلانش فلور ) نیز بدون اینکه از منظور او آگه شود ، دوباره  
باوی گرم گرفت و مرتباً او را به صرف شام و هم بستری دعوت میکرد .  
تا اینکه روزی که (سالابائت) در منزل معشوقه بنهار دعوت داشت ، در باز شد  
و آن جوان مثل کسانیکه انتظار مرگ را دارند . نالان و پریشان ، وارد منزل  
وی گردید و خود را روی صندلی انداخت .

( بلانش فلور ) او را در آغوش کشید و سرو رویش را غرق بوسه  
نمود و گفت :

- بمیرم الهی! .. چرا اینقدر پریشانی !

(سالابائت) چنین وانمود میکرد که از فرط غم و انده قدرت تکلم ندارد  
و پس از مدتی سکوت سرانجام با صدای گرفته چنین گفت :

- حالا که اینهمه اصرار داری بدانکه کشتی حامل مال التجاره ی مرا  
دزان دریائی ضبط کرده و ده هزار فلوران جنس را در گرو هزار فلوران نگاه-  
داشته اند . اگر هزار فلورن به آنها بپردازم مال التجاره ام را در اختیار  
میگذارند ولی حالایک شاهی پول هم موجود ندارم . پانصد فلورن شما بلا-  
فاصله به (پالرم) فرستادم تا مال التجاره خریداری شود و اگر بخوام جنس  
موجود خود را بفروشم ، در بازار امروز ضرر میکنند . کسی هم در این شهر مرا

نمی‌شناسد و اعتباری هم کسب نکرده‌ام که از تجار قرضی بگیرم :  
اگر هزار فلوران را به دزدان دریائی نپردازم ، اموال مرا به (موناکو)  
خواهند برد و یکدینار هم عاید من نخواهد شد ، حال میگوئی چکنم وجه  
خاکی بر سر بریزم ؟

(بلانش فلور) بشنیدن این سخن به تشویش افتاد . زیرا بهیچ قیمتی  
حاضر نبود (سالابائت) از آن شهر برود و طعمه‌ی به آن لذیدی را از دست  
بدهد. لذا گفت:

- خدا میدانند که از این خبر چقدر ناراحت شدم ! ولسی پریشانی  
ثمری ندارد.

متأسفانه خودم پول نقد موجود ندارم که بشما بدهم. در بازار کسانی  
هستند که پول قرض میدهند، ولسی فرع زیادی میخواهند و از طرف  
دیگر ، تضمین جنسی لازم است . اتفاقاً کسی شما را در اینجا نمی‌شناسد  
و گرنه ضمانت جنسی لازم نبود و به اعتبار شخص شما قرض کردن امکان  
داشت !

(سالابائت) که برخلاف گذشته کاملاً روشن و هشیار بود بفراست  
دریافت که (بلانش فلور) مایل نیست وی از آن شهر برود و همچنین متوجه  
شد که قصد دارد بنام شخص دیگر بوی پول بدهد و تضمین جنسی بگیرد.  
لذا شروع به زبان بازی کرد و پس از اینکه چند بار از لطف و مرحمت وی  
تشکر نمود . اظهار داشت که محض بدست آوردن پول و حفظ آبروی  
خودش حاضر است اموالی را که در انبار گمرک دارد بگرو بگذارد و سند  
ذمه‌ای بدهد!

در ضمن تذکر داد که پس از ارائه‌ی سند و فها و بشکه‌های روغن که در  
گمرک دارد ، کلید انبار را نزد خود نگاه دارد تا از هر گونه اتلاف و دستبرد  
احتمالی پیش‌گیری شود !

(بلانش فلور) شرایط پیشنهادی او را معقول دید و وثیقه را گرانبها  
یافت و قول داد که هر چه زودتر با تاجری مذاکره نموده و پول درخواستی  
او را در برابر وثیقه‌ی جنسی تهیه نماید.

روز دیگر یکی از دلایان را که با وی سابقه‌ی آشنائی داشت نزد خود  
خواند و هزار فلورن طلا به او داد و چگونگی را بوی باز گفت:

دلالت مزبور که خود را بنام تاجری معرفی کرده بود ، پول را به

(سالابائت) پرداخت و همراه او به انبار گمرک رفت. (سالابائت) در انبار را باز کرد و صندوق ها و بشکه ها را بوی نشان داد. آن مرد مهمان به تماشا قناعت کرد و دیگر در صدد تفتیش بر نیامد. آنگاه سندی تنظیم کرد و طرفین آنرا امضا نمودند.

(سالابائت) پس از انجام این مراسم از آن شخص خدا حافظی نمود و هر يك پي کار خود رفتند.

(سالابائت) بدون فوت فرصت ، در حالیکه گذشته از پانصد فلورن خود ، هزار فلورن طلا نیز بدست آورده بود ، سوار کشتی شد و یکسره به ناپل رهسپار گردید و بمنزل (کانی چیانو) شتافت و از راهنمایی عاقلانه وی سپاسگذاری نمود . سپس آنچه به صاحبان اموال بدهکار بود ، به (فلورانس) عواله نمود و آنچه از (کانی چیانو) گرفته بود ، تقدیم کرد. چند روزی در منزل آن شخص نیکو کار مهمان بود و آنوقت ، از وی خدا حافظی نمود و به شهر (فررار) رهسپار گردید .

از طرف دیگر بلا نش فلور که هر لحظه منتظر او بود ، متوجه شد که از آن جوان هیچ خبری نیست. کسانی را بسراغ و جستجوی او فرستاد ولی هیچکس از وی خبری نیافتند .

چند روز بهمین حال گذشت و کم کم بدگمانی در دل آن زن راه یافت و شخصاً به تجسس پرداخت ولی هر چه بیشتر جست که تریافت و سر انجام ، سوء ظنش افزون تر گردید و دلال را ملاقات و همراه او به انبار گمرک رفت تا اجناس موجود در آن را مشاهده نماید.

ولی چون صندوقها را باز کرد ، جز در دو صندوق که مقداری قماش بود ، تمام آنها را خالی دید و بشکه ها روغن را نیز تماماً پراز آب دریا یافت ! آنگاه فهمید که سالابائت چه نیرنگی بکارش زده و چه حيله ای ساز کرده است .

خلاصه ، دلال مزبور تمام اجناس موجود را در حدود دو بیست فلورن ارزیابی نمود و بلا نش فلور از اینکه ، چنین بازیچه ای مکر و حيله ای آن جوان گردیده ، دست غم بر سر زد و از شدت غیظ به گریه درآمد زیرا ، گذشته از پانصد فلورن که بخیال خودش از سالابائت بدست آورده بود ، هزار فلورن خودش را نیز بیاد فنا رفته میدید. پژمان و نالان ، پریشان و ماتم زده شد و فهمید که همیشه ، همه را نمیتوان بیازی گرفت زیرا اغلب اوقات ، روباه

بدام می‌افند.

چون قصه‌ی دی یونه به پایان رسید ، لورت متوجه شد که دوران پادشاهی او به پایان رسیده ، فکر بکر کانی چیانو را ستایش نمود و کاردانی سالابائت را نیز که در اجرای نقشه‌ی کانی چیانو تا اندازه‌ای مهارت بخرج داده بود ، تحسین کرد .

سپس تاج گل از سر برداشت و آنرا بر سر امیلی گذاشت و باتبسم دل انگیز گفت :

- خانم ، نمیدانم هنگامیکه به تخت فرمانروائی نشستید با ما چگونه رفتار خواهید کرد و ملت پروری و رعیت نوازی را تا چه پایه خواهید رسانید ، امیدوارم همانقدر که از لطف و ملاحظت بهره‌مند هستید ، رعیت پروری‌تان نیز همان اندازه لطیف و باخوشی و مسرت قرین باشد.

دی یونه پس از ادای این کلمات در جای خود قرار گرفت. امیلی که از رسیدن بمقام سلطنت و تحسین و تمجید زیر دستان خود عرق خجالت بر پیشانی‌اش نشسته بود ، چهره‌اش همچون فلق گلگون شد و پس از آنکه لحظه‌ای سر بزیرافکند ، سرخی صورتش زایل شد و روبه‌کار پرداز خود نموده ، فرمان داد تا هر گونه وسیله‌ی راحت و آسایش خانمها و آقایان را آماده نماید. آنگاه چنین آغاز سخن کرد :

- دوستان مهربان من ، لازم به تذکر نیست که وقتی گاوها را از صبح تا شب بکار وادار میکنند ، گاوداران ، آنها را آزاد میگذارند تا در صحرا به چرا بروند و آزادانه قدمی بردارند و نفسی تازه کنند تا مجدداً به کار کوشش آماده شوند !

این مثل را برای آن بیان کردم که ما نیز باید از قید و بند برنامه‌های منظم دست کشیده و ساعتی آزادانه به تفریحات دلخواه خود بپردازیم و - بدین وسیله خود را برای اجرای برنامه‌ی معین آماده نمائیم . اینک دستور میدهم تا موقع نهار ، هر کس آنچه دلخواه اوست انجام دهد و بهر گونه تفریح و سرگرمی کدمیل دارد بپردازد .

( امیلی ) پس از ادای این کلمات به همه مرخصی داد و زنان و - مردان از این شیوه‌ی پسندیده‌ی ملکه‌ی جدید خشنود گردیده و رعیت - پروری او را ستودند. مردها بیازی تخته‌نرود شطرنج پرداختند و خانمها هر يك بنحوی خود را سرگرم نمودند . بعضی با آواز و گروهی برقص آغاز نمودند

و ملکه برای پیروی از رسم و آئین گذشته گان ، از پانفیل تقاضا کرد تا ترانه ای بسراید نامبرده اطاعت نمود و چنین گفت :

« ای عشق . تو چنان بمن سرور و شعف می بخشی که سوختن در آتش تو خوشبختی بزرگی برای من است .

شور و شعف همچنان انگیز و شیرینی که مرا افکنده ای بقدری قلم را فرا گرفته و لبریز گردانیده که چهره ام از رشحات آن سرور و خوشبختی تابناک شده است .

عشقی که بدین پایه و مایه بمن الهام می بخشد تحمل رنج و مرارت آتشی را که در دل دارم آسان میکند .

ای عشق ، نه ترانه ای که برب دارم و نه خامه ای که بدان مینویسم نمی تواند خوشی و سرورم را عیان و شوق و شعفم را بیان نماید ، باید سکوت را حفظ کنم زیرا اگر آوازم شنیده شود ، برای من رنج و عذاب خواهد شد و انگهی چندان خوشنودم که قبل از اینکه اندک علامتی از خود بروز دهم ، سخنم کوتاه و گفتارم ضد و نقیض خواهد شد .

کی میتواند تصور کند که بازوانم بار دیگر بآن گردن بلورین حلقه زده و لبانم بآن لبان میگون آشنا گردد ؟

تمام هستی ام از سوزش عشق مشتعل است ولی هرگز بکسی نخواهم گفت که شور و اشتیاقم از کجا است .

ترانه ای پانفیل پایان یافت و از هر طرف صدان تحسین برخاست و هر یک میکوشیدند تا بمفهوم حقیقی و منشاء اصلی این سوز و گذار واقف شوند ، ولی هر کسی در ظن خود نکته ای سنجدید ولی هیچکس پی بر از درون وی نبرد چون ملکه متوجه سکوت پانفیل گردید و همه را مست خواب دید . دستور داد تا هر یک بمحل استراحت خود روی نهاده و بخواب روند .

### پایان روز هشتم

## آغاز روز نهم ازد گامرون

روشنائی روز که سایه‌های شب را زایل می‌کرد ، به آسمان نیلگون پرستاره جلانی داده و صفائی بخشیده بود و در اثر ورزش نسیم جانفزای سحر گاهی، گل و گیاه ساقه‌های خود را برمی افراشتند . (امیلی) سر از خواب خوش برداشت و یکایک دوستان خود را از زن و مر از بستر برانگیخت. آنگاه جلودر پیشاپیش و دیگران بدنبالش بحر کت در آمده و به جنگل کوچک و با صفائی که از آن نقطه چندان فاصله‌ای نداشت روی نهاد .

آهوان و گوزن‌ها که در اثر بروز بیماری طاعون و متروک شدن بی‌یلاقات مدتی بود از گزند شکارچیان در امان مانده بودند . با کمال آسایش در آن محیط مصفا به گردش و چرا دشعول و از دیدن آدمیان هر اسی بدل راه نمی‌دادند ، خانم‌ها و آقایان که از نسیم مست کننده‌ی سحر گاهی به شوق و طرب در آمده بودند ، به آن حیوانات زیبا نزدیک شده و چون آن‌ها را رام دیدند ، بقصد نوازش و بازی به آنان نزدیک شده و از چربیدن و حرکات چابکانه‌ی آن‌ها لذت میبردند.

کم‌کم آفتاب بالا آمد و بفکر مراجعت افتادند و هر یک دسته‌گلی خوشبو در دست ، با کمال وجد و طرب به مسکن خود روی نهادند . بطوریکه هر کسی آن‌ها را می‌دید در دل میگفت :

این مردان و زنان خوش گذران یا مَرک را از خود خواهند راند و یا در عین شور و شغف با آن‌ها هم آغوش خواهند شد !

القصة ، دسته جمعی به عمارت وارد شده و پس از آنکه استراحت که توام با ترانه سرائی و آواز خوانی بود ، سرمیزهای غذا نشستند و با صحبت های شیرین به صرف طعام و شراب پرداختند . پس از آن که از سرمیز برخاستند ساعتی دیگر به وجد و غزل خوانی پرداخته و سرانجام به اشاره‌ی (امیلی) به

استراحت مشغول شدند و چون ساعت قصه گوئی فرارسید ، به محل عادی روی نهادند و ملکه به (فیلمون ) روی نمود و تقاضا کرد تا نخستین قصه‌ی آنروز را آغاز نماید و (فیلمون ) درحالی که لبخند بلب داشت چنین آغاز سخن کرد :

## پشت پشمت

بانوی گرامی ، اکنون که میل شما بر این قرار گرفته که نخستین حکایت امروز را این بنده بسمع دوستان عزیز برسانم ، بانهایت خوشوقتی امر شما را اطاعت نموده و قبل از شروع ، از اینکه همراه درانتخاب موضوع قصه آزاد گذارده اید ، از طرف خود و دیگران ، سپاسگذاری می کنم . چون نخستین داستان سرای امروز هستم ، امیدوارم حکایت من ، از داستانهای دوستان دیگر کم ارجح تر نباشد . یاران ارجمند ، ضمن داستانهای گذشته‌ی خود ، نیروی خارق العاده‌ی عشق را مژگورداشته و عظمت آنرا بیان نموده ایم .

بعقیده‌ی من آنچه گفته شده اند کی از بسیار و حبه‌ای از خروار بوده و اگر بخواهیم چنان که باید و شاید ، در مورد قدرت و عظمت عشق سخن پروازی کنیم ، اقلاً یکسال وقت لازم است که اوقات خود را صرف اینکار نمائیم و در تعریف عشق داد سخن بدهیم .

میدانید که عشق و عاشقی سودائی است که سودی در آن نیست و چه بسیار عاشقان وفادار که سرانجام جان در راه عشق نهاده و سر در سر این سودا بیاد داده اند .

داستان من در همین موضوع خواهد بود .

دو جوان از هم شهریان ما که ارفلورانس بشهر (پیستوی) رفته بودند اتفاقاً هر دو نفر که یکی (ری نویو پالربینی) و دیگری (الکساندر کارمون تسی) نام داشت ، بدون اینکه اطلاع داشته باشند ، عاشق بیوه زنی از اهالی آن شهر گردیدند هر کدام بی خبر از دیگری ، سر راه معشوقه‌ی سنگدل



می‌ایسنادند و با زبان نظر بازی راز عشق سوزان خود را بوی می‌گفتند و چون جرأت اظهار عشق علنی نداشتند ، با پیام و سفارش ، مراتب محبت و علاقه‌مندی خود را به معشوقه ابلاغ و تمنای وصال می‌کردند.

آن زن بیوه که (فرانچسکا لازاری) نام داشت به نظر بازی و نامه پرانی آندو جوان توجهی نمی‌کرد و پاسخ عشق آنها را با بی‌اعتنائی و سکوت همی داد.

در آن اوقات ، بانوی مزبور که از مزاحمت آندو جوان بستوه آمده بود ، تصمیم گرفت کار را یکسره کند و نقشه‌ای طرح نماید تا از شر آنها راحت شود ، نقشه‌ای که می‌خواست بموقع اجرا بگذارد اگر چه مافوق قدرت آندو نفر نبود ، ولی (فرانچسکا) یقین داشت که در اجرای آن ، یکی از آندو جوان ، از میدان بدر خواهد شد و یا هر دو گرفتار مواعی خواهند گردید. در پی این فکر ، کتیز خود را صدا کرد و گفت :

- می بینی که این جوانان فلورانس چقدر مرا آزار می‌کنند ، شاید در دل بگوئی که دل آنها را بدست بیاورم تا دست از این اذیت و آزار بردارند .

ولی این کار غیر ممکن است. اینک برای اینکه از شریامها و نامه پرانی آنان آسوده شوم ، قصد دارم پیشنهادی کرده و آندو نفر را در برابر محذوری قرار دهم و امیدوارم بدین وسیله بتوانم از شرشان رهائی یابم .

بطوریکه اطلاع داری امروزیکی از سرشناسان این شهر فوت کرده و جسدش را در کلیسای شهر به امانت گذارده‌اند .

هم‌اکنون نزد (الکساندر) رفته به اومی گوئی که خانم فرانچسکا سلام رساند و گفت اگر می‌خواهی بوصال من بررسی بساید آنچه می‌گویم عمل کنی . امشب قرار است جسد (اگرژدیو) را که امروز دفن کرده‌اند ، نیمه شب بخانه‌ی من بیاورند.

علت این کارها بعد ها خواهی فهمید عجالتاً تذکر میدهم که من از مرده می‌ترسم و اگر برستی مرا دوست داری ، باید شبانه به کلیسای رفته و بجای آن مرده ، در تابوت در تابوت بخوابی و منتظر شوی تا ترا از تابوت در آورده و به منزل من بیاورند. وقتی این کار انجام پذیرفت ، دیگر مانعی در پیش نیست و می‌توانی در کمال آزادی از من کام دل بگیری و به مرادت بررسی ، این حرفها را بگو

واگر (الکساندر) قبول کرد که هیچ، واگر از انجام این امر امتناع ورزید، از قول من به او تذکریده که دیگر سر بسمر من نگذارد و هر گاه، به زندگی خود علاقه مند است، از من چشم بپوشد.

وقتی از نزد (الکساندر) بیرون آمدم، بسراغ (رینوسیو) برودم بوی بگو که خانم حاضر است عشق شمارا بپذیرد بشرطی که خدمتی دربارهی او انجام دهی.

نیمه شب امشب به گورستان کلیسا رفته و جسد (اگرژدیو) را از تابوت بیرون آورده، بدون اینکه در این مورد به احدی سخنی بگوئی، آنرا بدوش گرفته بمنزل من بیاورد. در این کار رازی نهفته است که وقتی جسد را آوردی بتواظهار خواهی کرد.

در صورت اجرای این عمل، پاداشی که دلخواه تست بتو خواهیم داد، یعنی ترا از جام وصل خویش سیراب خواهیم نمود، اگر از انجام این امر امتناع نمودی دیگر از پیام دادن و نامه فرستادن بمن خودداری کن و از وصل من صرف نظر نما.

کنیز نزد آن دو عاشق دلسوخته رفت و هر کدام آماده گی خود را برای هر گونه فداکاری در راه وصل معشوقه اعلام نموده و اظهار داشتند که نه تنها حاضرند به تابوت مرده گان داخل شوند بلکه بخاطر جاب رضای وی به دوزخ نیز روی خواهند نهاد.

کنیز موضوع را به بانوی خود گزارش داد بشنیدن این سخن، حس کنجکاو (فرانسکا) تحریک شد و در دل گفت: به بینم این جوانها تا چه حد احمق و نادان میباشند؟

بهر حال، شب فرارسید و چون موقع خواب شد، (الکساندر) که خود را آماده کرده بود، برای انجام ماموریت خود، از خانه بیرون رفت. همین طور که میرفت، ناگهان يك حس ترس و هراس بدانش راه یافت و با خود گفت: چه قدر احمق؟! خودم را بچه مکافات می اندازم؟! ... از کجا که خویشاوندان (فرانچسکا) از عشق من خبردار شده و نقشه ای برای نابودی من طرح نکرده باشند؟ بمن پیشنهاد کرده که بجای مرده ای داخل تابوت شوم بسیار خوب... اگر مراد آن تابوت زنده بگور کردند چه کسی از این مقوله مطلع خواهد شد؟ از کجا که یکی از دشمنانم این دام را برای نابودی من تهیه نکرده است؟ اگر (فرانچسکا) رقیب مرا دوست بدارد، ممکن است

بمرك من رضایت دهد! ... شاید هم خویشان این زن با (اگرژدیو) خصومت داشته و چون به زنده‌ی اودست نیافته‌اند. اینك قصد دارند مرده‌ی او را شکنجه دهند! هیچ بعید نیست که این ناکسان، بخیال اینکه من (اگرژدیو) هستم، سر از تنم جدا کنند یادست و پایم را قطع نمایند!

اگر وضع اینطور باشد چه‌خاکی بر سر کنم؟ ... اگر حرف بزنی و سروصدا کنم مرا خواهند شناخت و بفرض این که مرا نکشند، دیگر بکلی از وصل معشوقه محروم خواهم ماند و یک زندگی توأم با نکبت و بدبختی خواهم داشت! از تصور این اوضاع و احوال، قدمش سستی گرفت و قصد کرد به‌خانه‌ی خود مراجعت نماید ولی عشق بروی نهیب زد و بجای اینکه بعقب برگردد، راه کلیسا را در پیش گرفت و طولی نکشید که به کنار تابوت رسید. جسد مرده را از تابوت بیرون آورد و لباسهای او را بتن کرد و در کنارش خوابید و سر تابوت را گذاشت.

در تاریکی محض مجدداً خوف و وحشت بوجودش مستولسی شد و حکایاتی که در مورد ارواح شنیده بود، بنخاط‌رش رسید و از شدت هراس موی بر اندامش راست شد. خیال میکرد که همان دم، (اگرژدیو) دست به گلویش برده و او را خفه خواهد کرد.

در همان لحظاتی که می‌خواست از تابوت بیرون جسته و فرار نماید؛ دوباره عشق نهیبش زد و وصل معشوقه در نظرش مجسم گردید. ترس را از یاد برد و خطر را ناچیز گرفت. به اعصاب خود تسلط یافت و مانند مرده‌گان بی حرکت ماند و منتظر حادثه شد!

نیم‌شب نزدیک میشد. (رینوسیو) نیز از منزل خارج گردید تا دستورات (فرانچسکارا) بموقع اجرا بگذارد. چند قدمی که رفت، وی نیز به وسوسه‌ی خاطر گرفتار شد و اندک‌اندک به تشویش افتاد و با خود گفت:

— آیامی‌دانی در صد انجام چه کاری هستی؟ اکنون فرض کن به کلیسا رفتی و جنازه‌ی (اگرژدیو) را بدوش گرفته و راه افتادی اگر در سر راه خود گرفتار شیبگردان داروغه شدی میدانی چه بلائی سرت خواهند آورد؟ خیلی ساده است! ترا بجرم نبش قبر و دزدیدن مرده‌ها دستگیر کرده و گسردنت را با طناب دار آشنا خواهند نمود! اگر هم ترا نکشند بطور قطع و یقین خویشان آن مرده دست از سرت برنخواهند داشت و کینه‌ی ترا در دل خواهند گرفت.

القصه این افکار و نظایر آن سبب شد که آن جوان قدم سست کرده و از اجرای دستور معشوقه خودداری نماید . ولی بلا فاصله عشق عرض اندام کرد و نهیب بروی زد که ای دلدادگی جیون وای عاشق ترسو تو که ادعای هرگونه فداکاری در راه معشوقه می‌کردی چگونه نخستین تقاضای او را رد می‌کنی ؟

مگر سفارش نکرده که حاضر است در ازای این خدمت ، کام تو را روا کند .

خیر ، مرك از خلف وعده بهتر است .

در پی این استدلال ، مجدداً برای خود ادامه داد و طولی نکشید که به کلیسا رسید و خود را در کنار تابوت یافت . ( الکساندر ) بشنیدن صدای پای با وجود اینکه ترس بوجودش مستولی شده بود ، از جای خود تکانی نخورد و بیحرکت ماند . رینوسیو سر تابوت را برداشت و بتصور اینکه جنازه‌ی گرژدیو در آن است دست بردو پای الکساندر را گرفت و از تابوت بیرون کشید و سپس آنرا بدوش گرفت و یکسر بطرف منزل معشوقه روی نهاد . هوا تاریک بود و رینوسیو بارسنگین خود را بزحمت می‌برد بطوری که در چند محل ، آن را روی تخت‌های کنار راه گذاشت تا نفسی تازه کند تا بالاخره بسمنزل مقصود رسید . فرانچسکا و کنیزش از پنجره مراقب بودند و چون سر و کله‌ی رینوسیو با باری که بدوش می‌کشید پیدا شد فرانچسکا به کنیزك گفت :

- الآن است که هر دو بدام می‌افتند ! .

باید دانست که فرانچسکا پیش از وقت : مقامات انتظامی را مطلع کرده وعده‌ای شب‌گرد مسلح در کمین بودند ، بمحض اینکه صدای پای رینوسیو سکوت شب را درهم شکست ، شب‌گردان دست بنیزه و شمشیر کرده و مهیای کار شدند ، چون هوا خیلی تاریک بود : نور فانوسهای خود را اندکی بطرف کوچه انداختند تا طعمه‌ی خود را بخوبی مشاهده کنند بمحض اینکه چشمشان بشکار افتاد ، بانك زدند ، « ایست » !

هر که هستی همانجا توقف کن !

رینوسیو بشنیدن نهره و مشاهده‌ی برق شمشیر و نیزه ، بخطر پی برده و بار خود را ازدوش بزمین انداخت و مانند بادرو بفرار نهاد ! الکساندر نیز با وجود اینکه جامه‌ی بلند مرده مزاحمش بود ، برای اینکه از خطر جان‌به

در ببرد ، با تمام قوا شروع بفرار گردد و در تاریکی شب از نظر ناپدید گردید  
فرانچسکا در نور فانوسهای شب گردان بخوبی هیکل رینوسیو و الکساندر را  
را دیده و از شهامت آندو و عشق شدید آنها تعجب کرد و مدتی خندید .  
آنکاه پنجره را بست و از اینکه از شر آن دوجوان سمج راحت شده است  
خوشحال گردید . از طرفی رینوسیو که از این پین آمد سخت مکدر و خشمگین  
شده بود ، پس از مدتی دویدن ، چون خود را از دسترس شبگردان دور  
دید ، مجدداً برگشت تا جنازه ای را که بزمین انداخته بود برداشته به  
منزل معشوفه ببرد . چون بدانجا رسید ، در تاریکی شروع به جستجو نمود  
چون اثری از آن ندید . بتصور اینکه شبگردان آن را برده اند ، بخانه ای  
خود مراجعت نمود .

الکساندر نیز ، بدون اینکه رینوسیو را شناخته باشد ، با همان لباس  
بلند به منزل خود رفت . چون صبح شد ، تابوت اگریڈیو را باز و جنازه اش را  
در آن نیافتند . زیرا الکساندر جسد او را به قعر گور فرو برده بود ، موضوع  
مفقود شدن جنازه ای اگریڈیو در شهر پیچید و هر کس در این مورد چیزی می  
گفت ، آنهاییکه به موهومات عقیده داشتند ، تصور میکردند که جنازه  
را اجنه و شیاطین برده اند . دوجوان عاشق بمعشوقه پیغام دادند که دستور  
اورا بمرحله ای عمل در آورده اند ولی يك حادثه ای نا مطلوبی سبب برهم  
ریختن اساس عملیات آنان گردیده و در این مورد ، از طرف آنها قصوری سر  
نزده و تقصیری در کارشان نبوده است . آنکاه از وی استدعای لطف و  
عنایت نموده و تقاضای دیدار و جمال کردند ولی فرانچسکا تقاضای آنها را  
رد نمود و بدین طریق هیچ يك از آندو عاشق به وصل محبوبه نرسیده و  
ناکام گردیدند .

## ۲

### زن دین پورو

فیلومن ساکت مانند و همهی بانوان ، زیرکی و کاردانی فرانچسکا  
را در عدم قبول عشق آن دوجوان که مورد محبت وی نبودند ستودند و

اعمال جنون آمیز عشاق او را تقبیح کردند . ملکه روبه الیز کرده بالبختند شیرین خود گفت :

- الیزنوبت شماست !

الیزبالافاصله شروع بسخن نموده چنین گفت :

- دوستان ارجمند . بطوری که شنیدید فرانچسکا بخوبی توانست خود را از شر آندو جوان سمج‌رهایی دهد . يك زن دین پرور و راهبه تیز در سنایه‌ی کاردانی و یاری بخت و اقبال موفق بنجات خود گردید و خود را از خطر زهائید . ابلهانی درد دنیا وجود دارند که در کمال بی‌لیاقتی بدیگران پند و اندرزمی دهند و در عین نادانی دیگران را موعظه می‌کنند و با گمراهی تمامی که دارند ، مردم را به راه راست هدایت می‌کنند ! حکایت من در این زمینه خواهد بود . القصه در شهر لمپاردی صومعه‌ی زفانه‌ای بود که راهبه‌ای ایزابت نام که از خانواده‌ی نجیبی بدنیا آمده بود . در آنجا سکنی داشت قامتش رعنا و صورتش زیبا بود . روزی یکی از خویشان به صومعه آمد تا از پشت میله‌های در آهنین صومعه باوی صحبت کند . جوان خوش هیکلی با آن زن همراه بود و ایزابت در اولین نظر ، عاشق دل‌خسته او گردید برق نگاه جانسوز و عاشقانه‌ی ایزابت نیز در دل آن جوان اثر کرد بطوری که او نیز یکدل نه صد دل خاطر خواه وی شد . آن دو جوان بدون اینکه از این عشق بی‌ثمره حاصلی برگیرند ، مدت مدیدی در آتش آن سوخته و یارای دم زدن نداشتند . سرانجام ، آن جوان چاره‌ای اندیشید و بهتر ترتیبی بود بدیدار معشوقه رسید . ایزابت که شب و روز در آرزوی چنین حادثه‌ای بود از زیارت او مسرور شد و این ملاقات دفعات مکرر تجدید گردید . این - ملاقاتها همچنان ادامه داشت تا اینکه شبی یکی از راهبه‌ها موقعی که جوان میخواست از محبوبه خدا حافظی نماید ، آنها را مشاهده کرد و راهبه‌های دیگر را از این موضوع خبردار نمود . رئیسه‌ی صومعه که به تصدیق کسانی که او را می‌شناختند ، زنی پاکدل و پاکیزه‌ی خوی بود ، از جریان بی‌خبر بود و زنان صومعه نیز از این مقوله چیزی بوی نگفتند و تصمیم گرفتند تا در موقع دیگر آن دو عاشق را غافلگیر نموده و رئیسه را در حین عمل سر وقت آن دو نفر بیاورند ، بدین طریق دودسته شدند و قرار شد کاملاً مراقب ملاقات آن دو عاشق گردیده و در موقع مناسب ، رئیسه‌ی خود را مطلع سازند . شبی ایزابت بعاشق پیام ملاقات داد و جوان در تاریکی شب

بمخل موعود آمد، راهبه‌هایی که مراقب آنان بودند، چگونگی را بدیگران خبر دادند. سپس همگی به دودسته تقسیم شده، یکدسته مامور مراقبت عشاق گردیده و دسته‌ی دیگر بسراغ رئیس‌ه شتافتند. رئیس‌ه که بخواب رفته بود از سروصدای آنها بیدار شد و راهبه‌ها بشدت در اطاق او را کوفته او را صدا کردند.

رئیس‌ه از تخت‌خواب پائین آمد و چگونگی را سوال نمود  
راهبه‌ها گفتند:

« خانم، زود باما بیائید و تماشا کنید که ایزابت جوانسی را به -  
حجره‌ی خود آورده و با او عشق بازی می‌کند! »  
و اما چند کلمه از رئیس‌ه‌ی صومعه بشنوید.

این بانوی مقدسه گاه‌گاهی يك نفر کشیش جوان را مخفیانه در  
صندوقی بحجره‌ی خود آورده و با او بعباش و کامرانی می‌پرداخت.

آن شب نیز کشیش در حجره‌اش با او هم بستربود. رئیس‌ه از ترس  
اینکه مبادا راهبه‌ها در اثر فشار زیاد در حجره را باز کرده و موجب آبرو-

ریزی وی شوند، باشتاب تمام لباس پوشید و چون عجله زیاد داشت به  
جای روسری رهبانی خود که آن را کلیدمزا میرمینامند. زیر جامه‌ی کشیش  
را بر سر انداخت و باهمین حال از حجره بیرون آمد و در را از پشت بست و  
فریاد زد:

« این دختره‌ی بی‌ناموس کجا است؟ »

و به دنبال زنان صومعه براد افتاد. این زنان بقدری برسوائی

ایزابت علاقه داشتند که متوجه روسری عجیب وی نگرددند؟

رئیس‌ه‌ی صومعه جلوی حجره‌ی ایزابت رسید و بکمک زنها بدر حجره

وی فشار آورد.

در باز شد و هجوم کنندگان به داخل حجره ریخته و ایزابت را در

آغوش جوانی دیدند.

ایزابت و معشوق بیچاره‌اش که دفعتاً مورد حمله قرار گرفته و از

فرط وحشت و رسوائی گیج شده بودند، مات و مبهوت مانده و بی‌حرکت

در جای خود ماندند. راهبه‌ها بر آنها هجوم آورده و ایزابت را از تخت بزیر

افکنده و با خود بردند.

جوان چون خود را تنها دید، لباس در تن کرد و مشت‌زشتا گمراهه‌ها

نسبت به ایزابت سخت‌گیری نموده و در مورد خود او به شدت عمل برداند  
او نیز عکس‌العمل بخرج داده و به پروسیله‌ای شده از معشوقه دفاع و در صورت  
امکان؛ وی را از صومعه بیرون ببرد.

راهبه‌ها ایزابت را به کلیسا برده و دورش را گرفتند و رئیس‌ه شروع  
بفحاشی نموده، آنچه بدو بپراه بخاطر داشت نثاروی نمود و تذکر داد که  
اگر این بی‌اعفتی در شهر شایع شود؛ دیگر آبرویی برای صومعه و صومعه  
نشینان باقی نخواهد ماند. مدتی تهدید و ناسزا ادامه داشت. شرم از  
رسوائی و بیم از مجازات ایزابت را بسکوت وادار کرده بود. سکوت --  
ممتد اندکی بوی دل‌داری داد و آهسته سر بالا گرفت و ناگهان روی سر  
رئیس‌ه صومعه چشمش بزیر جامه‌ی مردانه افتاد که بندهایش از اطراف  
آویزان بود. ایزابت با هوشی سرشار خود متوجه موضوع شد و  
آهسته گفت:

- خانم لطفا بند روسری خودتان را به بندید که آویزان نشود آنوقت  
هرچه می‌خواهید بگوئید!

رئیس‌ه صومعه که متوجه موضوع نبود گفت:

- حالا دیگر اینقدر پررو شده‌ای که مرا مسخره می‌کنی؟

ایزابت بهمان خونسردی گفت:

- شوخی نمی‌کنم خانم، بند روسری شما بطور زننده‌ای آویزان است  
آن را به بندید!

از لحن اطمینان‌آمیز ایزابت چند نفر از راهبه‌ها، بسر رئیس‌ه  
نظر انداختند.

و خود رئیس‌ه نیز دست بر سر برد و ناگهان متوجه موضوع شد.

زنان صومعه نشین نیز به چگونگی پی‌برده و نگ‌اههای حیرت‌آمیزی  
بیکدیگر انداختند.

ولی رئیس‌ه بدون اینکه خود را بیازد شروع به سخنرانی کرد و با  
مهرارت تمام از نفس اماره صحبت آغاز نمود و در خلال سخنان متین خویش  
تذکر داد که بنی آدم هر قدر پرهیز کار باشد باز هم از تحریکات جنسی درامان  
نپوده و در برابر حوایج طبیعی قدرت مقاومت نخواهد داشت.

آنگاه (ایزابت) را مرخص کرد و خود نیز به حجره‌ی خویش رفت  
تا با کشیش عزیزش هم بستر شود.



(ایزابت) هم بنزد جوان عاشق شتافت و او را در بغل گرفت و سر و صورتش را غرق بوسه نمود و از آن پس نه تنها رئیس و ایزابت مرتباً به عشقیازی خود مشغول بودند بلکه سایر زنان صومعه نیز در پنهان و آشکار برای خود رفیقی گرفته و به عیش و کامرانی میپرداختند.

## ۲

### مریض خیالی

چون داستان (الیز) به پایان رسید حاضرین خدا را شکر کردند که سرانجام (ایزابت) توانست بخوبی و خوشی از حادثه جان بدر برده و قضیه بخیر و سلامت گذشته است .

ملکه از (فیلسترات) تقاضا کرد تا رشته‌ی سخن را بدست گرفته و به قصه گوئی بپردازد. آن جوان نیز بشرح زیر به سخن درآمد :

- یاران زیبای من قاضی شهر (انکن) که کالاندرن میباشد و برآستی تمام اعمال و رفتارش خنده آور و بهجت انگیز است از خاطر م رفته بود . تا کنون چند حکایت از عملیات او و رفقایش را برای شرح داده ایم و اینک داستان دیگری از این مرد مضحك نقل میکنم . روزی از روزها عمه‌ی (کالاندرن) فوت کرد و مبلغ دویست سکه‌ی نقره پول فتمد بوی ارث رسید، کالاندرن تصمیم گرفت با این پول خانه‌ای خریداری کند و برای اجرای این منظور تمام دلالهای معاملات ملکی شهر فلورانس را از تصمیم خود مطلع نمود.

مردم تصور میکردند که (کالاندرن) دست کم دارای ده هزار فلورن پول طلاست که اینهمه در خرید ملک حرارت بخرج میدهد و در خرج کردن پول اصرار می‌ورزد.

ولی چون موقع معامله میشد (کالاندرن) قیمتهای گزاف را رد میکرد و در نتیجه سعی دلالها بهدزمیرفت و معامله انجام نمیگرفت .

(برونو) و (بوفالماک) از چگونگی کاملاً مطلع بودند .

این دونفر دفعات مکرر به (کالاندرن) نصیحت کردند که بجای خرید ملک و خانه پولهای خود را صرف عیش و نوش کرده و با آنها بخوشی روزگار بگذرانند. ولی (کالاندرن) بهیچ وجه روی خوش به آنان نشان نداده و حتی حاضر نشده بود که يك وعده نهار نیز به آنان بدهد! روزی یکی از رفقای آنها که نقاش بود و (نلو) نام داشت پیش آنها رفت و (برونو) و بوفالماک از خست و لغامت کالاندرن باوی شکایت ها کردند و سر انجام قرار شد نقشه ای طرح کرده و به خرج اوشکم سیری غذا بخورند. صبح فردای آن روز هر سه سر راه خانه ی کالاندرن به انتظار ایستادند تا بمحض خروج او شروع به اجرای نقشه ی خود نمایند. چون (کالاندرن) قدم از منزل بیرون نهاد (فلو) بوی نزدیک شد و گفت:

- سلام بر تو آقای کالاندرن!

کالاندرن جواب داد:

- صبح بخیر خدا ترا حفظ کند.

نلوبانکاههای عجیبی سرا پای او را برانداز کرد و کالاندرن از این موضوع بحیرت افتاد و گفت:

- چرا اینطور نگاه میکنی؟

- دیشب حالت چطور بوده؟

مثل اینکه اصلا قیافهات تغییر کرده است؟

کالاندرن به شبهه افتاد و باضطراب گفت:

- وای! مگر در قیافه ی من چه می بینی؟

- هیچ! گفتم کم قیافهات طور دیگر شده شاید من اشتباه میکنم!  
نلو پس از ادای این عبارت راه خود را پیش گرفت و رفت.

کالاندرن که همچنان مشوش بود چند قدمی رفت و بوفالماک که از دور ناظر جریان بود بمحض رفتن نلو آهسته به کالاندرن نزدیک شد و گفت:

- سلام آقای کالاندرن: خدای نکرده حادثه ای برای تو رخ داده؟

- حادثه ای رخ نداده ولی همین حالا نلوی نقاش نیز میگفت که قیافه ام

عوض شده است شاید حالم خوش نیست و خودم اطلاع ندارم؟

- نه بابا، انشاء الله که بلا دور است ولی رنگت مثل مرده هاشده است!

بشنیدن این حرف دیگر شبیه ای برای کالاندرن نماند که مریض است

و تب دارد.

در همین اثنا برو نو سر رسید و نخستین سخنش این بود:

- کالاندرن چرا رنگ رویت پریده؟ خدای نکرده مگر ناخوشی؟  
اصلا مثل آدمهای بیجان شده‌ای!  
این کلمات یأس آور متوالی سبب شد که کالاندرن به بیماری خود  
یقین حاصل نموده کاملاً به بحران روحی گرفتار شده باشد. لذا پس از اندکی  
تأمل، با صدای ضعیف گفت:  
- حالامی گوئید چه کار کنم؟  
برونو گفت:

- خیلی ساده است باید ترا به خانه‌ات ببرم و بستری کنم.  
ادرات را پیش دکتر سیمون که دوست صمیمی ما است برده و بدهیم آزمایش  
کند. دیگر باقی کارها بعهد او است!  
ترا نباید با این حال تنها گذاشت. آسوده باش، ما همراه تومی آئیم  
و تنهایت نمی‌گذاریم. شاید بکمم ما احتیاج داشته باشی!  
در این حال نلو نیز به آنها پیوست و سه نفری دست کالاندرن را گرفته  
و به منزلش بردند. کالاندرن با حال نزارزن خود را صدا کرد و گفت:  
- زود مرا در رختخوابم بخوابان که سخت مریضم. ادرارم راهم برده  
به یکی از بچه‌ها که به مطب دکتر سیمون ببرد.  
برونو روبه رفتارش کرد و گفت:

- شما همین جا باشید منم میروم پیش دکتر سیمون به بینم چه میگوید  
و در صورت لزوم او را با خود بیاورم!  
کالاندرن گفت:

- خدا ترا بیخشد برادر جان آری برو و احوال مرا به دکتر بگو  
نمیدانم یکدفعه چه بلایی بر سرم آمد اصلاحالم خراب است!  
برونو قبل از اینکه کنیز کالاندرن بطرف منزل دکتر برود خود را  
به دکتر سیمون رساند و چگونگی را با او بمیان گذاشت. چون کنیزك آمد  
دکتر سیمون بوی گفت:

- من ادرار مریض را آزمایش میکنم و هرچه زودتر به دیدنش می‌آیم.  
از قول من سفارش کن که خود را گرم نگاه دارد تا من برسم!  
دخترك برگشت و دستور پزشك را به او گفت و طولی نکشید که سیمون  
و برونو نیز آمدند.

دکتر در بالین (کالاندرن) نشست و نبض او را بدست گرفت و لحظه‌ای بعد در حضور زنش بوی گفت :

- کالاندرن گوش بده من با تو مانند یک دوست صحبت میکنم. تو آبتن هستی؟ (کالاندرن) بشنیدن این حرف در شکم خود احساس درد شدیدی کرد و باداد و فغان گفت :

- ای زن بدبخت تمام اینها تقصیر تو است صد دفعه گفتم که روی من سوار نشو ! زن او که بی نهایت کمر و بود بشنیدن سخنان وی سر بزیرافکنند و از خجلت رنگش گلگون گردید و بدون اینکه کلمه‌ای بزبان بیاورد از اطباق بیرون رفت !

کالاندرن همچنان ناله کنان میگفت :

- عجب شری گرفتار شدم ! به این ضعیفه‌ی پتیاره گفته بودم که روی من سوار نشو و دو چهار این بلا نکند هر چه گفتم گوش نکرد و مرا به بدبختی کشاند حالا چه خاکی بر سر بریزم ؟ ار کجا باید بزایم ؟ .. افسوس که حالش را ندارم و گرنه این زن بدجنس را آنقدر می‌زدم که جای سالم در بدنش نماند؛ تقصیر خودم بود ... نمی‌بایستی او را بگذارم سوارم شود ... اگر از این بلا جان بدر بردم دیگر سوار شدن بروی مرا در خواب هم نخواهد دید !

بشنیدن سخنان (کالاندرن) (برونو) و (بوفالماک) را بقدری خنده گرفت که نزدیک بود دهان به قهقهه بگشایند ولی بهر زحمتی بود از خنده خود داری کردند. دکتر (سیمون) نیز برای جلوگیری از زخمی خود دندانهایش را بهم می‌فشرد و در نتیجه صدای قدقد مانندی از دهانش بیرون می‌آمد . (کالاندرن) پس از آنکه کی دیگر آه و ناله خود را در اختیار او گذاشت و تقاضا کرد تا آنچه لازمه‌ی دستور است بوی بگوید . (سیمون) گفت :

لازم نیست اینهمه خود را ناراحت کنی . خدارا شکر که بموقع از موضوع مطلع شدیم . قول میدهم که تا چند روز ترا از این بلایجات بدهم و سعی خواهم کرد بدون زحمت و مشقت فارغ شوی ولی این کار مستلزم مخارجی است !

دکتر جان غصه‌ی مخارج را نخور من دو بیست لیره دارم که میخواستم زمین خریداری کنم ! اگر لازم شد همه‌ی این پول را هیدم تا از درد زایمان راحت شوم ! خدایا چه خاکی بر سر کنم ؟ وقتی صدای ضجه و ناله‌ی زنهای آبتن را در حال زائیدن بخاطر می‌آورم موی بر بدنم راست میشود !

حالا آنها محل زائیدن شان گشاد است که اینهمه فریاد میکنند من بدبخت اگر بخوام بزایم حتماً سرزا خواهم رفت ! دکتر جان دستم بدامنت يك كاری بكن كه اصلاً بچه در شکم آب بشود و من از بالای زائیدن نجات پیدا کنم !

گفتم که خودت را ناراحت نکن من برای رفع این مرض شربتى تهیه می کنم که با خوردن آن در عرض سه روز کاملاً معالجه میشود آنچه مواد زائد در شکمت موجود باشد .

شربت معجز نمای من حل میکند و مزاجت بقدری صاف میشود که گوئی تازه از مادر متولد شده ای ! برای تهیهی این شربت سه جفت خروس چاق لازم است پنج لیره به آقایان رفقاییت که اینجاست شریف دارند میباید تاطبق دستور من به تهیه داروها و خرید خروسها اقدام کنند و آنها را به مطب من بیاورند . قول می دهم که فردا صبح اول وقت شربت مورد بحث را آماده کرده و برایت بفرستم دستور خوردن آن شربت سه گیلان در مدت سه روز است یعنی روزی يك گیلان از آن میخوری تا روز سوم بکلی بهبود یابی بشرط اینکه قول بدهی بعد از این هوسهای عجیب و غریب نکرده و به زن خود اجازه ندهی در روی تو قرار بگیرد !

(کالاندرن) گفت :

- چشم اطاعت میکنم آقای دکتر آنگاه پنج لیره به ( برونو) داد تا خروس بخرد و از اینکه به او زحمت می دهد معذرت خواست ( برونو) بخوشحالی بیرون دوید و سورات يك نهار عالی را با پول (کالاندرن) فراهم نمود و آنچه خریده بود به منزل دکتر (سیمون) برد دکتر نیز شربتى از آب و شکر تهیه کرد و بمنزل (کالاندرن) فرستاد چون ظهر شد (برونو) و (بو فالماک) و (نلو) غذا و شراب مفصلی را که تهیه کرده بودند بسلامتی هر چه احمق است صرف کردند و (کالاندرن) شربت را در ظرف سه روز مصرف نمود روز سوم دکتر (سیمون) باتفاق سه نفر به منزل او رفتند و (سیمون) به بستروی نزدیک شد و با بشاشت تمام نبض او را امتحان نمود و سپس گفت : خدارا شکر که شربت معجز نمای من ترا کاملاً شفا بخشیده و اکنون با خاطر جمعی میتوانی از بستر برخاسته و دنبال کار خود بروی !

(کالاندرن) بخوشحالی تمام از جای برخاست و در پی کار خود رفت از آن پس هر وقت از دکتر (سیمون) صحبت بمیان می آمد زبان به مدح و

تمجیدش می‌گشود و از اینکه او را در مدت سه روز از در درنج آور زایمان راحت کرده بود مهارت پزشکی وی رامی ستود (برونو) (بوفالماک) و (نلو) نیز از اینکه توانسته بودند با حیل و تزویر و با پول آن مرد ابله شکمی از عزا در بیاورند خوشحال بودند .

تنها کسی که • کدر بود (تسا) زن (کالاندرن) بود که برخلاف شوهرش زنی هوشیار بود هر وقت آن سه شیاد رامی دید خم به ابرو می‌آورد وزیر لب بشوهر خود بدو بپراه می‌گفت ،

## ۵

### قمار باز

تمام حاضرین بشنیدن داستان آبتن شدن (کالاندرن) به قهقهه خندیدند (فیلسترات) که قصه‌اش را تمام کرده بود ساکت شد و به اشاره‌ی ملکه (نیفیل) شروع بسخن کرد و گفت :

-دوستان ارجمند من اگر ظاهر ساختن نیروی روحی و روانت فکر از جلوه دادن سفاهت و بلاهت مشکل تر نبود برای اکثر مردم جلو گنی از زبان و تفکر در گفتار رنج بی‌ثمیری بود !

حماقت کالاندرن ، مفهوم سخن مرا بشما ثابت می‌کند ، این شخص که دلی ساده داشت ، بمحض شنیدن اظهارات پوچ چند نفر شیاد و حیل گر ، آنچه می‌گفتند باور کرد و خود را آبتن انگاشت و گذشته از این خوش باوری و حماقت ، بدون اینکه کسی از وی سوالی بنماید . اسرار هم بستری خود را بازنش بمردم فاش کرد و بدرن علت رسوائی بار آورد قصه من نیز در همین زمینه خواهد بود و بشما خواهد فهماند که چگونه يك مرد بدجنس و حیل گر ، نقشه‌های یکنفر دیگر را نقش بر آب کرد ، چند سال پیش در شهری بن دو نفر زندگی می‌کردند که هر دو را سکومی نامیدند در صورتی که یکی از آنها فر تار یکو و دیگری آنگیولیری نام داشتند این دو

نفر که در موارد مختلفه‌ی زندگانی باهم اختلاف داشتند ، در يك جهت كاملاً با يكديگر هم‌عنان بودند . بدین‌قرار که هر دوی آنها از پدر خود مکرر و ناراضی بودند و چون در این مورد توافق‌شان کامل بود ، دوستی مستحکمی بین آن دو جوان برقرار شد . انگيولری که جوانی خوشرو و تندرست بود با خود فکر کرد که اگر عمر خود را در آن شهر تلف کند .

سرانجام بجائی نخواهد رسید و کمک خرجی که پدرش باومی دهد کفاف معیشت او را نخواهد کرد .

لذا در صدد بود که در نخستین فرصت از آن دیار رخت بر بندد و در پی اقبال خود برود .

تا اینکه شنید ، اسقفی به نمایندگی از طرف پاپ از آن شهر عبور میکنند . ( انگيولری ) بدون فوت فرصت نزد پدر رفت و بخدمت اسقف مزبور اظهار تمایل کرد . پدرش با وی موافقت نمود و حقوق شش‌ماهه خود را با اضافه لباس و اسب ، یکجا دریافت نمود . تنها چیزی که کسر داشت يك نفر مستخدم بود . ( فرتاریگو ) از این موضوع مطلع شد و خود را بدوست صمیمی خویش رساند . و اظهار داشت که حاضر است ، نوکری او را قبول کرده و هر خدمتی اعم از پیش‌خدمتی یا مهتری اسب ، هر چه باشد ، انجام دهد ( انگيولری ) که رفیق خود را می‌شناخت و می‌دانست که به قمار و شراب‌علاقه‌ی تامی دارد ، از قبول پیشنهادش امتناع نمود . ولی ( فرتاریگو ) به اصرار خود افزود و بتمام مقدسات سوگند یاد کرد که از قمار و افراط در شراب خواری خوداری نماید و در نتیجه ، رفیقش به استخدام او رضایت داد و یکی از روزها هر دو سوار شده رو بر راه نهادند و نزدیک ظهر به ناحیه‌ی ( نوبا کوانتو ) رسیدند و قرار شد در آنجا نهار صرف کنند ، پس از صرف نهار ، انگيولری متوجه شد که هوا بسیار سرد است .

لذا تصمیم گرفت استراحت کند .

در اطاق مهمانخانه رختخواب خود را باز کرد و لباس از تن در آورده داخل رختخواب گردید و به‌مستخدم دستور داد که ساعت نه او را بیدار کند . چون ( فرتاریگو ) از باب خود را در خواب دید ، به میخانه‌ی مجاور رفت و پیمان‌ه‌ای شراب نوشید و چون نشئه‌ی شراب در وی اثر کرد ، بفکر قمار افتاد و با مشتریان شروع به قمار بازی نمود .

طولی نکشید که آنچه داشت همه را باخت و حتی لباس خود را نیز در

سراینکار گذاشت و برای اینکه تلافی باخته ها را کرده باشد ، بیه اطاق ارباب رفت و او را در خواب عمیقی دید ، فرصت را برای دستبرد و غنیمت شمرد و تمام پولهای را که در جیب اربابش بود ، برداشت و مجدداً به میخانه رفت و در آنک مدتی تمام آن پول را نیز از دست داد . از آن طرف ، (انگیولری) از خواب بیدار شد و چون (فرتاریگو) را در آن حدود نیافت ، فهمید که از خوابیدن اوسوء استفاده کرده و به میخانه رفته تادمی به خمره بزند .

اندکی صبر کرد ولی سرانجام تصمیم گرفت او را در همان محل گذاشته و در پی کار خود برود . اثاث خود را جمع آوری نمود و اسب را زین کرد و چون برای تأدیهی کرایهی اطاق و مخارج دست بجیب برد ، اثری از کیسه ی پول خود ندید . داد و فریاد راه انداخت و صاحب مهمانخانه را تهدید کرد که اگر دزد را پیدا نکنند ، از او به مقامات مربوطه شکایت کرده خود و کارگزارانش توقیف خواهد نمود .

در این اثنا ، (فرتاریگو) که لباسی جز پیراهن وزیر جامه در تن نداشت ، با عجله خود را به اطاق رسانید تا لباس های ارباب خود را نیز مانند پولش دزدیده به قمار بردارد . ولی در همان اثنا (انگیولری) را مشاهده کرد که در حال سوار شدن به اسب و حرکت مییاشد . فوراً پیش دوید و گفت :

-(انگیولری)، چه خیر است ؟ مگر موقع حرکت رسیده ؟ پس قدری تامل کن . یکی از مشتریان مهمانخانه جلیقهی مرا بخاطر سی و هشت تومان بگرو گرفته و همین حال می آید . چون مرا در حال حرکت به بیند بطور حتم حاضر میشود که سی و پنج تومان نقد بگیرد و جلیقه ام را بدهد ! در همین حال یکی از مشتریان مهمانخانه سر رسید و به (انگیولری) اطاع داد که نو کرش مبلغ زیادی در قمار باخته است .

(فرتاریگو) بکلی از کوره در رفت و فهمید که دزد پولهایش کسی جز رفیقش نمی باشد . لذا دهان به فحش و ناسزا گشود و فریاد بر آورد و او را به چوبه ی دار و اعدام و تبعید تهدید کرد . اگر مردم در آنجا جمع نشده بودند او را بسختی کتک میزد .

ولی (فرتاریگو) مثل اینکه اینهمه فحش و ناسزا به کس دیگر داده شده و او مرتکب هیچگونه خطائی نگردیده ، با خون سردی گفت :

-(انگیولری) ، از این حرفها چیزی در نمی آید . آنچه بمام مربوط



است اینست که اگر امروز سی و هشت تومان را به این شخص بدهیم، جلیقه  
ام را پس خواهد داد ولی اگر الساعه این پول را بدهیم سه تومان تخفیف میدهد  
فکر کن، سه تومان با این بحران مالی ما کم پولی نیست! بشنیدن این  
سخنان خشم (انگیولری) بیشتر میشد و حوصله اش سر میرفت. از طرف  
دیگر، کسانی که دور آنها گرفته بودند خیال میکردند که فرتاریکو پول  
ارباب خود را نذر دیده و قمار نکرده و همچنین تصور میکردند هنوز انگیولری  
پول و پله‌ای در بساط دارد. در این موقع، انگیولری صدای فریاد بلند کرد  
و گفت:

- جلیقه‌ی تو به چه دردمن میخورد؟ بدجنس حرامزاده، پول‌های مرا  
دزدیده و همه را باخته‌ای، حالا هم نمیگذاری دنبال کار خود بروم؟ برو  
بدرک!.. برو خودت را مسخره کن فرتاریکو مانند کسی که اینهمه درشتی  
و ناسزا خطاب بوی نبوده با همان آرامش گفت:

- تعجب میکنم که حرف حساب بگوشت نمیرود.

مگر سه تومان کم پولی است؟ اگر برای تو اهمیتی ندارد برای  
من مهم است. چه خبر است اینهمه در حرکت عجله میکنی؟ هر قدر دیر  
حرکت کنیم یقین است که امشب به مقصد خواهیم رسید، زود باش و دست به  
جیب کن!

این جلیقه را در هیچ شهری به این قیمت نمیتوانم بخرم. هر جا  
بروی نظیر این جلیقه را کمتر از چهل تومان نمیدهند. چرا بمن و خودت  
ضرر میرسانی؟

انگیولری که خواه نخواه تحت تاثیر سخنانش قرار گرفته بود،  
ساکت ماند و سر اسب را برگردانید و مهیج به پهلوئی مرکب زد و  
براه افتاد.

ناگهان فکر بکری در مغز فرتاریکو پیدا شد، هنوز انگیولری  
چندان دور نشده بود که فریاد زنان و شیون کمان بدنمال او دویدن گرفت  
و جلیقه‌ی خود را مطالبه میکرد. در حدود دو فرسخ بهمین حال در پی او  
می دوید و فریاد میزد تا بمرزعه‌ای رسید و کشاورزان را مشغول کشت و  
زرع دید. بمشاهده‌ی آنها، صدای خود را بلندتر نمود و توجه آنان را  
جلب کرد.

دهقانان سواری را دیدند که بسرعت حرکت می کرد و سرود

دیگری را بنظر آوردند که بایک پیراهن وزیرجامه بدنبال او می دود و فریادمیزند .

( فرتاریکو ) فریادزد :

-آی بگریید ...! آی بگریید !..

کشاورزان با بیل وداس به جاده حمله ور شده وجلواسب انگیولری را گرفته وبتصوراینکه راهزن است ، او را ازاسب بزیر کشیده ودستگیر نمودند . بیچاره هرچه گفت وازحق خوددفاع کرد ، باورننمودند ، دراین حال ( فرتاریکو) بآنجا رسید ودرحالی که صورت حق به جانب بخود گرفته بود روبه روستائیان کردو گفت :

- ای برادران دینی ، خدا بشما عوض بدهد ، تماشا کنید این راهزن بدجنس مرا بچه روزانداخته ؟ . تمام پول ولباس و آنچه داشتم ازمن گرفته واگر خدا شما را سرراه من نمیداد . بکلی بیچاره شده بودم .

آنکاه به کمک دهقانان ، لباس ازتن ( انگیولری ) بیرون کرد و کفش ازپایش درآورده لباسها را بتن نمود واسب را سوارشد و بسرعت تمام از آن نقطه دور گردید ویک سر بشهر خود(سی یین) روی نهاد ، چون بدانجا رسید بمردم اظهار نمود که (انگیولری) اسب ولباس خود را در قمار باو باخته است ( انگیولری ) بدبخت با بدن برهنه وبای پیاده خود به بیابان روی آورد وچون روی مراجعت بشهر و دیار نداشت وبه ( یوان کنتوانتو) رفت ودر آنجالباس عاریتی بوی دادند .

از آن دیار نیز به ( کرسین یانو) نزد خویشان خود رفت وبوساطت آنها مجددا بکانون خانوادگی خود وارد گردید .

بدین طریق ، شرارت و بدجنسی ( فرتاریکو) نقشه های ترقی انگیولری را برهم ریخت ولی انگیولری نیز در موقع خود ، از تنبیه آن رفیق بسد نهاد خودداری نکرد ،

## ۵

( نیفیل ) داستان خود را بیایان رسانید ولی چون نکات خنده داری در آن نبود ، شنوندگان تنها از جریان آن عبرت گرفتند وملکه روبه فیامت

کرد و تقاضا نمود تا بنوبت خود بداستان سرائی بپردازد .  
 بانوی جوان نیز لبخند رضایت آمیزی بر لب راند و چنین گفت :  
 - دوستان نازنین من ، چه بسا داستانهائی که قهرمانان آن جاویدان  
 بوده ، و اگر هزار بار نیز در اطراف آنها گفتگو شود ، باز هم نمی توان از شیرینی  
 محاورات و دل انگیزی حوادث آن لذت نبرد .  
 بخصوص که سرگذشتها مقرون بحقیقت و مشحون بخوشی و سرور  
 باشد . شکی نیست که همگان طالب شنیدن چنین داستانی هستند و من هم  
 از میل و علاقه ی عمومی پیروی می کنم و داستان نغزی از آن سه نفر برای  
 شما نقل می نمایم : ( نیکلا کرناشجانی ) که یکی از همشهریان ثروتمند ما بود  
 در نقطه ی ( کامران ) زمین پر برکتی داشت و در آن خانه ای بس زیبا بنا نهاده  
 بود . بطوری که می دانیم ( برونو ) و ( بوفالماک ) نقاش ساختمان بودند  
 و ( نیکلا ) آن دورا برای نژش و نگارخانه جدید خود دعوت کرد و آنها نیز رفقای  
 همکار خود ، یعنی ( نلو ) و ( کالاندری ) را بعنوان کمک با خود همراه کرده و در  
 آن دهکده مشغول تزئین ساختمان شدند .

هنوز میل و اثاث لازم در آن منزل نیآورده بودند و مستخدمه ی سالخورده  
 به نگهبانی آنجا گماشته شده بود . ولی یکی از پسرهای ( نیکلا ) که جوان بود  
 وزن نداشت و ( فیلیپ ) نامیده میشد ، از خلوت بودن آن منزل بنفع خود  
 استفاده می کرد و هر چند روز معشوقه ای را با خود بدانجا می آورد و بعیش و  
 نوش می پرداخت .

آن روزها نیز دختری بنام ( نیکولت ) را با آنجا آورده بود که از حسن  
 و جمال بهره ی کافی داشت . روزی ( نیکولت ) از اطاق خود بیرون آمد تا  
 دست و صورت خود را بشوید . هنگامی که وی بشستشوی خود مشغول بود ،  
 اتفاقاً ( کالاندرن ) هم برای بردن آب جهت رفقای خود سرچاه آمد و دخترک  
 را که کت سفیدی بر تن داشت و زلفش را روی سرش جمع کرده بود ، در  
 آنجا مشاهده کرد ، بیچاره که سالها بازن بدقیافه ی خود ( نسا ) زندگی  
 کرده و خیری از زندگی ندیده بود . بدیدن آن زن جوان و خوشگل . مات  
 و مبهوت گردید و دهانش بازماند . هر طور بود بیچاره نزدیک شد و سلامی به  
 دخترک نمود . ( نیکولت ) که بمشاهده ی قیافه ی او خنده اش گرفته بود با  
 ناز و کرشمه جواب سلام داد و بانگه مخصوصی ، هیکل او را برانداز کرد  
 ( کالاندرن ) همچنان حاج و واج به تماشای وی مشغول بود و بقدری واله و

شیدای آن دختر شد که ماموریت خود را فراموش نمود و از بردن آب  
صرف نظر کرد .

این وضع مضحك مدتی ادامه داشت که دفعتا صدای (فیلیپ) شنیده  
شد که معشوقه اش را صدا میکرد .

(نیکولت) بشنیدن صدای او از کنار چاه آب دور شد و وارد آپارتمان  
گردید . (کالاندرن) نیز سطل آب را پیر کرد و نزدیک گرفت برونو که متوجه  
اطوار و حرکات او شده ، خود را بنادانی زد و گفت :

- مگر چه شده داداش کالاندرن که اینهمه غمگینی و آه می کشی ؟  
کالاندرن گفت :

- ای برادر ، دست بدلم نگذار ، اگر یک نفر دوست وفادار داشته ام و  
غصه ام از بین میرفت ! .

- چطور مگر ؟

- یواش صحبت کن ! مبادا چیزی بکسی بگوئی ، در این خانه دختر  
خوشگلی هست که در حسن و جمال بی مثل و مانند است ؛ در روی زمین که  
همچو آدمی پیدا نمی شود ، حتما از ملائک آسمان می باشد ! همین حالا با  
من روبرو شد و تیک نظر عاشق دلخسته ی من گردید ، نمیدانی چه نگاههای  
عجیبی بمن می کرد !

- یواش تر ، چه خبرت است ؟ اینجا کسی غیر از فیلیپ نیست و این خانم  
هم باطاق اورفت . خلاصه نمیدانم چه خاکی بسر کنم !

- گوش کن داداش ، من تحقیق می کنم ، اگر این دخترک زن فیلیپ  
باشد خاطر آسوده باشد که کار را درست میکنم . ولی اگر بوفالماک بفهمد  
که من با دخترک حرفی زده ام ، بایک اردنک عذرم را خواهد ساخت .

بوفالماک را ولش کن ، من از نلو می ترسم که دائی زن من است ،  
اگر از این قضیه بوئی بیروای بحال من و روزگار من !  
- راست می گوئی !

برونو دخترک را میشناخت و میدانست که معشوقه ی فیلیپ است زیرا  
خود فیلیپ جریان را باو گفته بود ، کالاندرن که تاب دوری معشوقه ی خیالی  
را نداشت ، پس از اتمام صحبت ؛ دوباره بطرف چاه رفت تا بلکه محبوبه ی  
عزیزش را در آن حدود به بیند برونو نیز بطرف بوفالماک و نلوشتافت و آن دو  
را از موضوع آگاه نمود و باهم قرار گذاردند که از این فرصت استفاده کرده

و مسخره‌گی بزرگی بر راه اندازند ، برو نو مجدداً بمکان اولش برگشت و در همین اثنا کالاندرن نیز مراجعت نمود ؛ برو نو پرسید :

- اورا دیدی ؟

- داداش دستم بدامنتم ! این زیبا صدم پاک مرا کشته !  
- خوب ، باید بروم به بینم آیا همان است که حدس زده‌ام ؟ اگر او باشد که خاطررت را جمع کن کار را درست میکنم .  
برو نو پس از ادای این کلمات ، شتابان بطرف آپارتمان رفت و با فیلیپ و معشوقه اش ملاقات نمود و کالاندرن را آن‌طور که باید و شاید بآنها شناساند و دستوراتی بآنها داد و سفارش نمود که گفته‌هایش را بدون کم و زیاد بموقع اجرا بگذارند تا بخوبی بتوانند از حرکات آن شخص ابله و ساده لوح تفریح کنند سپس نزد کالاندرن برگشت و گفت :

- رفتم و از جریان مطلع شدم ؛ این خانم زن فیلیپ است ولی بدان و آگاه باش که اگر فیلیپ از این موضوع خبردار شود ، کار همه‌ی ما زار خواهد شد .

حالا که معشوقه‌ات را شناختی ؟ بگو به بینم اگر او را دیدم از قول تو چه بگویم ؟  
کالاندرن گفت :

- وقتی او را دیدی ؛ بدون معطلی بگو که زیاد غصه بدل راه ندهد که منم او را دوست دارم ؛ حتی حاضرم خود را بقدم‌های او بیندازم ، آن - وقت از هر بابت او را مطمئن کن . یعنی ؛ هر چه بخواهد حاضرم ؛ خودت بهتر میدانی ؟

- بسیار خوب فهمیدم

وقت نهار بود ، نقاشیها از کار دست کشیده و برای استراحت و صرف غذا بحیاطی که فیلیپ و نیکولت مینشستند وارد شدند .  
فیلیپ و نیکولت طبق قرار قبلی در آنجا حاضر شده بودند ، نقاشان بمحض رسیدن به حیاط ، اندکی قدم بست کردند و کالاندرن که مجدداً چشمش به نیکولت افتاد ، در جای خود میخکوب شد و با وضع وقیافه‌ی مضحکی به تماشای آن زن پرداخت و حرکاتش بقدری زننده بود که هر شخص کوری متوجه اومی گردید . نیکولت نیز بنوبت خود ، طبق دستور برو نو باناز و کرشمه‌ی عاشق کش ، شروع به نظاره‌ی کالاندرن کرد و در

دل ، به ژست‌های مضحك اومی خندید ، فیلیپ هم چنین وانمود میکرد که با آن سه نقاش صحبت میکند و متوجه جای دیگر نیست . این صحنه چندین بار دوامی نیافت و قرار شد ، به شهر بروند ، کالاندرن از این موضوع بسیار ناراحت شد و چون مراجعت کردند بین راه ، برونوبه کالاندرن گفت :

- چند کلمه‌ای از معشوقه‌ات بشنو؟ این زن خوشگل مانند برف در آفتاب از عشق تومی سوزد و آب میشود ! اگ-ر مانند این خودت را برداری و کنار منزل معشوقه به ترانه سرایی بپردازی ، قول میدهم که از پنجره خودش را در آغوش خواهد انداخت !

کالاندرن گفت :

- راستی ؟ .. خیال میکنی که اینقدر فریفته‌ی من شده ؟

- خیال چیست ، عین حقیقت است !

- پس امروز که بتو میگفتم چرا باور نمی کردی ؟ حالا فهمیدی که چطور راه و رسم کار را میدانم ؟ جز من چه کسی میتواند زنی را به این سهولت گرفتار عشق خود کند ؟ این تازه جوانها که خودشان را خوشگل تصور میکنند بخيالشان به جوانی و خوشگلی تنه‌ها میتواند زنها را بخود جلب کرد . آنها باید بیایند و از من درس بگیرند . هر کاری راهی دارد عزیزم ! حالا کجایش را دیدی ؟ اگر گیتارم را بردارم و آواز بخوانم ، بیا و ببین چه محشری برپا میکنم !

هنوز این زن زیبا درس ، و حسابی به شخصیت من پی نبرده است . وقتی او را در آغوش گرم و پرمهر خود گرفتم ، آن وقت مفهوم عشق و عاشقی را در خواهد یافت ؟ به خدا قسم که پس از اولین ملاقات ، مانند بره‌ای که دنبال بچه‌ای بدود ، هر جا بروم در پی من خواهد آمد !

وای ! اگر این دختر نازک بدن به چنگ تو بیفتد ، با این دندان‌هایت گونه‌های نرم و لطیفش را گاز میگیری و آنها را مانند دوسیب سرخ ، گلگون می‌سازی . آنوقت . تمام هیكلش را غرق گازو بوسه میکنی ؟

کالاندرن بشنیدن سخنان مهیج برونو تحريك میشد و خود را در حال تمرین می‌یافت آواز سر میداد و جست و خیز مضحکی میکرد و از شوق و شغف در پوست نمی‌گنجید ! فردای آن روز ، گیتار خود را بدست گرفت و به کنار منزل معشوقه رفت . در برابر اعجاب همسایه‌ها ، به خواندن ترانه و نواختن گیتار پرداخت . این کار ادامه گرفت بطوریکه عشق در تار و پود آن مرد ساده

لوح رخنه کرد و دیگر دست از کار کشید و زندگی خود را وقف عشق‌بازی نمود. شب و روز، وقت و بی وقت در سر راه معشوقه سبز میشد و یا به کنار منزل وزیر پنجره‌ی او می‌آمد و مچنونانه آواز سر میداد. دخترک نیز طبق دستور برونو از پنجره سر بیرون میکرد و با عشوه و ناز به ابراز عشق او پاسخ میگفت و آتش عشقش را تیزتر میکرد. کالاندرن به این وضع سرگرم بود ولی اغلب اوقات معشوقه غائب میشد و برای اینکه رشته‌ی عشق قطع نشود برونو پیام‌های ساختگی برای اومی آورد و امضای نیکولت را جعل میکرد و طی این نامه‌ها، به او نوید وصل میداد و علت غیبت موقت را، دیدار خویشان و آشنایان نزدیک تذکر میداد. کالاندرن ساده دل نیز به این پیام‌ها دلخوش می‌گشت.

گاهی نیز تحف و هدایایی از قبیل شانه‌ی عاج، قلم‌تراش ظریف، کیف، توسط (برونو) به معشوقه می‌فرستاد که (برونو)ی متقلب نیز، در عوض آن، انگشتریهای تقلبی که هیچگونه ارزشی نداشت از طرف معشوقه برای اومی آورد و دل آن بد بخت را خوش میکرد. (کالاندرن) هم برای تحریک وجدیت و هواخواهی رفقای نقاش خود، آنچه مقدورش بود، از آنها پذیرائی میکرد.

دوماه تمام این بازی مضحک ادامه داشت و (کالاندرن) با تمام نفهمی متوجه بود که اگر کار نقاشی ساختمان تمام شود و آنها بشهر مراجعت کنند، دیگر وصال معشوقه از محالات خواهد بود. لذا به (برونو) فشار آورد تا هرچه زودتر ترتیب کار را داده و او را از وصال معشوقه برخوردار نماید.

(برونو) نزد نیکولت رفت و دستورات تازه‌ای بوی داد و همچنین با (فیلیپ) ملاقات نمود و او را نیز به نقشه‌ی جدیدی که طرح کرده بود، واقف ساخت.

سپس نزد (کالاندرن) رفت و گفت:

- این زن بدجنس تا کنون هزار بار بمن گفته که حاضر است به تمایلات تو تن در داده و بوصالت برساند.

ولی حالا مثل اینکه میخواهد ترا سرگردان نگاه دارد! حالا که بوعده‌ی خود وفا نمیکند، نباید ساکت بنشینم. باید جداً دست بکار شویم و اگر مایل باشی، مسالمت را کنار گذارده و بسا خشونت به

مقصود برسیم !

- البته ، البته ! ترا بخدا ، هر کار می‌کنی عجله کن!  
- کاری که از دستم برمی‌آید اینست که به سحر و جادو متوسل شویم .  
آیا عرض‌های اینکارها را داری ؟

- البته که دارم !

- بسیار خوب ، پس همانطور که در کتاب سحر و جادو نوشته شده ،  
باید خفاش زنده و یک مشت کندر و یک شمع تهیه کنی ، باقی کارها  
بعهدی من !

( کالاندرن ) تمام شب را به جستجو پرداخت و بالاخره موفق  
شد که خفاشی بدست آورده و با مشت کندر و یک شمع در اختیار ( برونو )  
بگذارد .

( برونو ) داخل اتاقی شد و در آنجا شمع را روشن کرد و از روی یک  
کتاب موهوم شروع به سحر و جادو نمود و اعداد و کلمات عجیبی روی کاغذی  
رسم کرد و باصطلاح ، طلسمی تهیه نمود و آن را به ( کالاندرن ) تسلیم  
نمود و گفت :

- اگر این طلسم را با خود داشته و به معشوقه نزدیک شوی ، بدون  
تردید تو خواهد شد .

ولی باید منتظر باشی که ( فیلیپ ) ساعتی از این محل دور شود ، آنوقت  
به محبوبه نزدیک میشوی و او را به انباری که می‌شباسی و محل بسیار خلوت  
و مناسبی میباشد میبری و هر چه دلت خواست با او بعمل می‌آوری .

( کالاندرن ) که از ضعف سر از پا نمی‌شناخت ، طلسم ساختگی را از  
وی گرفت و گفت :

- خیالت راحت باشد !

( نلو ) بیش از همه از این صحنه‌ی مضحک تفریح میکرد و ( کالاندرن )  
در بین همکارانش از این نقاش جوان می‌کدر بود و از او نفرت داشت . ( نلو )  
بدستور ( برونو ) ، به شهر رفت و به منزل ( کالاندرن ) وارد شد و به زن  
او گفت :

- تسا ، موضوع سنگهای چند وقت پیش را بخاطر داری ؟ یادته هست  
که شوهر احمق تو چقدر ما را اذیت کرد ؟ مگر من پسر عموی تو نیستم ؟ حالا  
دلَم می‌خواهد تلافی بکُنی . گوش کن ، این شوهر بی‌وفا و بی‌حیای تو عاشق



زنی شده. وای وای ، خودش هم چه زن بدتر کیبی !!.. خلاصه این دونفر باهم قرار گذاشته اند درمجلسی خلوت کنند. دلم میخواهد تو بیائی و با چشم خودت به بینی !

(تسا) بشنیدن این سخن از کوره دررفت و گفتهی او را باور نمود و بخشم تمام از جای جست و فریاد زد :

- ای بدبخت حرامزاده !. ای بدجنس پست فطرت !! خیال میکنی بهمین ساده گی میتوانی مرا فریب بدهی و بمن خیانت کنی؟  
پس از ادای این کلمات ، مانند خودش را برداشت و یکی از زنان همسایه را نیز با خود همراه نمود و برانمائیی (نلو) بطرف دهکده ای که شوهرش کار میکرد ، براه افتاد .

(برونو) از دور آمدن آنها را مشاهده کرد و به فیلیپ گفت:

- حالا موقع شروع به کار است!

فیلیپ طبق دستور برونو به کالاندرن ورفقاییش نزدیک شد و روبه آنها کرد و گفت:

- آقایان من مجبورم به شهر بروم و امیدوارم در غیبت من هر کدام به کار خود مشغول باشید .

پس از ادای این عبارت از آن حدود دور شد و درمجلسی خود را پنهان نمود بطوریکه از آن مکان بدون اینکه دیده شود میتوانست تمام حرکات کالاندرن را مشاهده نماید.

کالاندرن که خیال میکرد فیلیپ براستی بشهر رفته است، اندکی بعد در حالیکه به اعجاز طاسمی که با خود داشت کاملاً دلگرم بود به حیاط منزل رفت و نیکولت را در آنجا مشاهده نمود که تنها ایستاده است. بخود جرأت داد و بوی سلام کرد .

نیکولت طبق دستور برونو با خوشروئی جوابش داد و کالاندرن بوی نزدیک شد و طلسم را بوی نشان داد و بطرف انبار روانه شد .

نیکولت نیز بدنبال او رفت و هر دو داخل انبار شدند و نیکولت در را بست .

آنکاه دست برد و کالاندرن را در بغل گرفت و روی توده ی گاه انداخت و خود بالای او قرار گرفت و شانه های او را محکم چسبید و بصورت او خم شد ولی نمی گذاشت صورت او به صورت خودش نزدیک

شود و در عوض ، بانهایت اشتیاق و مهر و علاقه ، به اومی نکریست وزیر لب گفت :

- آه !.. کالاندرن . عزیز دلم . محبوب بی همتایم . چه روزها که در انتظار چنین فرصتی بسر برده ام . شیرینی سخن و نوای گیتارتو مرا مسحور کرده و دلم را در گرو عشقت نهاده است . نمیدانم بیدارم یا در خواب هستم که ترا در کنار خود می بینم !  
کالاندرن که در زیر هیكل سنگین معشوقه قدرت حرکت نداشت بانك زد :

- پس بگذار بوسه ای از آن گونه گلگونت بگیرم !  
نیکولت بانازو کرشمه گفت :

- چه عجله داری ؟ صبر کن لحظه ای به آن صورت ماهت تماشا کنم .  
بگذار آن چهره ی زیبایت را درست به بینم !  
در این اثنا برونو و بوفالماک به فیلیپ ملحق شده بودند و هر سه نفر جریان معاشقه ی عجیب و خنده آور آن دورا می دیدند و سخنان آنها را کلمه بکلمه میشنیدند .

کالاندرن میخواست بوسه ای از صورت نیکولت برباید که در همان لحظه ( نلو ) باتفاق (تسا) زن (کالاندرن) سر رسیدند . صدای لندلند (تسا) بگوش میرسید که میگفت : « دلم میخواهد موقعی که مشغول عشقبازی هستند . آنها را به بینم ! »

( نلو ) در انبار را که از پشت بودبه (تسا) نشان داد و آن زن عصبی مزاج ، مانند پیرماده ای بدرا نبار هجوم برد و با مشت و لگد ضربات بنیان کنی زد بطوری که دراز جای کنده شد و (تسا) قدم بدرون نهاد و این درست موقعی بود که ( نیکولت ) در روی (کالاندرن) قرار گرفته و ( کالاندرن ) در صدد بوسیدن وی بود ، (تسا) بمحض اینکه خود را با چنین منظره ای روبرو دید ، نعره بر آورد و بطرف آن دو حمله کرد . ( نیکولت ) که منتظر چنین واقعه ای بود ، بچالاکی تمام از روی (کالاندرن) برخاست و مانند آهویی خود را از انبار بیرون انداخته به ( فیلیپ ) پیوست ، ( کالاندرن ) بمحض شنیدن صدای زنش بکلمی روحیه ی خود را از دست داد و تسلیم قضا و قدر شد .

(تسا) مانند يك گربه ی وحشی بروی شوهر جست و باناخن های

خود بخراشیدن صورت آن بدبخت پرداخت و با پنجه‌های خویش ضربات شدیدی بر سر و روی او وارد آورد و صدا بفریاد بلند کرد و گفت :

- ای بدجنس خیانتکار ! حیف از آن زحماتی که در خانه‌ی خراب- شده‌ی تو کشیدم .. ! حیف از آن محبت‌هایی که در حق تو کردم .. !

پستی و زحمت از این بالاتر نمی‌شود که با این هیکل نجس و قیافه‌ی بد ترکیب خودت ، بمن که سالها با تو وفادار بوده‌ام خیانت کردی !

آن زن پتیاره را بین که چقدر زل و پست فطرت است که بآدمی مثل تو دل داده و هوس عشق بازی کرده است !

اگر او را پیدا کردم بلائی بر سرش بیاورم که درد استانها بگویند !

( کالاندرن ) با سرو صورت مجروح و حال خراب از زیر دست و پای زنش بیرون آمد و زبان به تضرع و زاری گشود و گفت .

- ای زن حیا کن .. ! کسی که اینجاست زن ارباب ما است و اگر صدای ترا بشنود و از موضوع مطلع گردد مرا زیر مشت و لگد خورد و خمیر خواهد کرد !.

( تسلا ) بهمان خشونت بانك زد :

- هر که می‌خواهد باشد .. من از کسی ترس ندارم و اگر پیدایش کنم جگرش را درمی‌آورم !.

در این حال ( برونو ) و بوفالماک خود را بمعرکه انداخته و کالاندرن را بهر طوری بود ساکت کردند و تذکر دادند که بهتراست بجای داد و فریاد هر چه زودتر از آنجا بروند و گرنه صاحب‌خانه هر دورا به بدترین وجهی تنبیه خواهد نمود .

فیلیپ و نیکولت و نلو که در همان نزدیکی پنهان شده بودند بقدری خندیدند که نزدیک بود از حال بروند . کالاندرن با حال زار با تفاق زنش به شهر مراجعت کرد و با خود عهد نمود که دیگر بآن محل پا نگذارد . از آن روز ، زنش لاینقطع او را بیاد فحش و ناسزا می‌گرفت و شب و روز او را ناراحت مینمود ، کالاندرن نیز از عشق شومی که زندگی او را تلخ کرده بود صرف نظر کرد و این عشق را که موجب خنده و تفریح کامل نیکولت و فیلیپ و سایرین گردیده و برای او بسیار گران تمام شده بود ، از خاطر برد .

## خطای مضاعف

کالاندرن که همیشه شنوندگان سرگذشت‌های خود را بخندند و نشاط در آورده بود ، این بار نیز موجب شادی و سرور آنها گردید و هنوز حاضرین مشغول خنده بودند که ملکه به نیفیل اشاره نموده و تقاضا کرد که قصه‌ی خود را آغاز نماید .

نیفیل نیز بشرح زیر شروع بسخن کرد و گفت :

– دوستان عزیز و ارجمند من ، شنیدن نام نیکولت که کالاندرن عاشق

وی شده بود ، مرا بیاد نیکولت دیگر انداخت .

اینک داستان مزبور را برای شما نقل میکنم .

در این حکایت متوجه می‌شوید که چگونه تدبیر عاقلانه‌ی یک زن ، از وقوع سانحه‌ی بزرگی جلوگیری کرد . چندی قبل در قریه‌ی مونیون مردی بود که خانه کوچک و زندگی فقیرانه‌ای داشت و با اجاره دادن اطاق و تهیه‌ی غذا و شراب بمسافرینی که از آنجا عبور میکردند ، امرار معاش میکرد . موقعی هم که کمیته‌ش لنگ میشد . اطاقش را با اجاره می‌داد . این مرد بیچاره با وضع پریشانش دارای چند نفر عائله بود . گذشته از زنش یک دختر یا نرزه شانزده ساله داشت که موقع شوهر کردنش بود و از حسن و جمال بهره‌ی کافی داشت . کودک دیگری نیز دارا بود که هنوز دو ساله نشده و شیر مادر می‌خورد .

دختر نورسیده ، با جمال شورانگیز خود ، نظریکی از جوانان شهر را

بخود جلب کرده و او را مفتون و مسحور خود کرده بود و آن جوان گاه و بیگاه ، بیداروی می آمد و از مصاحبتش لذت می برد . دخترک کسه خود را فقیر و عاشق خویش را متمول می دید ، قصد داشت او را بدام عشق خود گرفتار نماید ولی قضا و قدر خودوی را در دام انداخت . اندک اندک مهر و محبت دخترک در دل آن جوان که پینوچیونام داشت جای گرفت بطوریکه اگر بیم رسوائی طرفین نمی رفت ، بهرطوری بود معشوقه را بچنگ می آورد و کام دل ازوی می گرفت .

پس از تفکر زیاد ، نقشه ای برای رسیدن بمقصود طرح کرد و تصمیم گرفت در صورت امکان کوشش کند تا در منزل معشوقه سکونت اختیار کرده و از این راه پیوسته بوی نزدیک بوده و در سرفرصت به وصل وی برسد ، برای حصول این مقصود بایکی از دوستان خود که محرم رازش بود و آورین نام داشت مشورت کرد و قرار شد دو چمدان پر از گاه کرده و سوار بر اسب به سر منزل معشوقه روی نهاده و خود را مسافری قلمداد و باین بهانه ، در منزل وی جای بگیرد . در پی اجرای این نقشه هر دو سوار شده و براه افتادند و وقتی هوا تاریک میشد بمقصد رسیدند و یکر است بطرف منزل معشوقه رفتند . - پینوچینو در زد و صاحبخانه در بروی آنها گشود و از مشاهده ی او به حیرت افتاد و گفت :

- آقای پینوچیو این وقت شب چطور شده باین حد و آمده و مرا سرافراز کرده اید ؟  
پینوچیو گفت :

- ما عازم فلورانس هستیم و تصادفا حالا باین قریه رسیدیم و یکسره به منزل شما آمدیم .

پدر معشوقه در پاسخ گفت :

- از لطف شما بسیار متشکرم و حالا که بنده را مفتخر فرموده و به - کلمبه ی فقیرانه ام تشریف آورده اید ، آنچه توانائی دارم در خدمت شما خواهم کوشید .

آن دو جوان از اسب پیاده شد و داخل مهمانخانه شدند و اسبهای خود را در گوشه ای بستند .

سپس سر میز نشسته و غذائی را که صاحبخانه شخصاً تهیه کرده بود

صرف کرده و مشغول چرت زدن شدند !

صاحبخانه که جز يك اطاق سه تختی ، محل دیگری را برای استراحت نداشت ، بهر طوری بود ، تخت خواب های مزبور را در آن اطاق كوچك جای داد . صحن اطاق بقدری كوچك بود که تخت ها بزحمت در آن جای گرفته بطوریکه فاصله ای بین آنها موجود نبود تا بتوان باین طرف و آن طرف عبور نمود ، بهر صورت ، صاحبخانه آن دو جوان را روی یکی از تخت ها خوابانده و تخت دیگر را برای خود و خانواده اش اختصاص داد. جوانها بمحض اینکه روی تخت آرمیدند، چنین وانمود کردند که بخواب رفته اند و صاحب خانه که منتظر خوابیدن آنها بود ، آهسته زن و دختر خود را وارد اطاق کرد و دخترش را روی یکی از تخت ها خوابانده .

سپس خودش باتفاق زنش نیز در تخت دیگر قرار گرفتند و مادر دختر كوچك شیرخوارش را در کنار خود خوابانده . چون پاسی از شب گذشت و (پینوچیو) یقین کرد که پدر و مادر معشوقه بخواب رفته اند ، آهسته از جای برخاست و با احتیاط تمام بتخت خواب معشوقه رفت و در کنار او خوابید . دخترك با وجود ترسی که در اثر این عمل بوی دست داده بود ، عاشق جوان را در آغوش گرفت و آن دو دل داده پس از مدت ها ناکامی ، از وصال یکدیگر بهره مند شدند و آتش عشق خود را با آب وصل خاموش ساختند . ولی در همین اثنا ، گربه ای وارد اطاق شد و ظرفی را بزمین انداخت . از صدای افتادن آن ظرف ، مادر دختر بیدار شد و بخیال دیگری از تخت بزیر آمد و باطاق دیگر رفت . از قضا (آدرین) رفیق (پینوچیو) نیز در همین موقع برای قضای حاجت از تخت بزیر آمد و چون جای پا برای بیرون رفتن نبود گهواره ی بچه را ده سر راهش فرار داشت آهسته بکنار تخت خود کشید و از اطاق خارج و پس از رفع حاجت ، مراجعت کرد و بدون این که بعوض شدن جای گهواره توجه کند و اهمیتی بدهد . بر تخت خواب خود رفت .

زن صاحبخانه پس از آنکه کی تفحص ، متوجه شد که ظرفی که بزیر انداخته ، ارزشی نداشته و پس از لحظه ای لنگدلند کردن و ناسزا گفتن به گربه ، به اطاق خواب مراجعت کرد و در تاریکی محض ، در حالیکه با دست تخت خواب شوهر خود را جستجو میکرد ، موفق به پیدا کردن گهواره ی طفل خود نمیشد . تا سرانجام دستش به گهواره رسید. درد دل گفت :

( خدا رحم کرد که پیدا کردم و گرنه ممکن بود به تخت مهمانان

داخل شده و آبرویم برود !)

سپس به خوشحالی وارد تختخواب (آدرین) گردید ، (آدرین) که هنوز خوابش نبرده بود ، موضوع را فهمید و از فرصت استفاده نمود و زن صاحبخانه را تنگ در بغل گرفت و از وصالش کام جان را شیرین نمود !

از آنطرف (پنیوچیو) که از وصل معشوقه سیراب شده بود با خود گفت که ای دل غافل ، اکنون که به مقصود دل خود رسیده ام ، مبادا در اثر خستگی در کنار این دختر بخواب رفته و صبح کارم به رسوائی بکشد !

با این استدلال دست از آغوش یار کشید و آهسته از تخت بزرگ آمد تا به تختی که قبلاً بارفیک خویش خوابیده بود برود ولی چون گهواره رادر کنار آن تخت دید ، تصور کرد اشتباه کرده و به تخت صاحبخانه روی آورده است .

لذا چند قدم جلو تر رفت و روی تخت صاحبخانه دراز کشید و به این خیال که نزد رفیق خود (آدرین) میباشد ، گفت :

- آدرین ، بحدی که در عمرم چنین طعمه‌ی لذیذی نچشیده بودم ، عشقی که با این دختر کردم گمان ندارم هیچ مردی با زنی کرده باشد .

از وقتی که به بستروی رفته ام شش بار بهشت را سیر کرده و از باغ پر نعمت آن میوه‌ها خوردم !!

صاحبخانه که از حرکت لحاف بیدار شده و سخنان او را شنیده بود متوجه موضوع شد و با خود گفت :

این بدجنس عجب کلاهی سرمن گذاشته ! سپس در حالیکه از فرط تشویش قدرت خویشتن داری و احتیاط را از دست داده بود گفت :

- ای جوان خیره سر بدنهاد ، نمیدانم چه باعث شده که این بی ناموسی را بر من روا داشته‌ای ! ولی بدان و آگاه باش که این کار برای تو بسیار گران تمام خواهد شد .

با وجود اینکه (پنیوچیو) به خطای خود اعتراف داشت . وی نیز از جاده‌ی حزم و احتیاط خارج شد و گفت :

- مثلاً چه کاری میکنی ؟

در این اثنا ؛ زن صاحبخانه که خیال میکرد پهلوی شوهرش خوابیده به (آدرین) گفت :

- مثل اینکه این دو مسافر باهم دعوا می کنند ! (آدرین) که خنده اش گرفته بود گفت :

- بگذار دعوا کنند . خدا لعنتشان کند دیشب خیلی شراب خورده اند .

زن صاحبخانه بشنیدن صدای او متوجه جریان شد و بدون اینکه حرفی بگوید ، آهسته از تخت بزییر آمد و گهواره کودکش را کنار تخت دخترش کشید و خود نیز پهلوی دخترک خوابید و مثل کسیکه در اثر سرو صدا از خواب بیدار شده باشد . با آهنگ ضعیف و خواب آلوده ای خطاب بشوهرش گفت :

- این وقت شب چرا بامهمان خود دعوا میکنی ؟

شوهرش جواب داد :

- مگر نشنیدی این بدجنس بلائی سردختر ما آورده ؟

- خفه شو مرد احمق از بس شبها شراب میخورد ، خوابهای پریشان هم می بینند دخترم از سر شب پهلوی خودم خوابیده و منم تا حالا بیدار بودم چطور ممکن است کسی با او هم بستر شود ؟ خدا لعنت کند هر چه شراب خوار و بدمست است . اولش که سر گیجه می گیرند بعد هم که می خوابند بلند میشوند و به رختخواب دیگران می روند .

اصلا ( پینوچو ) در رختخواب توجه می کند ؟

چرا بتخت تو آمده است ؟

بشنیدن این کلمات ( آدرین ) فهمید که زن صاحبخانه در صداست برای حفظ آبروی خود و دخترش موضوع را طور دیگری جلوه دهد . لذا به پشتیبانی از اظهارات وی خطاب به ( پینوچو ) چنین گفت :

- صد بار بتو گفته ام که وقتی می خوابی از جای خود حرکت نکرده به رختخواب دیگران داخل نشوی . این مرض لعنتی دست از سرتو بر نمی دارد که نصف شب در حال خواب از جای بلند شده و راه می افتی ! بالاخره این عادت مذموم ، يك وقتی اسباب رحمت تو خواهد شد . بلند شو بیای جای خودت ، انشاء الله که بخوابی و بیدار نشوی !

صاحبخانه بشنیدن سخنان زنش و استماع گفتار ( آدرین ) یقین کرد که ( پینوچو ) به راه رفتن در حال خواب مبتلامی باشد ، لذا شانه های او را گرفته تکان داد و گفت :

- پینوچو ، پینوچو بیدار شو . بیدار شو و بر رختخواب خودت برو !!  
پینوچو که ملتفت حيله ی آن زن و آدرین شده بود بیش از پیش خود



را بخواب زد و شروع بحركات عجيب و غريب نمود بطورنكه صاحبخانه قاه فاه بخنده در آمد و همچنان اورا تكان می داد تا پس از مدتی پینوچیو چنین وانمود کرد که بیدار شده است ؛ چشمان خواب آلود خود را نیمه باز کرد و خطاب به آدرین گفت:

- مگر صبح شده که مرا صدا می کنی ؛

آدرین جواب داد :

- بله بیا اینجا . سر جای خودت . .

پینوچیو که همچنان ادای کسانی را که در خواب راه می روند در - می آورد و از تخت صاحبخانه بزیر آمد و نزد آدرین برگشت :

چون صبح شد . صاحبخانه از جای برخاست و بیاد حركات مضحك شبانه ی او بخنده و تمسخر پرداخت . خود پینوچیو و آدرین و زن و دختر صاحبخانه نیز با او هم آواز شده و ساعتی بخنده مشغول بودند ، سپس باشادی و خوشی صبحانه صرف شد و آن دو جوان با چمدانهای کذائی خود سوار اسب شده و از میزبانان خدا حافظی کرده بطرف فلورانس حرکت کردند .

چون بمقصد رسیدند ، از این سفر کوتاه که از اول تا آخرش به آنها خوش گذشته بود ، بی نهایت خوشنود بوده و خاطره شیرین آن را هرگز از یاد نمی بردند . از آن پس دفعات مکرر ، و با وسایل دیگری پینوچیو بوصل معشوفه رسید . دخترک وقتی با مادر خود خلوت می کرد هزاران سوگند یاد مینمود که پینوچیو با او هم بستر نشده و آنچه گفته ، در خواب دیده است و مادرش نیز ، بخاطره ی هم آغوشی آدرین ادعا می کرد که تمام شب بیدار بوده و در پا کد امنی دخترش تردیدی ندارد .

## ۷

### مار گریت یا عاقبت دیر باوری

وقتی پانفیل داستان خود را به پایان برد و همه ی حاضرین ، زیرگی و کاردانی زن صاحبخانه را ستودند ، ملکه روبه پام پینه کرد و تقاضا نمود

تا قصه‌ی خود را آغاز نماید . وی نیز بآلبی خندان چنین گفت ؛  
- دوستان و یاران نازنین من ، ضمن داستانهاییکه در جمع ما گفته شده  
در موضوع خواب و اثرات آن ، سخنی چند بمیان آمده و با وجود اینکه بعضی‌ها  
منکر تاثیر خواب می باشند ، در برخی موارد نمی توان از حقیقت خواب  
های صادق و تاثیر آن صرف نظر نمود .

داستانی را که میخواهم بیان کنم اگرچه تازه نیست ولی سرگذشت  
زن همسایه مرا شامل است که گرفتار مصیبتی بزرگ شد بشما تشریح میکنم  
در همسایگی من شخصی زندگی می کرد که تالانونام داشت ، این مرد را  
زنی بود مارگريت نام که از حسن و جمال بهره مند ولی از محاسن اخلاق  
بی نصیب بود .

در محیطی که زندگی می کرد ، همه از معاشرتش گریزان بودند زیرا  
هر گز اتفاق نیفتاده بود که سخن کسی را باور کند و جز آنچه که خود میداند  
به چیز دیگری ايمان بیاورد ، بیچاره تالانوباین نلجوج و سرسخت می سوخت  
و چاره‌ای جز سازش نداشت .

شبی تالانو خواب وحشت انگیزی دید که سحر گاه ، از یادآوری  
آن موی بر اندامش راست میشد ! وی در خواب دید که زنش یکه و تنهابه  
جنگل کوچکی که در جوار منزل آنها قرار داشت روی نهاده و در آنجا بگردش  
پرداختند ، ناگهان از میان درختان ، گریک خون آشامی بیرون شد و به  
زنش حمله آورد و بر زمینش زد و بیکرش را مجروح کرد سپس او را بدنندان  
گرفت و در میات درختان از نظر ناپدید گردید !

چون صبح شد ، خواب دوشین را به (مارگريت) باز گفت و به او تذکر داد  
که آنروز از منزل خارج نشده و به جنگل نرود . زنش بشنیدن این سخن  
اخم به ابرو آورد و گفت :

- خوابی که دیده‌ای برای خودت خوب است و من هرگز به چنین  
موهومات عقیده ندارم . خاطرت جمع باشد اگر خطری متوجه من شود  
چشمم کور نیست و خودم مواظب خودم میباشم !  
شوهرش گفت :

- میدانستم چه جوابی بمن خواهی داد ، ولی در عین حال باز هم  
تکرار میکنم که لجاجت را کنار بگذار و امروز از خانه خارج نشو و یادست  
کم به جنگل نرو !

مارگریت گفت :

- بسیار خوب . همین کار را میکنم !

ولی در دل گفت :

- این مرد بدجنس میخواهد مرا گول بزند .

حتماً منظورش از این خواب سازی وقصه پردازی چیز دیگری است !  
فکر میکنم این پست فطرت با زنی در جنگل قرار ملاقات دارد و بدین  
جهت با خواب ساختگی خود میخواهد مرا ترسانده و از رفتن به آنجا بازدارد  
خیال کرده من آنقدر احمقم که به این حرفها گول خورده و حرفهای بی پایه‌ی  
اورا باور کنم !

باید امروز كشيک بدهم و اورا روسوای خاص و عام کنم ! (مارگریت)

با این تصمیم ، صبر کرد تا شوهرش از منزل خارج شد . چون منزل شان  
دو را داشت ، اندکی پس از رفتن شوهر (مارگریت) نیز از در دیگر بیرون  
رفت و یکسر به جنگل روانه شد و در پناه درختی ، به مراقبت اطراف مشغول  
گردید .

هنوز ساعتی نگذشته بود که ناگهان از میان درختان گرك گرسنه‌ای  
ظاهر شد و قبل از اینکه (مارگریت) صدا به فریاد و استمداد بلند کند بوی  
هجوم آورد و بیک چشم بهم زد ، اورا بزمین انداخت و چنگال در صورت  
و گلویش انداخت .

(مارگریت) دیر باور که در اثر زخم‌های متعدد فریادش بلند شده  
بود ، سرانجام تسلیم قضا گردید و گرك خونخوار ، که طعمه را بی حرکت  
دید اورا بدن‌دان گرفت و کشان کشان بطرف انبوه درختان می برد که در  
همان حال چند نفر چوپان که فریادهای اورا شنیده بودند فرار سیده و در  
اثر نعره‌های شدید آنها ؛ گرك متوحش شد و طعمه‌ی خود را رها کرد و فرار  
اختیار نمود .

چوپانها بدن مجروح و پیکر بی‌حالی را معاینه کرده و چون اورا  
شناختند ، به منزلش رساندند ، پزشکان مدتها به مداوی زخمهای او  
مشغول بودند و چون شفا یافت ، متوجه شد که قسمت اعظم صورت زیبای  
او ، در اثر زخم‌های چنگال گرك بی‌نهایت زشت و کریه گردیده است .

(مارگریت) از اینکه خود را چنان زشت و کریه‌المنظر می‌دیده دیگر  
قدم از خانه بیرون نگذاشت و از دیر باوری و لجاجت و بی‌اعتقادی به

خواب سخت پشیمان بود ولی ندامتش سودی نداشت .

## ۸

### بلندل و بچه خوك

شنوندگان داستان مزبور ؛ با یکدیگر هم آواز شدند که خواب (تالانو) يك کابوس پوچ و بی تعبیر نموده ؛ بلکه یکنوع الهامی بوده که آنرا حس قبل از وقوع می گویند .

چون همه ساکت شدند . ملکه روبه ( لورن ) کرد و اجازه داد تا بنوبت خود داستانش را شروع کند . (لورت) نیز بلافاصله اطاعت نمود و چنین گفت :

دوستان عزیزم ، داستان هائیکه امروز بسمع شما رسیده ، بطور کلی از قصه هائی که تا کنون گفته شده الهام گرفته اند . قصه ای را نیز که این کمینه نقل میکنم در همین زمینه است .

وحشی گری و بی رحمی کشیشی که دیشب (پام پینه ) در داستانش شرح داد ، داستانی را بخاطرم آورد که اگرچه بقدر آن قصه ، وحشتناک نیست ، ولی قربانی داستان من نیز ، سخت مورد حمله قرار گرفته است .

چندی قبل در شهر ما (فلورانس) مرد پر خوری بود که او را (بچه خوك) نامیدند ، این مرد مردار خوار که دخلش به خرجش نمی رسیده درست مانند خو کی همیشه در پی شکم بود ولی با تمام این احوال ، محسناتی داشت ، بدین معنی که با قدرت کلام و ادای سخنان خنده آور ، در دل مردم جامی کرد و بدین وسیله ، شکم بی هنر پیچ پیچ را از عزا درمی آورد . اتفاقاً به محضر بزرگان درآمد و حرکات مضحك و سخنان هزل آمیز و سرور انگیزش ، مقبول طبع آنان واقع شد و از آن پس گاه و بیگاه به منزل زعمای قوم و بزرگان شهر میرفت و بدون اینکه دعوتش کنند ، بر سر خوان آنان می نشست و شکم خود را سیر مینمود .

در شهر (فلورانس) مرد دیگری نیز زندگی میکرد که در شکم پرستی نسخه ی دوم ( بچه خوك ) بود این شخص (بلوندل) نام داشت قامتش کوتاه و فر به بود و موی سر خرمائی رنگش را در زیر کلاهی مستور میداشت برخلاف (بچه خوك) ، آقای (بلوندل) خیلی ترو تمیز و شیک بود یکی از ایام متبر که ،

(بلوندل) به بازار ماهی فروشها رفت تا برای (دیری و سرچی) ، ارباب خود، دو ماهی بزرگ خریداری کند (بچه خوک) اورا دید و بوی نزدیک شد و گفت :

- این ماهیهای بزرگ را برای چه میخوری ؟

آقای ( کرسو و تاتی) مهمانی بزرگی میدهد دیشب سه ماهی پر گوشت خرید و یک ماهی خاویار هم دوباره ابعیاع نموده ولی چون مهمان زیاد دارد، مرافرس شده که این دو ماهی را نیز خریداری نمایم راستی تو آنجا نمی آئی ؟

چرا نیایم ؟ البته که خواهیم آمد ! . . . بچه خوک صبر کرد تا موقع شام شد و آنگاه بدون مقدمه خود را به منزل کرسو رسانید و وارد اطاق پذیرائی شد و صاحبخانه را با جمعی از همسایگان در آنجا دید کرسو بمشاهده ی او پرسید :

- فرمایشی داشتی ؟

خیر قربان ، آمده ام در مهمانی شما شرکت کرده و شکمی از عزا

در بیاورم !

کرسو گفت :

- خوش آمدی ، همین حالا سر غذا میرویم . بفرمائید . !  
آنگاه برخاست و همه را سر میز شام دعوت کرد ، نخستین غذائی که سر میز آوردند . قدری نخود پخته و خاویار و یکنوع ماهی برشته بود و - سپس اندکی هم ماهی سرخ کرده جلو او گذاشتند و دیگر پذیرائی از او پایان پذیرفت بچه خوک که آن غذا ناچیز ، لای دندانش مانده و درد گرسنگی اش را هیچگونه بهبود نبخشیده بود : با کمال حماقتش ، متوجه شد که او را دست انداخته اند .

لذا تصمیم گرفت ، این اهانت را که موجب استهزیه و تحقیر او در برابر چند نفر گردیده بود تلافی کند و از حریف انتقام بگیرد ، چند روز از این مقدمه گذشت ، روزی بلوندل را در کوچه دید بوی سلام کرد و با لبخندی که بر لب داشت گفت :

- راستی ماهیهای برشته ی ارباب کرسو چطور بود ؟ آیا زیر دندانت

مزه کرد ؟

بچه خوک جواب داد :

- تاہشت روز دیگر این مطلب بتو معلوم میشود ؛  
بچه خوك بدون فوت فرصت ، از بلوندل دور شد و مردولگردی را  
نزد خود خواند و ظرف بلورینی بوی داد و او را به میدان کاوی چیولی برد و مرد  
قوی هیکل و آهنین مشتی را بوی نشان داد و گفت :

- اسم این آقا فیلیپ ارژانٹی می باشد ، برو پیش او و این قرابه را  
نشان بده و بگو . این ظرف را بلوندل فرستاده و از شما خواهش کرد که  
پراز شراب کنید تا باد و ستغانش بسلامتی شما بنوشد !  
وقتی این حرف را گفتی متوجه باش که گریبانت را نگیرد . اگر به  
چنکش بیفتی تیکه ی بزرگت گوشت خواهد بود !  
آن شخص گفت :

- همین ؟

بچه خوك جواب داد :

- بله ، همین . و اگر ماموریت خود را خوب انجام دادی ، انعام  
بتو خواهم داد ، وقتی حرفت را گفتی با همان شخص نزد من می آئی و انعامت  
را میگیری !

مردولگرد برای اجرای ماموریت خود نزد فیلیپ رفت و آنچه بچه  
خوك بوی گفته بود بآن مرد نیر و مند باز گفت .  
فیلیپ بشنیدن سخنان او خم بابر و افکند و نگاه خیره ای بوی انداخت  
و نعره زد :

- بلوندل خیلی غلط کرده که چنین پیغامی داده ، برو گمشو که  
عوض شراب ، گوشت را از بیخ میکنم ! .  
آنگاه از جای جست که او را بگیرد ولی ولگرد مزبور که منتظر حمله  
بود ، بسرعت رو بفرار نهاد و خود را به بچه خوك رسانید و ماجرا را  
باز گفت :

بچه خوك از این موقعیت خوشحال شد و انعام او را داد و مـرخص  
نمود و بلافاصله بسراغ بلوندل رفت و او را پیدا کرد ، پس از یک احوال پرسی  
مفصل گفت :

- این روزها فیلیپ را در میدان دیده ای ؟

بلوندل گفت :

- خیر ، چطور مکر ؟

باتو کار لازمی دارد ولی نمیدانم چه میخواهد بگوید!

- بسیار خوب. پس بدیدنش میروم به بینم چه میگوید!..

(بلوندل) پس از ادای این کلمات براه افتاد و (بچه خوک) برای اینکه عاقبت کار را به بیند، بفاصله ای، پشت سر او روان شد. (فیلیپ) که از دست آن ولگرد سخت ناراحت بود و نتوانسته بود او را بچنگ بیاورد، مشت خود را می جویید.

حرفهائیکه از قول (بلوندل) از آن ولگرد شنیده بود، برای او تحمل ناپذیر بود. زیرا همان کلمات، روح او را معذب میداشت (فیلیپ) پر زور و گردن کلفت، نقطه ی ضعفی داشت و هر کس به او میگفت که این ظرف را پر از شراب کن تا با سلامتی تو بنوشیم، بی نهایت غضبناک میشد. (بلوندل) این موضوع را خوب میدانست و برای انتقام گرفتن از (بچه خوک)، مخصوصاً آن ولگرد را مأمور کرده بود که این عبارت را به او بگوید و خشم او را بر علیه (بلوندل) برانگیزد.

غیظ و غضب، سخت بر (فیلیپ) مستولی شده بود که (بلوندل) پیدا شد. (فیلیپ) بمشاهده ی او، آتش خشمش شعله ور گردید و بجای سلام و علیک سیلی محکمی به بنا گوش اوزد!

(بلوندل) از همه جایی خیر، از این جریان خود را باخت و بانهایت حسرت گفت:

-وای بر من!.. آقای (فیلیپ) من چه گناهی کرده ام؟ این حسرت کت شما چه معنی دارد؟...

(فیلیپ) موی سر او را بچنگ آورد با ضربات مشت خود، دمار از روزگارش کشید و نعره زنان گفت:

-ای بدنهاد، آآن نشانت میدهم! تو با این بازی احمقانه ی خود خیال کردی با بچه ای سروکار داری؟ این بازی شراب و مهمانی چیست که در آورده ای؟ مگر من مسخره ی تو شده ام؟..

(فیلیپ) که از فرط غضب، شمر جلو دارش نمیشد، تمام موی سر او را از ریشه بر کند و لباسهای او را تکه تکه نمود و بقدری او را در هم کوبید که (بلوندل) بیچاره، حتی نتوانست دهان باز کند و علت کینه ی او را سؤال نماید! (بلوندل) بدبخت همین قدر متوجه شده بود که موضوع شراب و مهمانی در

همین است ولی از اصل مطلب اطلاعی نداشت .

خلاصه اینکه فیلیپ ، جسد مصدوم بلوندل را کشان کشان به میان خیابان برد و عده‌ی زیادی دور آن‌ها جمع شدند و بلوندل را که موئی بر سرش و رمقی در بدنش نمانده بود ، از دست او بدر آوردند و شروع به سرزنش او کردند که چگونه جرأت کردی با فیلیپ شوخی کنی و او را مورد تمسخر قرار بدهی؟ بلوندل که بزحمت قادر به تکلم بود، هزار قسم و آیه خورد که هرگز با فیلیپ قصد شوخی نداشته و اهانتی بوی نکرده و از موضوع شراب و مهمانی بهیچ وجه اطلاع ندارد ! بهر صورت بلوندل نیمه جان را به منزلش بردند و مدتی در بستر نقاهت بود تا اینکه بهبود یافت و توانست از خانه بیرون شود .

در نخستین قدمی که از منزل بیرون نهاد بیچه خوک را ملاقات کرد بیچه خوک از او احوال پرسید و گفت :

- خوب ، بلوندل شراب ناب فیلیپ چه مزه ای داشت ؟ بلوندل که ملتفت موضوع بود جواب داد :

- مزه‌ی مارماهی منزل کورسور داشت !  
بیچه خوک گفت :

- از این پس یادت باشد، هر وقت چمان غذائی بمن دادی ، بلافاصله از این شراب بتو ارزانی خواهم داشت !

بلوندل بشنیدن این عبارت متوجه شد که باین شخص نمی‌تواند مبارزه کند ، لذا ، از آن پس ، از خدا خواست که بین او و بیچه خوک ، صلح و صفا برقرار سازد و دیگر از شوخی کردن با وی صرف نظر نمود .

## ۹

### پل خاز

ملکه که میخواست قبل از (دی یونته) که آخرین نفر قصه گوی آن روز



بود ، بداستان سرائی بپردازد . پس از پایان خنده‌های حاضرین ، چنین شروع بسخن کرد :

– ما زن‌ها بخوبی می‌دانیم که طایفندی زنان طبق سنت طبیعی و قوانین آن ، مسئول اداره زندگی داخلی و پرستاری مردان می‌باشند . در این مورد هیچگونه استثنائی در کار نیست و تمام خانمها در هر مقامی باشند مشمول اجرای این قانون هستند .

هرزنی ، اگر بخواهد مورد لطف و محبت مردی که با او تماس دارد قرار بگیرد ، باید نجیب و سربزیر ، متین و بردبار باشد ، ولی آنچه بیش از تمام صفات مذکور برای يك زن لازم است ، عفت و طهارت ، پرهیزکاری و پاکدامنی اوست . زیرا ، تقوی و پاکدامنی ، نشانه‌ی بارز ، بلکه گنج گران‌بهای فرزاندگی می‌باشد .

اگرمازنان ، خواه از طریق قوانین که نفع جامعه را در نظر می‌گیرد ، خواه از راه رسم عادات که نیرویش مشترك و قابل تقدیس است ، تعلیم و تربیت نشده بودیم ، طبیعت ما را تعلیم میداد و تربیت مینمود . طبیعت قلوب مهربان و حساس بماعطا کرده ، بدن ما را لطیف و ظریف آفریده و فطرت ما را باترس و شرم حضور سرشته ، روح ما را در بدن ما دمیده صدا و حرکات ما را گوش‌نواز و خوش‌آیند خلقت نموده ولی قدرت مردان را بعضی‌ها ما نبخشیده است . در نتیجه ، ما در زندگی محتاج موجودی قوی‌تر از خود می‌باشیم که در سایه‌ی قدرت او ، و در پناه شجاعت او بتوانیم بسربریم ، این موجود نیرومند ، همین جنس مخالف ما ، یعنی مرد است پس باید نسبت بمردان صمیمی و وفادار و تسلیم باشیم ، هرزنی که چنین نباشد ، بعقیده‌ی من سزاوار لعن و سرزنش است .

بلکه چنین زنی باید مجازات شود ، این مبحث موضوع تازه‌ای نیست که از من می‌شنوید و اگر بخاطر تان باشد ، خانم ( پام پینه ) در یکی از داستان‌های خود ، ضمن شرح حالات زن بوالهوس ( تالانو ) تذکر داد که چگونه خداوند تبارك و تعالی ، آن زن بدنهاد را که شوهرش از تنبیه وی عاجز بود ، بمکافات عملش رساند !

باز هم تکرار میکنم که زنان ، هر گاه برخلاف طبیعت خوی‌رؤف و مهربان و لطیف و ملایمی که در نهادشان سرشته است رفتار نمایند ، مستوجب تنبیه و مجازات شدیدی می‌باشند .

خوشوقتیم که یکی از داستان‌های سلیمان را برای شما نقل میکنم این حکایت ؛ شما خانمهای عزیز را داروی شفا بخشی خواهد بود که روح خود را از وضع ناراحتی که ممکن است داشته باشید آزاد کنید .

این حکایت بخانه‌هایی که ناراحتی‌های روحی ندارند مربوط نیست همچنین ضرب‌المثل مشهور را که می‌گوید : اسبها را ، خواه خوب و خواه بد ، مهمیز و زنان را خواه خوب و خواه خیره سر باشند ، چوب لازم است فراموش نکنید ! اگر درست بعمق این ضرب‌المثل پی ببریم ، برای زنان استثنائی قائل نمی‌توان شد و این جنس لطیف را بیک چوب بایدراند ولی آنچه بعقل جور درمی‌آید ، اینست که زنان هرزه و بی‌بند و بار را باید بجرم خطائی که مرتکب شده و میشوند تنبیه کرد و زنانی را که از جاده‌ی عفاف و پاکی بیرون نرفته‌اند نیز ، برای اینکه در اثر صفای روح و ساده‌گی دل از راه راست منحرف نشوند ، با کتک و چوب ترسانید . دیگر بحث در این مورد اخلاقی کافی است و بهتر است باصل موضوع ، یعنی حکایت خود بپردازیم صیت عدل و داد و نیکنامی سلیمان در همه عالم پیچیده بود .

از اطراف و اکناف دنیا ، هر کس مشکلی داشت که از حل خود عاجز مانده بود . بیارگاه سلیمان روی می‌آورد و آن شخصیت برجسته و روشن روان مشکلات در ماندگان را با فکر روشن و عقل سلیم آن حل میکرد ، در میان کسانی که برای حل مشکل خود روبه دربار او نهاد ، جوانی ثروتمند و نجیب بود که در شهر (لیازو) زندگی میکرد و ( ملیسو ) نام داشت ، این جوان وقتی از شهر خود بعزم اورشلیم بیرون شد ، بین راه با جوان دیگری که ( یوسف ) نامیده میشد مواجه گردید که وی نیز بهمان مقصد رهسپار بود . ( ملیسو ) پس از مدتی طی طریق ، با آن جوان مانوس شد و طرح الفت و مودت ریخت و از مقصد و مقصودش پرسید : یوسف چنین گفت :

- من عازم اورشلیم هستم تا بدرگاه سلیمان روی آورده و مشکلی که دارم با وی در میان گذارم . میخواهم از سلیمان جویا شوم که در برابر زنی خیره سر و شرور که بلطف و مهربانی و خواهش و تمنا دست از هرزگی و بد جنسی بر نمیدارد ، چه عملی انجام باید داد ؟ .. سپس او نیز بنوبت خود مقصود ( ملیسو ) را پرسید و ( ملیسو ) نیز در پاسخ چنین اظهار کرد :

---

از شهرهای ارمنستان قدیم .

من از اهالی (لیازو) می باشم و بطوریکه ملاحظه میکنید ، در جوانی و ثروت نقصی ندارم ؛ ثروت بی پایانم را در راه رفاه و آسایش همشهریان خرج میکنم و با اینهمه خوبی و کرامت ، کسی را در آن شهر خیرخواه خود نمی بینم ، اینک بنزد سلیمان میروم تا از او سؤال کنم که چه کنم ، تا مردم مرا دوست بدارند ؟ ،

القصة آن دو نفر بسیر خود ادامه دادند تا باورشلیم رسیدند و منتظر ماندند تا نوبتشان برای شرفیابی پیشگاه حضرت سلیمان فرارسد . چون نوبت آنها رسید ، (ملیسو) را داخل بارگاه کردند و وصف حال خود را بیان نمود . سلیمان باختصار گفت :

- دوست بدار . و چون یوسف به حضورش باریافت و از زنش شکایت نمود ، سلیمان در جوابش گفت :  
- بروسرپل غاز .

ملیسو و یوسف ، هیچیک از این جواب ها چیزی نفهمیدند و تصور کردند که مورد تمسخر سلیمان قرار گرفته اند . لذا ، باخاطری پریشان اسباب مراجعت مهیا نموده و بقصد عزیمت به وطن خویش ، براه افتادند . پس از مدتی طی طریق ، به رود بزرگی رسیدند که پلی روی آن بسته بودند و کاروان بزرگی قبل از آنها ، اسباب و قاطرهای خود را از پل عبور می دادند . آن دو جوان تأمل کردند تا کاروانیان ، چهارپایان خود را از پل بگذرانند و سپس ، آنها نیز بنوبت خود عبور کنند .

چندین اسب و قاطر که مال التجاره بار داشتند از پل گذشتند ولی يك قاطر چموش ، از گذشتن امتناع کرد و هرچه صاحبش بر او نوبیب زد حیوان گردن کش از اطاعت خودداری نمود و قدم از قدم بر نداشت .

قاطرچی شلاق بدست گرفت و با ضربات شدید ، بجان قاطر افتاد و سر و پیکر او را مورد ضرب قرار داد ولی نه تنها قاطر چموش قدمی جلو تر نمی گذاشت ، بلکه چند قدم نیز عقب تر می رفت .

جوانان مسافر که ناظر جریان بودند زبان به عتاب قاطرچی گشوده و سرزنش کردند که چرا حیوان زبان بسته را اینقدر آزار می دهد و پندش دادند که بجای اینهمه شلاق زدن با ملایمت و ملاطفت او را از پل بگذرانند .

ولی قاطرچی که ازخشم کف بلب آورده بود فریاد زد :

- ای جوانان کم تجربه و بی خیر من قاطر خود را بهتر از شما می شناسم  
و جز این نمی توانم او را رام کنم از پل بگذرانم .

آنکاه مجدداً شلاق بدست گرفت و ضربات شدیدی به سر و پیکر آن  
حیوان لجوج وارد آورد تا سرانجام قاطر بدجنس رام شد و از پل عبور نمود .  
(ملیسو) و (یوسف) چون پل را آزاد دیدند نهیب به اسبان خود زده  
و به آن طرف رودخانه رسیدند در آن جا یوسف از یکی از کاروانیان نام آن  
پل را پرسید آن شخص جواب داد که این پل را « پل غاز » می نامند .  
بمحض شنیدن این اسم سخن سلیمان بخاطر یوسف رسید و روبه  
رفیق خود کرد و گفت :

- حالا فلسفه ی گفتار سلیمان را فهمیدم . من تا کنون زن خود را کتک  
کاری نکرده ام و همین مسالمت موجب تجری او گردیده است این قاطرچی  
راه چاره را بمن نشان داد !

طولی نکشید که آندوبه شهر خود رسیدند و ( فیلیپ ) از (ملیسو)  
تقاضا کرد که چند روزی در خانه ی او استراحت کند زن ( فیلیپ ) پذیرائی  
سردی از آنها نمود .

فیلیپ به زنی سفارش کرد که این مهمان محترم را عزیز داشته و  
غذاهای مطبوعی برای او تهیه نماید .

ولی زن لجوج و خیره سر آنچه دلش میخواست انجام میداد و اتفاقاً  
غذاهای ابتکاری و ناگواری تهیه میکرد . ( فیلیپ ) به مشاهده ی این وضع  
سخت پریشان شد و در صدد تنبیه وی برآمد .

قبل از شروع به این کار نزد (ملیسو) رفیق خود رفت و گفت :

- دوست عزیز بطوریکه ملاحظه می کنید زن من از مسالمت و ملایمت  
من سوء استفاده کرده و چنین خیره سر بار آمده است .

ایشک می خواهم از قاطرچی تاسی نموده و او را بضر کتک آدم کنم .  
البته چون شما مهمان عزیز هستید از این عمل ناراحت میشوید ولی خواهش مندم  
مانند يك تماشاگر ساده که به تماشاخانه ای میرود در کار من مداخله نفرمائید  
و تنها به تماشا قناعت کنید تا بچشم خود به بینم این عمل چه نتیجه ای  
خواهد داد . (ملیسو) گفت :

- من در این خانه مهمان شما هستم و حق دخالت در امور داخلی شما را ندارم . هر کاری صورت بدهید عکس العملی از خود نشان نخواهم داد  
یوسف زن خود صدا کرد و گفت :

-- من سفارش کرده بودم که چه غذایی تهیه کنی و با وجود سفارش من تو از خودت غذائی اختراع کرده ای که اصلا قابل خوردن نیست زن لجوج دادش بلند شد و گفت :

-- فصولی موقوف ! تو دستوری که داده ای برای خودت خوب است منم هر چه دلم خواسته پخته ام . حالا اگر دلت میخواهد بخور نمیخواهی نخور . ، حرف زیادی هم فزن . . !  
(ملیسو) که از جواب آن زن بحیرت افتاده بود ، بر رفتار وی اعتراض کرد . یوسف رو بزنش کرد و گفت :

- عزیزم ، مثل اینکه تو نمیخوذهی رفتارت را عوض کنی . مجبورم کاری بکنم که رفتارت را تغییر بدهی !  
سپس بطرف (ملیسو) برگشت و گفت :

- اینک معلوم خواهد شد که پند سلیمان چه اثری دارد .  
آنگاه چوبی بدست گرفت و به اطاق زنش رفت و او را که هنوز پشت سر شوهرش غرغرمیکرد ، بزمین خواباند و با چوب محکم بلوط شروع به کتک کاری وی نمود .

زن که تا کنون کتک نخورده بود . شروع به فریاد کرد و سپس به تهدید پرداخت ولی ناله و نه به اش اثری در شوهر نکرد و چون تمام بدن آن زن در اثر ضربات چوب سیاه و کبود شد ، زبان به التماس و تضرع گشود و خدا و پیغمبر را شاهد گرفت که دیگر برخلاف رأی و فرمان شوهر ، کاری کند و کاملاً مطیع و منقاد او شود . ولی یوسف به این سهولت دست بردار نبود و هر لحظه بر شدت خشمش افزوده میسند و چوبش بهر جای بدن زنش فرود می آمد اثر باقی می گذاشت .

خلاصه ، این کتک کاری چندان طول کشید که شوهر خسته شد و دست از ردن کشید . تمام پیکر زن در اثر ضربات متمادی و متوالی چوب بلوط کبود شده بود . یوسف پس از ختم کتک کاری ، نزد (ملیسو) رفیق خود رفت و گفت :

فردا نتیجه‌ی دستور سلیمان که بمن گفت : برو به پل غاز معلوم خواهد شد .

آنوقت اندکی رفع خستگی کرد و سپس ، باتفاق (ملیسو) بصرف غذا پرداخت . چون وقت خواب رسید ، هر دو بخواب خوشی رفتند از طرف دیگر ، زن کتک خورده ، بزحمت برپای خاست و خود را به رختخواب خود رسانید و از شدت فرسودگی بخواب رفت . چون صبح شد ، زودتر از همه سر از خواب برداشت و نزد شوهر خود رفت و گفت :

- برای نهار چه دستور می‌دهی ؟ یوسف زیرچشمی به رفیق خود (ملیسو) نگاهی کرد و به این طریق بدو فهماند که دستور سلیمان ، که آن دو بمفهومش پی نبرده بودند ، اینک نتیجه‌ی خود را بخشیده است . سپس دستورات لازم را داد و چون ظهر شد ، یوسف و مهمانش به منزل آمدند ، سفره را گسترده و غذا را مهیا یافتند و چند روز از این موضوع گذشت و (ملیسو) با سپاسگذاری از مهمان نوازی یوسف و خانمش ، از آن‌ها خدا حافظی کرد و به منزل خود رفت . در آن دیار مرد مجربی بود که در فهم و کیاست شهرتی بسزا داشت .

(ملیسو) روزی به دیدن او رفت و پند سلیمان را به او تذکر داد و تقاضا نمود که مفهوم کلمه‌ی کوتاهی را که آن مرد نکته دان گفته بود ، برای او تشریح کند . مرد هوشیار جواب داد :

- منظور سلیمان از این پند این بوده که مردم را دوست بدارتا مورد محبت آنان واقع شوی .

احسان تنها کفایت نمیکند که شخص را مورد محبت و دوستی دیگران قرار دهد ، بلکه باید در ضمن مردمداری ، همراهِ از جان و دل دوست داشت تا اینها نیز همین رویه را اجرا کنند بدین طریق ، زن لجوج تنبیه شد و در اثر این سخت‌گیری ، به شاهراه آدمیت درآمد و (ملیسو) ، محبت دیگران را بدل گرفت و در نتیجه ، مورد محبت آنان واقع شد .

## دومرد احمق

داستان ملکه، موجب محبت و نجوای شنوندگان و خنده‌ی جوانان گردید و چون ولوله حضار تمام شد، (دی یونه) بسخن درآمد و گفت:

- عزیزان من بسا باشد که وجود يك زاغ سیاه سبب جلوه‌ی یکدسته کپوتر سفید پرمیشود و همچنین اگر بی مایه‌ای در جمع گران مایه‌ها نشیند قدر آنان معلوم می‌گردد. اینک در داستان کوتاه خود، شمه‌ای از این مقوله بشما بیان خواهم داشت و تشریح خواهم کرد که چگونه ممکن است يك کلمه از زبان احمقی بیرون شده و جمعی عاقل و فرزانه را بدنام نماید.

سال گذشته کشیش منطقه‌ی (مارلتا) که (جیانی) نام داشت. از فرط تنگی معیشت مادیان خود را بیازبری گماشت. از شهری شهری - مال‌التجاره میبرد و می‌فروخت و مجدداً همین عمل را تکرار می‌کرد. ضمن رفت و آمد با (پی‌یرتو) نامی که او نیز بهمین کار مشغول بود و بجای مادیان الاغی را بکار می‌برد دوست شد. رفاقت آنها بزودی مستحکم شد بطوریکه (جیانی) کشیش او را بنام مختصر (پی‌یر) صدا مینمود. (پی‌یر) بیچاره از لحاظ مال دنیوی خیلی فقیر بود و منزلی که در آن سکنی داشت. بقدری کوچک بود که خود وزن خوشگل و الاغش بزحمت در آن جای می‌گرفتند هر وقت (جیانی) کشیش بشهر (مارلتا) گذارش می‌افتاد (پی‌یر) برای ثبوت دوستی و مهمان نوازی اهالی شهر خود او را بکلبه‌ی محقر خود می‌برد و آنچه از دستش برمی‌آمد، از پذیرائی وی کوتاهی نمیکرد.

ولی در خانه‌ی يك اطاقی خود جز يك تخت نداشت که بازنش در آن می‌خوابید و بدینجهت پذیرائی‌اش از (جیانی) کشیش ناقص میماند و مهمان نیز مجبور میشد در طویله مادیان روی يك بستر گاه استراحت نماید

وخرش را نیز در همانجا ببیند . زن (پی‌یر) هر وقت (جیانی) کشیش به- منزلشان می‌آمد از شوهرش تقاضا میکرد تا اجازه دهد برای خواب شبانه بخانه‌ی همسایه که يك جوان شوهردار بنام (کاراپرازا) بود برود و شب را در آنجا بگذراند تا کشیش مهمان بتواند از تخت خواب منزل استفاده نموده و با (پی‌یر) در آن استراحت کند ولی این پیشنهاد را کشیش هرگز نپذیرفته و حتی یکبار گفته بود :

- همشیره‌ی دینی من . هرگز راضی نیستم بخاطر من از خانه و شوهر خود دور شوی همین طوری خیلی هم خوب است از تنهایی من هم غم بدل راه مده زیرا شبی که در طویل میخوابم اگر شهوت بر من چیره شود دعائی خوانده و مادیان را بشکل زن زیبایی درمی‌آورم و با او هم‌بستر میشوم و چون کاملاً سیراب شدم دوباره او را بصورت اول خود برمیگردانم ! ملاحظه می‌کنید که حیف است از چنین نعمت بزرگی صرف نظر کنم .

کامتا که اسم زن پی‌یر بود بشنیدن سخنان عجیب کشیش نزد شوهر خود رفت و گفت :

- حالا که دوست شما قدرت این کار را دارد که مادیان را بشکل زن در آورده و دوباره آن را بشکل مادیان مینماید پس چرا معطلی ؟ از او خواهش کن آن دعا را به تو یاد دهد و هر وقت خواستی جنس بشهر دیگر ببری مرا بشکل مادیان کن و آن وقت دارای دو چهارپا خواهی شد یعنی هم الاغت را بار- میکنی و هم مرا که مادیان شده‌ام زیر بار میکشی و در نتیجه پول بیشتری به دست می‌آوری وقتی بمنزل برگشتی دوباره مرا بشکل اولیه‌ی خودم - درمی‌آوری !

پی‌یر که مرد ساده لوحی بود پیشنهاد زنش را قبول کرد و با اصرار تمام از کشیش تقاضا نمود که دعای مزبور را به وی بیاموزد .

جیانی کشیش خیلی کوشش کرد که آن مرد نادان را از این فکر منصرف نماید ولی وقتی که اصرار بی‌اندازه‌ی او را دید گفت :

- حالا که اینقدر اصرار داری فردا صبح زود که از خواب برمیخیزم راه این کار را بتومی آموزم .

پی‌یر و زنش از این مژده مسرور شده و شب تا صبح از فرط اشتیاق



تماشای این منظره‌ی عجیب خواب بچشمشان نیامد چون صبح شد هر دو با شتاب از جای چسته و بطویل‌رفتند و جیانی کشیش را بیدار نمودند جیانی برخاست و با پیراهن وزیر جامه باطاق آنهارفت و گفت :

- اولاً این را بدانید که این اسرار را در دنیا غیر از شما احدی ابراز نکرده و نخواهم کرد اصرار بی حد و حصر شما سبب شد که چنین سر عظیم را فاش میکنم ثانیاً آنچه را که دستور میدهم باید بدون کم و زیاد انجام دهید تا مطلوب حاصل شود در غیر این صورت دعای من بی اثر خواهد شد

زن و شوهر تعهد کردند که بدستور او عمل نمایند

جیانی کشیش شمعدانی بدست پی‌یرداد و گفت :

- این شمعدان را بگیر و مواظب باش که بآنچه من معمول میدارم توجه نکرده و زبان ایراد نگشائی ! همچنین دعا کن که در اثر او را دو اذکار من زنت يك مادبان حسابی شود و بخصوص از خدا بخواه که دمش درست بجای خود قرار گیرد !!

کشیش پس از ادای این کلمات دستور داد تا گماتا یعنی زن پی‌یر لباس از تن بیرون کند .

گماتا دستور او را بکار برد و جامه از تن بیرون کرد و لخت مادرزاد شد کشیش دستور داد تا مانند چهار پایان چهار دست و پا روی زمین قرار گیرد زن نیز چنین کرد .

آنکاه سفارشی کرد که هر عملی انجام بگیرد دم نزنند سپس دست به سروروی او کشید و گفت :

- ای سر بشکل سريك مادبان خوشگل باش ! آنوقت دست به زلف او کشید و گفت :

- ای زلف بشکل یال مادبان در بیا ! بعد به بازوی لطیف وی دست برد و گفت :

- ای بازو بشکل پای جلو اسب در آی سپس دست به پستانهای سفت او زد و گفت :

- ای پستان تو هم مانده سینه‌ی مادبان شو ، ،

آنکاه . . گفت :

- این هم دم قشنگ مادبان باشد ،

«پی‌یر» که تا آن دقیقه ساکت مانده بود بمشاهده‌ی این وضع اعتراض کنان گفت :

— آهای ! . . آهای ! . . این چه کاری است میکنی ؟ . دم‌لازم ندارد دم‌لازم ندارد .

«جیانی» که مادیان سازی‌اش تکمیل و کارش تمام شده بود برخاست و گفت :

— افسوس . . صدافوس که برخلاف قولی که داده بودی عمل نکردی و به عملیات من اعتراض نمودی . ، دیگر دعائاً تیری ندارد و نخواهی توانست زن خود را بشکل مادیان درآورده و استفاده کنی .  
«پی‌یر» گفت :

— اهمیتی ندارد . . من همچو دمی را نمیخواستم !  
وقتی به این مسئله رسیدی میخواستی بگوئی :  
«دم درست کردن هم بعهده‌ی خودت !» آنوقت خود من دمش را کار می‌گذاشتم از طرف دیگر تو دم را خیلی پائین تر گذاشتی !  
«جیانی» گفت :

— اولین بار نمی توانستی مثل من دم بسازی ، در این موقع زن از جای برخاست و با ایمان و عقیده‌ی کاملی دهان به اعتراض گشود خطاب به شوهر خود نمود و گفت :

— ای بیچاره‌ی بدبخت . تو که همه‌اش توی حیوانات بزرك شده‌ای هیچ حیوان بی دم دیده‌ای ؟ ای فلک زده‌ی خاك برس ای گدا گرسنه‌ی حمال . . . خدا میخواست از این راه کار و بارت را بهتر کند که لقمه نان بیشتری بدست بیاوری آنرا هم نگذاشتی درست بشود . .

دیگر کار از کار گذشته و چون «جیانی» در حین عمل اعتراض کرده بود دیگر ممکن نبود زنش بشکل مادیان درآید ، «گم‌اتا» با کمال اوقات تلخی لباس خود را پوشید . از آن پس «پی‌یر» با همان الاغش به بازارهای شهرها و دهکده‌ها می‌رفت و کشیش نیز با او همراهی میکرد . ولی «پی‌یر» دیگر حاضر نبود به معجزه‌ی او تسلیم شده و زنش را بشکل قاطر در بیاورد .

حاضرین مدتی از شنیدن این داستان مضحك خندیدند و چون قصه پردازی به پایان رسیده و آفتاب در شرف غروب بود، ملکه متوجه شد که دوران حکومت اوسپری شده است، لذا تاج گل از سر برداشت و بر سر پانفیل که آخرین فرمانروای آن عده‌ی ده نفری بود گذاشت و باتیسم شیرینی گفت - اعلیحضرتا وظیفه‌ی بزرگی بعهده دارید شما آخرین پادشاهی هستید که برای جمع سلطنت می‌کنید. اینک اگر قصوری در زمان سلطنت ما رخ داده است شما جبران فرمائید و نواقص را برطرف سازید امیدوارم هانطوریکه خدا بمن توفیق تاج بخشی داد بشما نیز توفیق مملکت داری بدهد پانفیل یخوشحالی تمام گفت :

- امیدوارم در دوران سلطنت خود موجهات رفاه حال و وجد و سرور شما را بطور اکمل فراهم سازم .

سپس طبق رسم و آئین معمول فرمان داد تا وسایل راحت و خوشی همگان را فراهم آورند و آنگاه چنین شروع به سخنرانی کرد :

- عشاق عزیزم ملکه‌ی امروز ما (امیلی) برای راحت تخیلات وسیع شما مقرر داشت که هر کس آنچه میل دارد برای موضوع قصه‌های روز عنوان نماید. این دستور اجرا شد و تمایلات شما هر آورده گردید اینک چون نوبت فرمانروائی من است بشما تذکر می‌دهم که مرا من طور دیگر است و دستور صادر میکنم که قصه‌های فردای شما در زمینه‌ی اعمال نیک و دلپسندی که نام نیک از ما باقی میگذارد پی‌ریزی خواهد شد ما که مانند حیوانات بنده‌ی شکم نبوده و تابع هوای نفس نمی‌باشیم در این دنیای دوروزه باید با اعمال نیک روح خود را جلا دهیم !

حاضرین از سخنرانی مختصر و مفید سلطان جدید محظوظ شده و زبان به تحسین گشودند آنگاه طبق دستور سلطان جدید هر کس بطریقی بسر گرمی خود پرداخت تا موقع صرف غذا رسید .

آنگاه همگی سر میزهای پرازما کولات و مشروبات لذیذ نشستند و بخنده و خوشی صرف غذا کردند پس از پایان غذا همان طوریکه رسمشان بود به سازو آواز و رقص و پای کوبی درآمدند شاه جدید از (نیفیل) تقاضا کرد تا یکی از اشعار مغز خود را ترنم نماید (نیفیل) نیز اطاعت نمود و با صدای صاف و مؤثر خود چنین به نغمه سرائی پرداخت :

«تازه جوانی هستم که دلم از شغف لبریز است و در فصل جدید میخواهم

ترانه های دل انگیزی را که از عشق و تخیلات شیرینم الهام میگردد بنوای خوش بسرایم در چمنهای سرسبز نظر خود را بطرف گل‌های سفید زرد و سرخ می گردانم گلها را می بینم که از پس خارها سر بردر آورده و سوسن را مشاهده میکنم که از دور خود نمائی میکنند هر زمان چه رهوی دلاری معشوق را با آن گل‌های خوش رنگ و بوقیاس میکنم معشوقی که عشق بمن ارزانی داشته و دائما در اختیارم خواهد بود زیرا تمام آرزوی من اینست که در نظرش خوش آیند باشم .

هر گاه گلی را که به او شباهت داردمی بینم از شاخه اش می چینم غرق بوسه اش می کنم از رایحه‌ی جانبخش او مشام جان را معطر میسازم و با آن گل نورسیده سخنها می گویم آنچه در دل نهفته دارم به او فاش میکنم و آنگاه وی را به گل‌های دیگری که بشکل تاج زیبایی که زینت زلفان خرمائی خود کرده ام افسانه میکنم شوق طبیعی منظر آن گل مانند شوق دیدار معشوق است که عشقش بدلم آتش زده و چون عطر آن گل بمشامم میرسد لذتی بی انتها بمن دست می دهد که آه‌های پیایی من شاهد صادق آن میباشد .

آهی که از قلب من برمیخیزد مانند آه معمولی زنان نیست بلکه نفس ملایمی است که از سینه ام بالامی رود تا احساسات معشوقم را بیدار سازد معشوق از این پیام ملایم بسوی من می شتابد و این همان موقعی است که این جمله را بزبان دارم: «اگر نمیخواهی امیدم بکلی به نومیدی کشد پس نزد من بیا.»

ترانه‌ی (نیفیل) موردت تحسین شاه و شنوندگان گردید و چون پاسی از شب گذشته و هنگام استراحت رسیده بود بفرمان شاه هر کس به جایگاه خود روی نهاد به خواب خوشی فرورفت

**پایان روز نهم**

## آغاز دهمین و آخرین روز

### د کامرون

ابره‌های مغرب‌آلمان ارغوانی و لک‌ه ابره‌های طرف مشرق رنک زعفران داشت و اشعه‌ی خورشید درخشندگی تنیدی در آن‌ها پدید آورده بود که (پانفیل) سراز بستر استراحت برداشت و سایرین را از خواب برانگیخت ، طولی نکشید که همه در یک‌جا اجتماع کردند و برای تعیین محل مناسبی به مشورت پرداختند . شاه با قدم‌های آهسته به حرکت درآمد و دیگران نیز در حالیکه (فیلومن) و (فیامت) در دو طرف او قرار گرفته بودند پشت سر آن‌ها براه افتادند .

چندی به‌مین منوال قدم میزدند و در باره‌ی اینکه چه مکانی را برای استراحت انتخاب نمایند گفت و شنود میکردند تا اینکه پاسی از روز گذشت و حرارت آفتاب افزون شد .

لذا به قصر و کنار چشمه برگشتند و لجمی از شراب تر کردند . آنان که در اثر راه پیمائی تشنه بودند ، مشروبات خنک نوشیدند . سپس به باغ روی نهادند و زیر سایه‌ی درختان ، به تفریح پرداختند تا موقع نهار رسید . پس از صرف غذا و خواب بعد از ظهر ، بفرمان شاه همگی گردهم آمدند و قرار شد که نخست (نیفیل) لب بسخن بکشاید . وی نیز با خوشروئی تمام چنین آغاز سخن نمود :

## قاطر شاه آلفونس

– یکی از نجیب زاده گان فلورانس که در زور بازو و شجاعت و شمشیر زنی و استقامت مشهور بود و (رو گیهری) نام داشت چون در شهر ما که محیطش محدود و جمعیتش معدود بود عرصه را بر خود تنگ دید ، تصمیمی گرفت از آنجا رخت بر بندد و بدر بارشاه (آلفونس) فرمانروای اسپانیا روی آورد تا بلکه با عرضهی زور بازوی خویش، شهرتی در دستگاه سلطان بدست آورده با این تصمیم ، سازو برك سفر آماده نمود و روبه دیار اسپانیا نهاد .  
شاه اسپانیا او را با احترام و اکرام تمام پذیرائی نمود و مقدمش را کرامی داشت .

(رو گیهری) پس از استراحت مردمیدان طلبید و زور آوران آن کشور را به مبارزه خواست و جمله را مغلوب نمود طولی نکشید که آوازه ی شهرتش در همه جا پیچید و نیروی پنجه اش ضرب المثل گردید .  
(رو گیهری) چندی دیگر در دربار بود و مشاهده میکرد که (آلفونس) شاه بدون اینکه لیاقت و مرتبت اشخاص را در نظر بگیرد، بدون فکر و تأمل دست به بذل و بخشش می گشاید و پول و عنوان بمردم نالایق عطا میکند .  
از مشاهده ی این وضع ، نتوانست در آن دیار رحل اقامت بیفکند و قصد مراجعت به زاد بوم خود نمود و از شاه اجازه ی مرخصی طلبید .

شاه به درخواست او ترتیب اثر داد و قاطری بمنوان هدیه بوی بخشید که در نوع خود بی نظیر و برای راه پیمائی دور درازی که آن پهلوان در پیش داشت مورد لزوم حتمی بود ،

آلفونس شاه یکی از محارم خود را نیز با او همراه کرد و بموی دستور داد که ضمن فراهم آوردن وسائل راحت او متوجه گفتار او بوده و آنچه

در باره‌ی او اظهار نماید در دل بسیار دودر مراجعت بوی گزارش دهد، گماشته سلطان چندان تأمل کرد تا پهلوان بر راه افتاد و آنگاه بدون اینکه اظهار شناسائی کند مانند یک مسافر عادی که بعزم ایتالیا حرکت کرده است، خود را به اورسانید و باوی همسفر شد، آندو نفر همچنان می رفتند و مامور سلطان از هر دری سخن میگفت تا پهلوان را وادار به مکالمه نماید.

سه ساعت از هنگام حرکت شان میگذشت که رو گیه‌ری رو به همسفر خود کرد و گفت:

« خوبست اندکی استراحت کنم زیرا چهار پایان ما خسته شده و محتاج استراحت میباشند.»

همسفرش گفته‌ی او را تأیید کرد و چون به آبادی رسیدند، جمعی دیگر از مسافر بن در آنجا بودند.

قاطرها را به آخر بستند و حیوانات بضرورت دفع حاجت کردند و تشها قاطر رو گیه‌ری که شاه عطا کرده بود از قضای حاجت خودداری نمود پس از رفع خستگی مسافرین مامجدداً سوار شده رو به راه نهادند تا بر لب جوئی رسیدند و قاطر رو گیه‌ری از خوردن آب امتناع ورزید و در عوص در میان آب زلال به رفع حاجت پرداخت! ، ، .

رو گیه‌ری به مشاهده‌ی این حال خشمگین شد و فریاد برآورد:

« ای حیوان سفله توهم مثل اربابت که متوجه کار خود نموده آنچه باید بکنند نمیکنند چیزی که باید نکنند انجام میدهد کارت و ارونه است او به اشتخاصی نالایق جاه و مقام می بخشد و لایقان را معدوم می سازد تو نیز در اصطبل از پیشگل ریختن خود داری میکنی و در جوی آب زلال کثافت کاری مینمائی؟»

گماشته‌ی سلطان سخنان او را یادداشت کرد همچنین آنچه در آنروز و بطور کلی در طی مسافرت خویش از زبان او شنیده بود بذهن سپرد.

تصادفاً رو گیه‌ری در تمام مکالمات خود حتی یک کلمه نیز درستایش شاه و محسنات اخلاقی او سخن نگفته بود چون به نزدیک فلورانس رسیدند فرستاده‌ی شاه موضوع را به رو گیه‌ری پهلوان تشریح کرد و تقاضا نمود که باوی به اسپانیا مراجعت نماید، رو گیه‌ری اطاعت کرد و سرمر کب را برگردانید. چون به دربار الفونس رسیدند؛ فرستاده‌ی شاه آنچه از زبان

پهلوان راجع به شاه شنیده بود يكايك باز گفت . الفونس شاه پهلوان را  
 احضار کرد و بالبخندی از او پرسید :  
 - خوب ، پهلوان ! بگو به بینم از من چه دیدی که به قاطر خود تشبیهم  
 نمودی ؟ رو گیری جواب داد :  
 - اعلیحضرتا ! صاف و پوست کنده حضورتان عرض میکنم که بذل  
 و بخشش شما از روی حساب و لیاقت اشخاص نیست و چون قاطر اهدائی شما  
 در محلی که باید آب بنوشد کثافت کاری کرد و وجه تشابهی در کردار آن حیوان  
 یا رفتار شما یافتیم .  
 الفونس گفت :

- ای پهلوان شجاع بذل و اکرام من آنطوریکه شما حس میکنید .  
 بی حساب و بدون در نظر گرفتن شایستگی افراد نیست ، من در اینکه احسان  
 قابل ملاحظه ای در حق شما نکردم ،

بدین جهت نبوده که لیاقت آنرا در شما نمی دیدم بلکه شخصاً شجاعت  
 و زور بازوی شما را می ستایم و شخص شما را لایق هر گونه نوازش و بخشش  
 میدانم و عدلت اینکه پولی و منصبی عطا نکردم تقصیر من نبوده بلکه مقصر  
 اصلی بخت بد و اقبال نگونساار شما بوده است و من حاضر ام این موضوع را  
 عملاً بشما ثابت کنم .

رو گیری گفت :

- اعلیحضرتا باور کنید که من هیچگونه به مال در منال دنیوی علاقه ای  
 ندارم و موجب دلگرمی من اینست که شما آنطوریکه شایسته ی شان من  
 بود از من پذیرائی نکردید و احترامی که مستحق آن بودم در حق من قائل  
 نشدید در هر حال برای اصغای فرمایشات و ثبوت تیره بختی خود آماده ام .  
 الفونس او را با خود به اطاق بزرگی که قبلاً آماده بود هدایت کرد  
 دو صندوق بزرگ مقفل در آن قرار داشت و جمعی بعنوان ناظر و شاهد در  
 آنجا گرد آمده بودند . الفونس او را بطرف صندوقها برد و گفت :

- ای پهلوان دریکی از این دو صندوق تاج شهر یاری من و مقصدار  
 زیادی جواهرات و کمر بندهای مرضع و اشیاء گرانبهارار دارد و در حقیقت  
 گنجینه ی نفیسی میباشد ،  
 ولی صندوق دیگر پر از خاک شما باید یکی از آنها را انتخاب کنید اگر



صندوق محتوی گنجینه را بر گزیدید آنچه در آن هست متعلق بشما خواهد بود و اگر صندوق محتوی خاک را انتخاب کردید دیگر نباید مرا مقصر بدانید بلکه تقصیر از بخت و اقبال شما میباشد!

روگیه‌ری چوی میل سلطان را چنین دید یکی از صندوق‌ها را انتخاب نمود و الفونس دستور داد تا سر صندوق را باز کردند و جز مشتی خاک در آن نبود. الفونس بخنده درآمد و گفت:

- آقای روگیه‌ری اکنون متوجه شدید که من بی‌جهت بخت شما را مقصر نمی‌دانستم؟ . بطوریکه ملاحظه می‌کنید اقبال بشمایاری نکرد ولی چون من شما را لایق برتری میدانم برخلاف میل سرنوشت و اقبال شما این صندوق گنجینه را بشما می‌دهم که به کشور خود ببرید تا در پیش هم و طنان خود سر بلند شوید و بر آنها فخر و مباهات کنید!

روگیه‌ری پهلوان از این مرحمت سلطان بی‌نهایت خوشنود شد و آنطوریکه لازمه‌ی سپاسگذاری بود بعمل آورد و با صندوق گرانبهای خود بطرف ایتالیا حرکت کرد.

## ۲

### دزد جوانمرد

حاضرین از مراتب بزرگواری و بخشندگی الفونس شاه بحیرت افتاده زبان به مدح و تمجیدش گشودند و شاه روبه الیز کرد و تقاضا نمود بنوبت خود داستانش را بیان کند. الیز نیز چنین شروع بگفتن نمود:

عزیزان من وقتی سلطانی در مورد کسی بخشندگی کرد و آن شخص لیاقت این بخشش را داشت در حقیقت شایسته‌ی تمجید است شیوه‌ی بنده - نوازی پاهایشان را سزااست و اگر جز این روا دارند از عدل و انصاف دوری نموده‌اند ولی اگر دزد طراری راه جوانمردی پیش گیرد. خیلی عجیب است، اگر راه‌زنی کسه شغلش چاپیدن مال مردم است و آدم‌کشی برای او یک امر ساده و عادی میباشد بخشندگی کند و مردم داری نماید و

وقعاً شتیدنی است . من در ضمن داستان خود یکی از این زمره مردم را بشما  
میشناسانم .

(گینودی تا کو) راهزن مشهور و دزد مشهوری بود که در عین طراری با  
دربار پاپ بمخاصمه برخاسته و اطراف شهر رم مقر پاپ اعظم را با مردان  
مسلح خود محاصره کرده و هر کس را که قصد ورود بشهر داشت دستگیر میکرد  
و موجب وحشت مردم آن حدود گردیده بود . یکی از روحانیون بزرگ به بیماری  
معه مبتلا شد و بدربار پاپ در شهر رم رفت .

پاپ ( بونیفاس سوم ) آن شخص محترم را با اعراز تمام پذیرفت  
و پزشکان را بمعاینه و معالجه اش گماشت . پزشکان پس از معاینه ی کامل  
دستور دادند که برای بهبودی بیمار لازم است او را بحمامهای آب معدنی -  
( سی بن ) ببرند و مدتی در آنجا باستحمام پردازد تا شاید بیماری اش  
مرتفع گردد . مرد روحانی بدون اینکه از شایعه ی راهزنی (گینو) بیمی به  
دل راه داده و اهمیتی قائل شود باخدم و باروبنه ی فراوان روبراه نهاد  
(گینو) که از موضوع خبر نداشت ، و با کسان خود منتظر عبور او بود ، چون  
او را نزدیک کمین گاه خود دید وسیله ی یکی از مردان خویش پیامی فرستاد که  
اگر نمیخواهی بجان و مالت گزندی وارد شود ، نزدیک تر نیا و از همانجا بروم  
مراجعت کن ! ولی آن مرد روحانی که بنام ونک و قدرت و شهرت خود  
مغرور بود ، پیام او را نشنیده گرفت و جواب داد که هر کاری از دستش برآید  
کوتاهی نکند .

(گینو)ی راهزن مجدداً اتمام عجت نمود و سفارش کرد که به منطقه ی  
ممنوعه نزدیک نشود و مرد روحانی جواب داد که سفارش کتبی از پاپ اعظم  
دارم و اگر از عبورم جلو گیری شود، پاپ اعظم فرمان جهاد خواهد داد و در  
یک چشم بهمزدن ، خود و کسانت را نابود خواهد نمود ! (گینو) دیگر چیزی  
نگفت و منتظر ورود او بنقطه ی ممنوعه شد . مرد روحانی باخدم و حشم و  
با روبنه و اسبان و قاطرهای متعدد خود بنزدیک جایگاه راهزن رسید و  
(گینو) که مراقب بود دفعتاً فرمان داد تا مردان مسلح بر آن قافله  
تاختند و همه را که مرد روحانی نیز جزء آنان بود اسیر و دستگیر و چهارپایان  
و اموال شان را ضبط و جمله را با خود بمحل اقامت راهزن بردند .  
مرد روحانی را در اطاقی زندانی کردند ولی کسان او را در محوطه  
آزاد گذاشته و با کمال احترام بپذیرائی آنان پرداختند .

اموال و چهارپایان آنها را نیز در گوشه‌ای بسامانت نگاه داشتند .  
(گینو) ساعتی بعد نزد مرد روحانی رفت و گفت :

- جناب آقا .. (گینو) رئیس راهزنان مرا مامور ملاقات شما کرده  
و دستور داده تا از شما بپرسم که مقصد و مقصودتان از این مسافرت چیست؟  
مرد روحانی موضوع درد معده و کسالت خود را و اینکه تصمیم دارد  
بآبهای معدنی برای معالجه برود ، باو شرح داد . (گینو) که شخصا با او  
مکالمه می‌کرد و نمی‌خواست شناخته شود ، تصمیم گرفت شخصا و بدون اینکه  
محتاج بحمام آب‌های معدنی باشد او را معالجه کند . در پی این تصمیم از  
اطاق بیرون رفت و دستور داد تا در اطاق او آتشی روشن کنند . فردای آن  
روز (گینو) در حالیکه در یک بشقاب سفید و تمیز ، دو تکه نان برشته و یک  
گلابی بدست گرفته بود ، بزندان وارد شد و گفت :

- عالیجناب ، من در جوانی در رشته‌ی پزشکی مطالعه‌ی مطالعات  
زیادی کرده‌ام .

علم پزشکی ، برای بهبود امراض معده رژیم بهتری از آنچه که برای  
شما آورده‌ام پیدا نکردم است ، بفرمائید این نان برشته و آب و گلابی را  
میل کنید .

روحانی که سخت گرسنه بود و حوصله پرحرفی نداشت ، نان و آب  
گلابی را با اشتهای تمام خورد و سپس تقاضا کرد که (گینو) بدیدنش بیاید  
(گینو) که خودش آنجا بود جواب داد که در اولین فرصت لازمه (گینو) به  
ملاقات او خواهد آمد و سپس از اطاق بیرون رفت . فردای آن روز (گینو) مجدداً  
با همان بشقاب و همان نان و آب و گلابی به نزد روحانی آمد و این کار چندین  
روز متوالی ادامه داشت تا اینکه (گینو) متوجه شد که بهبودی محسوسی  
در وضع مزاجی و اشتهای مرد روحانی پیدا نشد . در یک طرف باقلای پخته‌را  
هم که مخصوصاً برای آزمایش اشتها و اطعمه از بهبودی او در گوشه‌ی  
اطاق گذاشته بود . تماماً خورده است . آنگاه از طرف (گینو) سؤال کرد  
که آیا تخفیفی در بیماری‌اش پدید آمده است ؟

مرد روحانی جواب داد :

اگر از دست (گینو) نجات می‌افتم حالم بهتر میشد و آنوقت دیگر هیچ

علاقه‌ای جز خوردن نداشتم .

این نکته را هم باید اقرار کنم که (گینو) با این رژیمی که برای من معین کرده ، مرضم را شفا بخشیده است .

(گینو) مجلس سوروسروری تشکیل داد و تمام کسان خود و مرد - روحانی را بشرکت در آن مجلس دعوت کرد و نزدندانی خود رفت و گفت: عالیجناب ، حالا که درمزاج خود احساس بهبودی کامل میکنید ، دیگر رژیم گرفتن لزومی نداشت و میتوانید آنچه دلخواه شما است میل کنید .

آنگاه دست او را گرفت و پیمجلس سور و سروربرد و درصدرمجلس کشاند و بخدمه دستورداد تا ازهیچگونه مهربانی و احترام و پذیرائی در مورد او و کسانش کوتاهی نکنند ؛

روحانی که خود را در کنار مردان خوددید ، آنچه در این چندروزه بروی گذشته بود بآنها شرح داد و کسان او نیز از مراتب مهمان نوازی (گینو) و خدمت کارانش نسبت بخودشان ابراز کمال امتنان نمودند ، چون سفره گسترده شد . مستخدمین گینو بجولان درآمدند و آنچه غذای گوارا و شراب لذت بخش در شهر روم پیدا میشد ، بسفره چیدند ولی گینو باز هم خود را معرفی نکرد و همچنان در زیر نقاب استتار باقی ماند .

چند روز بعد از این مهمانسی ، (گمینو) دستورداد تا تمام همراهان مرد روحانی را در یک سالن جمع گردند و کلیه ی اسبان و چها پایان دیگر - او را در صحن حیاط متمرکز ساختند . آنگاه خود نیز به سالن بزرگی که مرد روحانی را قبلاً بدانجا آورده بودند وارد شد و احوال او را پرسید .

روحانی اظهار داشت که کسالت معده اش بکلی مرتفع گردیده و اینک احساس بهبودی کاملی در مزاج خود مینماید و تنها کسالتش اینست که از جنک (گینو) رهائی یافته و دنبال کار خود برود . (گینو) او را بطرف پنجره برد و از آنجا ، کلیه ی اموال و احشام او را که کوچکترین آسیبی بدان نرسیده بود ، بوی نشان داد و گفت :

- عالیجناب ، (گینو) که چندی است به راهزنی پراخته و حتی با دربار پاپ اعظم به مخاصمه پرداخته . بطوری که ملاحظه می کنید ، جوان مردی است که فقر و پریشانی ، ناچاری و بی پشتیبانی و دشمنی دشمنانش او را به این کار پست و ادار نموده است .

کسی که شمارا مانند يك پزشك حاذقی از بیماری نجات داده همین است که در برابر شما ایستاده و با شما سخن می گوید . بله ، (گمینو) خود من هستم که تا کنون از معرفی خود ، خودداری کرده بودم ولی عالیجناب ، بطوریکه ملاحظه می کنید ، تمام اموال و چهارپایان و مستخدمین شما ، صحیح و سالم بوده و هیچگونه تعرضی در اموال شما بعمل نیامده است . چون زندگی من از راه دزدی میگذرد ، ناچارم از شما تقاضا نمایم که قسمتی از اموال و احشام خود را بمن مرحمت کنید . اگر هم به این امر رضایت نمی دهید مانعی ندارد ، کسان و اموال خود را بر دارید و به امان خدا بروید .

مرد روحانی که از طرز رفتار و گفتار آن دزد جوان مرد بحیرت افتاده بود ، لبطه ای ساکت ماند و خشم و غضبش فرو نشست و مهر و شفقت جای آنرا گرفت و دفعتاً خود را در آغوش (گمینو) انداخت و بوسه به پیشانی اش زد و گفت :

- لعنت خدا بر سر نوشتی که ترا مجبور به چنین شغل ناروایی کرده است . پس از آن ، به کسان خود دستور داد تا مقدار اندکی از اموال و چهارپایان خود را که تا مراجعت بروم رفع حاجت شان را بنماید ، برداشته و بقیه را برای (گمینو) بگذارند ، آنگاه با (گمینو) خدا حافظی کرد و بطرف روم حرکت نمود . چون بدانجا رسید ، یکسر بنزد پاپ رفت . پاپ از مشاهده ی چهره ی گلگون و چشمان درخشان او که حکایت از تندرستی کامل او می کرد گفت :

- معلوم میشود آب معدنی بمزاجت سازگار شده و بیماری ات را شفا بخشیده است .  
مرد روحانی تبسم کرد و گفت :

- پدر مقدس ، بدون اینکه احتیاج به مسافرت دور و درازی داشته باشم ، در همین نزدیکی ها ، پزشك كاردانی مرا معالجه کرد و دیگر احتیاجی به آب معدنی و دیگر داروها پیدا نشد .

سپس شرح داد که چگونه يك پزشك جوان توانسته است با رژیم نان برشته و آب گلابی ، در عرض چند روز او را کاملاً معالجه نماید پاپ از این موضوع بخنده درآمد و مرد روحانی موقع را برای بیان اصل موضوع مناسب دید و گفت :

- پدر مقدس ، تقاضائی از شما دارم آیا قول می دهید که آنچه می خواهم  
مضایقه نخواهید فرمود ؟

پاپ که تصور میکرد . مقام و منصبی از وی می خواهد با خوشروئی گفت :  
- آنچه از من بخواهی انجام خواهم داد ! مرد روحانی گفت :  
- ای پدر مقدس ، از شما استدعا میکنم که ( گمینو ) ی راهزن را  
مورد لطف خود قرار داده و از سر تقصیرش در گذرید . زیرا پزشکی که مرا  
معالجه کرده ، کسی جز او نیست . آری ، این جوان عالیقدر و خوش قلب ،  
بقدری جوان مرد و پا کدل است که نظیر او را ندیده ام .  
این بدبخت در اثر فقر و مسکنت و سعایت دشمنانش به راهزنی مجبور  
شده و اینک از کار خود سخت پشیمان میباشد . بشما قول میدهم که اگر  
اورا بلطف خود بنوازید و به دربار خود راه دهید ، یکی از مردان دین پرور  
و پرهیزکار روزگار خواهد شد .

پاپ که دارای فکر روشن و در مورد مردان نیکوکار از هیچ گونه فدا-  
کاری مضایقه نداشت ، فرمان داد تا ( گمینو ) ی راهزن را بدربار آوردند  
و اورا در جرگه ی محرمان و خاصان خود قرار داد و منصبی عالی بوی سپرد .  
از آن پس ، ( گمینو ) در زمره ی مردان پاک و دین پرور قرار گرفت  
و تازنده بود ، هیچگونه خطائی از او سر نزد .

## ۳

### ناتان دانا

جوانمردی گمینوی راهزن و بخشندگی یکنفر کشیش که در امر بسیار  
نادروکم سابقه میباشد ، در شنوندگان مرد تاثیر بسزائی بخشید ولی زنها  
در این مورد ساکت بودند تا اینکه شاه به ( فیلوسترات ) فرمان داد تا داناستان  
خود را بیان نماید و نامبرده چنین آغاز سخن کرد :  
- دوستان نجیب و سرفراز من ، بخشندگی الفونس شاه ، پادشاه

اسپانیا از کرم مرد روحانی بالاتر بود ولی داستان کمسیکه حاضر شد خون و حتی جان خود را از راه مکرمت در حق یک نفر دیگر فدا نماید ، از بخشندگی آندو نفر بسیار برتر و بالاتر است . داستان من بر این پایه استوار است .

چند نفر از اهالی (ژن) و سایر شهرهای ایتالیا که سفری به کشور چین کرده بودند نقل میکنند که در شهر (ختای) مرد ثروتمند و نجیبی زندگی میکرد و نامش (ناتان) بود (ناتان) خارج از شهر (ختای) و در کنار جاده ای که از مشرق بمغرب میرفت ، منزل گزیده و برای نشان داده بزرگی مقام خویش ، معماران زبده ای استخدام و فرمان داد تا کاخ بسیار مجلل و کم نظیری در کنار آن جاده برپا نمایند ، آنگاه دستور صادر نمود که در آن کاخ مجلل ، هر گونه وسایل پذیرائی مهیاساختند تا هر مهمانی اعم از خواننده یا ناخوانده ، از آن خانه راضی و خوشنود بیرون رفته و خاطره‌ی شیرینی داشته باشد .

در اثر این کار ، طولی نکشید که صیت شهرت و بزرگواری ، آقائی و مهمان نوازی او در شرق و غرب پیچید . بدین طریق ، (ناتان) مدتی از عمر خود را در عزت و شهرت گذراند و سالخورده شد تا اینکه آوازه‌ی اشتهارش بگوش شخصی (میت‌ریدان) نام که در یکی از ولایات نزدیک اقامت داشت فرا رسید .

(میت‌ریدان) که بمراتب از (ناتان) ثروتمند تر بود ، از استماع خبر شهرت و معروفیت او ناراحت شد و حس حسد در وجودش پدیدار گردید و تصمیم گرفت یا (ناتان) را بدنام نماید و یا چنان در بندل و بخشش افراط نماید که نام نیک او را در برابر شهرت خویش تحت الشعاع قرار دهد .

بدین جهت ، او نیز دستور داد تا کاخ بلند پایه ای برپا کردند و قصر شاهانه‌ای ساختند که همه گونه وسیله‌ی زندگی در آن آماده بود . آنگاه دولت سرای خود را بروی مهمانان گشود بارعام داد و بقدری در این کار کوشید که در اندک زمانی ، وی نیز در همه جا مشهور گردید .

روزی ، (میت‌ریدان) در باغچه‌ی یکی از زوایای قصر خود بود که زن گدائی از در وارد شد و صدقه خواست . (میت‌ریدان) پولی بوی داد ولی لحظه‌ای بعد ، زن گدا از در دیگر قصر وارد شد و مجدداً طلب صدقه کرد . باز هم مبلغی بوی دادند چون قصر دارای سیزده در بود ، این موضوع سیزده

بارتکرار شد ، یعنی زن گدا ، از تمام درهای قصر بدرون آمد و پولی گرفت ولی درمیزد همین بار، (میت ریدان) بوی گفت :  
- ای زن چقدر سماجت میکنی ؟... زن گدا بشنیدن این حرف آهی کشید و گفت :

- ای (ناتان) مهربان و بخشنده ، حقا که درمردی و مردمداری بی نظیری !... بدان و آگاه باش ای (میت ریدان) که (ناتان) بخشنده در قصر خود سی در دارد و من برای امتحان بخشندگی او از هرسی در وارد عمارت او شدم و هیچ کس ایرادی به من نکرد . ولی هنوز بیش از سیزده بار بمنزل تو قدم ننهاده ام که صدای اعتراض ترا شنیدم !

زن گدا پس از ادای این کلمات ، از در بیرون رفت و از نظر ناپدید گردید !

گفته های زن گدا که کرم و بخشش ( ناتان ) حریف و رقیب او را می رساند . آتشی از خشم و حسد در دل ( میت ریدان ) روشن کرد و با خود گفت : هیئات ! ..

آنچه کوشیدم که لا اقل در شهرت و محبوبیت با ( ناتان ) هم سنک شوم میسر نشده تنه راه چاره اینست که او را از روی زمین بردارم تا بتوانم بدون رقیب ، شهرت عالمگیری بدست بیاورم ؟

آنگاه بدون درنگ بروی اسب جستن نمود و چندتن از مردان خود را با خود همراه کرد و بسوی محل اقامت ( ناتان ) رهسپار شدند .

سه روز بعد ، بدانجا رسید و همراهان خود را گفت تا بدون اینکه با وی اظهار شناسائی نمایند ، منتظر باشند تا در موقع لزوم دستور بدهد آنگاه خود بطرف قصر (ناتان) حرکت کرد و چون وارد باغ شد، پیر مردی خوش لباس را دید که در زیر درختان بقدم زدن مشغول است . لذا بوی نزدیک شد و گفت :

- ای مرد محترم ، آیا ممکن است محل اقامت ( ناتان ) را به من نشان بدهید ؟

پیر مرد که خود (ناتان) بود با خوشروئی تمام گفت !

- ای جوان چه خوب کردی که نزد من آمدی زیرا هیچکس مثل من نمی تواند ترا بمسکن اورهبری کند ! هر وقت میل داشته باشی نزد او خواهم برد .



(میت ریدان) علاقه‌ی مفرط خود را به دیدار(ناتان) اظهارداشت  
و تأکید کرد که مایل نیست کسی او را ببیند و یا بشناسد .  
(ناتان) گفت :

– بسیار خوب پسرم ، حالا که میل تو چنین است ، همان طور  
رفتار میکنم!

(میت ریدان) از اسب بزیر آمد . و (ناتان) بازوی او را گرفته و با  
مهربانی تمام روبه‌قصر نهاد .

چون بکنار قصر رسیدند ، (ناتان) یکی از کسان خود را صدا کرد  
و اسب را بوی سپرد و آهسته بوی گفت که هیچک از ساکنین قصر نباید  
بدون اجازه باطاق پذیرائی وی وارد شوند و حق ندارند او را بمهمانش  
معرفی نمایند .

دستور(ناتان) بلافاصله بهمهی ساکنین قصر ابلاغ شد . و (ناتان)  
بامهمان خود بقصر وارد شد .

(میت ریدان) درآپارتمان ویژه‌ای منزل داده شد و بدستور(ناتان)  
احدی جز پیش خدمت‌های مخصوص حق ورود بآپارتمان مزبور را نداشتند  
ناتان با اعزاز و احترام تمام از مهمان خود پذیرائی میکرد و شخصاً  
بمصاحبت او کمر بسته بود .

(میت ریدان) که در ناصیه‌ی او علامت بزرگی میدید پرسید :

شما در این مکان چه سمتی دارید ؟

(ناتان) جواب داد :

من یکی از خدمت‌گذاران (ناتان) هستم که از بدو طفولیت زیر دست  
او بوده و اینک بسن کهولت رسیده‌ام و بطوریکه می‌بینید همچنان در شغل  
خدمت‌کاری باقی مانده‌ام و برخلاف همه مردم که او را مردی بزرگوار و  
بنده نوازمی دانند ، من از وی رضایت ندارم .

(میت ریدان) بشنیدن این سخن خوشحال شد و در دل گفت که  
بهترین راه برای رسیدن به هدف و از بین بردن ناتان این است که با این پیر  
مرد ناراضی دوستی گیرم و بمقصود برسم .

ناتان با زیرکی و فطانت تمام شروع به بازپرسی او کرد و سؤال نمود  
که از کجا و برای چه مقصودی بآنجا آمده است ،

نیت رسیدن پس از آنکه تأمل شروع بصحبت کرد و آنکه اندک اسرار  
دل خود را به ناتان فاش نمود خود را معرفی کرد و اظهار نمود که برای  
کشتن او و رهائی از رقابت وی بآنجا آمده و در ضمن تقاضا کرد با او همدست  
شود و باراهنمائیهای خود او را بمقصود برساند !  
ناتان از این مقوله دلتنگ شد ولی با قلبی آرام و صدای اطمینان  
بخش بوی گفت :

- آقای میت رسیدن پدر شما از مردان نیکو کار و خیر اندیش بود و من او  
را بخوبی میشناختم و امیدوارم شما هم که جگر گوشه‌ی او هستید ، همان  
طوری که در نیکی و آزاده‌گی شهرت یافته‌اید . باید نام نیک پدر را محفوظ  
دارید ، راهی را که میتوانم برای نیل بمقصود بشما نشان دهم اینست که  
ناتان عادت دارد که تقریباً همه روزه به یک خانه‌ی بیلاقی که در یک فرسخی  
این مکان قرار دارد برای گردش میرود در آنجا کاملاً تنها است و هیچیک از خدمه  
و دیگر کسانش با او نیستند .

در آنجا با کمال آسوده‌گی خاطر می‌توانی او را ملاقات کرده و منظور  
خود را عملی سازی .

پس از کشتن او ، از همان راهی که آمده‌ای مراجعت میکنی و اگر  
راه آسان‌تری خواسته باشی در جنگل کدام‌تن تر و نزدیک‌تر است کمین کرده و  
حریف را از پای درمی‌آوری !

چون سخنان ناتان به پایان رسید میت رسیدن از او خدا حافظی کرد  
و به کسان خود پیوست و به آنها اطلاع داد که فردا در چه محلی منتظرش باشند  
سحرگاه فردای آنروز ناتان با همان وضع و لباس به محل بیلاقی خود  
که به میت رسیدن گفته بود روی آنها تادشمن نومیدنشود ! میت رسیدن نیز  
کمان و شمشیر خود را برداشت و راه جنگل ظلمت را پیش گرفت و مهمیر بر  
اسب همی زد تا زودتر بدانجا رسیده و در گوشه‌ای پنهان بماند .

چون به آنجا رسید از دور هیکل مردی را دید که آهسته در میان درختان  
قدم میزند . شمشیر کشید و بسوی او تاخت ولی برای اینکه چهره‌ی او را دیده  
و صدایش را بشنود فریاد زد :

- ای پیر بدنهاد آماده‌ی مرا باش !

ناتان سر بر گردانید و گفت :

– من مستحق مرگم . مرا بکش و خلاصم کن ! . سیت ریدان چون صدای اورا شنید و در چهره اش دقت نمود مشاهده کرد که این همان پیر مهمان نواز است که پروانه وارد در شمع وجودش گشته و برای کشتن خودش اورا رهنمون گردیده است !

بمشاهده‌ی این وضع حال سیت ریدان دگرگون شد و خشمش به مهر و محبت مبدل گردید .

از اسب بزمین جست و خود را به پای ناتان پیر مرد انداخت و بوسه‌ها بر قدمش زد و در حالیکه اشک بچشم آورده بود گفت :

– ای جوانمرد بی‌همتا وای پیر روشن روان دیگر بدبختی بالاتراز این نمشود که همچو من مرد رزل و پست نهادی عنان خود را بکف کبر و غرور دهد و از باده‌ی کینه و حسد مست لایعقل شود خدا را شکر که پرده‌ی غفلت از جلو چشمانم کنار رفت و حقیقت را آنطور که باید و شاید روشن و آشکار دیدم اینک این من و این شمشیر من . این شمشیر را بردار و آنچه خواهی با من نما که هر چه کنی بدتر و بالاتر از آن رامستحق هستم .

ناتان اورا از خاک بلند کرده و بازویش را بملایمت گرفت و گفت

– پسر جان تقصیر تو چندان نیست که در اثر ندامت و پشیمایی مستوجب عفو و اغماض نگردد و منظور از این کار سوء نیت نبوده بلکه میخواستی بدین وسیله نام خود را بلند آوازه نمائی .

ای پسر برخلاف آنچه تصور می‌کنی من از این اقدام تونه تنها دلتنگ و خشمگین نیستم بلکه حرکات شهامت آمیزت را می‌ستایم و برای آن ارزش فراوان قائلم تو بجای اینکه مثل اکثر ثروتمندان برای بگرد آوردن مال و منال پیردازی و برای ازدیاد پول و ثروت به هر گونه جنایت تن در دهی اینک عملاً ثابت می‌کنی که حاضری برای بخشیدن مال خود بر همه سبقت بگیری و در این راه از هیچ کاری رو گردان نیستی پس بخاطر اینکه برای رسیدن پیروزی در صد دقتل من بر آمدی شرمگین مباش و تصور نکن که از این موضوع تشویشی در دل من راه یافته باشد .

سلاطین بزرگ عالم برای نیل به پیروزی از هیچ گونه خونریزی خودداری نمی‌کنند آنها برای تسلط یک شهر خون هزاران نفر را بزمین می‌ریزند در صورتیکه تو قصد کشتن یک نفر را داشتی تا شاهد پیروزی را در آغوش کشی

پس در اینصورت عمل تو درخور سرزنش و ملامت نبوده بلکه يك امر عادی و طبیعی میباشد .

سیت ریدان که نمی دانست در برابر این همه بزرگواری چه عکس العملی نشان دهد اندکی ساکت ماند و سپس سر برداشت و گفت :  
- ای پدرمهربان اکنون چه باید کنم و چه راهی درپیش گیرم ؟  
ناتان گفت :

- ای جوان از رفتار و کردار من تعجب نکن از موقعی که تصمیم گرفتم ام زندگی خود را وقف هم نوعان خود نموده و حاجت محتاجان را برآورده سازم هیچ کس را از درگاه خود نومید بازنگردانده ام .  
موقعی که شما برای نخستین بار نزد من آمدید و آنچه در دل داشتند فاش نمودید تصمیم گرفتم شما را مانند دیگر حاجت مندان نومید ننموده و همانطور که از بذل مال دزحق آنها مضایقه نداشتم درباره شما نیز از جان بگذرم . بهمین جهت بهترین و سهلترین راه رسیدن به مقصود را بشما آموختم تا در اجرای نیت خود به مانعی برخوردید و دلخوش و موفقی از این جا بروید .

ای جوان سنین عمر من به هشتاد رسیده و بحکم قانون لایزال طبیعت پنج شش سال بیشتر در این جهان فانی بسر نخواهم برد . اگر زودتر از این دنیا رخت بر بندم از هر حیث بهتر است زیرا میترسم در باقیمانده ای عمرم محتاجی را از روی نادانی از در برانم و تمام زحمات چند ساله ام بسربساز رود پس مرگ برای من عروسی است و اینک بتو اجازه می دهم که اگر زنده ماندن من موجب ناراحتی تو است مرا بکش بشنیدن این سخن عرق شرم و خجلت از پیشانی سیت ریدان فرو ریخت و گفت :

- پدرچان خدا نکند که چنین عمل ننگ آمیزی در مخیله ای من راه یابدا کنون که شما را بطوریکه باید و شاید شناخته ام از خدا میخواهم که از عمر من بکاهد و به عمر شما بیفزاید تا خلق خدا از فیض بخشندگی و کرم شما برخوردار شوند .

ناتان بلافاصله جواب داد :

- زندگی برای من ارزش ندارد اگر مال و منال خود را بمن واگذار کنید بهتر است اگر چه تاکنون چیزی از کسی نپذیرفته ام .

سیت ریدان گفت :

- پدرجان حاضریم تمام دارائی خود را در اختیار شما بگذارم .  
ناتان لبخندی زد و گفت :

- پس درست توجه کن چون تو جوان هستی درهمین قصر بمان نام ناتان  
را برای خود انتخاب کن منم به مسکن تومی روم و تازنده ام خود راسیت  
ریدان) مینامم و در نتیجه ، تو بمقصود خود میرسی و رقیبی نخواهی داشت !  
(سیت ریدان) جواب داد :

- من هرگز راضی نمیشوم که برای رضایت خاطر خویش ، نام نیک  
دیگران را ضایع نمایم . اگر من لیاقت داشتم که جوان مردی (ناتان) را  
داشته باشم ، در زادوبوم خود میماندم و برای فنای او به اینجا نمی آمدم . پس  
هرگز پیشنهاد شمارا نخواهم پذیرفت !

پس از مدتی گفتگو، (ناتان) مهمان خود را به قصر خویش برد و مهمان  
نوازی از سر گرفت و بانصایح پدرانهی خویش او را دلداری داد . چند روز  
(سیت ریدان) مهمان او بود تا سرانجام قصد مراجعت به مسکن خود نمود و از  
آن پیر مرد روشن ضمیر خدا حافظی کرد و باتفاق کسان خود به مسکن مألوف  
خود رفت و بوی ثابت شد که هرگز نخواهد توانست آن پیر مرد را در مورد  
آزادگی و وارسته گی مقهور و مغلوب نماید .

## ۴

### مردی که زنده بود

در راه مردم جان فدا کردن کار سهل و آسانی نیست . بدینجهت ،  
حاضرین بیک زبان ، علو طبع و آزادگی ناتان را ستودند و بخشش و کرم  
او را از آلفونس شاه برتر و بالاتر دانستند و چون بحث در این مورد ، موجب  
طول کلام و اتلاف وقت میشد ، شاه نگاه خود را بطرف ( لورت ) معطوف  
نمود و گفت :

– نوبت شما است ما را محظوظ کنید! ( لورت ) زیبا تبسم کنان  
چنین گفت :

– دوستان مهربان ، در موضوع عطا و بخشندگی داستان های نغزی شنیدید که الحق تحسین آمیز بود و اینک من در نظر دارم در مورد عشق قصه سرایی نمایم .

بطوریکه می دانید ، در این جهان عشاق جگر سوخته ای پیدا میشوند که در راه وصل معشوق ، از هیچگونه فداکاری خود داری نمی کنند آنچه از مال دنیا در اختیار دارند در این راه صرف نموده و هزار خطر را بجان خریده و حتی در صورت لزوم ، شرافت و نیکنامی خود را نیز فدا مینمایند .

در شهر (بولونی) که یکی از شهرهای (لمباردی) میباشد ، مردنجیمی بود که (ژانتی) نام داشت و از حیث خانواده و نجابت خانواده گسی زبانزد خاص و عام بود .

این جوان عشق زنی زیبا صورت و پری پیکر را که (کاتالینا) نامیده میشد دردل گرفت . این زن شوهری (نیکولوچیو) نام داشت (ژانتی) بیچاره عشق بی ثمر خود را از همه پنهان میداشت و از معشوقه . جز جفا ، وفائی نمی دید ، بطوری که حتی نظر مهر و محبت را نیز از عاشق دلسوخیه درین می داشت .

اتفاقاً (ژانتی) به ماموریتی (مدن) رفت و از حال معشوقه بی خبر ماند شوهر (کاتالینا) نیز برای انجام کاری از (بولونی) بیرون رفت و آن زن را که حامله بود ، تنها گذاشت . وضع حمل وی نزدیک میشد و درد دردلش می پیچید و چندان ناراحت شده بود که سرانجام پزشکان به بالینش آوردند و به معالجه اش همت گماشتند ولی هر لحظه درد او شدید تر میشد و مداوای طبیبان در تخفیف رنج او بی ثمر میماند تا بالاخره ، بیمار بکلی نزار گردید و پزشکان دست از زندگی او شستند بطوری که برخی از آنها او را بکلی مرده یافته و جواز دفنش را صادر نمودند ! جنازه ی کاتالینا ی زیبا با تشریفات مذهبی به کلیسا انتقال یافت و این فاجعه ی تأثر انگیز در شهر دیگر بگوش ژانتی رسید ، اشک حسرت از دیده گان عاشق بیچاره فروریخت و با خود گفت : ای کاتالینای زیبا ، حال که در زندگی حتی موفق به یک نگاه مرحمت آمیزت نشدم ، میل دارم پس از مرگ که دیگر قدرت امتناع نداری ، لب بر لبمت گذارم و بوسه ای از آن لب شیرین بردارم !

شب فرارسیده بود که ژانتهی به گسائش اظهارداشت که قصد دارد از منزل خارج شود و دستورداد کسی را از غیبت او مطلع ننمایند. آنگاه باتفاق مهتر خود، سوار شد و یکسر به گورستانی که محبو به اش را به امانت گذاشته بودند تاختن گرفت .

طولی نکشید که بدانجا رسید و از اسب پیاده شد و خود را به قبر معشوقه رساند و سرپوش از روی آن بلند کرد و در کنار وی خوابید و در حالی که اشک سیل آسا از دیده اش فرو میریخت ، لب بر لبش نهاد و بوسه ها از تن سردوی گرفت .

بطوری که میدانیم ، هوس مردان به این زودی ارضانمیشود بخصوص که عاشق هم باشند ، از روی این اصل ، ژانتهی که میخواست از قبر معشوقه بیرون آید ، با خود گفت :

- حالا که کار باین جا کشیده ، بهتر است داد دل را از معشوقه ی فقید گرفته و برای اولین و آخرین بار ، دست بسینه ی نرم و لطیفش برده و ناکام نمازم ! در پی این اندیشه . دوباره در کنار جسد معشوقه دراز کشید و در تاریکی ، دست به سینه اش برد و ناگهان در زیر پستان چپ او ، حرکتی احساس نمود و از توجه باین امر ، دل در برش طپیدن گرفت .

اندکی گوش داد و ملتفت شد که بر آستی قلب معشوقه ، حرکتی کند و مبهم دارد و با کمال خوشحالی بزنده بودن او یقین حاصل نمود و مستخدم خود را بکمک طلبید و بیاری او بدن کاتالینا را از گور بیرون آورد و در جلوزین نشانند و خود نیز سوار شد و یکسر به بولونی ، محل اقامت خویش تاخت .

مادر ژانتهی که زنی محتاط و باهوش بود ، در خانه بود و بشنیدن سخنان پسرش ، برحم و رقت آمد و بلافاصله آتشی بر افروخت و آبی گرم کرد و شروع به مالش بیکر سرد آن زن نیمه جان نمود تا اینکه انسدک اندک آثار حیات در وی پدیدار شد و چشم گشود و نگاهسی به اطراف انداخت آنگاه آهی کشید و زیر لب گفت :

- خدایا ، من کجا هستم ؟ مادر ژانتهی آهسته جواب داد :

- دختر جان آسوده باش ، در محل امنی هستی !

کاتالینا که بهر طرف نظرمی انداخت ، ناگهان چشمش به ژانتهی افتاد و عاشق خود را در برابر خود دید و چگونگی را پرسید ژانتهی چگونگی

را از اول تا به آخر برای وی بیان کرد کاتالینا بشنیدن این ماجری درحالی که دچار تشویش و اضطراب گردیده بود بقدری که قدرت داشت و زبانش یارائی میکرد از او تشکر نمود و آنگاه تقاضا کرد که بدون اینکه بوی دست درازی نماید او را به خانه و کاشانه اش برساند و به شوهرش بسپارد ژاننتی با وجود اینکه معشوقه را در اختیار می دید شرط جوان مردی را رعایت نمود و گفت :

- با وجود مهر و علاقه شدیدی که بشما دادم و نظر به لطف و عنایتی که خداوند برای زندگی مجدد شما بمن روا داشته ، قول میدهم که قدمی بر خلاف عفت در مورد شما برنداشته و همواره مانند خواهر خود باشما رفتار نمایم . ولی در نظر داشته باشید که خدمت امشب من نسبت بشما ، که منجری به نجات شما از يك مرك حتمی و قطعی شده است ، این حق را بمن می دهد که از شما تقاضائی بکنم ! ( کاتالینا ) گفت :

- البته چنین حقی برای شما محفوظ است بشرطیکه تقاضای شما از دایره ی احترام و عفت خارج نشود .

ژاننی گفت :

- بانوی من ، تمام خویشان شما و حتی اهالی شهر بمرک شما یقین کرده و اکنون هیچکس انتظار شمارا ندارد . تقاضائی که از شما دارم اینست که تا مراجعت من از مدن در منزل ما و نزد مادرم بمانید . اگر خواسته باشید بمقصود من واقف شوید ، تذکر میدهم که منظوری جز راحت شما ندارم !

کاتالینا که موضوع را بر خلاف عفت و تمایل خود نمیدید ، پیشنهاد او را پذیرفت و قول داد تا مراجعت او از آن خانه بیرون برود ژاننتی از پاسخ مثبت وی خوشنود شد و در همین اثنا ، کاتالینا احساس ناراحتی نمود و علائم زایمان در وجودش پدید آمد .

مادر ژاننتی با مهربانی تمام بمواظبت وی همت گماشت و طولی نکشید که کاتالینا پسری بدنیا آورد . ژاننتی که معشوقه را سالم و فارغ یافت وجد و سرورش افزون تر شد و شکر خدا را بجا آورد و بمادرو کسانش سفارش کرد تا آنچه در قدرت دارند ، از مواظبت وی کوتاهی نکنند و خود سوار شد و به طرف بولونئی حرکت کرد ،

چون بدان شهر رسید ، جمعی از مردم سرشناس و متنفذ آنجا را ملاقات و آنها را بشهری که سکونت داشت دعوت نمود . نیکولوچیو شوهر



کاتالینا نیز در عداد مدعوین بود !

ژاننتی پس از انجام کار مراجعت کرد و کاتالینا را در کمال تندرستی یافت که کودک خود را در آغوش داشت و علائم قدرشناسی و امتنان از چهره اش هویدا بود . ژاننتی که معشوقه رادر کمال تندرستی و رضایت دید ، نقشه‌ی خود را بوی شرح داد و اظهار داشت که منظورش از این مسافرت کوتاه این بوده که دعوتی از یک‌عده محترمین شهر بنماید و شوهر او نیز در جرگه‌ی آنها می‌باشد .

ژاننتی تذکر داد که میل دادم موضوع مهمی را بسا آنها بمیان بگذارد و هرچه قضاوت کردند ، اجرا نماید . کاتالینا توضیح بیشتری خواست و ژاننتی جواب داد که در موقع جزئیات امر را بوی خواهد گفت :

فردای آن روز . مدعوین یک‌یک از راه رسیدند و ژاننتی که بساط پذیرائی مجلل و شاهانه‌ای برای پذیرائی آنها گسترده بود ، با کمال احترام از آنان پذیرائی نمود و چون همه حاضر شدند ، سفره‌ها را از غذاهای رنگین و شراب‌های ناب آراستند و صرف غذا در محیط گرم و صمیمانه‌ای انجام گرفت .

پس از آنکه سفره‌ها را جمع کردند ، ژاننتی از سر میز برخاست و اجازه‌ی صحبت خواست . آنگاه چنین گفت :

آقایان ! شنیده‌ام در کشور ایران رسم دیرینه‌ایست که در تمام دنیا نظیر ندارد ، این رسم پسندیده و کهن ، مهمان نوازی ایرانیان است ! اهالی این کشور باستانی بقدری در مهمان نوازی افراط میکنند که واقعاً تعجب آوراست !

هر کس بعنوان مهمان بخانه‌ی آنها وارد شود ، خود را ملزم میدانند که یک‌یک اهل منزل را از هر جنس ، خواه زن و خواه مرد ، بزرگ یا کوچک نزد مهمان آورده و با او معرفی میکنند . اگرچه این شهر بولونی است ولی من بافتخار شما میهمانان گرام ، تصمیم دارم مانند ایرانیان رفتار کرده و عزیزترین کسی‌زا که در خانه دارم بشما نشان دهم !

ولی قبل از اینکه بچنین کاری اقدام کنم ، اجازه می‌خواهم مطلب - دیگری را عنوان کرده و از حاضرین محترم که جمله از طبقات ممتاز بوده و در فهم و کمال سرآمد اقران می‌باشند تقاضا میکنم که بابت نظری تمام به

گفته‌ی من پاسخ دهند. فرض میکنیم که کسی خدمت‌کاری دارد و این - خدمت‌کارنا گه‌ان مریض و بستری میشود. ارباب این‌مستخدم، مردی سهل‌انگار و بی‌خیال است و توجه چندانی بمستخدم خود ندارد، حال - خدمتکار روبه تباهی میرود و مدهوش میشود، ارباب بدون اینکه در صدق تحقیق برآید و برمرك او یقین کند، تنها بخیال اینکه خدمتکارش فوت شده، دستور میدهد او را بخاک بسپارند. یکنفر دیگر بسراغ قبرمستخدم میرود و چون سرقبر را برمیدارد متوجه میشود که مستخدم زنده است. او را بخانه‌ی خود میبرد، از او پرستاری میکند و در نتیجه مستخدم جان میگیرد و زنده میشود. می‌خواهم آقایان قضاوت کنند که با این وصف آیا کسیکه مستخدم مزبور را که ارباب اولی‌ه‌اش او را مرده پنداشته و دستور دفن او را صادر کرده، از گور بیرون آورده و زنده کند. حق تصاحب او را ندارد؟

حاضرین بهم نگاهی رد و بدل کرده (نیکولوچیو) شوهر (کاتالینا) را که جز عمده‌وین و از مردان زبده و مطلق بود، داور معین کردند (نیکولوچیو) از جای برخاست و طی يك سخنرانی کوتاهی چنین گفت:

- آقایان، اکنون که مرا در این موضوع داور قرار دادید، پاسخ سؤال آقای (ژانتی) خیلی ساده است. باین طریق که چون ارباب اولیه‌ مستخدم مزبور، از نوکر خود چشم پوشیده و او را بخاک سپرده، کسیکه او را از مرك نجات داده حق تصاحب و تملك او را دارد و صاحب اولیه‌اش حق هیچگونه اعتراضی نخواهد داشت!

حاضرین بشنیدن داوری او، همگی سخنش را تائید و حق بجانب او دادند. (ژانتی) که این داوری را از زبان شخص (نیکولوچیو) شنید خوشحال شد و گفت:

- اینك موقع آن رسیده که طبق رسوم و آداب ایرانیان، عزیزترین کسانی را که در منزل دارم با آقایان نشان دهم.

سپس به دوتن از مستخدمین خود دستور داد تا باطاق (کاتالینا) رفته و از قول او تقاضا کنند که برای خوش‌آیند مهمانان محترم به سالن غذا - خوری بیایند.

(کاتالینا) که لباس فاخری بتن کرده و آماده‌ی این کار بود، طفل خود

را در آغوش گرفته و بهمراهی مستخدمین بسالن روی نهاد و با اشاره (ژانتی) شروع بسخن کرد و چنین گفت :

- آقایان ، آنچه هم اکنون و همچنین در آینده ، عزیزترین کسان من میباشد این زن است ، آیا حق ندارم چنین گوهر گرانبھائی را عزیزبدارم ؟

مهمانان از حسن سلیقه‌ی ( ژانتی ) زبان به تحسین گشوده و اظهار داشتند که الحق چنین زیبا صنمی شایستگی هر گونه عزت و احترام را دارا می باشد ، آنگاه ، همهی مدعوین ، گردن کشیده و برای اینکه کاملاً آن زن زیبا را از نزدیک تماشا کنند ، از جای برخاستند ، بعضی او را شناختند ولی چون مرده اش می پنداشتند ، جرأت اظهار شناسائی نکردند و کسی که بیش از همه با چشمان خیره به ( کاتالینا ) نظر میکرد . شوهرش ( نیکولوچیو ) بود . (ژانتی) چون وضع را چنین دید ، از اطاق خارج شد و مهمانان ، هر يك سئوالی از (کاتالینا) میکردند . یکی نام او را می پرسید و دیگری سئوال میکرد که آیا طفلی که در آغوش دارد متعلق باوست ؟ سومی می پرسید که آیا زن ( ژانتی ) است یا یکی از اقوام او میباشد . ( نیکولوچیو ) نیز که هنوز بهت زده و حیران بود ، همچنان به قیافه‌ی وی مینگریست . (کاتالینا) طبق دستور (ژانتی) بهیچیک از سوالات مزبور جواب نداد و دهان بسخن نگشود .

در این اثنا ، (ژانتی) مراجعت کرد و یکی از مهمانان به صدای بلند گفت :

- راستی که لعبت فتانی در خانه داری ! ولی مثل اینکه لال است . آیا لال مادرزاد است ؟

( ژانتی ) - جواب داد ،

- آقایان ، این زن لال نیست و علت اینکه سخنی نمیگوید ، اینست که موضوع عفت و تقوی در میان درمیان میباشد .  
حاضرین گفتند :

- بگو به بینیم این زن کیست ؟

- اطاعت میشود ، ولی باید قول بدهید که تا موقعیکه من حرف میزنم کسی از اطاق خارج نشود !

همه این پیشنهادهای را پذیرفتند. سفرها برچیده شد و (ژانتی) در کنار (کاتالینا) نشست و گفت:

— آقایان، این زن مظهرزنده‌ای از همان مستخدمی است که موضوعش را قبلاً مطرب کردم و شما در باره‌اش قضاوت نمودید.

این زن را شوهر بی‌قید و علاقه‌اش، در حالیکه هنوز جان در بدن داشت، بخیال اینکه فوت کرده بگورستان انداخت ولی خدا نمیخواست این موجود بیگناه زنده بگور شود و مرابنجات او موکل نمود. اینک سه ماه تمام است که در خانه‌ی من و در تحت مواظبت مادر من مییاشد. در منزل من زندگی از سر گرفته و در آنجا طفلی که در آغوش دارد تحت پرستاری مادر من بدنیا آورده و بطوری که ملاحظه میکنید. هم مادر و هم کودک مانند یک دسته گل تروتازه، تندرست و شاداب مییاشند.

این زن در مدت چند سال شوهرداری، محبتی از او ندیده و مهر و عاطفتی را که در این مدت کوتاه، من و مادرم در حق او روا داشته‌ایم، در خانه‌ی شوهر بخواب هم ندیده است.

اگر بیاورند اید، نظری بچهره گلگون و قیافه‌ی بشاش و نشاط — آمیزش کنید.

اینک میل دارم از اصل موضوع شمارا مستحضر کنم ..

(ژانتی) پس از ادای این سخنرانی، مراتب عشق و علاقه‌ی مفرط خود را به (کاتالینا) و تمام وقایع بعد از آن را تا همان ساعت که دور هم نشسته بودند نکته‌به‌نکته شرح داد و در پایان افزود:

— بطوریکه آقای (نیکولوچیو) و شما آقایان قضاوت کردید، هیچ کس حق ندارد این زن را از من بگیرد و نام برده بطور کلی بمن تعاقب دارد، حتی شوهرش (نیکولوچیو) نیز بتصدیق خودش، مالک وی نمیباشد. اهل مجلس همه ساکت ماندند زیرا جوابی به سخنان پرمغز او نمیتوانستند بدهند.

همه منتظر بقیه گفتار او بودند. اشک تشویش و نگرانی در چشمان (نیکولوچیو) و (کاتالینا) و مهمانان حلقه زده بود. (ژانتی) از جای برخاست و طفل را از مادرش گرفت و دست بدست (کاتالینا) داد و آنها را نزد (نیکولوچیو) برد و گفت:

- بر خیزید ، من زن شما را که خودتان و خانواده‌تان از او چشم پوشیده بودید و من موجب زندگی مجدد او و طفلش شده‌ام دوباره بشما واگذار میکنم . ولی باید بدانید که شما لیاقت عشق و همسری او را ندارید من از عشق آتشین خود ، بخاطر دلخوشی شما و سعادت طفل جدیدالولاده‌ی شما صرف نظر میکنم و تقاضا دارم از (کاتالینا) سؤال کنید که در این مدت سه ماه که در منزل من بوده بر او چه گذشته است ؟ بشما قول میدهم که در این مدت ، بقدری از طرف من و مادرم نسبت باومهربانی شده که نه تنها در منزل شوهرش ندیده ، بلکه چنین احترام و نوازش را از پدر و مادرش نیز مشاهده نکرده است .

پس از ادای این کلمات ، روبه (کاتالینا) نمود و گفت :  
خانم ، از شما قول گرفته بودم که تا اجازه ندهم . جواب حرف کسی را ندهید

اینك قول شما را باطل می‌کنم و شما کاملاً آزادید که باشوهر و کودک خود بمنزل بروید !

آنگاه کودک را به ( نیکولوچیو ) داد و خود بجای خویش نشست .  
( نیکولوچیو ) با گرمی تمام آغوش گشود و کودک خود را در بغل گرفت و به نوازش زن خود پرداخت و از این نعمت غیر مترقبه بی‌نهایت خوشحال بود سپس دهان بتملق و تشکر باز کرد و جوانمردی ( ژانتی ) را ستود و در این مورد چنان داد سخن داد که حاضرین از شدت تأثر بگریه درآمدند و نمی‌دانستند بچه زبانی وارسته‌گی و بخشیده‌گی آن جوان را بستانید . بدین طریق ، (کاتالینا)ی زیبا باشوهر و کودک خویش به ( بولونی ) مراجعت کرده و زندگی جدیدی را آغاز نمودند . خویشان و بسته‌گان (کاتالینا) که او را مرده می‌پنداشتند سالیان سال همچنان بچشم حیرت و اعجاب بوی نگاه کردند .

دوستان گرانمایه‌ی من ، پادشاهی تاج و گنجینه‌ی خود را می‌بخشد کشیشی ، از سارق‌ی در نزد پاپ شفاعت مینماید ، پیر مرد جوانمردی سر به شمشیر رقیب می‌سپارد ، آیا بعقیده‌ی شما ، هیچ‌یک از آنها را می‌توان با از خود گذشتگی ( ژانتی ) عاشق مقایسه کرد .

جوان پر حرارت و عاشق دلخسته‌ای ، معشوقه را که از دست رفته

بود . ار گور بیرون میکشد ، بوی زندگی مجدد میبخشد و آنچه را که در خواب هم نمیدیده ، در بیداری تصاحب میکند . ولی سرانجام بر نفس خود مسلط میشود و با جوانمردی و شهامت بی نظیری ، از وی صرف نظر مینماید . بعقیده من . چنین بزرگواری و جوانمردی را با آنچه که تا کنون در این مورد بیان شده است نمی توان یکسان دانست .

## ۵

### تحریک حس جوانمردی

حاضرین از زن و مرد ، ، بخشنده گی و مروت خارق العاده ی (ژانتی ) را ستودند و هر یک بزبانی بتحسین و تمجید او پرداختند و چون شاه دید بحث طولانی میشود ، از ( امیلی ) خواهش کرد با شروع داستان خویش به جر و بحث خاتمه دهد . ( امیلی ) نیز بلافاصله به سخن درآمد و چنین گفت :

دوستان مهربان ، هیچکس نمی تواند ارزش رفتار گران بهای (ژانتی) را کاهش دهد .

ولی نمیتوان انکار کرد که کسان دیگری نیز در این جهان هستند که جوان مردیشان خیلی برتر از اوست . موضوع داستان من روی این پایه قرار دارد . در منطقه ی ( فر بول ) که آب و هوای روانبخشی دارد ، دهکده ای هست که ( اودین ) نامیده میشود .

در این دهکده ، زن زیبا صورتی بود که ( دمیانورا ) نام داشت و شوهرش که در نجابت و بزرگواری شهرت داشت در آن حوالی معروف و متنفذ بود و او را ( ژیلبر ) مینامیدند ، در آن دهکده مالک بزرگی بود که از جنگجویان و نام آوران آن دیار و از مال و منال بهره ی وافی داشت .

این شخص را ( آنسالدو ) مینامیدند .

( آنسالدو ) عاشق بیقرار ( دیانورا ) ی خوشگل شده و در راه عشق او دل از دست داده بود ولی آنچه میکوشید و هر چه پیغام میفرستاد ، از معشوقه

لطف و مرحمتی ابراز نمیشد و عجز و لابه‌ی اوسودی نمی‌داد .  
با وجود این ، نمیتوانست از عشق معشوقه صرف نظر کند و دل از مهرش  
برگیرد . ( دیانورا ) که سماجت بی‌حد و اندازه‌ی او را دید ، تصمیم  
گرفت پیشنهاد بسیار مشکلی با او بدهد که از عملش عاجز بماند و در نتیجه  
از عشق بی‌حاصل او چشم‌پوشی نماید و آسوده‌اش بگذارد . لذا ، یک‌روز که  
فرستاده‌ی عاشق پیغام جدیدی برای او آورده بود دیانورا بوی گفت :

— ای زن سال‌خورده‌ی محترم ، بطوریکه ملاحظه میکنم ، ارباب شما  
نسبت بمن علاقه دارد و اگر راستش را بخواهید منم از او بدم نمی‌آید ولی  
برای اثبات مهر و محبت ؛ دلیلی و برهانی لازم است .

عاشق صادق آن است که برای ثبوت محبت خویشتن بهر رنج و سختی تن بدهد و غیر  
ممکن را ممکن سازد ، بهر حال اگر ارباب شما عشق حقیقی بمن دارد باید در  
فصل زمستان باغ سبز و خرمی بیاراید که هر کس بآن وارد شود یقین کند که  
فصل بهار است ! اگر چنین عملی را انجام دهد ، معلوم میشود در عشق خود  
صادق است و در آن صورت من حاضرم خود را کاملادرا اختیارش بگذارم و بعشقتش  
پای بندم .

پیرزن پیام آور ، موضوع را با ارباب خود در میان نهاد و پیشنهاد عجیب  
آن زن را بوی باز گفت !

( آنسالدو ) چون این مقوله را شنید ، یقین کرد که این سنک بزرگ را  
معشوقه سنگدل جلو پای او قرار داده تا بدین وسیله از شر عشق بی‌ثمرش  
آسوده گردد .

با وجود این ، تصمیم گرفت از پای ننشیند و آنچه قدرت دارد برای  
انجام تقاضای معشوقه بکار اندازد ، بلکه بتواند رضای خاطر وی را فراهم  
ساخته و بکام دل برسد ! لذا ، با کمال حرارت به تکاپو و جستجو پرداخت و در  
پی شخصی بصیروزیرک و دانا بود که مشکل او را حل کند .

پس از تجسس زیاد جادوگری را پیدا کرد و جادوگر قول داد که در  
برابراخذ مبلغ زیادی . او را بمراد دل خواهد رسانید .

( آنسالدو ) تعهد نمود که مورد تقاضای او را بپردازد و چون معامله تمام  
شد ، ( آنسالدو ) در انتظار نتیجه ماند تا زمستان فرارسید و هوا بشدت سرد  
شد و برف و یخ همه جا را فرا گرفت .

مرد جادوگر دست بکار شد و در اول ژانویه ، در اندك زمانی ، دریکی از مراتع اطراف شهر ، باغ مشجری بوجود آورد که همه گل و گیاه و میوه های گوناگون در آن موجود بود .

آنگاه (آنسال دو) را خریداد تا به تماشای باغ بیاید . عاشق دلخسته ، به باغ آمد و به استادی آن شخص آفرین خواند و انعام شایانی بوی داد . سپس قدری از گلهای و میوه های تر و تازه چید و در سبد زیبایی جای داد و بطور پنهانی برای معشوقه فرستاد .

(دیانورا) که منتظر عملی شدن پیشنهاد عجیب خود نبود ، از مشاهده گلهای تازه و میوه های شاداب بحیرت افتاد و در دل به فداکاری و حس انجام پیشنهاد خویش از طرف عاشق آفرین گفت و چون سوگند یاد کرده بود که در صورت عمی شدن پیشنهادش ، در برابر عاشق تسلیم محض گردد ، به اندیشه فرورفت .

(آنسال دو) ضمن ارسال گل و میوه پیام داده بود که اینك دستوروی را جامه ی عمل پوشانده و در این فصل یخ بندان ، باغ مصفائی ایجاد کرده و منتظر است که وی نیز بقول و قسم خویش وفادار مانده و به آن عمل نماید . در ضمن تقاضا کرده بود که برای تماشای باغ عجیب و دلگشا قدم رنجه دارد و زحمات جان فرسائی را که او برای ایجاد چنین منظره ی بدیعی متحمل شده است ، از نزدك به بیند .

(دیانورا) پنهان از شوهر خویش با چند تن از بانوان و دوستان به باغ رفت و آنجا را در صفا و طراوت ، رشك بهشت برین یافت و چون بشهر برگشت بحیرت بود که چه کند و در برابر عهدی که بسته بود چه عکس العملی نشان دهد؟ از قضا زنانی که با تفاق وی به تماشای باغ رفته بودند ، موضوع را به شوهران خود گفتند و این خبر در شهر پیچید و بگوش (ژیلبر) شوهر دیانورا رسید و سخت غضبناك شد و نزد زن خود شتافت و چگونگی را از وی پرسید (دیانورا) سر بزیر افکند و ساکت ماند ولی شوهرش بر اصرار خود افزود تا اینکه ، پس از چند روز دیانورا مجبور به اقرار شد و چگونگی را از اول تا به آخر شرح داد .

ژیلبر چون لکه ای بردامن عفت زن خود نمی دید خشمش فرو نشست و در صدد چاره برآمد . آنگاه روبه زن کرد و گفت :



(دیانورا) من به نجابت و عفت تو اطمینان دارم ولی در این مورد خطای بزرگی مرتکب شده‌ای. خطای تو اینست که با مردی غیر از شوهر خود روبرو شده و بصحبت پرداخته‌ای و بدتر از آن ، قول وقراری با او گذارده‌ای . تو تصور میکردی که با این پیشنهاد عجیب خود ، او را از میدان عشق بیرون خواهی کرد و نمیدانستی که يك عاشق پاکباز از انجام هیچ امر غیرممکنی ، عاجز نمی‌ماند .

بهر صورت اکنون کار گذشته و تو مجبور بیک طریقی که بعهد خود وفا کنی اینک من راهی بتو نشان می‌دهم که از آن گریزی نیست :

من از شخص (آنسالدو) باکی ندارم زیرا او قدرت مقابله با مرا ندارد ولی از آن جادو گرمیترسم که توانسته با قدرت سحر و جادوی خویش ، در این فصل برف و یخ ، باغ سبز و خرمی بوجود بیاورد ! این مرد میتواند ما را هم به نیستی و بدبختی بکشاند .

لذا اصلاح در این می‌بینم که نزد (آنسالدو) رفته و طبق عهده‌ای که بسته‌ای برای يك بار در زندگی با او هم بسترشوی بشرط اینکه محبت او را در دل نگیری و این موضوع را ندیده و آن عمل را ، انجام نداده بگیری !...

(دیانورا) موقه‌یکه شوهرش این کلمات را ادای کرد اشک میریخت و به پیشنهاد او اعتراض میکرد و حاضر به اجرای آن نمیشد . ولی (ژیلبر) با تهدید و اصرار تمام او را مجبور به قبول نمود . چون فردا شد : (دیانورا) صبح زود خود را آرایش کرد و همراه دو تن از خدمتکاران خویش بمنزل (آنسالدو) روی نهاد و دق الباب کرد .

(آنسالدو) بمحض اینکه از آمدن معشوقه ، آنهم در آن موقع صبح مطلع شد ، به استقبالش شتافت و با اکرام و احترام تمام او را به منزل آورد و گفت :

- ای یار جفاکار ، چه شد که صبح به این زودی به منزل فقیران قدم رنجه کردی و بیاد بیچاره‌ای افتادی ؟ (دیانورا) که بغض گلویش را می‌م - فشرده جواب داد :

- آقای (آنسالدو) ، من از فعالیت عجیب شما در مورد عملی کردن پیشنهاد من بی‌نهایت خوشوقتم و آمده‌ام از شما تشکر کرده و به عهد خود وفا نمایم !

(آنسالدو) که لحن اضطراب آمیز و همراهان او را دید . گفته ی او را باور نکرد و اظهار داشت :

- بانوی عزیزم ، صدای تشویش آمیز و همچنین تنهائیامدن شما بمنزل من! دلیلی بس بزرگ دارد، استدعا دارم عین حقیقت را بمن بگوئید و هیچ نگرانی بخود راه ندهید! (دیانورا) در حالیکه اشک میریخت گفت :

- حقیقت امر اینست که من برخلاف میل خود به اینجا آمده ام و شوهرم (ژیلبر) مرا بزود و تهدید نزد شما فرستاده تا بعهده خود وفا کنم و سوگندی را که یاد کرده ام عملاً باطل نمایم .

بشنیدن این سخن خون جوان مردی (آنسالدو) بجوش آمد و عشق آتشین به رحم و شفقت مبدل گردید و گفت :

- حال که کار بدین منوال است ، من به هیچ وجه حاضر نیستم به شوهر وفادار و باشهامت شما که ای مقدر پای بند عهد و پیمان زن خود میباشد خیانت کنم. ای خواهر عزیز من . بدان و آگاه باش که از این پس ، تو بجای معشوقه مانند خواهر من هستی و من عشق خود را که از میل و هوس سرچشمه میگرفت ، نسبت بتو فراموش میکنم و در غرض مهر و روحانی می ورزم .

اینک نزد شوهر خود بر گرد و موضوع را با او در میان بگذار و از قول من بگو که از این پس یکی از دوستان و برادران حقیقی و جان نثار او خواهد بود ! (دیانورا) بشنیدن این جواب بحیرت افتاد و بانهایت خوشحالی زبان به دعا و ثنای او باز کرد و گفت :

- من یقین داشتم که بزرگواری شما بر ترو بالاتر از این ها است که شوهرم تصور میکرد و امیدوارم در زندگی موفق و کامروا باشی !  
آنکاه به همراهی زنانی که با خود آورده بود . بمنزل و نزد شوهر مراجعت کرد و چگونگی مذاکرات را بیان نمود .

(ژیلبر) نیز بنوبت خود به جوان مردی (آنسالدو) آفرین خواند و کرامت و بخشش او را ستود . از آن پس دوستی کم نظیری بین آن دو خانواده برقرار گردید . از طرف دیگر ، جادوگر که از نزدیک ناظر جریان بود ، پس از سه روز ، بساط سحر و جادوی خود را بر هم زد و باغ و بوستان از نظر ناپدید شد . (آنسالدو) که در صدد بود ، پاداش بیشتری به او بدهد ، او را مورد لطف و مرحمت قرار داد ولی جادوگر که از مشاهده ی جوان مردی (ژیلبر) و

بزرگواری و گذشت (آنسالدو) حس مهرمحبتش نسبت به آن‌ها تحریک شده بود ، از گرفتن هر گونه پاداش خود داری کرد و آنچه قبلا دریافت داشته بود بازپس داد و گفت :

- پول شما ، که دارای چنین قلب پاك و بی‌آلایشی هستید نباید تلف شود ! اکنون ای عزیزان عشق پیشه‌ی من ، در داستان پیش ، بطوریکه شنیدید عاشقی ، معشوقه‌ی نیمه‌جان خود را در گورستان پیدا کرد درحالیکه دل از وی بریده و بمرگش یقین کرده و شعله‌ی عشقش فرونشسته بود ، اورا زندگی مجدد بخشید و سرانجام دل‌ازوی برکند و به شوهرش تسلیم نمود .

ولی عاشق دلخسته‌ای مانند (آنسالدو) که درعشق معشوقه قرار از کف داده بود ، توانست بكمك جادو گر ماهری اورا صحیح و سالم به اطاعت خویش بیاورد . ولی در همان لحظه که هیچگونه مانع و رادعی در تصاحب معشوقه نمی‌دید ، تنها بصرف جوان‌مردی و بزرگواری ، چشم ازوی پوشید و به شوهرش ارزانی داشت . البته يك عقل سلیم قادر نیست فداکاری این دو عاشق را باهم قیاس نماید.

## ۶

### پیروزی دو گانه‌ی شارل

چون داستان جوان‌مردی (آنسالدو) ی عاشق و بزرگواری (ژیلبر) و بخشندگی جادو گر به پایان رسید ، هر يك از شنندگان در مورد اینکه کدام يك از این سه نفر بیش از دیگران به صفت و ارسته‌گی و بخشندگی بیشتر متصف بودند ، به بحث پرداختند و چون شاه متوجه شد که این قصه سردرآزدارد آهسته به ( فیامت ) اشاره کرد تا با شروع داستان خویش ، به بحث آن‌ها خاتمه دهد . ( فیامت ) نیز بلافاصله اطاعت نمود و چنین گفت :

- عزیزان خوش‌روی من ، جرو بحث در موضوعات مختلف کار محصلین

مدارس است و ما نباید وقت عزیزمان را بر سر این کار تلف کنیم چون موضوع بحث بمیان آمد، قصد دارم داستانی در این زمینه بیان کنم و امیدوارم مورد پسند حضار عزیز قرار بگیرد .

لابد هر يك از شما نام (شارل) اول پادشاه با اقتدار را شنیده اید که چگونگی با جنگهای متهورانه‌ی خویش به (مانفرد) چیره شد و طوایف (ژنیلن) را از فلورانس بیرون کرد و اقوام (گلف) را به شهر زیبای ما وارد نمود در پی این حوادث یکی از شوالیه‌های نامدار که (نری دگلی) نام داشت از شهر بیرون شد و با تمام ثروت و خدم و حشم خویش به دربار شارل پناه برد تا باقیمانده‌ی عمر را در نقطه‌ی آرام و بی سروصدائی سپری نماید . برای این کار ، منطقه‌ی مصفا ( کاستل لامار ) را انتخاب نمود و زمین وسیعی خریداری کرد و دستور داد خانه‌ی زیبائی در آن بنا نهادند که پیرامونش را باغ سبز و خرمی احاطه میکرد و برسم کشور خودمان ، استخر بزرگی در آن باغ تعبیه شد که ماهیهای قرمز زیبا در آن شنا می کردند . ( نری ) دیگر هیچ فکری جز آبادی و زیبائی باغ و منزل خود در سر نداشت .

چون هوا گرم بود و (شارل اول) برای گردش و هواخوری از شهر خارج شده بود ، وصف باغ مصفا و خانه‌ی زیبای (نری) را شنید و پیام داد که قصد دارد دو شب دیگر برای صرف شام او را مفتخر نماید . (نری) دستور داد خدمتکارانش بشهر رفتند و آنچه لازمی پذیرائی سلطان بود فراهم آوردند شب موعود . بساط شاهانه‌ی مهیا کرد و (شارل) با سه تن از کسان خود ، به کاخ بیلاقی (نری) روی نهاد و از صفای باغ و چمن و زیبائی کاخ اوزبان به تحسین گشود . (نری) تقاضا کرد تا شاه و ملازمانش بر سفره تشریف فرما شوند . (شارل) با سه تن ملازم خود سر میز غذا رفت . میزبان را در یک طرف و کنت (گیدودی مونتی فورت) را در طرف دیگر خود نشانید و به دیگر ملازمان نیز فرمان داد تا در تهیه‌ی لوازم سفره با کسان میزبان همکاری نمایند .

سفره رنگین و شاهانه‌ی گسترده شد که در آن انواع کبابها و شراب‌ها عالی چیده بودند . ( شارل ) با اشتیهای تمام مشغول صرف غذا بود که دوتخت‌خور منظر و پری پیکر وارد باغ شدند ! هر يك تاج گلی بر سر نهاد و پیراهن سفیدی بتن داشتند که قسمت بالای آن تنك و پائین آن بشکل چتر دوخته شده بود .

یکی از آن‌ها يك دام ماهیگیری ذردست راست و چوبی ذردست چپ گرفته و دیگری ، يك چراغ خوراك پزی و يك بادیه‌ی روغن و مقداری هیزم و يك مشعل روشن باخود داشت .

(شارل) از مشاهده‌ی این منظره‌ی عجیب بحیرت افتاد . دختران زیبا ، باهمان وضع به حضورشاه رسیدند و در برابر او مراسم احترام بجای آوردند ، سپس ، به طرف استخر روی نهادند آنکه لوازم پخت و پز همراه داشت ، زمین گذاشت و دختری که لوازم صید ماهی باخود آورده بود ، دام را به اولی داد و خود آتشی روشن کرد .

یکی از مستخدمین (نری) در کنار استخر منتظر بود و در ماهیگیری به آن دختر طناز کماك می کرد . در اندك زمانی ، چند ماهی قرمز بدام افتاد و مستخدم آن‌ها را بخاك انداخت . دختر ك سه ماهی درشت را روی میز غذا خوری آورد و یکی را جلوه (نری) و دوتای دیگر را در جلوه شارل و کنت انداخت ماهی‌های زنده روی میز جست و خیز می کردند و آن سه نفر ، هر يك ماهی خود را بطرف یکی از دختران پرتاب می کرد و دخترها ، مجدداً ماهی‌ها را بسوی آنان می انداختند و بدین وسیله ، تفریح خاطری به همگان دست میداد . در خلال این مدت مستخدم (نری) به سرخ کردن ماهی‌های دیگر مشغول بود طولی نکشید که غذای لطیف خوشمزه‌ای برای مهمان محترم آماده شد و شارل و دیگران با اشتهای تمام آنرا صرف نمودند .

چون ماهی گیری به پایان رسید ، دختران حور پیکر که آب استخر تاسینه آن‌ها رسیده و بدن شان را تر کرده بود ، از استخر بیرون آمدند . لباس نازك آنها در اثر نفوذ آب كاملاً به پیکر شان چسبیده و تمام پست و بلندی بدن شان را نمایان ساخته بود . تمام چشمها متوجه پیکر زیبا و هوس انگیز آن دختران خیره شده و حظ و سروری در دلشان پدید آمده بود .

دخترها بهمان وضع ، در حالیکه با حرکات شوخ و دلپذیر خود ، دلچری می کردند از برابر شاه گذشته و به اطاق خود رفتند . شاه بیش از دیگران از تماشای آن دو دختر زیبا بهیچان آمده بود بطوریکه حس می کرد اگر اندکی دیگر عنان دل را بدست هوس بسپارد ، لشکر عشق بوجودش چیره خواهد شد ! سرانجام تصمیم گرفت ، نام و نشانی از آن پری پیکران بگیرد . لذا رو به (نری) کرد و گفت :

– این دختران ماه منظرچه کسانی بودند که چنین شیرین حرکات و نیکو شمایل بودند؟ (نری) جواب داد :

- اعلیحضرتا ! این دودختران دوقلوی من هستند که یکی (ژی نور قشنگ) و دیگری (ایسوی موبور) نام دارد .

شاه زیبایی و شیرین کاری آنها را ستود و به شوالیه (نری) سفارش کرد که آن نورسیده ها را بشوهر دهد . ولی (نری) جواب داد که فعلا ، بملاحظات این عمل غیرمقدور است ! موقع صرف میوه فرار سیده بود که دختران بار دیگر قدم به باغ نهادند ، هر یک سینی نقره ای بدست داشت که پراز میوه های گوناگون فصل بود . خرامان خرامان به میز نزدیک شدند و سینی میوه را جلوشاه نهادند . آنگاه چند قدم عقب رفته و دهان به آواز خوانی گشوده و غزلی سرودن گرفتند .

صدای آنها بقدری لطیف و دلنشین و چندان فرح انگیز بود که شاه سراپا گوش شده و بعالم شیرین و رویانندی فرورفته بود .

دختران ساکت شدند و در برابر شاه تعظیم کرده و اجازه مرخصی خواستند . (شارل) با وجود اینکه دلش راضی به رفتن آنها نمیشد ، بسا لبخندی آنها را مرخص نمود .

صرف غذا تمام شده بود و (شارل) عزم مراجعت نمود و پس از ابراز مراتب رضایت از میزبان ، با ملازمان خود سوار بر اسب شده و بطرف قصر سلطنتی حرکت کرد !

شا، که سخت عاشق شده بود ، عشق خود را از همه پنهان داشت ولی این حال دوامی نکرد و عشق بقدری در دل او رخنه کرده بود که سرانجام ناچار شد موضوع را با پدر دخترها در میان بگذارد . نکته‌ی جالب اینکه شارل عاشق (ژی نور) گردیده بود و خواهر او را نیز بخاطر وی دوست میداشت برای اینکه به معشوقه نزدیک تر شده و به دیدارش نایل آید ، بوسایل مختلفی دست زد و رشته‌ی دوستی را با (نری) مستحکم نمود بطوریکه دفعات مکرر به منزل آنان می رفت معشوقه‌ی دلبنده را از نزدیک می دید تا سرانجام ، روزی با (گیدو) خلوت کرد و دوستانه مطلب را در میان گذاشت و راز درون را فاش نمود و اظهار داشت که بر هر دودختر (نری) دلباخته است (گیدو) بشنیدن این سخن بحیرت افتاد و چنین گفت :

- اعلیٰ حضرت تا . . . از سخنان شما بی نهایت حیران شدم و حیرتم بدین جهت اف-زون گردید که به افکار و تمایلات شما از بد و طفولیت واقف و آگاهم در جوانی که موسم عشق و جنون است ، پنجه‌ی قهار عشق نتوانست بشما چیره شود ، اکنون و نکه-ه برف پی-ری بر سرتان نشسته و پا بدایره‌ی کهولت میگذارید ، عاشق شدن شما بقدری تازگی دارد که نزدیک است فریاد بر آورم که ای مردم معجزه‌ای بوقوع پیوسته است ! ، اعلیٰ حضرت تا شما با جنگهای متهورانه و مبارزات شجاعانه‌ی خود بر (مانفرد) دست یافته و یاغیان و طاغیان را در هم کوفته و مغلوب کرده‌اید . آیا سزاوار است مغلوب هوای دل خود شده شهرت خود را از میان برده و خود را به بدنمای و بوالهوسی بکشایند ؟ شوالیه (نری) شما را بانهایت احترام! در منزل خود پذیرامی کرده و حتی جگر گوشه گان خود را در حالیکه لبخت و برهنه بوده اند برای سر گرمی شما بحضور آورده است !

این شخص محترم که به منطقه‌ی متصرفی شما پناه آورده آیامستوجب آنست که نورچشمان او را از او بگیری و از یگانه تسلی خاطر ی که در این دنیا دارد محرومش سازید ؟

اعلیٰ حضرت تا ، مجدداً یاد آور میشوم که تسلط بر (مانفرد) پیروزی بزرگی است ولی تملك بر نفس از آن برتر و بالاتر است . هر کس بتواند جلو نفس سرکش خود را بگیرد بزرگترین پیروزیها و افتخارات را کسب کرده است .

آری جهاد ما بانفس اماره بزرگترین جهاد است . . ! شما که بدیگران خورده می‌گیرد خوبست قبلا خودتان را اصلاح کنید . . این فکر سخیف را از مغز دور کنید . و این لکه‌ی ننگ را به دامن پاک و افتخار آمیز خود نگذارید .

کلام کنت (گیدو) بقدری در روح شارل موثر افتاد که پس از پایان سخنان وی گفت :

- ای کنت . سخنانت را بگوش جان شنیدم و اگر چه فراموش کردن عشق آتشینی که در دلم ریشه گرفته بسیار مشکل است . قول میدهم با اراده‌ی آهنین خود را از این ورطه‌ی بدنمای رها بخشم تا بتو ثابت شود که قدرت آنرا دارم تا به نفس سرکشی خود مسلط شوم !

شارل اول ، چند روز بعد آهنگ سفر ناپل نمود و در آنجا نقشه ای بس ماهرانه برای تلافی اندیشه های ناروای خود طرح کرد . بدین طریق که تصمیم گرفت دودخترش والیه (نری) را شخصاً بشوهر دهد و با این فداکاری در ضمن اینکه خدمتی به پناهنده‌ی خود نموده عشق بی‌ثمر آن دختران را نیز از سر بدر کند .

لذا فرمان داد تادوتن از نجیب‌زادگان جوان و نیک‌نام را بحضورش آوردند و با جلب رضایت خاطر (نری) هر یک از دختران او را به یکی از آن جوانان نامدار عقد کرد و جهیز زیادی برای آنان هدیه نمود و هر دو را بخانه شوهر فرستاد غم و اندوه فراوان سبب شد که در اندک مدتی عشق خود را فراموش و زنجیر بنده‌گی نفس اماره را از هم بگسلد و از آن پس دیگر عثمان نفس را بدست هوس نسپرد و تازنده بود در کمال افتخار و نیک‌نامی بسر برد

## ۷

### دختران بچه چیز می‌اندیشند

( فیامت ) داستان داستان خود را تمام کرد و قدرت اراده‌ی (شارل) مورد تحسین و تمجید حضار واقع شد و (پام پینه) بدستور شاه به قصه گوئی پرداخت چنین گفت ،

— ممکن است بعضی‌ها از روی اصول ویژه‌ای مردی و مردانگی (شارل) را نستانند ولی ای عزیزان من ما خانمها قدرت اراده‌ی این پادشاه را می‌ستائیم .

بهر حال منم حکایت شیرینی در این زمینه بخاطر آورده‌ام که قهرمانش رقیب شارل است :

موقعیکه فرانسموی‌ها از جزیره سیسیل راند شدند . در شهر (پالو) دارو فروشی بنام (برنار پوچین) زندگی میکرد که اصلش از فلورانس بود و دختری ماه طلعت داشت که در سنین شوهر کردن بسود ، روزی از روزها



هنگامیکه ( پی‌یراگن ) پادشاه فاتح ( یالرم ) به افتخار پیروزی خود جشنی برپا داشته بود ، دختر زیبای ( برنار ) که ( لیز ) نام داشت باتنی چند از بانوان از پنجره منزلی جریان جشن را تماشا میکرد که ناگهان چشمش به شاه جوان افتاد که براسبی تیزی نشسته و با جلال و شکوه تمام می‌ناخت بمشاهده‌ی او یکدل نه صد دل عاشق او گردید و از آن روز لحظه‌ای از فکرش غافل نبود و چون جرأت ابراز عشق خود را نداشت و از رسیدن به معشوق نومید بود روز بروز ضعیف و رنجور میشد بطوریکه در اندکی مدتی زرد و نحیف شد و در بستر افتاد .

پدرش که خاطر یگایه دخترش را بسیار عزیز داشت پزشکان بر بالینش آورد و آنچه لازمی دارو و معالجه بود در باره اش اجرا نمود ولی هیچگونه اثری از آن ندید .

دختر بیچاره که از جان سیر شده بود تصمیم داشت تن بمرك بسپارد و بدین جهت ، چون خود را در شرف فنا می‌دید ، قصد کرد پیامی به شاه جوان بفرستد و او را از عشق خود مطلع نماید و تذکر دهد که در صد هلاک خود می‌باشد . لذا روزی تقاضا کرد که شخصی ( مینوچیو ) نام را به بالین وی بیاورند . ( مینوچیو ) یکی از موسیقیدانان و خراشندگان شهر بود و در نزد شاه قرب و منزلتی بسزا داشت .

( برنارد ) به آن هنرمند مشهور پیام فرستاد و تقاضای دختر بیمارش را به وی اعلام نمود . ( مینوچیو ) که در عین هنرمندی ، مردی رؤوف و مهربان بود ، بدون درنگ به منزل دختر آمد و بر بالینش نشست و با کلمات تسلی بخش او را دل‌داری داد .

سپس کمانچه‌ی خود را بدست گرفت و آهنگ بدیعی ساز کرد و آنگاه تصنیف دل انگیزی خواند ولی اینکار بیشتر بر آتش عشق دخترک دامن زد و غمش را افزون تر نمود . در پایان هنرنمایی استاد ، ( لیز ) تقاضا کرد که او را با هنرمند تنها بگذارند تا در خلوت راز دل خود را بگوید . حاضرین آندو را تنها گذاشتند ، ( لیز ) چنین گفت :

- ای استاد هنرمند ، من رازی در دل دارم که جز تو با کسی در میان نخواهم گذاشت و از تو خواهش دارم که این راز را جز به کسی که مورد بحث من است ابراز نکنی و بعد به درمان دردم سکوشی و به همین جهت است که شمارا نزد خود خوانده ام .

بدان که در جشنی که (پی‌یر) شاه جوان ترتیب داده بود، اورا سوار بر اسب در تاختن دیدم و در همان نظر اول، عاشق شیدایش گردیدم. این عشق سرسری نیست و در ذرات وجود من رخنه نموده پند و اندرز و تهدید و امثال اینها هرگز نخواهد توانست این عشق را از دل من بیرون کند. چون مرتبه و مقام معشوقه از من برتر و بالاتر است، عشق من يك جانبه و بی سرانجام خواهد بود، لذتصمیم به مرگ گرفته‌ام تا از این رنج بی پایان خلاصی یابم. ولی پیش از مردن، دلم می‌خواهد: عشق خود را به گوش معشوق برسانم و آن‌گاه، آسوده جان بسپارم. کسی بهتر از تو برای این کار پیدا نکردم چون تو در نزد شاه قرب و منزلتی عظیم داری و میتوانی اسرار بزرگی را به او فاش نمایی اینک از تو تقاضا دارم بر من نسبت نهاده و عشق جگرسوزم را به شاه عرضه نمایی و بلافاصله آنچه در جواب شنیده‌ای بمن باز پس گوئی تا به آسودگی جان دهم! (مینوچیو) بشنیدن این سخن از چنین روح بزرگی بحیرت آمد و از آن تصمیم شجاعانه مبهوت گردید و رنج و غم بی‌نهایتی بوی دست داد پس از لحظه‌ی سر برداشت و گفت:

- ایدختر نازنین، از اینکه همت عالی قوسبب شده که بعشق پادشاهی دل بندی، خیلی خوشوقتم. قول میدهم آنچه از من ساخته است، در مورد عشق تو دریغ ننمایم و در این کار از هیچ‌گونه تلاش خودداری ننمایم. خواهشی که دارم، سه روز بمن مهلت بده و در این مدت، خود را تسلی بخش و جوش و خروش منماتامن بر گردم و قول میدهم که باخبر مسرت بخشی پیش تو مراجعت نمایم! (لیز) عهد کرد که از دستوراوسر پیچی ننماید و در انتظارش بماند. (مینوچیو) از خانه‌ی (لیز) یکسر به منزل (مینکو) که از شعرای نامدار عصر و از اهالی (سی‌ین) بود شتافت و تقاضا کرد ترانه‌ای را که وصف حال دخترک عاشق بود و ذیلاً بنظر شما میرسد، تصنیف نماید:

ای عشق رو به راه کن و شاه جوان بخت را دریاب و دردی را که مرا می‌آزارد بوی حکایت نما! به او بگو که از عشق و علاقه‌ی من دل برنگیرد و آن را سرسری نپندارد که عشق من از حد گذشته قلمبرام مسخر نموده است. به او بگو آتشی که بر دلم افتاده، ترس از مرگ را بمن الهام می‌کند، بگو که نمی‌دانم چه وقت بارغم عشقش بردوش نحیفم سنگینی خواهد داشت، بار غمی که مرا از هوس به ترس و از بیم به خجلت می‌کشاند.

ای خدا ، به او بفهمان که چهرنجی مرا دربر گرفته و چه سوزی دردم نهفته است ! ای عشق ، از آندم که این هوس را در رحم جای داده ای ، جز ترس و بیم بمن الهامی نکرده ای . حتی یکبار نیز نتوانسته ام مراتب علاقه‌ی خود را بکسی که ، مرا بدین ورطه‌ی بلا افکننده ، بیان کنم . مردن در خاموشی چه محنت جانفرسائی است ! اگر بمن جرأت اظهار عشق و شیدائی میدادی ، شاید معشوقه بلندپایه‌ام ، از دردم آگاه میشد و بحال زارم رحم می‌آورد . اکنون که هیچ راه چاره‌ای بمن نشان نداده ای ، ای عشق ، پس خود بر من منت بنه و پیامی به معشوقم برسان .

روزی که نیزه و سپردردست ، در میدان مبارزه با پهلوانان می‌تاخت و من در چنین وضعی به دیدارش نائل شده‌ام ، بخاطرش بی‌اور . چنان با عشق و علاقه به تحسین شجاعت او در آمده‌ام که مرگ بدلم راه یافته است ! (مینوچیو) از روی این ترانه آهنگ موثری ساخت و چون از این کار فراغت یافت ، یکسر به دربار شتافت . شاه سر میز غذا بود و بمشاهده‌ی او ، دستور داد که آهنگی ساز کند و آوازی بخواند . (مینوچیو) ساز بدست گرفت و با صدای موثری ترانه‌ی خود را آغاز کرد و بقدری در کار خود مهارت بخرج داد که شاه و حاضرین ، بحیرت افتاده و در دریای وهم و خیال غوطه ور گردیدند . تمام آنها به دهان سحرانگیز او خیره شده و نفس در سینه حبس کرده بودند و در این میان ، تأثر شاه از همه افزون تر بسود ، چون آواز (مینوچیو) به پایان رسید ، شاه پرسید که این اشعار دل انگیز از کیست و چرا تاکنون چنین ترانه‌ی موثری از او شنیده است ؟ (مینوچیو) جواب داد :

- اعلیحضرتا ، این آهنگ و اشعار آن بیش از سه روز نیست که ساخته و پرداخته شده است .

شاه پرسید :

- این اشعار برای چه کسی سروده شده ؟

(مینوچیو) گفت :

- این سری است که جز در خلوت نمی‌توان ابراز نمود ! . :

شاه اطرافیان خود را مرخص نمود (مینوچیو) را به اطاق خود برد .

(مینوچیو) موضوع عشق آتشین (لین) را نکته به نکته به شاه بیان کرد .

شاه از این‌همه شهبامت دختر ك بحیرت افتاد و زبان به تحسینش گشوده گفت :  
- يك چنین دختر بلندهمتتی شایسته‌ی هر گونه تشویق و قدردانی است  
اکنون نزد او برو و مژده بده که امشب بدیدنش خواهیم آمد .

(مینوچیو) که کار را بسامان دید که مانچه‌ی خود را برداشت و با خوشحالی  
تمام از دربار بیرون رفت و خود را به منزل (لینز) رسانید . با وی خلوت کرد  
و چگونگی را کلمه بکلمه به او شرح داد .  
(لینز) یسئیدن این خبر بهجت اثر غرق در سرور و شادی گردید بطوریکه  
از همان لحظه وضع عمومی مزاجش رو به بهبودی نهاد گونه‌هایش گلگون و  
چشمانش درخشان گردید . (مینوچیو) که از بهبود حال وی نهایت مسرور  
شده بود اشعار مزبور را که وصف حال دختر ك بود با آواز و لحن‌شین و ساز روح  
افزای خود اجرا کرد و آنگاه خدا حافظی کرد و (لینز) را به امید دیدار  
دلدار به انتظار تشویق نمود (لینز) که غرق شمع و شادی بود بدون اینکه  
پدر و مادرش را از این موضوع مطلع نماید . در انتظار شب ماند .

ساعتی بعد موقعیکه مادرش به دیدنش آمد در چهره‌ی دختر بیمارش  
آثار بهبودی و در دیده‌گانش نور سرور دید . این خبر بهجت اثر را به شوهر  
برد و هر دو از این پیش آمد غیر منتظره متحیر ماندند . از طرف دیگر چون  
آفتاب چهره بر نهفت ، شاه بادو تن از خاصان خود بر اسب نشست و به همراهی  
(مینوچیو) به منزل داروساز روی نهاد و در آنجا پیاده شد و دق الباب نمود  
داروساز در بروی شاه گشود و از دیدارش بحیرت افتاد و مراسم احترام و  
تعارف بجای آورد و او را با هم‌مراهانش به باغ مصفای خانه‌اش وارد کرد ، شاه  
ضمن احوال‌پرسی گفت :

- آقای (برنار) بطوریکه شنیده‌ام ختری نورسیده داری که تاکنون  
شوهر نداده‌ای !

داروساز جواب داد :

- اعلیحضرتا ! ، جان نثار یگانه دختری که دارم مدتی است بیمار  
است بطوریکه دیگر دست از وی شسته‌ایم هیچ پزشکی از بیماری او سردر  
نمی‌آورد و هیچ داروئی موثر واقع نمیشود .

ولی امروز از نزدیک ظهر تا بحال حالش دگرگون شده و ناگهان

بهبودی محسوسی در وضع مزاجش حاصل گردیده است !  
شاه فهمید که علت بهبودی حال دختر چیست . لذا از پدرش خواست  
تا او را به اطاق بیمار راهنمایی کند .

(برنار) شاه را به اطاق (لیز) برد دخترک که در انتظار معشوق دقیقه  
شماری میکرد و در تخت خواب به آرنج تکیه داده بود ، از مشاهده‌ی شاه نیم  
خیز شد و سر بعلامت تعظیم فرود آورد و چهره‌اش از شرم و حیا گلگون گردید  
شاه بوی نزدیک شد و گفت :

- این چه وضعی است خانم ؟ . شما با این جوانی باید از بیماران  
پرستاری کنید نه اینکه خود به بستر بیماری افتاده و پدر و مادر خود را  
ناراحت کنید . از شما تقاضا میکنم که بخاطر عشق من بخود جرأت و شهامت  
داده و هر چه زودتر بهبودی یابید .

(لیز) که شنیدن صدای مهر آمیز و از تماس دست معشوق با وجود شرم  
دحیای طبیعی خویش در دل احساس لذت و راحت تمام میکرد دهان به سخن  
گشود و چنین گفت :

- اعلیحضرتا ! من خواسته‌ام بار سنگینی را که بر ای شانه‌های  
ضعفیم بسیار طاقت فرسا بوده تحمل نمایم .

برای همین است که به بستر بیماری افتاده‌ام . ولی در اثر لطف شما  
ملاحظه خواهید کرد هر چه زودتر حال عادی خود را بدست خواهیم آورد .  
شاه تنها کسی بود که مفهوم سخنان آن دختر عاشق را درک میکرد  
بیش از پیش او را می‌ستود و در دل به بخت و سر نوشت که چنین گوهر گرانبهایی  
را در خانواده‌ی بی‌ساز و برگی پرورش داده بود لعنت می‌کرد .

چند لحظه‌ی دیگر در بالین وی ماند و مکرر او را به پایداری تشویق  
نمود و سپس به کاخ خود مراجعت کرد .

این رفتار جوانمردانه‌ی شاه که منزلت دار و ساز ساده را بقدم خود  
مفتخر کرده بود پدر و مادر (لیز) را غرق شور و شعف نمود و خود وی نیز از  
عاشق نوازی بزرگواری شاه بسوجد و سروری بی‌پایان در آمده بود .

امید به آینده نیروی جدید به پیکر ضعیف (لیز) داد بطوریکه در  
عرض چند روز نه تنها تندرستی خود را بازیافت بلکه شاداب‌تر و زیباتر از  
پیش گردید .

چون خیر سلامتی وی به شاه رسید باملکه دربارهی عشق آن دختر  
وپاداشی که درخور این عشق سوزان بود صحبت کرد وقرار و مقرر داشت  
روزی براسب سوار شد وچند تن ازبزرگان را باخود همراه کرد  
وبمنزل (برنار) داروساز روی نهاد ، وارد باغ خانه او شد واحضارش کرد  
وتذکر داد که دخترش را بحضور بیاورد .

در همان حال ملکه نیز باتفاق عده ای از بانوان درباری به آنجا رسید  
(لیز) را نزدخودخواند و درجگرگی زنان محترمه قرار داد . ساعتی بعد  
شاه وملکه به دخترعاشق نزدیک شدند وشاه گفت :

- ای دختر شیرین وپاکدامن عشق پاکی را که نسبت بمن بدل گرفته ای  
بنوبت خود می ستایم وتصمیم دارم کاری کنم که از من راضی شوید .

چون شما به سن ازواج رسیده اید می خواهم بمیل خودشوهری برای  
شماانتخاب کنم . درضمن بشما اجازه می دهم که همواره مرا معبود و معشوق  
خود بدانید و برای اثبات این مدعا کاری جز این نمی توانم که بوسه ای از  
پیشانی شما بگیرم رنگ دخترک از فرط شرم گلناری وتذکر داد که برای  
اجرای فرمان او آماده است و سپس چنین بسخن پرداخت .

- اعلیحضرتا اگر عشق سوزان من بگوش مردم می رسد اگر آنها  
این هوس مرا حمل برجنون می کردند ومرا دیوانه می نامیدند . ولی خدا  
من که از اعماق قلب همه با خیر است شاهد است که ازهمای روز اولی که  
مهر شما در دل من راه یافت میدانستم که نباید چنین محبتی را در نهاد خود  
بپیروانم . زیرا میدانستم که شما سلطان با اقتدار و من دختریک داروسازی سرو  
سامانم . ولی شما میدانید که عشق مرتبه ومقام نمی شناسد وبا وجود اینکه  
کراراً سعی کرده ام مهر شما را از قلب خود بیرون کنم موفق به این کار نشده ام  
اینک اقرار میکنم که عشق شما در رک وپی من جای گزین گردیده و هرگز  
از ضمیرم بیرون نخواهد شد .

اینک شوهری را که برای من معین می کنید با کمال شوق و رغبت  
می پذیرم ، از این لطف و عنایت شما سپاسگذارم زیرا اختیار شوهری که  
معشوقه دلبندم مرا وادار به قبول آن نماید ، مایه ی سرفرازی همیشگی من  
خواهد بود .

شاهنشاهها ، محبت بی پایان من نسبت بشما بقدری است که اگر

فرمان میدادید خود را در لهب آتش بیفکنم ، چون رضای خاطر شما در آن بود ، بدون درنگ خود را به آتش سوزان می انداختم و پروانه وار در راه شمع وجودت جان میدادم .

در مورد اینکه اجازه دادید تا برای همیشه شمارا محبوب و معبود خود بدانم ، نعمتی بر تو و مرحمتی بالاتر از این از شما توقع ندارم . و اما بوسه ای که میخواستید از پیشانی من بگیریید ، مربوط به اجازه ای علیاحضرت ملکه میباشد و بگذارید دست بدعا بردارم و از درگاه حضرت احدیت تقاضا کنم که شما و علیاحضرت ملکه را همواره در پناه لطف و کرم خود . از تمام بدیها و بلاها نگاه دارد ، زیرا هیچ خدمت قابلی در برابر این همه بزرگواری و بنده نوازی از دست من بر نمی آید .

(لین) ساکت شد و ملکه بشنیدن سخنان آتشین وی ملتفت شد که آن دختر زیبا و جوان بیش از آنچه شاه در تمجیدش سخن گفته ، شایسته ی تحسین است . شاه پدر و مادر وی را نزد خویش خواند ، چون هر دو را از پیشنهاد خود راضی یافت ، جوان نجیب ولی تهی دستی را که (پرویکن) نام داشت و در آن جمع حاضر بود آواز داد و انگشتی نامزدی را که قبلا مهیا کرده بود بوی داد تا زینب انگشتر (لین) نماید . سپس مقداری اثنائیه و اشیاء گران بها بعنوان جهیزیه بآنها هدیه نمود و آنگاه دو قطعه زمین زراعتی آباد از املاک سلطنتی را به آنها بخشید و رو به جوان کرد و گفت :

- عجالاً این هدایا را داشته باشید و بعد خواهید دید که در حق شما زن و شوهر چه مزایائی قائل خواهیم شد . آنوقت بطرف (لین) برگشت گفت :  
- حالا موقع آنست که از عشق شما ثمری برگیریم . این بگفت و سر (لین) را باد دست گرفت و بوسه بر پیشانی اش زد . از این حرکت محبت آمیز شاه ، پدر و مادر (لین) و (پرویکن) و خود دختر غرق افتخار و مباهات شدند مجلس عقد و عروسی آن دو جوان بسیار مجلل بود و شاه ، طبق عهده ای که بسته بود ، همیشه خود را معشوق (لین) میدانست و در هر رزمگاهی ، بیاد وی بود . آری ، رسم بزرگواری و پادشاهی بر دل مردم چنین است . چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار ...

افسوس که در این زمان ، کمتر کسانی در پی تسخیر قلب دیگران میباشند و تقریباً تمام بزرگان و فرمانروایان ، بیدادگر شده اند .

## دوست حقیقی نعمت است

چون داستان (پام پینه) به پایان رسید ، تمام حضار لب به تحسین (پی‌یر) شاه رعیت پرور پرداختند و سپس ، به اشاره‌ی شاه (فیلومن) بشرح زیر به قصه پردازی درآمد :

- دوستان نازنین من ، قصه‌ی بنده نوازی پادشاهان را شنیدید . البته سلاطین با اقتدار که بهر کاری ابراز تمایل کردند ، انجامش مقدور است ، اگر خواسته باشند رعیت پروری کنند اسباب کارشان از هر جهت آساده است ، پس احسان و بخشش يك سلطآن چندان مهم نیست و اگر رعیتی که قدرت مالی و توانائی بخشش چندانى ندارد ، اقدام به چنین اعمالی نماید ، شایسته‌ی بس تعظیم و تکریم و درخور ستایش بی پایان میباشد .

داستان من روی این پایه استوار است و قهرمانان آن دو مرد عادی میباشدند . در زمان سلطنت او گتاو که هنوز اگوست لقب نیافته بود ، در شهر روم نجیب زاده ای بنام پوبلوس زندگی میکرد که پسری فرزانه بنام تیتوس داشت . پدرش یگانه فرزند دلبنده خویش را برای تحصیل فلسفه به آتن فرستاد و چون دوست قدیمی اش کرمس در آن دیار میزیست ، به پسر تأکید نمود که به منزل وی وارد شود و در همانجا اقامت نماید . کرمس نیز پسرتازه جوانی ژوسیپ نام داشت که بمحض ورود تیتوس ، هردو جوان را برای تحصیل و تکمیل علم فلسفه ، نزد استاد بزرگی بنام آریس تیس به شاگردی فرستاد . تیتوس و ژوسیپ دو دانشجوی همسال بقدری باهم انس گرفتند که اگر لحظه‌ای از یکدیگر دور میشدند ، سخت ناراحت و پریشان میگرددیدند . دوستی آنها بقدری شدت گرفته بود که جزمرك هیچ نیروئی نمیدانست



آن‌ها را از یکدیگر جدا نماید. تحصیل آن‌ها سه سال طول کشید و چون گرمس پدرژی سیپ پیرو سال‌خورده بود، ناگهان در گذشت و آندو جوان رایتیم و تنها گذاشت، چندی از این قضیه گذشت و چون کسان ژی سیپ او را تنها وی سرپرست دیدند، دورهم گردآمده و در صدبرآمدند تا دختری نجیب و زیبارا به عقد ازدواج او درآورند.

طولی نمی‌کشید که به این کار موفق<sup>۱</sup> میشوند و دختری از خانواده‌ی سرشناس را بنام سوفرونی انتخاب و بنامزدی ژی سیپ برمی‌گزینند. مراسم نامزدی بعمل می‌آید و عروسی را به آینده‌ی نزدیکی محول می‌سازند. روزی ژی سیپ از دوست خود تیتوس تقاضا کرد که با تفاق هم به منزل نامزدش بروند و از وی دیدن کنند، ساعتی بعد هر دو به منزل عروس آینده رسیدند و سوفرونی با اشتیاق به آندوست صمیمی نزدیک شد و در کنارشان نشست. تیتوس که تا آن لحظه نامزد رفیقش را ندیده بود، از دیدن زیبایی خیره‌کننده و حرکات دلپذیر وی حالش دگرگون شد و تیرعشقش بردل نشست، ساعتی در آنجا بودند تا مراجعت کردند و چون به منزل خود رسیدند تیتوس به اطاق خود رفت و در بروی خویش بست روی تخت خواب افتاد و به دریای فکر فرو رفت عشق نامزد رفیقش چنان حال او را منقلب کرده بود که خود را بکلی بیچاره میدید! ساعتی بهمین منوال غرق تخیل و تفکر بود و سرانجام با خود چنین گفت:

— چه زندگی ملالت‌آوری داری؟ ای غافل بیچاره آیامی دانی عشق و امید خود را به چه پرنگاهی میبرد؟ مگر فهم و شعور از مغزت رخت بر بسته پذیرایی دوستانه‌ای که (کرس) مرحوم و پسرش از تو کرده‌اند.

نتیجه‌اش همین است که به نامزد رفیقت دل‌بازی یاوی را بچشم خواهر خود نگاه کنی؟ درست فکر کن که این عشق جنون‌آمیز ترا بکجا می‌کشاند!

چشم دل را فرو بند و دیده‌ی عقل و شعور بگشای اندکی بخود آی ای بدبخت عقل سلیم را بیاری طلب و نفس سرکش را مهار کن چنین فکر سخیفی از تو بعید است فکر خود را بجای دیگری منعطف کن و تا وقت باقی است هفريت هوس بیچاره از خود بران. ای (تینوس) بخود آی و پرده‌ی غفلت از چشم روشن بین عقل بکنار زن و به بین چه میکنی؟

(تیتوس) بیچاره دردوراهه‌ی عشق و دوستی سرگردان مانده بود از طرفی عقل بر او هی میزد و از طرف دیگر نفس سرکش صورت ملکه-وتی (سوفرنی) را در نظرش مجسم می نمود و سخنان سابق خود را زیر پا می گذاشت و می گفت :

- ای بدبخت قانون عشق از تمام قوانین نیرومندتر است مرد عاشق کور و کر است و چه بسیار اتفاق افتاده که پدری به دختر خود و برادری به خواهر خویش عشق ورزیده است !

از این اتفاقات در دنیا بسیار افتاده و عشق به نامزد رفیق يك امر عادی و پیش پا افتاده و ساده ایست ! وانگهی من جوانم جوانی یعنی جنون فلسفه درمجنون بی اثر است . فلسفه‌ای خویشتن داری برای کسانی مصداق دارد که دوران شباب را پشت سر گذاشته اند . من در عنفوان جوانی هستم و (سوفرنی) زیبا و دلربا است و هرگز مجبور نیستم به ندای عشق خود پاسخ منفی بدهم !

من بخاطر اینکه (سوفرنی) نامزد (ژی سیپ) می باشد او را دوست نمی دارم بلکه این دختر طنز را بخاطر خودش می خواهم . بمن چه مربوط است که سر نوشت این دختر را به نامزدی (ژی سیپ) برگزیده است اگر رفیقم از عشق من خپر دارد شود خوشوقت خواهد شد زیرا کسی که به نامزد او عاشق گردیده هر چه باشد دوست او می باشد !

(تیتوس) اندکی دیگر بتفکر پرداخت و مجدداً عنان اندیشه‌ی خود را بدست عقل و منطق داد ولی دوباره نفس بر او غالب آمد و چندین بار این جدال عقلانی و نفسانی تجدید شد و سرانجام آن جوان بیچاره نتوانست فکر خود را در یکجای تمرکز دهد و تصمیم قاطعی بگیرد . این جدال آن روزو آنشب ادامه داشت و همچنان چند روز دوام یافت تا اینکه در اثر فشار فکر و خیال ، (تیتوس) از خواب و خورم‌خورم ماند و پیکرش رنجور و نحیف گردید (ژی سیپ) که تغییر حال ناگهانی دوست یکدل و جانس راهی دید سخت به غم و غصه گرفتار شد و دقیقه‌ای از او غافل نمی شد ولی هر چه علت ناراحتی او را می پرسید پاسخ قانع کننده‌ای نمی شنید .

چند روز دیگر گذشت و (تیتوس) عرصه‌ی پنهان‌ور دنیا را بخود تنگ دید و دل بمرک سپرد و چون از هرسو نومید بود تصمیم گرفت راز دل را بسار رفیق

صمیمی خود بمیان بگذارد و آنگاه بمیرد .

لذا روزی او را بر بالین خود خواند و در حالیکه از فرط شرم و آزر م عرق برجبینش نشسته بود با کلمات شمرده علت اصلی بیماری خود را از ابتدا برای رفیقش بیان کرد و مبارزات دامنه دار و مداوم خود را برای از بین بردن این عشق بی ثمر تشریح کرد و تذکر داد که سرانجام ابن مبارزه به نابودی او منتهی گردیده است .

اقرار کرد که عشق (سوفرونی) او را از پای افکنده و اینک برای راحت روح و جسم خود مرگ را عروسی می داند !

(ژی سیپ) بشنیدن این موضوع پریشان حال شد و حسن و جمال نامزدش و مهرو محبتی که در این مدت بوی بسته بود او را در تنگنای تردید گذاشت معینا حال نزاز و وضع و خیم رفیقش که چون جان شیرین دوست میداشت افکار مشوش را از سراو بیرون کرد و از تماشای چشمان اشک آلود (تیتوس) وی نیز شروع به گریه کرد و گفت :

— تیتوس اگر حال تو بدین منوال نبود از اینکهر رشته ی دوستی را بریده ای ترا تو بیخ می کردم زیرا با وجود دوستی بی مشائبه ای که بین ما وجود دارد تو مدت زیادی رنج درونت را از من پنهان داشته ای و از درد خود مرا مطلع نکرده ای می گوئی که دردت ناگفتنی بود در صورتیکه هیچ ناروائی را از دوست نباید پنهان کرد همانطوریکه يك امر عادی و احساس روائی را باید با دوست در میان گذاشت . يك دوست حقیقی در پیش آمده ای خوب و حوادث مطلوب شریك دوست خود بوده و در موارد خلاف آن نیز لازم است دوست خود خود را از ورطه ی بلا و محنت نجات دهد .

دیگر بحث در این مورد کافی است و من داروئی را که علاج درد تو میباشد پیدا کرده ام در اینککه نسبت به نامزد من علاقه ی سوزانی پیدا کرده ای هرگز ملامت نمیکنم و در این خصوص تعجب روانمی دارم . بلکه برعکس زیبائی آن دختر را دیده و از قلب نازک و حساس تو نیز باخبر هستم آری دوست من نامزد من خوشگل است و توجوانی حساس و زیبا پرستی هستی و اگر جز این عملی انجام می گرفت بر خلاف طبیعت بود با وجود این ادعای ترا مبنی بر اینککه سر نوشت با تو دشمنی کرده و نامزد رفیقت را بر سر راه تو قرار داده است رد میکنم . مگر تو دوست عاقل و فرزانه ی من (تیتوس) نیستی ؟

پس همچنان عاقل باش! بدانکه برخلاف تصور تو سرنوشت در این مورد با تو همراه و بخت یارویاور بوده که به نامزد دوست خود عاشق شده‌ای آیا چه بهتر از این که (سوفرونی) زیبا و معبود تو نامزد دوست تو آنهم دوستی مانند من گردیده است؟ اگر چه عشق تو نسبت به آن دختر بسیار بهجامی باشد ولی اگر نامزد وی غیر از من کس دیگری بود هرگز رضامیداد که از او دست بشوید و ترا بسهولت رها نماید! در این صورت اگر در حقیقت به دوستی من اعتقاد و اعتماد داری در این خصوص غم بدلت راه نده و چون و چرایی مکن و در نظر داشته باش که در این مدت دوستی چندساله من چیزی را بخود روانداشته‌ام مگر اینکه نفع تو نیز در میان باشد.

اگر مدتی از نامزدی من و (سوفرونی) میگذشت و کار عقد به ازدواج می‌رسید موضوع طوری دیگر بود ولی اکنون که هیچ اقدام رسمی و مثبتی در این خصوص بعمل نیامده مانعی در میان نمی‌بینم که (سوفرونی) را بتو واگذار نمایم!

اینک او را بتومی بخشم و این عمل هیچ تعجبی ندارد زیرا اگر گذشت های مختصری در میان نباشد.

پس است حکام رشته‌ی مودت و دوستی را چگونه میتوان مدلل نمود؟ درست است که من با (سوفرونی) نامزد شده و او را از صمیم قلب دوست دارم و با اشتیاق تمام منتظر فرارسیدن روز عروسی بودم ولی، اکنون میبینم که این موجود گرانبهارا تو خیلی بیشتر و بالاتر از من دوست میداری و بدین جهت خاطر جمع باشد که وقتی (سوفرونی) در حجله‌ی من آمد، متعلق به تو خواهد بود و زن شرعی تو خواهد شد.

افکار پوچ را از سر بیرون کن! مالیخولیارا از مغز خود بدور افکن! و تندرستی و شادمانی خود را بدست آور و منتظر باش که در همین نزدیکی، از عشق خود که بر تو بالاتر از عشق من است برخوردار شوی و عمری بخوشی و سعادت بگذرانی!...

سخنان جوانمردانه‌ی (ژی سیپ) که حکایت از یک همت عالی و از خود گذشتگی در راه دوست میکرد. درد دل پر درد (تیتوس) سخت موثر افتاد و بجای اینکه شاد و مسرور گردد، اشک خجالت و سرافکننده گسی بدیده آورد و در حالیکه بزحمت حرف میزد چنین گفت:

- (ژی سیپ)، دوستی تو بقدری جوانمردانه و صمیمیت تو چندان

استوار است که من بصراحت آنچه تصمیم گرفته‌ام برتوفاش میکنم . دوست  
مهربان ، خدا این دختر زیبارا برتوارزانی داشته ولیاقت همسری وی را بتو  
داده است . غیرممکن است که این طعمه را که لایق تو است ازتوبازگیرم .  
وبزنی قبول نمایم ؟ اگر خدای تعالی او را نصیب میکرد ، هیچکس . حتی  
تو که دوست شایسته‌ی من هستی ، حق تقسیم و تقدیم او را نداشت ! در این  
صورت ، آنچه قسمت تو است تصاحب کن و مرا بحال خود بگذار که لیاقت  
چنین سعادت‌ی را ندارم . مراها کن تا به اشک و آهی که قلم قسمت برپیشانی  
ام نوشته قناعت کنم و آینده‌ی زندگی من ازدو حال بیرون نیست :

یابرنفس غالب میشوم و در این صورت ، موجب خوشحالی تومی گردم .  
ویا در این مبارزه مغلوب میشوم و در دورنجم پایان می‌یابد !

ولی (ژی سیپ) دوباره رشته‌ی سخنرانی خود را بدست گرفت و گفت:  
- ای (تیتوس) ، اگر دوستی من ، بمن حق آنرا بدهد که میل خود را بتو  
تحمیل کنم ، و ترا به اطاعت خود مجبور نمایم ، بدان و آگاه باش که اگر  
طبق تمایل من رفتار نکنی ، مرا مجبور به خشونت و شدت عمل خواهی کرد و  
اگر به خواهش من توجه نکنی ، مرا وادار به اعمال زور خواهی نمود ، زیرا  
طبق سنت دوستی ، من ناگزیرم از منافع دوست خود دفاع و او را از ورطه‌ی  
بلا برهانم و آنچه در این راه لازم بدانم بموقع اجرا بگذارم . (سوفرونی)  
مال تو خواهد شد .

من از نیروی عشق باخبرم و میدانم که هزاران نفر را در برابر خود  
بزانودرمی آورد و هر کس با او بمبارزه پردازد ، نابود میشود . اینک تو را در  
این ورطه‌ی هلاک می‌بینم و طولی نخواهد کشید که نه تنها قدرت خلاصی از این  
گرداب فنا نخواهی داشت بلکه با کمال عجز و انکسار ، بدبخت و بیچاره  
خواهی شد .

جریان طبیعی کارها ترا از پای در خواهد انداخت و آنوقت ، منم  
شریک غم و اندوه تو خواهم شد و عمری به ناراحتی و پریشانی بسر خواهیم برد .  
ای (تیتوس) ، اگر علت دیگری نیز در میان نبود ، همین وجود تو برای من  
عزیز است . زیرا اگر تو در این غم از میان بروی ، زندگی بر من نیز حرام  
خواهد شد ! پس (سوفرونی) از آن تو است . مشکل بتوانی چنین دختری را  
که بدین پایه دوست داری پیدا کنی ! برعکس تو ، من نسبت به وی علاقه‌ای

درد دل خود نمی بینم. وقتی تو او را گرفتی ، منم دیگری را برای خود پیدا میکنم  
و آنوقت ، هر دو بمراد دل رسیده ایم .

اگر بدست آوردن يك دوست مانند پیدا کردن يك زن آسان بود ،  
شاید اقدام بچنین کاری نمیکردم . به این دلیل ، تصمیم قطعی گرفته ام که او  
را بتو تقدیم کنم تا تو را از کف ندهم .

درست توجه کن ، گفتم او را به تو (تقدیم) کنم نه اینکه ( از دست بدهم)

زیرا وقتی ویرا بتو تقدیم داشتم ، در حقیقت از دست نداده ام بلکه ، به دوستم  
واگذار کرده ام که بامن جدائی ندارد . دوستان حقیقی مانند يك روح در  
دو بدن هستند . من زن آینده ی خود را در اختیار ( بدن دوم ) خود که مانند

خود من است میگذارم تا با تأمین جوشبختی او ، خود نیز قرین سعادت شوم .

اگر ، سخنان من در دل تو موثر شده محض رضای خدا اشک از دیده پاک کن  
و خود را تسکین بده تا قلب من نیز آرام بگیرد . امیدوار باش و خود را آماده  
کن تا از عشق پاکتی که در همین روزها بتو ثمره ی سعادت بار خواهد داد بر

خوردارشوی ۱۰۰

(تیتوس) که هنوز پزیده ی خجالت از جلو چشم و جدانش برکنار نشده

ولی در برابر تقاضاهای مکرر دوستش متأثر شده بود گفت :

— (ژی سیپ) اگر چه مرك را بچشم میدیدم و از هر چه در این جهان  
است دیده فرو بسته بودم سخنان آتشین تو در من اثر کرد و اکنون نمیدانم  
اگر پیشنهاد ترا قبول کنم بخود رحمت آورده ام یا برضای خاطر تو کوشیده ام.  
ولی طبع و همت تو بقدری عالی است که طبعاً موجب خجالت میگردد .

مطمئن باش که تا نفس در سینه و جان در بدن دارم این بزرگواری و

سروری ترا فراموش نکرده و از هر طریقیکه باشد جبران خواهم نمود . زیرا

تو نه تنها نازنین و دلخواه خود را بمن داده ای بلکه زندگی دوباره بمن

بخشیده ای . از درگاه خدای متعال خواستارم که مرا چندان زنده نگاه

دارد و توفیق عنایت فرماید که روزی بتوانم اینهمه نیکی و جوانمردی ترا

پاداش دهم و تا عمر داری سلامت و سعادت را با تو قسرین سازم . ای دوست

حقیقی و بخشنده تو بقدری نسبت بمن همدردی کردی که خودم با جان خویش

دلسوزی نمی نمودم ؟ (ژی سیپ) گفت :

— اگر (تیتوس) اگر بخواهیم این نقشه عملی گردد باید راهی را که

نشان میدهم ذرپیش گیریم . میدانی که نامزدی من و (سوفرونی) پس از یک سلسله محاورات و مجادلات بین خانواده‌ی من و او صورت گرفته است . اگر حالا که موضوع نامزدی عملی شده من از عقد و ازدواج با او امتناع کنم چاره جنجالی بزرگ برآه میافتد و هیچ بعید نیست فامیل دختر او را به یک نفر دیگر غیر از توشوهر دهند . آنوقت دست تو بجائی نخواهد رسید . من فکر دیگری کرده‌ام که بعمل نزدیک است .

بدین ترتیب که روزی که قرار است عقد و عروسی من و او صورت بگیرد بدون اینکه در مورد نقشه‌ی خود کسی را مطلع نمایم با (سوفرونی) ازدواج میکنم و شب زفاف بطور پنهانی او را بتو میسپارم . مدتی این موضوع را پنهان نگاه میداریم و بکسی ابراز نمیکنم پس از مدتی در موقع مقتضی قضیه را فاش میکنیم . اگر ابوین و خویشاوندان دختر راجع به این موضوع ابراز رضایت کردند که چه بهتر در غیر این صورت به آنها میگوئیم که آنچه از دستشان برمی آید کوتاهی نکنند و شکی نیست که چون آنها در مقابل عمل انجام شده ای قرار گرفته اند هیچگونه عکس العملی نمی‌توانند نشان دهند و سرانجام خواه ناخواه رضایت خواهند داد؟ (تیتوس) این نقشه را پسندید .

طولی نکشید که مراسم عقد و ازدواج (ژی سیپ) و سوفرونی برگزار شد و جشن مفصلی گرفتند . چون موقع خواب عروس و داماد شد ، زنها آندو را باطاق مخصوصی برده و خود پی کار خویش رفتند . چون (ژی سیپ) از رفتن مهمانان و خویشان اطمینان یافت ، تمام چراغها را خاموش کرد . منزل (ژی سیپ) در همسایگی (تیتوس) قرار داشت و بسهولتی ممکن بود از آن خانه بخانه‌ی دیگر راه یافت . (ژی سیپ) پس از خاموش کردن چراغها ، از در مخصوصی به منزل (تیتوس) رفت و دست او را گرفت و گفت :

- اکنون موقع آن رسیده که بوصل معشوقه بررسی بامن بیا !!

(تیتوس) که مات و مبهوت مانده بود . از جای حرکت نکرد ولی

(ژی سیپ) بزور دست او را کشیده و گفت :

- مگر باین زودی عهد خودت را فراموش کردی . مگر قرار نبود

برخلاف میل من رفتار نکنی ؟ ..

(تیتوس) ناچار به همراه او رفت و داخل اط-اق تاریک عروس گردید

ژی سیپ در بروی آنها بست .

تیتوس در اطاق تاریک بساقلبی لرزان و سینه‌ای جوشان بتخت خواب  
سوفرونی عزیزش<sup>۱۱</sup> نزدیک شد و در کنار او نشست و او را در آغوش  
کشید و گفت :

- آیا راضی هستی زن من شوی ؟

سوفرونی که هیكل و قیافه‌ی او را نمی‌دید گفت :

- بله .. !

تیتوس گفت :

د منم حاضر شوهر تو باشم ! ..

بدین طریق ، زناشوئی آندوبر گذارشد و هماندم یکدیگر را تنك در  
بغل گرفتند و تیتوس پس از ماهها دردورنج ، بوصول معشوقه‌ی دلبندرسید  
و کام دل ازوی بر گرفت . نه تنها سوفرونی نفهمید که کس دیگری جز  
ژی سیپ با او هم بستر شده ، بلکه هیچکس از این موضوع مطلع نشد ، آن  
شب گذشت و شبهای دیگر ، همین عمل تکرار می‌شد بدون اینکه عروس از  
چگونگی خبردار شود و همین‌طور روز و شب میگذشت ، روزها ژی سیپ به  
عنوانی نزد سوفرونی می‌آمد و بدون اینکه دست محبتی بطرف او دراز  
کند ، با او نهار می‌خورد و شب صرف شام مینمود ، و چون موقع خواب  
میشد . چراغها را خاموش میکرد و تیتوس را باطاق وارد مینمود و خود در  
خانه‌ی او استراحت میکرد . این وضع ادامه داشت تا اینکه پدر تیتوس  
در شهرم فوت کرد و کسانش به تیتوس خبر دادند که هرچه زودتر به روم  
مراجعت کرده و ارث پدر را تصاحب نماید . چون این خیر به تیتوس رسید  
ژی سیپ را نزد خود خواند و موضوع مرگ پدر و لزوم مسافرت خود را بوی  
باز گفت و تذکر داد که برای همراه بردن سوفرونی مجبورند پورده از  
رازپنهان بردارند . چون چاره‌ی دیگری نبود ، قرار شد ، ژی سیپ موضوع  
را به سوفرونی ابراز کند . لذا ، وی را بخلوت برد و حقیقت را  
فاش نمود .

سوفرونی زیبا بشنیدن این خبر عجیب ، لحظه‌ای مبهوت ماند و  
سپس در حالیکه بغض گلویش را گرفته بود ، نگاه تشویش آمیزی به -  
ژی سیپ و تیتوس که بعد آمده بود ، انداخته و گریه کنان به خانه‌ی  
پدرش رفت ،

دختر بیچاره در حالیکه اشك میریخت خود را بپدر و مادر رسانید و



آنها را از جریان مستحضر نمود ه خیر عجیب و هیجان انگیز در دوخانه ی  
ژی سیپ و سوفرونی با انزجار تمام تلقی گردید و آتش نفاق و اختلاف بین  
آندو خانواده روشن شد بطوری که چیزی نمانده بود که این آتش دامن  
تیتوس را نیز بگیرد و کار بجای باریک و خطرناک برسد .

تیتوس که رفیق عزیزش را از همه جا رانده و درمانده دید ، سخت  
غمگین شد و چون در علم نطق و خطابه استادی ماهر گردیده بود تصمیم  
گرفت با اجرای يك سخنرانی میسوط در حضور افراد دو خانواده . آتش  
کینه و دشمنی را خاموش نماید ، لذا ، نقشه ای طرح کرد و برای روز  
معینی ، افراد خانواده ی ژوسیپ و سوفرونی را بمعمدی دعوت نمود .  
چون همگی حاضر شدند . تیتوس از درد درآمد و در حالیکه ژوسیپ راهمراه  
داشت رو بجماعت کرد و چنین گفت :

بسیاری از فلاسفه عقیده دارند که آنچه از مخلوقات سر میزند . نتیجه ی  
اراده و مشیت حضرت احدیت است و گروهی دیگر معتقدند که اعمال  
و کردار مخلوقات بسته به احتیاجات آنها است و برخی دیگر هر کار را به  
حوادث گذشته مربوط می دانند .

آنچه بدیبری است ، اگر ما مخلوقات ، حوادث گذشته و واقع شده  
را تقبیح کنیم ، بخدا و مشیت ازلی ایراد گرفته و خود را از ذات مقدس  
احدیت عاقل تر و داننا تر دانسته ایم .

آیا خداوند متعال را عالم و قادر نمی دانیم ؟

آیا ذات او از آنچه که باید واقع شود قبلا مطلع نمی باشد ؟ پس  
دنائت و جنائت کسانیکه منکر دخالت خداوند در امور بندگان میباشند  
واضح و روشن است . کسانیکه در برابر حادثه ای مشت گره کرده و از فرط  
خشم و غضب کف بر لب می آورند ، عقل سلیم و ایمان محکم ندارند و  
باید آنها را درغل و زنجیر کشید و مجازات نمود .

بنظر شما نیز که از ازدواج من با سوفرونی غضبناک شده اید ، در  
زمره ی همان مردم غافل می باشید ، علت خشم شما اینست که ظاهرا دختر  
خود را به ژوسیپ عقد کرده اید ولی اکنون که ملاحظه می کنید وی زن  
من گردیده ، باید اندکی تجاهل را رها کرده و فکر کنید که در روز ازل

این دختر پا کدامن ، قسمت من بوده است !

آیا بقسمت عقیده ندارید ؟

اگر اینطور است که هیچ يك از شما پیرو کیش و آئینی نیستید !!  
آری ، در روز اول این دختر قسمت من بوده و بهمین دلیل ، با وجود اینکه  
بظاهر بعقد ژنی سیپ درآمده ، در حقیقت نصیب او نبوده است !

اگر بحقیقت این امر عقیده ندارید . هم اکنون معتقد شوید ؛ زیرا  
بطوری که می بینید ، در اثر يك پیش آمد عجیبی ، دختر ك زن من شده است  
ولی برای کسانی که معتقد بیعلاقه گی خداوند نسبت بهندگاناش میباشند  
وامور را هر چه باشد مربوط بخود دیگران میدانید ، صحبت از قضا و قدر  
و سرنوشت ناراحت کننده است فعلا از ثبوت بطلان نظراین گروه صرف نظر  
کرده و سعی میکنیم موضوع را همانطوری که آنها عقیده دارند حل جی کنیم  
شما که هر چیز را مربوط بخود می دانید ، و این همه شور و شریبا کرده اید و  
بیچاره ژنی سیپ را با اتهام اینکه ، زنی را که بوی داده اید بدیگری تعویض  
کرده اید ، اینقدر مورد طعن و لعن قرار داده اید ، همه در اشتباهند .

من شخصاً برخلاف شما معتقدم که ژنی سیپ با انجام این عمل  
شایسته ترین مردان بوده و در خور هر گونه تحسین و تمجید است ، به دلیل  
اینکه ، این جوان ، کاری انجام داده که شمام دوستان يك دل و یکجان انجام  
میدهند ، ثانیاً ، رفتار او خیلی عاقلانه تر از کردار شما بوده است ، آیا میدانید  
تکلیف دوستی در برابر دوست خود چیست ؟ عجالاً از تشریح این مسئله  
خودداری می کنم و تنها بد کر این نکته قناعت می ورزم که رشته ی دوستی  
از رشته خویشاوندی وهم خویشی ، محکم تر است زیرا دوستان را خودمان  
انتخاب میکنیم در صورتی که خویشاوندان ما را سرنوشت برای ما معین  
میکند از روی این اصل مسلم (ژنی سیپ) که مراد و رطه ی هلاک می دید  
حاضر شده است برای نجات دوست خود تن بساینکار بدهد دیگر  
تعجیبی ندارد !! ،

اکنون در مورد نکته ی دوم گفتار خویش توضیح می دهم و ثابت می کنم  
که ژنی سیپ از شما داناتر بوده است ، شما که بقضا و قدر الهی و مراتب

دوستی عقیده ندارید و همه کارها را سر سری می‌پندارید!  
موضوع خیلی ساده است شما همانطوری که سرسری فکر می‌کنید  
سوفرونی را به ژنی سیمپ عقد کرده‌اید و ژنی سیمپ هم بدلتخواه خود او را به  
یک فیلسوف جوان داده است مگر قبول شما اختیار کارها در دست ما بندگان  
خدا نمی‌باشد؟

بسیار خوب بطوری که گفتم ژنی سیمپ دلش خواسته زنش را بدوستش  
بیخشد شما میل داشتید دخترتان را بیک جوان ایتالیایی واگذار نمایید  
نامزدانتخابی شما یک جوان خون‌پساک و محترم نبود دوست ژنی سیمپ نیز  
جوانی نجیب‌زاده تر و خون‌پاک تر از وی می‌باشد ژنی سیمپ دانشمند و  
ثروتمند است تیتوس از او داناتر و متمکن‌تر می‌باشد ژنی سیمپ دختری را  
که بوی داده‌اید اصلان دیده بوده و علاقه‌ای بوی نداشته ولی رفیقش که من  
باشم از جان و دل او را پرستیده‌است .

اگر جوانی و ثروت و شکل و شمایل را مقایسه کنید توجه کنید که  
که من هیچ‌از او کمتر نیستم اگر شهر و دیار ما را قیامی کنید من در شهر روم  
زادگاه دانش و هنر و پایگاه رزم آوران و جنگجویان شهر پر گل و سبزه و  
آباد دنیا آمده‌ام در صورتی که زادگاه ژنی سیمپ این محسنات را ندارد هر-  
گاه از حیث مال و منال ما دو نفر را مقایسه کنید با وجود اینکه بعقیده‌ی  
رومیان قدیم که اجداد ما می‌باشند بچود و کرامت است و پول را هر ناکسی  
می‌تواند بدست بیاورد عرض میکنم که از لحاظ مال و مکننت نیز غنی هستیم  
و این ثروت را از راه حلال بدست آورده‌ام و خدای کریم بمن ارزانی داشت  
اکنون موقع آن است که از سوفرونی سخن گوئیم بدانید و آگاه باشید  
که این دختر زیبا در این مرحله هیچ‌گناهی ندارد و تمام تقصیرات اگر نام  
آن را بتوان تقصیر گذاشت بگردن من می‌باشد که خود اسیر دست تقدیرم  
سوفرونی یگانه دختری است در تقوی و زیبائی کمتر نظیر دارد و در این مرحله  
هیچ ایرادی بروی وارد نیست من عاشق شیدای وی بودم و از عشق او بیست  
بیماری افتادم ، بطوری نحیف و رنجور شده بودم که هر سنگدلی بمن زحمت  
می‌آورد . در این موقع کسی جز دوست مهربانم (ژنی سیمپ) در بالین نداشتم

وهم او بود که مرا بزنگی امیدوار کرد و با انجام عملی که ملاحظه میکنید حیات مجدد بمن بخشید .

الغرض (ژی سیپ) عزیز بالاخره از سردرون من آگاه شد و نامزد عزیز خود را بمن تسلیم کرد و از یک مرک فجیع بجانم داد ، این موضوع نیز ناگفته نماند که من بعنوان یک عاشق شوریده بدختر شما دست درازی نکرده ام ، بلکه مانند یک شوهر رسمی و شرعی باوی زندگی نموده ام و اگر در این مورد خطائی بمن نسبت داده شود ، منطقی نیست ، بلکه تقصیر خود دختر است که در شب زفاف نام مرا نپرسید ! . خلاصه این که شما با افکار پوچ و بیهوده ی خود بدوست نازنین تاخته اید و از طرف دیگر نمیخواهید سوفرونی را بمن واگذارید . اینک بشما اعلام میکنم که ملتفت عواقب کار خود باشید ، پدر من دررم فوت کرده و من مجبورم برای رسیدگی بوضع ماترک او با آنجا بروم .

اگر این اتفاق نمی افتاد ، هرگز اسرار خود را فاش نمی کردم ولی حالا که این مسافرت پیش آمده ، ناچارم همراه زن خود بسفر بروم و اکنون که شما از واگذاری وی بمن امتناع دارید ، تذکر می دهم که باز هم راه را خطا میروید ، زیرا اگر من یک جوان بی بند و بار و رزل بودم ، بدون اینکه کوچکترین خبری بشما بدهم ( سوفرونی ) را مخفیانه با خود می بردم و شما هرگز نمی توانستید اعتراضی بیک چنین کاری بنمائید ؛ ولی من کسی نیستم که پشت پا به دین و آئین و شرافت بزنم و مانند دزدان رفتار نمایم اینک حال که از تمام قضایا مطلع شدید ، بشما اخطار میکنم که مایلم زن خود را همراه ببرم و اگر مانع این کار شدید ، او را بچپرو زورخواهم برد !

بعضی از حضار که منطق قوی تیتوس را پذیرفته بودند جوابی ندادند و دیگران نیز از تهدیدات اخیرا و بیمناک شدند و در نتیجه سکوت عمیقی صحن کلیسا را فرا گرفت .

تیتوس در حالیکه خم با برو آورده و قیافه ی وحشت انگیزی بخود گرفته بود دست سوفرونی را گرفت و از کلیسا بیرون رفت پدر و مادر و خویشاوندان سوفرونی و ژی سیپ چون کار را بدین منوال دیدند تصمیم

گرفتند با آن نجیب و دانشمند از در دوستی در آیند .

بدین جهت ، جشن مفصلی برپا داشتند و مجلس شاهانه‌ای آراستند و (تیتوس) را دعوت کردند تا در بساط مجلل عروسی خود شرکت نماید . (ژی سیپ) نیز که مورد عفو و احترام هر دو فامیل قرار گرفته بود ، همراه (تیتوس) و (سوفرونی) در آن مجلس حضور یافت و با تشکیل آن مجلس انس ، هر گونه بغض و کینه ، از قلب طرفین بیرون شد و چند روز بعد ، (تیتوس) به همراهی زن خویش عازم روم گردید و استقبال پرشوری از وی بعمل آمد .

مدتی از این جریان گذشت و در شهر (آتن) بسوائی رخ داد و اتفاقاً خانواده‌ی (ژی سیپ) به اتهام شرکت در توطئه ، گرفتار شدند و زندگی‌شان برباد رفت (ژی سیپ) محکوم به تبعید گردید و مجبور شد از وطن مألوف خویش دور شود ، تنها و بی‌کس و بی‌پول ، از شهر خارج شد و چون پناهی نداشت . تصمیم گرفت به طوری شده خود را به شهر روم برساند تا شاید (تیتوس) را اگر زنده باشد پیدا نموده از سرگردانی رهایی یابد .

چون به آن شهر رسید ، شنید که دوست مهربانش زنده است و در ناز و نعمت بسر میبرد با لباس مندرسی که بتن داشت نشانی منزل دوست قدیم خود را جویا شد و پسر و پدیر خانه‌ی او رفت و منتظر ماند تا بمنزل بیاید ، بطوریکه گفتیم ، وضع ظاهر (تیتوس) پژمرده و فقیرانه بود بدین جهت شرم داشت خود را به رفیقش معرفی نماید . لذا وقتی (ژی سیپ) منزلش می‌آمد ، (تیتوس) دم در ایستاد تا مگر دوستش او را مشاهده نماید ولی (ژی سیپ) از کنار او گذشت و چیزی نگفت ! (تیتوس) بخیال اینکه رفیق قدیمش که این همه نیکی در حق وی کرده بود ، او را دیده ولی توجهی نکرده ، سخت پریشان گردید و دیگر ایستادن در آنجا را جایز نشمرد ، در حالیکه باران اشک از دیده می‌بارید از آنجا دور شد و همچنان میرفت تا از شهر خارج گردید و به خرابه‌ای رسید ،

در این موقع شب فرارسیده و تاریکی بر همه جا مستولی شده بود . (تیتوس) باشکم گرسنه و بدنی خسته به آن خرابه روی آورد و روی زمین دراز کشید و بقدری گریه کرد که زمین از اشکش تر شد . آنگاه از فرط نومیدی و خستگی بمرک خود رضاداد و بخواب رفت .

نزدیک صبح دو نفر دزد که شبانه‌گاه خانه‌ای را دستبرد زده بودند ، به آن خرابه آمدند و بر سر تقسیم اموال مسروقه بهم آویختند و یکی از آنها دیگری

راخنچرز دو کشت و فرار نمود، (تیتوس) که ناظر این جریان بود خوشحال شد و در دل گفت که هم اکنون کسان داروغه بسراغ قاتل میآیند و او را بعنوان قاتل دستگیر و اعدام میکنند و بدین طریق، بدون اینکه خود کشی نماید، به آرزوی خود، یعنی مرگ خواهد رسید!..

طولی نکشید که طبق پیش بینی او، چند تن از مأمورین داروغه به خرابه رسیدند و او را بجرم قتل دستگیر و پس از محاکمه، طبق رسم و آئین آن زمان محکوم به اعدام نمودند و قرار شد او را بدار مجازات بیاویزند، داروغه فرمان داد تا مقصرا به میدان اعدام آوردند. جمع زیادی از هر صنف و طایفه در آنجا حاضر بودند که (ژی سیپ) نیز در عداد آنها بود! اگرچه (تیتوس) جامه ای ژولیده و قیافه ای پژمرده داشت ولی (ژی سیپ) در اولین نظر دوست قدیم خود را شناخت و با چشمان پراشک خود را به پای دار رسانید، چون به هیچ چاره ای نمی توانست رفیق خود را از کشته شدن نجات دهد ناگهان نگاهی به داروغه نمود و فریاد زد:

آقای داروغه... دست نگهدار و این مظلوم بیگناه را به عفریت مرگ نسپار که تبه کار حقیقی من هستم، منم که نیمه شب آن شخص را بخاک و خون کشیدم و اگر این یکی هم بمیرد جواب خدایا چه دهم که در یک شبانه روز دو نفر از بندگانش را نابود کرده ام؟!..

داروغه و تمام حاضرین بطرف این صدابرجشتند و همگی (تیتوس) را که در آن دیار شهرتی بسزا داشت شناختند و از فرط حیرت انگشت بدندان گزیدند که یاللعجب چگونه ممکن است مرد خیر اندیش و نیکوکاری مانند اودست تقهل کسی آلوده نماید؟!.. (تیتوس) نیز بیک نگاه (ژی سیپ) عزیزش را شناخت و فهمید که بامتهم نمودن خویش، میخواهد او را از مرگ خلاص نماید. لذا جلورفت و گفت:

- آقای داروغه، این شخص دروغ میگوید و قاتل حقیقی کسی جز من نمی باشد. مگر نه اینست که کسان شما مراد محل وقوع قتل دستگیر کرده اند؟!..

داروغه و اطرافیانش مات و مبهوت بهر دوی آنان مینگریستند و جرو بحث بین آنها ادامه داشت که ناگهان جوان تنومندی که در آن شهر به طراری و راهزنی شهرت داشت از میان جمعیت قدم جلونهاد و گردن بسر افراخت و گفت:

- ای داروغه اگر درست نگاه کنی ، مرا خوب می شناسی و میدانی که سابقه دزدی و راهزنی زیادی دارم ، از من بشنو و آگاه باش که هیچ کدام از این دو نفر قاتل نیستند بلکه قاتل اصلی من هستم که دیشب ، پس از يك دستبرد ، همکار خود را - بر سر تقسیم مال کشته ام . من این شخص ژولیده سر را در آن خرابه دیدم که بخواب رفته و هیچگونه سلاحی با خود همراه نداشت . آقای (ژی سیپ) را نیز معرفی نمیکنم زیرا این مرد شریف راهمه می شناسند که تا حال مورچه ای نیز زیر پایش کشته نشده و همه از سفره ی بخشش او برخوردار بوده اند !

کسان داروغه که آن دزد جوان را میشناختند بطرفش هجوم آورده و دستگیر نمودند ولی در همین هنگام حاکم شهر که در آنجا حضور یافته بود ، از اینکه آن سه نفر ، هر يك خود را قاتل معرفی مینماید بحیرت افتاد و برای اینکه از حقیقت امر آگاه شود ، هر يك را جدا گانه باز پرسى نمود و در نتیجه (تیتوس) و (ژی سیپ) را که بیگناه بودند تبرئه و مرخص کرد و جوان سابقه دار را نیز بخاطر آن دو نفر آزاد نمود .

(تیتوس) دوست قدیمی خود را به منزل خویش برد و او را به (سافزونی) معرفی کرد (سافزونی) بمشاهده ی وضع ژولیده ی او اشك در چشمش حلقه زد و مقدم او را گرامی داشت . (تیتوس) دستور داد تا لباس شایسته ای آوردند و (ژی سیپ) را به حمام فرستاد تا با شستشوی بدن ، رنج و محنت را از تن خود بیرون کند .

سپس جامه ی فاخری بر او پوشانید و سفره ای شاهانه گسترده و آن سه نفر که اینك پس از سالها دوری مجدد آیکدیگر را زنده دیده و غرق سرور و شادی بودند ، باشتهای تمام بصرف غذا و شراب پرداختند . (تیتوس) از مهمان نوازی آن زن و شوهر مهربان شرمگین بود ولی (ژی سیپ) برای جبران نیکی های او به این مختصر قناعت ننمود ، بلکه چند روز بعد ، یکی از خواهران جوان خود را به عقد او در آورد و جشنی بزرگ برپا داشت و پس از انجام عروسی ، نیمی از ثروت و قسمتی از املاک خود را به او تفویض کرد و گفت :

- (ژی سیپ) عزیزم ، اکنون که دارای زن و مال و ملک و همه چیز هستی ، اگر میل داری بازن و دارائی خود به کشور خود مراجعت کن و گرنه پیش ما بمان تا باقی عمر را در جوار یکدیگر بسر ببریم !  
(ژی سیپ) که از وطن مهاجر شده و نمیخواست دوباره به آنجا برود ،

تبعیت روم را قبول کرد و باقی عمر را در جوار رفیق شفیق وزن مهربان او بسر برد. این بود شمه‌ای از محسنات یک دوست حقیقی که بدون گفتگو از پدر و مادر و برادر و خواهر برای انسان نزدیک تر و مهربان تر است.

اگرچه چنین دوستان وفادار و فداکاری در تمام اعصار کمتر دیده شده و لسی بدبختانه در عصر ما، در حکم سیمرغ و کیمیا است و هر کس بفکر خویشتن است.

## ۹

### مراجعت از راه هوا

وقتی (فیلم من) داستان نغز خود را تمام کرد، همه بیک صدا، مردانگی و فداکاری (تیتوس) را ستودند و شاه مجلس، برای اینکه آخرین پست قصه سرائی را به (دی یونه) اختصاص دهد، خود زبان بسخن گشود و چنین گفت.

— خانم‌های مهربان و دلفریب من... در مورد دوستی حقیقی، (فیلم من) حق مطلب را با قصه‌ی شیرین خود ادا نمود. اینک من هم قصه دارم داستان شیرینی در همین زمینه ولی مشغول کننده‌تر بیان کنم.

در عهد سلطنت فردریک اول عیسویان دست به یک سلسله جنگ‌هایی برای تسلط بر بیت المقدس زدند که آنرا جنگ‌های صلیبی میگویند. هنوز بیکار شروع نشده بود که سلطان صلاح‌الدین پادشاه بابل از این موضوع اطلاع حاصل نمود و برای اینکه شخصاً از وضع عیسویان مطلع شود تصمیم گرفت بالباس میدل و بعنوان یک تاجر، به آن سامان روی آورد.

برای اینکار، دوتن از سواران زبده‌ی خود را با خویش هموا نمود و بجانب مقصد بحر کت درآمد. همچنان با سواران خود طی طریق میکرد تا به دشتی رسید که به کوهستانی منتهی میشد و راه میلان و به پاوی از آنجا میگذشت. شب فرا رسیده بود که یک عده سوار را مشاهده کرد که مرد موقری پیش آنها بود و چند سگ شکاری در پی آنان میدویدند. این شخص آقای تورل و یکی از بزرگان شهر پاوی بود که با کسان خود به نقطه‌ی بیلاقی



و مصفای املاك خود برای تفریح میرفت . تورل نیز او را بادوتن سوارانش مشاهده کرد و از وضع لباس آنها فهمید که از اهالی آن سامان نمی باشند . تصمیم گرفت پذیرائی شایانی از آنها بنماید .

صلاح الدین از یکی از خدمتکاران تورل پرسید که آیا از آن محل تا شهر پاوی چه مسافت راه است ؟ ولی تورل خود به او نزدیک شد و گفت :  
- آقایان ، از اینجا تا (تاوی) مسافت زیاد است و به این زودی نمیتوان آنجا رسید .

صلاح الدین گفت :

- پس لطف فرموده مهمانخانه‌ای بمانشان بدهید که شب را در آنجا استراحت کنیم چون بطوریکه می بینید مادر این شهر غریبیم !  
- بسیار خوب ، منمهم میخواستم یکی از کسان خود را به نزدیکی شهر بفرستم ، حالا که چنین است ، او شمارا به مهمانخانه‌ی مطلوب راهنمایی خواهد نمود . ( تورل ) پس از ادای این کلمات ، یکی از معتمدین خود را بگوشه‌ای برد و دستوراتی به او داد و او را با مسافرین ناشناس براه انداخت . سپس ، باشتاب به خانه‌ی بیلاقی خود رفت و دستور داد تا غذای مطبوعی تهیه کنند و میز غذا را در باغ بگذارند . آنوقت پشت درآمد و منتظر ماند .

گماشته‌ی او طبق دستورات را بایش ، صلاح الدین و دو نفر همراهش را از کوره راهها و تپه‌های پیچ در پیچ عبور داد و از بیراهه ، آنها را به خانه‌ی بیلاقی (تورل) آورد .

(تورل) که پشت در منتظر بود ، در را باز کرد و با احترام تمام ، مهمانان را به داخل باغ دعوت نمود و گفت :

- بفرمایند ، خیلی خوش آمدید! (صلاح الدین) که دلش نمیخواست شب را در منزل میزبانی که در نخستین برخورد با او چنین گرم گرفته ، استراحت کند گفت :

- از مزاحم شمایی نهایت متشکرم . من از شما سراغ مهمانخانه ای را گرفتم و راضی نیستم که مزاحم اوقات شما باشم . (تورل) جواب داد :

- موضوع مزاحمتی در بین نیست . پذیرائی مختصری که از شما بعمل می آید شایسته‌ی مقام و منزلت شما نمی باشد ولی چون از رسیدن به (پاوی) محروم هستید ، شکمی نیست که بهتر از این کلمه‌ی ماجای دیگری در این حوالی نخواهید یافت ، بفرمائید و امیدوارم چندان بشما بد نگذرد .

چون (تورل) سخن خود را تمام کرد . مستخدمینش بطرف مهمانان شتافته و آنها را با کمال احترام از اسب پیاده کردند و اسبان شان را به طویله بردند و (تورل) بامحبت زیاد ، آن سه نفر را به قصر خود وارد کرد و دستور داد چکمه از پای آنان در آوردند و گیلاسی شراب خنک به آنان داد تارفع خستگی کنند و تا موقع شام ، آن سه نفر را با صحبت های گوناگون سرگرم نمود .

صلاح الدین و همراهان او بزبان ایتالیائی آشنائی داشتند و بامیزبان و کسان او بخوبی می توانستند صحبت کنند و چون بیان شیرین و عمیق (تورل) را دیدند ، متوجه شدند که باشخص نام آورو جوان مردی سروکار دارند . (تورل) نیز بنوبت خود ملتفت شد که مهمانان او از زمره ی اشخاص عادی نبوده و مردمی بزرگ زاده و عالی همت میباشند و متأسف بود که آنشب را نتوانسته چنانکه لایق مقام و مرتبه ی آنهاست از آنان پذیرائی نماید و سرانجام با خود عهد کرد فردای آنروز تلافی این قصور را در آورده و بطورشایسته ای مهمانان عالیقدر خود را بنوازد . لذا یکی از مستخدمین خود را بشهری که شبانگاه درواز هایش باز بود ، فرستاد و سفارش کرد به زنش دستورات لازم را برای پذیرائی فردای مهمانان بزرگوار خود داد .

سپس از صلاح الدین پرسید که کیست و چه کاره است . صلاح الدین

جواب داد :

- ماسه نفر بازارگان هستیم و از قبرس بعزم پاریس میرویم . (تورل)

بانگ زد :

- خدا کند بزرگ زادگان کشور ما نیز مانند بازارگانان قبرس ، مردمی مودب و محترم باشند ! ساعتی نیز با چنین صحبت هاسرگرم بودند تا اینکه موقع شام رسید و (تورل) مهمانان عزیز را سر میز غذا دعوت نمود . باوجود اینکه فرصتی برای تهیه ی غذای کاملی نبود ، از مهمانان پذیرائی خوبی بعمل آمد و چون صرف شام به پایان رسید ، (تورل) دید که خستگی بر آنها غلبه کرده ، لذا مهمانان را به اطاق خواب برد و در بسترهای تمیز و نرم خوابانید و اندکی بعد ، خود نیز برای استراحت و خواب به اطاق دیگر رفت . مستخدمی که برای اجرای دستور (تورل) بشهر رفته بود ، به بانوی خود دستورات شوهرش را ابلاغ نمود و آن کدبانوی کاردان ، به مستخدمین خود فرمان داد

تا تدارك شاهانه‌ای بنمایند و از هیچ‌گونه کوشش در بهبودی وضع غذا و شراب و میوه‌های گوناگون خودداری ننمود .

آنگاه چندطاقه منسوجات گرانبها آماده نمود و بدین طریق دستورات شوهر خود را نکته به نکته بموقع اجرا گذاشت . چون صبح شد ، صلاح - الدین و همراهانش از خواب بیدار شدند و (تورل) نیز از بستر برخاست و دستورات تا اسبان زین کنند و بازهای شکاری را پرواز دهند . مهمانان به تماشای پروازها پرداختند .

آنگاه همگی سوار شدند ، صلاح الدین تقاضا کرد که بهترین مهمانخانه های شهر (پاوی) را به آنها معرفی کنند ولی (تورل) گفت :

- خودم در شهر کار دارم و همراه شما می آیم . صلاح الدین سخن او را باور کرد و دسته جمعی بحرکت درآمدند . نزدیک ظهر بود که بشهر رسیدند و خیال میکردند که آنها را به بهترین مهمانخانه‌ی شهر می‌روند ولی (تورل) آنها را بخانه‌ی خود میبرد .

در حدود پنجاه نفر از کسان او منتظر استقبال مهمانان بودند و بمحض مشاهده‌ی آنها ، بسوی آنان شتافته و دهنه‌ی اسب‌هایشان را گرفته و در پیاده شدن کمک کردند . صلاح الدین و یارانش ملتفت موضوع گردیدند که آنجا منزل میزبان می باشد لذا اظهار داشتید :

- آقای (تورل) ، نگفتم که ما را به دولتسرای خود بیاوری ، دیشب بقدر کافی مزاحم شما و کسان شما شدیم و بیش از لیاقت مان از ما پذیرائی کردید بهتر بود بگذارید براه خود برویم . تورل با ادب تمام جواب داد :  
- آنچه دیشب گذشت و شما سر راه ما قرار گرفته و منزل حقیران را بانور وجود خود روشن نمودید ، کار قضا و قدر بود که ما را به پذیرائی شما مفتخر نمود و امروز موقعیت چنین شد که شما آقایان محترم من و این استقبال کنندگان گرامی را سرافراز کرده اید حال بفرمائید وارد شوید و اگر میل نداشتید بامن و کسان من صرف غذا کنید مختارید .

صلاح الدین و همراهانش ساکت ماندند و بکمک مستخدمین تورل از اسب پیاده شده و به ساختمان مجلل او قدم نهادند تورل آنها را به تالار با شکوهی برد و نوشابه‌های خنک و گوارائی به آنان داد . آنگاه آب آوردند و مهمانان دست خود را شستشوداده و آماده‌ی صرف غذا شدند میز غذا از هر گونه خوراکیهای لذیذ و گوارا انباشته بود بطوریکه اگر امپراطور در آنجا

مهمان بود ، از آن بیشتر برای خاطر او فعالیت و احترام قائل نمی شدند صرف غذا در محیط بسیار صمیمانه ای پایان پذیرفت و چون سفره را برچیدند ، تورل مهمانان دیگر خود را مرخص کرد تا به استراحت پردازند و خود با صلاح الدین و دو همراهش تنها ماند ساعتی به صحبت های متفرقه پرداختند و آنگاه تورل دستور داد تا زانش به مجلس در آید زن خوبی او که مانند ملکه ای خود را آراسته بود با تفاق دو طفل خورد سالتش که همانند فرشته بودند ، از در آمد و برابر مهمانان مراسم احترام بجای آورد و نزد آنها نشست .

صلاح الدین از دیدن شکل و شمایل آن زن حوری رخسار و کود کان پری روی وی انگشت حیرت بدندان گزیدند و با کود کان به بازی و تفریح پرداختند .

(تورل) برای انجام کاری بیرون رفت و در غیاب او بانوی خانه رو به صلاح الدین کرد از زاد و بوم و مقصد و مقصود او از این مسافرت پرسید . صلاح الدین همانطوریکه به شوهر او گفته بود خود را بازرگان معرفی کرد . بشنیدن این سخن بانوی زیبا تبسمی برب آورد و گفت :  
- خیلی از شغل و دیدار شما خوشوقتیم هدایای ناچیزی دارم که امیدوارم با قبول آن مرا برای همیشه سرفراز فرمائید .

آنگاه چند طاقه قماش از بهترین پارچه های آن عصر و جلیقه ای از تافته های اعلای آورد و در برابر مهمانان گذاشت و سپس چند لباس نازک زیر پوش به آنها اضافه نمود و گفت :

- چون شما مسافر هستید وزن همراه ندارید ممکن است لباسهای زیر شما به عرق بدن آلوده شده و زحمت شما را فراهم نماید . پس لطف فرموده این لباسها را نیز برگیرید و در طول سفر از آنها استفاده نمائید .

صلاح الدین و همراهانش متوجه شدند که میزبان آنها میخواهد پذیرائی و مهمان نوازی خود را بحد اعلی تکمیل نماید ولی از مشاهده ی نوع البسه که در خور بازرگانان نبوده و بر ازنده ی شاهان و فرمانروایان میباشد دچار تردید شدند و تصور کردند که میزبان بی بهویت آنان برده و پرده از اسرار آنان برگرفته است . لذا یکی از آنان به بانوی میزبان گفت :

- بانوی عزیز . این پارچه ها و لباسها درخور شأن و منزلت سلاطین است و ما نمی توانیم از آن استفاده کنیم . ولی چون میل شما چنین است امر شما را بکار بسته و از قبول آن امتناع نمی ورزیم !

در این حال (تورل) از درآمد و بانوی زیبا و مودب او از مهمانان خدا حافظی نمود و خارج شد. (تورل) مجدداً گرم پذیرائی مهمانان شد و با اصرار آنها راضی کرد عصر آنروز نیز مهمان او باشند. صلاح‌الدین قبول کرد و برای اینکه تفریح خاطرری داشته باشند لباس‌های تقدیمی میزبان را بتن کرده و سواره به گردش رفتند و ساعتی بعد یعنی موقع ظهر باهم به قصر مراجعت نمودند، نهارشانه‌ای آماده بود و مهمانان و میزبان و کسانش با اشتهای تمام از آن سفره‌ی رنگین برخوردار شدند سپس ساعتی استراحت نمودند. چون هوا خنک شد. صلاح‌الدین عزم حرکت نمود و لباس سفر دربر کرد و چون از قصر به باغ آمد بجای اسپهای خود سه اسب گرانبهارا هوار دید که آماده‌ی حرکت میباشند و عده‌ای از سواران منتظرند تا آنها را مشایعت نمایند:

صلاح‌الدین و یارانش بر اسپها نشستند و باتفاق میزبان و کسان او ب حرکت درآمدند: چون مسافتی از شهر دور شدند صلاح‌الدین به (تورل) گفت: - ای مرد نیکوکار وای میزبان مهمان نواز از پذیرائی‌های شاهانه‌ای که در حق ما بعمل آوردی زبان تشکر و سپاسگذاری ندارم ولی همین قدر می‌گویم که در مراجعت از سفر هدایای نفیسی برای شما خواهیم آورد که تا اندازه‌ای جبران این همه لطف و محبت شما را کرده باشم! دیگر پیش از این مرا شرمنده نسازید و از همین جا به منزل خود مراجعت کنید!

(تورل) آهسته بوی نزدیک شد و گفت:

- من در برابر خدمت ناچیز خود پاداشی نمی‌خواهم ولی این راهم میدانم و یقین دارم که شما و همراهان شما از طبقه‌ی بازرگانان نبوده و در دیار خود از بزرگان و فرمانروایان میباشید ولی بیش از این در شناسائی شما اصرار نورزیده و همه را بخدا می‌سپارم!

بدین طریق صلاح‌الدین و یارانش شهر (پاوی) را با خاطرات خوشی که از آنجا داشتند ترك گفتند و از آنجا به شهرهای دیگر مسیحی روی نهاده و از وضع عمومی و تجهیزات و تدارکات و روحیات مردم و زمامداران عیسوی بخوبی اطلاع یافته و به اسکندریه مراجعت کرد و وسایل دفاعی لشکریان و کشور را آماده ساخت. از آنطرف (تورل) نیز به (پاوی) برگشت و مدت‌ها در مورد حرکات و قیافه‌های مهمانانی خود ب فکر اندر شد ولی سر انجام

فكرش بجاتی نرسید و نتوانست هویت و مقصود آنها را درك نماید .  
طولی نكشید که جنگهای صلیبی شروع شد و عیسویان متعصب  
داوطلبانه لباس رزم پوشیده بچنگ مسلمانان شناخند . ( تورل ) نیز بنوبت  
خود خود را آمادهی کارزار کرد . به کارهای شخصی خود تمشیت داد و لباس  
رزم پوشید و نزد زن خود رفت و چنین گفت :

ای زن بدانکه من هم نسبت به میهن و دین خود مدیون بوده و  
وجداناً مجبورم در این جنگ شرکت کنم اینك میروم و ترا بخدایم سپارم  
لازم به گفتن نیست که جنگ و پیکار خطرات عظیمی دارد و مننکه عازم نبرد  
هستم ممکن است مراجعت نکرده و در راه میهن کشته شوم ، اینك وصیت  
میکنم که تا یکسال و یکماه و یکروز منتظر من باش و اگر پس از انقضای این  
مدت مراجعت نکردم بدانکه شهید شده ام و آنوقت اجازه داری که شوهر  
دیگر اختیار کنی !

زن جوان از بشنیدن این سخن اشك ازدودیده روان کرد و گفت :  
- ای شوهر دلبندم نمیدانم رنج درون خود را از عزیزیت تو چگونه  
بیان سازم . ولی این را یقین بدان که اگر از این سفر برگشتی و یا در  
جنگ بشهادت رسیدی من تا آخر عمر زن تو خواهم بود و محصال است دل  
بمهر دیگری بندم و شوهری تازه برگزینم !

- ای زن پاکدامن و وفادار من . . ! در این مدت که با تو زندگی  
کرده ام ، روحیات نیک و تقوی و وفاداری ترا بخوبی درك کرده ام ولی اگر  
خبر مرگ من به اینجا رسید بسیاری از نجیبای شهر که به حسن و جمال و  
فهم و کمال تو واقف میباشند ترا از برادران و کسانت خواستگاری خواهند  
کرد و هر قدر از این کار روی گردان شوی سرانجام مغلوب و تسلیم خواهی  
شد بدین سبب است که مدت و موعدی برای تو معین میکنم .

- اگر آنچه میگوئی به حقیقت پیوندد قول میدهم که طبق دستور  
تو رفتار نمایم . انشاء الله خداوند متعال چنین بدبختی را بر ما رواندارد  
زن جوان پس از ادای این عبارت ساکت شد و در حالیکه همچنان  
اشك بدیده داشت . انگشتی خود را از انگشت بیرون کرد و آنرا به  
انگشت شوهر قرار داد و گفت :

- شاید من قبل از تو درگذشتم . اگر چنین شد هر گاه بآن نگاه  
انداختی مرا بخاطر بیاور !

آنگاه آندو زن وشوهر يكدیگر را در آغوش كشیده وبوسه برسرو روی هم داده و از يكدیگر وداع كردندو (تورل) سوار بر اسب تیزروی گردید و روی به میدان جنگ و حادثه نهاد . همچنان میرفت تا به شهر (ژن) رسید و در آنجا به جنگجویان دیگر پیوست و از آنجا به (اكره) رهسپار گردید اتفاقاً يك بیماری مسموم و مرگباری بین سپاهیان عیسوی پیدا شد و اكثر آنان را پیش از اینكه جنگ آغاز نمایند مانند برك خزان بزمین ریخت و نابود نمود .

صلاح‌الدین كه اقبال خود را بی‌زوال و دشمن را خوار و زار دید فرمان داد تا بقیه‌ی لشكریان مهاجم عیسوی را اسیر و به کشورهای اسلامی افریقا منتقل نمودند .

تصادفاً (تورل) را كه جزو زنده‌ها بود به شهر اسکندریه بردند و در آنجا رها كردند . او نمی‌خواست کسی بهویش آگاه شود ولی از فرط استیصال و بی‌چیزی مجبور شد هنری را كه آموخته بود بكار اندازد و به تربیت مرغان شکاری بپردازد ، این كار او در اسکندریه مورد توجه مردم قرار گرفت و طولی نكشید كه آوازه‌ی مهارت و استادی وی در امر تربیت مرغان شکاری بگوش سلطان صلاح‌الدین رسید و فرمان داد تا او را از به دربار آوردند و صلاح‌الدین او را شكارچی مخصوص خویش گردانید .

در اثر مرور زمان و تاثیر آب و هوای دیگری سوزان افریقا قیافه‌ی (تورل) تغییر کرده و صلاح‌الدین كه دفعات با او روبرو شده بود او را نشناخت تورل جز مراجعت به پاوی هوای درسر نداشت ولی راه فرار از هر طرف بهوی مسدود بود و چند بار قصد فرار كرد كه متاسفانه ثمری نداد

چندی بعد چندتن از اهالی پاوی و سایر شهرستانهای عیسوی به اسکندریه روی آوردند تا اسیران خود را از مسلمانان خریداری كنند .

يكی از آنها بنظر تورل آشنا آمد و خود را بوی معرفی نمود و تقاضا كرد نامه‌ای را كه به زن خود من نویسد به وی برساند آنشخص قبول كرد و (تورل) نامه‌ای به زن خود نوشت و تذكرداد كه زنده است و بهمین زودی نزد او مراجعت خواهد نمود و تأكید كرد كه از ازدواج با دیگری خود داری نماید .

روزی صلاح‌الدین در خصوص مرغان شکاری با (تورل) صحبت میکرد ضمن صحبت خنده‌ای کرد و در حال خنده لبانش بطور مخصوصی بهم فشرده شد موقعیکه صلاح‌الدین در خانه‌ی او مهمان بود نظیر این خنده را از او دیده و هنوز در نظرش مانده بود .

لذا بمشاهده‌ی لبهای فشرده شده او بیاد مسافرت خود افتاد و شهر (پاوی) را بخاطر آورد و هیکل و قیافه‌ی میزبان مهر بافش را در نظر مجسم کرد و تفاوتی با صورت و حرکات و بخصوص خنده‌ی او باشکارچی اسپر کنونی نیافت از این تصادف بحیرت افتاد و به (تورل) بیشتر نزدیک شد و گفت ،  
- ای عیسوی بگو به بینم از کدام شهر و دیاری ؟  
(تورل) گفت :

- ای سلطان من از دیار لمبارد و از شهر (پاوی) بوده و مرد فقیر و کم‌نامی هستم که از راه تربیت پرندگان زندگی میکنم .  
بشنیدن این شخص سلطان صلاح‌الدین بیشتر در مورد او مظنون شد و در دل گفت :

- خدا چنین خواست که سرانجام این شخص بزرگوار به نزد من آید تا تلافی احسان او را بنحو شایسته‌ای بنمایم .  
دیگر چیزی به (تورل) نگفت و بیکی از مستخدمین دستور داد آنچه لباس دارد در اطاقی جمع آوری نماید . آنگاه (تورل) را به آن اطاق برد و گفت  
- ای عیسوی درست در این لباسها دقت کن و بهین هیچ يك از آنها بنظرت آشنا می‌آید ؟

(تورل) لباسها را از نظر گذراند و پارچه‌ها و زیر پوشهائی را که زانش به صلاح‌الدین هدیه کرده بود در میان آنها دید و گفت :  
- اعلیحضرتا ! این لباسها را نمی‌شناسم ولی چند تکه‌ی آنها بنظرم آشنا می‌آید . گویا اینها را زن من به سه نفر مسافری که مهمان ما بودند هدیه کرده بود !

بشنیدن این جواب ، دیگر تاب تحمل از سلطان صلاح‌الدین سلب شد و (تورل) را بطرف خود کشید و در آغوش گرفت و بوسه بر سر و رویش زد و گفت :

- ای میزبان عزیز و مهمان نوا من ای (تورل) موقعیکه میخواستم از



تو وداع کنم تذکر دادم که اینقدر در شناختن من اصرار نکن روزی بهم می‌رسیم و اینک آن روز فرار رسیده است .

من یکی از آن سه بازرگان هستم که آنهمه در حق ما مهربانی کردی اینک خدا ترا به اینجا فرستاده تا من بتوانم تلافی خدمات ترا بنمایم .

سپس فرمان داد تا جامه‌ای شاهانه مهیا گردند و مجلس بزم مجملی آراست و تمام بزرگان و امرای لشکر را احضار نمود و رو به آنها کرد و گفت - بدانید که هر کس نسبت به این مرد محترم نیکی کند و احترام نماید در نظر من عزیز خواهد بود !

در باریان بشنیدن این سخن در خدمت ( تورل ) بر یکدیگر سبقت جستند و مقدم او را عزیز داشتند بخصوص آندو نفر بزرگ زاده که در سفر همراه سلطان بودند به تلافی گذشته شمع وار در پیرامون وجود (تورل) پرواز می کردند مهر و محبت سلطان صلاح‌الدین و امر او در باریان بش (تورل ) را تحت تأثیر گرفت که موضوع نامه نوشتن به زنش و تأخیر جواب آن که که بشدت او را رنج میداد تا اندازه‌ای از خاطرش رفت و قلبش اندکی آرام گرفت .

از طرف دیگر پس از دستگیری و اسارت عیسویان بدست لشکریان اسلام شخص (تورل) نامی که جزو لشکریان مسیحی بود کشته شده و یا بمرک طبیعی جان سپرد

اکثر جنگجویان مسیحی که (تورل) قهرمان حکایت ما را می‌شناختند بتصور اینکه شخص مقتول همین (تورل) مشهور است . در همه جا شهرت دادند که (تورل) فوت کرده است . با این خبر به شهر (پاوی) رسید و زن باوفای (تورل) از شنیدن آن شیون‌ها کرد و لطمه‌ها به صورت خود زد . آرام و قرارش سلب شد و از فقدان شوهر عزیزش از زندگی بیزار گردید و خواب و خور را بر خویشتن حرام نمود .

چند ماه کارش بهمین منوال بود تا اینکه در اثر مرور زمان ، اندکی تسلی یافت و در همان احوال چند نفر از مشاهیر شهر از وی خواستگاری کردند ولی زن (تورل) همه را جواب منفی داد و چون پدر و مادر و برادرانش در ازدواج مجدداً وسخت اصرار ورزیدند ، به آنها تذکر داد که عهدی باشوهر بسته و مجبور است بعهده خود وفا نماید .

آنگاه جریان وضعیت شوهرش را به آنها بیان کرد . چون چند روزی

بیشتر به موعد مقرر که یکسال و یکماه و یکروز بود باقی نمانده بود خویشاوندانش دست از اصرار کشیده و منتظر ماندند تا موعد مقرر سپری گردد .

از طرف دیگر ، ( تورل ) که در دربار سلطان صلاح الدین بنارو نعمت زندگی میکرد . روزی یکی از نمایندگان مسیحی را در بازار اسکندریه دید که از اهالی ایتالیا بود ( تورل ) او را می شناخت پس از احوال پرسی . از او پرسید که نمایندگان قبل از او که برای چند اسیران جنگی به اسکندریه آمده و مدتها است به پاوی مراجعت کرده اند چه خبر دارد ؟

آن شخص در جواب اظهار نمود که متأسفانه کشتی حامل نمایندگان مزبور در دریا دچار طوفان گردیده و تمام آنها که برادر خود او نیز در میان آنها بوده غرق و نابود شده . ( تورل ) بشنیدن این خبر ناگهان حالش دگرگون گردید و بخاطرش رسید که چون نامه اش بدست زنش نرسیده آن زن وفادار بمرک شوهر یقین کرده و بعید نیست که همین روزها که وعده مقرره پایان پذیرد بامرد دیگری ازدواج نماید . . .

از تصور چنین حادثه‌ی ناگواری پریشانی خاطرش افزون گردید و دربار رفت و در بستر بیماری افتاده خواب و خوراک را ترک نمود و دل بمرک سپرد . سلطان صلاح الدین که آنی از حال او غافل نبود ، از مشاهده حال پریشان وی بحیرت افتاد و سبب پرسید ولی ( تورل ) از پاسخ دادن خود داری کرد ولی شاه عالیقدر بهمین ساده گی او را رهان نکرد و به اصرار افزود تا علت رنجوری بی سابقه اش را دریابد .

سر انجام ( تورل ) درموضوع را نکته به نکته بوی شرح داده اضافه کرد که همین روزها موعد پیمان او بازنش سپری میشود و یقین دارد که اقوام او زنش را بلافاصله مجبور به ازدواج بامرد دیگری خواهند نمود . صلاح الدین او را دلداری داد و گفت :

— من زنی به پاکی و پاکدامنی زن تو ندیده ام و گذشته از زیبایی که دوامی ندارد . اخلاق حمیده و صفات پسندیده‌ی این زن شایسته‌ی هرگونه ستایش است اینک غم بدل راه مده و مطمئن باش که من چاره‌ی کار را پیدا میکنم و نمیگذارم زن تو بدست بیگانه بیفتد تمنا دادم خود را بدست پریشانی مسیاری و منتظر اقدامات من باش .

از سخنان تسلی بخش صلاح‌الدین قلب (تورل) اندکی تسکین یافت  
و در خود احساس آرامشی نمود .

از طرف دیگر صلاح‌الدین برای پیدا کردن راه علاج بفکر فرورفت  
و سر انجام بخاطرش رسید که این مشکل بدست جادوگر بزرگ دربار حل  
شده و این گره وسیله‌ی او باز خواهد شد ، لذا امر به احضار اوداد و چون  
جادوگر بحضورش رسید موضوع را برای او شرح داد گفت :

– می‌خواهم در عرض یکروز این مرد را به شهر و دیار خود برسانی ! .

جادوگر تعظیم کرد و جواب داد :

– اعلیحضرتا ! این کار برای من اشکالی ندارد ولی شرطش اینست

که این مرد را بخواب مصنوعی ببرم ! .

– هرچه می‌خواهی بکن ! .

آنگاه با خوشحالی نزد ( تورل ) رفت و چنین گفت :

– آقای (تورل) خدا میداند که من قصد داشتم شما را تاهمردارم نزد

خود گرامی داشته و شریک تاج و تخت خود نمایم . ولی اکنون که می‌بینم  
برای زن خود اینقدر پریشان خاطرید و در موعد معین باید خود را به شهر  
و دیار خود برسانید .

برای راحت روح شما مجبورم از شما دل برداشته و بهر وسیله‌ای شده

به مطلوب خودتان برسانم ، خواهش دارم پس از اینکه بمقصد رسیدید با

نوشتن نامه مرا یسار کنید و یا آنکه از مال دنیا و کمک‌های دیگری لازم باشد

بدون هیچگونه ناراحتی از من طلب کنید . !

(تورل) جواب داد :

– اعلیحضرتا ! مراتب ارادت من نسبت بشما چندان زیاد است که

اگر امر کنید جان در قدم شریف‌تان نثار کنم لحظه‌ای درنگ نخواهم

کرد . غریب نوازی و محبت‌های بی‌پایان شما نسبت به این جان نثار بقدری

زیاد بوده که هرگز لیاقت آنرا در خود نمی‌بینم .

اینک آخرین لطف و عنایت آن سلطان مقتدر مرا بکلی شرمنده میکنند

و امیدوارم حضرت احدیت پادشاه بزرگی در برابر این همه محبت که در

مورد یکی از بندگانش ابراز می‌فرمائید بشما مرحمت فرماید . خدا شاهد

است که من هم دل از شما بر نمی‌کنم ولی تصاحب زنم برای من یک امر حیاتی است

و اکنون که تصمیم گرفته‌اید مرا از مرگ نجات دهید بدانید که یکروز بیشتر

- جلوتر بیایید درست نگاه کنید من پسر برادر شما هستم من (تورل) هستم که همه مرده می پنداشتند . بطوریکه می بیند من زنده ام و آدم زنده که ترس و وحشتی ندارد !

( راهب ) که ریش انبوه و لباسهای شرقی او را دید اندکی مردد ماند ولی چون صدایش آشنا آمد بخود جرأت داد و به رختخواب عجیب نزدیک شد و درست در قیافه‌ی (تورل) دقت نمود و او را شناخت  
آنگاه دست برد و او را در آغوش کشید و چگونگی را پرسید : (تورل)  
آنچه بر سرش آمده بود نکته به نکته بوی شرح داد و در ضمن تأکید کرد تا از این بابت به کسی سخن نگوید تا موقع آن برسد راهب که غرق سرور و شادی شده بود گفت :

-- مراسم زناشوئی زن تو با يك مرد ثروتمند دیروز بر گذار شده و قرار است امروز عقد و عروسی انجام بگیرد .  
(تورل) گفت .

- بسیار خوب هنوز که صبح نشده و کاری انجام نگرفته خدام را بموقع به اینجا رسانید . سپس افزود :

- لابد مراسم عقد را شما جاری می کنید لذا قبلا به داماد پیام بدهید که یک نفر مسافر شرقی را نیز در مراسم شرکت خواهید داد : راهب قبول کرد و چون صبح شد کسی را به منزل داماد فرستاد و پیغام داد که شخص محترمی که فرستاده‌ی پادشاه مشرق زمین است با او همراه خواهد بود داماد اعتراضی ننمود و چون موقع اجرای مراسم عقد رسید راهب (تورل) را که با همان لباس شرقی و عمامه ملیس بود به منزل داماد برد .

تمام مدعوین از مشاهده‌ی سر و لباس او بحیرت افتاده و هیچکس او را نمی شناخت و هر کس از هویت وی می پرسید . راهب اظهار می کرد که فرستاده‌ی سلطان مصر است و بدربار پادشاه ایتالیا آمده است !

راهب به اطاق عقد درآمد و (تورل) نیز با او وارد گردید . عروس که لباسهای نفیسی بتن داشت روی صندلی نشسته بود . (تورل) بمحض ورود نظری به قیافه‌ی پڑمرده‌ی زن عزیزش انداخت و متوجه شد که آن زن وفادار بمیل خود تن به این ازدواج نداده و هنوز بفکر شوهر مهربان خود میباشد .

زنش نیز از زیر چشم به لباس عجیب و قیافه‌ی او نگاه میکرد ولی ریش انبوه و لباس شرقی (تورل) و خبر مرک او که مدت‌ها بود بگوشش رسیده بود مانع از آن میشد که شوهر خود را بشناسد.

داماد نیز در مجلس حضور داشت و منتظر دستور راهب و شروع اجرای

عقد و نکاح بود. در این حال (تورل) پیشخدمتی را صدا کرد گفت:

– من در این مجلس بعنوان شاهد حاضر شده‌ام در کشور ما چنین

مرسوم است که عروس جام شرابی پر میکند و شاهد جرعه‌ای از آن می‌نوشد

و بقیه‌را بعروس تقدیم میکند تا بنوشد و بدین وسیله عروسی مبارک می‌گردد

اینک از قول من به عروس بگوئید که چنین کند و امیدوارم تقاضای مرا بپذیرد

مستخدم نزد عروس رفت و پیام او را باز گفت زن (تورل) که مانعی در

این کار نمی‌دید جام زرینی را که روی میز در مقابلش بود بدست خادم داد

تا پراز شراب نماید و بدست آن مرد شرقی بدهد.

(تورل) انگشتی زنش را که موقع عزیمت به جنک بعنوان یاد بود

بوی داده بود بدهان گذاشته بود جام را بلب آورد و هنگام نوشیدن انگشتی

را به جام شراب انداخت و چون جرعه‌ای از شراب در جام ماند آنرا

برای عروس فرستاد زن (تورل) جام را بر لب نهاد و چون خواست آن جرعه

شراب را بنوشد حلقه‌ی انگشتر را دید آنرا بدست گرفت و تماشا کرد و

شناخت جام را بطرفی انداخت و با چشمان پراز حیرت و شوق و امید بسه

به چهره‌ی شوهر عزیزش خیره شد و چون او را کاملاً شناخت دیوانه‌وار از

جای جست و بدون اینکه توجهی به اطرافیان نماید خود را در آغوش وی

انداخت و اشک شادی از دیده فروریخت.

حاضرین مبهوت و متحیر از این حرکت برجای خشک شدند و (تورل)

برای اینکه همه را از چگونگی مطلع سازد.

زن نازنین خود را با نوازش تسکین داد و از جای برخاست و ضمن

سخنرانی مختصری شرح حال خود را از هنگام عزیمت به جنک تا آن لحظه

بنیان نمود. شوهر تازه که این ماجرای عجیب را شنید از فرط خجلت سر

بزیر افکند و چون (تورل) را می‌شناخت و مانند تمام اهالی شهر احترام

زیادی در حق اوقائل بوه لب بسخن و اعتراضی نگشود و بدین طریق جشن

عروسی همچنان بحال خود باقی ماند و داماد تازه مراتب صمیمیت و دوستی

خود را به شوهر اصلی اعلام کرده مدعوین همگی باتفاق (تورل) و زنش

به منزل (تورل) روی نهادند خویشان و دوستان (تورل) از اینکه عزیز خود را زنده و تندرست می‌دیدند سرازپای نمی‌شناختند. بساط عیش و نوش شمانه‌ای برپاشد و (تورل) برای اینکه در اثر تهییجی مقدمات این جشن ضرری مترجه داماد ناکام نگردد. مبلغ قابل‌بی به او تأدیه کرد و همچنین به عموی خود مقداری هدیه و جواهر تقدیم نمود.

زن هجران دیده بلافاصله لباس عروسی و زیب و زیور را از تن بیرون کرد و انگشتری را که در جام شراب پیدا کرده بود در انگشت جای داد و تاجی را که سلطان صلاح‌الدین برایش هدیه کرده بود بر سر نهاد و زندگی از سر گرفت.

(تورل) نامه‌ی تشکر آمیزی به سلطان نوشت و از طرف خود و زنش درودها بر او فرستاد و جریان حال خود را چنانچه اتفاق افتاده بود در آن شرح داد و وسیله‌ی قاصدی به اسکندریه فرستاده تذکر داد که مادام‌العمر رهین منت و شرم‌منده‌ی احسان او خواهد بود.

بدین طریق آن زن و شوهر سال‌ها در کمال مهر و وفا و آسایش و رفاه در جوار هم بسر بردند و نتیجه‌ی خوش قلبی و خیراندیشی و مهمان نوازی خود را بازیافتند.

۱۰

## فیزولوژی ازدواج

چون شاه داستان خود را که مورد تحسین حاضرین قرار گرفته بود پایان برد (دی‌یونته) خنده کنان گفت:

— تازه داماد بیچاره که بی‌خود وعده‌ی وصل داده بود این همه تحسین و تمجید را که برای (تورل) قائل میشوید به یکشاهی نمی‌خرد! ،  
پس از ادای این عبارت ، چون متوجه شد که جز او کسی برای داستان سرایی نمانده است ، چنین به سخن درآمد :

دوستان مهربان من ، حال که داستانهای امروز مادر باره‌ی شاهان و سلاطین و بزرگان بوده ، اینک من نیز قصه‌ای از زندگی یک مارکی آغاز میکنم که موضوعش برخلاف داستانهای شما ربطی به بزرگواری و بخشندگی نداشته و در پیرامون شرارت و بدجنسی دور میزند و در عین حال ، سرانجام نامطلوبی ندارد . تقاضا میکنم اعمال بی‌رویه و مدموم این شخص سرمشق هیچ یک از شما قرار نگیرد بلکه چنین اعمالی را جزو گناهان کبیره محسوب کنید . روزگاری مارکی جوانی بود که زن اختیار نکرده و زندگی خود را با شکار پرندگان و حیوانات میگذرانید . ولی خویشان و دوستان او از زندگی مجرد او اظهار نارضایتی میکردند و هر زمان او را تحریک و ترغیب به ازدواج نموده و تعهد میکردند که بهترین و نجیب‌ترین دختران را برای همسری او انتخاب نمایند . دوک بشنیدن سخنان آنها چنین جواب داد :

- دوستان و عزیزان من ، شما مرا به کاری وادار می‌کنید که تا کنون با آن مخالف بوده‌ام ، ای عزیزان ، پیشنهاد شما از روی اصول عقلی و منطقی درست نیست .

اکنون زندگی من بی‌دغدغه و توام با آسایش است . شما می‌گوئید دختری برای من پیدامی کنید که از هر عیب و نقص اخلاقی منزّه و پاک باشد ، نمیدانم از روی چه اصل و منطقی چنین اطمینان را بمن می‌دهید ؟ اگر پدر و مادر چنین دختری را بشناسید ، از کجا میدانید که دخترشان در خلق و خوی با آنها همانند است ؟

اگر دختری انتخابی شما را بزنمی بگیرم و به همسری برگزینم و اتفاقاً بین من و او توافق حاصل نکرده ، آیا مسئولیت عواقب این کار را بعهده می‌گیرید؟ . البته خیر... با وجود این ، من برای اینکه پیشنهاد شما را مرحله‌ی عمل در بیاورم ، حاضرم تن به فداکاری بزرگی داده ، شخصاً اقدام به ازدواج نمایم ، در این صورت اگر توافق بین من و زنم حاصل نشود ، مسئولش خودم خواهم بود زیرا خود کرده را تدبیر نیست .

مارکی جوان که نامش (گوتیه) بود ، پس از ادای این کلمات منتظر پاسخ آنان ماند . دوستان و خویشان اظهار داشتند که هر عملی انجام دهد برای آنها یکسان است و تنها انتظاری که از وی دارند اینست که زنی اختیار کند . (گوتیه) در همسایگی خود خانواده‌ی فقیری داشت که دختری داشتند و (گوتیه) مدت‌ها بود که آن دختر را پسندیده بود .

پس از پایان این گفتگو، بخانه‌ی همسایه رفت و از پدر دختر تقاضا کرد تا او را به دامادی خود بپذیرد. پدر و مادر دختر که چنین کاری را از خدا می‌خواستند، با کمال میل تقاضای او را قبول کردند. (گوتیه) نزد دوستان آمد و چنین آغاز سخن نمود:

- دوستان من، چندی است به ازدواج من اظهار علاقه کرده و اکنون نیز اصرار زیادی در این مورد ابراز می‌دارید. اینک برای اینکه شما راضی نمایم، تصمیم گرفته‌ام تن به این کار بدهم. فراموش نکنید که بمن قول داده‌اید در کار من ایراد نگیرید. از من خواسته‌اید زن بگیرم و دیگر قرار نیست برای این منظور، به این درد آن در زده، به تکاپو افتاده، برای خود همسری<sup>۱</sup> انتخاب نمایم. پس هر کسی را به زنی گرفتم حق اعتراض نخواهید داشت. پس بدانید و آگاه باشید که در همین نزدیکی دختری را پسندیده‌ام و قصد دارم در همین چند روزه او را به زنی اختیار نموده و به خانه‌ی خود بیاورم. سعی کنید جشن مفصلی بگیرید و زنی را که به خانه می‌آورم کاملاً سرافراز نمائید. بایسد کاری کنید که در این میان، من و شما هر دو از سرانجام کار خود خوشنود شویم!

دوستان و هواخواهان مارکی، از این موضوع بی‌نهایت ابراز خرسندی کردند و عهد کردند که زن انتخابی او را از هر طبقه باشد. معزز و محترم بشمارند و در حق او کمال احترام را رعایت نمایند.

(گوتیه) به آن‌ها دستور داد تا مقدمات امر را فراهم نموده، چند دست لمان فاخر و طلا و جواهر و انگشتری نفیس و آنچه لازمه‌ی يك عروس و برازندی يك دختر عقیف و محترم است فراهم آورند.

چون مقدمات امر فراهم شد و روز عروسی فرارسید، (گوتیه) فرمان داد تا مجلس جشنی برپا کردند و تمام اقوام و دوستان و همسایگان را از غنی و فقیر در آن مجلس دعوت نمود.

آنگاه سواراسب شد و فرمود تا جهیزی را که تهیه شده باراسبان کردند و جمعی از زنان را نیز به همراهی گزیده و براه افتاد. هنوز مسافتی نرفته بودند دختری دیدند که کوزه‌ی آبی بردوش بطرف آنها شتابان می‌آید. گویا این دختر که خبر عروسی مجلل دوک را شنیده بود، سعی می‌کرد خود را به قافله‌ی عروس و داماد رسانده و از تماشا بازماند...

(گوتیه) بمشاهده آن دختر عنان کشید و همراهی امر به توقف داد. سپس



دختر را نزد خود خواند ، از اسب بزیر آمد و گفت :  
- ای دختر نازنین ، آیا حاضری مرا به شوهری خودانتخاب کنی؟ دختر ك  
دهاتی که از این حصر شرمگین شده بود با صدای بسی آرایش و ساده‌ی  
خود گفت :

- بله آقای من!..

(گوتیه) پرسید :

- ممکن است ما را نزد پدر خود ببرید ! دختر ك که از فرط حیا سرخ  
شده بود گفت :

- بله ، آقای من!..

(گوتیه) دست وی را گرفت و با همراهان و ملازمین خود بطرف منزل  
محقری که دختر ك آنها را راهنمایی میکرد روی نهاد . (گوتیه) قبل از همه  
قدم بخانه‌ی دهقان گذاشت و مردی چوپان را دید که به پرستاری بره‌های  
خود مشغول است ، به او نزدیک شد و گفت :

- سلام بر تو... آیا رضایت می‌دهی که دختری همسر من باشد؟..

چوپان فقیر که همسایه‌ی عالیقدر خود را میشناخت ، بسادگی تمام گفت :

- به این مژده گرجان فشانم رواست!..

ای ولی نعمت من ، اگر چنین کاری صورت بگیرد تمام عمر شکر گذار  
خواهم بود ! مار کی (گوتیه) دست پیرمرد چوپان را گرفت و از کلبه بیرون  
آورد و او را نزد دخترش برد و دوباره در حضور پدرش ، از دختر پرسید :

- ای دختر ، آیا رضایت هستی مرا به شوهری خودانتخاب کنی؟..

- دختر ك بهمان حال شرم و حیا پاسخ داد :

- بله .

(گوتیه) گفت :

- منم حاضرم ترا به زنی قبول نمایم ! آنگاه در برابر حیرت زاید الوصف  
دوستان و خویشاوندان ، دست دختر را گرفت و بر اسب نشانند و بطرف منزل  
خود مراجعت کرد . لباس دختر را از تن بیرون آورده دستور داد تا جامه‌های  
نوین بر او پوشانند و کفشهای قشنگی برپایش کردند و تاج زیبائی بر سرش  
که همچنان ژولیده بود ، نهادند . چون سرووضع دختر تغییر یافت ،  
وجاهت و ملاحظت او صدچندان گردید .

بطوریکه تمام حاضرین ، اذعان نمودند که مارکی (گوتیه) حسن انتخاب داده و این دختر چوپان ، در حقیقت شایسته‌ی همسری او بوده است ، جشن باشکوهی برقرار شد و جمع بیشماری در این شادمانی شرکت نمودند . سورسورویک شبانه روز ادامه داشت و بدین ترتیب عروسی مارکی (گوتیه) با دختر دلخواهش صورت گرفت .

حرکات و رفتار آن دختردهاتی بقدری جالب و فریبنده بود که نه تنها مارکی کاملاً از وی رضایت داشت ، بلکه اطرافیان‌ش نیز نمیتوانستند کوچکترین ایرادی بر او بگیرند .

چندی از این جریان گذشت و دخترک دهاتی که (گریزلد) نام داشت حامله شد و در سر موعد طبیعی ، دختری زائید ، (گوتیه) از این حیث بی نهایت خوشحال شد و چون دوران نقاهت (گریزلد) به پایان رسید ، فکری بخاطر مارکی (گوتیه) رسید و تصمیم گرفت زن عزیزش را به بوته‌ی آزمایش بگذارد و صفا و وفای وی را امتحان کند .

این تصمیم مارکی یک عمل بی رحمانه‌ای بود که توأم با خشونت و وحشیگری بوده و ممکن بود بقیمت جان دختر بیچاره تمام شود . هر چه بود مارکی (گوتیه) چنین میخواست !..

(گوتیه) برای اجرای تصمیم خود ، روزی در برابر اطرافیان و دوستان و خویشاوندان خود ، از اینکه زنش دختری زائیده است ، ابراز تنفر کرد و بیانه آورد که برای جانشینی او ، یک دختر بکار نمی آید و از آن روز ، از دیدار جگر گوشه خود امتناع ورزید .

چند روز ، دیگری از کسان خود را فراخواند و دستوراتی بوی داد و نزد (گریزلد) فرستاد . مأمور نامبرده با کمال پریشانی و نازاحتی وجدان ، نزد (گریزلد) رفت و در حالیکه سر بزیر افکنده بود ، چنین گفت :

- بانوی محترم ، با کمال تأسف میخوایم خبر نامطلوبی را بشما بدهم ، عالیجناب مارکی دستور فرموده اند که کودک را بمن بسپارید تا او را ...

مستخدم بیچاره دیگر نتوانست بقیه‌ی مطلب را بیان نماید . زیرا مارکی دستور داده بود بمادر کودک بگوید که میخواهد طفل بیگناه را بقتل برساند . ولی (گریزلد) باهوش فطری خود ، قضیه را دریافت و سر تسلیم

در برابر حوادث فرود آورد و گفت :

- اکنون که عالیجناب چنین اراده‌ای کرده‌اند ، من اعتراضی ندارم  
زیرا هرچه میل اوست ، اراده‌ی من است !...

این کودک را بگیر و آنچه اربابت دستور داده عمل نمائولی پس از کشتن  
جسد او را طعمه‌ی حیوانات وحشی مکن و اگر عالیجناب چنین دستوری نداده  
باشد ، از انجام این عمل خودداری کن .

مستخدم که اشک بچشم آورده بود ، قنذاق کودک را گرفت و او را  
نزد مار کی برد و آنچه بین او و (گریز لدا) گذشته بود ، نکته به نکته به ارباب  
خود بیان نمود .

مار کی (گوتیه) از شهامت و تسلیم و وفاداری آن زن جوان بحیرت افتاد  
و دستور داد تا کودک را مخفیانه به آبادیهای دور دست نزدیکی از خویشان  
نزدیک او فرستادند و تأکید نمود که از پرورش و تربیت آن کودک غفلت  
نکنند . چند سال از این واقعه گذشت و (گریز لدا) مجدداً آبستن شد و این  
بار ، پسری بدنیا آورد .

مار کی از اینکه همسرش ایندفعه پسری زائیده‌است ، دردل خوشنود  
شد ولی مجدداً بنای ناراضامندی را گذاشت و روزی ، در حضور جمعی از دوستان  
و خویشان ، دهان به شکایت گشود و گفت :

- باز هم این دختردهاتی برای من کودکی زائیده و اگر چه پسر است ،  
من از دیدارش بیزارم . زیرا ، پسری از بطن یک دختردهاتی نمی‌تواند وارث  
بزرگ زاده‌ای مثل من شود و عنوان مرا تصاحب نماید !

(گریز لدا) این سخنان خوشونت آمیز و جگرسوز را شنید و بدون  
اینکه خم به ابرو و چین برجبین بیاورد ، ساکت ماند . چند روز از این مقدمه  
گذشته بود که مجدداً ، مار کی یکی از مردان خود را به اطاق همسرش فرستاد  
و قصد داشت که ضربت دیگری به روح لطیف آن زن پر دل وارد سازد . مأمور  
نزد (گریز لدا) آمد و سلام کرد و گفت :

- بانوی محترم ، عالیجناب بمن دستور داده که کودک جدیدالولاده‌ی  
شمارا بگیرم و معدوم نمایم !...

(گریز لدا) این بار نیز تسلیم قضا و قدر شد و بدون اینکه مانند زنان  
عادی ، اشگی بریزد و شیون وزاری نماید ، برخاست و فرزند خود را بدست

گرفت و به مامور شوهر تسلیم کرد و گفت :

- حال که عالیجناب با کشتن این کودک آسایش خاطر خود را بآرمی-  
یابد . منبهم خوشوقتتم و با کمال میل تن به تقاضای او می دهم . مستخدم کودک  
را نزد مار کی برد و جریان مکالمه خود را با او نوپاسخوی را بیان کرد . مار کی  
(گوتیه) این بار نیز از شهامت و پردلی و تسلیم و رضای آن زن بحیرت افتاد .  
سالها بر این گذشت و در آن موقع دختر مار کی در حدود سیزده سال داشت  
که مجدداً مار کی گوتیه قصد کرد ضربت طاقت فرسای دیگری بر روح  
بزرگ همسر خود بزند و نتیجهی آنرا به بیند ، لذا ، در همه جا شایع کرد  
زندگی بایک دختر بی اصل و نصب که شغلش دام پروری و زراعت است ، برای  
اونا گوار میبایند و لازم می دانند با دختر اعیان زاده ای ازدواج کند تا اولادش  
پیش همگنان شرمنده و سرافکننده نباشند و پس از مرگ او بتوانند نام او را  
زنده نگاهدارند !.. این سخن را در حضور (گریزلدا) و جمع زیادی از  
دوستان نیز تکرار نمود . زن بیچاره که این ضربت روحی را آخرین جملهی  
ناروای مار کی می دید ، بهمان خونسردی سابق ، با همان متانت و شهامت  
تحمل نمود و در حالیکه چهره اش از فسرط صفا چون گسل شکفته بود  
چنین گفت :

- ای سرور من !.. از روزیکه قدم به دولت سرای شما نهاده ام و افتخار  
همسری و هم بستری شما را بدست آورده ام ، هرگز از این فکر غافل نبوده ام  
که سرانجام ، این وصلت به فراق مبدل خواهد شد . زیرا همسری همچو من  
دختر بی نام و نشانی در خود چون شما سرور مهربانی نیست . من با خاک برابرم  
و شما سر بر افلاک می سائید ، یک دختر چوپان هرگز لیاقت همسری عالیجنابی  
چون شما را ندارد . بهمین جهت است که از روز اول انتظار یک چنین لحظه ای  
حساسی را داشتیم و اکنون نیز بطوریکه می بینید ، اعتراض و شکوه ای از  
رفتار شما ندارم . من تسلیم برضای عالیجنابم و از خود اراده ای ندارم و  
با صدای رسامی گویم هر چه آن خسرو کند شیرین بود ..؟

ولی این عرض کوچک را از من بپذیرید و اجازه دهید ، موقعیکه لباس  
های مرحمتی شما را از تن بیرون میکنم پیراهنی در بدن داشته باشم تا بتوانم  
بدن خود را پوشانده به خانه ای پدر بروم . اجازه بدهید پیراهنی از مال شما  
را بپوشم . مار کی بخشونت گفت :

- بردار و بپوش او آنچه جهیز آورده بودی با خود ببر .! (گریزلدا)

که تمام لباسهای خود را گنده بود پیراهنی را بتن کرد و گفت :  
- ای آقای من ،، من موقعیکه از خانه‌ی پدر بیرون آمدم چیزی از خود  
نداشتم و اکنون هم بهمان وضع به آنجا برمیگردم ، ولی بکارت من در این خانه  
زایل شده و بخود حق میدهم که آنچه با خود آورده‌ام ، از شما مطالبه کنم .  
ولی از آن هم صرف نظر میکنم و بهین پیراهن قناعت مینمایم .

آنگاه باهمان یک پیراهن ، درحالیکه سرپایش برهنه بود. سر بلند  
و خون سرد ، از میان حضار ، که از این منظره اشک می ریختند ، از خانه‌ی مارکی  
خارج شد . مارکی (گوتیه) که از سخنان (گریز لدا) بی نهایت متأثر شده  
بود ، بزحمت جلو اشک خود را گرفت . (گریز لدا) باهمان وضع بخانه‌ی پدر  
رفت . پدرش که از روز نخست ، باور نمی کرد که ازدواج نامناسب دخترش با  
شخص شخیصی مانند مارکی (گوتیه) پایدار بماند ، لباسهای دخترش را همچنان  
نگاه داشته و هر روز که میگذشت ، منتظر مراجعت وی بود .

چون دختر خود را دید ، لباسهایش را حاضر آورد و بر تنش پوشاند و از  
آن روز ، (گریز لدا) بهمان حرارت سابق به کار گوسفند چرانی و اداره‌ی  
خانه‌ی پدر مشغول گردید ، چند روز بعد ، مارکی (گوتیه) دوستان را جمع  
کرد و طی یک سخنرانی به آنها گفت که در صدد است از خانواده‌ی محترمی  
دختر بزی بگیرد که شایسته‌ی شأن و مقامش باشد و به آنها سفارش کرد که  
مقدمات شروع چنین عروسی شاهانه‌ای را فراهم سازند .

سپس پیامی به (گریز لدا) فرستاد و او را احضار نمود . (گریز لدا)  
اطاعت کرد و بحضورش رفت . (گوتیه) روبه او کرد و گفت :

- من قصد دارم با خانواده‌ی بسیار ثروتمند و نامداری وصلت کنم .  
وسایل کار آماده است و چون جمع کثیری را بعروسی دعوت کرده‌ام ، باید  
بخوبی و خوشی از آنها پذیرائی شود .

ولی هرچه فکر میکنم کسی مانند تو به وضع اداری خانه‌ام مسلط نیست  
بدین جهت ترا احضار کردم که مأمور پذیرائی مهمانان کنم . اینک از تو  
میخواهم که فهرستی از کسانی را که لازم است دعوت شوند و همچنین آنچه  
که باید تهیه کنیم ، مرتب کنی و شخصاً از مدعوین پذیرائی نمائی .! چون

مراسم ازدواج به پایان رسید ، میتوانی بخانه‌ی خود بازگشت نمائی !  
اگرچه این سخنان مانند خنجر جری بران در قلب آن زن جوان کارگر  
شد ، محبت بی شائبه و علاقه‌ی باطنی او نسبت به مارکی ، مجال هیچگونه

عکس‌العملی جز قبول تقاضای او، بوی نداد، لذا، بهمان ساده‌گویی همیشگی گفت:

- برای انجام فرمایشات شما حاضرم...! آنگاه با همان لباس مندرسی که بتن داشت، دامن همت بر کمر زد و مردانه شروع به کار و کوشش نمود. اطاقها را رفت و روب کرد، آنچه میز و صندلی بود تمیز و پاکیزه. در اطاق‌های متعدد قرارداد و خانه‌ی محبوب را برای پذیرائی مهمانان آماده نمود، سپس دستور تهیه‌ی غذا داد و شخصاً به آشپزخانه سرکشی نمود و چون از همه حیث آماده شد، منتظر فرارسیدن ساعت جشن نشست.

از طرف دیگر مارکی (گوتیه) به پرستار پسر و دختر خویش توسط قاصدی پیام فرستاد تا هر دو را هر چه زودتر نزد او بیاورد و تأکید نمود که عده‌ای زن و مرد با مقدار زیادی جهیز و اثاث‌الیهیت با خود همراه آورده و چنین شهرت دهند که دختر سیزده ساله‌ای که مارکی (گوتیه) برای همسری انتخاب کرده است! پرستار و مربی دختر، یکی از خویشان نزدیک و ثروتمند او بود؛ پیام او را شنید و فرمود تا با همان‌طور که مارکی دستور داده بود، اسباب سفر آماده گردید و با دختر سیزده ساله و پسرش ساله‌ی مارکی با اتفاق جمع زیادی از محترمین و بانوان آنها و مقداری مال و منال، باشتاب تمام بسوی مسکن و دیار مارکی روی نهاد.

شبی که قرار بود جشن عروسی صورت بگیرد، قافله‌ی مزبور رسید و (گریلزدا) شخصاً با همان لباس مندرس به استقبال رفت و دختر خود را که عروس تازه می‌پنداشت با خوشروئی تمام وارد مجلس کرد و خوش آمده‌ها گفت! آنگاه نوبت پذیرائی مهمانان شد و هر چه اطرافیان مارکی خواست و تمنا کردند که اجازه دهد (گریلزدا) بیچاره لباس خود را عوض کند، مارکی با سنگدلی تمام اجازه‌ی چنین کاری را نداد (گریلزدا) با همان سر وضع ژولیده‌ولی با وقار و متانت تمام، از مدعوین پذیرائی کرد. چون هنگام صرف شام رسید و مهمانان و میزبانان سر میزها نشستند.

تمام حضار از چهره‌ی دلفریب دختر (گریلزدا) که بدون اینکه خودش بدانند، نقش عروس را داشت، زبان به تحسین و تمجید گشودند. حتی (گریلزدا) بیچاره از تماشای صورت دلفریب دختر خود که رقیب خویش می‌پنداشت، لذت برد و نسبت به او و برادر خورد سالش ابراز محبت نمود. مارکی (گوتیه) در حضور مهمانان روبه گریلزدا نمود و گفت:

- هان ! این دختر را چگونه می بینی؟ گریز لدا جواب داد :  
- عالیجناب ، این دختر نورسیده در جمال و کمال کم نظیر است و  
امیدوارم سالهای دراز با هم بخوشی و کامرانی بسر برید ولی این نکته را تذکر  
می دهم که مبادا رفتار خشنی را که با من پیش گرفته بودید ، با او نیز معمول  
دارید ، زیرا این دختر در دامن مهر و صفا پرورش یافته و از وقتی چشم بجهان  
گشوده جز محبت و نوازش ندیده است ، زن سابق شما بر خلاف او ، از روز  
نحست به سختی و بدبختی خو گرفته بود ولی این دختر جوان تاب تحمل ذلت  
و خواری ندارد !

مار کی چون منطق صحیح آن زن حساس را شنید ، موقع را برای ابراز  
احساسات حقیقی و باطنی خود مناسب یافت ، لذا در کنارش نشست  
و چنین گفت :

- ای زن بی همتا ، ای گریز لدا اینک موقع آن رسیده که ثمره ی  
اینهمه رنج و محنت و خویشتن داری و حوصله ی خود را دریابی ، پس بدان  
و آگاه باش که دختری که در برابرت نشسته و او را زن تازه ای تصور میکنی ،  
دختر من و تو ، و جگر گوشه ی مامی باشد و آن پسر نیز ، ثمره ی دیگر ازدواج  
مامی باشد که بخیال تو و تمام کسانی که در اینجا حضور دارند ، من با کمال سنگدلی  
حکم قتل آنها را داده بودم !

ای گریز لدا ی عزیز و بی مثال من بدانکه اینهمه سخت گیری و خشونت  
که نسبت بتور و داشتیم ، این بوده که به وفا و صفا و صبر و شکیبائی تو واقف شوم  
و صمیمیت و فرمانبرداری تو بر من ثابت گردد .

من از ازدواج گریزان بودم و اکنون که گوهر گرانبھائی مانند تو را  
بدست آورده ام ، از زنا شوئی خود نه تنها پشیمان نیستم ، بلکه افتخار دارم  
که زنی بی نظیر دارم که همانندش در تمام جهان پیدا نخواهد شد .  
آری عزیزم ، میدانم که در این مدت چهره نجیب تو داده و چه سختی ها  
بر تو روا داشته ام ، ولی بامید خداوند ، اندک اندک تلامی مافات خواهم کرد  
و قول میدهم که ترا خوشبخت ترین زنهای جهان کنم .

مار کی گوتیه پس از ادای این کلمات ، دست در آغوش گریز لدا .  
زن بی مثل و مانند خود برد و او را تنک در آغوش گرفت و نوازش نمود ، آنگاه ،  
باتفاق وی که اشک شادی از دیده فرمیر یخت ، از جای برخاست و هر دو  
بطرف فرزندان دلیند خود رفته و آنها را غرق نوازش و بوسه نمودند .

از مشاهده‌ی این احوال ، حظ و سرور بی انتہائی به حاضرین دست داد و زنهای بطرف گریز پیدا شتافته و او را به اطاق دیگر بردند و لباسهای فاخر بر تنش آراستند و قارومتانت آن زن کم نظیر ، باتغییر لباس چندان تفاوت نکرد و روح بلند پروازش در همان لباس مندرس و ژنده نیز جلوه‌ی خود را از دست نداده بود جشن و شادی آغاز شد و سرور و سرور برقرار گردید و چند روز و شب همچنان ادامه داشت .

کسانیکه با خانواده‌ی مار کی گو تیه رابطه داشتند اندکی از شدت عمل او نسبت به گریز پیدا خوشنود نبودند و در عوض ، آن زن جوان را که توانسته بود در برابر آنهمه صحنه‌ها مقاومت نماید ، می ستودند .

مار کی گو تیه برای اینکه پدربزرگ فقیری نداشته باشد ، ملک و مالی در اختیار پدر گریز پیدا گذاشت که تا آخر عمر در کمال خوشی و نعمت بسر برد سپس ، دختر نورسیده‌ی خود را به یکی از جوانان نام آور و نجیب شوهر داد و از آن پس ، آنچه لازمه‌ی خدمت و احترام و فاداری بود در حق زن نازنین خود مرعی داشت و تا پایان عمر بخوشی و شادمانی بسر بردند .

تذکار این نکته لازم است که طبیعت می تواند در کانون يك خانواده‌ی فقیر و تنگ دست ، کسانى تربیت کند که روحی عالی و طبعی بلند داشته و لایق سریر سلطنت باشند و برعکس ، ممکن است در خانواده‌ی اشراف ، عناصری سست و بیمایه بوجود آورد که هیچگونه شایستگی مقامی را که احراز کرده اند . ندارند .

آری ، گنج درویرانه زیاد است و طوق زرین بی گردن حمارنیز نمی تواند به آن حیوان شخصیت بخشد گریز پیدا از آن زمره گنجهای گرانبها بود که در خوابه پنهان بود آیا کدام زنی میتواند آنهمه مصائب جانفرسا را بالبخند تلقی کرده و خم به ابرو نیاورد ؟

دی یونہ قصه‌ی خود را بی پایان رسانید و خانمها مدتی در اطراف آن به بحث و تحقیق پرداختند شاه مجلس همچنانکه در تخت نشستہ بود چنین بسخترانی پرداخت :

- دوستان ارجمند من ، هوش و فطانت انسان موهبتی است که تنهدار حافظه‌ی گذشته و یاد در معلومات و مشهودات فعلی نباید به جستجوی آن پرداخت وقتی یکی از این موهبت‌های الهی بکسی ارزانی میشود ، آن شخص در نظر اهل معنی ، نشانه‌ی يك وجود مغتنم و نمودار يك عقل کامل است .



فردا درست پانزده روز است که ما از شهر فلورانس خارج شده و به این مناطق جانفزا روی آورده ایم تا از کشاکش دوران رهایی یافته و از غم و اندوه زمانه دوری گزینیم. در این مدت خدا را شکر که در ناز و نعمت و خوشی و شادمانی کامل بسر برده اغذیه‌ی لذیذ و شرابهای گوارا صرف کرد و از مصاحبت یکدیگر برخوردار شده ایم. عقل و فطانت، زیرکی و هوشیاری دانش و معرفت خانمها و آقایان سبب شده که در این مدت کوچکترین اختلافی در میان ما بوجود نیامده و هیچکس از دیگری اندک گنه و شکایتی نداشته است. اینک که بیماری خانمانسوز از شهر ما رخت بر بسته و جای خود را به تندرستی و سلامت بخشیده و باید هر چه زود تر به مسکن و مأوای خود روی آوریم، اگر تصویب میکنند تا فردا که آخرین روز اقامت در اینجا خواهد بود من همچنان در فرمانروائی خود بمانم. اگر اجازه نمی‌دهید، تاج سلطنت را به هر کس که مورد تعایل شما میباشد تسلیم نمایم!

پس از ختم سخنرانی شاه قیل و قالی در انجمن پیچید و بر سر باقی ماندن یا غزل پادشاه بحث شد و سرانجام قرار شد سلطان در حکومت خود باقی نماید.

دوباره فرمان به کارپرداز صادر شد تا اسباب رفاه و آسایش و تغذیه‌ی اعضای انجمن را آماده کند آنگاه به سرگرمی‌های گوناگون پرداختند تا موقع صرف نهار شد، خندان و شادان همگی بر سر میزها نشستند و پس از صرف اغذیه‌ی لذیذ و شرابهای نیر و بخش رقص و آواز آغاز گردید و (لمورت) رقص جالبی را شروع کرد شاه از (قیامت) تقاضا کرد تا اشعار نغزی بسراید و آن زن جوان چنین به غزل خوانی پرداخت:

اگر حسد با عشق هم عنان نبود. بطور حتم کسی را در سعادت با خود برابر نمی‌دیدم.

اگر خوشی، عشق و جوانی قلب ما را صفای بخشد. اگر ارزش و بهاء، گرمی و شهامت، فکر و رفتار، شیرینی‌های گفتار و برا زتدگی کامل را بتوان جذب به نام نهاد، منم که از این مواهب سرشارم. زیرا عشق تمام این شایستگی‌ها را در منظور اصلی امیدهای من هویدا میکند.

دریغ که من خود را یک موجود اضافی درمی‌یابم زنان دیگر نیز مورد توجه او میباشدند، از ترس بخود می‌لرزم. می‌ترسم وضع بدتری پیش آید

به دیگری به گمانم که معشوقم را از کفم بر باید ! همان معشوقی که روحم را تصاحب نموده است .

میتراسم آنکه برای من سرچشمه‌ی سعادت است مرا رها کند و در ورطه‌ی غم و اندوهم اندازد .

اگر در معشوق من همانقدر که لیاقت و ارزش هست وفا نیز وجود داشت دیگر رشك و حسد در دل راه نمی‌دادم ، ولی وقتی به عشاق اشارتی می‌رود درد و رنج بی‌پایانی ما را فرا می‌گیرد

اگر کسی از دور نظری به معشوق من اندازد از بیم اینکه مبادا او را از من بگیرد مرك را آرزو می‌کنم تا رقیب را محرم‌وی نه بینم .

از خدا خواهانم که شاهد استدعای من باشد که هیچ زنی گستاخی چنین خیانتی را بمن نداشته باشد و اگر زنی با گفتار شیرینی یا تبسم دلفربب مرا در نظریار خوار و ذلیل خواهد اشك تلخ به رخسارش فروریزد و زندگیش را قرین رنج و ملال نماید .

چون ترانه‌ی ( فیامت ) به پایان رسید ( دی یونه ) که در کنارش نشسته بود خنده سر داد و گفت :

- خانم اگر اسم معشوق خود را بما زنهانگوئید کمال ادب و نزاکت را رعایت کرده‌اید . هنوز او را نشناخته‌اید و از دست شما نگرفته‌ایم که اینهمه نقرین و ناله می‌کنید !

پس از ( فیامت ) خانمهای دیگر نیز ترانه‌های سرودند و چون شب می‌گذشت بفرمان شاه هر يك به اطاق خواب خود رفته و به استراحت پرداختند . صبح قبل از طلوع آفتاب همگی بیدار شدند و کار پرداز تمام ائانه را پیشاپیش فرستاد و سپس بفرمان شاه همه‌ی آنها بطرف فلورانس حرکت کردند .

سه مرد جوان آن هفت خانم زیارا در شهر سانتاماریا نولا ترك کردند و از آنها خدا حافظی نمودند

خانمها نیز چندی در آن شهر ماندند و چون بیماری طاعون بکلی مرتفع شده بود هر يك به خانه و کاشانه‌ی خود رفتند .

## خاتمه

خانمهای جوان و نجیب خدا را شکر که از نوشتن این کتاب مفصل و مشروح که بخاطر شما بوده است فراغت یافتم و اینک با اجازه‌ی شما قلم و دست خود را که در طی این طریق طولانی خسته شده‌اند به استراحت میگذارم ولی لازم میدانم بطور مختصر تذکراتی بدهم بطوریکه در آغاز چهارمین روز عرضه داشتم من بشخصه ارزشی به داستانهای خود قائل نیستم ولی میدانم که در مورد بعضی از حکایات این کتاب سوالاتی دارید و مجبورم به پرسش شما پاسخ دهم .

مثلا برخی از شما خانمهای عزیز ممکن است بمن خورده بگیری که در بعضی از حکایات خود مطالبی را که خواندن یا شنیدن آن برای يك بانوی عقیف و شریف بر ازنده نیست صاف و پوست کنده معروض داشته‌ام اگر درست تعمق کنید و از يك نویسنده‌ی بزرگ و مجرب سوآل نمائید پروراندن مطالب مزبور در لباسی غیر از آنچه من پرورده‌ام میسر نمی‌باشد .  
مگر نمی‌بینید یکنفر نقاش مذهبی شمایل آدم و حوا را چگونه لخت و عریان مجسم می‌کند ؟

مگر برای نمایاندن حقیقت واقع راه دیگری جز این موجود است ؟  
تصویر عیسی را در حالیکه با تن برهنه بصلیب کشیده و در هر پایش یکی دو تا میخ کوبیده‌اند ملاحظه نکرده‌اید ؟

اگر نقاشی به آدم و حوا و عیسی لباس می‌پوشاند آیا از حقیقت دوری نکرده بود ؟ سخنان بی‌پرده را در کلیسا که مکان پرهیز و تقوی است بزبان نمی‌آورند ولی در يك محفل انس که جمعی مرد و زن جوان ولی فهمیده و دانا اجتماع کرده و بمنظور فرار از غم و اندوه دورهم جمع شده‌اند شوخی و مزاح چه ضرری دارد ؟

در ایام ملالت باری که مرگ از هر طرف در کمین زنده گان است و شریف

ترین افراد برای رهایی از غم و اندیشه بهروسیله ای دست می زنند چرا باید از گفتن چند حکایت خنده دار و مفرح خود داری کنند؟

هر داستان که گفته میشود یا بحال شنونده مفید است و یا برای او ضرر اخلاقی دارد و تاثیر آن بسته به چگونگی روحيات و افکار شنونده است آیا سخنان سن سیکيون شرابخوار معروف را که می گوید :

شراب نوشابه است که بهتر از آن وجود ندارد ولی برای کسیکه تب دارد زیان آور است شنیده اید ؟ . .

اگر شراب برای يك شخص سالم نشاط آور و مفید و برای شخص تب دار مضر باشد . آیا میتوان گفت که بطور کلی شراب ضرر دارد ؟ آتش که برای زندگی آدمی از اهم ضروریات است و بی وجود آن چرخ زندگی از کار می افتد اگر خانه یا شهری را بسوزاند میتوان گفت بطور کلی زیان آور است ؟

یا سلاح که برای تامین صلح و صفا از لوازم حیات بشر است اگر از برای جنگ و خونریزی سوء استفاده شود میتوان آنرا مضر قلمداد کرد ؟ يك روح فاسد هرگز سخن حق را نمی پذیرد و از هر چه شریف است روی گردان میشود برعکس يك فرد شرافتمند هرگز روح پاك خود را دستخوش آلايش نمی سازد همچنانکه لجن نمی تواند رخسار درخشان خورشید را مستور نماید و یا کثافات زمین قدرت آنرا ندارند که زیبانیهای آسمان را از انظار بیوشانند .

چه کتاب و نوشته و رساله ای تقدس و پاکی کتب مقدسه ی دینی را دارد هر چیز در مورد بخصوصی مفید و در مورد دیگری زیان آور است :

آن موقعی که آن چیز برخلاف اصل خود بکار برده شود . موضوع داستانهای این کتاب نیز همین حال را دارد اگر کسی بخواهد هزل بگذارد و جدا از آن بردارد هزار نکته ی مفید اخلاقی از خلال سطور آن بیرون می کشد برخی از بانوان ممکن است بمن ایراد کنند که قسمتی از داستانهای مفصل است و برخی از آنها را لازم بود بکلی حذف کنم ، ایراد آنها درست است ولی نمی توانستم در عین حال نمی بایستی جز آنچه شنیده ام برشته ی

تحریر در آورم . اگر در نوشته‌های من که اقتباس از دیگران است عیب و نقصی بنظر می‌رسد باید دانست که جز ذات بی‌همتای خدای هیچ آفریننده‌ای نمی‌تواند در آنچه که بوجد می‌آورده از عیب و نقص برکنار باشد.

شارلمانی سلطان با اقتداری که دایران جوان باید مدیون او باشند با تمام قدرتش نتوانست سپاهی از مردان دلیر بیاراید آیا در باغ دلگشا و گلستان پر گل و گیاهی ممکن است خاری نباشد؟ از خوانندگان داستانهایی من فی‌الجمله بانوان جوان و حساس تقاضا می‌کنم قسمت‌های زننده‌ی این کتاب را فرو هشته و مطالب نغز و شیوای آنرا مطالعه کنند من این کتاب را رابه کسانی که بیکار ندهدیه می‌کنم و امیدوارم ساعات بیکاری آنها با خواندن حکایات شیرین آن بخوشی بگذرد و غم از دل آنها بزدارید .

من مخصوصاً داستانهایی خود را کوتاه نوشته‌ام که خواننده از بزرگی کتاب ناراحت نشده و در هر وحله باقرائت يك يا چند داستان خود را سرگرم نماید .

برخی از خوانندگان نیز ممکن است بمن خورده بگیرند که در خلال این حکایات کلمات جلف و سبک بکار برده‌ام و در صورتیکه بقول آنها خودم مردی فهمیده و سنگین می‌باشم ! . . .

از حسن ظن چنین خوانندگان عزیز که شخصیتی برای من قائل شده‌اند متشکرم ولی ناچارم عرض کنم که برخلاف تصور آنها من با وجود اینکه دفعات مکرر خود را وزن کرده‌ام هیچگونه سنگینی ندارم بالعکس بقدری سبک و نرم که اگر بروی آب بیندازند مانند پوست خشخاش شناور میشوم ! .

با کمال احترام از این خواتین می‌پرسم که آیا موقعیکه کشیش‌ها برای تلقین پشیمانی از کردار بد موعظه میکنند سخنان یاوه بر زبان نمی‌آورند من معتقدم که تکرار چنین کلمات برای ایجاد فرح در خانه‌های بد خلق یا غمگین اثر خوبی بجای می‌گذارد .

اگر خوانندگان عزیز از قرائت داستانهایی خنده آور ناراحت شدند سفارش می‌کنم که قصه‌های حزن‌انگیز این کتاب را مطالعه نمایند تا شادی آنان به غم و اندوه مبدل شود . . . !

دیگر مطالب را به پایان می‌رسانم و از پاسخ به کسانی که سوالات دیگری از من کرده‌اند خود داری می‌کنم و به آن‌ها که سخت بر نوشته‌های من تاخته‌اند اجازه می‌دهم که آنچه در باره‌ی من می‌گویند و فکر می‌کنند، اثری در طرز فکر و عمل و قلم من ندارد؛

هر طایفه‌ای بمن کمائی دارد من زان خودم هر آنکه هستم هستم!  
بانوان جوان و عزیز من، امیدوارم اگر خواندن این کتاب گاه و بیگاه موجب سرور و سرگرمی شما شده باشد یادی از من مسکین بنمائید.

پایان

تیر ماه ۱۳۳۸  
حبیب شنوقی



باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

بها ۱۶۰ ریال

۱۳۳۸

---

چاپخانه و گراورسازی صبح امروز